دانلود
رمان

نیم تاج

) (vipرمان نیم تـ👑ـاج:
#نیمتاج
#پارت1
قدم اول را برداشتم...
میخواستم گریه کنم،فریاد بزنم...
اما انگار اشک هایم همراه صدام ،خشک شده بود!
حصار دستبند فلزی دور مچ های ظریفم انگار هر لحظه تنگ تر و سرد تر میشد!
قدم دوم را برداشتم...
پاهایم میلرزید.!
لب گزیدم...نمیخواستم برم...
نباید میرفتم...

دستی به گرمای افتاب مرداد ماه از پشت روی کمرم نشست و به جلو هلم داد و بی رحمانه گفت:
ـسریع تر!

سرم را پایین گرفتم و این پایان من بود؟
باد سردی که وزید ،چادر سفید روی سرم را به
نرمی روی شانه هایم انداخت!
صدای جیر جیر پله های چوبی زیرپاهایم با ضجه
های زن و ناله های مردی ترکیب شده بود!
سربلند کردم و این دیگر اخرش بود!
طناب دار با ریتم منظمی مقابل چشم هایم چرخید و به
یکباره ایستاد!
به ارامی پلک زدم و درست وسط ان حلقه طناب یک
جفت چشم خشمگین نگاهم میکرد...
با جیغ بلندی از خواب پریدم و چراغ اتاقم روشن شد!
حاج بابا با صورت ترسیده و نگران وارد اتاق شد و
گفت:
_غنچه بابا...
انگار هنوز باورم نمیشد!

خواب بود؟
ضربان قلبم روی هزار بود و هر تپشش انگار داشت
سینه ام را از جا میکند.
حاج بابا به سرعت کنارم روی تخت نشست و سرم را

دراغوش کشید:
_چیزی نیست باباجان...همش خواب بود!
مامان بهار همین لحظه وارد اتاق شد و گفت:
_چیشده؟
حاج بابا دست بال گرفت و گفت:
_چیزی نیست خانم...خواب بد دیده...
مامان با غم نگاهم کرد و گفت:
_دوباره کابوس!؟
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت2
با دست های یخ زده ام پیرهن حاج بابا را از پشت توی مشت های کوچکم گرفتم و سر تکان دادم...
مامان به حاج بابا اشاره کرد و حاج بابا به ارامی از کنارم بلند شد .
کنارم نشست و دستش لبه لی موهام کشید...
_من اینجام...نترس...سعی کن بخوابی!
از اینکه تمام یک هفته اخیر بدخوابشان کرده بودم شرمنده بودم!

سرم را روی بالشت گذاشتم و سرتکان دادم...
با چند نفس عمیق بالخره ضربان بال رفته قلبم به حالت نرمال برگشت.
مامان که فکر میکرد خوابم برده بلند شد وبا تن صدای پایینی حاج بابا را مخاطب قرار داد:
_شاید بهتر باشه ببریمش دکتر...کابوساش..عادی نیست!

حاج بابا حرفی نمیزد و حس میکردم او هم موافقه!
اما من میدونستم هیچیم نیست!
گه گاهی از این خواب های بی سرو ته میدیدم...
این هم مثل همانها...فقط چند روزه که بیش از حد تکرار شده...!
با بسته شدن درب اتاق چشمام رو باز کردم و نگاهم سقف رو هدف گرفت.
چقدر حس ها واقعی بود!
درد ها...
حتی سوزش قلبم...
دستم رو روی قلبم گذاشتم و انگار داغ دیده بود!
هنوز میسوخت!

روی تخت نشستم و پتو را با دست کنار زدم.
باید راه میرفتم و ذهنم را ارام میکردم...
شال بلندم که پایین تخت افتاده بود را برداشتم و روی شونه هام انداختم...
بی صدا مسیر حال روطی کرده ودرب خونه رو باز کردم.

وارد ایوان شدم...
هوای سرد شب رو به ریه هام کشیدم و با پوشیدن دمپایی های پلاستیکی زرشکی ام به سمت حوض کاشی وسط حیاط رفتم...
انگار من تنها کسی نبودم که خواب نداشت...
ماهی کوچولو های توی حوض هم بیدار بودن!
لبه حوض نشستم و خیره به ماه منعکس شده روی سطح اب، دستم رو روش کشیدم و سرماش رو به تک تک سلول های داغ شده ام رساندم...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت3

ارام تر که شدم،دستامو از اب بیرون کشیدم و روی صورتم گذاشتم.
_خدایا اخه قربونت برم من،این خوابا چیه!؟
******
گلدان رو یکبار چرخاندم و با اطمینان از عدم وجود برگ های خشک روی طاقچه چوبی گذاشتمش...
با صدای زنگوله های بالی در سر بلند کردم و ازدیدن مهتاب خوشحال لبخند زدم...
_ببین کی اینجاس!
خانم وکیل!
مهتاب نگاهش رو یک دور توی مغازه چرخاند و گفت:
_حرف نزن غنچه!
حاج بابات برام تعریف کرد.تو یه هفته اس کابوس میبینی...

حس میکنم تقصیر منه...نباید راجب پرونده دریا باهات حرف میزدم.
چشم گرد کرده و گفتم:
_چی میگی تو دیونه؟

من خوبم...حاج بابا و مامان شلوغش کردن.
دروغ که حناق نیست...ادامه میدم:
_راستش یه فیلم ترسناک دیدم فکر کنم به روحیه ام نساخته!
مهتاب با حرص لب گزید و کیفش رو روی میز گذاشت و گفت:
_این دروغ مزخرفو تحویل حاج بابات بده شاید باور کرد.من گول تورو نمیخورم!!
نگاهم رو دزدیدم و چقدر سخت شده دروغ گفتن به مهتاب!
حداقل عوض کردن بحث شاید بهتر از دروغ گفتن باشه..
_گشنه ات نیست؟

یه چلو کبابی این پایین باز شده صبح که از جلوش رد شدم محیطش چشممو گرفت!
نگاه خیره ای بهم کرد و من خوب میدونستم معنی این نگاه یعنی خر خودتی!!
لبخند زدم و تمام دندونام رو براش به نمایش گذاشتم.
_پس بریم...

دستش رو کشید و از مغازه بیرون اومدیم...
با دو چرخش کلید د،رشیشه ایش رو قفل کردم و به سمت کبابی حرکت کردم که مهتاب بازوم رو کشید:
ـیواش دختر...مگه عزرائیل دنبالت کرده؟
لب گزیدم و گفت:
ـزبونتو مار بگزه یه دور از جون تو دهنت باشه!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت4
پس از چند دقیقه رسیدیم و روی یکی از میز های دایره ای نشستیم .
منوی کاغذی را به سمت مهتاب گرفتم.
گارسون که دختر جوانی بود با قدم های موزون و دفترچه سفیدی کنارمون ایستاد و محترمانه سلام کرد.
مهتاب بدون نگاه کردن به منو جوجه سفارش داد و من هم کوبیده...
با رفتن دختر ،مهتاب که از موضع اش پایین نیامده بود انگشتان کشیده و ظریفش را در هم گره زده و گفت:

_نمیدونم توی کابوسات تاثیر داره یانه اما میخوام بدونی...
خواستم بین حرفش بپرم و نذارم ادامه بده که دست بال اورد و ادامه داد:

_دریا ازاد شد...مشخص شد بی گناهه و مجید میخواسته بهش تجاوز کنه...
دیگه هیچ کدوم از پرونده هامو برات تعریف نمیکنم غنچه .
خندیدم و زمزمه کردم:
_خداروشکر که ازاد شد ولی باور کن کابوسای من ربطی به پرونده دریا نداره...من توی کابوسام فقط...
با مکث طولنی ام مهتاب سر تکان داد و گفت:
_فقط چی؟تو کابوسات چیه؟
هرچی فکر کردم چیزی یادم نمی امد جز...
_یه جفت چشم...عجیبه !
با تاسف سری برام تکان داد و همین لحظه سفارشمون از راه رسید.
*
با قدم های موزون و ارام وارد کوچه شدم و کوله ام

رو روی دوشم جابه جا کردم که همین لحظه با دیدن توپ زرد والیبال که مستقیما به سمت صورتم می امد شوکه شدم .

به سرعت پنجه هایم را بال گرفته و ضربه ای به زیرش زدم و جهت حرکتش را معکوس کردم.
پسر بچه هایی که مقابلم ایستاده بودند وقتی مطمئن شدند که توپ به صورتم نخورده نفس راحتی کشیدند و با اخم به دختر جوانی که بینشان بود نگاه کردند!
از دیدن فرزانه تعجب کردم و ابروهایم ناخوداگاه بال پرید...!
لبخند دندان نمایی نثار بچه ها کرد و به سمتم دوید !
زیر لب و تند تند گفت:
_قربونت برم که یه خط درمیون سر وقت میرسی...باز کن درو که اوضاع خیته کلی امتیاز دادم به تیم حریفشون الن قورتم میدن!
از هول و ولیی که به اندامش افتاده بود خنده ام گرفت !
کلیدم رو از جیبم بیرون کشیدم و گفتم:
_گشنته نه؟

چشم گرد کرد و درحالی که دست روی شکمش میکشید گفت:

_از کجا فهمیدی؟
پسی ارامی نثارش کردم و گفتم:
_از رو خوردن سلامت بچه پرو!!
اخم درهم کشید و گفت:
_من سه ماه از تو بزرگترم تو باید پیش قدم میشدی تو سلام کردن نخود مغز!!
دستم رو مشت کرده و جلوی دهانم گرفتم :
_خیلی پرویی به خدا !
لبه لی پارچه هایی که میبری زیر سوزن چرخ خیاطی یکم شعور به خودت وصله کن !
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت5

سری به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم:
_ از این ورا؟
یه هفته ای میشه خبری نمیگیری !

سرنمیزنی!
شال رو از سرش برداشت و دستی بین موهای
کوتاهش کشید و گفت:
ـ تهران نبودم...
یه شو لباس توی شیراز داشتیم...
همین که برگشتم دوخت لباسای موسسه بهشتو توی
اولویت گذاشتم یکم طول کشید ولی ارزشو داشت!
لبخندی زدم و گفتم:
ـکتابای منم اماده اس!
منتظر خبر تو بودم،اخر هفته حرکت میکنم.
مسیر حیاط را طی کرده و وارد خانه شدیم.
همانطور که کفش هایم را در می اوردم گفتم:
ـمـامـان،من اومدم.فرزانه ام باهامه.

مامان با لبخند دلنشینی به سمتمون اومد و فرزانه از
دیدن مامان در کت دامن شکلاتی که دوخت خودش
بود سوت بلند بالیی زد و گفت:
ـاووووف غنچه،این دختره کیه ؟عروس امشب؟
مامان به قهقهه خندید ومن سخاوتمندانه نیشگونی از
پهلوی فرزانه گرفتم.

_یه کاری میکنی از گوشای حاج بابام دود بلند شه!
پشت چشمی برایم نازک کرد و مشغول روبوسی با مامان شد .
همین لحظه غزل خواهر بزرگم از اتاقش بیرون امده و مثل همیشه سرد و خشک با فرزانه سلام و احوال پرسی کرد.
هیچ وقت نفهمیدم چرا انقدر نسبت به من و دوستانم سرد است!
فرزانه که خوب اخلاق غزل را میشناخت قصد رفتن کرد و با انداختن شال روی موهایش رو به من لبخند زد وگفت:
_پس فردا لباسا رو برات میارم .

غزل دست به کمر زد و گفت:
_هنوز برای اون بچه یتیما لباس و کتاب میبرید!؟
تو این زمونه و این گرونی اینکارا رسما مسخره اس!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت6
بزارید اونی که داره بده نه شما که یه درامد متوسط

رو به پایین دارید!
مامان از خجالت لب گزید و فرزانه تای ابرویی بال انداخت و پوزخند زد!
_غزل جان نمیخوام روز به این مهمی دل چرکینت کنم امیدوارم از حرفام ناراحت نشی!

اگه کارای ما از دید تو مسخره اس ، پرستار شدن توام از دید من مزخرفه!چون اندازه سر مورچه دلسوزی توی وجودت نیست!
قدمی به غزل که حال سرخ ده بود نزدیک شد و ادامه داد:
_ نگران درامدمون هم نباش اونقدری هست که اخر ماه دستمون جلوی کسی دراز نشه!
ضربه سنگینی بود !
هم برای فرزانه که یتیم بود و طاقت زور شنیدن نداشت و هم غزل...
منظور حرف فرزانه واضحا غزل بود که حقوق ماهانه اش ظرف ده روز تمام میشد و اخر ماه لنگ میماند!
قبل از اینکه غزل دوباره دهان باز کند صدای

خشمگین و عصبانی حاج بابا از حیاط بلند شد...
به یکباره همه به همدیگر نگاه کردیم و به سمت حیاط دویدیم!

یعنی چه چیزی باعث شده حاج بابا اینطور فریاد بکشد؟
قبل از اینکه از درب عبور کنم بازوم کشیده شد و صدای پر حرص غزل رو کنار گوشم شنیدم:
ـ برای تو خوبشو میزارم کنار غنچه خانوم!فکر کردی نمیدونم تو به اون دوستت گفتی من اخر ماه کم میارم؟
هه!هنوز بچه ای!!
رهام کرد و وارد حیاط شد!
مات و مبهوت ماندم!
من؟
من به فرزانه چیزی نگفته بودم،فرزانه چندین بار با چشم های خودش دیده و با گوش هایش شنیده بود!
با قدم هایی نامنظم وارد حیاط شدم و بادیدن صحنه مقابلم مات میمانم .
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت7
دست حاج بابا بال رفت وبی تردید روی صورت
غزل فرود آمد!
شدت ضربه صورتش را به سمت چپ کج کرد و
نگاهش با نگاه ترسیده و ناباورم تلاقی کرد!
نفرت و خشم را به خوبی در چشم هایش میدیدم و
کاش دلیلش راهم میدانستم...!
حاج بابا از بین دندان های بهم کلید شده اش غرید:
_من دخترمو به یه اوباش خیابونی نمیدم !
حرف حاج بابا مانند پتک روی سر غزل کوبیده شد و
نگاه ناباور و گریانش رو به سمت حاج بابا چرخاند
که با دم عمشقی ادامه داد:

_اینو توی گوشت فرو کن غزل!نمیتونی انقدر راحت
به منو و مادرت دروغ بگی!
اون پسری که با دروغ به اسم دکتر فرشید نظیری به
من معرفی کردی فقط یه ادم کلاش و عوضیه !
_اون عاشقمه حاج بابا !چه فرقی میکنه چه کاره

اس...
_چه کاره اس؟؟
یه بیکار که از جیب بابای بازنشسته اش میخوره و
بعد از ظهرا با موتورش خیابونا رو وجب میکنه!
تو با این ادم توی خیابون اشنا شدی و حال میخوای
باهاش زیر یه سقف بری؟منطقیه؟
تو شرم نکردی تو چشمای من نگاه کردی و دروغ
گفتی؟چی برات کم گذاشتم که این شده دستمزدم؟
قطره اشکی از چشم غزل چکید و گفت:
_هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست !
حاج بابا سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:
_پس حتما اینم برات مهم نیست که امروز به دو نفر
دیگه ام مثل تو شماره داده!هوم؟بیا خودت ببین!

همه توی شوک بودیم که حاج بابا عکس هایی از
جیبش بیرون کشید و به سینه غزل کوبید.
شقیقه هایم از دیدن زانو های خم شده غزل تیر کشید!
حاج بابا با اخمی که از روی ناراحتی و عصبانیت
بود از کنار غزل گذشت و قبل از اینکه وارد خانه
شود گفت:

_شغل ادما ، اونارو نمیسازه غزلم ذاتشون اونا رو میسازه!
تو دست ادمی رو بگیر که هیچی نداره حتی هزار تومن !
ولی دروغ نمیگه و حاضر برای اینده ای که قراره برات و باهات بسازه تلاش میکنه ،به ولی علی نه نمیگم!
"قلب من این چنین آسان نمی لرزید...
عشقت اما به غم هایش نمی ارزید..."
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت8
جـــهان
صدای جیغ و التماس جانا در فریاد پر از خشم من گم شد...
_عــوضیای بی شرف...کثافتای خدانشناس!
_دایی تورو خدا کمکم کن...آخ...
با چنگی که مرد نقاب دار به یقه اش زد دیوانه شدم...
گلدان کریستال را از کنارم بلند کرده و محکم روی

صفحه تلویزیون کوبیدم...
مهیار بازوهایم را بزور گرفت و سعی کرد مهارم کنه
اما بی فایده بود!

همه چیز را شکسته بودم...حتی دل کوچک جانایم را!
من امانت دار خوبی نبودم،حال چطور میتوانستم به
تصویرم در آینه نگاه کنم؟
مهیار نفس نفس میزد و محکم نگهم داشته بود:
_پیداش میکنیم داداشم ...پیداش میکنیم.!
نگاهم یخ بست سر بلند کردم و گفتم:
_همین که زنگ زدن بهشون بگو معامله قبوله...
مواد لعنتیشونو از مرز رد میکنم!
مهیار ناباور دهان باز کرد که دستم را به معنای
سکوت روی لب هایم گذاشتم...
من به اندازه کافی این یکماه زجر کشیده بودم...از
بستری های متعدد جانا توی بیمارستان های مختلف
کشور تا این فیلم های عذاب اور!
بس بود!
دیدن زجر کشیدن عزیزم بس بود!
با دیدن مامان که دستش رو روی قلبش گذاشت

زمزمه کردم:
_دکتر مهرابی رو خبر کن...

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم،هیچ چیز جز جانا نمیتوانست ارامم کند!
شده زمین را به اسمان بدوزم اینکار را میکنم تا برگردد!
درب اتاقم رو با ضرب باز کردم و بی توجه به برخوردش به دیوار به سمت میزم رفتم.
تمام اسناد و مدارک برای جابه جایی محصولت را امضا کردم و با امدن مهیار به اتاق گفتم:
_همه رو اماده کن...
این جنسا باید تا دوشنبه از مرز ایران رد شده باشه!
مهیار برگه هارا برداشت و گفت:
_بزار با حسام صحبت کنم اون...
فریاد زدم:
_هیچ کس مهیار!
هیشکی به خاطر خودخواهی من وارد این ماجرا نمیشه!
حتی حسام!

فقط میخوام جانا برگرده...

فقط کاری که ازت میخوامو انجام بده
معلوم بود از تصمیمم راضی نیست اما من هم چاره ای نداشتم...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت9
نمی توانستم سر نجات جانا ریسک کنم.
باید برمیگشت...برمیگشت و دوباره صدای قهقهه اش فضای عمارت را پر میکرد.
صدای همراه مهیار بلند شد و چشم بسته میدانستم کیست.
گوشی را از دستش کشیدم و جواب دادم :

_قبوله...همه اسناد و امضا کردم...
صدای منحوس خنده اش درگوشم پیچیده شد...
_میدونستم...میدونستم!
باور کنید اقای جواهری اصلا انگار بهم الهام شده بود قبول میکنید!

با خشم غریدم:
_ببند دهن کثیفتو...همه کاراتونو میکنم ولی فقط کافیه یه تار مو از سر جانا کم بشه...
بین حرفم پرید و با خنده گفت:
_میدونم...مارو میکشی!
پوزخندی زدم و گفتم:
_پس هنوز منو نشناختی که بدونی!
من مرد ادم کشتن نیستم!یه تار مو از سر خانواده ام کم شه کاری میکنم برای مردن التماس کنی!حتی اگه سرش بمیرم!
معلوم بود از لحن جدی و عاری از احساسم ترسیده اما با سیاست جواب داد:

_صحیح! به محض رد شدن محموله جانا رو جلوی عمارتتون ول میکنیم .
قبل از اینکه جوابی بشنوه تماس را قطع کرد!
تلفن مهیار را به سمتش گرفتم و با انگشت شست و اشاره گوشه چشم هایم را فشردم...
از سکوت مهیار ممنون بودم .
به اندازه کافی امروز پر بودم،انقدری که نمیتوانستم

سرزنش یا نصیحت بشنوم!
با صدای تلفن همراهم انگشتانم را محکم کف دستم فشردم و ان را از جیبم بیرون کشیدم .
حسام بود...
نیم نگاهی به مهیار انداختم و تماس را وصل کردم،قبل از اینکه حرفی بزنم خودش شروع کرد و برای صدمین بار در دلم به هوشش افرین گفتم:
_با توجه به اینکه ده دقیقه از تماست با کابو گذاشته نتیجه میگیرم نمیخواستی به من زنگ بزنی!
با دیدن سکوتم با لحن محکمی ادامه داد:

_من طرف توام جهان،میدونم این پرونده چقدر اهمیت داره اما جون خواهرزاده ات و ارامش تو برام مهم تره...بزار کمکت کنم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت10
غنچـــه
زیپ کیفم را کشیدم و روبه حاج بابا زمزمه کردم:
_میتونم هفته دیگه برم حاج بابا الن...

حاج بابا بین حرفم امد و گفت:

_الن هفتاد تا بچه کوچولو چشم انتظارتو هستن باباجان...
غزل باید با خودش کنار بیاد زندگیش با بودن و نبودن تو تا وقتی خودش نخواد درست نمیشه.
دلت اینجا نمونه
به سمتش رفتم و دستش را که به مرور زمان چروک شده بود بوسیدم.
با لبخند سر بلند کردم و زمزمه کردم:
_فکر کنم همین حرفای ارامبخش رو زدید دل مامانو بردیدا !
دستش را بلند کرد و پشت گردنم زد:
_پدر سوخته
با خنده ساکم را به دستم داد و گفت:
_برو سه روز این خونه از دستت نفس راحت بکشه!
لب هایم را اویزان کرده و زمزمه کردم:
_حاج بابا دلت میاد؟ من برم روح خونه ام میره ها!
قبل از اینکه حاج بابا حرفی بزنه مامان سر رسید و گفت:

_تو که هنوز اینجایی!
به حاج بابا نگاه کردم و گفتم:
_خداییش کدوم جوب بود؟
حاج بابا و مامان خندیدند و دستم را به سمت حیاط کشیدند.
_بیا برو بچه...
مامان مثل هربار سینی حاوی کاسه آب و قران را بدست گرفت و کنار در ایستاد
چادر سفید و سرمه ایش را از بین دندانش برداشت و تند تند گفت:
_مامان جان با سرعت نریا!هرجا خسته شدی کنار جاده وایسا استراحت کن دیر رسیدن بهتر از تصادفه!
خندیدم و گفتم:
_چشم چشم مراقبم شما جمله های اصلی رو داغون نکن.
ساکم را روی صندلی عقب گذاشتم گفتم:
_نگران نباشید تا چشم رو هم بزارید برگشتم بیخ ریشتون!

هیچ کس نمیدانست این سفر چطور قرار است لبخند را از تک تکمان بگیرد!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت11
مامان پشت چشمی برام نازک کرد و خندید .
حاج بابا با مهربانی شانه مامان را در اغوش کشید و گفت:
_خدا به همراهت باباجان!
دستی برای هردویشان تکان داده و روی صندلی راننده جای گرفتم.

همزمان با خواباندن ترمز دستی چشمکی به مامان زده و حرکت کردم.
هیچ وقت از خداحافظی خوشم نمی امد و همین اخلاقم به حاج بابا و مامان هم سرایت کرد و جمله هایشان به خدا به همراهت ختم میشد!
***
با بلند شدن صدای قور قور معده ام چشم غره ای برای شکمم رفتم و کنار جاده ایستادم .

ساندویچ کتلت و سیب زمینی که مامان برایم درست کرده بود را از کیفم بیرون کشیدم و با ریختن سس روی کتلت ها گاز بزرگی بهش زدم.
جای فرزانه خالی عاشق کتلت و نان و ریحان بود!
هنوز لقمه را خوب نجویده بودم که صدای همراهم درامد!
با همان دهان پر گفتم:
_حتما موتو آتیش زدم!

همراهم رو از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم فرزانه با همان دهان پر خندیدم و جواب دادم:
_حلال زاده تر از تو ندیدم!
کمی مکث کرد و گفت:
_ چرا صدات این شکلی میاد؟ پشت سرم با کی غیبت میکردی ؟
لقمه را جویده نجویده قورت دادم و گفتم:
_داشتم با معده ام و کتلت جان اختلاط میکردم که پریدی وسط عیشم!
صدای جیغش بلند شد و گفت:
_تو باز بدون من داری کتلت میخوری؟

به حق این پارچه هایی که یه هفته اس جلو چشمم داره سوزن میخوره تو گلوت بمونه اسهال بگیری!
با صدای بلند خندیدم و گاز کوچک دیگری زدم و گفتم:
_به دعای گربه سیاه بارون نمیاد فرزانه خانم!
_اصلا حیف من که میخواستم حال تورو بپرسم لیاقت نداری که دختره ی بیشعور الغه....

درب بطری اب را باز کردم و همزمان که فرزانه نفرین هایش را قطاری نثارم میکرد دو قلپ اب خوردم و گفتم:
_آقا من غلط کردم برگشتم میام یه قابلمه برات کتلت درست میکنم خوب شد؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت12
کمی مکث کرد و گفت:
_برگشتی هفته ای دو ،نه نه سه بار میای برام کتلت درست میکنی!

ابرو هایم بال پرید و گفتم:
_چشم سلطان !امر دیگه؟
_کلوچه و کوکی هم یادت نره !
پرویی نثارش کردم که لحش جدی شد و گفت:
_چخبر؟غزل چطوره؟
کیسه لقمه را بستم و گفتم:
_هنوز تو لک خودشه...از اتاقش بیرون نمیاد، کم غذا میخوره ،کم حرف میزنه،
شبا هق هق میکنه...
هنوز به زمان احتیاج داره..
_بهتر میشه مطمئنم..
موهایم را به نرمی پشت گوشم هدایت کردم و زمزمه وار گفتم:
_امیدوارم..
رسیدم بهت زنگ میزنم
_به بچه ها سلام برسون...بگو زود میام دیدنشون
_حتما.

تماس را قطع کرده و همراهم را روی صندلی شاگرد گذاشتم .

دستم را به سمت ضبط بردم وروشنش کردم با پیچیدن صدای گرم سیاوش قمیشی لبخند زدم و حرکت کردم .
اینکه صدایش تظاهر نبود را دوست داشتم اینکه کلمه هایش از اعماق دل بود را دوست داشتم .
مثل حرف ادم های امروز نبود...دروغ...تظاهر!
****
با قهقه بلندی روی زانو هایم نشسته و مینا و مینو را در بغلم چلاندم که مانند صدایشان در امد:
_خاره خاره
با خنده گفتم:
_جانم؟این ایمان چرا به شماها یاد نمیده درست بگید خاله!
آخه خاره رو کجام بزارم ...

ایمان وارد اتاق بازی شد و دست به سینه به چهارچوب در تکیه داد:
_بیخود تقصیر من نداز !!
من همه چی رو درست بهشون یاد میدم لبد صلاح میدونن بهت بگن خاره!!
شنیدن تو چیزای متفاوتو دوست داری!

لبخند لوندی بهش زدم و بالشت صورتی کنارم را محکم به صورت اصلاح شده و مردانه اش پرتاب کردم که نتوانست به موقع عکس العمل نشان دهد و مستقیم به صورتش خورد!
مینا و مینو در اغوشم از خنده ریسه رفتن و بهداد و امید هم وارد اتاق شدن و با دیدن قیافه مات مونده ایمان خندیدند!
لپهای هر چهارتایشان را کشیدم و گفتم:
_خب...چیا یاد گرفتین؟
امید با اعتماد به نفس گفت:
_چطور دوست دخترامون رو مدیریت کنیم

چشم هایم گرد شد و سرم را با ضرب بلند کردم،به وضوح صدای رگ های گردنم رو شنیدم!!
_ایـــمان!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت13
ایمان که کنار در با چشم های گرد خشک شده بود با صدای من از جا پرید و چند قدم به عقب برداشت .

دست هایش را به نشانه بی گناهی مقابلم گرفت و گفت:

ـمن اگه این چیزارو بلد بودم که باغچه خودمو بیل میزدم !
از جا بلند شدم و شمشیر پلاستیکی رو برداشتم ،ایمان که رسما رخنده اش گرفته بود سمت دیگر اتاق رفت و گفت:
ـبسم الل ،خشم پشه در حبشه !غنچه جان شمشیر چرا!
شمشیر رو روی هوا تکان دادم و گفتم:
ـپس از کجا یاد گرفته؟
ایمان چرخید و خرس پشمی رو از روی زمین برداشت ...
مانند سپر مقابلش گرفت و گفت:
ـچه میدونم ،سر شمشیرو باید رو به امید بگیری تا جواب بگیری نه من!
کمی مکث کردم و ابروهایم به هم نزدیک شد،راست میگفت !!
با شمشیر به سمت امید چرخیدم:

_از کجا یاد گرفتی ؟

امید با واکنشی غیر قابل پیش بینی مانند موشک از جا جهید و به سمت در دوید اما ایمان تیز تر او را گرفت و روی دوشش انداخت.
_اعتراف نکنی میدمت دست غنچه!
اون به اندازه من مهربون نیستا شمشیرشو!بترس از خشم تسو!
امید ترسیده گفت:
_ از عمو پیمان...
گفت اشتباه اونو نکنیم و یاد بگیریم دوس دخترامونو مدیریت کنیم...
چندتا چیزم گفت که الن چون ترسونیدنم یاد نمیاد!
چشم هایم را روی هم فشردم و گفتم:
_اخر این داداشتو میکشم ایمان ببین کی گفتم!
ایمان و پیمان برادرای دوقلو و نامهسان بودن که تقریبا دوسال پیش منو فرزانه باهاشون اشنا شدیم.
از اول توی پرورشگاه بودن و وقتی هم که بزرگ شدن همینجا مشغول به کار شدن...

برعکس ایمان که اروم و متین بود پیمان حسابی
دست شیطان را از پشت قفل و زنجیر کرده بود .
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت14
جـــهان
شیر اب را باز کردم و نگاهم کشیده شد به اینه مقابلم
اما تمام افکارم به یک ماه پیش پرواز کرد...
شبی که جانا دزدیده شد...

°فلــش بک یک ماه قبل°
خودکار استیل نقره ای ام را از جیبم بیرون کشیدم و
اسنادی که مهیار مقابلم گذاشت را امضا کردم...
ـ خبری از سیاوش نیست؟
مهیار سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:
ـچرا اتفاقا خبر داد پارچه هایی که سفارش دادی
اماده اس و تا پس فردا برمیگرده ایران...
ـخوبه،اگه به چیزی نیاز داشت براش فراهم کن..
همانطور که برگه ها را چک میکردم سنگینی نگاه
مهیار را به وضوح حس میکردم...

_بپرس،خودخوری نکن!یه ساعته زل زدی بهم!
انگار مهرسکوتش را شکستم که سریع پرسید:
_سیاوش همش ۲۳سالشه!
چطور همچین کاری رو سپردی بهش؟
این پارچه ها تا جایی که من فهمیدم ارزش میلیونی داره...داری ریسک میکنی!
نگاهم را جدی بال اوردم و گفتم:

_تو وجودش میبینم میتونه در اینده برای خودش تاجر بزرگی بشه،فقط یه سکوی پرتاب نیاز داره...
_اگه خراب کنه چی!؟
_خراب نمیکنه،درثانی...مگه همه از اول تاجر به دنیا میان؟بهش اعتماد دارم ، توی سفره که تجربه آدم زیاد میشه.
با صدای در بفرمائید ارامی گفتم وچشم بسته هم میدانستم تنها کسی که دو تقه با فاصله به در میکوبد فقط جاناس!
ابتدا سرش وارد اتاق شد و با دیدن مهیار لبخندش تا گوش هایش کش امد و گفت:
_عـــــموووووو

مهیار که روی این کلمه حساس بود در صدم ثانیه سرخ شد و گفت:
_کوفت و عموووو ،بچه های دیگه برای پز دادن به دوستاشونم شده عموهای جوونشونو به اسم صدا میکنن اونوقت تو فسقل بچه کل دکور جذابیت منو زیر عمو گفتنات له میکنی!

جانا که با چشم های گرد و دهان باز وسط اتاق خشک شده بود با حرکت با مزه ای اب دهانش زا قورت داد و گفت :
_ببخشیدا....کی گفته شما جونید عمو جون؟
از دیدن صورت وارفته مهیار لبخند روی لبم نشست که از نگاه جانا دور نماند....
سریع اخم کردم و گلویم را صاف کردم اما جانا تازه شروع کرده بود.
_جووون ببین کی داره لبخند میزنه!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت15

جذبه ام را حفظ کردم تای ابرویی برایش بال انداختم.
میزم را دور زد و پشت صندلی ام ایستاد ،دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:
_دایی جونم،جذاب ترینم،خفن ترینم،جیگر...
بدون باز کردن دست هایش از گردنم کمرش را گرفتم و روی پاهایم نشاندمش.
بین حرفش پریدم و گفتم:
_زبون نریز گوجه...چی میخوای؟
_دایی،به من نگو گوجه!چند بار بگم؟
با دو انگشت بینی اش را گرفتم و خیره به لپ های سرخش گفتم:
_خوب شبیه گوجه ای!
لب هایش اویزان شد و گفت:
_اصلا میرم..من قهرم!
دست هایم را دورش محکم گردم و گفتم:
_خیلی خب...قهر نکن!چی میخوای...

_دایی تو اصلا ناز کشیدن بلد نیستیا...همین کارارک ادامه بدی من بی زن دایی میمونم،شب حجله اتم نمیبینمو...

_جـــانا...
صدای قهقهه مهیار در اتاق پیچید و همانطور گه کیف سامسونتش را میبست گفت:
_تنها کسی که میتونه دادتو بلند کنه جاناعه رسما انرژیتو تخلیه میکنه!
من برم کارارو اوکی کنم کشتی رسید بندر درگیر کاغذبازیا نشن یهو بارگیری کنن راه بیفتن کارخونه... فعلا...
سری برایش تکان دادم با محض بیرون رفتن مهیار جاناهم از جا پرید و دستم را کشید .
زورش دربرابر من اندازه یک دختر بچه چهارساله بود که میخواهد پدرش را از زمین بلند کند!
برای خوشحال کردنش بلند شدم و گفتم:
_چخبره منو داری میکشی؟
از الن بگم باهات خاله بازی نمیکنم!

ریز ریز خندید و گفت:
_نه به خدا ایندفعه میخوام بهم شنا یاد بدی.
بریم استخر پشت باغ...
خواستم مخالفت کنم که گفت:

_همه چی اماده اس فقط باید بری مایو بپوشی ،بیا
دیگه توروخدا توروخدا...
_خیلی خب...برو مایو بپوش!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت16
جیغی از خوشحالی کشید که گوش هایم صوت کشید!

جلو تر از من به سمت اتاقش پرواز کرد و من هم به
سمت پله ها رفتم که بین راه دوباره مقابلم سبز شد !
اینبار شال سفید و مانتوی زیتونی تنش بود!
دستم را در جیبم فرو بردم و با جدیت پرسیدم :
_کجا به سلامتی!؟
_میترا زنگ زد گفت برم دم درکارم داره..
_میترا دوست جدیدته؟
رنگ از رخش پرید و گفت:
_اره،یعنی نه...تو کتابخونه اشنا شدیم.
تا تو لباساتو عوض کنی َجلدی میرم و میام!قول میدم..
قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم با سرعت به
سمت درب سالن دوید!

با مکث کوتاهی پله های عمادرت را طی کردم و روی پاگرد ایستادم از پنجره تمام قد نگاهم را به حیاط دوختم و جانا...
تنها بود!

دست در جیبم فرو بردم تا همراهم را بیرون بکشم و به نگهبان زنگ بزنم که یادم امد آن را روی میز جا گذاشتم.
کلافه نفسم را بیرون فرستادم .
هنوز کاملا نفسم خارج نشده بود که بین راه بند امد!
سمند سیاهی با سرعت مقابل جانا ترمز کرد .
دو مرد درشت هیکل از آن پیاده شدند و دست جانا را کشیدند!
انگار وجودم را اتش زدند با خشمی که در وجودم زبانه کشید به سمت حیاط دویدم اما با ضربه ای که مرد به گردن جانا زد بی هوش شد و سریع سوار شدن...
با فریاد نگهبان هارا صدا زدم اما هیچ کس نبود!
حتی یک نفر هم نیامد!
سرم را تکان داده و باز هم تمام استخوان هایم تیر

کشید...
خاطرات اون روز تمام وجودم رو میسوزاند!
مرگ نگهبان ها...تقلبی بودن محافظا...

تا جانا برنگرده نمیتونم راحت نفس بکشم!
همه و همه هم تقصیر منه...بدون شک!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت17
غنچــه
ساکم را به سختی از مقابل چشم های معصوم و بی گناه بچه ها که دورم حلقه زده بودند جمع کردم و

زیپش را کشیدم...هرچه تلاش کردم حواسشان را به عروسک و کتاب و مداد رنگی پرت کنم تا رفتنم
دوباره گرد غم در نگاهشان ننشاند نشد!
مینا و مینو مثل بچه گربه سرشان را به شکمم میکشیدن و امید و بهداد به بازو هایم اویزان میشدند.اما هر چهار تا میدانستد باید بروم.
هربار این بی کسی اشان داغونم میکرد و هرچقدر با

لبخند وارد میشدم،موقع رفتن دلم میگرفت...
تمام بچه های این پرورشگاه را دوست داشتم ولی این چهارتا...خیلی برایم مهم بودند!
حتی بیشتر از مهم !
با صدای تقه در بفرمائید ارامی گفتم و چشم بسته هم میدانستم ایمان و پیمان امدند بچه ها را ازم جدا کنند !
کار هر باره مان بود...هرچقدر من در پرت کردن حواسشان ناشی بودم پیمان مهارت بسیار بالیی داشت همانطور هم شد...!
با لبخند دست هایش را به هم کوبید و گفت:
_اگه گفتید کی اومده؟

بچه ها که کنجکاو شده بودند بی صدا سر بلند کردند و به پیمان خیره شدن...خب همیشه که بابانوئل با جایزه نمی اید!
پیمان ابرویی بال انداخت و گفت:
_نمیخوایید بدونید؟
مینا دست دور شکمم حلقه کرد و گفت:
_نوموخوام...میخوای سلمونو گول بمالی!
امید و بهداد و مینو پیرو مینا دست های شل شده شان

را محکم کردند و ایمان بلند خندید!
گول زدن بچه هایی که تربیت شده پیمان بودند مسلما سخت بود!
اما خب...راهش را هم باید بلد باشد...!
پیمان شانه ای بال انداخت و گفت:
_باشه...حال که نمیخوایید ببینیدش میگم بره...
مینو سریع گفت:
_کی..؟؟
پیمان سینه سپر کرد و گفت:
_دوست دخترم...همون که بلده نقاشی صورت بکشه!

امید و بهداد از دست هایم جدا شدند و گفتن:
_صورت خودمونو مثل آینه؟
پیمان سر تکان داد و گفت:
_مثل اینه! حال نمیخوایید دیگه...برم بگم بره.
مینا و مینو هم سر بلند کردند و به هم خیره شدن..
افسار بحث را در دست گرفتم و گفتم:
_وای برید لباس خوشگلاتونو بپوشید نقاشیتونو بکشه به من نشون بدید .
بهداد سرش را روی شانه اش خم کرد و گفت:

_خاره بازم میای؟
اشکی که می امد در چشمم بنشیند را با چند بار پلک زدن گرفتم و گفتم:
_همین هفته دیگه با فرزانه میام...
بچه ها هورا کشیدند و من چه میدانستم سرنوشتم به یک هفته نرسیده نامه عذابم را امضا میکند!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت18
باید اعتراف میکردم نباید توی این اب و هوا به سمت تهران حرکت میکردم...
ابرهای سیاه به طرزی اسمان را در اغوش کشیده بودند که حس میکردم ساعت به جای دو ظهر هفت عصر است!
همیشه از ابر های سیاه بدم می امد !
همیشه برایم نوید اتفاق های بد داشتند !
هرچند بارانشان دوست داشتنی بود!
با بسته شدن راه و سنگین شدن ترافیک پوف کلافه ای کشیدم و صدای ضبط را کم کردم.

نگاهم را به سمت راست جاده کشیدم که تابلو چوبی و قدیمی را دیدم که در لبه لی درختچه ها قرار داشت و روی ان نوشته شده بود به سمت روستای دامنه بهشت!

با یک حساب دودوتا چهارتا از ترافیک و احتمال ماندنم تا شب در این جاده شلوغ راهنما زدم و به سمت جاده خاکی حرکت کردم.

ماندن در روستا بهتر از ترافیک بود!هرچند دلم برای حاج بابا و مامان پر میکشید ..حتی برای اخم های غزل !

سال پیش برای طرح های یکی از دوستانم در دانشگاهش به چند روستا رفته بودم و بی نهایت مهربانی مردمانشان را دوست داشتم!

هنوز به ورودی روستا نرسیده بودم که دختری هراسان از بین پرچین های بلند بیرون پرید وبا دیدنم خودش را به درب سمت شاگرد کوبید!

با وحشت پایم را روی ترمز کوبیدم جوری که خودم هم به جلو پرت شدم و نفسم حبس شد...

سرعت زیادی نداشتم اما همان برخورد هم من را ترسانده بود و جرئت سر چرخاندن نداشتم...
با یک نفس بلند و عمیق سرم را چرخاندم و وقتی کسی را ندیدم به سرعت ترمز دستی را کشیده ،کمربندم را باز کرده و پیاده شدم..
با دیدن دختر ظریفی که روی زمین افتاده بود و با صدای بلند نفس میکشید هین بلندی کشیدم و به سمتش رفتم...
هنوز به هوش بود...اما...
زخم های روی صورت و تونیک خونی اش نشان میداد حالش هیچ خوب نیست!
_هی...چه بلایی سرت اومده؟صدای منو میشنوی؟
با چشم های نیمه باز نالید...
_توروخدا...نجاتم بده...دنبالمن!منو میکشن...
جهان...
خودشو نمی بخشه...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت19

شانه ظریفش را تکان دادم و گفتم:
ـچی میگی تو...؟جهان کیه؟
با حرکت دستم آخی کشید و چشم هایش از درد جمع شد !
دستم را به سرعت عقب کشیدم و بدون تردید درب عقب ماشین رو باز کردم...برایم مهم نبود چه کسی است تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که اورا زنده نگه دارم و به بیمارستان برسانم...
دست زیر شانه اش انداختم و با وجود ناله های دردناکش کمکش کردم روی صندلی دراز بکشد.

سر بلند کردم تا از ماشین خارج شم و به سمت درب جلو برم که با دو مرد سیاه پوش رو به رو شدم!
سرتا پا سیاه پوشیده بودن و من چیزی با سکته فاصله نداشتم...!
انگار دنبال چیزی میگشتند...شاید هم کسی...
حتی شاید این دختر...!
هنوز متوجه من نشده بودند و داخل بوته ها و پرچین هارا جستجو میکردند... درب را بستم و سریع از بین دو صندلی رد شدم .

همانطور که نگاهم به ان دو مرد بود ترمز دستی را پایین اوردم...
همین که استارت زدم نگاه ان دو به سمتم کشیده شد .
معطل نکردم و پایم را روی پدال گاز فشردم.
ماشین با شتاب از جا کنده شد اما هنوز فاصله ای باهاشون نگرفته بودم که چرخ های عقبم همزمان با شلیک اسلحه ترکید!
ماشین با همان سرعت که به راه افتاد از حرکت ایستاد!

قلبم انگار منقطه عوض کرده بود و از داخل گلویم ضربان میگرفت...
عرق سردی روی کمرم نشست و همراهم را چنگ زدم اما هیچ انتی نبود...
باید کاری میکردم اما چه کار؟
قبل از اینکه تصمیم بگیرم چیکار کنم درب سمت من و دختر همزمان باز شد و هردو بیرون کشیده شدیم...
از فشار انگشت هاش روی بازوم اخی گفتم که یک طرف صورتم داغ شد!
صدای اون یکی که دختر را بیرون کشیده بود بلند شد

و گفت:
ـ صورتشو کبود نکن..براش برنامه دارم.
زبانم که تا بحال از ترس خفه شده بود را به کار
انداخته و گفتم:
ـشماها کی هستین ؟چی از جون این بچه میخوایید
عوضیا؟
مردی که بازویم را گرفته بود پوزخندی زد و گفت:
ـالن میفهمی...

نگاهش را به ان یکی مرد کشید وگفت:
ـبکشش!
قبل از اینکه بتونم جیغ بکشم اسلحه اش را پشت دختر
گذاشت و روی قلبش شلیک کرد!
انگار نفسم...صدایم..حتی تمام حروف الفبا را در
لحظه فراموش کردم...!!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت20
|فصل دوم|

شده حس کنی از یه سکوی بلند داری میفتی اما نتونی فریاد بزنی...؟
انگار رسیدی به بدترین قسمت زندگیت!
شده از ترس چشمات قفل کنن روی یه نقطه؟
الن دقیقا اون نقطه مقابلمه!
مردی که بازوم رو گرفته بود ،وقتی دید تکان نمیخورم رهایم کرد و به دوستش اشاره ای کرد و هر دو فرار کردند،جوری که انگار هیچ وقت نبودند!
حتی قدرت نداشتم فکر کنم چرا!؟
چرا منو زنده گذاشتن!؟
صدای خس خس سینه دختر نشون میداد هنوز نفس میکشه...هنوز زنده اس.!!
مثل یک معجزه نفس میکشید...
دستم رو جلو بردم و روی زخمش نگه داشتم...تا جلوی خون ریزی رو بگیرم...
آخی از بین لب هایش خارج شد و زمزمه کرد:
_برو...کمک...بیار...
سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

_نه...تنهات نمیزارم.

دستم رو گرفت وتمام نگاهش التماس شد!
از ذهنم گذشت مگه این دختر چند سالشه!؟
شالش رو روی زخمش گذاشتم و گفتم:
_نگه دار...
هرچه توان در خودم میشناختم در پاهایم جمع کردم
،بلند شدم و دویدم...
انقد که ماشین های متوقف از ترافیک جاده را دوباره
دیدم..ـ
جـــهان
گوشه چشم هایم را با انگشت شصت و اشاره ام
فشردم...
چیزی نمونده...
حسام برگه های مقابلش رو به سمتم گرفت و گفت:
_این ادم خیلی بهت نزدیکه جهان شک ندارم...!

فقط لیست تک به تک کارمنداتو میخوام حتی اونایی
ک به نظر مهم نیستن!
قبل از اینکه چیزی بگم درب اتاق به سرعت باز شد
و یکی از همکارای حسام گفت:
_جانارو...پیداش کردن!عجله کنید...

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت21
انگار تمام دنیا...حتی عقربه های ساعت که تمام مدت صدایشان گوشم را آزار میداد هم ایستادند!

دستم بی اختیار مشت شد .نیم خیز شده و با صدای خش داری که صاحبش راحتی خودم هم نمیشناختم گفتم:
_پیدا شده!؟هنوز که محموله اشون رد نشده!
مهیار که فهمیده بود شوکه شده ام ،بازویم را کشید و گفت:
_بجنب...وقت برای این سوال هست...
رو به فرد جلوی در گفت:
_سروش کجا بریم؟
حسام هم کتش را از پشت صندلی چنگ زد و بلند شد.
سروش با سر به اسانسور اشاره کرد همه وارد کابین شدیم و به سمت اخرین طبقه اداره که فقط باند هلی کوپتر بود رفتیم .
سروش با دست به هلیکوپتر اماده بلند شدن اشاره کرد

و گفت:
_عجله کنید...
بازوشو گرفتم و گفتم:
_جانا تهران نیست؟

سری به نشانه نه تکان داد و گفت:
_نه...تو بخش اورژانس بیمارستان نزدیکای اصفهانه...
**
با فرود هلیکوپتر روی باند بیمارستان هرچهار نفر به سمت بخش اورژانس دویدیم...
چیزی ته دلم می لرزید...
انگار چیزی داشت از وجودم کنده میشد...
به سمت پذیرش رفته و به سرعت رو به پرستار گفتم:
_جانا...جانا هدایت
پرستار نگاهی به هرچهارنفرمان کرد و گفت:
_از نزدیکانش هستید؟
سریع جواب دادم:
_دایی اشم...
نگاهش رنگ ترحم گرفت و گفت:

ـ انتهای سالن سمت چپ اتاق چهارده...امیدوارم دیر نرسیده باشید!

مثل فرو ریختن بهمن انگار چیزی در دلم فرو ریخت...
نفهمیدم چطور فقط به سمت اتاقی که پرستار گفت دویدم...
همین که درب اتاق را باز کردم صدای ناقوس وار دستگاه ضربان قلب بلند شد!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت22
ناباور نگاهم روی دختر روی تخت خشک شده بود و دلم نهیب میزد نمیتواند جانا باشد!
لب های خون مرده...

پوست رنگ پریده...
کبودی جای جای صورتش...
نه...این دختر نمیتواند جانای من باشد!
انگار مغزم،نه قلبم هضم نمیکرد دختری که روزی

در آغوشم شیشه شیر را در دهانش میگذاشتم این دختر است!
دختری که خودم اسمش را انتخاب کردم...
نه..این دختر نمیتواند جانای من باشد!
یک قدم به عقب برداشتم که دستی روی شانه ام نشست بدون اینکه بر‌ردم میدانستم مهیار است.
با خشونت دستش را پس زدم و با تحکم زمزمه کردم:
_جانا ،نیست...!
دکتر و پرستار ها سراسیمه وارد اتاق شدند و مشغول عملیات احیا شدند اما من..انگار من نبودم!
برای اولین بار سرما را حس میکردم...سرمایی که تمام استخوان هایم را میسوزاند!

نمیدانم چقدر گذشت...وقتی به خودم امدم که ملاحفه سفیدی روی صورت زخمی و رنگ پریده دختر کشیده شد !
زانوانم بدون اجازه من خم شدند و این دومین بار در تمام عمرم بود که حس کردم کمرم خم شد!
دکتر که درحال خروج از اتاق بود با ترحم دستی روی شانه ام زد و گفت:

_متاسفم...
قبل از اینکه دستش رو برداره مچش رو محکم گرفتم
و زمزمه کردم:
_چجوری پیداش کردید...چرا...
نمیتوانستم بگویم چرا مرد؟چطور قبول میکردم...
انگار دکتر منظورم را متوجه شد چرا که دم عمیقی
گرفت و با ارامش و صبر جواب داد:
_صدمات بدنش زیاد بود...
هم داخلی و هم خارجی!
چندین ساعت هم خون ریزی داشت.

اما چیزی که باعث فوتش شد شلیک گلوله ای بود که
به رگ اصلی قلبش خورد و مانع پمپاژ خون شد .
البته مضنون این اتفاق هم دستگیر کردن .
فکم از خشم و درد قفل شده بود به سختی و ازبین
دندان های کلید شده ام گفتم:
_اسمش؟
_یه دختر...اگه اشتباه نکنم ،غنچه سیاوشی!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت23
غنچــه

نگاهم خیره دستبند فلزی بود که دور مچم حصار شده بود و زبانم حتی جان تکان خوردن نداشت .
لیوان ابی که برایم اورده بودند را حتی لب نزده بودم و انگار قلبم عزادار بود...عزادار دختری که چند دقیقه پیش شنیدم فوت کرد.
دختری که برای نجاتش نتوانستم کاری بکنم و حال اسیر خاک شده.
با باز شدن درب اهنی نگاهم از روی دستبند برداشته شد.
مردی که لباس نظامی به تن داشت و ستاره های روی دوشش نشان میداد درجه سرگرد دارد همراه پوشه نارنجی رنگ وارد شد و درست مقابلم نشست.
بی حرفی با نگاهم دنبالش کردم و دوباره چشم هایم میخ دستبند شد.
پرونده را باز کرد و عکسی از ان بیرون کشید و مقابلم گذاشت.
با دیدنش اشک درچشمم جمع شدو پلک هایم را محکم

بستم.مرد بی احساس گفت:

_چی ازش میدونی؟
نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزان از بغض زمزمه کردم:
_جانا...
_دیگه...
_همین...
_با کی کار میکنی؟
نگاهم متعجب بال امد و گفتم:
_مهمه!؟
اخم هایش درهم شد و منتظر نگاهم کرد.نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را کمی فرو بدم.زمزمه کردم:
_با کسی کار نمیکنم...فقط خودمم!
با خودکار روی برگه مقابلش چیزی نوشت و گفت:
_وضعیتت رو بدتر نکن دختر...اعتراف کنی توی مجازاتت تخفیف...
بین حرفش پریدم و گفتم:
_ چه اعترافی؟چه مجازاتی!؟
مگه من چیکار کردم؟

مرد دست از نوشتن برداشت و با نگاهی ریزبینانه صورتم را رصد کرد و گفت:
_قتل!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت24
لرزی به تنم افتاد و دهانم مثل ماهی باز و بسته شد.انگار چیزی مانع نفس کشیدنم میشد.
مرد به سرعت از جا بلند شد و درب اتاق را باز کرد با صدای بلند شخصی را صدا زد.

به ثانیه نکشیده زنی با فرم نظامی کنارم نشست و لیوان حاوی آب و قند را با ارامش در دهانم ریخت.
اما حالم تغییری نکرد.
لیوان را پس زدم و با صدایی که میلرزید گفتم:
_من...من..کسی رو نکشتم.خواستم به جانا کمک کنم...اما اون دوتا نذاشتن...ماشینم لستیکام..ترکید.جانارو...
با صدای فریاد خشمگین مردی صدایم در نطفه خفه

شد.
ـ بیا کنار حسام...داره نقش بازی میکنه!
این ادا اصولشو باور میکنی؟
حال انگار تمام تنم وسط یک کولک مانده بود.
چطور من شدم قاتل؟
مردی که حال فهمیده بودم اسمش حسامه داد زد:
ـجهان آروم بگیر وگرنه مجبورا ببرمت بازداشگاه!
جهان!؟
همان جهانی که جانا گفته بود"خودشو نمیبخشه"

ناخوداگاه درجایم ایستادم و خیره به مردی شدم که جانا تا اخرین لحظه نگرانش بود.
همزمان با ایستادنم جهان دست از تقلا برداشت و دست هایش را بال اورد و روبه حسام گفت:
ـباشه... میرم !
صدامم میارم پایین اما یه شرط دارم!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت25
حسام منتظر نگاهش کرد تا شرطش را بگویید که

جهان گفت:
_بزار باهاش حرف بزنم.فقط پنج دقیقه!

اخم های حسام درهم شد و گفت:
_نه!
هرچقدر میخوای داد بزن!
وسیله های دورتو بشکن !میفرستمت بازداشتگاه!
جهان یقه حسام را گرفت و گفت:
_تو طرف منی یا این قاتل!؟
حسام دست های جهان را با ضرب پایین کشید و گفت:
_من طرف هیچ کس نیستم،قانون میگه تو نمی...
صدای فریاد بلند و خش دار جهان چهارستون بدنم را لرزاند!
_گوربابای اون قانونتون و مصوبه هاش!
حسام سرش را بیرون برد و با صدای بلند داد زد:
_کــرمی!بیا اینجا ببینم!
سرباز بلند قد و لغری که یونیفرم کرم و قهوه ای ارتشی به تن داشت با دو خودش را به چهارچوب در رساند و همانطور که نفس نفس میزد احترام نظامی

گذاشت .

حسام با دست به جهان اشاره کرد و گفت:
_ببرش بازداشگاه!
_صبر کن حسام...
با شنیدن صدای آشنایی نفسم بند امد!
مهیار!او اینجا چه میکرد!؟
بدون نگاه انداختن به داخل اتاق بازوی جهان را
گرفت و روبه حسام گفت:
_من باهاش حرف میزنم
قول میدم دیگه تکرار...
لحظه نگاهش بهم افتاد و انگار او هم من را شناخت!
ناباور گفت:
_غنچه!تو!؟
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت26
بازوهای درشت جهان که رگ های درهم پیچ خورده
اش از عصبانیت باد کرده بود را رها کرد و بی توجه

به نگاه ریز شده حسام به سمتم امد.
مقابلم ایستاد و انقدر نگاهش سنگین بود که مطمئنش کند من همان غنچه ام که او میشناسد!
دست هایش را بال اورد تا شانه ام را بگیرد که خودم را عقب کشیدم.
کلافه پوفی کشید و گفت:
_غیر ممکنه!
حسام که تا این لحظه سکوت کرده بود گفت:
_از کجا میشناسید همدیگرو؟
مهیار بی قرار به من نگاه کرد و گفت:
_خانوادت میدونن اینجایی!؟
سری به نشانه نفی تکان دادم .

چنگی در موهای خوش حالتش کشید و به سمت حسام چرخید:
_بدون من حق ندارید ازش بازجویی کنید !!
جهان با شنیدن این جمله انگار اتش گرفت! با گام های بلند خودش را به مهیار رساند و یقه اش را بین انگشتانش مشت کرد.
_تو وکیل منی یا مدافع این قاتل؟

مهیار دست های جهان را از یقه اش جدا کرد و گفت:
_غیر ممکنه غنچه قاتل جانا باشه!
دارن بازیمون میدن!
بهم اعتماد ک...
جهان بین حرفش امد و گفت:
_ فقط یه شانس بهت میدم...
من یا این؟
با دست به من اشاره کرد و "این "را کشید .
ادامه داد:
_اگه من! که شکایت نامم رو تنظیم کن!
اگه این...

که فراموش کن دوستی به اسم جهان داشتی!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت27
مهیار حال به گونه ای ایستاده بود که انگار میخواست در برابر جهان ازم محافظت کنه...
قدمی به عقب برداشت و با جدیت گفت:
_متاسفم جناب جواهری!

من تو این پرونده وکیل شما نیستم .
جهان نگاه پر نفرتی بهم انداخت و از اتاق خارج شد!
مهیار بدون تغییری درچهره اش رو به حسام گفت:

ـیه تماس فوری باید بگیرم بعدش میخوام با موکلم خصوصی صحبت کنم.
حسام نگاه تیزبینی به مهیار کرد و گفت:
ـجرم موکلت قتله ! نه شکوندن شیشه مردم!
میخوای صحبت کنی باید مراحلو طی کنی!
مهیار با ارامش کیف سامسونت قهوه ای اش را روی میز فلزی وسط اتاق گذاشت و ان را باز کرد .
برگه ای بیرون کشید و مقابلم گذاشت.
خودکار استیل نقره ای راهم به سمتم گرفت:
ـامضا کن...
این برگه تمام اختیارات تورو به من واگذار میکنه به عنوان وکیلت بتونم ازت دفاع کنم.
چانه ام لرزید و بغض بر گلویم چنگ انداخت.
ـمهیار...دوستت...
خودکار را روی میز کوبید و گفت:
ـمن دوست بی منطق نمیخوام نگران اون نباش وقتی

بی گناهیت ثابت شه با پای خودش برمیگرده!

دست های دستبند خورده ام را بال اوردم که خودکار را بگیرم دستش را عقب کشید و گفت:
_دستاشو باز کنید...
زنی که با فرم نظامی کنارم ایستاده بود کلید کوچکی را از جیبش در اورد و دستبندم را باز کرد .
با تشکر به مهیار نگاه کردم و برگه را امضا کردم.
برای بار هزارم به مهتاب حق دادم...
عاشق مردی شده بود که واقعا لیاقت پرستیدن داشت...
"مرد بودن به سیبل کلفت و صدای خش دار نیست...
مرد بودن یعنی کوه بودن"
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت28
با رفتن همه از اتاق دوباره ذهنم به سمت جانا کشیده شد..
یعنی...واقعا مرده؟

چطور من شدم قاتلش؟من که برای نجاتش هرکاری کردم و نشد!
دست هایم را دو طرف سرم گذاشتم و فشردم...
چه بلایی داره سرم میاد خدا!؟
"مهیار"
تلفن همراهم را بیرون کشیدم و شماره دفتر را گرفتم...
بعد از دو بوق صدایش آرام و جدی در گوشم پیچید:
ـ بفرمائید...
ـمهتاب منم..
مکث کوتاهی کرد و گفت:
ـسلام قربان...

اخم هایم درهم شد و این دختر کی یاد میگرفت به من نگه قربان؟؟
ـ بیا به ادرسی که بهت میدم.
ـپرونده جدید؟
لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم:
ـتقریبا...
خودتو برسون کلانتری***توی خیابون***

_باشه
با دیدن حسام که با قدم های بلند به سمت اتاق
بازجویی می رفت سریع گفتم:
_رسیدی تک بزن رو گوشیم...
بدون شنیدن جوابش به سمت حسام دویدم و گفتم:
_حسام...
دستش به دستگیره نرسیده ایستاد و با اخم های درهم
به سمتم چرخید قبل از اینکه حرفی بزنم پرونده ای که
در دست داشت را به سمتم گرفت:
_بخون...نتیجه پزشکی قانونیه...
پرونده رو ازش گرفتم و بازش کردم...

باورم نمیشد...!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت29
سر بلند کردم و گفتم:
_اثر انگشت غنچه روی اسلحه بوده؟شاید...
حسام بین حرفم پرید و گفت:
_شایدی در کار نیست مهیار...مدارک به وضوح

میگه فقط اثر انگشت غنچه سیاوشی روی اسلحه بوده...
گوشه لبم را جویدم و گفتم:
_حتما یه توضیحی برای این اسلحه داره!

حسام کیسه ای که حاوی اسلحه بود را بال اورد و گفت:
_منم میخوام همینو بفهمم !
من میرم توی اتاق بازجویی تو فقط از اون طرف اینه نگاه میکنی مهیار!
این سوالت فقط به من مربوطه...
بزار هر دو به کارمون برسیم.
چرخید و وارد اتاق شد...
نفسم حبس شد و این پرونده هر لحظه سخت تر میشد!
احتمال نجات غنچه در حال کاهش بود...
پوفی کردم و درب کناری اتاق بازجویی را باز کردم.
حسام با ارامش پرونده را روی میز گذاشت و خودش مقابل غنچه روی صندلی فلزی نشست.
"غنچه"

نگاهم بر انگشتان بهم قفل شده حسام روی پرونده قرمز و چشم های ارام و در عین حال پر جذبه اش در رفت و امد بود و او جز سکوت حرفی نمیزد!
همین هم استرسم را بال برده و عرق سرد روی پیشانی ام نشانده بود.
لب های ترک خورده ام را تر کردم و بی اختیار اشکی از چشم چپم سرازیر شد..
_نمیخواید حرف بزنید؟
_منتظرم تو تعریف کنی..
انگشت هایم را در هم پیچیدم و لب زدم:
_همه چی رو گفتم...دوباره بگم؟نوعی شکنجه اس؟
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت30
دست هایش را به سینه زد و به ارامی به پشتی صندلی تکیه داد:
_دوباره بگو...واو به واو...
حتما اینجا جهنم و این مرد جلاد من بود.
نفس عمیقی کشیدم و به سختی بغض وحشتناکم را

قورت دادم.
_من...
برای یک هفته از شهر خارج شدم تا به دوستام سر بزنم..
یه پرورشگاه هست به اسم آسمان...توی اصفهان.
هر ماه با یکی از دوستام میرفتم اما اینبار نتونست بیاد و من رفتم.
براشون کتاب و لباس میبریم معمول...
لب هایم را که خشک شده بود برای بار چندم با زبان تر کردم و ادامه دادم:

_موقع برگشت...
ترافیک سنگین شد.خسته شدم،ماشینو کشیدم سمت جاده ای که به روستای دامنه بهشت میرسید.
_قبلا رفته بودی به اون روستا؟
سرم رو به نشانه نفی تکان دادم و زمزمه کردم:
_اولین بار بود اون تابلو رو میدیدم.
هنوز مسافت طولنی نرفته بودم که جانا با سر و وضع خونی خودشو وسط راه انداخت...جوری که به بدنه ماشینم برخورد کرد.

پیاده شدم و با دیدن وضعش سریع سوارش کردم.
مدام زمزمه میکرد«نجاتم بده دنبالمن...منو
میکشن،جهان خودشو نمیبخشه»
سوارش کردم اما درست قبل از اینکه راه بیفتم دوتا
مرد سیاه پوش رو دیدم که بین بوته ها دنبال چیزی
میگشتن حدس زدم جانا باشه...
سریع ماشین رو روشن کردم و سعی کردم با سرعت
ازشون دور بشم اما اسلحه داشتن...

به چرخام شلیک کردن. مجبور شدم توقف کنم.نتونستم
برم...جانا رو بیرون کشیدن..منم.!
حرفم را قطع کردم و دست های سردو لرزانم را
روی صورتم کشیدم..
یاد اوری اش هم مانند عذاب بود!
ـپرسیدم چی از جونش میخوان...کشتنش.. .جواب
سوالم واضح بود جونشو میخواستن!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت31
اما زنده مونده بود...

جانا نفس میکشید...با درد !
شالمو روی زخمش گذاشتم و به سمت جاده دویدم..
جلوی ماشینای زیادی رو گرفتم امابا اون سر و
وضعم فکر میکردن دیونه ام...شیشه های ماشین رو
بال میکشیدن و دستشونو به معنی برو بابا تکون
میدادن.
بالخره یه زن و مرد جوون کمکم کردن...
به پلیس و اورژانس خبر دادن و ده دقیقه بیشتر طول
نکشید که هلکوپتر اورژانس خودشو بهمون رسوند...
من تا پشت اتاق عمل با جانا بودم.
بعدش یکی از همکاراتون برام مقنعه اورد و خواست
همراهش به اداره پلیس برم.
با بد شدن وضع جانا من بازداشت شدم و
بعدش...خودتون میدونید!
من کاری نکردم...من قاتل نیستم.
_میدونی تنها شاهد حرفات خودتی؟
نگاهم از روی میز لرزید و به دهانش دوخته شد..
_میخواید بگید دارم دروغ میگم..؟

سکوت کرد...سکوتش به قدری سنگین بود که دلم پیچید!
حقم نیست...خدایا،حقم نیست!
صندلیش رو عقب کشید و با گام های بلند دور میز چرخید..
_پرونده رو باز کن..برگه اول رو بخون.
دست جلو بردم و پرونده را باز کردم.
با خوندن هر خط نفسم بیش تر میگرفت و قلبم محکم تر میکوبید..
اسلحه ای با اثر انگشت من ! چرخ های ماشینم سالم بود!؟
چطور ممکنه؟
صدای متفکر حسام را درست از پشت سرم شنیدم:
_گفتی به لستیکای ماشینت شلیک کردن،تیم ما رفت برای بررسی...ماشینت تماما سالم بود بدون هیچ خش و عیبی!
گفتی به جانا یه مرد شلیک کرده اما اسلحه توی ماشین تو پیدا شده با اثر انگشت تو!

چیزایی که جامونده رو تعریف کن غنچه !الن همه

چیز بر ضد توعه!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت32
مانند طوطی با بغضی که گلویم را می فشرد تکرار کردم:
_من.کاری.نکردم...قاتل نیستم...دروغ نمیگم!
حسام بی حرف پرونده را از مقابلم چنگ زد و به سمت درب اتاق حرکت کرد .
سریع ایستادم و گفتم:

_حال چی میشه؟
دستش روی دستگیره نشست و بدون اینکه بچرخد گفت:
_ فعلا بازداشتگاه!
_درب رو باز کرد که سریع پرسیدم:
_فعلا؟
مهیار در چهارچوب در ایستاد و خواست داخل بیاد که حسام جلویش را گرفت و رو به من گفت:
_اگه بی گناهیت ثابت نشه...باید دادگاه تصمیم بگیره.

کف دستش را روی سینه مهیار فشرد و همین که یک قدم به عقب برداشت خودش هم بیرون رفت و درب را بست!
جـــهان
_مرد حسابی میفهمی داری چیکار میکنی؟هوش و حواست سر جاشه لعنتی؟میخوای مهیارو زمین بزنی؟...تو و مهیار رفیقای..

از بین دندان های بهم قفل شده ام غریدم:
_ نصیحت نخواستم فرهاد...یه وکیل کاربلد میخوام!
انگشت اشاره ام را بال اوردم :
_بهتر از مهیار!
دستی بین موهایش کشید و گفت:
_فقط دوتا وکیل خوب سراغ دارم یکیش مهیاره اون یکی پدرش!
دست در جیبم فرو بردم و به میز چوبی ام تکیه زدم :
_خوبه...!
فرهاد مانند اسپند روی اتش دندان سائید و گفت:
_ نکن جهان!
مهیار و پدرش رو به جون هم نینداز!

میدونی عمو محراب روتو زمین نمیندازه و این پرونده به نفع تو تموم میشه اما مهیار...
کف دستم را محکم روی میز کوبیدم و حرف فرهاد را قطع کردم:
_من دیگه رفیقی به اسم مهیار ندارم !
انقدر نگو مهیار!اسم اون نا رفیقو جلوی من نیار!

کسی که گند زده به رفاقتمون اونه!
اونه که با دیدن یه دختر رفیقشو فروخت!
_بی منطق شدی جهان!تو عصبانیت تصمیم نگیر!
چرخیدم و پشت میزم نشستم:
_تا الن با منطق جلو رفتم که جانا رو ندارم!
تلفن را برداشتم و شماره عمو محراب را گرفتم...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت33
*****
صدای فریاد مهیار سکوت اتاق را شکست!

_می فهمی داری چه غلطی می کنی؟چرا گوشاتو

گرفتی جهان؟چرا حرف منو نمیفهمی؟
غنچه بی گناهه بی گنــاه!
طعمه شده لعنتی،اون آزارش به مورچه ام نمیرسه!
دست هایم را روی میز در هم قفل کردم و گفتم:
_تموم شد؟
از حرکت ایستاد و چشم هایش را ریز کرد:
_اصلا حرفام برات مهم نیست؟
پوزخندی زدم و گفتم:
_چرا باید حرفای وکیل قاتل خواهرزاده ام برام مهم باشه؟
مهیار ناباور لب زد:
_باورت نمیکنم! تو همچین ادمی نیستی
جهان!میخوای انتقام کار نکرده رو از اون بچه بگیری؟
دست هامو روی میز تکیه گاه بدنم کرده و ایستادم.
_اون بچه ای که ازش حرف میزنی بیست و چهارسالشه! درضمن...قاتل جاناس!

یه ذره ام دلم براش نمیسوزه!
هرچقدر بال و پایین بپری مهیار...هیچی..دقت کن!

هیــچ چی این اصل رو عوض نمیکنه که اثر انگشت اون به قول تو بچه ،روی اسلحه بوده!
هـــچی دروغای اونو عوض نمیکنه!
هیچی تا وقتی ثابت نشه بیگناهه عوض ،نمیشه مهیار!
تا اون موقع حرف من یه چیزه!
قصاص!
مهـــیار
انگار نمی شناختمش!
این ادم ظالم شده مقابلم جهان اروم و منطقی سابق نبود!
چنگی در موهایم کشیدم و از درب حیاط خارج شدم که مهتاب شتابان از روی جدول سفید و آبی روبه روی خانه بلند شد و به سمتم اومد!
ـچیشد؟ چی گفت؟باهاش حرف زدی؟

لبهایم را با زبان تر کردم و گفتم:
ـاروم باش مهتاب!
یکم..کارمون سخت میشه!
با مکث کوتاهی فاصله مان را طی کرد و لبه های کتم را چنگ زد :

ـچی میگی؟چه سختی؟تو که غنچه رو دیدی...!
اون دووم نمیاره مهیار!
اون به عمرش از کنار کلانتری رد نشده حال
بازداشته کنار اون همه ادم خلافکار و معتاد !
معلوم نیست الن تو چه حالیه!!
چی میخواد این روانی؟
بازوهای مهتاب رو محکم گرفتم و قبل از اینکه
دوباره مسلسل وار شروع کنه از در ارامش وارد شدم
گفتم:
ـداغ داره مهتاب!
الن حرف زدن فایده نداره !
آروم شه دوباره باهاش...
جیغ زد:

ـ میگم چی می خواد؟
بی اراده فریاد زدم:
ـقصاص!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت34

مهتاب مات به دهانم نگاه کرد و اشک درچشم هایش جمع شد !
سرش را به نشانه نفی تکان داد و خواست به سمت عمارت بره که جلوشو گرفتم.
_هیچ جا نمیری مهتاب!

الن مثل یه دختر خوب با من میای...
_هیچ جا نمیام نمیام نمیام!
مچ هر دو دستش رو محکم بین انگشتام گرفتم و به سمت خودم کشیدم .تقلا میکرد رهایش کنم که با عصبانیت و صدای بلند صدایش زدم:
_مهـــــتاب!
بغض کرد،چانه اش لرزید!نمیخواستم...
لعنتی...دختره لجباز!
نگاهش که بین چشم هایم حرکت کرد با لحن ارام تری گفتم:
_نقشه دارم!
آروم باش!باید بریم پیش بابا...
"غنچه"
گوشه دیوار اتاقک کوچک بازداشتگاه درخودم جمع

شدم و زانو هایم را در آغوش گرفتم... سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و پلک هایم را بستم...

چقدر بود که اینجا بودم؟
چند دقیقه ؟چند ساعت؟
مامان حتما نگران شده و مدام شماره ام را میگیرد،حاج بابا مهره های تسبیح را بین انگشتانش میچرخاند و ابرو هایش درهم است!
با صدای پیس پیس کسی سر چرخاندم و نگاهم به دختری با موهای بنفش افتاد!
به کنارم نگاه کردم...خالی بود .با من بود؟
خودش را روی زمین کشید و کنارم نشست:
_تورو واسه چی گرفتن ؟
فقط نگاهش کردم که تای ابروی نازک مشکی اش را بال انداخت و گفت:
_قیافت شبیه گربه های اهلی خونگیه!خوراک ساقی شدنیا!هیشکی بهت شک نمیکنه!نکنه ساقی؟
زبانم از یک ساعت پیش برای کلمه ای نمیچرخید بی اختیار سر به نشانه نفی تکان دادم .
هومی کرد و با انگشت شست چانه اش را خاراند!

ـ همینجوری نیاوردنت هوا عوض کنی که د خی!

اسمت چی هست حال؟زبون داری؟
سری به نشانه اره تکان دادم و لب زدم:
ـغنچه..
گوشه لبش بال رفت و گفت:
ـچه ناناس!
منم گیلدام...
بی اختیار پرسیدم :
ـچرا اینجایی؟
خندید و گفت:
ـآها...پس زبونم داری!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت35

حتی نمی توانستم لبخندش را جوابگو باشم !
انگار ریشه خنده هایم خشک شده بود. انگشت هایش را در هم پیچید ورو به جلو کشید که صدای تق تق استخوان های بیچاره در امد!

با بیخیالی گفت:
ـ چکم..پاس نشد!
یعنی پولی تو حسابم نبود که پاس بشه!
خندید و شانه هایش را بال انداخت :
ـطرفم شاکی شد اومد جلو محل کارم داد و بیداد !منم از خجالت دک و دهنش در اومدم و خلاصه که اینجام!تو چی؟
نگاهم را روی صورتش چرخاندم،چشم و ابروی کشیده ،گونه های برجسته و لب و دهان متناسب با صورتش ازش دختری جذاب ساخته بود...حتی کوچک ترین ارایشی هم روی صورتش نبود.
با سوالش ،هرچند که ارامم پرسید انگار توجه زن های دیگر داخل اتاقک جمع شد.

لب هایم را تر کردم و گفتم:
ـقتل...
لبخند روی لب های گلاره ماسید و از ان حالت شاد در امد !
جدی شد و ابروهای خوش حالتش به هم نزدیک شد!
سکوت کرده بود اما نگاهش همچنان در چشم هایم می

چرخید.
صدای پر تمسخر زن ها که درست ته اتاق نشسته بودند بلند شد:
_خدا به داد برسه دیگه باید از دخترای بیبی فیسم ترسید!
_من فکر میکردم ته تهش دزده!
_نه جونم!دزد ما بدبختاییم که مانتوهامون مال ننه هامون که دهه چهل می پوشیدن نه اینی که تیریپش داد می زنه خیاط خصوصی داره! معلوم نیس کدوم بدبختیو کشته...!
_حال واس پولش کشتیش؟
قلبم تیر کشید...اشکم جوشید!

دستم را بر روی سینه ام گذاشتم .
قرار بود از این به بعد با این مهر داغ روی پیشانی ام سر کنم؟
قبل از اینکه صدای نفر بعدی بلند شه گیلدا داد زد:
_د ببندید چاک دهنتونو بینم!ور ور ور!به شماها چه!؟ مگه ملا و آخوندید که رفتید پا منبر نظر میدید؟
زنی که هیکل گنده ای داشت ایستاد و گفت:

_تو این وسط چی میگی ؟کسی با تو زر زده که قد قد میکنی؟تنت میخاره!؟
گیلدا با لبخند ایستاد و با انگشت شستش گوشه لبش را دست کشید و گفت:
_ خاروندن بلدی؟
سریع ایستادم و گفتم:
_گیلدا...نکن!
زن که مقابل گیلدا ایستاده بود تخت سینه ام کوبید.
انقدر حرکتش ناگهانی بود که سرم محکم به دیوار خورد!

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت36
با دردی که در سرم پیچید چشم هایم را محکم روی هم فشردم ولبم را گزیدم.
صدای وحشت زده گیلدا را شنیدم که به سرعت بازویم را گرفت و گفت:
_غنچه !
صدا های اطرافم گنگ و دنیایم سیاه شد.

*****

ـ چند دقیقه دیگه به هوش میاد.نگران نباش

با صدای بسته شدن درب به آرامی پلک زدم و چشم هایم را باز کردم.صدای مهیار را به خوبی تشخیص دادم:

ـنیومده گرد و خاک کردی دختر!

سر چرخاندم و دیدمش..

کت خوش دوختش را روی یکی از پاهایش گذاشته بود و آستین های پیرهن قهوه ای مردانه اش را تا آرنج بال زده بود!

ـخوبی؟درد نداری؟

دستم را ارام بلند کرده و به سمت سرم بردم...باندی نبود.

شالم را کمی جلو کشیدمکه گفت:

ـضربه گیجت کرده و بیهوش شدی! خدارو شکر آسیب جدی ندیدی!

سری تکان دادم که ادامه داد:

ـاز کی چیزی نخوردی؟

یادم نمی آمد!نگاهم به ساعت گرد و سفید روی دیوار

افتاد...

اره،دیروز...صبح قبل از حرکتم به تهران!
بعد از اون...نتوانستم! چیزی از گلویم پایین
نمیرفت،جز آب...اون هم در حد تر کردن دهانم!
مهیار نفس عمیقی کشید و بدون اینکه حرفی از من
شنیده باشد زمزمه کرد:
_حدس میزدم!پاشو ببینم...
کمی نیم خیز شدم که به سرعت بالشت زیر سرم را
بال اورد و به تاج تخت فلزی تکیه داد:
_تکیه بده...
تکیه دادم که کیسه سفیدی را از پایین تخت بال اورد و
ظرف غذای اشنایی از ان بیرون کشید و روی پام
گذاشت.انگشت اشاره اش را بال اورد و مثل پدری که
به دخترش اخطار میدهد گفت:
_تا تهشو میخوری!!بی چون و چرا!قاچاقی
اوردمش!
اشک در چشم هایم جمع شد وبا بغض گفت:
_مامان و حاج بابا فهمیدن!مگه نه؟

این ظرف غذاییه که موقع مدرسه ها مامان برام پر میکرد!
مهیار با مکث کوتاهی سر تکان داد و حال دیگر واقعا اشتهایم کور شده بود!
_چی گفتن؟فکر میکنن..من...
مهیار به سرعت میان حرفم پرید و گفت:
_نه!اونام میدونن بی گناهی!حتی پشت این در نشستن!
با دست به درب کنارم اشاره کرد.
تکیه ام را از بالشت کندم و مهیار که فکر میکرد میخواهم به سمت در بروم سریع گفت:
_نمیتونی بری غنچه!ممنوعه!
سرم را به نشانه نه تکان دادم و با التماس گفتم:
_نه...نه...!ببرشون مهیار خواهش میکنم نزار منو اینجوری ببین!
نزار حاج بابام بشکنه ،کلمه قاتل به اندازه کافی سنگین هست...

نزار حاج بابام با دیدن من کمرش خم شه..التماست میکنم .!

مهیار چنگی در موهایش کشید و گفت:
_بگم دخترتو نبین؟غنچه نمیتونم از کلانتری بیرونشون کنم.
مچ مهیار را چنگ زدم و گفتم:
_بگو...بگو غنچه التماس میکنه برید...بگو جونشو قسم میخوره!بگو نمیخوام بشکنن برن!
مهیار پلک روی هم فشرد و سر تکان داد اما قبل از اینکه قدمی برداره صدای فریاد جهان از بیرون در شنیده شد.
_جانای من یه بار مرد !
کاری میکنم اون قاتل هر روز بمیره!
با وحشت به مهیار نگاه کردم که لب زد:
_یا علی!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت37
به سرعت خودش را به در رساند و آن را باز کرد .نیم خیز شدم و با دیدن حاج بابا که یقه جهان را در مشت هایش گرفته بود بی اهمیت به دردی که درسرم

پیچید از جایم بلند شدم وبا کندن سوزن سرم از دستم خودم را به چهارچوب در رساندم که سربازی که مقابلم ایستاده بود اخمی کرد و مانع از عبورم شد!
چشم هایم انگار قصد نداشت دل به دلم بدهد و بگذارد تصویر مقابلم را واضح ببینم.
پلک هایم را روی هم فشردم که صدای حاج بابا در گوشم پیچید:

_دختر من آزارش به مورچه زیرپاشم نمیرسه مرد مومن...داغداری درکت میکنم اما بهت اجازه نمیدم اینطور درباره دخترم حرف بزنی و پیش داوری کنی!
با لمس شدن زانو هایم دستم را به چهارچوب گرفته و روی زمین نشستم.
صدای بغض دار مامان رو به خوبی تشخصی دادم:
_یا حسین...غنچه؟
قبل از اینکه بتونم آغوشش رو حس کنم صدای سرگرد نریمان در گوشم پیچید :
_ سروان فلاح ، خانم سیاوشی رو ببر داخل...
بقیه هم بیان اتاق من !

کسی اینجا نا ایسته.
همین که دستی روی بازوم نشست چشم هایم به سختی باز شد و همان لحظه نگاهم در چشم های مردی قفل شد که تنفر به وضوح در آن موج میزد و پوزخند کنار لبش نشان میداد از ضعف من خوشحاله...

با ایستادن مهیار مقابلش رشته نگاهمان قطع شد و همان لحظه سرباز هم درب را بست .
**
ـببین با دستت چیکار کردی دختر خوب!
کمی سرم را چرخاندم و با دیدن خون خشک شده روی دستم معده ام مچاله شد و سریع نگاهم را ازش گرفتم .
بعد از شنیدن حرف های حاج بابا و مامان قسم خوردم نگذارم بی گناه محکومم کنند...
همه مسئولیت دفاع من به دوش مهیار نیست و من هم باید بی گناهی ام را اثبات کنم.
نمیزارم مهر قتل روی پیشانی ام بماند!
با باز شدن درب اتاق ،شالم را روی سرم مرتب کردم ودر جایم نشستم .

سرگرد نریمان با همان اخم که انگار عضو
جدانشدنی صورتش بود رو به سروان فلاح که تمام
مدت بدون حرف کنارم نشسته بود اشاره کرد بیرون

بایستد و سوالی در ذهنم پر رنگ شد که این مرد
همیشه انقدر اخم بر چهره دارد؟
با بسته شدن درگفت:
ـ پس فردا میفرستیمت دادسرا...هنوز دیر
نیست،چیزی مونده که به من نگفته باشی؟
سرم را پایین اوردم و به دست هایم خیره شدم «قوی
باش غنچه،قوی باش»
ـمن قاتل جانا نیستم سرگرد نریمان،نمیدونم چطور و
با پاپوش کی دارن منو قاتل نشون میدن...چیزایی که
تعریف کردم براتون تمامش حقیقت بود ،من هیچ وقت
دروغ نمیگم.
اگه تا الن انقدر جدی برخورد نکردم بزارید پای
شوکه بودنم از اتفاقاتی که پشت سر هم داشت سرم
میومد .
من وقتی جانا رو پیدا کردم مشخص بود کسی یا
کسایی اونو به دفعات کتک زدن و به سختی تونسته

فرار کنه و تا اخرین لحظه میترسید .

توی مسیرمون به بیمارستان بار ها تکرار کرد جهان خودش رو نمیبخشه...وقتی بفهمه کابو واقعا کی بوده!
اخم های حسام بیشتر از قبل در هم گره خورد و صندلی فلزی کنار تخت را برعکس کرد و روی آن نشست.
_یه بار دیگه اون روز رو یادت بیار...از اون سیاه پوشایی که میگفتی...چی یادته؟چیزی که تاحال بهم نگفته باشی.
کمی نگاهش کردم و گفتم:
_الن شما...حرفامو باور میکنید؟
با همان اخم های درهم گره خورده اش گفت:
_ادامه اشو میشنوم...
نفس عمیقی کشیدم و ادمه داد:
_اگه جای دیگه ای میدیدمشون احتمال میدادم با این قد و هیکل بادیگارد یا بدنساز حرفه ای باشن...بوت های مشکی و گل گرفته پاشون بود و...
با یاد آوری خالکوبی روی مچ دست کسی که اصلحه را روی قلب جانا گذاشته بود سریع گفتم:

_اونی که به جانا شلیک کرد یه خالکوبی روی دستش بودشبیه...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت38
_اونی که به جانا شلیک کرد یه خالکوبی روی دستش بودشبیه یه کلید بود با سر یه اسکلت...
اخم های حسام باز شد و حال با تعجب نگاهم میکرد .همراهش را از جیبش بیرون کشید و بعد از چند لحظه عکسی را مقابلم گرفت:
_اون طرح...این بود!؟

با دیدن عکس تمام تنم لرزید و مور مور شد!خودش بود...
سرتکان دادم که حسام سریع بلند شد و از اتاق بیرون زد.
*
"حســام"
غیر ممکن بود...این گروه چهارده سال پیش تا آخرین

نفر دستگیرشدن و به خاطر جرایم سنگینشون محکوم به حبس ابد شدن!
اما حال با تایید غنچه خیلی چیزا تغییر میکرد...حتی روند پرونده!
این گروه تعدادی افراد ورزیده و در عین حال کاملا بی احساس بودن که در مواقع خاص توسط باند های بزرگ ازشون استفاده میشد..وظیفه اشون قــتل بود،تمیز و بی اثر!.

مسئول اون پرونده سرهنگ امیدی بود و حتما میتونست خیلی چیزها را روشن کند...مسیرم را از بخش اطلاعات به سمت اتاقش تغییر دادم.
*
"جهان"
نمیدانم چند دقیقه بود که داخل ماشین و روبه روی عمارت نشسته بودم...اما از همان جاهم قفسه سینه ام مثل یک کوه سنگین شده بود!
انگار این عمارت بوی مرگ میداد!
گوشه به گوشه اش جانا را میدیدم و صدایش را میشنیدم...

اگر مادرم زنگ نمیزد و نمیخواست انقدر سریع به عمارت بیایم حتی لحظه ای هم از این منطقه رد نمیشدم.
با کلافگی پوفی کشیدم واز ماشین پیاده شدم و به سمت پله ها رفتم.

به محض رسیدن به درب ورودی ثریا ،خدمتکارخصوصی و چندین ساله مادرم درب را برایم باز کرد و گفت:
ـخانم توی کتابخونه منتظر شما هستن!
سر تکان دادم و بی حرف و نگاه به اطرافم به سمت کتابخانه رفتم.
دستم روی دستگیره درب کشویی کتابخانه نشست و صدای جانا در گوشم پیچید:
ـ خان دایی من کوتاه نمیاما فکر نکن میگی کار دارم میری تو کتابخونه از خیر شهربازی میگذرم!باید بیای باهم رنجر سوار شیم!
چشم هایم را محکم روی هم فشردم و قبل از اینکه ذهنم دوباره محو خاطرات شود سرتکان دادم و درب را کشیدم.

مامان با دیدنم تسبیح عقیق سیاهش را در مشت فشرد.
ـبشین جهان!
بی حرف مقابلش نشستم که برگه ای را به سمتم
گرفت:

ـبخون...
برگه رو گرفتم و گفتم:
ـزیاد وقت ندارم،بگید موضوع چیه...
وقت داشتم اما موندن اینجا داشت بهم فشار میاورد.
ـاز قصاص بگذر! یه فکر بهتر برای عذاب دادن
اون دختر دارم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت39
قبل از اینکه چشم هایم از تعجب گرد شود اخم هایم
درهم گره خورد !

چشم ریز کرده و به صورت خونسرد اش خیره
شدم...
چه نقشه ای در سرش بود که من به آن نرسیده بودم؟

با کمی مکث سوالم را به زبان اوردم:
ـ چه فکری؟
سه برگه منگنه شده بهم را به سمتم گرفت و گفت:
ـ بخون!
برگه ها را از دستش گرفتم .اما با خواندن همان بند اول اینبار اخم هایم جایشان را به تعجب داد!
ـ جون نوه منو یه بار گرفتن جهان !اما باعث و بانیش باید هر روز بمیره...چرا خودمون اینکارو نکنیم؟
نگاهم بین خطوط برگه چرخید و لب هایم را تر کرده وزمزمه کردم:
ـ خونبس خودش بشه؟
سر بلند کردم وگفتم:
ـاگه قبول نکنه؟
پوزخندی رو لب هایش نشست و گفت:

ـ چاره ای جز قبولش نداره!
****

«غـــنچه»

چادر سرمه ای که روی شانه هایم افتاده بود را بیشتر

دورم پیچیدم...
گلاره دست روی شانه ام گذاشت و گفت:
ـ ببین من زیاد اهل این حرفای کلیشه ای و اینکه دلم روشنه چیزی نمیشه نیستم چون به دل نیست ،به تقدیرم نیست !
سرنوشت که دیگه یه پا دری وریه !سرنوشت خود ماییم ،کارامون ،حرفامون...
فقط یادت باشه اونجا هیچ چیز رو جا ننداز!
به احتمال زیاد وکیل اون یارو سعی کنه گیجت کنه،قبل از حرف زدن با ارامش فکر کن هول برت نداره ها!آیی خدا این خیلی َببو یعنی یادش میمونه؟

لبخند یک طرفه ای به غرغر های زیر لبش زدم و به این فکر کردم اگر بیرون از این اتاق سرد سه درچهار بازداشتگاه میدیدمش و میشناختمش حتما باهاش دوست میشدم.
نگاهش را بال اورد و به لبخندم دوخت!
ـدارم برات جوک میگم بچه ؟ببند نیشو!
لبخندم عریض تر شد که پوفی کشید و گفت:
ـنخیرحالیش نیست که ، با کی داری حرف میزنی

گلاره نیگاش کن ،همینجوریش داره شیش میزنه قیافش با بز برابری میکنه !
بره دادگاه که دیگه هیچی !
بی اختیار خندیدم و با دستم آرام به شانه اش زدم:
_آخه شدی مثل مامان بزرگ خدا بیامرز مهتاب ، میای به قول خودت یه چی میریزی تو گوشم نصیحتم میکنی تهش با بز و ببو یکیم میکنی ! نگران نباش ،اون غنچه افسرده و آروم دو روز پیش خیلی وقته خوب شده .

میخواد بیگناهیشو ثابت کنه...نمیزاره مهر قاتل رو پیشونیش بمونه...
گلاره نفسش را فوت کرد و گفت:
_ایشال!
با باز شدن درب بازداشتگاه نگاهم را برای پنجمین بار بهش دوختم .
سربازی که در را باز کرده بود کنار ایستاد و سروان فلاح گفت:
_اسامی که میخونم بی سر و صدا بیان بیرون کفش بپوشن.

برگه ای که دستش بود را بال اورد و گفت:
_مریم کامیاب،سیما برزمینی، غنچه سیاوشی...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت40
گیلدا دستم را که بالفاصله روی چادرم مشت شد را گرفت اما کلمه ای از دهانش خارج نشد و چقدر بابتش ازش ممنون بودم .
از ته دل برای آزادی اش دعا کردم و کاش حداقل به اندازه یک آرزو ستاره ای در آسمانم باشد .
همین که از اتاق بیرون امدم دستبند فلزی دوباره دور مچم قرار گرفت و چقدر از این فلز گرد و سرد متنفرم!
سروان فلاح کنارم قرار گرفت و همزمان با صاف کردن چادر یک دست مشکی اش گفت:
_با من بیا...
نگاهی به بقیه کردم که بی توجه به من از اداره خارج شدن و سوالی که در ذهنم روشن شد را سریع به زبان آوردم:

_چرا با بقیه نمیرم؟

نگاهم روی صورت سبزه و توپرش چرخید که حال مهربان نگاهم میکرد:
_اونا جرمشون فرق میکنه...تو با من میایی!
آب دهانم را قورت دادم و راهم را به سمتی که اشاره کرد کج کردم.
مقابل ماشین مشکی رنگی که نوار سبز کنارش خورده بود ایستاد و درب عقب را باز کرد.
نگاهی به آسمان نیمه ابری انداختم و با برقی که زد چشمم را بستم و لب زدم:
_خدایا حواست به من هست؟
*****
"مهیــار"
ماشین را روشن کردم اما درست قبل از اینکه حرکت کنم درب کنارم باز شد و بابا روی صندلی کنارم جای گرفت .
با تعجب نگاهش کردم که کیف سامسونتش را پایین پاهایش گذاشت و گفت:

ـچیه بچه !؟ چند سال من تورو بردم مدرسه یه بار قراره باهم بریم دادگاه!
لبخندی زدم و گفتم:
ـمن که چیزی نگفتم حاج آقا شما رو تخم چشم مایی !
کمربندش را بست و گفت:
ـ میدونی غنچه هیچ شانسی نداره؟
لب هایم را تر کردم و همان لحظه درب پارکینگ باز شد :
ـمن تمام تلاشمو میکنم...
ـکافی نیست مهیار...حکمش رو تو هم میدونی!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت41

کلافه سرتکان دادم پوفی کشیدم...
تمام این یک هفته گذشته این جمله را از خیلی ها شنیدم و جوابم به همگیشان سکوت بود!
چه میگفتم دربرابر جمله ای که خودم هم میدانستم واقعیت است ؟
هیچ مدرکی نبود تا ثابت کنه غنچه بی گناهه...! تمام

قوانین تمام ماده ها دربرابر غنچه ایستاده بودند!
با وجود سالم بودن چرخ های ماشینش و اثر انگشتش
روی اسلحه هم هیچ راهی برای اعتراض در حکم
نبود!
از همه بدتر برگه اظهاراتش بود...
فکر میکردند دروغ گفته !
تک تک اعترافاتش با وجود مدارک دروغ خوانده
میشد!

حتی با وجود حدس و گمان های حسام درباره
گروهشون باز هم نتیجه ای نگرفتیم و من درمانده پا
به این دادگاه میگذاشتم !
**
"غنچه"
ـبرو برای انگشت نگاری...
دختر جوان با فرم سبز رنگ نظامی تک تک
انگشتانم را از شصت تا انگشت کوچک روی استامپ
فشرد و به برگه ای که روز میز بود زد...
من...!؟صامت و ساکت ایستادم تا کارش تمام شود...
بدون تقلا بدون حرف...

اینبار یک طرف دستبدم را باز کرد و به دست خودش وصل کرد .
با خارج شدن از اداره ون نقره ای با شیشه های مات کنارمان توقف کرد و هر دو سوار شدیم...

میترسیدم...!؟
آره خیلی هم میترسیدم...
امامن به خودم قول دادم...
قول من قوله...!
هیچی نمیتونه منو از خانواده ام جدا کنه...
حتی یک پاپوش !
اینبار با توقف ون صدای فلش های دوربین و سر و صدای زیادی می امد!
چه اتفاقی افتاده!؟
با باز شدن درب اتوماتیک ون سیل عظیمی از خبرنگار های دوربین به دست ،به سمتم هجوم آوردند.
ـخانم سیاوشی...یه سوال...
ـخانم سیاوشی مشکل شخصی با جانا جواهری داشتید !؟

_حقیقته که ایشونو بخاطر زمین زدن جهان جواهری کشتید!؟
خدای من...این سوالت از کجا می آمدند؟

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت42
دو سرباز با لباس فرم قهوه ای روشن به سمتمان امدند و فاصله ای بین ما و جمعیت زیادخبرنگار های دوربین به دست و فیلمبردار ها انداختند!
هرچه به خودم دلداری دادم مثل یک حباب ترکیده بود و حال دست هایم به وضوح میلرزید !
"آروم باش غنچه،قوی باش...
خدا باهاته...سربلند از دادگاه میای بیرون...

شرمندگیش برای کسی میمونه که به یه بی گناه شک میکنه و اونو متهم !"
با نفس عمیقی پله های دادگاه را بال رفتم و وارد لبی شلوغ و پر رفت و آمدش شدیم ...
با قدم های بلند به سمت اتاق تشکیل جلسه رفتیم و

درست همان لحظه درب اتاق باز شد و مهیار بیرون امد.
با دیدنم نگاهش سریع دستبند را شکار کرد و رو به دختر اشاره کرد آن را باز کند!
دختر سری تکان داد و گفت:
_تا وقتی روی صندلی نشینه نمیتونم بازش کنم! قانون دادگاهه!
مهیار نفسش را فوت کرد و گفت:
_خبرنگارا اذیتت کردن؟
سری به نشانه نفی تکان دادم که ادامه داد:
_خیلی خب...بریم داخل! جهان هنوز نیو...
قبل از اینکه حرفش تمام شود نگاهش به پشت سرم افتاد و مکث کرد.

چرخیدم و اولین چیزی که دیدم دستان مشت شده مردی بود که با تمام وجود میدانستم چقدر از من متنفر است!
با قدم هایی محکم و بلند خودش را به ما رساند و درست مقابل من ایستاد!
نگاهش به من و مخاطبش مهیار شد:

ـ اولین پرونده ای که قراره توش ببازی رو توی دست گرفتی!چه حسی داره!؟
مهیار با یک نیم قدم میان من و جهان قرار گرفت و گفت:
ـشاید یه روز وقتی پنبه رو از گوشات در آوردی برات تعریف کردم! داشتن پرونده ای که متهمش بی گناهه و هیچ کس باورش نمی کنه چه حسی داره!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت43
نگاه بی حساس و یخ زده جهان همچنان در چشم هایم میچرخید که مردی با محاسن سفید به سمتمان امد و گفت:
ـجلوی در نایستیدآقایون ! برید داخل!
انگشتان دست آزادم را باز و بسته کردم و بدون توجه به دو مردی که شیر وارانه مقابل هم ایستاده بودند و تنها صدای نفس هایشان بود که سکوت میانشان را میشکست همراه همان دختر وارد اتاق شدم..
نگاهم یک دور ،دور اتاق سفید رنگ با پرده های

ضخیم زرشکی و سکوی بلند قهوه ای که احتمال جای رئیس دادگاه بود چرخاندم و به سمت صندلی های چوبی ردیف اول رفتیم.

همزمان با نشستن من مهیار و جهان همراه مردی با چهره جا افتاده که حدس میزدم وکیل جهان باشد وارد اتاق شدند!
مهیار در کنار من و جهان و ان مرد در ردیف کناری ما روی همان صندلی های اول نشستند!
دستبندم که باز شد بی اختیار سرم به سمت جهان چرخید.
چشم هایش درست شبیه به جانا بود شاید لجورد هم مقابل این چشم ها کم می اورد و جانا چقدر برای خاک حیف بود!
نگاه جهان در ثانیه ای به خون نشست و من ازش نمیترسیدم...
دلم برایش میسوخت!
چشم هایم را به سمت دیگری سوق دادم..
که درست همین لحظه درب گوشه اتاق باز شد...
سه مرد ،دو سرباز...یک خبرنگار با دوربین عکاسی

وارد اتاق شدند!

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت44
نگاهم با وحشت از روی او به سمت مهیار چرخید که به سرعت واکنش نشان داد و با اخم های درهم گره خورده گفت:
_قبلاگفته بودم نمیخواییم هیچ خبر نگاری اینجا بیاد !
خبرنگار که پسر جوان و قد بلندی بود با اعتماد به نفس گفت:
_من اجازه دارم توی این دادگاه..
_برام مهم نیست پارتیت چقدر کلفته ،وقتی میگیم نه یعنی اگه بمونی ازت شکایت میکنم !

با حرفی که جهان زد همه با تعجب نگاهش کردیم!
فکر میکردم از رسانه ای شدن این دادگاه خوشحال بشه،بردن ابروی من و پخش شدن عکسم توی روزنامه ها...
چرا نذاشت!؟

پسر که از لحن محکم جهان وارفته بود نگاهی به
قاضی کرد و خواست حرفی بزند که قاضی به
سرعت اشاره ای به در کرد و گفت:
ـبفرمائید بیرون وقت دادگاهو نگیرید!
طرفین مخالف حضور شمان!
خبرنگار با حرص دوربین را دردستانش فشرد و
بیرون رفت.
دروغ نبود اگر میگفتم نفسم اسوده از سینه ام در امد
!!
*****
ـ با توجه به کامل نبودن مدارک و درخواست سرگرد
نریمان برای بررسی برخی موارد ،دادگاه بعدی به
چهارشنبه مورخ.... موکول میگرد.

ختم دادگاه!
جهان با مکث کوتاهی از جایش بلند شد .
با ارامش عجیبی دست در جیبش فرو برد و روی
پاشنه به سمتم چرخید :
ـاین تازه اولشه...
گفت و رفت...شاید توقع داشت حرفش چهارچوب تنم

را به لرزه بیندازد اما من تماما محو دقایقی پیش بودم و کلماتی که از زبان نماینده دادستان شنیده بودم:
ـبا توجه به دلیل موجود ،گزارش مامورین انتظامی،گواهی پزشکی قانونی ،اقرار به دروغ متهم و کشف واقعیات در مراحل تحقیق و نیز شکایت ولی دم ،طبق ماده 206و 207قانون مجازات اسلامی نامبرده گناهکار بوده و تقاضای اشد مجازات را از دادگاه محترم برای وی دارم
دست هایم،پاهایم نه!
دلم لرزیده بود !
از صدای فین فین مامان که درست پشت سرم نشسته بود و حاج بابام!

آخ حاج بابام ...
وقتی این کلمات از دهان نماینده دادستان خارج میشد.
دستش محکم روی شانه هایم نشست و بی حرف میگفت نترس...من هستم...من پشتت ایستادم ! مثل تمام روزهایی که بودم...
دم عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم اما قبل از اولین قدمم مامان مچ دستم را گرفت .

نمیخواستم بچرخم ،نمیخواستم چشم های گریونش رو ببینم...
حاضر بودم همان لحظه بمیرم اما اون مایع عذاب اور جمع شده در چشم هایش را نبینم !
مطمئنم فهمیده بود،من را میشناخت که بدون چرخاندنم ،از پشت بغلم کرد و سرم را بوسید.
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت45
مهیـار
برای اولین بار از دیدن همچین صحنه ای مقابل چشم هایم متاثر شدم .
قدم تند کردم و به دنبال جهان دویدم .
باید حرف میزدیم ،باید جلوی این خریتش را میگرفتم.
از میان جمعیت داخل لبی پیدایش کرده و قبل از اینکه از درب دادگاه خارج شه بازویش را کشیدم .
ـجهان!باید صحبت کنیم .
نگاه خونسرد و ارامش را از روی چشم هایم به دستم رساند و با همین نگاه بهم فهماند باید رهایش کنم اما

اصلا و ابدا قصد رهاکردنش را نداشتم .

ـچشماتو باز کن جهان ،به اندازه تک تک موهای سر منو و خودت ادم دیدی و شناختی !
به نظرت اون دختر میتونه قاتل باشه؟
تو حتی نمیشناسیش! درباره اش تحقیق کن یه نقطه سیاه توی کارنامه زندگیش نداره...
تو ادم قضاوت سریع نیستی ،نزار چشمات کور بشه جهان...
بازویش را از دستم بیرون کشید و با تر کردن لب هایش گفت:
ـ درسته نمیشناسمش !
نیازی نیست بشناسم وقتی اونایی که فکر میکردم میشناسم هم هیچ وقت نشناختم!
مات ماندم!
انقدر جمله اش سنگین بود که زبانم از گفتم کلمه ای نا توان ماند.
روی پاشنه چرخید و پشت به من کرد اما با مکث کوتاهی ادامه داد :

_از این پرونده عقب بکش مهیار... به حرفم گوش کن!
نزاشتم حرفش را تمام کند و میان حرفش پریدم:
_باشه...من بد...منو نمیشناسی ،اونو نمیشناسی !
اما اینو بدون ،تو خودتو فراموش کردی جهان !
داری از دختری شکایت میکنی که نمیتونه بیگناهیشو ثابت کنه ،به جرم دختر بودن و ضعیف تر از تو بودن ممکنه کم بیاره اما...یه روز حقیقت برملا میشه...
مطمئنم اون روز ازت توقع معذرت خواهی نداره...اون ولت میکنه !
ولی وجدانت ولت نمیکنه !
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت46
غنچـــه
برای بار سوم وارد اتاقک نیمه تاریک و نمور بازداشتگاه شدم .
همزمان با وارد شدنم گیلدا از جایش بلند شد و گفت:

_چیشد؟
سرم را به دو طرف تکان دادم و لب زدم:
_دادگاه بعدی معلوم میشه.
_تا اون موقع...
لب زیرینم را با زبان تر کرده و لب زدم:
_منتقل میشم زندان!
گیلدا کلافه پوفی کشید و شانه ام را در دست گرفت:
_غصه نخور درست میشه .بیا بشین ببینم چیکار کردید تو دادگاه!؟

زنی که گوشه اتاقک نشسته بود با لحن زننده ای گفت:
_ معلومه دیگه عاقبتش اعدامه !
از حرف ش یک لحظه تنم لرزید و مور مور شدم !
اگر حرفم را باورم نکنند !اگر واقعا اخرش...
_ میبندی اون گاله رو یا با موکتای کف اتاق یکیش کنم نفله!؟
یک لحظه از لحن چاله میدانی گیلدا خنده ام گرفت و برای چندمین بار به خودم گفتم"چقدر این دختر با این لحن جذاب میشود !
ورژن زن شده قیصر !"

زن از داد گیلدا پشت چشمی نازک کرد و چادرش را روی پاهای دراز شده اش انداخت .
گیلدا نگاهم کرد و گفت:
ـ خب!؟میگفتی!!
لبخندم را پهن تر کردم و گفتم:
ـمن که چیزی نمیگفتم !
اخمی کرد و به حالت بامزه ای ابرویش را بال انداخت !

ـ بلبل شدی قناری !منظورم اینه تعریف کن !
با همان لبخند خلاصه اتفاقات دادگاه را برایش تعریف کردم که در فکر فرو رفت و گفت:
ـاین یارو...فامیلش چی بود !؟ طلایی،الماسی ، یه چی قیمتی میمتی بود !
خندید و گفتم:
ـجواهری !
ـها همین ! به نظرم این آرامشش ،اینکه دیگه داد و فریاد نمیکنه خیلی عجیبه !
بینم میدونی ترسناک تر از یه زن کیه !؟
سری به نشانه نفی تکان دادم که ادامه داد:

_یه تاجر !
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت47
_یه زن وقتی عصبانی بشه شاید خون جلوی چشماشو گرفته باشه اما همزمان عقلش مثل ساعت کار میکنه،تمام جوانبشو در نظر میگیره !
میدونه چطور احساسشو پنهان کنه...
میدونه کی و کجا باید سکوت کنه !
و کی و کجا ضربه اشو بزنه!
چطور ادمای اطرافشو تحت تاثیر بزاره و جو متشنج دورشو اروم کنه.
با مکث کوتاهی ادامه داد:
_اما یه تاجر...یاد گرفته همه اینارو بدونه...
این اونو خیلی قوی و در عین حال خطرناک میکنه .
اینطور که تو از جهان جواهری گفتی دقیقا مصداق حرف منه غنچه!

صد در صد اون...

جمله اش را قطع کرده و گفتم:
_یه نقشه ای داره...برای همین سکوت میکنه...!
احساشو پنهان میکنه و...
منتظر بهترین زمان برای بهترین ضربه اس!
گیلدا تای ابرویی بال انداخت و گفت:
_دقیقا... و من مطمئنم امروز فردا سراغت میاد !
یه تاجر کارش معامله اس و اینطور که
پیداست...قراره معامله بزرگی کنه !
سری به نشانه موافقت تکان دادم و لب زدم:
_اره معامله بزرگیه...
گیلدا مکث کوتاهی کرد.چندین بار لب باز کرد ولی
حرفش را نگفته قورت داد!
فکرم را به زبان اوردم:
_میخواد زندگیمو معامله کنه...با چی!؟
چشم هایم گرد شد و رو به نگاه موشکافانه گیلدا لب
زدم:

_خانواده ام!؟
_بعید میدونم تورو با جون اعضای خانواده ات تهدید
کنه !

اون جون تورو میخواد چون فکر میکنه گناهکاری!
پس با بیگناها کاری نداره!
با صدای باز شدن درب اهنی بازداشتگاه نگاهم را از گیلدا گرفته و به در دوختم.
سرباز رو به من گفت:
_سیاووشی بلند شو همراه من بیا..
گیلدا دستم را فشرد و گفت:
_نگران نباش..
سری تکان دادم و پشت سر سرباز حرکت کردم.
عجیب بود که اینبار دستبندی به دستم نزدند!
سرباز پشت درب اتاق حسام ایستاد و با دوتقه وارد اتاق شد .
احترام نظامی محکم و پرصدایی گذاشت و گفت:
_قربان غنچه سیاووشی رو اوردم.

_بفرستش داخل خودت بیرون بایست و تا وقتی صدات نکردم به کسی اجازه نده وارد اتاق شه.
چادرم را میان انگشتانم فشردم و وارد اتاق شدم.
اما همان ابتدای ورودم با دیدن فردی که روی مبل های مقابل میز حسام نشسته بود میخکوب شدم.

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت48
جهــان

ـمیدونم زمان خوبی نیومدم برای کارای اداری و حوصله نداری،اگه واجب نبود نمی اوردمشون.
سری برایش تکان دادم و همانطور که خودکار استیلم را از جیب داخلی کتم بیرون میکشیدم گفتم:
ـمشکلی نیست من خوبم.
برگه های رسید را همانطور ایستاده امضا کرده و به دستش دادم که با نگاه سر سری به برگه ها دکمه کتش را باز کرد و روی مبل نشست !
از حرکاتش که کم و بیش شبیه به من شده بود حض کردم.
با دست به صندلی ام اشاره کرد
ـ لطفا بشین حرف دارم.
بی حرف نشستم که گفت:
ـبا مهیار حرف زدم...
ـپس نمیخوام چیزی بشنوم

خواستم بلند شوم که با استحکامی که خودم بهش یاد داده بودم گفت:
_میشنوی!

یه حرفایی رو باید بشنوی!
یادمه یه روز یه مرد بهم گفت «اولین درس توی دنیا اینه...خودتو بشناس!وقتی خودتو بشناسی میتونی دنیای اطرافتو بشناسی،میتونی ادما رو بشناسی» اول خودمو شناختم...
بعد اونو...
با تمام سنگ بودن قلبش با تمام بی رحم بودنش مقابل ادمایی که سعی درفریب اون و اطرافینش داشتن...ذاتش مثل اب بود!
ادما رو تا وقتی نمیشناخت قضاوت نمیکرد!
دروغ نمیگفت!
_دروغ نگفتم!
_گفتی جهان!میگی !داری به همه دروغ میگی !
حالت خوب نیست !از بدم بدتری!
باز میگی خوبم!
در عرض یه هفته نه تنها خواهرزاده اتو بلکه بهترین

رفیقتم از دست دادی !
دسته های صندلی را در مشتم فشردم و لب زدم:

_بس کن سیاوش!
از جایش بلند شد و گفت :
_باشه...بس میکنم !
اما توام از دروغ گفتن به خودت دست بردار و بس کن!
صرفا به جرم مرد بودن مجبور نیستی اشکتو پنهان کنی!گریه کن داد بزن،بشکن ،اتیش بزن !
اون خشم لعنتی رو بریز دور...
جهان سابق شو...!
گفت و رفت...
اتش درونم را روشن کرد و رفت!
چشم هایم را روی هم فشردم و پنجه هایم را لبه لی موهایم فرو کردم.
_نمیتونم سیاوش...نمیتونم جهان سابق باشم وقتی تنها دلیل زندگیمو اون دختر گرفته!
*****
به سمت پله ها رفتم که همین لحظه مادر هم از اتاقش

بیرون امد:

_داشتم میومدم پیشت ...
دست مشت شده ام را از جیبم بیرون کشیده و گفتم:
_الن مساعد نیستم..بعدا باهم حرف میزنیم..سرم درد میکنه!
از کنارش گذشتم که گفت:
_برات وقت ملاقات گرفتم...بسه وقت تلف کردن!فردا با اون دختر حرف بزن و مجبورش کن برگه هارو امضا کنه!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت49

اخم هایم در هم رفت و روی پاشنه چرخیدم.
_چیکار کردی؟
از لحن سرد و در عین حال خشنم جا خورد !تعلل را به خوبی در نگاهش حس کردم و بی توجه یک قدم به جلو برداشتم که در مقابل او قدمی به عقب رفت .
نمیخواستم بترسانمش تنها قصد داشتم مانع از حرکت

مهره هایش شوم !
این دست را فقط و فقط من باید بازی میکردم و اون دختر!
هیچ کس حق دخالت نداشت !
ـاین کار رو فقط خودم حل میکنم !از این کار عقب نشینی کن...همونقدر که تو اون دختر رو میخوای منم میخوامش!
پس بشین و منتظر خبر من باش!بدون اینکه با من هماهنگ کنی ،قدم برندار!
باید و نباید اون دختر رو من تعیین میکنم اون ، تا اخرین روز عمرش تو این خونه میمونه تا زجر کشیدنش رو به چشم ببینیم !

اما فردا نه !
بیشتر از یک روز میخوام تا ترس کاملا توی رگ و پی اش عجین شه و بدونه جهان جواهری ادم حرف و بلوف نیست !
***
غنــچه
چهار روز از منتقل شدنم به زندان میگذشت و توی

این مدت تمام فکر و ذکرم دادگاه بعدی بود !
خوشبختانه تنها شانسم هم بند شدن با گیلدا بود و اینکه تنها نبودم کمی آرامم میکرد !
چادرم را دور پاهایم پیچیدم و چانه ام را روی زانوانم گذاشتم .کارم شده بود صبح تا شب روی تخت نشستن !هرچند برای غذا و دستشویی باید از سلول بیرون میرفتم اما مانند بقیه زندانی ها راحت نبودم.

همیشه تصور بدترین چیز ها را از زندان داشتم و حال کاملا تصورم عوض شده بود .
هرکس در زندان برای خودش کاری داشت،یکی بافتنی میبافت یکی لباس میدوخت ویکی موهارا مرتب میکرد !
روزهای اول برایم عجیب بود ولی بعد عادت شد !
پوزخندی روی لبم نشست و سرم را به دیوار تکیه دادم که زینب وارد سلول شد و گفت:
_دختر تو که با کز کردی رو تخت !اینجوری پیش بری همونجا یه تخم میزاری جوجه میشه !
نگاهم به شکمش کشیده شد و چقدر دلم برایش سوخت...شوهرش یه عوضی بود و وقتی اونو کشت

با شکایت مادرشوهرش به زندان افتاد در حالیکه باردار بود .
با دیدن نگاهم روی شکمش لبخند قشنگی زد و گفت:
ـیه جوری لگد میزنه حس میکنم قراره یه قول بیابونی بیاد بیرون !میخوای دست بزنی؟
لب هایم را تر کرده و سرتکان دادم .

با قدم های آرام و کمی باز به سمتم امد و کنارم نشست .
دستم را با احتیاط روی شکمش گذاشتم که همان لحظه دو ضربه کوتاه و کوچک کف دستم خورد !
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت50
با ترس دستم را عقب کشیدم که غش غش خندید و گفت:
ـنترس ،داره سلام علیک میکنه !

با لبخند دستم را عقب کشیدم که میان راه مچم را گرفت و گفت:

_زندگی جریان داره غنچه ،میدونم انگ قاتل رو پیشونی خوردن چه حسی داره و اینکه میگی بی گناهی رو باور میکنم !
من داوود رو دوست نداشتم و وقتی کشتمش فکر کردم ارامشم رو به دست میارم ،اما شبی نیست که بهش فکر نکنم.اما نگام کن!
من یه گوشه نمیشینم و تو خودم فرو نمیرم!
تک تک ثانیه هایی که نفست دم و بازدم میشه با ارزشه و هیچ چیز ارزش نداره بخاطرش خودتو از زندگی محروم کنی!
سرم را تکان دادم و با تمام وجود حرفش را قبول داشتم .
همانطور که ازجایش بلند میشد دستم را کشید و گفت:
_حال زود باش !میخوام ببرمت یه جایی!
ابرویی بال انداختم و لب زدم:
_کجا!؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:
_دو تا بند اونور تر !
چشم ریز کردم و سرم را تکان داده و باشه ای گفتم .

با نزدیک شدن به دومین بند تازه هدف زینب را فهمیدم.
حتی گیلدا هم انجا بود و با صدای تق و توق های قاشق ها و قبلمه ها میرقصید !
زینب دست پشت کمرم گذاشت و گفت:
_برو وسط ببینم چند مرده حلاجی !
سری به نشانه نه تکان دادم و گفتم:
_اصلا رقصم خوب نیست نرم بهتره!!
زینب دیگر اصرار نکرد و باهم محو رقصیدن و خواندن زندانی ها شدیم .
****
گوشه لبم را جویدم و قلاب را مقابل چشمم گرفتم .
صدای خندیدن ریز گیلدا را شنیدمو بدون اینکه به سمتش بچرخم گفتم:

_ گیلدا خانم در جریانی که هر رفتی یه برگشتی ام داره هوم؟ به فکر روزی باش که نوبت من بشه و بشینم ریز ریز بهت...
_غنچه سیاووشی!ملاقاتی داری!
سرم را جوری چرخاندم که صدای مهره های گردنم

را شنیدم .
رو به مامور زن که جلوی سلول ایستاده بود زمزمه کردم :
_کی؟
_جهان جواهری!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت51

دستانم به لرز افتاد و همین باعث شد قلاب از میان انگشتانم رها و روی پاهایم بیفتد!
زینب و گیلدا از جایشان بلند شدن و روبه مامور زن گفتند:
_مطمئنی!؟
_شاید اسم رو اشتباه گفتن ،این مدت فقط وکیلش و سرگرد پرونده میومدن دیدنش!
_یه بار دیگه چک کنید..
زن نگاهش را بین ما سه نفر چرخاند و انگار موج نگرانی بین گیلدا و زینب را حس کرد که گفت:
_من اشتباه نمی کنم اما دوباره میپرسم.

بیسیم مشکی و کوچکی که دستش بود را بال اورد و گفت:
_خانم معصومی ملاقات کننده غنچه سیاووشی کیه ؟
صدای زن دیگری با تاخیر در بیسیم پیچید و اینبار هر سه شنیدیم :

_جهان جواهری
_چه نسبتی با زندانی داره؟
_شاکی پرونده اس ،اما مجوز داره برای ملاقات
مامور بیسیم را پایین اورد و رو به من گفت:
_شنیدی؟
میخوای باهاش ملاقات کنی؟
سنگینی نگاه گیلدا و زینب را به خوبی حس میکردم اما نگاه من روی بیسیم قفل شده بود.
_میبینمش!
_غنچـــه !
چادرم را دورم پیچیدم و از جایم بلند شدم .
_من کاری نکردم که ازش بترسم !اگه درخواست ملاقاتش رو رد کنم فکر میکنه حق با اون بوده و مسلما میخواد من به ملاقاتش نرم تا همین رو چماق

کنه رو سر من و برچسب ترسو بودن بهم بزنه !
من بی گناهم و از خودم مطمئنم دلیلی برای قایم شدن ازش ندارم !
مامور زن لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

ـپس بریم .
"جهــان"
انگشتانم را درهم پیچیدم و نگاهم را به انها دوختم .
یه حسی از صبح درونم میجوشید...یه حسی که انگار میگفت اون دختر ملاقات منو رد نمیکنه ! میاد و مقابلم میشینه !
با صدای تیک کوتاه درب که نشان از باز شدن قفل الکتریکی اش میداد گوشه لبم به سمت بال کشیده شد.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت52

با قدم های ارام وارد اتاقک شد و با دیدنم مکث کوتاهی کرد.
توقع داشتم رنگش بپرد یا دست و پایش را گم کند اما

او عادی به سمتم قدم برداشت.صندلی مقابلم را عقب کشید و با جمع کردن چادرش روی آن نشست .
مانند من دست هایش را روی میز گذاشت و نگاهش را مستقیم به چشم هایم دوخت!
جسور!
تنها کلمه ای بود که میتوانستم برای حرکات آرام و بدون استرسش بگذارم .
انگار سعی داشت تمامی تصوراتم را برهم بزند!
من شش روز دندان روی جگرم فشردم تا ترس در تک تک سلول هایش عجین شود و حال انگار دستم را خوانده بود !
پوزخندی زدم بر تمام افکارم...
این دختر هنوز خوابی که برایش دیده بودم را نمیدانست !

ـجالبه!چطور میتونی تو چشمای خانواده کسی که کشتی نگاه کنی!
لب هایش را تر کرد و گفت:
ـ حرف زدن با کسی که خودشو به خواب زده خیلی سخته جناب جواهری ! چه فایده ای داره من هزار بار

هم بگم من جانا رو نکشتم!
حرفا هایی که امده کردید بهم بزنید تا روی زخمم
نمک بپاشه بی فایده اس!
من از بی گناهی خودم مطمئنم و از شما نمیترسم!
کیف سامسونتم را از کنار میز برداشتم و اولین پرونده
را مقابلش گذاشتم .
_این جسارت توی صدات نشون میده مهیار این
پرونده رو بهت نشون نداده!
نگاهش با تردید روی پرونده نشست .
_این چیه!؟
_پرونده ای که اگه روی میز قاضی بره حکم
قصاصت بدون شک صادر میشه!
ابروهایش به هم نزدیک شد و ان را باز کرد.

تمامی مدارکی که برای نابود کردن این اعتماد به نفس
و جسارتش لزم داشتم توی اون پرونده بود و حال به
وضوح میدیدم دست هایش به لرزه افتاده بود و چشم
هایش روی کلمات دو دو میزد!
_همه اینا دروغه !من بدن جانارو بعد از تیر
خوردنش جابه جا نکردم ! کاری نکردم که بهش

آسیب برسه اینا...
حرفش را قطع کرد و سکوت کرد !بهش زمان دادم
بفهمه افسار این بازی تماما دست منه !
چشم هایش را به هم فشرد و زمزمه کرد:
ـ این پرونده جعلیه !
ـ مهر و امضای پزشکی قانونی اینو نمیگه !
ـچرا تعجب میکنم !؟
این کار شما تاجراست!سو استفاده از جایگاه و موقعیتتون یه عادت روزانه باید باشه!آدمایی مثل شما هرجا که به نفعتون نباشه از پولشون مایه میزارن تا به خواسته هاشون برسن حتی اگه حقشون نباشه!

عصبانی بودم و اگر میتوانستم همین جا گردنش را انقدر فشار میدادم که دیگر دم و بازدمی نه بیایید نه برود!
تای ابرویی بال انداختم و گفتم:
ـ محض اطلاعت میگم برای این پرونده من حتی یک ریا هم خرج نکردم !
تماما نتیجه کالبد شکافی بدن خواهرزادمه !
ادمای اطرافتو نمیدونم اما من جهان جواهری ام

!کارمو با حیله و دروغ جلو نمیبرم !
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت53

نگاه مشکوکش را دوباره روی برگه انداخت وپرونده را بست .
ان را روی میز به سمتم هول داد و گفت:
_هدفت از نشون دادن این اسناد به من چیه ؟
خوبه،بحث داره به جایی کشیده میشه که من میخوام .
_با وجود اسناد و مدارک تو متهم اصلی پرونده ای و بدون شک حکمت قصاصه .میخوام بهت لطف کنم و از شکایتم بگذرم .
پوزخندی زد و زمزمه کرد
_ حکایت سلام گرگه جناب جواهری !
و درعوض...!؟
پرونده دوم را مقابلش گذاشتم و گفتم:
_اینو امضا کن.
پرونده رو باز کرد.خط به خط خوند ، اون رو بست و به سمتم گرفت...

اینبار اخم های من بود که از این واکنش غیر منتظره در هم گره خورد!

لبخندی روی لب هاش نشست و کم کم به قهقهه تبدیل شد...!
دست هایم مشت شد و با خشم بهش خیره شدم.
اشک گوشه چشمش را با نوک انگشتانش گرفت و گفت:
ـواقعا چی پیش خودت فکر کردی !؟ من این برگه هارو امضا میکنم !؟
ترجیح میدم تا روز دادگاه منتظر بمونم و بی گناهیم ثابت بشه تا اینکه برده حلقه به گوش تو بشم !من کاری نکردم که این برگه های پوچتو امضا کنم و برای زنده موندن دست و پا بزنم !
از جایش بلند شد و به سمت درب رفت .
دیگر نمیتوانستم خودم را کنترل کنم بلند شدم و داد زدم:
ـــفکر کردی با وجود این همه مدرک تبرئه میشی؟ بیگناهی؟هه!فکر کردی من احمقم؟
چرخید و بهم نزدیک شد . دست های اش را بال اورد

و با انگشت اشاره بهم اشاره کرد:

_تو احمق نیستی جهان جواهری !مغروری!
نمیخوای باور کنی من جانا رو نکشتم!میخوای به
خودت بقبولونی تونستی مقصر مرگ خواهرزاده ات
رو گیر بندازی اما نتونستی .غرورت اجازه نمیده
باور کنی هزاران قدم از مقصر اصلی دوری!
"غنچه"
اخرین قدم را برداشتم و فاصله میانمان را پر کردم .
_میخوای درد مرگ جانا رو با قصاص من کم کنی
اما نمیتونی...
هیچی، حتی زجر دادن من دردتو کم نمیکنه..
دستش را روی میز کوبید و به روی صورتم خم شد.
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت54
صورتش از عصبانیت و خشم سرخ شده بود.نفس
نفس میزد و هیچ نمیگفت !
سربازی که پشت سرش ایستاده بود با دیدن جو متشنج

بینمان سریع جلو امد و سعی کرد جهان را عقب بکشد اما او حتی به اندازه نیم قدم هم از جایش تکان نخورد! نگاهم را بین چشم هایش حرکت دادم و یک قدم به عقب برداشتم :

_توی دادگاه همدیگرو میبینیم.

چرخیدم و به سمت درب برگشتم که گفت:

_کوتاه نمیام...

در با صدای تیکی باز شد لبخند زدم و زمزمه کردم:

_منم همینطور!

*****

"جهان"

چرخیدم و از درب سمت ملاقات کننده ها خارج شدم که همین لحظه با مهیار سینه به سینه شدم.

نگاهش روی پرونده های دستم چرخید و بدون مکث یقه کتم را گرفت و به دیوار کنار درب کوبید !

سرباز های داخل راهرو خواستند برای جدا کردنمان مداخله کنند که دستم را بال اوردم و مانع شدم .

_چیکار داشتی با غنچه ؟

_انقدر حساسیت روی دختر عموی کسی که عاشقشی

عجیب نیست ؟
_حساسیت روی دختری که تو روی سرش اوار شدی عجیب نیست !
ملاقات تو با مجوزی که معلوم نیست چطور بهت دادن عجیبه.
دست هایش را از یقه ام جدا کردم و گفتم:
_فقط یه چیزایی رو براش روشن کردم و یه راه جلوی پاش گذاشتم .
_چه راهی!؟

نگاهی به سرتا پایش کردم و گفتم:
_ظاهرا برای ملاقاتش اومدی ،چرا از خودش نمیپرسی؟
قبل از اینکه اجازه حرف زدن بهش بدهم به سمت خروجی زندان رفتم .
*****
به سمت پارکینگ کوچک کنار زندان رفتم که صدای دخترانه و پر از نازی متوقفم کرد چرخیدم به سمتش که با دو خودش را بهم رساند .
_میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم ؟

_شما؟
_من غزلم خواهر غنچه...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت55
نیش خندی زدم و بی توجه درب ماشینم را باز کردم
که گفت:
_ خواهش میکنم فقط چند دقیقه!
بی توجه سوار شدم و استارت زدم.
وقتی برای خواهش و التماس های بی فایده اش نداشتم
.
چند روز پیش مادرش و امروز هم خواهرش
چطور توقع داشتند از حقم بگذرم؟
بازی من تازه شروع شده...
****
_اگه انقدر صبر و تمرکز رو دوست داری میتونیم یه
دست شطرنج بازی کنیم.
از افکارم جدا شدم و سرم را برای سیاوش تکان داد.
_چی چیه برادر من!نوبتته یه ساعته اون توپ بدبختو

گرفتی دستت..

نگاهم به توپ افتاد و اون رو به سمت سیاوش پرت کردم.
_کجا به سلامتی!؟
_رو مودش نیستم.
_بزار حدس بزنم،دختره برگه هاتو امضا نکرده
با اخم به سمتش چرخیدم.از کجا میدونست!؟
توپ را نوک انگشتش چرخاند و گفت:
_خب منم منابع خودمو دارم...درواقع یکیو میشناسم که یکی رو میشناسه.
حوله ام که روی صندلی چوبی بود را برداشتم
_که چی!
_کارت اشتباهه جهان!کوتاه بیا!
_کوتاه اومدنم قصاصه !
درب بطری مشکی رنگش را باز کرد و گفت:
_به این فکر کردی اگه واقعا بی گناه باشه و قصاصش کنی بعد قاتل اصلی تو میشی؟و یه عذاب وجدان بزرگ دستشو میندازه دور گردنت!؟
_تاحال دیدی اشتباه کنم !؟

_مگه تو اعوذوبالل خدایی که تا اخر عمرت اشتباه نکنی!؟
کلافه حوله را روی گردنم کشیدم و گفتم:
_انقدر با من بحث نکن سیاوش!
با صدای زنگ موبایلم دست در جیب کوچک ساک ورزشی ام کردم ان را بیرون کشیدم .
با دیدن شماره ناشناس با تردید تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم:
_کاری میکنم که غنچه پیشنهادتو قبول کنه ،اما یه شرط داره!
_تو کی هستی!؟
_غزل
گوشی را از گوشم فاصله دادم و روی اسپیکر گذاشتم .
سیاوش که درحال باز کردن بند های کفشش بود صاف نشست و سر تکان داد که غزل دوباره گفت:
_ظهر میخواستم ازت خواهش کنم از قصاص نگذری ولی تو بی توجه رفتی!

بعد از حرف زدن با وکیل غنچه و فهمیدن نقشه ات بیشتر مصمم شدم کمکت کنم !
این دختر یا واقعا از خواهرش متنفر بود که میخواست از قصاص نگذرم یا نقشه ای برای نجات خواهرش داشت !
ـ من به کمک تو احتیاج ندارم ،اما کنجکاوم چرا میخوای از قصاص نگذرم و خواهرت خونبس شه!
چشم های سیاوش گرد شد و لب زد«خواهرشه!؟»
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت56

سری به نشانه مثبت تکان دادم که غزل با مکث طولنی جواب داد:
ـ منم دلیل خودم رو دارم اما مطمئن باش ما تو یه جبهه ایم!
شاید الن پیش خودت فکرکنی میخوام غنچه رو نجات بدم ولی حاضرم قسم بخورم که اون هیچ ارزشی برام نداره!
باهاش حرف میزنم و متقاعدش میکنم خواسته اتو

قبول کنه اما در عوض منم چیزی از تو میخوام !
******
"غنچه"
ـمن که هنوز توی شوکم !مرتیکه یابو زده به سرش حتما
زینب حرف گیلدا را تایید کرد و گفت:
ـتو اینکه زده به سرش شکی نیست ولی باید نیمه دیگه این لیوانو نگاه کنی غنچه...
گیلدا سریع جبهه گرفت و گفت:

ـچی میگی تو !؟میگی قبول کنه ؟ بینم سرت جایی خورده!؟
زینب نگاه عاقل اندرسفیهانه ای به گیلدا کرد و رو به من ادامه داد:
ـبه فرض تا روز دادگاه وکیلت نتونست بی گناهیتو ثابت کنه ،حاضری بمیری!؟
ـزینب!
ـزینب و کوفت انقدر بین حرف من نپر!جواب بده غنچه...
اما قبلش به خانواده ات فکر کن ،اگه تورو بی گناه

قصاص کنن چه بلایی سرشون میاد ؟چجوری بشینن تماشا کنن دور گردنت طناب دار بندازن!؟باز اگه خونبس بشی میدونن زنده ای...تو خونه اشونم نه زیر اسمون خدا نفس میکشی.
گیلدا که با حرف های زینب کمی قانع شده بود دست روی شانه ام گذاشت و زمزمه کرد:
ـ حال ایشال که وکیلت بتونه پوز این مرتیکه رو به خاک بماله...غنچه چرا حرف نمیزنی!؟

دست هایش را تا روی مچم کشید و با وحشت گفت:
ـچرا انقدر سردی!فشارت افتاده!؟
افتادن!؟نه فشارم از حقایقی که به زور از ذهنم هل میدادم و حال زینب همه را یکجا در آغوشم ریخت سقوط کرده بود...
زینب با مهربانی دستم را گرفت و گفت:
ـگیلدا پاشو برو آب قند بیار
با بلند شدن گیلدا همزمان سه زن چاق و هیکلی وارد سلول شدند.
گیلدا خواست از کنارشان عبور کند که یکی از انها محکم تخت سینه اش کوبیدو او را به عقب هل داد.

گیلدا با صدایی که حال از عصبانیت چاله میدانی و بلند شده بود گفت:
ـد چته تو!؟بکش کنار بینم!
زنی که وسط ایستاده بود با نیش خند گفت:
ـغنچه کدومتونه!؟
اخم هایم جمع شد و با همان بدن سرد و لرزان ایستادم.

قبل از انکه بتوانیم مقصودشان را بفهمیم زنی که نزدیک گیلدا ایستاده بود دستمال سفیدی روی دهانش گذاشت و او بیهوش روی زمین افتاد .
زینب با وحشت جیغی کشید و گیلدا را صدا زد !خواست به سمتش برود که مانع شدم ومانند سپر مقابلش ایستادم.
رو به اون سه نفر گفتم:
ـچی میخوایین؟
زینب با فریاد گفت:
ـمیدم پدرتونو دربیارن اشغال !
زنی که وسط ایستاده بود با نگاهی به سرتاپای زینب گفت:

ـ به فکر توله ات باش و دهنتو ببند نخودچی!
زینب بدون ترس داد زد:
ـنگهبانا!!!! ،نگهبانا!!!!!
چرخیدم و با دست جلوی دهانش را گرفتم که دوتا از زن ها جلو امدن و بی توجه به تقلا های زینب محکم دست و دهانش را گرفتند و روی زمین نشاندند!

زن سوم به سمتم امد و کشیده محکمی روی صورتم زد و گفت:
ـببین بچه من خرده برده ای باهات ندارم و فقط کاری که بهم گفتنو انجام میدم!
اون برگه هارو امضا کردی که هیچ ،نکردی این سلول میشه آخرین جایی که میبینی !
بازویم را از دستش بیرون کشیدم و باوجود ضعف بدنم محکم گفتم:
ـشماهارو اون جواهری عوضی فرستاده اره!؟
زن با انگشت روی قفسه سینه ام کوبید و گفت:
ـ به نفع همس که برگه هارو امضا کنی ! در ضمن زرنگ بازی دربیاری و شکایتمو کنی یکی بدتر از منو میفرسته ،حال خود دانی!

اشاره ای به دوستانش کرد و از سلول خارج شدند!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت57
میلرزیدم ،ازخشم...
از مردی که فکر میکردم حیله گر و پست نیست
عصبانی بودم .
چطور تونست برای وادار کردنم برای امضائ
خواسته اش آدم اجیر کند ؟
به سمت گیلدا رفتم .
بازویش را گرفتم و بزور از روی موکت های
خاکستری بلندش کردم .
به سمت تخت خودم بردمش و با کمک زینب او را
روی تشک گذاشتیم.
زینب دستانم را گرفت و گفت:

ـجای انگشتاش روی صورتت مونده ،میرم به نگهبانا
میگم حسابشونو برسن ،توام نترس برو به وکیلت
زنگ بزن تا...

_نه!
شوکه ساکت شد و با چشم های گرد شده گفت:
_چی گفتی الن؟چرا نه!؟
_شنیدی که چی گفت...
دست هایم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و گفتم:
_توام به کسی چیزی نگو...
خودم حلش میکنم چیزی تا دادگاه نمونده...
*****
"جهان"
_کاری که اون میخوادو نمیکنی نه!؟
خودکار را میان انگشتانم چرخاندم و گفتم:
_دارم فکر میکنم سیاوش دو دقیقه میتونی ساکت باشی و رژه نری!؟
دوباره چرخید و مقابلم روی مبل نشست و گفت:

_چه فکری مرد حسابی !؟همون لحظه باید میگفتی نه...
ادم اینکارا نیستی جهان،منطقی باش!
_بخش منطق من خیلی وقته سوخته انقدر زور نزن !
_پس میخوای قبول کنی.

دست هایم را داخل موهایم بردم و تا گردنم کشیدم .
_اگه با این حرف زدنات راه دیگه ای به ذهنم نرسه نه !
قبول میکنم اون دوست پسرشو استخدام کنم و دو میلیاردم بهش بدم ! به نظر که ارزششو داره!
سیاوش شوکه سرجایش ایستاد و گفت:
_رسما شده مسخره بازی !
به دختره میگی خونبس خودش بشه بعد باید یه پول هنگفت بدی به خواهره تا دختره رو راضی کنه تازه دوست پسرش صاحب کار شه !
حالم داره بهم میخوره !
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت58
با صدای تق تق پاشنه های کفش آشنایی دست روی بینی ام گذاشتم و گفتم:
_مادرم داره میاد این بحثو همین جا تموم کن !بعد باهم حرف میزنیم .
با دیدن مادرم که وارد رختکن شد ایستادم و سیاوش با

اخم های درهم گفت:
_من دیگه باید برم ،با اجازه...
مادرم بدون تعارف سر تکان داد و تا خارج شدن
کامل سیاوش منتظر ماند.
با بسته شدن درب رو به من گفت:
_پس فردا دادگاهه...

سر تکان دادم و هودی مشکی ام را تن کردم و
کلاهش را روی سرم کشیدم .
_میدونم
_میدونی و اون دختر امضا نکرده برگه هارو !
_میکنه
_من سیاوش یا مهیار نیستم سرتو بال بگیر و جوابای
کوتاه به من نده !
ایستادم و خیره در چشم هایش گفتم :
_امضا میکنه همین فردا هم امضا میکنه مطمئن باش
_امیدوارم
از سالن بیرون امدم و به سمت عمارت رفتم که بین
راه مش حسین نگهبان به سمتم امد و گفت:
_اقا ،مهیار خان اومدن شمارو ببینن .

ایستادم و لب تر کردم :
_داخله ؟
نه اقا پشت در حیاطن مادرتون گفتن ایشونو.....
فک سائیدم وبا عصبانیت گفتم:

_مهم نیست مادرم چی گفته هیچ وقت مهیار رو پشت در نگه نمیداری مش حسین هیچ وقت ،شد؟
مش حسین اب دهانش را قورت داد و با چشم اقایی به سمت درب حیاط دوید .
هر اتفاقی هم میخواد بیفته مهیار هنوز عزیزه...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت59
کمتر از یک دقیقه مهیاربا قدم های بلند و منظم وارد حیاط شد و به سمتم امد .

کلافه بود ،این را نه از چهره اش که از کتش که مثل همیشه به جای اینکه روی ساعدش باشد در مشت گرفته بود فهمیدم .من او را حتی بهتر از خودش میشناختم !

مقابلم ایستاد و سرد گفت:
ـباید حرف بزنیم .
سر تکان دادم و گفتم:
ـبریم داخل...
ـ مزاحمت نمیشم
تیکه می انداخت!؟
کلاه را از روی سرم عقب کشیدم و با نگاهی به
سرتاپایش لب زدم:
ـمزاحم شو بیا بال .
لبخندی که می امد روی لبش بشیند را با دعوت ابرو
هایش به اخم مهار کرد و باهم از پله های عمارت بال
رفتیم .
به سمت پذیرایی رفتم و گفتم:
ـچای یا قهوه !؟

ـهیچ کدوم...
با دست به مبل های استیل اشاره کردم و گفتم:
ـاز مقدمه و نصیحتا و گله هات بگذریم...
بر سر اصل مطلب ،چی میخوای!؟
نشست و کتش را روی دسته مبل گذاشت و گفت:

_نه مقدمه چینی اماده کردم نه دیگه نصیحت دارم نه گله...
اومدم خواهش کنم.
اخمم جمع شد و با تشر گفتم:
_مهیار!
انگشتانش را داخل موهایش کشید و گفت:
_پدر غنچه سکته کرده جهان ،دکترا قلبشو جواب کردن.
انصاف داشته باش...
رضایت بده بزار پدرشو ببینه. تو میدونی لحظه اخر عزیزتو ندیدن چه حسی داره ...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت60
جرقه ای در ذهنم زده شد و انگار پل بزرگی برای رسیدنم به خواسته ام باز شد!
بی رحمانه بود...شاید!
نه شاید هم نه ، قطعا بی رحمانه بود!
سو استفاده از این حرف و این وضعیت مسلما

بزرگترین بی انصافی و بی رحمی بود که در تمام سال های عمرم نکرده بودم .
هزار راه و روش در ذهنم برای رام کردن و تسلیم آن دختر داشتم جز این راه که انگار بهترین بود...

با سکوتی که بینمان کمی طولنی شد مهیار زمزمه کرد:
ـ جهان...
درسته ...جانا رفته،ولی من تا اخرین لحظه ای که مقصرش پیدا بشه پای این پرونده هستم نه صرفا فقط برای غنچه...
به خاطر تک تک عمو گفتنای جانا که هنوز تو گوشم زنگ میخوره !
یادته چقدر شجاع بود؟
تنها دختری بود که نه تنها از سوسک نمیترسید ،دلشم براشون میسوخت!
بعد ،یک ساعت میومد برات شرح میداد اون بیچاره تقصیری نداره که سیاهه که هفت ،هشتا پا داره...خدا اونطور خلقش کرده.
فکر میکنی همچین دختری که دلش برای چندش ترین

موجود دنیا هم میسوخت الن اگه بود آخرین لحظاتی که غنچه میتونست کنار پدرش باشه رو ازش میگرفت ؟

کمی به جلو خم شدم و آرنج هایم را روی زانوانم گذاشتم .باید جوابی میدادم که نه مهیار خاطرات جانا را بیش از این زنده کند نه از من نا امید شود !
_بهم زمان بده...فردا بهت خبر میدم.
با دیدن سکوت مهیار سر بلند کردم که با چهره متعجبش مواجه شدم .
سر تکان دادم و گفتم:
_چیه!؟
همانطور بی حرکت نگاهم میکرد و حرفی نمیزد.
سری به تاسف تکان دادم و از جایم بلند شدم .
درسته نه نگفتم و این برای او که همیشه یک جواب قطعی از من میگرفت جای امیدواری داشت اما قطعا کاری که میخواستم انجام بدهم تمام امید و غرور باقی مانده آن دختر را میگرفت .
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت61
"غنچه"
وقتش شده بود...
یه جایی خونده بودم هر داستانی یک پایان زیبا دارد ،اگر تو خوشحال نیستی این پایان داستانت نیست.
من خوشحال نیستم اما پایانم درست مقابلم است.
یک گره بزرگ که نام وحشتناک طناب دار را یدک میکشد و حال با وزیدن باد درحال تاب خوردن است !
چرا هیچ کس باورم نکرد؟
هیچ کس اون روز کنار من و جانا نبود باشه..
خداهم نبود!؟

اون چرا صدامو نشنید !؟
با صدای جیغ بلندی سر چرخاندم و چشم هایم قفل دختری شد که پشت به من ایستاده بود و زار میزد.
با قدم های آرام جلو رفتم...
دست های دستبند خورده ام را روی شانه اش گذاشتم و او را چرخاندم.

نفسم بند امد و انگار برای چند ثانیه قلبم وظیفه اش را فراموش کرد.
با کشیده شدم موهایم اینبار من جیغ زدم و صدای بلند گلوله در گوشم پیچید!
با وحشت به جانا نگاه کردم که درست از وسط سینه اش خون میچکید .
بدنم از وحشت لرزید و سعی کردم خودم را از چنگال کسی که موهایم را محکم گرفته آزاد شوم اما اجازه نداد .
جانا زمزمه کرد:
_جهان...خودشو نمیبخشه

خودم را آزاد کردم و همین که او را در آغوش گرفتم به هزاران گرده خاکستر تبدیل شد .
_غنچه...غنچه...بیدار شو...
با تکان های دستی از خواب پریدم .
با وحشت به گیلدا خیره شدم و گفتم:
_جانا...
پلک هایش را روی هم فشر د و گفت:
_کابوس می دیدی عزیزم...نفس عمیق بکش.

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت62

دست هایم را میان دستانش گرفت که به سرعت انها را پس زدم و گفتم:
_جانا رو زد...
هیچ کدام از حرکات و حرف هایم دست خودم نبود.انگار تمام عضلاتم را برای ساعت ها داخل یک فریزر منجمد کرده بودند.
گیلدا که دید حریفم نمی شود و نمی تواند آرامم کند بازوهایم را به جلو کشید و محکم در آغوشش نگهم داشت.
_آروم بگیر غنچه نفس عمیق بکش و گوش کن...غنچه گوشت با منه؟
جانا چهارده روز پیش مرد...
چهارده روز!؟
چهارده روز از اون ماجرا گذشته؟ چهارده روزه من حاج بابا و مامان نرگسو بغل نکردم؟
نمیدانم چقدر گذشت...

با ارام شدن نفس هایم ازم فاصله گرفت و حال میدیدم که مابقی هم سلولی هایم به من خیره شدند...

با عذر خواهی کوتاهی سرم را زیر انداختم که یکی از زن ها که مدت طولنی اینجا بود گفت:
_ایشال که خیره دختر...
بعد هم با علامت دستش خواست هر کس مشغول کار خودش شود.
گیلدا دستی روی سرم کشید و گفت:
_منو باش خیال میکردم بهتره یکم بیشتر بخوابی شب بیدار موندات جبران شه...
کاش همون موقع که بیدار شدم صدات میکردم.
موهایم را پشت گوشم هدایت کردم و با نیم نگاهی به دور و برم زمزمه کردم:
_زینب کجاست!؟
کنارم روی تخت جابه جا شد و گفت:
_یکم درد داشت...بردنش پیش پزشک زندان.
لب هایم را تر کرده و سر تکان دادم که ادامه داد:
_نیگا کن توروخدا از ترس عرق کردی...داشتی جانا رو میدیدی!؟

سر تکان دادم و گفتم:

ـخیلی واقعی بود...
گیلدا تلخندی زد و گفت:
ـپاشو برو حمام امروز نوبت توعه...
خم شد و از انتهای تخت حوله قهوه ای رنگی که مسئول زندان داده بود را به سمتم گرفت .
***
"جهان"
کارت شناسایی و تلفن همراهم را به نگهبان تحویل دادم و وارد راهرو شدم.
رو به یکی از دو مسئول اسمم را گفتم و که برگه ای را به سمتم گرفت و گفت:
ـاین برگه رو امضا کنید و انگشت بزنید انتهای راهرو سمت چپ اتاق 23منتظر باشید تا به زندانی اطلاع بدن.
سر تکان دادم و با مهر و امضای پای برگه به سمت اتاق مورد نظر حرکت کردم

سربازی که جلوی در ایستاده بود درب را باز کرد و

کنار ایستاد که همین لحظه زنی که برگه ها را برایش امضا کرده بودم گفت:
_آقای جواهری...تشریف بیارید لطفا.
نگاهم را در اتاق خالی چرخاندم و دوباره مسیر امده را برگشتم که گفت:
_متاسفانه نمیتونید زندانی رو ببینید.
ساعت مچی ام را بال اوردم و گفتم:
_اما الن تایم ملاقاته...
زن انگشتانش را در هم پیچید و گفت:
_راستش انگار داخل حمام زندان بهش حمله شده و دارن منتقلش میکنن بیمارستان.
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت63
با تعجب و خشمی که نمیتوانستم پنهان کنم گفتم:
_چی گفتید!؟
اینجا چجور زندانیه که انقدر بی در و پیکره که زندانیا به هم حمله میکنن!؟
زن طلبکارانه ایستاد و گفت:

_لطفا صداتونو بیارید پایین...
برگه ای که به دستم داده بود را روی میز کوبیدم که رنگش از ترس پرید.
انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و بی توجه گفتم:
_بلایی سر اون دختر اومده باشه کل این تشکیلاتو روی سر مسئولش خراب میکنم !
به رئیستم بگو...
قدم هایم را بلند و به سرعت برداشتم و همزمان شماره مهیار را گرفتم .

به سرعت وصل شد و قبل از انکه من چیزی بگویم گفت:
_کار تو بوده!؟
با خشمی که حال داخل تک تک رگ هایم در جریان بود داد زدم:
_من اومده بودم ملاقاتش که شنیدم چیشده ...
حالزنده اس!؟
مهیار کلافه گفت:
_نمیدونم...فقط بهم گفتن داره منتقل میشه بیمارستان
****

جهان پدرش تو همون بیمارستان بستریه...من هنوز به مادرش نگفتم.
سویچ را از جیبم بیرون کشیدم و گفتم:
_فعلا خبر نده.
_برای چی!؟
_یه بارم شده به حرفم گوش کن.
_جهان...
بین حرفش پریدم و گفتم:

_بعدا حرف میزنیم.
کیفم را روی صندلی شاگرد انداختم و به سرعت استارت زدم. حتما حال برای تشکیلاتی که دستور مرگ جانارا داده بودند مهره سوخته شده بود و میخواستند حذفش کنند!
جز این نمیتوانست باشد!
***
مستقیم به سمت پذیرش رفتم و گفتم:
_غنچه سیاووشی از زندان منتقل شده اینجا...
پسری که پشت سیستم نشسته بود به سرعت اسمش را تایپ کرد و گفت:

_طبقه سوم مراقبت های ویژه...
سری به تاسف تکان دادم و با تشکر کوتاهی به سمت آسانسور رفتم.
کمتر از ده دقیقه پشت درب های بسته مراقب های ویژه بودم .
با بیرون امدن یکی از پرستار ها جلوی راهش را گرفتم و گفتم:

_عذر میخوام غنچه سیاووشی هنوز داخله!؟
نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:
_وکیلش هستید!؟
لب تر کردم و سر تکان دادم مسلما با وجود تیپ رسمی ام بهم شک نمیکرد.
سر تکان داد وگفت:
_همراهم بیایید داخل لطفا .
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت64
با احتیاط سر چرخاندم و به اطراف نگاه کردم .

عجیب بود که هیچ سربازی برای اون دختر جلوی درب نایستاده بود . به سرعت گفتم:
ـپس سرباز زندان کجاست!؟
پرستار پرونده طوسی و فلزی که دستش بود را باز کرد و گفت:
ـ موکلتون بیهوش بود وقتی اوردنش...سربازش نمی تونست داخل بیاد و ازش خواستیم بیرون منتظر باشه .
همین که به هوش اومد ،بیرون اومدم تا صداش کنم که شما اومدید.
با اخم سر تکان دادم و حتما پوست تک تکشان را میکندم. پس اون سربار کدوم گوری بود که من انقدر راحت وارد بخش شدم!؟
به انتهای بخش که رسیدیم پرده آبی را کنار زد و گفت:
ـچند لحظه منتظر باشید تا دکتر رو صدا کنم.
یکم ضعیفه... زیاد به حرف نگیریدش.

سر تکان دادم و با رفتن پرستار نگاهم به اون دختر افتاد.نسبت به چند روز قبل که دیدمش رنگ پریده تر

شده بود.گوشه لبش زخم بود و چسب کوچکی هم روی پیشانی اش چسبانده بودند.
دلم یک ذره هم برایش نسوخت...
به ارامی پلک هایش لرزید و چشم باز کرد .
نمیدونستم از دیدنم چه واکنشی نشان خواهد داد.جیغ میزند،می ترسد یا حتی زبانش بند می آید و هیچ نمی گوید .در هرحال باید دیدنی باشد.
در همین افکار بودم که نگاهش از روی سقف سفید چرخید و روی من ایستاد.
برای بار هزارم فهمیدم معدلتم با وجود اخلاق و شیوه خاص بازی این دختر حسابی بهم خواهد خورد.
بدون هیچ ترسی با صدایی خش دار گفت:
_کار نیمه تموم زورگیراتو اومدی تموم کنی یا از دیدنم تو این وضعیت لذت ببری؟
چشم هایم را ریز کرده و گفتم:
_زورگیرام!؟

بدون حرف بهم خیره شد و گفت:
_ممنون که ثابت کردی همه حرف هات درباره خودت بلوف بود.

با همان صدای خش دار حرفی که چند روز پیش در اتاق ملاقات بهش زدم را تکرار کرد :
"من کارمو با دروغ و حیله پیش نمیبرم!"
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت65
تو هیچ تفاوتی با یه روباه نداری فقط فرقتون توی ظاهرتونه!

با برافروختگی قدمی به جلو برداشتم و پرده را کشیدم.
خودم را به تخت رساندم و روی صورتش خم شدم.
ـاین زبون تند و تیز کار دستت میده بچه جون !
من هیچ ارتباطی با اون کسایی که میخواستن از دستت خلاص بشن نداشتم .
شاید باید به این فکر کنی که اون سازمانی که براش کار میکردی دیگه احتیاجی بهت نداره و میخواسته از شرت خلاص بشه!
چشم هایش راجسورانه به چشمانم دوخت و گفت:
ـکی جز تو میخواد من برگه های خونبسی رو امضا

کنم ؟
کوچه علی چپ خیلی وقته بن بست شده...
با تعجب زمزمه کردم :
ـچی؟برگه ها!
با روشن شدن اولین چراغ در ذهنم پلک بستم و دندان روی دندان سائیدم...
بهش گفته بودم دخالت نکنه!

ـیادت اومد نه!
نگاه سریعی از گوشه چشم بهش انداختم و گفتم:
ـمن اونا نفرستادم اما الن میدونم کی فرستاده!
سرفه خش داری کرد و گفت:
ـچرا اینجایی؟
لب تر کردم و روی تک صندلی کنار تخت نشستم:
ـدرباره پیشنهادم فکر کردی؟
ـچیزی نبود که ارزش فکر کردن داشته باشه!
ابروهایم نا خوداگاه بال رفت و سرتکان دادم.
ـاما الن دیگه باید بهش فکر کنی
ـبایدی وجود نداره..من منتظر روز دادگاه میمونم تا...

_بی گناهیت دیگه ثابت نمیشه،مراحل کارت به جایی رسیده که حتی مهیار هم میدونه اخر خطه و ازم خواهش کرد بگذرم.
کمتر از بیست و چهارساعت به دادگاه مونده مطمئن باش معجزه ای درکار نیست!
اگه تا اینجا اومدم برای این بود که چشمتو باز کنم.

پدرت...
اخرین باری که خبر سکته کسی را داده بودم کی بود!؟من حتی اینکار را بلد نبودم.
با صدای نگران اون دختر به خودم امدم :
_پدرم..؟
پدرم چی شده؟
انگشت شستم را به نرمی گوشه لبم کشیدم و گفتم:
_سکته کرده...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت66

الن هم توی همین بخش بستریه

مطمئن نبود نفس میکشد یا نه !انگار خشک شده بود.ثابت و بی دم و بازدمی نگاهش روی دهانم مانده بود.
دستم را مقابل صورتش تکان دادم که رعشه ای بر تنش افتاد و با ناباوری گفت:
_نه!داری دروغ میگی...
آرنج هایم را روی زانوانم گذاشتم و انگشتانم را در هم قفل کردم و کمی به جلو خم شدم .
_نیومدم تا اینجا که دروغ بگم.
_باید ببینمش...
خواست از جایش بلند شود که صدای دستبندی که یک سمتش به دست خودش و سمت دیگر به میله کوتاه تخت وصل بود درآمد.
حتی من هم تازه متوجه اش شده بودم.
حال به وضوح چانه اش میلرزید .چندین بار دستش را کشید اما مسلما دستبند محکم تر از یکی دو زور او بود!

خواستم پیشنهادم را برایش بگویم که همین لحظه پرستاری پرده را کنار زد و همراه مردی که ظاهرا

پزشک معالج بود به سمتمان امدند.
با دیدن دختر لبخند زد و درحالی که چراغ قوه باریکی از جیبش روپوشش بیرون میکشید گفت:
_خب...
حالت چطوره!؟
دختر با بغض سرتکان داد.
دکتر رو به من که کنارش ایستاده بودم گفت:
_اجازه بدید لطفا...
کنار ایستادم .
چراغ قوه را روشن کرد و گفت:
_لطفا انگشتم رو دنبال کن.
انگشتش را به چپ و راست حرکت داد و گفت:
_درد داری!؟
دختر سری به نشانه نفی تکان داد. که دکتر ادامه داد:
_تو چشمات اشک جمع شده دختر ،برای اینکه نشون بدی قوی هستی نیاز نیست درد بکشی...

ضربه ای که به شقیقه ات خورده خیلی حساس بوده و از نظر من باید امشب اینجا بمونی و تحت نظر باشی پس اگه درد داری بهتره رو راست باشی.

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت67
با فکر به دادگاه فردا گفتم:
_امکانش هست تا فردا مرخص بشه ؟چون یه دادگاه مهم داره!
دکتر پرونده فلزی را از پرستار گرفت و چیزی داخلش یادداشت کرد و گفت:
_اره حتما ،فقط امشب باید همینجا بمونه.

رو به دختر گفت:
_متاسفم برای اون دستبند نمیتونم کاری کنم اما اگه به چیزی احتیاج داشتی به خانم رستمی بگو تا کمکت کنه.
پرستار سری برایم تکان داد و گفت:
_کلیدا دست منه.
سر تکان دادم و اوهومی گفتم .
دکتر راهش را برگشت تا برود که میان راه با تردید برگشت و گفت:
_یه آقایی با فامیلی شبیه به تو اینجا بستریه..از اقوامت

هست!؟
دختر ملافه را با دست سالمش چنگ زد و گفت:
_اسمش رو میتونم بپرسم...
دکتر سر تکان داد و گفت:
_اگه اشتباه نکنم مصطفی سیاووشی.
دختر محکم پلک هایش را روی هم فشرد و لب زد:
_حاج بابام...
دکتر نگاه محزونی به من و دختر انداخت و رفت.

پرستار با کنترل کردن سرم گفت:
_هر چیزی احتیاج داشتی فقط کافیه این دکمه رو بزنی تا بیام.باشه؟
بعد هم بدون اینکه جوابی از دختر بشنود رفت.
نگاهم را از تخت خالی ان سمت سالن به روی دختر چرخاندم .
بدنش به وضوح میلرزید و هر چند ثانیه انگشتش را زیر چشم های مرطوبش میکشید .
نمیخواست جلوی من گریه کند...کاملا واضح بود حتی حضورم عذابش میدهد!
اما من نمیتوانستم اینبار دست خالی برگردم.

_میتونم کاری کنم پدرت رو ببینی
با شوک سر بلند کرد. ادامه دادم
_مادرت هم همینطور...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت68
لرزش دست هایش را با مشت کردن آن ها متوقف کرد و گفت:
_درعوض میخوای برگه هاتو امضا کنم!؟
خودکار استیلم را از جیب داخل کتم بیرون کشیدم و گفتم:
_این انتخاب رو به عهده تو میزارم.مجبورت نمیکنم. من شرایط پرونده ای که فردا روی میز دادگاه هست رو برات قبلا توضیح دادم .هیچ راه فراری نیست... اگه فردا پات به دادگاه برسه و حکمت صادر شه سپیده دم پنج شنبه اعدام میشی.یعنی نه دیگه مادرت رو میبنی نه...
با مکث کوتاهی جمله ام را کامل کردم:
_حاج بابات رو.

اما اگه این برگه هارو امضا کنی...شرایط جوره دیگه ای میشه.
خودکار را روی برگه ها گذاشتم و به سمتش گرفتم
برگه ها را از دستم گرفت و گفت:
_از کجا باور کنم همه اینکارا،این دکترو پرستار کار تو نیست!؟
با ارامش سری تکان دادم و گفتم:
_باشه!
سپس بدون حرف دیگری چرخیدم و او را ترک کردم.
"غنچه"
از حرکتش مات ماندم.
بدون گفتن کلمه ای ،حتی چیزی که من را قانع کند رفت.
برگه ها را همانطور روی پاهایم گذاشتم و دست آزادم را روی رو صورتم کشیدم.

دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم.
حاج بابا خیلی وقت بود که مشکل قلبی ازارش میداد و

حال حتما بخاطر من اینطور شده...شاید هم نشده و جهان فقط مشکل قلبی اش را فهمیده...
تمام اتفاقی که به حاج بابا و مامان تحمیل شده بود تقصیر من بود.
کاش همه این اتفاقات یک کابوس بود .
از همان هایی که یکهو بیدار میشدم و حاج بابا و مامان نرگس رو بالسرم میدیدم .
اگه میدونستم یک روز سرنوشت چنین بازی کثیفی با زندگی ام میکند حتما حاج بابا را بیشتر بغل میکردم.مامان را بیشتر میبوسیدم،حتی غزل را که نمیدانستم چرا دوستم ندارد...
قطره اشکی سرکشانه قبل از اینکه بتوانم با انگشتانم مهارش کنم روی گونه ام لغزید و تا چانه ام سر خورد.
همین لحظه دستی روی پرده جمع شده نشست و جهان مقابلم ایستاد.

ـاینم مدرک برای اثبات حرفم...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت69
قطره اشکی سرکشانه قبل از اینکه بتوانم با انگشتانم مهارش کنم روی گونه ام لغزید و تا چانه ام سر خورد.
همین لحظه دستی روی پرده مقابل تخت نشست و جهان مقابلم ایستاد.
_اینم مدرک برای اثبات حرفم...
تلفن همراهش را مقابلم گرفت و با دیدن چهره غرق در خواب حاج بابا نفس در سینه ام حبس شد.

دستگاه های تنفسی وسیم های مختلفی به بدنش وصل بود و کاش همان لحظه میمردم.
کدام دختری میتوانست چنین صحنه ای را ببیند و روحش نسوزد؟
دستم را روی دهانم گذاشتم و جیغ خفیفی کشیدم.
جهان دستش را مماس پایم روی تخت گذاشت و گفت:
_باید سریع تصمیم بگیری...قبل از اینکه متوجه بشن من وکیلت نیستم.
سریع!؟
برای همچین تصمیمی!؟

تصمیمی که تمام زندگی ام را زیر و رو میکرد؟
چشم بستم و روی ضربان قلبم تمرکز کردم...
باید چیکار کنم؟
تو بگو...
_زودباش...
_باشه...
جهان با تردید نگاهم کرد...
تمام بدنم از دوباره گفتن اون کلمه مور مور شد.

_باشه...قبول میکنم.
انگار رویش آب سرد ریختند و خیالش راحت شد که نفس مبحوس مانده اش را فوت کرد.
برگه ها و خودکار را به سمتم گرفت و گفت:
_حرف آدما پرواز میکنه و میره،اما امضا و نوشته همیشه میمونه.
حق با او بود...
خودکار را در دستم گرفتم و بدون خواندن متن قرارداد آن را امضا کردم...
من یکبار این برگه هارا خوانده بودم.اگر این اخرین لحظاتم بود پس نمیخواستم ان را از دست بدهم...

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت70
حرف های چند روز پیش زینب در گوشم زنگ
خورد
" قبلش به خانواده ات فکر کن ،اگه تورو بی گناه
قصاص کنن چه بلایی سرشون میاد ؟چجوری بشینن
تماشا کنن دور گردنت طناب دار بندازن!؟باز اگه
خونبس بشی میدونن زنده ای...تو خونه اشونم نه زیر
اسمون خدا نفس میکشی. "
درب خودکار را بستم و زمزمه کردم:
ـحال توبت توعه...
بدون گرفتن برگه ها از دستم سر تکان داد و گفت:
ـ برمیگردم.
هنوز چند لحظه از رفتنش نگذشته بود که همراه با
همان پرستار برگشت .پرستار خم شد و دستبندم را
باز کرد و با استرس گفت:
ـبرای من دردسر درست نکنید کمتر از یک ربع باید
برگردیم وگرنه سرپرستارمون پوستمو میکنه.

جهان سر تکان داد و صندلی چرخدار را به سمت تخت آورد.
ـ وقتی برگشتی برگه هارو ازت میگیرم...
با کمک پرستار روی صندلی نشستم و به سرعت از آن قسمت بخش خارج شدیم.
با قدم های سریع به سمت راهروی دیگری رفت و پشت درب اتاقی ایستاد با دو تقه دستگیره را گرفت و به سمت پایین کشید.
انگار تمام این مدت فراموش کرده بودم نفس کشیدن چگونه است .چگونه دم بگیرم چگونه بازدم!؟
هیجان و ترس تمام مدت با دو دست دور گردنم را گرفته بود و فشار میداد.
با باز شدن درب و دیدن مامان روی مبل های سبز کنار تخت اشک در چشم هایم جوشید و بی اجازه از روی گونه ام لیز خورد
چند روز بود که او را ندیده بود؟
انگار چند سال گذشته بود...کی انقدر موهایش سفید شد؟

انگار تمام مدت کنار حاج بابا بیدار مانده بود که حال حتی با شنیدن دو تقه ای که به در خورد از خواب بیدار نشد.
پرستار به آرامی گفت:
_میخوای بیدارش کنم؟
سریع سری به نشانه نفی تکان دادم ولب زدم:
_نه...
با دست چرخ های صندلی را به سمت تخت حاج بابا هدایت کردم .
دوباره کنار گوشم خم شد وگفت:
_میرم بیرون ده دقیقه دیگه برمیگردم.
بی حرف سرم را تکان دادم.
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت71
با بسته شدن آرام درب اتاق پلک های حاج بابا لرزید.اما انها را باز نکرد.
دستش را با سینه پر درد و سنگینم میان دست های لرزانم گرفتم و به لب هایم نزدیک کردم.

جای جای دستش را بوسیدم و نفس کشیدم.
بغضم را قورت دادم و لب زدم:
ـمنو ببخش حاج بابا،باعث و بانی همه این دردایی که میکشی منم...
بخاطر من افتادی روی تخت بیمارستان...
بخاطر من این همه سیم و دستگاه به رگات وصله...
ـغنچه!
با صدای متعجب مامان سر چرخاندم و نگاه خیسم در چشم هایش قفل شد.

دست حاج بابا را ارام روی تخت برگرداندم و صندلی ام را به سمت مامان چرخاندم .
انگار هنوز وجودم در اتاق را باور نکرده بود.
مقابلش که ایستادم چانه اش لرزید و دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:
ـچطوری؟
دست هایش را گرفت و مثل دست حاج بابا بوسه باران کردم.
به خودش آمد و صورتم را با دست هایش قاب گرفت.
ـچه بلایی سرت اومده دورت بگردم؟

چیکارت کردن؟
انگشتم را روی بینی ام گذاشتم و به حاج بابا اشاره کردم.
ـچیزی نیست برای معاینه اومدم اینجا همین...
ـبه من دروغ نگو!
گوشه لبت زخمیه روی پیشونیتم که چسبه...جون به لبم نکن دختر
چه بلایی سرت اومده؟کی اینکارو باهات کرده؟

چطور اینجایی؟ کار جواهریه؟
لبم را زیر حصار دندان هایم گذاشتم و فشردم...
باید چیکار میکردم را اصلا نمیدانم...واقعا نمیدانم باید به مامان بگم چیکار کردم یا نه !
اما چیزی به تمام شدن ده دقیقه ام نمانده.
اشکم چکید و دروغی که جهان تحویل پرستار ها داد را با پنهان کردن چشم هایم به مامان گفتم:
ـمهیار کاری کرد بیام ببینمتون...
خواهش میکنم به کسی نگو براش مشکل پیش میاد.
این زخما هم...تقصیر خودمه..توی حمام زندان سرم گیج رفت لیز خوردم .

نگران نباش الن خوبم...
الن که تو و حاج بابا رو دیدم خوبم.
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت72
مامان خواست دوباره چیزی بگوید که صدای خش دار و ضعیف حاج بابا در گوشم پیچید:
_غـ..غنچه؟
چانه ام ام لرزید و شوکه به سمتش سرچرخاندم.
چشم هایش بی جان و خسته به من دوخته شده بود و انگشتانش را از روی تخت بلند کرده و به سمتم گرفته بود.
مامان با شوک گفت:
_امیرعلی؟
صندلی ام را به سرعت چرخاندم و به سمت تخت رفتم.
دست لرزانش را میان دست هایم گرفتم و زمزمه کردم:
_جان غنچه...؟

جان دلم...؟
مامان با صدای خفه ای گفت:
_دکتر...باید دکترو بیارم...
قبل از اینکه بتوانم مانع اش شوم با شتاب به سمت درب رفت و از اتاق خارج شد.
این، ناقوس پایان اخرین عیادت من بود!
دست حاج بابا را بوسیدم و گفتم:
_حاج بابا ،باید برم ولی قبلش ازت میخوام حلالم کنی...
برای اینکه اینطور آشفته ات کردم که کارت به بیمارستان بکشه،برای تک تک آرزوهایی که برام داشتی و به باد دادم،حاج بابا التماست میکنم حلال کن ...
حاج بابا انگار از حرف هایم شوکه شده بود فشار خفیفی به دستم داد و گفت:
_چی میگی دختر...؟چرا انقدر پریشونی ؟
چی به سرت اومده؟چطور اومدی اینجا؟
میان حرفش پریدم و گفتم:

_مامان برات میگه اما قبلش بگو که...
_زودباش ،زودباش ،باید بریم...
دکتر بهرامی داره میاد... اینجا ببینتت کارمون ساخته اس...!
با شنیدن صدای پرستار دلم آشوب شد و رو به حاج بابا التماس وار گفتم:
_حلالم میکنی حاجی؟
حاج بابا با چشم هایی که طرح اشک گرفته بود لب زد:
_چیکار کردی بابا؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت73

بغضم ترک برداشت و شکست...
فهمیده بود...بی شک فهمیده بود !
اشک هایم از زجه های بی امان و سوزناک قلبم سرچشمه گرفته بود...
نمیتوانستم در برابر دردش مقاومت کنم...به روی گونه ام لغزید و راهش را تا چانه ام پیش برد.

پرستار قبل از اینکه مهلت حرف دیگر را به ما بدهد صندلی چرخدارم را عقب کشید . اما حاج بابا دستم را محکم تر گرفت و نگذاشت ازش جدا شوم.
پرستار ملتمسانه گفت:
_توروخدا ولش کنید...الن تو دردسر میفتیم ،به ضرر دخترتونم هست.
حاج بابا نگاه غمگین و عمیقی به چشم هایم انداخت و زمزمه کرد:
_حلال...
_اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای آشنایی ضربان قلبم به هزار رسید و نفسم حبس شد.
حاج بابا دستم را رها کرد و به سمت صدا چرخیدیم.
مهتاب با دیدنم جا خورد و گفت:
_تو...؟
انگار حدس هایی زد که به سرعت لب گزید و با حرص گفت:
_خدایا!
بیایید ببینم...

سرش را از اتاق بیرون برد و با دست اشاره کردجلو برویم :
_عجله کنید برید تا کسی نیومده...
پرستار با شتاب به سمت در رفت اما قبل از اینکه از اتاق خارج شویم رو به حاج بابا چرخیدم و گفتم:
_خیلی برام عزیزید حاج بابا یادت نره...
مهتاب دست روی شانه ام گذاشت و گفت:
_برو...

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت74
"جهان"
نگاهم به ته راهرویی بود که اون دختر با پرستار رفته بود.
نگاهی دوباره به ساعت مچی ام انداختم و کلافه پوفی کشیدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.
دست در جیب شلوارم فرو بردم و ان را بیرون کشیدم.
با دیدن اسم مهیار دوباره نگاهی به راهروی خالی

کردم و تماس را باز کردم:

_بله...
_ با بازپرس پرونده حرف میزدم.انگار یه شاهد داریم.
چشم هایم گرد شد و گفتم:
_چی؟چه شاهدی؟
_اون محدوده نزدیکه یه روستا بوده ،ظاهرا یه پیرمرد وقتی داشته از باغ دخترش برمیگشته غنچه و جانا رو میبینه...اطلاعات زیادی ندارم . همین اندازه میدونم که قراره فردا بیاد دادگاه.
اب دهانم را قورت دادم و پشتم را به دیوار سرد بیمارستان تکیه زدم:
_الن کجاست؟
_ تو راه تهران...
_این مدت کدوم گوری بوده که الن یادش افتاده بیاد ؟
یک لحظه از تمام خشمی که در صدایم زنگ خورد خودم هم متعجب شدم.
مهیار با مکث گفت:

_مریض بوده...اما به محض سرپا شدن اولین کاری که کرده اطلاع به دهیاری روستا بوده و اونام با هماهنگی و فهمیدن قضیه سریع به من اطلاع دادن...
با کلافگی انگشتانم را لبه لی موهایم کشیدم :
_میتونم قبل از دادگاه باهاش صحبت کنم؟
_نه...
_مهیار...
_متاسفم جهان حتی منم اجازه ملاقات باهاشو ندارم.فعلا باید قطع کنم اومدم بیمارستان به غنچه خبر بدم...یه لحظه گوشی...
صدایش را با تن پایین شنیدم که انگار با کسی حرف میزد:
_غنچه سیاووشی تو کدوم بخشه؟
صدای اشنای پسر پذیرش در گوشم پیچید :
_مراقبت های ویژه طبقه سوم...وکیلشون هم پیششونن..
_وکیلش؟

چشم هایم را محکم به هم فشردم که مهیار با خشم گفت:

ـجهان!؟
الن دقیقا کجایی؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت75
چشم هایم را باز کرده و روی پاشنه پا چرخیدم که همین لحظه پرستار به همراه اون دختر وارد راهرو شدند.
لب هایم را تر کردم و زمزمه کردم:
ـروبه روی غنچه...!

از تعجب،شوک،یا هرچیز دیگری که بود نمیدانم .
مهیار سکوت کرده بود ،سکوتی که پر از حرف بود و احتمال نمیدانست کدام را به زبان بیاورد.
رو به پرستار سر تکان دادم و با دست اشاره کردم صبر کند همزمان با صدای ارام تری به مهیار گفتم:
ـ مگه نمیخواستی پدرشو ببینه؟
خب موقعیتشو فراهم کردم الن هم دید.
دو دقیقه دیگه ام از بخش میام بیرون...
نزار سربازه چیزی بفهمه

تماس را بدون حرف دیگری قطع کردم و به سمت دختر رفتم.
قبل از انکه حرفی بزنم برگه ها را به سمتم گرفت وبا صدای گرفته ای گفت:
_نوبت منه که به قولم عمل کنم .
برگه هارا از دستش گرفتم و گفتم:
_باید فردا بریم دادگاه...یه شاهد داریم.
چشم هایش گرد شد و گفت:
_شـ..شاهد؟

شاهد چی؟
موبایلم را داخل شلوارم فرو بردم و گفتم:
_نمیدونم...هیچی معلوم نیست.
تا وقتی حرفای اون شاهد رو نشنوم از این برگه ها استفاده نمیکنم.
درسته گناهکار رو میخواستم ،اما اگه بیگناه باشه چی؟اگه حق با مهیار باشه...
اگه اون شاهد همه تصوراتمو نابود کنه...
حتی تصورش هم ترسناک بود.
برق امیدی که در چشم های درشتش روشن شد کمی

دو دلم کرد...
باید درباره ان شاهد تحقیق میکردم...اگر هویتش جعلی بود چه؟
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت76
غنـــچه
هزاران سوال در ذهنم چرخ میخورد و خودم به دیوار بی جوابی!
فردا قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟نمیدانستم...
ان شاهد که بود؟ نمیدانستم...
چه خواهد گفت؟نمیدانستم...
با رفتن جهان ،بالفاصله مهیار امد.
گویی او هم از حضور جهان جواهری باخبر بود که بدون مقدمه پرسید"چی ازت خواست؟"
و من بدون بلند کردن سرم به آرامی گفتم:
ـهیچی...کاری کرد پدرمو ببینم.

نتونستم...نتونستم بتی که از دوستش ساخته بود را

ویران کنم وقتی نفس آسوده اش را بیرون داد و روی صندلی همراه نشست.
هنوز چند دقیقه از نشستن مهیار نگذشته بود که مهتاب درحالی که به اطراف نگاه میکرد به سمت تختم آمد مهیار پشت به او نشسته بود و از سمتی که مهتاب می آمد دیدی به مهیار نداشت همین که به من رسید گفت:
_تو چجوری از بخش بیرون اومدی؟اون وکیله چلفت...
با دیدن مهیار که از جمله نیمه تموم اش ابروهایش بال رفته بود ادامه حرفش را قورت داد و با صدای آرامی سلام کرد.
لبخندم را خوردم و گفتم:
_ممنون مهتاب جان منم خوبم...
اخمی بهم کرد و رو به مهیار گفت:
_نمیدونستم اینجایی
مهیار با دم عمیقی از جایش بلند شد و گفت:
_میدونم...اگه میدونستی نمیومدی

مثل کل این یه هفته گذشته
مهتاب با حفظ همان اخم ظریف چشم هایش را به

سرمم دوخت و گفت:
ـمن...
ـبهونه نیار...
جو میانشان انقدر سنگین بود که چشم بسته هم میشد حدس زد اتفاقی میانشان افتاده و با توجه به خلق و خویی که از مهتاب میشناسم احتمال دعوای بزرگی بوده و حتما موضوعش من بودم!
لب هایم را تر کردم گفتم:
ـمهتاب...
با نگاهش بهم فهماند که نمیخواهد دخالت کنم.
کنارم روی تخت نشست و با دست آرام چانه ام را گرفت و گفت:
ـکی این بلارو سرت اورده؟
شانه بال انداختم اما مهیار گفت:
ـ چک میکنم، اولین کاری که میکنم ازشون شکایت میکنم.

مهتاب با توپ پر غرید:
ـبه جای شکایت از اونا اول باید از دوستت شکایت کنی!

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت77
دست مهتاب را گرفتم اما مانند ماهی از میان انگشت هایم لیز خورد و با دو قدم مقابل مهیار قرار گرفت
_وضع و حال غنچه کاملا تقصیر اون آدم و کینه بی خودشه !دوست نامرد...
_مهتاب!

با صدای محکم و خشمگین مهیار حرف مهتاب نیمه تمام ماند .
دلم برای مهیار میسوخت که حال میان دو نفر از عزیز ترین آدم های زندگی اش به خاطر من گیر کرده بود و چاره ای جز سکوت در مقابل هردو نداشت !
مهتاب با دلخوری کیفش را چنگ زد و گفت:
_اشتباه من میدونی چی بود؟ کسی که مثل خواهرمه به تو سپردم نجاتش بدی!
اما معلومه تو کی رو میخوای نجات بدی ....
نگاه مهیار مات شد و دهان باز کرد حرفی بزند اما

مهتاب بی معتلی خم شد با بوسیدن گونه ام و زمزمه کردن "متاسفم" برگشت وبه سرعت رفت .
نمیدانستم دخالت در بحث میانشان درست است یا نه اما حال که پای من هم به این دعواها باز شده بود باید کاری میکردم.
نگاهم را به سمت مهیار چرخاندم که هنوز همان جا ایستاده بود و به موزائیک های زیر پایش نگاه میکرد.

صدایش زدم ،با مکث سر بلند کرد و گفت:
ـچیزی گفتی؟
ـ میدونم بین مهتاب و جهان گیر کردی و گره اصلی این درگیریت منم...
ـغنچه قضیه اصلا...
ـمیدونم مهیار،خواهش میکنم بزار حرف بزنم.
مهتاب از بچگی برام جای خالی غزلو پر کرد .
همیشه وظیفه خودش میدونست اگه کسی اذیتم میکنه رو خودش ادب کنه .
حال شرایط جوری شده که نمیتونه هیچ کاری کنه و دست و پاش بسته اس...اون از تو نه ، از خودش و این شرایط عصبانیه برای همین میخوام تنهاش

نذاری، با خودشو فکر و خیالش...به همون سرعتی که عصبانی میشه به همون سرعت هم پشیمون میشه...خودش خیلی خوب میدونه تو به خاطر پرونده من دوستیت با جهان هم تحت تاثیر قرار گرفته...
مهیار با نگاه عمیقی به چشم هایم سر تکان داد و گفت:

_فکر کنم تاثیر مهتاب باعث شده انقدر بیشتر از سنت بفهمی و درک کنی.باید بهت افتخار کنه.
واقعا؟باید افتخار کنه؟به دختری که قبول کرده خونبس خودش بشه؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت78
جـــهان

ترمز دستی را کشیدم و با کشیدن دستگیره در از ماشین پیاده شدم همین لحظه ماشین سیاوش هم پشت سرم وارد حیاط شد.
درست کنار ماشینم پارک کرد و گفت:

ـ رفته بودی زندان؟
فقط سرتکان دادم .
برگه هایی که خواسته بودم به سمتم گرفت و گفت:
ـخواهر دختره صبح اومده بود شرکت دنبالت میگشت!
اخم هایم درهم شد و گفتم:
ـچی بهش گفتی؟
نیشش باز شد و گفت:
ـهیچی...نگهبانا زحمت کشیدن راه خروجی رو نشونش دادن.
سرتکان دادم وسویچ را در جیبم فرو بردم.
ـخوبه..چون دیگه نیازی بهش نیست.

سیاوش لحظه ای مکث کرد و نگاهش روی کیفم کشیده شد.میدونستم باهوش تر از اونه که بخوام براش توضیح بدم...
ـچیکار کردی؟
کیفم را باز کردمو برگه ها را به سمتش گرفتم.
بدون مکث برگه هارا از دستم کشید وبا دیدن امضا ها چشم هایش گرد شد .

ـچطوری...اینا...
ـمن یه تاجرم سیاوش...میدونم کی و کجا از چه موقعیتی استفاده کنم....
تو ام کم کم یاد میگیری!
یک لحظه تمام صورتش سرخ شد جوری که تعجب کردم.
ـبازی با زندگی یه دختر تجارت نیست !شاید باید کسی می بود تا اینو بهت یاد بده !
برگه هارا به سمتم گرفت و گفت:
ـ مهیار میدونه اینطور بهش خنجر زدی؟
دندان هایم را روی هم سائیدم و گفتم:

ـسیاوش!مراقب حرفایی که از دهنت بیرون میاد باش!
سرش را بال گرفت و گفت:
ـمن مراقب حرفام هستم ،اما تو مراقب کارات نیستی!از الن دارم ته این ماجرا رو میبینم... تو ادم انتقام نیستی...
خودتم میدونی اما انتقام جوری کورت کرده که...
کنترل صدایم را از دست دادم برگه هارا روی زمین

انداختم و یقه اش را میان انگشتانم مشت کردم و گفتم:
_که چی؟ هـــــــــــان!؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت79

میخوای از حقم بگذرم؟
چشمامو روی مرگ دختری که با دستام بزرگش
کردم ببندم؟
فراموش کنم با اعتماد بی جای من به آدمای دور و
برم افتاد تو دست یه مشت عوضی حیوون ؟
اره...
اره خب ،برای تو و مهیار راحته حرف زدن درباره
اش!
چون جای من نیستید!
چون جای خالیشو توی دقیقه به دقیقه روزاتون حس
نمیکنید!
چون...
من تنها جهانی ام که جاناشو با دستای خودش خاک
کرده!

فقط همتون ازم انتظار دارید که درکتون کنم!
یقه اش را به عقب هل دادم که دو قدم ازم دور شد.

اشکی که در چشم هایش جمع شده بود را نمیدانستم پای چه چیز بگذارم...خودم،،خودش،جانا،اون دختر...
هر دو دستم را داخل موهایم کشیدم و تا گردنم ادامه دادم.
خم شدم با برداشتن کیف و برگه ها با صدایی که حال به خاطر فریاد هایم دو رگه و خش دار شده بود گفتم:
ـ تا وقتی حرفای اون شاهد رو نشنوم این برگه ها رو اجرایی نمیکنم !نگرانش نباش.
به سمت پله ها رفتم و اینبار سیاوش حرفی نزد.
مثل یک زلزله چند ریشتری روی سرش آوار شده بودم ،چه میگفت؟
قبل از اینکه تقه ای به درب بزنم از هم باز شد و همزمان صدای کشیده شدن لستیک های ماشین سیاوش هم بلند شد.
حتی سر نچرخاندم تا با نگاه هم بدرقه اش کنم .
میدانستم خودش برمیگردد...هرچند تقصیری نداشت و فقط نگران من بود.

همین که سر بلند کردم با فخر السلطان چشم تو چشم شدم .
دست به سینه زد و گفت:
ـ مهیار و سیاووش...میخوام ببینم بازم سنگشونو به سینه می زنی!؟
چرا همه آدمای دور وبرم میخوان امروز انقدر بهم فشار بیارند؟
با یک قدم وارد شدم و درب را پشت سرم بستم .
ـگفته بودم خودم کاری میکنم که به خواسته هامون تن بده ! گفتم یا نگفتم؟
چرا سرخود آدم فرستادید زندان تا...
ـمن کاری رو کردم که تو هیچ وقت نمیکردی!
اون فقط به یه اهرم فشار نیاز داره تا برگه هارو امضا کنه !
شقیقه هایم تیر کشید و گفتم:
ـ از الن میگم برای ابــد!
"باید"و "نباید" اون دختر رو من تعیین میکنم!

اگه ببینم یا از زمین و اسمون بشنوم کاری جز کار من

شده اونوقت اون دخترو از توی یه قفس شیشه ای تماشا میکنی!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت80
اگه می خوای زجر کشیدنشو ببینی ردیف اول بشین
چون جلاد این دختر فقط منم !
فخر السلطان قدمی به عقب برداشت و گفت:
ـپس امضا کرده!
بدون حرفی مسیرم را به سمت اتاق مطالعه کج کردم.اما میان راه با حرفش ایستادم

ـمن سکوت نمی کنم جهان!
در مقابل دختری که نوه منو کشته اصلا !
قرارمون هم از اول همین بود،برای همین مسیرشو کف دستت گذاشتم !
اگه جانا خواهرزاده تو بود هر چند ناتنی!
نوه من بود !
از گوشت و خونم !
برای چند هزارمین بار نیش زد !؟ حسابش از دستم

در رفته بود...
پره های بینی ام از خشم باز و بسته میشدند و قفسه سینه ام از حجم اکسیژن دریافتی برای رسیدن به ارامش پر و خالی...
بدون آنکه برگردم سرم را کج کردم و جوری که نیم رخم به سمتش باشد زمزمه کردم:
_درسته !جانا خواهرزاده ناتنی من بود !
اما جیران اونو به تو نداد که از گوشت و خون و استخونش بودی فخر السلطان !

اون موقع که باید یه مادر دلسوز می بودی نبودی...حکایت نوش دارو بعد از مرگ سهرابی؟
قرمز شدن صورتش را بدون اینکه حتی مستقیم نگاهش کنم هم حس میکردم.پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم.
با اینکه مادر تنی ام نبود هیچ وقت بهش بی احترامی نمی کردم اما گاهی اوقات خودش از عمد میانمان دیوار می کشید و باعث این رفتار هایم...
باید همه می فهمیدند....
اگر دادگاه فردا بی گناهی ان دختر را اثبات نمی کرد

،فقط و فقط مال من بود!
غنــچه
برای باردوم در جایگاه متهم ایستاده بودم و تنها امیدم مردی بود که باید به جایگاه می آمد...
آرزو میکردم ان دو مرد را دیده باشد...
دست هایم را با استرس درهم پیچیدم و سر چرخاندم .

نگاهم به جهان خورد که با اخم و جدیتی که این مدت مطمئن شده بودم با وجودش عجین شده چشم به درب گوشه اتاق دوخته بود تا ان شاهد را بیاورند.
با دندان به جان پوست لبم افتادم و در دل فقط خدا را صدا میزدم که بالخره قاضی آن مرد را صدا زد و خواست در جایگاه شاهد بایستد.
با باز شدن درب توسط سربازی که کنار دیوار ایستاده بود نفس همه حبس شد.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت81
با دیدنش یک لحظه تمام بدنم مور مور شد .

پیرمرد با اضطراب نگاهش را در اتاق چرخاند و روی من ماند.
اگر او من را دیده بود من هرگز اورا ندیده بودم و واقعا نمیدانستم باید چه احساسی به او میداشتم .
من را دید،جانا را دید...
اما قدمی برای کمک برنداشت!؟
چشم هایم از این فکر لحظه ای گر گرفت اما با یک دم عمیق آن را مهار کردم.
ـبفرمائید در جایگاه شاهد.
با صدای قاضی قدم هایش جان گرفت و به سمت جایگاه رفت.
قاضی برگه ای که زیر دستش بود را امضا کرد و گفت:
ـخودتو معرفی کن.
ـعباس فراهانی
مردی که قرآن روی دست هایش بود به سمتش رفت
قاضی اشاره کرد :
ـقسم بخور حرفی جز حقیقت نمیزنی!

مرد لب هایش را با زبان تر کرد و دست روی جلد

گذاشت و گفت:
_قسم میخورم...
قاضی اشاره کرد دست پایین بیاورد .سپس ادامه داد:
_اون روز چی دیدی؟با جزئیات تعریف کن.
مرد سرش را به سمت من چرخاند و گفت:
_ مثل هر روز داشتم برای ناهار برمیگشتم خانه ،این دخترو دیدم...
همینطور نگاهم به صورتش بود که ادامه دهد...
برای شنیدن آن داستان که بار ها برای همه تکرار کردم و کسی باور نکرد بال بال میزدم.
میخواستم از زبان یک نفر دیگر هم بشنوم...
اما...برای چندمین بار در این هفته های شوم فهمیدم آسمانم حتی یک ستاره کوچک هم ندارد!
_یه دختر دیگه باهاش بود.
صورتش سرخ بود انگار داشت گلوی اون دخترو فشار میداد!

یکی از چشم هایم از شدت تعجب نبض گرفت و دهانم باز ماند!
چه میگفت؟

چادرم میان انگشتانم فشرده شد و بی هدف لب هایم باز و بسته شد...
مهیار بلافاصله از جایش بلند شد و گفت:
_اعتراض دارم جناب قاضی...
قاضی چشم هایش را ریز کرد و با تیز بینی نگاهش را از شاهد گرفت و به مهیار دوخت:
_ وارده...
مهیار با پرونده آبی رنگی به سمت جایگاه قاضی رفت و گفت:
_شاهد داره به وضوح دروغ میگه ...گزارش پزشکی قانونی صریحا نشون میده که مقتول روی گردنش هیچ کبودی و اثر خفگی نداشته و مستقیما به خاطر بریده شدن شریان اصلی قلب فوت شده...
اینبار پدر مهیار درجایگاه وکیل مدافع جهان از جایش بلند شد و گفت:

_من هم اعتراض دارم جناب قاضی...
مهیار با مکث به سمت پدرش چرخید.قاضی با دست اشاره کرد:
_وارده...

_توی اعتراض وکیل خانم سیاووشی شکی نیست اما درست توی همون پرونده این نکته هم ذکر شده که مقتول بعد از ضرب گلوله جابه جا شده و همین باعث شدت گرفتن خونریزی از شریان اصلی شده.
صدای هیچ کس را نمیشنیدم...
بغض بدی به گلویم چنگ انداخته بود.
بغض که نه ،انگار طناب کنفی دار بود و قصد داشت نفسم را تنگ کند.
بی اختیار سرچرخاندم سمت مردی که امروز حتما برگه اسارتم را به اجرا در می آورد.
صورتش سرخ و سرش پایین بود...
انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سر بلند کرد و بهم خیره شد.
چشم هایش غرق خون بود...

من حرف این نگاه را به خوبی میشناختم.
نفرت،درد،درد!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت82

اشکم بی اختیار چکید و به سرعت رو برگرداندم.
نمیخواستم مقابلش ضعیف جلوه کنم .
من بی گناه بودم...
شاید هیچ کس داخل این اتاق باور نمیکرد،شاید فردا یا
حتی امروز سر تیتر روزنامه ها میشدم و برچسب
قاتل بودن روی پیشانی ام میچسبید .
اما من...

میدانستم بی گناهم!
قاضی دوباره رو به شاهد چرخید و گفت:
ـچرا دروغ گفتی؟
رنگ از روی پیرمرد پرید و گفت:
ـمن دروغ نگفتم!
مطمئنم داشت فشارش میداد.هر چند فاصله ام زیاد بود
اما قسم میخورم که...
ـقسم دروغ نخور!
گزارش پزشکی قانونی جلو چشم همه هست ،اون
وقت تو بلند بلند دروغ میگی و قسم میخوری؟
سروان عزیزی ببرش بیرون تا تکلیفشو معلوم کنم .
شاهد بعدی رو بفرست .

با تعجب سر بلند کردم.
شاهد بعدی!؟
دست هایم به وضوح میلرزید.
چرا مهیار نگفت دو شاهد به دادگاه می آید ؟
روی صندلی چوبی کمی جابه جا شدم که مهیار با لبخند دلگرم کننده برگشت و کنارم نشست.

ـ حتی فکرشم نمیکنی کیا قراره بیان!
مهتاب کمی از روی صندلی عقب خودش را جلو کشید و گفت:
ـاینجا چه خبره مهیار!؟
قبل از اینکه مهیار حرفی بزند درب برای دومین بار باز شد .
چشم هایم از دیدن پیمان و ایمان گرد شد!
هیچ وقت انقدر آن دو را مصمم و جدی ندیده بودم!
با اشاره قاضی هردو به سمت جایگاه شاهد رفتند و مثل پیرمرد دست روی قرآن گذاشتند و گفتند من چرا در پرورشگاهشان بودم و حتی برای اثبات حرفشان فیلم های دوربین های مدار بسته را آورده بودند و به دادگاه تحویل دادند.

با فشرده شدن شانه چپم سر چرخاندم و نگاهم در چشم های فرزانه قفل شد.
چشمکی زد و گفت:
_گفته بودم که!
لبخند روی لب هایم آمد...

یاد روزی افتادم که با پا درمیانی یکی از آشنایانش در آگاهی درست قبل از انکه به زندان منتقل بشوم توانست با حضور سرگرد نریمان باهام ملاقات کنه!
دست هایم را محکم گرفت و گفت «نمیزارم توی دادگاه رو سرت آوار بشن ! هر جور شده مدرک پیدا میکنم .»
پیدا کرد و حال تمام توجه ام به دهان قاضی دوخته شده بود .
اما در کمال تعجب گفت:
_اینکه خانم سیاووشی تمام مدت توی موسسه شما بوده دلیل محکمی برای بی گناهی ایشون نیست .
مهیار میان حرف های قاضی بلند شد و گفت:
_قربان من دوربین مدار بسته محل کار موکلم و دوربینی که نزدیک به خونه اش بوده رو هم براتون

آوردم.
اگه بررسی بشه متوجه میشد تمام یک ماهی که جانا گم شده بود هیچ ارتباطی با شکنجه جانا...
_جناب وکیل !

بر فرض هم که ایشون در شکنحه اون مرحوم نداشته باشه
اما علت فوت به وضوح خانم سیاووشی هستند .
سکوت در سالن حکم فرما شد و قاضی با بی رحمی ایستاد:
_حکم...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت83
جـــهان

_حکم وی را قصاص تعیین می کنم.
ختم دادگاه...
باصدای جیغ مادر ان دختر سرم را به سمت راست چرخاندم .

مهتاب او را محکم در آغوشش فشار می داد و با مهیار حرف میزد ،اما نگاه مهیار به من بود.
به سکوتم...به لبخندی که روی لبم نقش نمی بست!
چشم از او گرفتم و به آن دختر نگاه کردم.
چادرش را در مشت گرفته بود و پلک هایش را بهم فشار می داد.
می دانست می خواهم چکار کنم و حال که هیچ چیز بی گناهی اش را اثبات نکرده باید مال من باشد!
خم شدم در گوش عمو محراب زمزمه وار گفتم:
_شکایتم رو پس بگیرید...قصاص نمی خوام.
عمو محراب با تعجب نگاهم کرد و گفت:
_مطمئنی؟
سرتکان دادم و از جایم بلند شدم .

با نگاه دیگری به دختر که حال به من خیره شده بود روی پاشنه چرخیدم و به سمت درب سالن حرکت کردم.
حال نوبت مهره های من بود که روی صفحه زندگی به حرکت دربیایند!
***

ـجهان!
جهـــان!
ایستادم و به سمتش چرخیدم.
با صورتی سرخ دست به زانو گرفت. نفس نفس
زنان گفت:
ـیکم آروم راه برو مرد حسابی!نفسم گرفت!
تای ابرویی بال انداختم و زمزمه کردم:
ـ چی کار داری؟
با دم عمیقی صاف ایستاد و گفت:
ـشکایتتو پس گرفتی!
چرا؟
دستهایم را در جیبم فرو بردم وگفتم:

ـچون قصاص آرومم نمی کنه !
اگه سوال دیگه ای نداری باید جایی برم ،عجله دارم.
مهیار با تردید گفت:
ـجهان خیلی آرومی!
ـکه چی!
ـنشونه خوبی نیست !
ارامشت در برابر کسی که ازش متنفری اصلا نشونه

خوبی نیست !
گذشتن ازش صدها برابر بدتر...اونم الن...
خوب من را میشناخت.
سرم را کمی کج کردم و گفتم:
_تو که خوب من رو می شناسی !باهوشم هستی...
حدس بزن.
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت84
لب تر کرد و گفت:
_برای الن...نمیدونم...
نگاهم را در صورت جدی اش چرخاندم و زمزمه کردم:
_یکم صبر کنی میفهمی.اما بدون این بهترین تصمیم بود.
چرخیدم و به سمت ماشینم حرکت کردم.
**
لیوان مشروبم را میان انگشتانم چرخاندم و صداهایی که فکر نمیکردم دوباره به سراغم بیایند در ذهنم جان

گرفت:
«ببین کی داره لبخند میزنه!»

«خدای اخم و خشم شدی دایی جان! یه بازدم بده بیرون ببینم آتیشتو»
«به من نگو گوجه»
«تو اصلا ناز کشیدن بلد نیستیا»
«دایی،جلسه اولیا دارم...چیزه...تو میای؟»
«ولی من توپ فوتبال میخوام،باربی دوست ندارم»
«بگو ،دا...دایی!»
«جهان دخترمو به تو میسپارم...»
با فریاد بلندی لیوان را محکم سمت دیگر اتاق پرت کردم ...
هزاران تکه شد...
درست مثل قلب من!
تکه هایی که هرگز به هم نمیچسبید!اگر میچسبید هم مثل اول نمیشد !شفاف..بی خط و خش...
درب اتاق با دو تقه از هم باز شد:
_آقا...
با صدای خش داری بدون اینکه به سمتش بچرخم

غریدم:

ـبرو بیرون!
درب اتاق بسته شد اما صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشد را به خوبی میشنیدم.
درست پشت سرم ایستاد .
صدای پر شدن لیوان را شنیدم و همین که آن را مقابلم گرفت گفت:
ـمیدونی ادما تو مورد تو دو دسته ان...
اونایی که فریاد میزنن و خودشونو خالی میکنن چون دنبال ارامشن !
اونایی که سکوت میکنن و تو خودشون میریزن چون غرورشون قبول نمیکنه دیگه آرامشی وجود داره!
حتی خودشونم میدونن توی سیگاری که میکشن یا مشروبی که جرعه جرعه قورت میدن هم ارامشی نیست اما...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت85

بدون گرفتن لیوان به سمتش چرخیدم .
لیوان را کمی بال اورد و گفت:
ـبه سلامتی پیروزیت !
به هدفت رسیدی،چرا جشن نمیگیری؟
ـاز کجا فهمیدی؟
لیوان را به لب هایش نزدیک کرد میدانستم اهل مشروب نیست اما اینبار ان را یک سره بال رفت.
در سکوت نگاهش کردم لیوان را روی میز گذاشت و گفت:
ـیکی رو میشناسم که یکی رو میشناسه...سوالم جواب نداشت؟
نمیدانستم کی، اما مطمئن بودم ان فرد سیاوش نیست !
بی توجه به سوالش گفتم:

ـتو تنها کسی بودی که به اسم صدا میزد و پیشوند عمو بهش نمیداد!
اخم هایش جمع شد و گفت:
ـچون یه چیز دیگه به نافم میبست ! بالخره تو که همیشه همبازی خاله بازیش نبودی!
نگاهم روی صورتش چرخید و گفتم:

_به هدفم رسیدم...دختره از فردا توی این خونه میمونه،درست جلوی چشمام.
انتقام تک تک دردایی که کشیدم ازش میگیرم.
اما...
_ خوشحالت نمیکنه!
سینه ام سوخت اما پشت بهش چرخیدم واز پنجره به استخر خالی خیره شدم.
_ساکت شو!
_جهان...از قبل از تولد جانا میشناسمت...
باهم خیلی چیزا رو تجربه کردیم.
شکست،پیروزی،غم،شادی...

بخوای بگی نه، درک میکنم . بالخره غروره سن نمیشناسه !
شاید صدای وجدانتو خفه کنی،منو خفه کنی،سیاوش و مهیا رو خفه کنی .
اما نمیتونی جلوی مارو بگیری.
ما کور و کر نیستیم میخواییم کمکت کنیم.
_پس با چشمای خودتون میبینید!
وقتی اون دختر اومد با چشمای خودتون میبینید که

خوب میشم!
مثل قبل میشم...کمک نیاز ندارم
لبخند زد و گفت:
_اینم نوعی نه گفتنه که گفتم درک میکنم.
درهر حال من همیشه هستم اگه یه هم صحبت خواستی!
به سمت درب اتاق رفت که صدایش زدم:
_فرهاد...
ایستاد و با مکث روی پاشنه چرخید.
_میشه بمونی؟

گوشه لبش بال امد و دکمه کتش را باز کرد و ان را در آورد .
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت86
|فصل سوم|
زیپ ساک دستی ام را کشیده و چادر سفید و سرمه ای را روی سرم جابه جا کردم و به سمت گیلدا چرخیدم.

اخم هایش در هم بود و سکوتش کر کننده...

حداقل از او انتظار می رفت حرفی بزند...داد وفریاد ،یا حتی باد کردن غیرت دخترانه اش ،اما سکوت نه ! ساکم را مقابل سلول مان گذاشته و کنارش روی تختش نشستم.
_نمیخوای حرف بزنی ؟
نگاهش همچنان به نقطه فرضی روی دیوار مقابلش بود.ادامه دادم:
_گیلدا...دلم برات تنگ میشه...
بغضم را قورت داده و اجازه دادم اشک هایم بر روی گونه هایم بلغزند.
_ دارم فکر میکنم خدا دقیقا کجاست ببینه بی گناهاش اینطور پرت می شن تو باتلاق بردگی و گناهکاراش پادشاهی می کنن!
عجیب نیست ؟
این همه میگن خدا هوای بنده هاشو داره اونوقت هیشکی هوای نفس کشیدن نداره !
دست روی شانه اش گذاشته و گفتم:
_خودتو اینطور اذیت نکن...من امید دارم.

یه روز بی گناهیم ثابت می شه...
دیر و زود داره...
سوخت و سوزم داره...
اما امروز چاره ای نداره!
با اخم به سمتم چرخید :
ـ به والل پوست اون الماسی رو می کنم اگه...
قبل از انکه حرفش را تمام کند اورا در آغوش کشیدم
و محکم به سینه ام فشردمش .
ـبسه دیگه دختر،دو دقیقه آروم بگیر غر نزن !
درضمن الماسی نه جواهری...
ـبره به جهنم!
دلم برات تنگ می شه غنچه...
برای اینجا بودنت نه،آرزوم آزادیته...اما نه اینطوری!
نه پیش ادمی که تورو برای خالی کردن حرصش می
خواد!
هرچند خدا قصد برآورده کردن ارزوهامو
نداره،حداقل نه امروز...
بوسه ای روی سرش نشاندم و لب زدم:

_منم...
من هم آرزوهای زیادی داشتم،آرزوهای زیادی کرده بودم اما همیشه که آرزوهایمان برآورده نمی شود...
همیشه آن چیزی که می خواهیم را نمی توانیم در دست داشته باشیم.
همیشه که نمی توانیم بلند پرواز کنیم...
همیشه که باران نمی بارد...
همیشه که نمی خندیم...
***
کیسه وسایل شخصی ام را که هنگام آمدن به زندان ازم گرفته بودند را باز کردم.
تلفن همراهم،گردنبدم،ساعتم،کیف پولم...
همراهم را روشن کرده و به صفحه اش خیره شدم.
ساعت ده و سی و پنج دقیقه صبح بود.
یعنی کسی برای آزادی ام پشت این درب آهنی ایستاده بود؟
_ این برگه رو امضا کن...

نگاهم روی کاغذی که مقابلم گذاشت کشیده شد و آن را امضا کردم.

نگاهی به برگه انداخت و گفت:
ـمی تونی بری...
با دست به سربازی که کنار درب آهنی ایستاده بود
اشاره کرد . گفت:
ـباز کن...آزاده...
آزاد؟
چه کلمه غریبی...
من شاید از زندان آزاد شده باشم اما زندانی دیگر
انتظارم را می کشید.
همزمان با باز شدن درب نگاهم به مهیار افتاد که
همراه مهتاب به سمند نقره ای رنگش تکیه داده بودند .
با دیدنشان در کنار هم لبخند کوچکی روی لب هایم
نقش بست و به سمتشان قدم برداشتم .
اما همین لحظه با ترمز ماشینی درست مقابل پاهایم
نفس در سینه ام حبس شد!

چشم هایم با تردید روی شیشه های دودی لکسوس
مشکی رنگ قفل شد که درب سمت راننده باز شد.
ـجهان!؟
مهیار بود که با تعجب صدایش زد اما نگاه او فقط

روی من بود!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت87
برای تسویه حساب امده بود.
حال نوبت من بود.

در مقابل چشم های گرد شده مهیار و مهتاب درب
سمت کمک راننده را باز کرده و بر روی صندلی
چرم کرم رنگ نشستم.
مهیار و مهتاب با شتاب به سمت ماشین دویدند اما من
سرم را پایین انداختم تا نبینم .
چشم های پر تاسف مهیار و نا امید مهتاب را....
می دانستم روزهای خاکستری و پر رعدی انتظارم را
می کشید اما من آماده بودم.
اینطور نمی ماند...
بر می گشتم...
قوی تر از حال و با دست های پر...
حتی اگر آسمان برایم ستاره ای نداشته باشد.
"جهان"

با حرکت مهیار به سمتم ذره ای در جایم حرکت نکرده و دست هایم را داخل جیب هایم فرو برده و به بدنه ماشین تکیه دادم.

با نزدیک شدن مهتاب به درب شاگرد قفل مرکزی را فعال کردم.
مهیار با عصبانیت یقه ام را در مشت گرفت و گفت:
ـداری چه غلطی می کنـــی جهان؟
داری چیکار می کنـــی؟
با ارامش دست هایش را از یقه ام جدا کردم و گفتم:
ـ دارم چیزی که مال منه رو می برم.
چشم هایش سرخ شده بود و نفس نفس میزد که صدای مهتاب بلند شد:
ـتو مگه دیوونه ای مرتیکه؟
مگه شکایتتو پس نگرفتی ؟هان؟
چی میخوای از جونش؟
چشم هایش را به سمت غنچه چرخاند و بلند تر گفت:
ـ پیاده شو ببینم !
به سمتم خیز برداشت و گفت:
ـباز کن این در لعنتی رو...

باز کن میگم !

دست در جیب کتم فرو برده و کپی برگه اسنادی که غنچه امضا کرده بود را به سمت مهیار گرفتم .
_تو مرد قانونی مهیار...
مطمئنم از این کاغذا خوب سردرمیاری!
نگاه مهیار روی نوشته های کاغذ دو دو میزد و به سرعت خط به خط را زیر لب می خواند.
به صفحه آخر که رسید برگه ها از دستش بر روی زمین افتاد و گفت:
_برای همین آروم بودی...برای همین از قصاص گذشتی؟
کاری که می خواستی شد!
مهتاب با قدم های بلند به سمتمان آمد و برگه های روی زمین افتاده را برداشت و گفت:
_اینا چیه؟
چرا امضای غنچه...
حرفش با خواندن کلمات روی کاغذ نصفه ماند.
با بهت سرش را بلند و به مهیار نگاه کرد...بعد غنچه و در نهایت من..

_تو جچور جونوری هستی؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت88
با انگشت سبابه ام گوشه لبم کشیده و گفتم:
_اگه زنده بودنش برات مهم باشه اینو نباید بگی...
با چشم هایی که حال رگه های سرخ گرفته بود با خشم برگه ها را به سینه ام کوبید و غرید:
_داری می بری سلاخیش کنی!باید برات کف بزنم؟
نگاهم را بدون توجه به سوالش به سمت مهیار چرخاندم که سکوت کرده بود .

می دانست آخر این بازی من از حقم نخواهم گذشت و سکوتم دلیل بر گذشتم نیست.
سنگینی نگاهم باعث شد سر بلند کند.اولین بار بود انقدر او را عاجز می دیدم.دم عمیقی گرفت و با صدای آرامی گفت:
_تا کی ؟
قدمی به عقب برداشته و درحالیکه درب ماشین را باز

می کردم زمزمه وار گفتم:
_ابد...
یک پایم را داخل ماشین گذاشتم که گفت:
_پشیمون می شی...
مکث کردم با انگشتانم ضربه کوچکی به سقف ماشین زده و گفتم:
_ زمان مشخص میکنه ...
روی صندلی نشسته و درب را بستم که مهیار تقه ای به شیشه زد .
با نیم نگاهی به غنچه که سرش را پایین انداخته بود انگشتم را روی دکمه گذاشته و شیشه را پایین کشیدم.

مهیار با جدیت گفت:
_میخوام با غنچه حرف بزنم...
نگاهم را روی صورتش چرخاندم و بدون نگاه کردن به غنچه گفتم:
_میخوای حرف بزنی؟
_نه...
مهیار مات ماند.خواست حرفی بزند که زودتر گفتم:
_کار دارم مهیار...

یه روز دیگه بیا عمارت...
با مکث کوتاهی ادامه داد:
_تنها!
پا روی پدال گاز فشردم و از هردو دور شدم.
از داخل آینه دیدم که مهتاب روی زانو هایش افتاد و مهیارموهایش را چنگ زد...
چه داشت این دختر که انقدر برایش بال بال می زدند؟
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت89
اخم هایم درهم شد و به خودم تشر زدم
«جز قاتل بودن هیچی نداره گول ظاهرشو نخور جهان»
با صدای زنگ تلفن همراهم دستم را داخل جیب کتم فرو برده و آن را درآوردم .
با دیدن اسم سیاوش ان را وصل کرده و کنار گوشم گذاشتم.
_جهان لزمه بری دفتر، یکی از بارا توی بندر توقیف شده.

دندان سائیده و گفتم:
ـ کدوم بار؟ چرا؟

ـ باری که از روسیه میومده ،دلیل توقیفشو هنوز نمی دونم دارم میرم گمرک بررسی کنم ولی مدارکش توی اتاق توئه...
کسی نیست که برام فکس کنه .
تنها کسی که اجازه ورود به اتاقم را داشت سیاوش بود و با نبود او عملا هیچ کس نمی توانست به مدارک دسترسی پیدا کند .
با مکث کوتاهی گفتم:
ـخیلی خب میفرستم برات...
زنگ می زنم با رشید هماهنگ می کنم اونجا معتل نشی...
باشه ای گفت و تماس را قطع کرد.
***
وارد پارکینگ شرکت شدم و ماشین را خاموش کردم .
تمام طول راه نه نگاهش کرده بودم نه حرفی زده بودم.

نیم نگاهی به سمتش انداخته و گفتم:

_پیاده شو و دنبالم بیا،کیفتم بزار صندلی عقب...
با تردید کاری که گفتم را انجام داد.
زودتر از او پیاده شده و به سمت اسانسور حرکت کردم با شنیدن بسته شدن درب ماشین دزدگیرش را فعال کرده و دکمه آسانسور را فشردم.
فهمیدم کنارم ایستاد و دست هایش را در هم پیچید.
ترسش را از همین فاصله هم به خوبی حس میکردم نیازی به نگاه مستقیم نبود.نمی دانم چرا بی اختیار برایش توضیح دادم:
_چند تا مدرک باید از دفترم فکس کنم بعد می ریم عمارت و تو اونجا می مونی!
بعد از پایان حرفم از خودم عصبانی شدم.
با باز شدن درب اسانسور جلو تر از او وارد شده و دکمه بیست و هفتم را فشردم.
نگاهم از درب اینه ای اسانسور به او افتاد که آرام میله فلزی اخر اتاقک را گرفت و چشم هایش را بست
.

کمی چشم هایم را ریز کرده و حرکاتش را زیر ذره بین گرفتم.حال سوال اینجا بود...از من می ترسید یا اتاقک اسانسور؟

نویسنده: #مونسا

#نیمتاج

#پارت90

دست هایم را داخل جیب شلوارم فرو برده و با چیزی که به ذهنم رسید گوشه لبم به سمت بال کشیده شد.

می دانستم چطور بفهمم...

با رسیدن به طبقه مورد نظر باز هم جلو تر از او به سمت درب شرکت حرکت کردم و دست چپم را از جیبم بیرون آورده و روی حسگر کنار درب گذاشتم .

با باز شدنش به سمت اتاقم رفته و همزمان بدون اینکه به سمتش بچرخم زمزمه کردم:

ـبشین تو سالن...

****

"غنچه"

روی مبل های طوسی رنگ وسط سالن نشسته و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم.

حتی اگه او هم نمی گفت دلم نمی خواست جز نشستن روی نزدیک ترین مبل ،کار دیگری انجام دهم یا به سمت پنجره ها بروم...
وقتی دکمه بیست و هفتم را فشرد فاصله ای با سکته نداشتم
درحالی که اسانسور به تدریج بال می رفت بیشتر احساس خلاء می کردم. شیشه ای بودن اسانسور هم بیشتر به ترسم دامن می زد.

نگاهم را دور سالن گرد و مجهز شرکت جواهری چرخاندم و تک تک اتفاقات یک ساعت پیش برایم زنده شد.
از یاد آوری صورت عصبانی مهتاب و صورت ناراحت مهیار شرمندگی کل وجودم را در بر گرفت...
با خشک شدن گلویم به سمت آب سرد کن مخزن دار گوشه سالن رفته و لیوان پلاستیکی را از قفسه کنارش برداشته و دکمه آبی رنگش را فشردم.
همان لحظه از درب اصلی سالن دو مرد سیاه پوش و نقاب دار وارد شدند.

انگار تمام توجهشان به اتاق جهان بود که نیم نگاهی به دور سالن نینداخته و مستقیم وارد اتاقش شدند.
از تصور تکرار اتفاقی که برای جانا افتاد بدنم لرزید و بی اختیار به سمت اتاق دویدم.
نمی گزارم...
اینبار دیگر نه!

هنوز به درب اتاق نرسیده بودم که صدای شلیک بلند شد.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت91
نفسم بند امد .!
انگار ان گلوله درست درون سینه من فرود آمده بود .
فشارم درحال سقوط بود...
زانو هایم میلرزیدو چشم هایم میسوخت.جرات پلک زدن نداشتم.
به پشت درب رسیده و بی مکث آن را باز کردم.

همه در مقابل جهان ایستاده بودند و اسلحه هایشان به

روی یکدیگر قرار گرفته بود...
نگاهم روی بازوی جهان قفل شد.
بدون مکث خون می آمد ،اما در چهره اش دردی نمی دیدم!
همزمان باز حرکتم به داخل اتاق یکی از مرد ها
اسلحه اش را به سمت من گرفت و غرید:
_موجود مزاحم...
سر اسلحه اش را به سمت جهان خم کرد و گفت:
_گمشو اونور...سریع!
نگاه گرد شده ام روی اسلحه مانده بود.
انگار تمام اتفاقات ان روز برایم زنده شده بود.
همان ارامش قبل از طوفان همان صدا!
اشک در چشم هایم جمع شد و گفتم:
_تو،همونی هستی که جانا رو کشتی،صدات...
نگاهم روی مچ دستش ثابت ماند...
همان خالکوبی!
با شتاب به سمتم آمد و گفت:

_مگه نمیگم گمشو اون ور؟
بازویم را محکم گرفت و به سمت جهان هلم داد.بی

اختیار خودم را به سمتش کشیده و کتش را چنگ زدم.
_حال بده من اون برگه هارو...
صدای نفس های خشمگین جهان تنها صدایی بود که سکوت اتاق را می شکست.
_اون برگه هارو تو خواب ببینید هم شما هم کابو...
مردی که من را به سمت جهان هل داده بود گفت:
_یکم بیشتر فکرکن جواهری بزرگ،یهو دیدی یکی دیگه از عزیزاتو دوباره از دست دادی...
جهان پوزخندی زد و گفت:
_اگه درستو درست می خوندی هیچ وقت آدمی رو که هیچ چیزی برای از دست دادن نداره تهدید نمی کردی...!
با فشار دستش روی کمرم من را به زیر میز هل داد و به هردو شلیک کرد...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت92
سپس به سرعت خودش هم کنارم روی زانو به حالت نیمه نشسته شد.

از ترس جیغ بلندی کشیدم که دست جهان روی دهانم نشست .
صدای فریاد یکی از مرد ها بلند شد و گفت :
ـتقاص این کارتو پس میدی جواهری...
قسم میخورم...
نمی دانم چرا انگار صدای پای یک نفر امد که دور شد.
جهان با مکث کوتاهی درجایش ایستاد و گفت:
ـبیا بیرون...

با تردید و سری که حال حسابی سنگین شده بود از زیر میز چوبی بیرون امدم و با ترس نگاهم را در اتاق چرخاندم..
اما بادیدن صحنه مقابلم هر چه در معده ام داشتم و نداشتم به سمت دهانم هجوم اورد.
جهان جوری شلیک کرده بود که گلوله از کنار شقیقه مردی رد شده بود که گفته بودم قاتل جاناس!
مرد بی هوش روی زمین افتاده بود و تکان نمی خورد .
احتمال همدستش هم فکر می کرده او مرده که گفت

تقاص این کار را پس میدی و رفت !
دستم را جلوی دهانم گذاشتم و چند قدم به عقب رفتم .
اما جهان بدون هیچ احساسی اسلحه اش را پشت
کمرش گذاشت و به سمت مرد رفت.
نقاب مشکی رنگش را بال کشید و دقیق به چهره اش
خیره شد.
_میشناسیش؟
با صدایی که انگارمال من نبود لب زدم:

_نه...
پوزخندی زد و گفت:
_ دروغ نگو...
میخواستم فریاد بزنم من دروغ نمیگم...
هیچ وقت دروغ نمیگم !
اما مگر میفهمید؟
زانو هایم خم شد و روی زمین نشستم...
_هر حرف من برای تو مثل آب در هاونگ کوبیدنه
مگه نه؟
از جایش بلند شد و بدون توجه به حرفم تلفن همراهش
را از جیبش بیرون کشید ،شماره ای گرفت و ان را

کنار گوشش گذاشت.
ـ حسام...دونفر مسلح اومدن شرکتم...
آره خوبم...
نیم نگاهی به من انداخت و دوباره چرخید و ادامه داد:
ـ یکیشون زخمی شده...بیهوشه ،اون یکی ام فرار کرد.
اره...باشه...بفرست!

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت93
بدون خداحافظی تماس را قطع کرده و سویچ ماشینش را به سمتم گرفت و گفت:
ـبلند شو برو توی ماشین...
نمی خوام وقتی حسام میاد اینجا باشی...
دستم را بر روی سرامیک های کف فشرده و از جایم بلند شدم.سوالی که همان لحظه در مغزم روشن شد را به زبان آوردم:
ـفکر میکنی من گفتم این آدما بیان؟برای همین نمیخوای باشم؟

نگاهش از روی مرد بال امد و مستقیم در چشم هایم نشست.
گفت:
ـ به وقتش همه چی مشخص میشه !به وقتش!
بجنب..
سویچ را تکان داد و با چشم ابرو بهش اشاره کرد.
چه فایده داشت بحث با کسی که خودش را به خواب زده بود ؟
به فاصله یک قدمی اش که رسیدم سوئیچ را از میان انگشتانش گرفته و به سمت درب اتاق رفتم
خودم را که نمی توانستم گول برنم...
از اینکه اتفاقی برای این مرد نیفتاده بود آرامش داشتم و حتی این حرفش هم ناراحتم نکرد.
از درب شرکت که خارج شدم نگاهم به درب اهنی مقابلم خورد.
عمرا سوار ان آسانسور کوفتی نمی شدم .

با وجود آنکه می دانستم تنها یک قوطی فلزی بی جان است چشم غره ای برایش رفته و به سمت پله های

اضطراری رفتم.
ترجیح می دادم این بیست و چند طبقه شیشه ای را با پله هاطی کنم تا ان قوطی شیشه ای.
حداقل پله ها ارتفاع را فریاد نمیزد!
جهـــان
بی توجه به مردی که روی زمین افتاده بود لپتاپ روی میز را روشن کرده و پشتش نشستم.
باید دوربین ها را چک می کردم و میفهمیدم چطور توانستن وارد شوند.
تلفن روی میز را برداشته و با گرفتن شماره نگهبانی وارد سایت شرکت شدم .
با پیچیدن صدای نگهبان در گوشم گفتم:
ـ امروز کسی برای نظافت یا کار دیگه ای نخواست بیاد توی شرکت؟

رحمانی که چندین سال بود نگهبان شرکت بود با تعجب گفت:
ـنه آقا چیزی شده؟
زبانم را رو لب پایینم کشیده و گفتم:
ـچند دقیقه دیگه پلیس میاد در و باز کن راهنماییشون

کن بیان بال...
_چشم آقا...میخوایید رجبی رو بفرستم پیشتون؟بال چیزی شده؟
با دیدن آسانسور خالی اخم هایم باز شد و به سرعت با گفتم یک نه تماس را قطع کردم.
کجا بود این دختر؟
اخم هایم در هم جمع شد و دوربین داخل پارکینگ را باز کردم.
انجاهم نبود...
یعنی کجا...؟
با یاد آوری حرکاتش داخل کابین نفسم را فوت کرده و دوربین های پله های اضطراری را باز کردم.

با دیدنش نفس راحتی کشیدم و چیزی مانند برق از ذهنم گذشت...
پله های اضطراری دو تا درب خروجی داشت!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت94
یکی به سمت داخل ساختمان و دیگری درست پشت

ساختمان شرکت باز میشد !
حتما اون درب لعنتی رو باز کردن...اما چطور آژیرش را خفه کرده بودند؟
پوف کلافه ای کشیدم و دوباره شماره نگهبانی را گرفتم تا بررسی کنند .

****

ـ لزمه بیام آگاهی ؟
حسام با دست به زمین اشاره کرد و رو به یکی از همکاراش که مشغول عکس برداری بود گفت:
ـکارتون تموم شد؟
پسر سر تکان داد و با نگاهی به دوربینش گفت:
ـتمومه ...
پسری هم که در حال برداشتن اثر انگشت روی درب بود گفت:
ـمنم کارم تمومه...
حسام سر تکان داد و گفت:
ـخیلی خب برید...گزارشش رو برام بفرستید.
هر دو سرتکان دادند و همراه اکیپ کوچکشان از درب شرکت خارج شدند.

حسام اینبار کاملا به سمتم چرخید و گفت:

ـ لزمه چون توی شرکت تو اسلحه کشی شده و یکی زخمی !
درضمن با غنچه میای اداره...
اخم هایم در هم شد و خواستم حرفی بزنم که گفت:
ـازت سوال نپرسیدم گفتم که درجریان باشی.
قبل از اینکه بیام بال دوربینا رو چک کردم.
فقط باید یه سری توضیحات بده تا ضمیمه پرونده بشه....
پوزخندی زد و ادامه داد:
ـنگران نباش... طعمه اتو از زیر دندونت در نمیارم!
قبل از اینکه بچرخه بازویش را گرفته و گفتم:
ـکی گفته طعمه اس؟
نیم نگاهی به دستم که بازویش را گرفته بودم انداخت به نرمی ان را از میان انگشتانم بیرون کشیدو یک قدم فاصله میانمان را پر کرد.
ـجهان...
من باید استعفا بدم اگه نتونم آدمای دورم رو بشناسم.

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت95
_تا ابد نمی تونی زیر دندونات نگهش داری جهان...
پس سعی نکن!
اگه امروز کار داری فردا بیا!
اما بی غنچه نمیایی...
چرخید و بدون انکه منتظر جوابم بماند از درب اتاق بیرون رفت.
هرچند حرفی برای گفتن نداشتم و تا حدودی حدس هایش درست بود.
******

با باز شدن درب اسانسور نگاهم مستقیم به طرفش کشیده شد.
سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایش را بسته بود .
ماشین را دور زدم و روی صندلی راننده، کنارش نشستم.
پلک هایش را باز کرد و به سمتم چرخید .

بدون حرف سوئیچ را میان انگشت شست و اشاره اش معلق کرد و به سمتم گرفت.
نگاهم را روی صورتش چرخانده و ان را از دستش گرفتم .
با جسارتی که ان روز در اتاق ملاقات از او دیده بودم نگاهش را مستقیم به چشم هایم دوخت و گفت:
ـزنده میمونه؟
پوزخند صدا داری زده و گفتم:
ـ خیلی نگرانشی؟
ـکسی که باید نگران باشه من نیستم...

کلید را چرخاندم و همانطور که استارت میزدم شانه بال انداخته و گفتم:
ـ من نگران نیستم...
غنچه اما کوتاه نیامد و با مکث کوتاهی گفت:
ـ اگه زنده بمونه و اعتراف کنه خیلی چیزا عوض میشه !
اون کسی بود که اون روز به جانا شلیک کرد...
خشم و حرصم اصلا دست خودم نبود وقتی دستم را بلند کرده و یک سمت صورتش کوبیدم.

انگار خون در رگ هایم یخ بست...
انگشت اشاره ام را رو به چشم های ناباورش بال اورده و با خشم گفتم:
_بار آخرت بود که اسم جانا رو به زبونت اوردی!فهمیدی؟
یادت نره چه جایگاهی داری!
غنـــــچه

با ناباوری به مردی نگاه می کردم که صورتش هر لحظه سرخ تر می شد و دومین سیلی عمرم را نا جوانمردانه به صورتم کوفته بود.
میدانستم سکوت دربرابرش ظلم به خودم است ! اگر سکوت کنم خودش را محق میداند و باز هم کارش را تکرار می کند !
نگاه سرخ اش را از صورتم گرفت و خواست ماشین را به حرکت دربیاورد که زمزمه کردم:
_جایگاه...!
دستم را از روی صورتم پایین آورده و گفتم:
_من تو چه جایگاهی هستم؟
فکر میکنی حال با امضای اون مدارک و سفته ها

من شدم غلام حلقه به گوش و تو مالک؟
هرچی گفتی بگم چشم و هرچی زدی خفه شم؟
اینو توی گوشت فرو کن جهان جواهری!
شاید اسیر دستت باشم !
شاید نتونم حال حالها بی گناهیمو ثابت کنم اما لل نمی شم ! نه مقابل داد و فریادت نه دست هرزت!

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت96
نفس نفس می زدم و برای انکه هیچ کدام از حرف ها را فراموش نکنم ؛پشت سر هم و قطاری تحویلش میدادم.
فشار آواره هایش را کاملا حس می کردم.
مثل شیری که به طعمه اش نگاه می کرد به صورتم خیره بود.
برخلاف تصورم که فکر می کردم مانند اتشفشان فوران کرده و بر روی سرم آوار می شود، سکوت کرد...

سکوتی که هم عجیب بود هم ترسناک...
با مکث کوتاهی ماشین را به حرکت در اورد.
****
ـ پایین برگه رو امضا کن...
برگه ای که حسام به سمتم گرفت را امضا کرده و به دستانش دادم.
ان را لی پرونده شیشه ای روی میز مقابلش گذاشت و رو به جهان گفت:
ـ درب اضطراری رو بچه ها چک کردن ،به زور باز نشده حتی سیستم امنیتی اش هم خراب نشده.
حدس من هنوز سر جاشه جهان...
توی دستگاهت جاسوس داری.
جاسوسی که انقدر نزدیک هست که بتونه به این موارد دسترسی پیدا کنه و انقدر دور که بهش شک نکنی!
اخم های جهان درهم شد و سر تکان داد :
ـهرکاری لزمه انجام بده...
نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ می تونیم بریم؟

حسام با قفل کردن انگشتانش در هم رو به من با ارامش گفت:
ـخانم سیاووشی میشه چند لحظه بیرون منتظر بمونید؟
سر تکان داده وبا خداحافظی کوتاهی از جایم بلند شدم و به سمت درب رفتم .
همین که از اتاق خارج شدم.
ویبره تلفن همراهم را داخل کیف کوله ام حس کردم درب را پشت سرم بستم .
بالفاصله دست برده و آن را بیرون کشیدم اما با دیدن اسم حاج بابا با تردید به اطراف خیره شدم و ضربان قلبم به هزار رسید.
حتما تا الن خبر آزادی ام به گوشش رسیده بود .
نمی دانستم چکار کنم...
با قدم های نا متوازن روی صندلی های داخل راهرو نشسته و دکمه سبز رنگ را فشردم.
نفسم با صدای لرزان حاج بابا حبس شد.

ـچیکار کردی غنچه !؟
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت97
لب گزیدم و دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم اما هیچ آوایی از میان لب هایم خارج نشد.
چه می گفتم؟
چه داشتم که بگویم؟
_غنچه بابا...
بی اختیار با بغضی که گلویم را دو دستی فشار می داد گفتم:
_جانم حاج بابا...

_ببخش...ببخش که قدرت نداشتم برای نجاتت.
ببخش باباجان...وضع تو تقصیر منه...
دست هایم حال به وضوح میلرزید از صدای بغض حاج بابا...
_ حاج بابا نکن...تورو مرگ غنچه اینطوری نگو...
قول میدم ، قول میدم بی گناهیمو ثابت کنم.
قسم می خورم.
اینطوری نکن با خودت،اگه دوستم داری نکن...
با قطع شدن تماس گوشی ازمیان انگشتانم لیز خورد و

بر روی سرامیک های زیر پایم افتاد.
دست های لرزانم را مقابل دهانم گرفتم و بغضم بی صدا ترکید.
کجا بود خدایی که حاج بابا این همه سال از بزرگی و مهربانی اش برایم میگفت؟
کجا بود بغض اش را ببیند؟
کجا رفته بود؟
این درد ها تاوان کدام گناه بود؟

پلک زدم و با قرار گرفتن یک جفت کفش مردانه مشکی مقابلم بغضم را خفه کردم.
با گذاشتن تلفن همراهم به همراه یک دستمال سفید بر روی پایم گفت:
_بلندشو بریم...
****

نیم ساعتی بود که در ماشین کنار هم نشسته بودیم.
جهان درسکوت رانندگی می کرد.
نمیدانستم مسیری که دران قدم برداشته بودم من را به کجا می کشاند و چه چیز هایی در انتظارم بود.
از هیچ چیز مطمئن نبودم...

اما از یک چیز مطمئن بودم...
تا وقتی که این مرد متوجه بی گناهی من نشود از این مسیر خارج نمیشوم.
با توقف ماشین مقابل درب آهنی و بلندی ضربان تند شده قلبم را ساکت کردم.

چیزی در قلبم فریاد زد بازی شروع شد غنچه...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت98
با تک بوق کوتاهی که برای مرد داخل اتاقک نگهبانی زد جاده کوتاه سنگ فرش شده را به اهستگی طی کرده و مقابل عمارت بزرگ و سفید رنگ ایستاد.
عمارتی که با وجود بادیگارد های داخل حیاط و دیوار های بلندش بیشتر به یک قلعه شباهت داشت !
با خاموش کردن ماشین کمربندش را باز کرد و بالخره قفل سکوتش را شکست.
_دنبالم بیا...

با دم و بازدم عمیقی دست جلو برده و دستگیره درب

را میان انگشتانم گرفته و کشیدم.
همزمان با پیاده شدنم از ماشین عطر خوش ریحان و پونه مشامم را پر کرد ، چیزی که اصلا انتظارش را نداشتم.
چشمانم را در حیاط سبز و زیبای مقابل عمارت چرخاندم .
انگار هر گوشه اش دختری به نام جانا را می دیدم...
دختری که باید قاتل اصلی اش پیدا می شد...
درست است اولین هدفم برای قبول پیشنهاد جهان زنده ماندن بود؛ اما هدف دومم مسلما از حال به بعد دراولویت قرار داشت ...
من برای برد به این عمارت آمده بودم نه باخت.
جهان بدون توجه به من که همچنان کنار ماشین ایستاده بودم به سمت پله های مرمر جلوی عمارت رفت .

دسته های ساکم را میان انگشتانم جابه جا کرده و با نیم نگاهی به بادیگارد ها که حتی سرشان را به سمتم نچرخاندند پشت سر جهان حرکت کردم.
بالخره با رسیدن به درب اصلی ایستاد و به من نگاه

کرد که به اندازه دو قدم از او فاصله داشتم.
از اینکه در نمیزد در تعجب بودم که همین لحظه درب چوبی ورودی روی لول چرخید و باز شد.
زنی که برای استقبال امده بود؛رو به جهان با احترام سر تکان داد و از جلوی چهارچوب کنار رفت.
با آرامش گفت:
_خوش اومدید آقا،خانم در پذیرایی منتظرتون هستن.
خانم؟
خانم کیه؟این چرا انقدر ادبی حرف میزنه؟
جهان سر تکان داد و بدون کلمه ای به جلو قدم برداشت.
کمی جلوی درب عمارت مکث کرده و با خود زمزمه کردم:
_نترس...

با اولین قدمم در پیش ورودی عمارت صدای سرد و محکم زنی در گوشم زنگ خورد:
_آوردیش؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت99
قدم هایم سست شد و در جایم ایستادم .
از سرمای صدایش به خوبی پی بردم چقدر از من و وجودم متنفر است.
متقابلا زنی که درب را برایمان باز کرده بود آن را بست و بی توجه به من به سمت پله هایی که به سمت طبقه زیرین میرفت حرکت کرد.

حدس می زدم انجا آشپزخانه باشد!
چنین عمارت بزرگی با لشکر بادیگاردهایش که در حیاط ایستاده بودند باید خدمتکار های زیادی هم داشته باشد!
صدای جهان را شنیدم که سردتر از ان زن جواب داد:
_آره...
_پس کجاست؟
نمی خواستم در ذهنش یک قاتل ترسو باشم. نه تنها او بلکه هیچ کس...
هرچند مهر قاتل خیلی وقت پیش بر پیشانی ام چسبیده!

با قدم های بلند و محکم به سمت جایی که صدا از سو می امد حرکت کرده و وارد سالن شدم.
بدون چرخاندن نگاهم مستقیم به سمت جهان و جایی که ایستاده بود حرکت کردم.

در فاصله زیادی از جهان ایستاده و رو به زنی که پشت به من بر روی صندلی گهواره ای رو به پنجره تمام قد نشسته بود گفتم:
_سلام
با مکثی کوتاه کتاب بازی که میان دستانش بود را خصمانه بست و از جایش بلند شد .
با پوزخند روی لبش نگاه تمسخر امیزی به سر تا پایم انداخت و گفت:
_خوبه...زبونتم درازه!
اما من به سلام تو نیاز ندارم..
رو به زن خدمتکاری که اماده ی اطاعت دستوراتش کنار صندلی ایستاده بود گفت:
_اتاقشو بهش نشون بده ثریا...
ثریا "چشم"ی گفت و دو قدم به سمتم برداشت.
با لحنی خشک گفت:

ـ با من بیا...
بر روی پاشنه پا چرخیدم تا همراهی اش کنم که
صدای جهان باعث شد در جایم میخکوب شوم:

ـگوشیت پیش من میمونه...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت100
هدفش از این کار چه بود؟
می خواست ارتباطم را با خارج از این قلعه قطع کند؟
پس به همه چیز فکر کرده بود...
می دانستم تنها این نیست و نقشه های زیادی دارد.
اما در این روز و این لحظه دست روی درست ترین
شی ممکن گذاشته بود!
چرخیده و با نگاه سردی به نیم رخش خیره شدم.
این مقدمه است ...باشه!

فاصله مان را به یک قدم رسانده و کنارش ایستادم .
دستش را از داخل جیبش بیرون کشید تا مطابق
خواسته اش گوشی را کف دستش بگذارم .

انقدر طولش دادم تا نگاهش را به سمتم چرخاند و مستقیم به چشم هایم نگاه کرد .
آبی چشم هایش بیشتر از هر چیز در صورتش توجه هرشخصی را به خودش جلب می کرد.
شاید با این نگاه سرد و خشن خیلی از زیر دستانش از او حساب میبردند ، اما من جزو آنها نبودم .
باید می فهمید از او نمی ترسم...
دست در جیبم فرو برده و همراهم را بیرون کشیده و در دستش گذاشتم .
بدون جدا کردن رشته نگاهش از چشم هایم گوشی را در جیبش فرو برده و لب زد:
ـحال میتونی بری!
خوب یادت بمونه جهان جواهری من امروز رو هیچ وقت فراموش نمی کنم!
چرخیدم و از سالن خارج شدم .

اما صدای زن را شنیدم که گفت:
ـآفرین جهان!
دم عمیقی کشیدم و به سمت خدمتکاری که فهمیده بودم اسمش ثریا است رفتم.

با دیدنم به پله هایی که منتهی به طبقه زیرین می شد اشاره کردو گفت:
ـبرو...
مگر نباید او جلوتر می رفت؟
با تردید از کنارش رد شدم که ساکم را از دستم کشید.
اخم هایم جمع شد و گفتم:
ـچیکار می کنی؟
شانه ای بال انداخت و گفت:
ـ دیگه به این ساک و محتواش نیاز نداری...
نویسنده: #مونسا
) (vipرمان نیم تـ👑ـاج:

#نیمتاج
#پارت101
دندان هایم را به روی هم سائیده و پلک هایم را محکم بر روی هم فشردم .
زبانم را گاز گرفتم مبادا حرفی بزنم که نباید...!
مطمئنا منتظر اعتراضی از سمت من بودند تا بر سرم آوار شوند.
نباید چیزی می شد که آنها می خواستند.

می خواستند با این کارها به کجا برسند؟
ثریا نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:
ـبرای چی وایسادی ؟راه بیفت کلی کار داری امروز!
زیر لب با خودم تکرار کردم «صبور باش غنچه
صبور باش...»
چرخیدم و پله ها را به آرامی طی کردم.

همانطور که حدس می زدم این طبقه شامل آشپزخانه
می شد .
اما عجیب بود که فقط دو نفر در آنجا بودند.
با رسیدن به آخرین پله سر هردو به سمت من چرخید
.
انگار همه من را می شناختند که انقدر حضورم
متعجبشان نکرد ،حتی گرد خشم هم میشد در چشم
هایشان دید.
اینجا برعکس زندان همه جرمم را می دانستند و
مطمئنا حرفم پشیزی برایشان مهم نبود.
ثریا از کنارم رد شد و گفت:
ـاتاقت ته راهرو سمت راسته !
برو تا بیام...

نگاهم را از ثریا که همراه ساکم به سمت درب شیشه ای رو به حیاط پشت عمارت می رفت گرفته و با نیم نگاهی به ان دو نفر که یکی مسن و دیگری تقریبا هم سن و سال من بود به سمت راهرو رفته و با رسیدن

به اتاقی که ثریا گفته بود دستم را روی دستگیره دایره ای شکل گذاشته و با چرخاندنش آن را باز کردم .
نگاهم را دور اتاق چرخاندم .
چیز زیادی نبود جز یک تخت و یک کمد چوبی...
بدون توجه به سرمای اتاق به سمت پنجره رفته و آن را باز کردم.
بوی ریحان و پونه دوباره مشامم را پر کرد .
منشا این عطر کجای این باغچه بود؟
_چخبرته دختر؟ببند اون پنجره رو یخ زدم!
زیر لب" لوس ننری" نثار صدای جیغ جیغوی ثریا کرده و پنجره را بستم.
به سمتش چرخیدم که چشم غره ای نثارم کرد و تابی به گردنش داد که او را بی شباهت به یک مرغابی نکرد.
قدم هایش را به داخل اتاق برداشت و همانطور که به

سمت کمد می رفت گفت:
ـ لباسای توی ساکتو سوزوندم...معلوم نیست چه مریضی از زندان باخودت آورده باشی!

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت102
درب کمد را بی توجه به صورت سرخ من باز کرد و گفت:
ـالن میری حمام...حوله تمیز هم توی کمد هست کارت از همین امروز شروع می شه...این فرمم باید از این به بعد بپوشی!
سریع باش من کل روز وقت ندارم،باید به خانمم برسم. این لباساتم دربیار بندازم دور!

لباس فرم طوسی رنگی که به سمتم گرفته بود را با حرص از دستش کشیده و روی تخت انداختم و همان طور که نفس نفس میزدم غریدم :
ـبرو بیرون!
دهان ثریا باز شد تا حرفی بزند که فاصله میانمان را

به صفر رسانده و خیره در صورت ترسیده اش از
حرکت پیش بینی نشده ام غریدم:
ـ اینو از الن تو گوشت فرو کن چون من ادم تکرار
نیستم، اگه چیزی نمی گم دلیل بر لل بودنم نیست
،گذاشتم خوب عقده های ریاستت رو خالی کنی !
اول هیچ کوفت ومرضی توی اون ساک نبود بلکه
توی مغز کثیف تو و اون بالییای زبون نفهمه...
دوما تو رئیس من نیستی پس فاز برندار...
برو بیرون تا لباسامو عوض کنم ،طبق وظیفــه ات
کارایی که باید انجام بدم رو بگی...
روی پاشنه چرخیدم و مقابل چشم های گرد شده اش
پوزخندی زده و گفتم:
ـراستی...

راه خروج از اتاقمو که بلدی؟
مستقیم به چشم هایش نگاه کرده و سوالی سر تکان
دادم .
حاضر بودم قسم بخورم اگه ژن اژدها داشت حتما از
پس پره های بزرگ شده بینی اش آتش بیرون می زد!
با چشم و ابرو درب اتاق را نشان دادم و گفتم:

ـزودباش ،تمام روز وقت نداری!
باید به "خانمت" برسی!
این جواب های تند و نیش دار را احتمال مدیون زبان دراز گیلدا بودم که همنشینی اش بدجور در رگ و پی ام اثر کرده بود.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت103
ثریا با آخرین کلمه ام گویا دیگر حرفی برای گفتن نداشت و از اینکه با دختر بی سر زبانی طرف نیست حسابی تیرش به سنگ خورده بود که سکوت کرد و همانطور که با حرص پاهایش را به زمین کوبید به سمت درب رفت و همین که پایش به بیرون از اتاق رسید آن را محکم بهم کوبید.
لبخند موزیانه ای روی لب هایم نشست و زیر لب زمزمه کردم:
ـوال...!
خنده ام با دیدن فرم خدمتکاری که روی تخت انداخته بودم ماسید.

تونیک خاکستری آستین سه ربع به همراه یک پیشبند سفید...
پیش بند را بلند کرده و باچندش نگاهش کردم .
همین لحظه صورت گیلدا در ذهنم جان گرفت.

اگر این پیشبند را ثریا به او می داد بی شک آن را با لبخند تا میزد و در دهان ثریا فرو می کرد.
دستم به سمت دکمه های مانتوام رفت و با خود زمزمه کردم:
ـ بریم برای راند اول...
**
با اخم های درهم مقابل آینه ایستاده و خودم را برانداز کردم.
تونیک کاملا اندازه ام بود و قدش تا یک وجب بالی زانو هایم می رسید.
بدون بستن پیشبند شال مشکی ام را روی موهایم انداخته و به سمت درب اتاق رفتم.
هنوز ان را کامل باز نکرده بودم که با ثریا سینه به سینه شدم.
با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

ـچه عجب اولیا حضرت!
با خونسردی نگاهش کردم که با دست به سطل و تی سفیدی که داخل راهرو بود اشاره کرد وگفت:

ـبردار و دنبالم بیا!
قری به گردنش داد و جلوتر از من حرکت کرد.
چشم هایم را در کاسه سر چرخانده و با برداشتن تی و سطل خالی پشت سرش رفتم.
دو خدمتکاری که ابتدای ورودم به این طبقه با انها رو به رو شده بودم ؛حال روی میز چهارنفره نشسته و مشغول پاک کردن سبزی بودند.
ثریا تای ابرویی بال انداخت و گفت:
ـمن پرستار خانمم که میشه مادر آقا جهان .
با دست به زنی که مسن تر بود اشاره کرد و گفت:
ـرباب خانم مسئول غذاهای عمارته...
دستش را به سمت دختری که تقریبا هم سن و سال های من بود حرکت داد و گفت:
ـ ساره هم مسئول سفره و لباسای خانم و آقاس...
مطمئنا آنها هم فکر می کردند که من قاتل جانا هستم چرا که هیچکدام نیم نگاهی هم به سمتم نداختند.

لب هایم را تر کرده و در دل زمزمه کردم« زمان
همه چیز رو روشن نکنه من می کنم...»

زمزمه کردم:
_خب...
ثریا با جمع کردن لب هایش روی پاشنه پا چرخیده و
همانطور که به سمت طبقه بال می رفت گفت:
_بیا...
نگاه زیر چشمی آن دو را روی خودم حس می کردم؛
اما بی توجه پشت سر ثریا به سمت پله ها رفتم .
صدای ارام ساره را شنیدم که زمزمه وار گفت:
_به قیافش نمیاد که...
با بیشتر شدن فاصله ام صدایش کمرنگ شد و نفهمیدم
درباره ام چه فکری می کنند.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت104
ثریا با رسیدن به طبقه بال در همان پیش ورودی کنار
پله ها ایستاد و گفت:

_این طبقه شامل نشیمن،پذیرایی،بار،کتابخونه و اتاق خانم می شه طبقه بال هم شامل نشیمن و اتاقای مهمان،اتاق آقا و اتاق کارشون و....خانم کوچیک خدابیامرزه
فهمیدم که ثریا هنگام به زبان اوردن اسم جانا چقدر درهم شد...
مطمئنا برای او هم خیلی عزیز بود .
دوباره حرکت کرد و گفت:
_نظافت کل عمارت با تو...تی،جارو،خاک گیری...
به جز اتاق خانم کوچیک که آقا درشو خیلی وقته قفل کرده...
سر تکان داده و "باشه" ای گفتم.
******

وقتی ثریا گفت اتاق های مهمان جدا توقع شش اتاق را نداشتم!
اتاق هایی که هر کدام به اندازه پذیرایی خانه ما بود.با دکور های یکسان!
همانطور که دست بر کمرم میکشیدم ،به سمت اتاق بعدی رفتم.

همین که دستگیره را به سمت پایین کشیدم متوجه قفل بودنش شدم.
پس همین بود...
اتاق جانا...
دستم را بی اختیار روی درب چوبی اش کشیدم و زمزمه کردم:
ـکاش نمی رفتی...زود بودی برای لمس اون حجم از خاک سرد...
اشک کوچکی که با سرکشی بر روی گونه ام لغزید را پس زده و از ته دل خواستم جای خوبی باشد و برای ناراحتی اعضای خانواده اش در عذاب نباشد.

به سمت اتاق روبه رویی اش رفته و دستگیره را به سمت پایین کشیدم.
با وجود دکور متفاوتش حدس می زدم اتاق جهان باشد .
دیوار های آبی تیره و رو تختی همرنگش،پرده های قهوه ای و آباژور های بلند و سفید در دو طرف پنجره...
اما اولین چیزی که چشم هر بیننده ای را گرد می کرد

وجود گلدان های قد و نیم قد بود که چهارگوشه اتاق و تخت بزرگ دو نفره قرار داشت .
تی و سطل را همان جا کنار درب گذاشته و به سمت گلدانی رفتم که کج شده و خاکش بر روی پارکت ها ریخته بود.
گلدانش را صاف کرده و برگ هایش را دست کشیدم.
خوب این گیاه را میشناختم.
یکی از همین گلدان ها را داخل کتابفروشی ام داشتم و آخرین باری که برگه هایش رسیدم قبل از سفرم بود.

با دلتنگی برگ های لطیفش را لمس کرده و لبخند کوچکی که می امد بر روی لب هایم بنشیند با باز شدن درب داخل اتاق از بین رفت.
جهان درحالی که حوله سفیدی به کمر بسته بود با بال تنه برهنه در چهارچوب ایستاد.
هنوز متوجه من نشده بود...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت105
با حوله کوچکی مشغول خشک کردن موهایش بود و

انگار در فکر فرو رفته بود.

به اهستگی روی پنجه هایم بلند شدم تا قبل از انکه توجه اش را جلب کنم از اتاق خارج شوم که سر بلند کرد و چشم هایم در نگاه گنگ و اخم آلودش گره خورد.
آب دهانم را قورت داده و نگاهم را به پارکت های قهوه ای زیر پایم دوختم.
با حس نزدیک شدنش سریع به حرف آمده و گفتم:
_اومده بودم...اتاقتونو...
با رسیدنش به دو قدمی ام جهت حرفم را عوض کرده و گفتم:
_بعدا میام...
به سمت درب اتاق چرخیدم اما درست قبل از انکه اولین قدم را بردارم مچ دست راستم اسیر پنجه های بزرگش شد .
با وجود آنکه ترسیده بودم اما حرفی نزده و حرکتی نکردم تا آتوی جدیدی برای آزارم به دستش ندهم .

فاصله اش را از پشت آنقدر نزدیک به خود حس

میکردم که با یک دم عمیق تمام عطر خوش بوی شامپویش در مشامم پیچید .
پلک هایم را روی هم فشار داده و با صدای آرامی زمزمه کردم:
_دستمو ول کن...
دستم را به سمت عقب کشید و درب اتاق را بست.
_مگه نیومدی اتاق رو تمیز کنی؟
پس به وظیفه ات برس...
نگاهم را به زیر انداخته و گفتم:
_وقتی لباس پوشیدی میام و...
میان حرفم پرید و با سرد ترین لحن ممکن گفت:
_همین الن...
نگاهم را بلند کرده و در چشم هایش دوختم با پوزخندی حوله را از روی گردنش برداشت و به سمت اتاق لباس کنار تخت رفت .

دندان هایم را به روی هم سائیده و به سمت درب رفتم تا بی توجه به حرفش بروم و بعدا برگردم اما هر چقدر که دستگیره را پایین کشیدم باز نشد!
_ گفتم که به کارت برس...

به سمتش چرخیدم که با پوزخند کلید کوچکی را که دستش بود بالی یکی از کمد های لباس گذاشت.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت106
چطور متوجه نشدم درب را قفل کرد و کلید را برداشت !؟

حتما همان لحظه که مشغول ،گرفتن نگاهم از بدن برهنه اش بودم نفهمیدم.
اخم هایم از این بی حواسی ناشیانه درهم شد و دست هایم از فشار حرصی که می خوردم مشت شد.
همان طور نگاهش میکردم که بدون اهمیت به حضورم در اتاق حوله سفید را از دور کمرش باز کرد.
با جیغ خفه ای به سرعت روی پاشنه پا چرخیده و مشتم را به دیوار کوبیدم.
مطمئن بودم تمام صورتم سرخ شده .
این صورت و گونه ها خیلی از مواقع دستم را رو می کرد.

سعی کردم نسبت به کارها و سر و صداهایش بی اعتنا باشم.
به سمت وسایلم رفته و با برداشت دستمال به سمت میز کوچک و لپتاپ رویش رفتم تا آن را تمیز کنم .

وسایل زیادی بر روی میز نبود و احتمال این هم به این خاطر بود که اتاق کاراین مرد از اتاق خوابش جدا بود.
تنها چند کتاب از نویسنده های بسیار مشهور بر روی میز بود که به ارامی آنها در قفسه زیر میز گذاشتم.
با دیدن قاب عکس کوچکی که کنار لپتاپ نقره ای بود مقصودش از قفل کردن درب را فهمیدم...
جهان می خواست عکس العملم را نسبت به این عکس ببیند
نفس عمیقی کشیده و دستم را پیش برده و قاب عکس را برداشتم.
کمی بر روی چشم های جانا مکث کردم.
چقدر شاد بود...
کاش می توانستم آن روز شوم و سیاه کار بیشتری برای نجاتش انجام دهم...

به آرامی دستمال را روی شیشه قاب عکس کشیده و با احتیاط سرجایش برگرداندم.

خواستم عقب گرد کنم که صدای جهان را درست از پشت سرم شنیده و درجایم میخکوب شدم:
ـ چی برات خیلی عزیزه؟ چیزی که برای پرورشش زحمت کشیده باشی،از صفر تا صدش تلاش تو باشه...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت107
با مکث به سمتش چرخیدم و با اخم هایی که از نفهمیدن منظورش کمی جمع شده بود سر تکان دادم...

فاصله بینمان را کمتر کرد و روزنامه ای را به سینه ام کوبید. انقدر سریع این کار را کرد که حتی نتوانستم آن را بگیرم و زیر پاهایمان افتاد.
با تعجب از این حرکت ناگهانی و پیشبینی نشده اش سرم را پایین انداخته و خیره روزنامه ای شدم که تیتر خبرش زانوهایم را به لرزش انداخت.

با چشم هایی که دو دو می زد به تیتر بزرگ و قرمز روزنامه خیره شدم.
تیتری که مانند یک کابوس بود.
اما مگر می شود در بیداری هم کابوس دید؟
نگاهم بر روی عکسی بود که بیشتر از یک ماه می شد آن را ندیده بودم...
آنقدر شوکه بودم که حتی انگار الفبا را فراموش کرده بودم .
چشم هایم مدام بر روی نوشته ها چرخ می خورد اما معنی آنهارا نمیفهمیدم.

با تار شدن دیده ام انگار تازه نوشته ها برایم قابل فهم شد.
"کتابفروشی غنچه در خیابان انقلاب در آتش سوخت"
دست هایم پیش نمی رفت برای برداشتن روزنامه...
با صدای ترک برداشتن دلم درست در مقابل پاهای جهان زانوانم به زمین خورد.
ـ اینجاست که میگن زمین گرده...
با نگاه خیسم سر بلند کرده و به چشم هایش خیره شدم.
بر روی زانو نیمه نشسته شد و صورتش را به

موازات صورتم نگه داشت .
چشم هایش را یک دور ،بر روی صورتم چرخاند و
به سردی ادمه داد:
_من فقط می خواستم تو رو عذاب بدم ،اما انگار
دست تقدیر چیز دیگه ای هم برات کنار گذاشته بود.
عزیزترینمو ازم گرفتی...
مغازه ای که براش تلاش کرده بودی رو ازت گرفت.

تای ابرویی بال انداخت و با جابه جا کردن کت
مشکی بر روی دستانش صاف ایستاد و همانطور که
به سمت درب می رفت با پوزخند گفت:
_میتونی روزنامه رو نگه داری...
شاید حتی دلت خواست قاب کنی بزاری کنار تختت...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت108
با صدای بسته شدن درب اتاق به خودم آمده و از جایم
بلند شدم.
دستگیره را به سمت پایین کشیده و وارد راهرو شدم .

جهان با قدم هایی بلند و با آرامش به سمت پله ها می رفت .
با کف دستانم اشک های روی صورتم را پاک کردم و با دو خودم را به او رساندم و سد راهش شدم .
دست هایم را به عرض بدن باز کردم تا مانع عبورش شوم.
بدون تغییری در صورتش نگاهش را به دست هایم انداخت و گفت:
ـحرفتو بزن...
دست هایم را پایین انداختم و گفتم:
ـ کار تو بود؟
اخم هایش جمع شد .
با پشت دست فشاری به بازویم آورد که باعث شد از سر راهش کنار بروم .
سرش را به سمتم کج کرد و باصدای محکمی گفت:
ـقبلا هم بهت گفته بودم...
من کارمو با حیله و دروغ جلو نمی برم.

اگه کار من بود تو چشمات نگاه می کردم و داد می زدم کار منه !

اگه کار من بود فقط به یه روزنامه ساده و یه تیتر قرمز بسنده نمی کردم...
جلوی اون مغازه میشوندمت تا ذره ذره سوختنشو تماشا کنی...
من بنده ی این کارای کوچیک و پیش پا افتاده نیستم غنچه سیاووشی.
بغض به گلویم جوری فشار می آورد که حتی نمی توانستم جواب حرف هایش را بدهم.
حرف هایی که دلم را به صلیب کشیده بود.
دهان باز کردم تا حرفی بزنم اما هیچ آوایی از میان لب هایم خارج نشد .
در همین حین جهان مسیرش را از پله ها تغییر داده و مقابلم ایستاد.
ـ اینکه سوختن مغازت کار من نبود دلیل نمیشه کاری نکنم.
یادت که نرفته تو دقیقا برای همین اینجایی...

برای اینکه به چشم نابودیتو ببینم.
قصاص با طناب دارو پس زدی برای قصاصی که ابدیه !

پس اگه کاری ام کنم به تو جواب پس نمی دم.
اینو هیچ وقت فراموش نکن.
من همون جهانی ام که اون روز توی اتاق ملاقات بهت گفت کوتاه نمیاد !
همون جهانم اما حال بی الف!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت109
|فصل چهارم|

سه روز از آخرین باری که جهان را در عمارت دیده بودم می گذشت.
بعد از آن حرف هایی که مانند پتک بر سرم کوبید با تماسی فوری به بندر رفت تا باری که دچار مشکل شده بود را بررسی کند .
با توجه به امر و نهی های فخر السلطان برای غذا ، جهان امروز بر می گشت.
تمام این سه روز کارم نظافت بود و شنیدن حرف های نیش دار از فخر السلطان...
با وجود آنکه فقط سه روز گذشته بود ،حتی دیدن آن

سطل و تی حالم را بهم می زد.
با بلند شدن صدای آیفون به خیال آنکه جهان برگشته حتی میلی متری از جایم تکان نخوردم .
تازه کارم تمام شده و فرصت کرده بودم چند دقیقه را در آرامش کنار پنجره بایستم و به حیاطی نگاه کنم که وسوسه قدم زدن در آن با وجود آن لشکر از بادیگارد ها محال بود.

سرم را به شیشه تکیه دادم که چشمم به مهیار افتاد...
با قدم های منظم و آرام با تیپ سرتاپا مشکی به سمت عمارت می آمد.
بی اختیار لبخندی بر روی لبم نقش بست و با چشمانی چراغانی به سمت درب ورودی رفتم که ثریا برای استقبال در چهارچوبش ایستاده بود.
ثریا با دیدنم اخمی کرد و گفت:
_برو سر کارت اینجا واینستا!
مهمون آقاس...
_فعلا که آقایی درکار نیست!
برو ثریا من با غنچه کار دارم نه جهان!
با شنیدن صدای مهیار نور امیدی که در قلبم در حال

خاموش شدن بود شعله کشید.
لب هایم به لبخندآرامی باز شد .
سلامی کردم اما او در سکوت نگاهش بر روی لباس هایم چرخید .
_اینارو جهان گفته...
_مهیار!

اخم هایش جمع شد .
_چرا قبول کردی؟
لب هایم را تر کرد و گفتم:
_بیا داخل...
باهم به به سمت پذیرایی رفته و بر روی مبل های فیروزه ای نشستیم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت110
این ساعت فخر السلطان خواب بود و خدمتکار ها مشغول جمع آوری آشپزخانه.

انگشتانم را در هم گره زده و سکوت کردم هرچند

هزاران سوال در سرم چرخ می خورد و قصد
پرسیدنشان را نداشتم.
من هنوز دلم برای حاج بابا ،مامان نرگس و غزلی که
هیچ وقت دوسم نداشت پر می کشید و اگر می پرسیدم
به دل بیچاره و دلتنگم ظلم می شد!
_نمیخوای چیزی بپرسی؟
بدون جدا کردن نگاهم از میز چوبی وسط سری به
نشانه نفی تکان دادم .
_ مامانت همین که فهمید ،میخواست بیاد اینجا..
سرم یک ضرب بال امد ،جوری که صدای مهره
های گردنم را به خوبی شنیدم.
دستی به گردنش کشید و گفت:
_حاج بابات نذاشت...
قسمش داد....
چشم هایم را محکم به روی هم فشرده ودرحالی که
کف دستم را بر روی شقیقه هایم میفشردم لب زدم:
_ادامه نده...

_غنچه...چرا اینجایی؟
_برای اینکه بی گناهیم رو ثابت کنم...

اخم های مهیار درهم شد و گفت:
_بدون خونبس شدن هم می تونستی...
میان حرفم پریده و گفتم:
_با مرگم؟
کمی بر روی مبل خم شد و گفت:
_جهان تورو نمی کشت...
_اشتباه می کنی ،جهان اینکارو می کرد.
با شنیدن صدای مرد غریبه ای سرم را به سمتش چرخانده و ایستادم.
با آرامش و تیپ عجیبی درست در پیش ورودی سالن ایستاده بود .
نگاه سریعی به لباس هایش انداخته و نگاهم بر روی عصای قهوه ای که در دست راستش بود ثابت ماند.
_فرهاد؟
با تعجب به سمت مهیار چرخیدم...
ظاهرا او این مرد را می شناخت.

مردی که فهمیده بودم اسمش فرهاد است با قدم های آرام و نگاهی مطمئن به سمتمان آمد و گفت:
_ تعریفتونو از ادمای مختلفی شنیدم اما این اولین

باریه میبینمتون.
نگاه گنگی بهش انداختم که سری به نشانه احترام خم کرده و دستش را برای فشردن دست مهیار دراز کرد.
ـ میبینم که فقط من نیستم که از نبود جهان استفاده کرده و به عمارتش اومده تا غنچه رو ببینه...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت111

مردانه دست یکدیگر را فشرده و کنار هم بر روی مبل نشستند.
با تردید روی مبل کناری نشستم که مهیار پرسید:
ـفکر می کنم فرقمون این باشه که غنچه منو میشناسه اما تورو فکر نمیکنم...
فرهاد با لبخند سر تکان داده و گفت:
ـدرسته، غنچه منو نمیشناسه و این اولین باریه که همدیگرو می بینیم...
سر چرخاند و با شکار نگاه کنجکاوم بر روی عصایش ،خندید و گفت:
ـبا دلیل خاصی حملش نمی کنم یه علاقه شخصیه!

با صورتی که مطمئن بودم سرخ شده نگاهم را گرفته
و با صدایی که سعی میکردم عادی باشد گفتم:
_چطور منو میشناسید؟
با ارامش به پشتی مبل تکیه داده و گفت:
_ من باهات برخوردی نداشتم اما شنیده هام باعث
میشه به این باور برسم که تو بی گناهی...
_شنیده ها؟از کی چی شنیدی؟

این سوالی بود که مهیار پرسید درست قبل از انکه من
بپرسم...
فرهاد با لحن مطمئنی گفت:
_از جهان ،حسام،یکم عمو محراب پدر مهیار
،زندانبانا،مسئول غذای زندان و ...
نگاهش را مستقیم در چشم های متعجبم دوخت و ادامه
داد:
_راستی گیلدا سلام رسوند...
رسما قفل کرده بودم...
او گیلدا را از کجا میشناخت؟
بالخره زبان چرخانده و گفتم:
_گی..گیلدا رو از کجا میشناسید؟

طلبکارش شما بودید؟
فرهاد با لبخند دستش را بر روی دستی مبل گذاشته و گفت:
ـ واقعا این اولین گزینه ای بود که به ذهنت رسید؟
اخم هایم جمع شد و گفتم:
ـبا من بازی نکنید!

تای ابرویی بال انداخت و گفت:
ـبه هیچ وجه قصد همچین کاری رو ندارم مطمئن باش!
اگه می خواستم باهات بازی کنم گیلدا رو نمی فرستادم زندان مراقبت باشه!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت112
ـتو چیکار کردی؟
فرهاد کمی به سمت مهیار خم شده و گفت:
ـ باید باهم تنها صحبت کنیم...
رو به من ادامه داد:

_اما تو فعلا در همین حد بدون...ازطرف من به تو آسیبی نمی رسه و بهتره توی این عمارت جز به جهان یه کس دیگه ای اعتماد نکنی!
با بلند شدن صدای تق تق کفش ها و عصای فخر السلطان به سرعت از روی مبل بلند شده و ایستادم.
انقدر شوکه بودم که حتی جوابی برای حرف های شوکه کننده و عجیبش نداشتم.
فرهاد بی خیال خم شد و از روی سبد روی میز نارنگی سبز رنگی برداشت و گفت:
_دوباره میام و صحبت می کنیم این عمارت فعلا موش زیاد داره! جهان باید بفکر باشه!
با تعجب نگاهش می کردم که صدای فخر السلطان از پشت سرم بلند شد:
_عمارت شده کاروانسرا آقایون!؟
فرهاد دو پر نارنگی به سمت مهیار گرفت و بالحن خاصی گفت:
_ کاروانسرا رو نمی دونم اما مهمانسرا که هست!

لبخندی که می امد بر روی لب هایم بنشیند را با گرفتنشان میان دندان هایم، مهار کردم اما مهیار به

وضوح پوزخند زد .
از بین حرف های ثریا فهمیده بودم فخرالسلطان در این عمارت مهمان است و قرار بوده فقط یک هفته در این خانه بماند اما به دلیلی نا معلوم این یک هفته یک ماه بیشتر است که طول کشیده.
فخرالسلطان با حرص مشهودی گفت:
ـچطور جرات می کنی؟
من صاحب خونه ام...
فرهاد با چرخاندن عصایش تای ابرویی بال انداخت و گفت:
ـ خواهش میکنم !
این کلیشه من صاحب خونه ام رو کنار بزارید.
همه میدونن شش دنگ این عمارت مال کیه !
چشم هایش را تنگ کرده و انگشت اشاره اش را به سمت فخر السطان گرفته و گفت:
ـراستی...

جهان میدونه زیر گوشش کی رو استخدام کردید؟
نگاهم به صورت فخرالسلطان کشیده شد که حال رنگش به وضوح پریده بود و عصا در میان انگشت

های درهم گره خرده اش می لرزید.
با دو قدم خودش را به فرهاد رساند و همین که بر
روی صورتش خم شد صدای جهان بلند شد:
_چه خبره اینجا!؟
با ترس در جایم پریده و به سمتش چرخیدم که نگاهش
بدون توجه به بقیه روی من میخ شد.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت113

با ترس در جایم پریده و به سمتش چرخیدم که نگاهش
بی توجه به اطرافیان رویم میخ شد.
صورتش آنقدر جدی و پرجذبه بود که ناخوداگاه تمام
بدنم مور مور شده و به سرعت چشم هایم زمین را
نشانه گرفت.
انگار همین قطع ارتباط چشمی باعث بلند شدن
صدایش شد:
_نشنیدید چی پرسیدم؟یکی جواب منو بده...
فرهاد با لبخند از جایش بلند شد و گفت:
_چیزی نیست ،یه...سلام و احوال پرسی ساده بود!

مثل همیشه پر از نامه های فدایت شوم .
با چشمک نامحسوسی به سمت جهان قدم برداشت .
بی اختیار از این حرکتش و صورت مات مانده فخر السلطان لبخند زدم که از چشم های تیزبین جهان دور نماند و اخم هایش بیشتر درهم شد.
مهیار هم متقابلا ایستاد و با برداشتن کیف و کتش گفت:
_فقط اومده بودم با غنچه..

جهان با بیرون آوردن یکی از دست هایش از جیب شلوار میان حرف مهیار پرید و گفت:
_بیا بال باید حرف بزنیم.
فخر السلطان که تا به حال ساکت بود گفت:
_امیدوارم به دوستات یاد بدی چطور باید رفتار کنن !
جهان در حالی که به سمت پله ها میرفت گفت:
_احترام هر کس دست خودشه ،اگه حس می کنی بی احترامی دیدی به رفتارت نگاه کن !
چشم هایم از این حرف جهان گرد شد !
عملا فخر السلطان را کیش و مات کرد...
مگر او مادرش نیست؟

با بال رفتن آنها خواستم به آشپزخانه بازگردم که نگاه فخر السلطان چرخید و بر روی من افتاد.
صورتش سرخ و نفس هایش عمیق شده بود و این حالتش بی نهایت مرا به یاد گاوهای اسپانیایی می انداخت...
بدون ترس به صورتش خیره شدم که داد زد و ثریا را فراخواند...

حدس اینکه قرار است تمام حرصش را بر سرم خالی کند سخت نبود.
اما چطور؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت114
جهــان
_میخوای بگی میدونستی فخر السلطان داره یه عده رو توی شرکت ها استخدام میکنه؟
سرتکان داده و گفتم:
_این تازه یکی از کارایی که داره می کنه

اما چیزی که مشخصه این که اون توی پرونده کابو هیچ کاره اس...
مهیار با تعجب گفت:
_تو فکر میکردی فخر السلطانم با اونا باشه؟
با انگشتانم روی میز کشیده و سرتکان دادم:
_خیلی وقته چیزی اعتمادم رو جلب نمیکنه مهیار بهم حق بده...
نگاهم به سمت فرهاد کشیده شد و گفتم:
_اومده بودی غنچه رو ببینی؟
لبخند آرامی روی لب هایش نشست و با چرخاندن عصایش گفت:
_آره...
باید اعتراف کنم کنجکاو شدم دختری که خونبس خودش شده رو ببینم!
به هرحال پا گذاشتن تو قفسی که رفتنش با خودته برگشتنش با خدا دل شیر میخواد!
از عجایب یه شیر ماده رو توی قلعه جواهریا ببینی!
سرم را کمی بال گرفته و گفتم:

_چند دقیقه باهاش حرف زدی و به این نتیجه رسیدی؟

از جایش بلند شد و گفت:
_در حد یه سلام و احوال پرسی ساده!
این حرفش را به خوبی میتوانستم تفسیر کنم...
تا خودش نمیخواست نم پس نمیداد.
دست در جیب کتش فرو برد و گفت:
_مشکلت تو گمرک چی بود؟
حل شد؟
پلک هایم را به نشانه تایید روی هم فشرده و گفتم:
_ از جنسا نبود از کارگرا بود حل شد... یکم مراحل قانونیش طول کشید وگرنه همون روز برمیگشتم.
سری تکان داد و بی مقدمه گفت:
_ غنچه رو اذیت نکن
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت115
انگشتانم درهم قفل شده و کمی به جلو خم شدم .سابقه نداشت فرهاد در چنین مسئله ای وارد شود.
سرتکان دادم:
_خیر باشه !؟

سرش را کمی بالتر از حد معمول گرفته و گفت:
_خیلی زود می فهمی ،این فقط یه نصیحت بود...
سودش تو جیب من نمیره اما مراقب باش ضررش به چشم تو نره...
اگه می خوای شکنجه اش کنی...
کلافه میان حرفش پریده و گفتم:
_نمی خوام شکنجه اش کنم چی راجع به من فکر کردید؟
مهیار ابرویی بال انداخت و گفت:
_مگه توضیح میدی که ما فکری هم بکنیم ؟

به پشت صندلی ام تکیه داده و گفتم:
_اونم به وقتش...
****
با دو تقه ای که به درب اتاق خورد سر بلند کرده و گفتم:
_بفرمائید.
ثریا با کفش هایی که تق تق پاشنه هایش گوش را آزار میداد چند قدمی جلو امده و گفت:
_شام آماده است،خانم منتظر شما هستن.

نگاه آخرم را بر آمار کارکرد این ماه انداخته و
همانطور که عینکم را از روی چشم هایم برمیداشتم
گفتم:
_میام...
با بسته شدن درب اتاق ،عینک را بر روی میز
انداخته ودست هایم را از بال تا پایین صورتم کشیدم.
هیچ اسمی نمی شد بر این حالم گذاشت.
کلافگی،خستگی،خشم،نفرت...
هرچه بود ، هوایم را تنگ کرده بود.

پنجه هایم را لبه لی موهایم کشیده و از جایم بلند
شدم.
با صدای بلند رعد و برق کمی مکث کرده و به سمت
پنجره رفتم.
صدای جانا در گوشم زنگ خورد
"دایی میای بریم زیر بارون؟"
"خیس میشی،بعدشم شبه..."
"بارون بند میاد ،شب تموم میشه ، بوی خاک بارون
خورده محو میشه...
نمی خوای از هیچ کدوم لذت ببری؟"

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت116

با تکان دادن محکم سرم از خاطره آن روز جدا شدم.
آخر هم در مقابل اصرار های وسوسه کننده جانا دوام نیاورده و همراهش به حیاط رفتم...
البته که هردویمان را خیس کرد و در نهایت سرماخورد.!
برق آسمان نگاهم را به سمتش کشاند و زمزمه کردم:
_دیگه از هیچ کدوم لذت نمی برم.
**
به سمت صندلی ام در راس میز رفته و بر رویش نشستم.
منتظر بودم غنچه را برای پذیرایی کنار میز ببینم اما هیچ کجای سالن نبود!
ثریا با ظرف سوپ نزدیکم امد که با اشاره دست مانعش شده و گفتم:
_نمی خواد...
بگو غنچه بیاد.

ثریا با کمی مکث گفت:
ـقربان کاری هست من انجام میدم...
خواستم مخالفت کنم که فخرالسلطان گفت:
ـاون مشغول وظیفه ایه که بهش دادم ،به ثریا بگو کارتو انجام بده.
اخم هایم جمع شد و مشکوکانه به آن دو خیره شدم .
دستم را پایین آوردم و ثریا سوپ را در ظرفم ریخت.
زیاد اشتها نداشتم با برداشتن قاشقم و چرخاندنش داخل ظرف حرفی که باید چند روز پیش میزدم را به زبان آوردم:
ـ می دونی شراکت یعنی چی؟
این حرفم را بلند و رسا زدم تا قشنگ به گوشش برسد...
سر بلند کرد به سردی گفت:
ـمقدمه نچین...رک و راست بگو حرفتو...
اخم هایم درهم شد و گفتم:
ـمن همیشه رکم ، ولی در تعجبم چرا از این اخلاقم داری سو استفاده می کنی!

سرخ شدن صورتش نشان می داد تیرم به هدف خورده...
قبل از آنکه اعتراض کند ادامه دادم:
ـچرا آدم اجیر کردی و اون مغازه رو بدون هماهنگی با من آتیش زدی؟
چرا آدمای شرکت منو دستکاری می کنی و فکر می کنی جوری توی سایه ایستادی که قابل دید نیستی؟
منو احمق فرض کردی یاچی...؟
دستش را محکم بر روی میز کوبید و گفت:
ـ این لحن حرف زدنت رو دوست ندارم جهان ،فراموش نکن برای گیر انداختن اون دختره افریته قاتل ، مــن بودم که کمکت کردم!
ابرو هایم را بال انداخته و گفتم:
ـپس اینه...!
فکر کردی به خاطر اون برگه ها و پیشنهاد ، حال می تونی هر کاری بکنی؟
فراموش کردی هشتاد و هفت درصد سهام اون شرکت مال منه؟

نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت117
هر قدم...دقت کن!
هر قدمی که می خوای اونجا برداری باید با تایید من باشه!
به عنوان کسی که هفت درصد سهام رو داره مراقب قدمایی که برمیداری باش!
دفعه بعد دیگه از "دفعه بعد" خبری نیست!
فرداهم تک تک آدمایی که با صلاح خودت اوردی اخراجن !
*

پله های منتهی به اشپزخانه را پایین رفتم...
برعکس همیشه فقط رباب در آشپزخانه بود و با ناراحتی و اخم روی میز شیشه ای چهار نفره را دستمال می کشید.
انگار فکرش خیلی مشغول بود که حتی متوجه قدم هایم نشد.
به چند قدمی اش درست پشت سرش که رسیدم صدایش زدم که با ترس هینی کشید و انگشت شستش

را داخل دهان برده و سر بال انداخت.
_آقاجان شما اینجا چرا اومدید؟
صدا می زدید ثریا یا ساره می اومدن خدمتتون...
چرا اشاره ای به غنچه نکرد ؟
سر بال انداخته ومشکوکانه پرسیدم:
_غنچه کجاست؟
نگاهش را دزدید و لب گزید.
شکم به یقین تبدیل شد...مطمئنا اتفاقی افتاده و از من پنهان میکنند!
_زودباش رباب!یه سوالو دوبار باید بپرسم؟

نگاه ناراحتش بال امد و گفت:
_آقا ،بخدا نمی خوام فضولی باشه اما...
این دختر به نظر...انگار بی گناهه طفلی!
اخم هایم گره خورد و خونم به جوش امد...همش سه چهار روز است که غنچه آمده ..
رباب که او را نمی شناخت چطور این حرف را می زد؟
معلوم نیست چطور و با چه حرف هایی رباب را خام کرده!

فکم از خشم قفل شده بود و همزمان نمی خواستم به رباب بی احترامی کنم با تشر گفتم:
_ربـــاب!
گفتم کجاست؟
سر پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:
_خانم دستور دادن ببرنش تو حیاط و ببندنش به درخت!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت118
به گوش هایم شک کردم...
نگاه مبهوتم از صورت پر شرم رباب به سمت پنجره حیاط کشیده شد.
باران شلاق وار می بارید
مانند باروتی که در انتظار جرقه باشد چشم هایم را بر روی هم فشرده و درحالی که با نوک انگشتانم بر روی میز ضرب گرفته بودم گفتم:
_از کی؟
از کی توی حیاطه؟

رباب ترسیده لب زد:
_از وقتی شما با آقا مهیار و آقا فرهاد رفتید اتاقتون...

با ضرب سر بلند کردم.
او از چه حرف می زد !؟
نزدیک به هفت ساعت از رفتن فرهاد و مهیار می گذشت !!
با قدم های محکم و بلند به سمت درب پشتی که به سمت حیاط باز می شد رفتم که رباب از پشت سرم با هول و ول گفت:
_آقا...صبر کنید پالتوتونو بیارم...با این بارون خیس می شید.
بی توجه به رباب وارد باغ شده و پا تند کردم.
با وجود هفت ساعت ماندن در این هوای سرد خدا می دانست غنچه در چه وضعیتی مانده !
من او را زنده می خواستم ! چرا کسی نمی فهمید؟
دندان قرچه ای کردم و با خود زمزمه وار گفتم:
_ آه فخر السلطان آه !
وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد...!
باد با چنان قدرتی می وزید که مجبور بودم برای راه

رفتن چشم هایم را کمی جمع کنم .

نگاهم را یک دور در باغ چرخاندم تا بالخره
دیدمش!
انتهای باغ و نزدیک به انبار...!
دست هایش از دو طرف به پشت درخت بسته و
سرش به پایین خم شده بود!
لباس های کمی که به تن داشت حسابی خیس و به
بدنش چسبیده بود.
شال مشکی که قبلا بر روی موهایش دیدم هم دور
گردنش افتاده بود!
به قدری بی حرکت بود که حتی به نفس کشیدنش هم
شک داشتم!
نزدیکش رسیدم
رو به رویش ایستاده و با تردید دستم را زیر چانه اش
گذاشتم.
به آرامی سرش را بلند کردم.
صورتش بیش از حد سفید و بی رنگ بنظر می آمد
اما هنوز به هوش بود...
لی چشم هایش را باز کرد

با مکث کوتاهی چینی به پیشانی اش انداخت و با صدای خش داری زمزمه کرد:
ـ حال لذت می بری ؟
بالخره داری انتقام می گیری!
باید لذت ببری...
با حرکت چشم به ساختمان اشاره کرد و گفت:
ـاز نزدیک دیدن لطف اش بیشتره هوم؟ !
گره میان اخم هایم کورتر شد ،حتما مرا کنار پنجره دیده و فکر کرده تمام مدت تماشایش می کردم درحالی که با وجود این همه درخت حضور بی حرکت او از میان شاخ و برگ ها غیرممکن بود!
زیر لب احمقی نثارش کردم
با برداشتن دستم از زیر چانه اش مشغول باز کردن گره مچ هایش شدم.
با صدای خش داری گفت:
ـباز نکن هنوز مونده تا بارون بند بیاد...
باحرص پنجه ی دست آزادم را دور گردنش حلقه کردم

ان را فشرده و غریدم:
_ببند دهنتو !
چشم های نم دارش را بست و با صدای بغض داری زمزمه کرد:
_مگه برای همین منو نیاوردی اینجا !؟
همزمان با بسته شدن پلک هایش گره از روی مچش باز و زانوانش خم شد.
اما قبل از آنکه زانویش زمین را لمس کند کمرش را محکم گرفته و او را به خودم چسباندم...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت119

حلقه دستانم را تنگ تر کرده و صاف ایستادم .
سرش بر روی قفسه سینه ام افتاده و نفس های آرام و نا منظمش نشان از بی هوش شدنش داشت.
بدون باز کردن گره از مچ دیگر دستش ، دستانم را زیر بدن داغ و لرزانش گرفته و با یک حرکت بلندش کردم.
چیزی درونم فریاد زد:

_قاتل جانا رو بغل می کنی؟
اخم هایم جمع شد و نگاهم به صورت سرخ و خیسش کشیده شد.
_فقط چون زنده اشو می خوام !
وگرنه می ذاشتم تا آخرین ضربان قلبش اینجا و زیر این بارون نیمه آویزون بمونه!
بدون تلاشی برای بیدار کردنش با قدم های بلند به سمت عمارت رفتم .
رباب که پشت پنجره ایستاده بود ،به سرعت درب را باز کرد و با نگرانی دستش را بر گونه اش کوبید و گفت :

_خدا مرگم بده !
آقا الن سرما می خورید!
کمی سرم را به چپ و راست تکان دادم و موهایی که بر روی چشم هایم ریخته بود و آب باران از انها بر روی صورت غنچه چکه می کرد را کنار زدم:
_اتاقش کجاست؟
با تعجب گفت:
_ته راهرو سمت...

ـجهـــان!!
با صدای بلند فخرالسلطان حرف در دهان رباب ماسیده و جیغ خفیفی کشید!
بدون چرخاندن سرم صدای پایش را بر روی پله ها می شنیدم . سرم را کمی بالتر از حد معمول گرفته و گفتم:
ـاومدی حساب پس بگیری هوم!؟
بمون تا بیـام!چون منم حرف زیاد دارم برای گفتن!
صدای قدم هایش متوقف شد .
خوب می دانست حرف هایم به نفعش نیست!

بهش هشدار داده بودم و جدی نگرفت!
پوزخندی زده و رو به رباب گفتم:
ـچپ یا راست؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت120
کمی ترسیده قدمی به عقب برداشت و درحالی که نگاهش به پشت سرم بود، زمزمه کرد:
ـراست...

با قدم های بلند به سمت اتاقش رفته و با نیم نگاهی به اتاق مرتب اما کمی سرد بدنش را بر روی تشک گذاشتم .

نگاهم یک دور بر روی تنش چرخید و از ذهنم گذشت اگر اینطور رهایش کنم حتما سرما خواهد خورد!
بدون انداختن چیزی بر روی بدنش با صدای بلند رباب را صدا زدم...
دوان دوان خودش را به چهارچوب اتاق رساند و گفت:
_جانم آقا؟
همانطور که شال را از دور گردن غنچه باز می کردم گفتم:
_یه حوله بده به من !
با تردید به سمت کمد کوچک گوشه اتاق رفته و با حوله سفید و کوچکی به سمتم آمد.
حوله را از میان انگشتان دستش که به سمتم دراز شده بودگرفتم وبر روی صورت و گردن غنچه کشیدم .
_میتونی بری!

وقتی صدایی از رباب نشنیدم گفتم:
_نشنیدی؟

دست پاچه و با شرم گفت:
_آقا...توروخدا منو ببخشید ولی بزارید من بهش برسم
!
سرچرخانده و با صورتی که مطمئنا به سرخی می زد
کمی چشم هایم را تنگ کرده و گفتم:
_نشنیدم؟
سر به زیر انداخت و گفت:
_شما نامحرم این دخترید!گناهه آقا !
انگار این حرف رباب تلنگری بر تمام وجود من بود!
نگاهم به قفسه سینه غنچه که به آرامی بال و پایین می
شد و حوله درون دست هایم چرخید...
داشتم چکار می کردم؟
کلافه دست آزادم را میان موهایم کشیده و حوله رابه
سمت رباب گرفته و گفتم:
_همه لباساشو دربیار و عوض کن!
بعدم زنگ بزن دکتر علوی...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت121
گنگ و سردرگم از اتاق خارج شده و درب را پشت سرم بستم.
همانجا خیره به درب چوبی ایستادم و به خود نهیب زد:
واقعا داشتی چکار می کردی؟
_ازت توضیح میخوام جهان!
با شنیدن صدای طلبکار و بلند فخر السلطان پوزخندی زدم
زبانم را بر روی لب هایم کشیدم.
دست پیش را می گرفت!؟
با صدای خش داری لب زدم:

_من باید توضیح بدم؟
سرش را بال گرفت و با تحکم درجوابم گفت:
_حساب این دختر از سهام شرکت و مال و منالت جداست !
این دختر مال جفتمونه !!

همونطور که جانا بود..
نکنه فراموش کردی برای چی از پای چوبه دار اینجا کشیدیش؟
انگار جانا رو فراموش کردی!!
با قدم هایی آرام و در عین حال خشمگین به سمتش رفته و مقابلش ایستادم.
صورتم را بر روی صورتش خم کردم تا کاملا مقابلش قرار بگیرم و گفتم:
ـ من چیزی رو فراموش نمی کنم!
اما تو انگار اخطارهامو زود فراموش می کنی!
گفته بودم اگه ببینم یا از زمین و اسمون بشنوم ؛کاری جز کار من شده اونوقت اون دخترو از توی یه قفس شیشه ای تماشا می کنی! یادته ؟

گفتم اگه می خوای زجر کشیدنشو ببینی ردیف اول بشین چون جلاد این دختر فقط منم ! یادتـــه یا نه؟
ابرویی بال انداخت و گفت:
ـکدوم یکی از کارایی که توی این سه روز انجام دادی عذابش داد؟
از وقتی از زندان بیرون اومده و شده جزئی از خدمه

چندبار درد کشیده از دست توئه به ظاهر جلاد؟
بزار مـــن بهت بگم پسر جمشید جواهری!
یک بار!
اونم به خاطر اون مغازه پر از کتابای آشغال و
فکستنی که تو حسابشو از من پس می گیری!
اون دختر برای همین عذاب کشیدناس که اینجاس!
برای هر روز عذاب کشیدن !
می خوای با نادیده گرفتنش و اینکه هر روز بشور
وبساب کنه عذابش بدی؟
فکر کردی براش مهمه؟

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت122
پوزخند صداداری بر روی لب هایم نقش بست و گفتم:
_فکر کردی برام مهمه که براش مهم باشه؟
تو هیچی نمی دونی فخر السلطان!
دلیلی ام هم نیست که برات توضیح بدم ،از این به بعد
اون دختر فقط و فقط برای من کار می کنه !
مسئولیت تمام کارای من با اونه ،لباسام ،اتاقم ،غذام...

حق نداری لمسش کنی و با کارای بچگانه نقشه های منو به باد بدی!
خودت خواستی این قفسه شیشه ای رو دورش بپیچم !!

اینو یادت بمونه چون اگه فراموش کنی...
رنگ که از رخسارش پرید با مکث کوتاهی ادامه دادم:
_فکر نمی کنم دوست داشته باشی بدونی پسر جمشید چه کارایی میتونه انجام بده نه؟
**
با حس فرو رفتن سوزن تیزی بر روی پوست دستم چشم هایی که عجیب میسوخت را به سختی باز کردم.
تمام بدنم کوفته بود و انگار کسی تا سر حد مرگ کتکم زده بود!
لب های خشک شده ام را از هم باز کرده تا حرفی بزنم که صدای گرفته ام خودم را هم شوکه کرد.
هر وقت که سرما می خوردم صدایم جوری بسته و قطع می شد که انگار از بدو تولد قدرت تکلم نداشتم !
با صدای مردی که کنارم نشسته و مشغول چسب زدن

بر روی سوزن کوچک سرم بر روی دستم بود سرم را به سمتش چرخاندم :

_زیاد دستتو تکون نده ، حداقل یه هفته باید استراحت کنی تا درد عضلاتت کاملا از بین بره...قرص و شربتم گفتم برات بگیرن سر ساعت مصرف کن.
به سختی بر روی تشک تخت نیم خیز شدم که درب اتاق از هم باز شد.
با دیدنش تازه متوجه اتفاقاتی که افتاد شدم.
او مرا باز کرد و...
احتمال آن سیاهی بخاطر بیهوش شدنم بود.
با قدم گذاشتن به داخل اتاق، درب را پشت سرش بست.
لبه های کتش را عقب برده و با فرو کردن دست هایش داخل جیب رو به مرد مسنی که کنارم نشسته بود گفت:
_ دکتر چند لحظه تنهامون میذاری؟
دکتر به سرعت از جایش بلند شد و مودبانه گفت:
_حتما...
وسایلش را رها کرده و بدون مکث اتاق را ترک کرد.

همانطور که نیم خیز شده بودم کمی عقب رفته و به تاج تخت تکیه دادم.
بدون تغییری در چهره سردش جلو آمد..
دستش را به تاج تخت تکیه داده و بر روی صورتم خم شد...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت123
تلاشی برای حرف زدن نکردم چون خوب می دانستم تلاشم با وجود حنجره گرفته بی فایده است!
آبی چشم هایش وجب به وجب صورتم را از نظر گذراند و با پوزخند تمسخر آمیزی گفت:

ـ شانس آوردی!
اما این آخرین شانسی بود که توی این عمارت نصیبت شد !
زیاد رو حرف دکتر علوی هم حساب باز نکن اون گفت یه هفته ، اما واقعیت اینه که تو فقط امشب میتونی استراحت کنی،از فردا تک تک وظایفت منم !

صبح و شبت باید من باشم،خواب و بیدارتم من!
ساعت مچی سیاه و مارکش را بال اورد و گفت:
ـهشت صبح بـاید توی اتاقم باشی!
نگاهم ناخوداگاه به ساعت کوچک چوبی بر روی
عسلی کنار تخت رفت...
فقط شش ساعت تا هشت صبح مانده بود.
با این بدن کوفته می رسم؟
انگار نگاهم به ساعت را شکار کرده بود که
پوزخندی زده و دستش را از تاج تخت جدا کرد. بی
اختیار دست جلو برده و آستین پیراهن مردانه اش را
گرفتم.

به سختی بر روی تشک جابه جا شده و با صدای خش
داری زمزمه کردم:
ـ ممنون...
به وضوح جا خورد.
هر چقدر هم سعی داشت صورتش را سرد نشان دهد
چشم هایش سرگردانی را فریاد می زد.
غــرور!
دقیقا غرورش نمی گذاشت دلیل این تشکر بی موقع و

بی نفرت را بپرسد!
هردوی ما در جنگ بودیم،درست...
اما هدف ها تماما متفاوت بود .
او برای نابودی من و من برای شناخته شدنم برایش...
این دست اول بازی بود.
من قصد باخت نداشتم...
استینش را از میان انگشتان کم جانم بیرون کشیده و به سمت درب رفت.
با پایین کشیدن دستگیره زمزمه کرد:
ـ فراموش نکن هشت!

ناخوداگاه لبخند کم جانی بر روی لب هایم نقش بست...
لبخندی که ناشی از یک فکر عجیب و غریب بود!
"این مرد نمیتوانست..."
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت124
با باز شدن دوباره درب اتاق و آمدن رباب لبخندم را همراه با آن فکر موزیانه جمع کردم هرچند انگار دید

که کمی ابروانش پیچ و تاب گرفت .
با قدم های آرام به سمتم آمد و کنارم بر روی تشک یک نفره نشست.

تمام یک هفته ای که به قلعه جواهری آمده بودم یک بار هم، هم صحبت نشده بودیم.
حتی در حد سلام!
دست در جیب کوچک لباس فرمش فرو برده و با بیرون کشیدن پمادی گفت :
_مچ دستاتو بیار جلو...
با تعجب و بی حرف دست هایم را بال اوردم که تازه نگاهم به زخم های دور مچم افتاد.
زخم هایی که نتیجه تقلا های بی فایده ام در برابر نگهبان ها بود .
درب پماد را باز کرد و ماده بی رنگش را ابتدا بر روی انگشت اشاره و سپس بر روی مچ سرخم کشید.
کمی می سوخت اما انقدر از حرکتش متعجب بودم که سوزشش را آنقدرها که باید حس نمی کردم.
بدون توقف حرکت انگشتش مچم را چرخاند و گفت:
_آقا آدم بدی نیست...فقط...

_عزاداره...
حرکت دستش با حرفم متوقف شد و نگاهش بال امد...

مستقیم و در چشم هایم...
اهسته سرتکان داد و مچ دیگرم را هم با آن ماده بی رنگ و بو پوشاند.
_بهتره بخوابی...از فردا روزای سخت تری در پیش داری...
لبخند کوچکی بر روی لب هایم نشست...
اهالی این قلعه مهربانی شان را پشت نقابی سرد پنهان کرده بودند...!
قبل از آنکه از جایش بلند شود گفتم:
_ممنونم...
اخم کرد!
حتما به این فکر میکرد چقدر احمقم که خونسرد لبخند میزنم.
کوتاه گفت:
_بخواب
سرم را با لبخند به دو طرف تکان دادم و او هم به سبک جهان جواهری اتاق را ترک کرد...!

باید به این باور می رسیدم هیچ کدام از آدم های این قلعه نمی توانند بد باشند !
البته جز فخر السلطان ...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت125
با تقه آرامی که با دو انگشت اشاره و وسط بر روی درب زدم صدایش بلند شد .
دستگیره فلزی و ظریف را میان انگشتانم فشرده و با پایین بردنش درب را باز کردم .
بدنم کوفته و چشم هایم میل شدیدی به خواب داشتند.

داروهای دکتر علوی هم مزید برعلت شده بود کمی بی تعادل شوم.
با پا گذاشتنم به اتاقش به سردی گفت:
ـدرو ببند و بیا جلو...
با نوک انگشتانم درب را پشت سرم هل داده و بستم.
با نگاه سریعی به تیپ خانگی اش به خوبی فهمیدم که امروز قصد رفتن به شرکتش را ندارد.

دست هایم را در هم قفل کرده و منتظر ایستادم تا فرمایشاتش را لیست کند ،اما در سکوت پشت میزش نشسته و لبتابش را باز کرد.
نگاهم به ساعت کشیده شد...
درست به موقع آمده بودم پس چرا قیافه می گرفت؟
من را برای چه می خواست وقتی حرف نمی زد؟
یک ربع گذشت...نیم ساعت...یک ساعت...
هرچقدر ایستاده و نگاهم را دور تا دور خود و اتاقش چرخاندم به هیچ کجا نرسیدم .

چندین بار دهان باز کرده تا حرفی در برابر این سکوت بزنم اما پشیمان شده و با دم و بازدم عمیقی صدایم را در نطفه خفه کردم...
صبرم زیاده ،صبرم زیاده ،صبرم زیاده...
البته شایدم امروز نه !
امروزی که زانو هایم می لرزید و سرم کمی گیج می رفت!
ساعت یک ربع به یازده صبح بود که از جایش بلند شد و به سمت من آمد.
بالخره...!!

اما در کمال ناباوری درب را باز کرده و از اتاق
خارج شد!!
خون خونم را می خورد!
با این کارها به کجا می رسید؟
لب هایم را با زبان تر کرده و همین که خواستم پشت
سرش حرکت کنم درب را بست و از سمت دیگر قفل
کرد !

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت126
با دهان باز مانده از تعجب دستگیره را چندین بار بال
و پایین کرده و کف دست دیگرم را بر روی صفحه
درب کوبیدم.
این کارش چه معنی می داد !؟
من را نادیده می گرفت ، نه حرفی می زد نه کاری
می خواست !
با رد شدن فکری از ذهنم پلک هایم را بر روی هم
فشرده و نفس پر حرصم را از داخل شش هایم با فوت
خارج کردم، حتما هدفش این بود...

حبس کردن من در این اتاق و منتظر ماندنم برای او...
مردک وحشی !
با حرص به سمت مبل تک نفره و کوچک مقابل
میزش رفته و بر رویش نشستم.
حال که اینطور می خواهد، باشد!
می مانم...
درست سه ساعت بعد کلید را داخل قفل چرخاند.
نگاهم را از حیاط وسوسه انگیز و شاداب پشت
عمارت گرفته و به سمتش چرخیدم.
خسته شده بودم...بیشتر از آن کلافه!
بدون نیم نگاهی به من به سمت کمدش حرکت کرد و
گفت:
ـ برو قهوه بیار!
(چشم سلطان)
بدون به زبان اوردن حرف دلم ، از اتاق خارج شده و
به سمت اشپزخانه حرکت کردم.
با این کارها می خواست من را حرص بدهد ؟

خب تا حدودی موفق بود...

حال این قهوه را چه می کردم؟
چه می شد به جای قهوه چای بخواهد ؟
چیزی که هر ساعت به وفور در این عمارت یافت میشد!
به سمت پله ها رفته و همانطور که زیر لب خودش و هفت نسل قبلش را با دعای خیر مورد لطف و عنایت قرار میدادم چشمم به رباب افتاد.
درحال چشیدن مزه خورشت اش بود که به طرز وحشتناکی عطر و بویش دل هر جنبده ای را به قار و قور می انداخت.
با دیدن صورت درهم رفته ام تای ابرویی بال انداخت و سر تکان داد.
ـتا الن کجا بودی؟
اخم هایم جمع شد و با جمع کردن لبم زمزمه وار گفتم:
ـ توی اتاقش ،درو روم قفل کرده بود !
لبخندی که می امد بر روی لب هایش بنشیند را با چرخاندن سرش در جهت مخالف پنهان کرد.

اره خب خنده داره.
این کار از یک مرد گنده وتحصیل کرده بیش از حد

بعیده!!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت127
لب هایم به پایین خم شده و گفتم:
_میشه جای قهوه و قهوه جوش رو بهم بگید رباب جون؟
رباب با تعجب سرش را به سمتم چرخانده و گفت:
_چـــی؟
با احتیاط تکرار کردم:

_قهوه...قهوه جوش!
ابروانش بال پریده و گفت:
_آقا جهان خودشون گفتن قهوه ببری؟یا خودت می خوای براش ببری؟
حبه انگوری از خوشه داخل سبد میوه جدا کرده و گفتم:
_خودش خواست...
با مکث کوتاهی ،مشکوکانه سر بلند کردم.
چرا می پرسید؟

سرم را بر روی شانه کج کرده و پرسیدم:
ـچطور؟ چرا پرسیدید؟
با شنیدن صدایم توجه اش جلب شد و با بال انداختن شانه هایش گفت:
ـهیچی...حتما هوس کرده دیگه!
به سمت یکی از کابینت ها رفته و با خارج کردن قهوه جوش مسی و ظرف قهوه گفت:
ـبیا چیز دیگه ای هم خواستی بگو بهت بدم. سینی و فنجونای قهوه ام کابینت کنارته...

با دو دلی به سمت وسایل رفته و با فشار به مغزم قهوه ای که از مامان یاد گرفته بودم را درست کردم.
با احتیاط مایع اش را داخل فنجان خالی کرده و با لذت به کف رویش خیره شدم.
ـاوف اوف.... چه بوی قهوه ای راه افتاده! خاله داری کولک می...
ساره که داشت این حرف ها را با آب و تاب میزد با دیدن من و قهوه جوش میان انگشتانم حرفش قطع شد و مسیرش را به سمت اتاق رختشویی کج کرد.
نگاهم به سمت رباب کشیده شد که بدون حرفی دوباره

مشغول خورشتش شده و به آن ادویه اضافه می کرد.
من هنوز پای حرفم هستم...قلب اهالی این عمارت از سنگ نیست !
حتی ساره و ثریا!
نمی دانستم قهوه اش را با چه می خورد برای همین کمی به سمت رباب خم شده و گفتم:
ـ بدون شکر می خوره؟
رباب سرتکان داد و گفت:

ـآره...
با گذاشتن لیوان مربعی آب کنار فنجان قهوه ،دسته های سینی استیل را میان انگشتانم فشرده و به سمت پله ها رفتم .
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت128
با رسیدن به درب اتاق جهان سینی را به یک دستم هدایت کرده و دو تقه بر روی صفحه درب چوبی کوبیدم.
ـبیا...

بی تربیتی نثارش کرده و دستگیره را به سمت پایین کشیدم.
پشت به من و رو به پنجره ایستاده و تعدادی برگه را با دقت مطالعه می کرد فنجان قهوه را بر روی میز گذاشته و سینی به دست ایستادم:
ـدیگه امری ندارید؟
با مکث کوتاهی گفت:
ـچرا...برو کنار در و وایسا !
لب زیرینم را میان دندان گرفته و کاری که گفت را انجام دادم که گفت:
ـقهوه نمی خورم ،برش دار برو چای بیار!
چشم هایم گرد شد و بی اختیار با صدای بلند گفتم:
ـچـــی؟
نگاه کوتاهی از گوشه چشم به سمتم انداخته و دوباره مشغول برگه هایش شد!
نفسم را پر حرص فوت کرده و دستی بر گردنم کشیدم.
به درک !

لیق این قهوه نیستی خودم می خورم.!
فنجان را برداشته و در سینی گذاشتم که گفت:
ـصبر کن...
کلافه ایستاده وبر روی پاشنه چرخیدم که با چند قدم مقابلم ایستاده .
فنجان را برداشته و با کج کردنش بر روی پارکت گفت:
ـتی ام با خودت بیار و این کثافتو تمیزش کن !
خیلی جلوی خودم را گرفتم مبادا برای این کارش بر سرش جیغ بکشم!
مطمئنا حسابی کبود شده بودم که نیش خندی زد و دوباره مشغول برگه هایش شد
فشار انگشتانم بر دسته های سینی دو برابر شده بود .
قبل از انکه افسار زبانم را از دست بدهم اتاق را ترک و به سمت اشپزخانه پا تند کردم.
رباب با تعجب گفت:
ـچقدر زود برگشتی؟

سینی را روی میز گذاشته و با دست هایی لرزان از خشم گفتم:

ـ چایی می خواد...
تای ابروی رباب بال رفت و چیزی نگفت .
با برداشتن تی و دستمال و ریختن چای در لیوان های کمر باریک به سمت پله ها روانه شدم.
برای بار دوم تقه ای به درب زده و با شنیدن صدایش وارد اتاق شدم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت129

لیوان چای را بر روی میز ، کنار لبتاب مشکی رنگش گذاشتم .
همزمان با دومین قدمی که به عقب برداشتم انگشت اشاره اش را بر روی نعلبکی بلوری گذاشت و آن را چرخاند :
ـاین چیه؟
پلک هایم را بر روی هم فشرده و با دم و بازدم عمیقی لب هایم را تر کرده و گفتم:
ـچـایی!
ـقندش کو؟

انگشتانم را به دور سینی استیل مشت کرده و گفتم:
ـ گفتن قند نمی خورید.پس چرا باید می آوردم؟
از جایش بلند شد و با قدم های محکم و کشیده به سمتم قدم برداشت .
یک لحظه در ذهنم چرخید با وجود این موهای براق مشکی و چشم های آبی خونسرد چقدر به جگوار سیاه شبیه است!
جگواری که قصد بازی با شکارش را داد...

با وجود آنکه از این حرکات عجیبش ترسیده بودم و میل شدیدی به عقب رفتن و حتی فرار از اتاقش داشتم سرسختانه در جایم ایستاده و چشم در آبی چشم هایش دوختم .
دورم چرخیده و پشت سرم ایستاد.
با مکث طولنی کمی خم شده و جوری که نفس هایش از روی شال گوش و گردنم را می سوزاند گفت :
ـتو مال منـی...یا بقیه؟
چشم هایم گرد شد و نفسم قطع!
چــه گفت؟
خیلی خودم را کنترل کردم که به سمتش نچرخم...

ادامه داد:
_تو فقط از من دستور می گیری اینو هر لحظه زیرلب برای خودت تکرار کن تا ملکه ذهنت بشه...!
از همان پشت بدون لمسم سینی را بال اورده و لیوان چای را از روی میز برداشته روی سینی گذاشت .
_ حال برو آب بیار.

از حصاری که پیچک وار به دورم پیچیده بود نمی دانستم چطور خارج شوم که دست هایش را باز کرده و عقب کشید.
_قبلش گندی که زدی رو تمیز کن.
به سمت میزش رفت و بر روی صندلی اش نشست که به خودم آمدم .
آن تعجب و جادوی عجیب چند ثانیه پیش از بین رفت...با حرص زیر لب زمزمه کردم:
_گندی که خودت زدیه...
بدون بلند کردن سرش گفت:
_ زیر لب ویز ویز نکن ، حرفی داری بلند بگو...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت130
با یک تصمیم آنی چرخیده و به سرم زد حرفم را بلند و در چشم هایش بزنم اما با باز کردن دهانم و بال رفتن ابروی راستش مغزم نهیب زد(مگه نیومدی خودتو ثابت کنی ؟قاتی بچه بازی این خرس گنده نشو) پشیمان شده و با برچیدن لب هایم گفتم:
ـ چیزی به شما نگفتم...
این به تو چه ای محترمانه بود مگر نه؟انشالل که باشد
وقتی حرفی نزد به سمت آثار قهوه بر روی پارکت رفته و با دستمال سبز آبگیر آن را تمیز کردم .
مردک بی شعور بی لیاقت... حیف آن قهوه بیچاره !!
با برداشتن سطل و سینی صاف ایستاده و با لحنی که مواظب بودم حرصم را نشان ندهد گفتم:
ـآبتون رو چطور میل می کنید؟
آب لوله کشی باشه یا آب معدنی ؟
سرد یا داغ ؟

با یخ یا ساده؟
لب هایش کمی قوس گرفت اما با اخم گفت:

ـ معدنی ،سرد و ساده...
لبخند مزحکی بر روی لب هایم نقش بست و سرتکان دادم
با اینکه میل شدید به کوبیدن درب اتاقش داشتم آن را به آرام ترین حالتی که تا به این سن بسته بودم ،بسته و برای سومین بار راهی آشپزخانه شدم .
رباب با دیدن دوباره ام متعجب سر تکان داد .
ـبازم؟
سینی را بر روی میز گذاشته و با نفس عمیقی گفتم:
ـبازیش گرفته...!
انگشتانم را چندبار باز و بسته کردم و با چند نفس عمیق گفتم:
ـ حال آب می خـــــواد،آب
به سمت آب چکان رفته و لیوان گرد و بلندی برداشته و زمزمه وار ادایش را در آوردم:

ـ تو فقط از منه وحشی بی لیاقت دستور می گیری هر لحظه زیر لب تکرار کن ملکه ذهنت بشه !
قبل از ان که به سمت یخچال بروم رباب دستم را گرفت و گفت:

_وایسا قرصاتو بخور...
به سمت صندلی کشاندم و با نشاندنم به سمت سبد کوچک بالی مایکروفر رفته و با برداشتن ظرفی به سمتم آمد .
با دیدن چندین قرص رنگی بی اختیار نیشم باز شد.
رباب اخم کرد و گفت:
_بخور...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت131
با همان لبخند بزرگ لب زدم:
_چشم .
دونه دونه آنها را داخل دهانم گذاشته و با آب قورت دادم .
لیوانم را دوباره پر کرد و گفت:
_کم آب نخور قرص تو معده رسوب میکنه...
مهربانی مادرانه اش چقدر شبیه مامان نرگسم است...
لبخندم جمع شد و بی حرف لیوان را گرفته و نوشیدم.
خم شده و با بوسیدن گونه اش تشکر کردم.

با پرکردن لیوان و گذاشتنش بر روی سینی نفرین شده دوباره به سمت پله ها رفتم که رباب گفت:
ـزیر لب حرف نزن،گوشای آقا خیلی تیزه...
اخم هایم جمع شد و به راهم ادامه دادم.
کاش در شنیدن حقایق هم تیز بود!

لیوان را بر روی میز گذاشته و منتظر بودم چیز جدیدی بخواهد که در کمال شگرفی لیوان را برداشته و به لب هایش نزدیک کرد.
در دل چه عجبی نثارش کردم که گویا چشمانم شور بود.
قبل از آنکه لب هایش دیواره شیشه ای لیوان را لمس کند با پوزخند صداداری ان را بر روی میز گذاشته و گفت:
ـاز دست یه هرزه ی قاتل آب خوردنم کفاره می خواد...
گوش هایم به یکباره زنگ زد !
چه می گفت؟
مات و مبهوت به نیم رخ خونسردش نگاه می کردم که

گفت:
ـچیکار می کردی برای کابو که تا الن حتی اقدامی
برای کشتنت نکرده؟
حتی یه خش برنداشتی..
حتما خیلی براش عزیزی که زنده نگهت داشته...

نگاهش از سر تاپایم را رصد کرده و با جلو کشیدن
لب هایشو بال بردن چانه اش ادامه داد:
ـبالخره همه که بچه پیغمبر نیستن !
شاید معشوقه اش بودی ...
روزایی که به بهانه اون مغازه درپیت از خونه حاج
بابات می زدی بیرون مشغول سرویس دهی به...
با حرص و عصبانیتی که به یکباره تمام تنم را به اتش
کشید، قبل از انکه جمله اش را تمام کند، دست پیش
برده و با برداشتن لیوان، تمام آب داخلش را بر روی
صورتش خالی کردم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت132

با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:
ـ خوب گوشاتو باز کن شازده !
من با آدمای زیر دستت یکی نیستم که خفه خون بگیرم
هر اراجیفی که تو ذهن مریضت می چرخه بهم نسبت
بدی و صدام درنیاد !
اگه از بچگی تو گوشت خوندن کل دنیا مال توعه و
هر طور دلت بخواد می تونی با ادمای دور و برت
رفتار کنی برعکسشو به من یاد دادن ...
بهم یاد دادن شخصیت آدمای دورمو هیچ وقت خورد
نکنم چون کارما امروز نه فردا نه یه روز ، بد کشیده
ای میزنه زیر گوشم!
من مثل تو و امثال تو نیستم...
حق نداری به شخصیتم توهین کنی...
درسته الن اسیرتم... درسته خونبسم...
اما نه چون حق با توعه ! نه چون قاتلم...
چون مجبـــورم! میشنوی؟
حق با تو نیست !

الن اسیرتم ولی دنیا روی مدار تو نمیچرخه...یه روز
جاهامون عوض میشه و اون روز بدجور پشیمون

میشی...
سکوتش طولنی نشد که با ضرب از جایش بلند شد و دستانش بر روی گردنم حلقه شد.
با قدم های بلند به سمتم آمد...
آنقدر که به دیوار انتهای اتاقش چسبیدم.
صورتش سرخ و پرصدا نفس هایش از سینه رفت و آمد میکرد.
نگاهش بر روی صورتم چرخید و گفت:
ـحرفاتو زدی حال خوب گوش کن کوچولو...
تو... دقیقا آدم زیر دست منی... نه چیز دیگه...
شخصیتت که هیچ ؛کل وجودتو با یه بشکن خورد می کنم پس برای من دم از پاکی و شخصیت نزن !
الن و فردا نداره تو تا ابد اسیر من و این عمارتی...
دنیا دنیا بچرخه ،زمین و آسمون جاهاشونو عوض کنن جای منو تو عوض نمیشه !

پس دهنتو ببند و بی چون و چرا هر کاری گفتم بگو چشم...چون من فقط به یه کشیده راضی نمیشم .
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت133
با هر کلمه ای که بر زبان می آورد فشار انگشتانش به دور گردنم بیشتر و بیشتر می شد...
طوری که وقتی به آخرین کلمات رسید و صدایش بلند تر گوش هایم دیگر نمی شنید و انگار آب در ان جمع شده بود .
حرکت مایعی را از داخل بینی ام احساس می کردم...

انگشتان یخ زده ام را بر روی دستانش گذاشته و با ته مانده زورم آن ها را فشردم .
نگاهش در چشم های مرطوبم چرخید و به یکباره رهایم کرد.
ناباور از روی صورتم به دست هایش خیره شد و قدم هایش را به عقب برداشت.
انگشتان بی حسم را به زیر بینی ام کشیده و خونی که از آن خارج می شد را گرفتم...
زمزمه وار گفت:
ـ من بعد زبونتو غلاف کن اگه فکر می کنی بی گناهی باید زنده بمونی...
مگه نه؟

بدون شنیدن صدایی از جانب من به سمت درب اتاق رفته و به سرعت از اتاق خارج شد.
بغضی که به خاطر این ضعف، دستانش را به دور قلبم حلقه کرده بود با یک تقه بالخره شکست...
شکست و من برای آرام کردنش هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.

دست هایم را به دو طرف گردنم فشرده و با صدای خش داری نالیدم :
ـهیچی اونی نمی شه که تو می خوای...نمی زارم بشه...

———

یک هفته از ماجرای آن روز می گذشت...
هفت روزی که هیچ کداممان نه به دیگری نگاه می کرد نه حرف می زد...
همچون جن و بسم الل شده بودیم.
صبح ها بعد از رفتنش به شرکت؛ به اتاقش می رفته و وسایلش را تمیز و خاک گیری می کردم.
لباس هایش را اتو زده و در کمد آویزان می کرد.
امروز هم مثل روز های دیگر به خیال آن که در

اتاقش نیست بدون در زدن دستگیره را به سمت پایین برده و هل دادم اما با او سینه به سینه شدم.

با مکث کوتاهی که از شوک دیدنش بود ، خواستم قدمی به عقب بردارم که با پیچیدن دست هایش به دور کمرم مانع شد .
تنم از این نزدیکی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم گر گرفت و با یاد آوری آخرین صحبتمان همزمان اخم هایم در هم گره خورد که گفت:
ـبلدی دکمه بدوزی؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت134

با اخم و تعجب نگاهم از روی لب هایش بال امده و در چشم هایش چرخید ؛ آنقدر کلافه و خسته بود که نا خوداگاه سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .
به لطف فرزانه و پروژه های دانشگاهش خیلی چیز ها را یاد گرفته بودم .
نفس عمیقی کشید و با گرفتن مچ دستم وارد اتاق شده

و درب را بست.
دست هایش را از دور دستم جدا کرده و به سمت تخت رفت.
سوزنی که به نخ کشیده بود را از روی تشک برداشته و به سمتم گرفت.
_داشتم می بستم دکمه هارو..یکیش کنده شد.
مشتش دست دیگرش را همزمان باز کرد و دکمه مشکی دور طلایی را به سمتم گرفت.
سوزن و دکمه را از میان انگشتانش گرفته و با ارامش گفتم:
_می شه لباستون رو دربیارید...این طوری...

_همینطوری بدوز...عجله دارم...
با مکث کوتاهی سوزن را بال اورده و انتهایش را گره زدم .
اخم هایش جمع شد...
لبخندی که می آمد بر روی لب هایم بنشیند را با گاز گرفتن لپ هایم از داخل مهار کردم .
حدس آنکه خودش بارها بدون گره زدن تلاش به دوختن یک دکمه ساده کرده و حال عیب کارش را

فهمیده سخت نبود اما خب...
او جهان جواهری بود.
مطمئنا هیچ وقت نمی گفت دوختن یک دکمه ساده را بلد نیست .
فاصله بینمان را با یک قدم کوچک ،کم کرده و دکمه را بر روی نقطه ای که کنده شده بود گذاشتم .
درست وسط قفسه سینه اش...
اولین سوزن را از زیر زدم تا جای گره مشخص نباشد. نگاهی به دکمه های دیگر کرده و حرکات

سوزن را درون چهار سوراخ مجاور هم، ضربدری کردم.
با محکم شدن دکمه انگشتم را دور نخ پیچیده و ان را کشیدم ، اما جدا نشد...!
گوشه لبم را گزیده و به اطراف خیره شدم اما هیچ چیزی برای جدا کردن نخ سمج نبود.
_تموم نشد؟
اب دهانم را قورت داده و روی پنجه هایم بلند شدم .
فهمیدم که از این کارم شوکه شده اما حرکتی نکرد.
نخ را میان دندان هایم گرفته و کشیدم که بالخره پاره

شد.
پاشنه هایم را بر روی زمین گذاشته و درحالی که سعی می کردم نگاه سرکشم به سینه پهن ومردانه اش نیافتد با صدای آرامی لب زدم:
_تمومه...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت135
دستی به پیرهن مردانه اش کشید و بی حرف دیگری عقب کشید.
کت و کیف سامسونتش را برداشت...
چندین بار دهان باز کرد حرفی بزند اما گویا پشیمان شده و در سکوت از کنارم گذشت .با بسته شدن درب اتاق نفسم را بیرون فرستاده و به سمت تخت بهم ریخته اش رفتم .
این مرد عجیب و وحشی هم تکلیفش با خودش و من مشخص نبود!

یک روز پادشاه جهنم می شد و برسرم آوار ، یک

روز هم اینطور بدون داد و فریاد و تیکه پرانی رهایم می کرد و می رفت!
*****
بر روی صندلی داخل آشپزخانه نشسته و میوه های مرطوب را خشک و درون سبد می ریختم که صدای داد و فریاد فخر السلطان از طبقه بال بلند شد.
با تعجب به رباب جون نگاه کردم که او هم حال توجه اش جلب شده بود و با چشم های گرد شده نگاهم کرده ،دستمال زرد درون دستانش را بر روی آویز کوچک روی دیوار انداخته و گفت:
_چی شده؟ این داد و فریادا بی سابقه اس!
این...این صدای گریه ساره است؟
هردو با یک حرکت به سمت پله ها رفتیم هر چند رباب جون به خاطر پایش آرام تر از من حرکت می کرد.

به طبقه بال که رسیدیم فخر السلطان بازوی ساره که بر پهنای صورت اشک می ریخت را رها کرد و او بر روی زمین سرامیکی افتاد .
رو به ما که از شدت اضطراب نفس نفس می زدیم

گفت :
_ فقط الن به تک تکتون مهلت میدم ،با زبون خوش برید و انگشتر منو بیارید !
با دهان باز مانده از تعجب نگاهش می کردم که رباب به حرف آمد:
_خانم جان شما انگشترتون رو گم کردید؟
فخر السلطان پوزخندی زد و گفت:
_گم شده ؟ نه !
دزدیده شده !
رفتم سرویس و همین که برگشتم روی میزم نبود !
رباب دلخور گفت:
_خانم جان خدا رو خوش نمیاد ما بیشتر از ده ساله برای آقا کار می کنیم هیچ وقت دستمون کج نشده روی وسایل این خونه !

فخر السلطان ابرویی بال انداخته و گفت:
_پس کجاست ؟ کی برداشته؟
ثریا رو میشناسم برنداشته تو و ساره ام که ادعا می کنید بر نداشتین؟
سکوت سنگینی سالن را گرفت سکوتی که پر از

حرف بود...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت136
پر از حرف هایی که به من ختم می شد...

منی که قرار بود نقش اول این تئاتر ساختگی را بازی کنم.
از ان روزی که من را ظالمانه به درخت انتهای باغ بست حدس می زدم این تازه اولین حرکت های مهره هایش باشد .
نگاه مطمئنم را از روی سرامیک های مرمری بال اورده و بدون ترس به زنی خیره شدم که صدای تق تق پاشنه هایش تنها صدایی بود که سکوت سالن را می شکست .
حال انگار رباب هم بازی فخر السلطان را فهمیده بود که با اضطراب نگاهم میکرد.
مستقیم و محکم در چشم های پر نفرتش خیره شدم ، کاری نکرده بودم که شرمنده و سر به زیر بمانم !
با غرور و پوزخند سرش را بالتر از حد ممکن

گرفت و گفت:
ـبرو بیارش...
با مکث کوتاهی لب هایم را تر کرده و گفتم:

ـمن انگشترتون رو برنداشتم...هرچند خودتون هم می دونید .
چشم هایش را ریز کرده وبا خم کردن سرش بر روی شانه گفت:
ـمی خوای بگی من دروغ میگم؟
در سکوت نگاهش می کردم که دستش را بال اورد و محکم بر گونه ام کوبید.
ـتوی این عمارت ،تو خانم خونه نیستی !
پس وقتی با من حرف میزنی سرتو و پایین میندازی و فقط جواب میدی!
سرم را که به خاطر شدت ضربه اش به سمت راست کج شده بود صاف کرده و خواستم حرفی بزنم که به پشت سرم نگاه کرده و گفت:
ـبگیرش...
با تعجب به پشت سرم نگاه کرده و با دو نگهبانی رو به رو شدم که آن روز من را بی رحمانه بر روی

زمین کشیده و به حیاط بردند.

به سمتم حجوم آورده و قبل از آنکه بتوانم قدمی جابه جا کنم یکی از انها هردو بازوهایم را گرفت .
با حرص خودم را تکان داده و در حالی که تقلا میکردم غریدم:
ـولم کن...
فخرالسلطان پوزخندی زده و با بال بردن یکی از ابروانش ثریا را مورد خطاب قرار داده و گفت:
ـبرو اتاقشو بگرد...
به نگهبان دیگری که کنارم ایستاده بود هم اشاره کرد و گفت:
ـتوام این دخترو بگرد...!
از نگاه کثیف و هوس آلود آن مرد که تمام تنم را از بال تا پایین رصد می کرد مو بر تنم سیخ شد و گفتم:
ـدست بهم بزنی روزگارتو سیاه می کنم...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت137

اما او بی توجه با اشاره فخرالسلطان نزدیکم شده و دست هایش را به سمت شانه هایم اورد. که رباب گفت:

ـخانم...بزارید من بگردمش...

فخر السلطان به سمتش چرخید و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

ـتو توی آشپزخونه کار نداری که اینجا وایسادی؟

رباب با دودلی نگاهم کرد و گفت:

ـخانم جان ، این دختر...

فخر السلطان با عصبانیت فریاد زد:

ـ تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن ! انقدر به دین و شرع تو و امثال تو گوش دادم که دزدیده شدن یادگار مادرم شده عاقبتم!

برگرد سر کارت ببینم...

چرخید و با نگاه تیزی به نگهبان ادامه داد:

ـتوام سریع باش!

شالم بخاطر تقلاهای پیاپی بر دور گردنم افتاده و نفس نفس می زدم که دست جلو آورد و کلیپسم را همراه با موهایم کشید و از سرم جرا کرد.

_آخ...
انگار همین حرف فخر السلطان مجوزی بود برای
دست های ان مرد تا بیشتر از گشتن به دنبال انگشتر
کذایی ؛فراز و نشیب تن من را فتح کند!
با نزدیک شدن دست هایش به سمت قفسه سینه ام بلند
ترین جیغی که از خودم سراغ داشتم را کشیدم .
جیغی که به ثانیه نکشیده از کوبیده شدن درب ورودی
سالن قطع شد.

با دیدن جهان و فرهاد که یکی با تعجب و دیگری با
خشم نگاهشان میان من و نگهبان و اهالی خانه می
چرخید دلم گرم شد .
جهان انگار چیزی را که مقابل می دید باور نمی کرد
اما فرهاد با صورتی سرخ و رگ هایی ورم کرده
جلو آمده و با بال اوردن عصایش تخت سینه نگهبان
مقابلم کوبید و غرید:
_گمشو عقب!
نگهبانی که بازوهایم را گرفته بود هم به سرعت
رهایم کرده و با نگاه طوفانی فرهاد عقب کشید...
با بدنی که از خشم میلرزید پشت فرهاد خزیدم و به

کتش چنگ زدم که صدای جهان بلند شد:
_داشتید چه غلطی می کردید؟
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت138
سکوتی که به یکباره تمام سالن را گرفت با دومین فریاد خشمگین جهان شکسته شد :
_مگه کر شدید؟ربـــاب؟
رباب با این فریاد جهان درجایش پرید و با هین آرامی گفت:
_آقا جان ،انگشتر خانم گم شده...بعد...بعدش...
چشم های جهان ریز شد و انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت مقابل رباب گرفت سپس با دقت به صورت فخرالسلطان خیره شد.
_باهم حرف زده بودیم...
فخر السلطان با غرور و لجبازی گفت:
_ این دختره قاتل ،انگشتر خانوادگیم رو دزدیده...
درباره اینکه کارای تورو بکنه حرف زدیم اما اینکه دستش کج بشه روی وسایل من نه !پس آسمون

،رریسمون نباف! یا کنار بایست و بزار به کارم برسم
یا خودت پیداش کن!
با صدایی که میلرزید گفتم:
_من...دزد نیستم !
پوزخندی زد و گفت:
_نیستی؟اگه انگشتر از لی وسایل یا لباسات در اومد
چی؟
دندان هایم را به هم سائیده و خواستم حرفی بزنم که
جهان گفت:
_کافیه!!
سرم ناخوداگاه به سمتش چرخیده شد و نگاهمان قفل
شد . اما این رشته در چند ثانیه پاره شد و گفت:
_برو توی اتاق من...
سپس رو به رباب و ساره ادامه داد:
_از فرهاد پذیرایی کنید تا برگردم.
به قدم های بلند به سمت فخر السلطان رفته و گفت:
_دنبالم بیایید.

میان راه ایستاد و با چرخیدن بر روی پاشنه پاهایش

رو به دو نگهبانی که گوشه سالن ، سر به زیر ایستاده بودند گفت:
_گمشید توی حیاط تا تکلیف جفتتون رو معلوم نکردم هیچ گوری نمیرید!
لحنش آنقدر محکم و سرد بود که ناخوداگاه پشتم لرزید.
با رفتن رباب ، ساره و ثریا به سمت آشپزخانه فرهاد به سمتم چرخیده و با بیرون کشیدن دستمال سفیدی از داخل جیبش گفت:
_حالت خوبه؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت139
نگاه گیج و گنگم را به دستمال دوخته و سرتکان دادم ، که ان را جلو اورده و بر روی لب زیرینم گذاشت.
تازه متوجه درد آن ناحیه شدم...
بدون آنکه بفهمم ،تمام مدتی که جهان و فخر السلطان از سالن خارج شوند از زور خشم و عصبانیت دندان هایم را بر روی لب هایم فشار می دادم.

دستمال را از میان انگشتانش گرفته و زیر لب تشکر کردم که گفت:
ـ جهان می دونه کار تو نیست...پس آروم باش.
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
ـاون فکر می کنه من یه قاتلم پس هیچ چیز نمی تونه منو تو این مورد تبرئه کنه !یه قاتل شاید یه دزدم باشه!
تای ابرویی بال انداخت و گفت:
ـ اشتباه می کنی!

اون مطمئنه اون زن برای دریدن تو دندون تیز کرده برای همینم تو ،توی این دادگاه تبرئه شده ای،اگه نبودی به جای اینکه فخرالسلطان رو ببره تورو میبرد!
در سکوت به چشم هایش خیره شده بودم که گفت:
ـدیگه بهتره بری بال...
سرتکان دادم که جلوتر از من به سمت پذیرایی رفت.
ته دلم چیزی لیز خورد ....
کاش در دادگاه قبلی هم تبرئه می شدم...
مثل همین دادگاهی که جهان قاضی اش بود...

******

نمی دانم چقدر گذشت...
تمام مدتی که پا در این اتاق گذاشته بودم نگاهم به میز مربعی وسط دو مبل دوخته و جابه جا نمی شد اما افکارم به هزاران شاخه پر می کشید.
گاهی مغازه سوخته ام که برای ساختنش دوسال تمام زحمت کشیدم ،گاهی حاج بابا و مامان نرگس که

بخاطر غصه هایی که برایم می خوردند با تمام وجود شرمنده اشان بودم...
گاهی مهیار و مهتاب ،گاهی فرزانه...
حتی گاهی غزل...
خانواده ای که حال دیدنشان غیرممکن ترین ،ممکن زندگی ام شده بود!
دوست داشتم به عقب برگردم اما اگر هزار بار هم به عقب برمی گشتم برای نجات جانا و تبرئه ام کاری از دستانم ساخته نبود...
حقیقت این بود که گذشته را نمی توانستم پاک یا به عقب برگردانم اما آینده...
مسلما در مشت هایم بود اگر جهان من را می

شناخت!
با باز شدن درب اتاق و وارد شدن جهان از افکار درهم و گره خورده ام جداشده و ایستادم.
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت140
درب را بدون جدا کردن نگاهش از روی صورتم ،با انگشت به عقب هل داد و آن را بست .
دست هایش را داخل جیبش فرو برده و گفت:
_بشین...
سپس با قدم های بلند به سمت میزش حرکت کرده و بر روی صندلی نشست .
با تردید نشسته و بهش خیره شدم که گفت:
_ اون انگشتر رو تو برداشتی؟
نفس مبحوس شده ام را بیرون فرستاده و سرتکان دادم:
_بستگی داره دوست داشته باشی چی بشنوی؟
اخم هایش جمع شد و گفت:

_حقیقت!
کمی رو به جلو خم شده و گفتم:
_من...اون انگشترو برنداشتم !
چشم هایش تنگ شد و مانند من به جلو خم شد .
همزمان دست هایش را بر روی میز درهم گره زد .
اما قبل از آنکه حرفی بزند دو تقه محکم به درب اتاق خورد .
جهان بدون برداشتن نگاهش از من با صدای رسایی گفت:
_بیا تو...
درب اتاق با مکث کوتاهی از هم باز شد و بر روی لول چرخید.
ساره با بینی سرخ و چشم هایی که به زمین دوخته شده بود وارد اتاق شد .
_پیداش کردی؟
با سوال جهان ساره سرتکان داد و با چند قدم مقابل میز ایستاد و انگشتر بزرگ و پر جواهری را بر روی میز گذاشت .

با تعجب نگاهش کردم که جهان دوباره پرسید:

_کجا بود؟
ساره نیم نگاهی به من انداخته و لب زد:
_اتاق غنچه...
دهان باز کردم حرفی بزنم که جهان مانع شد و دوباره پرسید:
_کجای اتاق؟
_ گلدون کنار تخت...
جهان به صندلی اش تکیه داده و گفت:
_میتونی بری،انگشترم ببر...
ساره با برداشتن انگشتر به سمت درب رفت که ایستاده و گفتم:
_وایسا...رو به جهان چرخیده و گفتم:
_من برنداشتم ،چرا وقتی نمیتونم از این خونه برم بیرون وسیله ای رو قایم کنم؟
جهان با خاراندن گوشه ابروی چپش ایستاد و رو به ساره گفت:
_کاری که گفتمو انجام بده.

خواستم به سمت ساره برم که با صدای بلندی گفت:
_بمون سرجات !

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت141
در جایم ایستادم که ادامه داد:
_کارم هنوز با تو تموم نشده!
ساره نگاهش با دلسوزی در نگاهم چرخید اما در نهایت از اتاق خارج شد.
با بسته شدن درب چرخیده و رخ به رخ جهان ایستادم.
قدم به قدم، با ارامشی اعصاب خورد کن بهم نزدیک شد...

این سکوت ترسناک و نگاه سردش مانع از ثابت ایستادن همیشگی ام می شد ،طوری که تک تک قدم هایی که به سمت برمی داشت را برای اولین بار به عقب برداشتم.
آنقدر عقب رفتم تا به گلدان بلند و ظریف کنار درب خوردم. ناخوداگاه کمی خم شده و دستم را به سمتش دراز کردم تا ان را از تلو تلو خوردن نگه دارم که جهان با نوک کفش ضربه ای به گلدان زد وبا ثابت کردنش همزمان مچم را محکم گرفت!

چشم هایم گرد شد و کمر صاف کردم.
حال میان او و دیوار حبس شده بودم و انگار هر لحظه اتاق کوچک و کوچکتر می شد.
ـچرا انگشتر توی اتاق تو بود؟
خودم را بیشتر به دیوار فشرده و لب زدم:
ـباید از مادرتون بپرسید،نه من!!
فاصله بینمان حال کمتر از یک بند انگشت بود .
اخمی کرد و با صدای بم و خش داری گفت:
ـ هرکسی جای خودش ،الن ،دارم از تو میپرسم !

دندان هایم را بهم سائیده و گفتم:
ـاگه می خوایید با بهانه های بچه گانه راه و بی راه منو خفت کنید و با این تهمت ها تحقیرم کنید، نگهباناتونو مجبور کنید بهم دست...
ـمن نمی خوام خفت یا تحقیرت کنم.
با شنیدن جمله اش مات ماندم و نگاهم را از روی پوست برنز گردنش بال برده و در چشم هایش خیره شدم.
ـاول و آخر این جهنم برای تو منم!
یادت رفته؟

پس هیچ کس جز من حق نداره بهت دست بزنه و
دستور بده!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت142
یکی از دست هایش را از داخل جیب اش بیرون
آورده و کنار سرم جک زده و ادامه داد:
ـاونایی ام که امروز خواستن جای منو بگیرن ،
مرغای آسمون به حالشون گریه می کنه!
آب دهانم را قورت داده و گفتم :
ـمن...
ـهیس!
نگاهم در چشم هایش قفل شد و حرف در دهانم ماسید.
ترسیدم اما...
نه...
هیس غنچه !
اصلا!
اینکارش حمایت از تو نیست !
پس چیه؟

این...معلومه دیگه خودش گفت...می خواد خودش فقط اول و آخر باشه!
خودخواهانه اس اما انگار...
نه نه نه !
بس کن غنچه !
هیچی نیست !
هیچی...
با عقب کشیدنش انگار تازه توانستم نفس عمیقی بکشم و اون فشار از روی تمام وجودم برداشته شد.
نگاهش همچنان بر روی صورتم بود و لب زد:
_برو اتاقت...
نمی دانم چرا ،چی شد؟
فقط می دانم تمام حرف هایم را فراموش کرده بودم...
با دومین قدمی که به عقب برداشت بالفاصله چرخیده و بی حرف از اتاق خارج شدم.
****

با صدای بلند آسمان قرمبه از خواب بیدار شدم.
نفس عمیقی کشیده و بر روی تخت نشستم .

صدا قطع نمی شد و باران با شدت می بارید.
دستی میان موهایم کشیده و به سمت پنجره رفتم .
پیشانی ام را به شیشه تکیه داده و نفسم را بر روی شیشه فوت کردم که بخار سفیدی بر روی شیشه نقش بست .
هنوز بخار محو نشده بود که حرکت چیزی در باغ باعث شد صاف با ایستم.
حرکت آن موجود کوچک و سیاه باعث شد دستم را بر روی شیشه بخار کرده بکشم.
چشم هایم گرد شده و لب زدم:
_خدای من...!
بی اختیار به سمت کمد رفته و با برداشتن مانتو و شالم به سمت درب اتاق دویدم.
اما با مکث کوتاهی برگشته و حوله کوچک و سفیدی را که گوشه کمد تا شده بود برداشتم.

با عجله به سمت آشپزخانه رفته و با باز کردن درب رو به باغ سرما و خیس شدن را در صدم ثانیه حس کردم.
اما بی توجه به سمت آن سیاه کوچک دویدم.

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت143
"جهان"
چیزی که می دیدم را باور نمی کردم...
این دختر با ان سر و وضع زیر باران چه می کرد؟

اخم هایم جمع شده و برای بهتر دیدن کمی سرم را به شیشه نزدیک کردم.
اما تنها چیزی که می دیدم حوله سفید و کوچک درون دستانش بود...
نگهبان های پشت باغ کجا بودند؟چرا چراغ های باغ خاموش بود؟
نه ...!!
اینطور نمی شد!
با خشم اوراق میان دستانم را بر روی میز کارم انداخته و بی توجه به روشن و خاموش شدن صفحه تلفن همراهم به سمت درب اتاق رفتم.
باید می فهمیدم پایین چه خبراست !
مستقیم به سمت پله های آشپزخانه حرکت کرده وبا

رسیدن به راهروهایی که مختص به خدمه بود مسیرم
را به سمت اتاق غنچه کج کردم .
سکوت سرد عمارت نشان می داد همه خواب اند و
تنها آدم های بیدار من و آن دختر بودیم!
با دیدن باز بودن لی درب اتاقش کمی مکث کردم.

اما در نهایت با کمترین صدای ممکن به پشت درب
اتاقش رسیده و خواستم آن را کامل باز کنم که
صدایش را شنیدم:
ـچقدر خیس شدی...
اخم هایم باز شده و با تعجب به بال رفت!
با چه کسی حرف می زد؟
یعنی کسی پا به عمارت گذاشته بود و من نفهمیدم...؟
ـبمیرم برات نلرز...
نفس هایم از سر خشم و عصبانیت داغ شده و قفسه
سینه ام به شدت بال و پایین میرفت .
چیزی به انفجارم نمانده بود که دستم را بر روی
دستگیره گذاشته و درب را به جلو هل دادم؛ اما
همانجا ایستادم!
دروغ نبود اگر می گفتم، بیشتر خشک شده بودم.

پشت به من روی پارکت قهوه ای و رو به تخت نشسته و با حوله سفید گربه سیاه و کوچکی را خشک می کرد.

با احتیاط حوله را بر روی سر و تنش می کشید و سعی می کرد لرزشش را کم کند .
لب هایم را تر کرده و خواستم حرفی بزنم اما چیزی به ذهنم نمی آمد.
قدمی به عقب برداشتم اما صدای کفشم به گوشش رسید و ترسیده به سمتم چرخید.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت144
با بهت و تعجب لب هایش از هم فاصله گرفته وجوری ایستاد که آن بچه گربه دیده نشود.!

با بلند شدن صدای میو میو کردنش تای ابرویم ناخوادگاه بال رفت...چقدر بدشانس بود.
همانطور در سکوت نگاهش می کردم تا دلیل اینکارش را بفهمم که زمزمه کرد:

_بارون...
مکث کرد و کلافه ادامه داد:
_هوا سرده....
نمی فهمیدمش...شاید هم نمی خواستم بفهمم!
چشم هایم را ریز کرده و بر روی صورتش چرخاندم.
بی اختیار قدمی که به عقب برداشته بودم را جبران کرده و آنقدر جلو رفتم تا کاملا مقابلش باشم!
صورتش خیس و گونه هایش سرخ بود.
واقعا برای این بچه گربه به زیر این باران سیل آسا رفته بود؟
چنین آدمی می توانست قاتل باشد؟
صدا های زیادی در سرم اکو شد:
"چشماتو باز کن جهان ،به اندازه تک تک موهای سر منو و خودت ادم دیدی و شناختی !

به نظرت اون دختر میتونه قاتل باشه؟
تو حتی نمیشناسیش!"
"دختر من آزارش به مورچه زیر پاشم نمیرسه مرد مومن..."
"_به این فکر کردی اگه واقعا بی گناه باشه و

قصاصش کنی بعد قاتل اصلی تو میشی؟
_تاحال دیدی اشتباه کنم !؟
_مگه تو اعوذوبالل خدایی که تا اخر عمرت اشتباه نکنی!؟"
سرم را نامحسوس تکان داده و خودم را از ان صدا ها جدا کردم...
نه...من اشتباه نکردم.
اخم هایم دوباره جمع شده و فاصله باقی مانده میانمان را با یک قدم پر کردم.
ترسیده از رفتار ضد و نقیضم هینی کشیده و خواستم عقب بره اما پشتش به میله تخت خورده و ایستاد.
سوالی که همان لحظه به ذهنم آمد را بدون فکر به زبان آوردم:

_اون روزم برای جانا همین کارو کردی؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت145
چشم هایش گرد شد و لب زد:
_چی؟

نگاهش در چشم هایم چرخیده و با مکث زمزمه کرد:
ـمن...اون روز...
لج کرده بودم،با خودم ،با او، با همه...
چرا پرسیده بودم وقتی نمیخواستم شنوای جوابش باشم؟
حرف هایش مهم بود؟

جواب را خود دادم "نه"
قدمی به عقب برداشته و بر روی پاشنه چرخیدم که بازویم را گرفت و با لحن محکمی گفت:
ـ اگه بخوای بشنوی میگم...
اون روز رو هزار بار مرور کردم...
بعد از اون روز...
هرشب..
هرصبح...
اون لحظاتو جلوی چشمام کشیدم ببینم کجا اشتباه کردم.
کاری بود که می تونستم و نکردم؟
نه...نبود!
هیچ کاری نمی تونستم کنم،اگه می تونستم...دریغ نمی

کردم.
من...تنها بودم،...
هنوز سر و وضع جانارو هضم نکرده بودم که...
غنچــه

با چرخش ناگهانی و اسیر شدن بازوانم میان
انگشتانش حرفم با جیغ کوتاهی قطع و نفسم بند آمد!
خیره در صورتم با لحنی خشن و خش دار گفت:
_نمیخوام بشنوم!
چانه ام لرزید و اشک در چشم هایم حلقه بست...
ضعیف نبودم اما...
لب هایم را تر کردم که نگاهش بر روی لب هایم افتاد.
با اشوبی که به دلم افتاد لب زدم:
_بالخره یه روز باید بشنوی...
یه روز....
دست از فرار برمیداری جهان جواهری!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت146

نگاه تیز و برنده اش از روی لب هایم بال امده و در چشم هایم قفل شد.
تنم از سردی صدا و خشم سرخ آن دو گوی آبی لرزید ،وقتی از میان دندان هایش لب زد:
ـــ میخوای بگی من ترسو ام؟
آب دهانم را قورت داده و با صدایی که سعی میکردم لرزشش را حس نکند گفتم:
ـیه بار دیگه ام بهت گفته بودم،هرچقدر به خودت تلقین کنی من قاتل خواهرزاده اتم بی فایده اس ! غرور...
فقط سرپوشی روی ترس آدماس!
حقیقت اینه ،قاتل جانا اون بیرونه و تو میترسی توی اینه به خودت نگاه کنی و بگی نتونستی بگیریش!
با کشیده شدن موهام از پشت آخی گفته و دست هایم را بر روی دستانش گذاشتم.

حرارت بدنش را از این فاصله کم به خوبی احساس می کردم و این واقعا ترسناک بود...
حرارتی که از خشم بود..
خشمی بی منطق!

سرش را کنار گوشم آورده و گفت:
ـغرور؟من نمی تونم توی آینه نگاه کنم؟
می دونی اگه با غرورم جلو می رفتم الن کجا بودی
و چیکار می کردی؟
تو اتاقم...
روی تختم...
اکثر کسایی که خونبس میشن رو صیغه می
کنن...میدونی چرا؟چون صیغه یه سری محدودیت
رومحو و دست رو برای انتقام باز میکنه...
سر بلند کرد و با دیدن صورتم که حال مطمئنا به
سفیدی می زد پوزخند زده و حلقه کردن دست
دیگرش به دور کمرم ،جوری که حرارت نفس هایش
گونه ام را داغ می کرد ادامه داد:
ـفراموش نکن با چه عنوانی به این عمارت اومدی!

اگه دوست نداری روزایی که داری می گذرونی از
اینی که هست جهنمی تر بشه بهت پیشنهاد می کنم
صبر منو امتحان نکنی و این زبون چند متریت رو
کوتاه کنی!
با جدا کردن ناگهانی دست هایش از داخل موها و دور

کمرم نفس محبوس شده ام را بیرون فرستاده و با چشم های گرد شده از ترس نگاهش کردم.
اما او با بی احساس ترین حالت ممکن نگاهی به سرتاپایم انداخته باپوزخند دیگری بر روی پاشنه پا چرخیده و به سمت درب حرکت کرد ،اما به چهارچوب نرسیده ایستاد و با لحن محکمی گفت:
_فردا صبح میندازیش بیرون!
با وجود انکه درب را نکوبید ، جوری رفت که ناخوداگاه دست بر روی قلبم گذاشتم...
چرا انقدر حضورش سنگین بود؟
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت147
دم عمیقی گرفته و دست آزادم را بر روی گردنم کشیدم.
تمام جملاتش به کنار چهار کلمه اش در گوشم زنگ خورد...
تو اتاقم... روی تختم...
پلک هایم را بر روی هم فشرده و سرتکان دادم:

_نه...اینکارو نمی کنه!
اگه مسیرم را اشتباه آمده باشم چه؟
لپ هایم را از هوا پرکرده و به سمت بچه گربه که
حال ساکت شده بود چرخیدم.

با چشم هایم سیاه و درشتش خنگ وارانه سرش را کج
کرده و به من نگاه می کرد.
ناخوداگاه خندیده و کنارش نشستم.
کی گفته گربه های سیاه زشت و شومند؟
این فسقلی هر لقبی می توانست داشته باشد جز زشت
و شوم!
گوش کوچکش را با انگشت اشاره نوازش کردم که
آن را به سرعت چندین بار تکان داد.
معلوم بود روی آن حساس است.
با میو میو آرامش نفس عمیقی کشیده و حوله را
دورش حلقه کردم:
_همینجا بشین برم برات شیر بیارم باشه؟
حتی مطمئن نبودم حرف را متوجه شود اما باز هم
حرف زدنم ناخوداگاه بود.
ایستاده و به سمت آشپزخانه رفتم.

با کمترین سر و صدای ممکن کاسه یک بار مصرف کوچکی از داخل کابینت برداشته و با پرکردنش از

شیر به اتاق خواب برگشتم که بر روی زمین دیدمش...
مثل نوزادی که تازه می خواهد راه رفتن را یاد بگیرد تلو تلو می خورد و گاهی بر روی زمین می افتاد.
اما سرسختانه بلند می شد و مسیرش را ادامه می داد.
سری به نشانه تاسف تکان داده و با گرفتن پشت گردنش آن را بلند کرده و مقابل صورتم گرفتم.
_چیکار میکنی فسقلی؟بزار یه ربع بگذره از زیر بارون اومدی!
قوسی به کمرش داده و دم کوچکش را به چپ و راست حرکت داد.
دلم از این شیطنتش ضعف رفت.
ظرف را با احتیاط بر روی زمین گذاشته و او را هم کنارش...
بی تعارف سرش را داخل ظرف فرو برده و صدای ملچ ملوچش بلند شد.
اینبار با صدا خندیدم که سرش را بلند کرده و با لب و

دهن سفید نگاهم کرد.

دستم را برر روی لب هایم کشیده وگفتم:
ـ هیچی نیست ،راحت باش!
زبان کوچکش را بیرون آورده وبا پشت کردن به من به شیرخوردنش ادامه داد.
واقعا باید او را به حیاط بر می گرداندم؟
******
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت148
همانطور که به سمت اتاق جهان میرفتم شالم را بر روی سرم مرتب کردم...

وقتی بیدار شدم و با چشم های بسته بچه گربه کنار تختم روبه رو شدم تصمیم قطعی ام را گرفتم.
نگهش می دارم....حداقل تا وقتی کامل روی پاهایش بایستد.
دستم را بر روی دستگیره اتاق کارش گذاشته و آن را پایین کشیدم .باز شدن درب همانا و گرد شدن چشم

هایم همانا...
تمام برگه هایی که دیروز منظم و مرتب بر روی میز بود حال گوشه گوشه اتاق پخش و پلا شده بود!
با اخم به پنجره و پرده نگاه کردم و پوف کلافه ای کشیدم.
با احتیاط از لبه لی کاغذ ها رد شده و پنجره را بستم که همین لحظه درب اتاق باز شد و جهان با بالتنه برهنه وارد اتاق شد .
با حرص چشم هایم را بسته و سرم رابه سمت شانه ام کج کردم که صدای پوزخندش بلند شد.
خدایا خودت صبر عطا کن.
_همه برگه هارو به ترتیب و شماره جمع کن.

اخم هایم درهم رفته و چشم باز کردم که با دیدن بدن برهنه اش دوباره مجبور به بستنشان شدم. چرا منگنه نکرده بود؟ یا تلق و شیرازه !
به خاطر سهل انگاری او و نبستن پنجره من باید....
پوف اروم غنچه !
_نشنیدی چی گفتم؟
گوشه لبم را جویده و گفتم:

_شما تشریف ببرید من جمع می کنم.
_امروز قرار نیست جایی برم ،پس دست به کار شو...
زیر لب زمزمه کردم:
_لعنت به این شانس!!
تاجایی که می توانستم سرم را پایین گرفته و از همانجایی که ایستاده بودم شروع به جمع کردن برگه ها کردم.
حال دیگر جای شکی نبود که پنجره را از عمد باز گذاشته...
مردکه درنده!

با توجه به اسامی شرکت هایی که بالی برگه ها بود انهارا دسته بندی کردم و سپس به ترتیب شماره چیدم.
اما یک برگه نبود!شماره شانزده شرکت ماشین سازی!
سر چرخانده و از جایم بلند شدم،شاید جایی افتاده که ندیدم.
مگر می شود نباشد!؟روی زمین که نیست پس...
اب دهانم را قورت داده و به کتابخانه بزرگ پشت سر

جهان خیره شدم.
این شانس را باید امروز گل می گرفتم...
درست در اخرین قفسه بود!
جهان با ارامش عینک فرم داره مشکی رنگی بر چشم هایش زده و به لبتابش خیره شده بود.
با دو دلی قدم هایم را به سمتش برداشته و کنار میزش ایستادم.
بدون نگاه کردن به عضلات پیچ در پیچ بالتنه اش گفتم:
ـیکی از برگه ها بالی کتابخونه اس...

تای ابرویی بال انداخت و از گوشه چشم نگاهم کرد.
ـخب برش دار...
اخم هایم جمع شد،نمی خواستم بگویم قدم نمی رسد !
نفسم را پر صدا بیرون فرستاده و به سمت کتابخانه رفتم.
به جهنم...یک جور برش می دارم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت149

نفسم را پر صدا بیرون فرستاده و به سمت کتابخانه رفتم.
به جهنم...یک جور برش می دارم.

میزش را دور زده و پشت سرش ایستادم.
نگاهم به برگه ای بود که فقط گوشه اش ار کنار قفسه بیرون زده و باید آن را می گرفتم.
دستانم به هیچ کجا بند نبود اما لجباز تر از این حرفا بودم.
بر روی پنجه هایم بلند شده و دستم را به سمت آخرین قفسه که بیشتر از دو سه قفسه باهام فاصله داشت دراز کردم.
نیم چرخی به سمت جهان زده و وقتی تمرکزش را بر روی تایپ یک ایمیل دیدم بر روی پنجه هایم پریدم!
لعنتی !
دوباره به جهان نگاه کرده و پریدم...بازهم هیچ !
نگاهم را با حرص به برگه دوختم و دستم را بلند کردم که گرمای بدن جهان و متعاقبا دستش بر روی کمرم حس کردم...
ـبه حرفایی که خودت میزنی عمل کن !

دست بلند کرده و با ارامش برگه را برداشت اما قدمی به عقب برنداشت!

درجایم چرخیده و گنگ سرتکان دادم.
برگه را به سمتم گرفت و گفت:
ـ غرور!
می تونستی بگی دستم نمیرسه!
برگه را بی حرف گرفته و خواستم از کنارش عبور کنم که مانع شد و گفت:
ـانداختیش بیرون؟
بدون بلند کردن نگاهم سرتکان دادم اما دستش را برنداشت .
همیشه دروغگوی بدی بودم...مهتاب همیشه می گفت چهره ام دروغم را فریاد می زند...!
برای همین سرم را پایین گرفته بودم اما این سکوت...؟
یعنی فهمیده بود؟
پس چرا فریاد نمیزند؟
دعوا به راه نمی اندازد؟

با کم شدن فاصله صورتش و داغ شدن حرارت نفس هایش بی اختیار چشم هایم گرد شده و از زیر دستش فرار کردم.
_اینم برگه آخر...میرم اتاق خواب...
با کشیده شدن دستم تعادلم را از دست داده و محکم از پشت در اغوشش فرو رفتم:
_گفتم کارت تمومه و برو؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت150
به معنای واقعی کلمه نفسم بند امده بود...

با موجی که از شانه ها تا نوک انگشتان پایم را تحت تاثیر قرار داد از اغوشش جدا شده و با یک چرخش به صورت خونسردش خیره شدم.
سرش را کمی بال تر از حد معمول گرفته و تای ابرویی بال اندخت.
آب دهانم را قورت داده و با صدایی که به وضوح میلرزید اما سعی میکردم مانعش شوم گفتم:
_چه کاری مونده؟

چشم ریز کرد و قدمی به عقب برداشت.
_تایپ بلدی؟
با تردید سر تکان دادم که گفت:
_لتین؟
لب زدم:
_بلدم...
_پس بشین...
با احتیاط از کنارش عبور کرده و بر روی مبل های
مقابل میزش نشستم . خودش هم با ارامش به سمت

صندلی اش رفته واز داخل کشو میز چند برگه بیرون
کشیده و برداشتن لبتاب مقابلم نشست.
_چندتا ایمیله برای این آدرسا میفرستی...
سرتکان داده و لبتابش را به سمت خود چرخاندم.
همان لحظه با گرفتن برگه خودم را مشغول کردم و
سعی کردم نشان ندهم چقدر آن حرکت عجیبش...
نمی توانستم بگوییم مرا ترسانده بود...
نمی دانم...شاید هم این حس عجیب ترس بود!
نزدیک ساعت دوازده تمام ایمیل ها را فرستاده و سر
بلند کردم که نگاه موشکافانه اش را بر روی خودم

دیدم.
اب دهانم را قورت داده و با نیم نگاهی به دسکتاب گفتم:
_تموم شد.کار دیگه ای هم هست؟
به پشتی مبل تکیه داده و گفت:
_اینجا نه!
ولی حمام چرا!
سعی کردم خودم را ارام نشان بدهم.

سرتکان داده و گفتم:
_پس میرم اونجا رو تمیز کنم
_نگفتم تمیز کن..!
کلافه شده بودم...خدایا این مرد امروز چرا اینطور می کرد؟
با کلافگی گفتم:
_پس چیکار کنم؟
_برو وقتی بیام می فهمی...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت151

یک ساعت از زمانی که جهان گفته بود به حمامش بیاییم می گذشت و خبری از او نبود.
واضحا این معطل کردنش از عمد بود!
می خواست من را کلافه کند که خب باید به او تبریک می گفتم.
کلافه شده بودم.
امروز قصد دیوانه کردن روح و روانم را داشت!
به سمت دیوار شیشه ای رو به حیاط رفتم.
چه معنی داشت پنجره حمام انقدر بزرگ باشد !
هرچند شیشه های رنگی پنجره نمای قشنگی به حمام داده و ذره ذره آرامش را به وجود هرکس سرازیر می کرد .آدم معذب بود مبادا کسی او را از داخل حیاط ببیند!
دستم را بر روی شیشه گذاشتم که دور تا دورش بخار کرد،همین لحظه درب حمام باز شد.
بر روی پاشنه چرخیده و دست هایم را پشت کمرم قفل کردم.

بی توجه به من به سمت قفسه ای که پر از لوسیون،شامپو و هزار یک چیز که نمی دانستم به چه در می خورد رفت و با برداشتن شامپو خارجی و متوسطی گفت:

ـوانو پر کن.

بی حرف وان را پر کرده و با دست آب را لمس کردم. گرم بود ،اما نه آنقدر که پوست را بسوزاند.

قبل از اینکه بچرخم و به جهان بگوییم وان آماده است از کنارم گذشته و با لباس زیر مشکی درون وان نشست!

هینی کشیده و نیم خیزه شده تا بلند شوم که مچ دستم را گرفت و گفت:

ـکجا؟

کارت تازه شروع شده!

با خشم و خجالتی که تمام تنم را مور مور و سرخ کرده بود نگاهم را به دیوار دوخته و گفتم:

ـ دستمو ول کن!

پوزخند صدا داری زده و گفت:

ـوظیفه ات خدمت به منه یادت رفته؟

تقلا کردم مچم را بیرون بکشم که دستم را محکم تر به سمت خودش کشید .
تعادم را از دست داده و با زانو کنار وان افتادم همین لحظه دستم تا آرنج درون آب فرو رفت.
با دست دیگرم لبه وان را چنگ زدم مبادا با این فشار دستش داخل وان بیفتم.
ـبه جای لجبازی شامپو رو بردار و موهامو بشور...
با تصمیمی ناگهانی گفتم:
ـمردم چی می گن اگه بفهمن تاجر بزرگ تهران از دستاش برای شستن سرش استفاده نمی کنه؟
دستم را محکم کشید که هول شدم و تا شانه درون اب فرو رفتم.
ـمردم هیچ وقت نمی فهمن میدونی چرا؟چون تا ابد توی این عمارت و کنار من میمونی!حال کارتو شروع کن چون اگه ادامه بدی مجبورم تورم بیارم تو...
غریدم:

ـنمی تونی بهم زور بگی!
ـهنوز زورگوییم رو ندیدی!

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت152
با حرص لب جویدم که ادامه داد:
ـلزمه قراردادی که امضا کردی یه بار دیگه بخونی
؟
بی حرف دستم را کشیدم ،اینبار رهایم کرد. خواستم از جایم بلند شوم که گفت:
ـ چند روز می ریم بیرون از شهر... توام با من میای.
ـو چرا من باید بیام؟

پوزخندی بر روی لب هایش نقش بست و گفت:
ـ چون من میگم !
****
با کوبیدن پاهایم پله های منتهی به اشپزخانه را طی کرده و با برداشتن بزرگ ترین لیوان شیشه داخل آبچکان به سمت یخچال رفتم.
مردک لجبازه روانی بالخره مجبورم کرد موهایش را بشورم و آب بکشم بعد در کمال پرویی ایستاد و پشت به من تنها لباس باقی مانده اش را در اورد!

هرچند نماندم تا چیزی را ببینم و با سرعت باد حمام
را تر کردم اما این بی حیایی و بی شعوری اش
حرصم را حسابی در اورده بود.
بطری بزرگ آب را برداشته و نصفش را درون
لیوان خالی کردم که ساره با ذوق و شوق گفت:
ـیه بچه گربه گوگولی اومده تو...! توی راهروی اتاقا
نشسته بود...
با این حرفش نا خوداگاه چشم هایم گرد و آب در گلویم
پرید .!

با سرفه چرخیده و با دیدن بچه گربه در دستان ساره،
رسما سنگکوپ کردم!!
رباب خانم چند قدم جلو آمده و گفت:
ـپس به دنیا اومده!
ساره تای ابرویی بال انداخت و گفت:
ـمی شناسید؟
رباب خندید و گفت:
ـاین گربه های سیاه چند نسله توی عمارت جواهری
زندگی می کنن !
به مادر این بچه گربه هم جانا خانم شیر و غذا می داد.

بعدش که مشتی خدا بیامرز دید جانا خانم خیلی بهش دلبسته ،موقع معاینه سگای نگهبان به دکتر گفت برای اونم واکسن و ویتامین بزنه.
ساره با نیش باز گفت:
_پس می تونیم نگهش داریم؟
رباب نگاهی به پله های مشرف به بال کرده و گفت:
_اره ولی نزارید جلوی ثریا بیاد!

ساره بچه گربه را از کف دستانش بر روی زمین گذاشته و همانطور که به سمت یخچال می رفت گفت:
_باید براش اسم بزاریم...
رباب به سمتم چرخیده و گفت:
_بزار کسی که پیداش کرده اسم انتخاب کنه...
با تعجب نگاهش می کردم که با ارامش لبخند زد و دوباره مشغول غذایش شد. این زن با وجود سکوتش چیز های زیادی می دانست .
نگاهم را به بچه گربه انداخته و با لبخند کوچکی زمزمه کردم:
_فلفل...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج

#پارت153
"مهیار"
بر روی میز خانم نیک بخت منشی دفتر خم شده و گفتم:
_ کس دیگه ای نیست؟
نگاهی به دفتر زیر دستش کرده و گفت:
_برای امروز دیگه نه ... فردام فقط با خانم پیرودی ساعت سه قرار دارید .
سرتکان داده و با نیم نگاهی به اتاق مهتاب گفتم:
_همه رفتن؟
دست هایش را زیر چانه زده وبا لبخند گفت:
_من هستم .!
گره میان ابرو هایم را باز نکردم که دستپاچه گفت:
_آقای محسنی و خانم طاهری هستند.
با جدیت سرتکان داده و مسیرم را به سمت اتاق مهتاب کج کردم.

دو ضربه کوتاه به درب اتاقش زده و وقتی جوابی

نگرفتم دستگیره را پایین کشیدم.
اما پاگذاشتنم در اتاق همانا و خشک شدنم همانا.
با نیم نگاهی به سالن و میز خانم نیک بخت که مشغول جمع کردن وسایلش بود، به آرامی درب را بسته و با قدم هایی آرام به سمتش رفتم.
مثل یک دخترکوچولوی خسته یک دستش را زیر سرش بر روی میز گذاشته و خوابیده بود.
دست هایم را بر روی زانو گرفته و خم شدم تا بهتر صورتش را ببینم.
از بعد ان روز که جهان ،غنچه را همراه خودش برد انگار همه چیز مهتاب را برد...
دیگر نمی خندید...حتی مستقیم نگاهم نمیکرد!
چشم هایم را بر روی صورت مثل ماهش چرخانده و لب زدم:
_ماه نامردم...
چینی به بینی اش داد و با دستی که خودکار در ان بوده و روی میز بود بینی اش را خاراند.

دست جلو برده و خودکار را از میان انگشتانش بیرون کشیده و بر روی میز گذاشتم نمی خواستم این خواب

آرام را ازش بگیرم...چیزی که مطمئنا خیلی وقت بود نداشت!
تار مویی که سرکشانه از زیر مقنعه اش لیز خورد و بر روی گونه اش افتاد مثل پریدن صد پروانه در دلم غوغا به پا کرد .
دست جلو بردم تا ان را از روی صورتش کنار بزنم که همین لحظه درب اتاق پر سر و صدا باز شد و خانم نیک بخت با صدای بلند گفت:
_مهتـــا...هین!
با چشم های درشت شده از عصبانیت نگاهش کردم هر چند اسمش را کامل فریاد نزد اما دیگر کار از کار گذشته و مهتاب از خواب پریده بود!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت154
خواب آلود نگاهش از من به نیک بخت و دوباره روی من افتاد ومظلومانه گفت:
_چیشده چرا...
نگاهش به ساعت کوچک روی میز افتاده و ساکت شد

که نیک بخت گفت:
_ساعت اداری تموم شده ،اومدم خداحافظی کنم .
ببخشید فکر کردم...
با جدیت و تحکم گفت:
_لزم نیست خانم بفرمائید!
نیک بخت مات و مبهوت سرتکان داده و درب را بست.
_وقتی اعصابت خورده چرا سر این و اون خالی می کنی جمع کن برو خونه ات !؟

فقط نگاهش کردم که بی توجه به من ایستاده و پرونده ها را از روی میز جمع کرده و درون کیفش می گذاشت کمی برگه های روی میز را جابه جا کرد و زیر لب گفت:
_کوشی تو...؟
خودکار استیل را بال اورده و در حالی که تکانش می دادم گفتم:
_دنبال این می گردی؟
چشمانش با مکث روی دستم کشیده شد و دست جلو آورد که متقابلا دستم را عقب بردم.

دستش بر روی هوا مشت شد و بی کلکل عقب کشید.
_بازی نکن مهیار...بده باید برم خونه.
_خودم می برمت.
پوزخندی زد و گفت:
_لزم نکرده آقا...!
از شما به ما زیاد رسیده...
درضمن ماشین دارم.
خودکار را به سمتش گرفته و گفتم:

_ماشین نداری..
چشم ریز کرده و گفت:
_ببخشید؟
دستم را در جیبم فرو برده و گفتم:
_چرخ نداره!
لحظه ای انگار متوجه حرفم نشد گنگ سرتکان داد
اما با یادآوری کاری که یکبار دیگر هم انجام داده
بودم لب هایش را به هم فشرد و غرید:
_مهیـــار!
با جدیت هردو ابروانم را بال انداختم .
قفل کیفش را بست و با قدم هایی که به خاطر

عصبانیت محکم بر روی زمین می کوبید به سمت درب اتاق رفت به سرعت خود را بهش رسانده و سد راهش شدم.
_برو کنار...
_می خوام حرف بزنیم...
کیفش را بال اورده و بر روی قفسه سینه ام زد:

_می تونستی مثل آدمیزاد بگی می خوام حرف بزنیم نه اینکه بری مثل دوران دانشجوییت چرخای ماشینمو سوراخ کنی !
دستی به چانه ام کشیده و گفتم:
_وقتی نزدیک یه ماهه مثل دوران دانشجوییت ازم فرار می کنی منم مثل اون دوران رفتار می کنم .
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت155
درسکوت نگاهش را به گردنم دوخته و نفسش را کلافه فوت کرد .

دست هایم را دو طرف بدنش بر روی درب چوبی

قرار داده و گفتم:
ـحال حرف بزنیم؟بدون فرار...
گوشه لبش را جوید و سریع گارد گرفته گفت:
ـچی می خوای بگی ؟
بگو...
کمی بهش نزدیک شده و زمزمه کردم:
ـاول سرتو بیار بال...
پلک هایش را به هم فشرد و سربلند کرد.
ـبفرما اینم سرم...!
حال بگو !
به ارامی پلک زده و گفتم:
ـاگه یه درصد می دونستم جهان یه قرارداد برای غنچه آماده کرده خودم زنگ می زدم به حراست بیمارستان و می نداختمش بیرون...
نمی دونستم مهتاب...
اما الن کاریه که شده،می خوام بدونی جهان هرچقدر هم بگه از غنچه متنفره بهش آسیب نمی زنه .

اون چه بخواد چه نخواد قلبا یه پدره!
پدری که دخترشو از دست داده و زخم خورده.

دردشو چشیده، به دختر، یه پدر دیگه آسیب نمی زنه !
مهتاب در سکوت نگاهش روی لب ها و چشم هایم
حرکت می کرد...
با مکث کوتاهی لب هایش به پایین خم شده و گفت:
_از کجا مطمئنی؟
مردم شاید خیلی چیزارو از اخبار و روزنامه نشنون
اما خیلی از پدرا هستن که لیق این اسم نیستن !
خیلیا که به دختر خودشون رحم نمی کنن ،خیلیا که با
دست خودشون اونارو زنده به گور میکنن اونا...
_اونا با جهان قابل مقایسه نیستن مهتاب...
جهان برای هرقدم جانا ذوق کرد. با هر گریه اش
جیگرش خون شد!
جوونی یه پسر بیست ساله چطور میگذره؟
اون کل جوونیشو گذاشت برای بزرگ کردن
جانا!الن سی و خورده ای سالشه!
جانا تا پونزده سالگی به جهان می گفت بابا !

اون چه بخواد چه نخواد قلبا یه پدره...ولی نه هر
پدری!
شاید سربه سر غنچه بزاره اما آزارش نمیده...

اشک در چشم های مهتاب جمع شد و گفت:
_یه کاری کن ببینم غنچه رو...
اشکی که روی گونه اش چکید را با انگشت گرفته و زمزمه کردم:
_نمی تونم قول بدم ولی با جهان صحبت می کنم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت156
غنچــه

وسایلی برای جمع کردن نداشتم !
خودم بودم و لباس هایم !
پس با عوض کردن یونیفرمم با مانتو شلواری که موقع آمدن به این عمارت تنم بود به سمت آشپزخانه رفتم .
رباب سبد کوچکی که برای توی مسیر پر کرده بود را روی میز گذاشته و گفت:
_دختر وسایلت کو؟
شانه ای بال انداخته و گفتم:
_چیزی ندارم.

اخم هایش جمع شده و گفت:
_یعنی چی؟دختر جوون مگه میشه چیزی نداشته باشی ببری!
شاید آقا بخواد یه هفته بمونه...
صندلی فلزی را عقب کشیده و درحالی که بر رویش می نشستم گفتم:
_روز اول ثریا ساکمو سوزوند...

نگاهش مات ماند و گفت:
_یعنی چی که سوزوند؟ کی بهش گفته؟
شانه بال انداخته و گفتم:
_دیگه کاریه که شده...
هیچی ندارم که ببرم...
_وسایل شناساییت چی؟
سبد را به سمت خودم چرخانده و با باز کردن درب رویش گفتم:
_دست جهانه...
چنگی به صورتش انداخته و گفت:
_دختر ،جلوی خودش اینطوری خطابش نکنیا !
مادر خدابیامرزشم نمی گفت جهان!

با خنده تای ابرویی بال انداخته و گفتم:
ـپس بی دلیل نیست فکر میکنه خورشیده و بقیه سیاره اند و باید دورش بچرخن!
با صدای بلند جهان از بالی راه پله ها دم عمیقی گرفتم. با دست به طبقه بال اشاره کرده و گفتم:

ـ بفرما دمشو آتیش زدم، آقا جهانتــون داره احضارم میکنه !
رباب با وجود انکه خنده اش گرفته بود گفت:
ـپاشو دختر...
یادت نره چی بهت گفتما...!
شالم که کمی عقب رفته بود را جلو کشیده و با مرتب کردن موهایم گفتم:
ـعصبانیش نمی کنم ،کل کل نمی کنم ، خلاف حرفش کاری نمی کنم،چشم آقــا از دهنم نمی افته !
بهو بگو بهش سجده کن دیگه رباب جون !
چشم گرد کرد و گفت:
ـاستغفرالل دختر ،ادم فقط جلو خدا سجده می کنه !
چشم هایم را در کاسه سر چرخانده و گفتم:
ـاین کارایی که گفتی رو آویزه گوشم میکنم ولی

دربرار زور گوییای خودخواهانه اش ساکت نمی مونم
!
سبد را از روی میز برداشته و به سمت پله ها رفتم .

به آخرین پله که رسیدم جهان را مقابلم دیدم. سرش را تلفن همراهش فرو کرده و وانمود میکرد من را ندیده.
چند لحظه ایستادم و وقتی هیچ واکنشی ازش ندیدم پر صدا گلویم را صاف کردم.
پلک آرامی زده وسر بلند کرد.
با نگاهی به سرتاپایم به سمت درب رفت که رباب از پشت سرم گفت:
_صبر کنید آقا...اینطوری نمی شه !
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت157

با تعجب به سمت رباب چرخیدم که سینی مسی حاوی کاسه آب و قرآن را کمی بال اورد.
اخم بر چهره جهان کمرنگ شده و گفت:
_این کارا لزم نیست...

رباب بی توجه به حرف جهان قدم هایش را جلو آمده و مقابل درب باز شده ورودی ایستاد . با بالگرفتن سینی موازی سرش گفت:
_مگه می شه آقا؟ رسمه!
بی اختیار از آقا گفتن رباب لپ چپم را باد کردم که این حرکت از نگاه تیز بین جهان دور نماند! چشم ریز کرد و همین کل بادم را خالی کرد!
قدمی به سمت رباب برداشت اما میان راه متوقف شده و به سمتم چرخید!
نگاهی به سرتا پایم کرد و با مکث کوتاهی لب هایش طرح یک پوزخند را لمس کرد. چرخید و رفت !
این پوزخند یعنی چه؟
بوسه ای بر قرآن داخل سینی زده و از زیر سینی رد شد.

با خداحافظی زیر لبی از پله های عمارت پایین رفت.
رو به رباب با چشم و ابرو به خدای غرور اشاره کرده و با بوسه ای بر روی جلد سبز قران خداحافظی کرده و پشت سر جهان دویدم.
******

چهار ساعتی بود که در جیپ مشکی رنگ جهان
نشسته بودیم و هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشده بود!
عجیب بود که برعکس ان لشکر بزرگ از بادیگار
های داخل حیاط حتی یک نفر را همراه خودش نکرده
بود !فقط من بودم و او...
ولی چرا؟نکنه...
وجدانم از فرصت استفاده کرد و گفت:
«مثلا میخواد چیکار کنه؟ گردنتو بزنه؟ گازت بگیره؟
میتونست جونتو بگیره نگرفت»
گوشه لبم را به دندان گرفته و گفتم:
ـچایی میخوایید؟

از پشت عینکش نیم نگاهی به سمتم کرده و سری به
نشانه نفی تکان داد.
سرم را به شیشه چسبانده و کمی پلک هایم را به
روی هم گذاشتم که خواب به یکباره مهمان ناخوانده ام
شد!
با تکان های شدید ماشین ترسیده از خواب پریدم.
با دیدن جاده تاریک و خاکی به سمت جهان چرخیدم .
در ارامش و مهارت فرمان ماشین را در دست گرفته

و بی توجه به بال و پایین رفتن ماشین به حرکتش ادامه میداد.
خودم را بر روی صندلی بال کشیده و چتری هایی که جلوی چشمم امده بود را به پشت گوشم هدایت کردم که متوجه شدم شالم به دور گردنم افتاده.
زیر چشم نگاهی به جهان کرده و شال را روی سرم مرتب کردم که سرعت ماشین کم شد!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت158
نمی دانم در ان تاریکی چه دید که میان دوراهی جاده فرمان را به سمت راست چرخانده و سرعتش را بیشتر کرد.
نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم به سرعت پرسیدم:
ـچیزی شده؟
با جلو تر رفتن ماشین تازه متوجه دود زیادی که به آسمان می رفت شدم.
انگار چیزی به شدت می سوخت...!

جهان دست راستش را بر روی دکمه کمربند ایمنی اش گذاشته و با باز کردنش گفت:

_پیاده نمیشی!
با دیدن کلبه کوچکی که درحال سوختن بود و چندین نفر دورش جمع شده بودند چشم هایم گرد و دهانم باز ماند!
جیپ جهان درست ده قدمی خانه ایستاد و خودش هم به سرعت پیاده شد.
چرا کسی اتش را خاموش نمی کرد؟ چرا تماشا می کردند؟
بی توجه به حرفی که جهان زده بود کمربندم را باز کرده و دستگیره را به سمت خودم کشیده و پیاده شدم.
تنها صدایی که سکوت رعب اور شب را می شکست ناله های زنی بود که گویا فرزندش داخل اتش بود!
جهان که درحال صحبت با یکی از اهالی بود با دیدنم اخم وحشتناکی بر چهره اش نقش بست و باعث شد در جایم میخکوب بشوم.
همین لحظه مردی با پسر هفت ساله ای که در اغوش داشت از داخل اتش به بیرون پرید.

خواستم جلو روم که بازویم از پشت توسط جهان کشیده شده و زیر گوشم غرید :

ـکجای جمله «پیاده نمیشی» رو نفهمیدی؟

سرچرخاندم و مستقیم در چشم هایش نگاه کردم .

که زن فریاد زد:

ـ ارمغـان کو؟ دخـــترم کوو؟

مرد با سری به زیر افتاده گفت:

ـ دورش پر اتیشه...دستم بهش نرسید.

رعشه ای بر بدنم افتاد و صدای بلند جیغ دختری پیش از فریاد مادرش از داخل کلبه بلند شد.

ـمـــامـــــــان...

زن به شدت از جایش بلند شده و به سمت کلبه دوید اما میان راه زن های محلی مانع اش شدند.

همین لحظه چند مرد با سطل های آب به سمت کلبه امده و ان ها را از داخل پنجره به داخل ریختند !

این حجم کم آب برای اتشی با چنین شعله هایی کافی نبود...

جهان فشاری به بازویم اورده و گفت:

_برگرد تو ماشین...حالـا!
دستم را به سمت ماشین هل داد و خودش به سمت مرد ها رفته و یک سطل برداشت .
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت159
سرچرخانده و با دیدن پسری که سطل به دست به سمت کلبه می دوید با اتخاذ تصمیمی ناگهانی سد راهش شده و سطل نیمه پر را از دستانش گرفتم.
با تعجب نگاهم می کرد که سطل را بال برده و بر روی سرم خالی کردم.

آب کمی بود اما همان هم بیشتر لباس هایم را خیس کرد.
بی توجه به فریاد زن و مرد های محلی که دور کلبه حلقه وار ایستاه بودند، به سمت درب دویده و وارد کلبه شدم.
صدای فریاد پرخشم جهان که اسمم را صدا زد را شنیدم اما بی توجه جلو رفته و شال مرطوبم را مقابل دهانم گرفتم.

صدای جیغ دختر دلم را ریش کرد.
همین لحظه درب کلبه با صدای وحشتناکی فرو ریخت!
با وحشت چشم چرخانده و ارمغان را پیدا کردم...
حق با پدرش بود...دسترسی به جایی که او افتاده بود عملا ممکن نبود.
شال را از دور گردنم باز کرده و رو بهش گفتم:
ـاین شالو میندازم سمتت ،بگیر جلوی دهنت! باشه؟
دختر که شاید نه سال داشت با ترس و صورتی خیس از اشک سرتکان داد.

شال را با فشار دست هایم دو نصف کرده یک قسمتش را گلوله کرده و به سمتش پرت کرده که درست وسط قفسه سینه اش خورد.
آن را محکم با دست های کوچکش گرفته و مقابل دهانش گذاشت.
ـآفرین همینه !جلوی دهنت بگیر و نفس بکش!
شال را به دور دستم بسته و با نیم نگاهی به سقف و چوب های الواری بسم الل گویان پریدم.
با جفت شدن انگشتانم درهم خود را تاب داده و با

پاهایم ضربه نسبتا محکمی به چوبی که جلوی دختر افتاده و می سوخت زدم.
کمی جابه جا شد اما نه انقدر که کنار برود.
دوباره خود را تاب داده و ضربه زدم.
با تکان خورد الوار سقف دلم لرزید اما دوباره تابی به خود داده و جفت پاهایم را به چوب زدم که بالخره کنار رفت...
با لرزیدن الوار به سرعت پریده و دست دختر را گرفتم. درست همین لحظه قسمتی از سقف هم ریخت.

سریع به روی دست هایم بلندش کرده و به پنجره نگاه کردم...
خدایا...خودت کمکم کن...
با پاشیده شدن حجم زیادی از اب به چهارچوب پنجره به سرعت از فرصت استفاده کرده و از پنجره خود و ارمغان را به بیرون پرت کردم.
با برخورد بدنم به خاک "آخی" از میان لب هایم خارج شد و همرمان دستی دورم حلقه شده و بدنم را عقب کشید.
هنوز پلک هایم را باز نکرده بودم که کلبه با صدای

مهیبی به کل فرو ریخت.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت160
با دیدن خرابه ای که لحظه ای پیش اسم کلبه را یدک می کشید بدنم مور مور شد .
اب دهانم را فرو فرستاده و به سمت کسی که لحظه اخر نجاتم داد چرخیدم که یک سمت صورتم سوخت!
مات و مبهوت به جهان چشم دوختم که از عصبانیت صورتش به سرخی می زد و نفس هایش سینه پهن و مردانه اش رابا شتاب پر و خالی می کرد.
یقه ام را محکم میان انگشتانش گرفته و با جلو کشیدنم صورتش را موازی صورتم گرفته و گفت:
ـچرا انقدر کله شقی دختر؟
این همه مرد اینجا چه غلطی می کنن که تو باید بری تو دل اتیش هـــــان؟باید حتما قول و زنجیرت کنم؟
نفس هایم از دود های داخل کلبه کش دار و سنگین شده بود. دستم را روی شانه جهان فشرده و به عقب هولش دادم اما قدمی به عقب برنداشت!

با خشم دستم را پس زده و با حلقه کردن دست هایش زیر پاها و دور شانه هایم با یک حرکت به روی دستانش بلندم کرد.
به سمت ماشین رفته و با باز کردن درب شاگرد من را بر روی صندلی گذاشت.
ـ دختره احمق!
درب عقب را باز کرد و با بیرون کشیدن بطری آب معدنی به سمتم امد.
درب شیشه را باز کرده و دستش را مانند کاسه را به زیرش گرفته و وقتی دستش مملو از اب شد ان را بدون مکث به صورتم پاشید.
ـهیـــع!
اخم هایش درهم شد و بطری را به لب هایم نزدیک کرد.
ـبخور...
با دست هایی لرزان بطری را از میان انگشتانش گرفته و به لب هایم نزدیک کردم .قلپی از ان خوردم

که دست راستم را گرفته و استین مانتو ام را تا ارانج

بال کشید.
به سرعت بطری را عقب برده و درحالی که سرفه میکردم با صدایی گرفته گفتم:
_چیکار میکنی؟
بدون توجه به تقلا هایم غرید:
_دهنتو ببند...
دستم را چرخاند و با دیدن بریدگی روی دستم تازه متوجه علت کارهایش شدم.
بطری را از دستم گرفته و بر روی بریدگی ریخت که تمام جانم سوخت.
_آخ!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت161
کمی مکث کرده وغرید:
_با شیشه بریده ولی توی دستت نرفته!
وقتی خودتو از پنجره پرت می کردی فکر اینجاش نبودی؟چی رو می خواستی ثابت کنی؟
لبم را محکم میان دندان هایم فشرده و گفتم:

_من به کسی چیزی رو ثابت نمی کنم ، اون کلبه داشت می ریخت...
فشار انگشتانش به دور بازویم بیشتر کرده و میان حرفم پریده و گفت:
_مانتوت رو دربیار...
چشم هایم گرد شد و گفتم:
_چـــی؟
بی توجه به من و واکنشم دست جلو اورده و اولین دکمه ام را باز کرد که خودم را عقب کشیده و مچش را گرفتم:

_داری چیکار می کنی؟به چه اجازه ای...
با یک حرکت مچم را گرفت و با عصبانیت گفت:
_ می تونم همینجا وسط َبر بیابون ولت کنم تا یاد بگیری تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی !پس زبون درازتو جمع کن!
مچم را عقب کشیدم هر چند از میان انگشتانش جدا نشد . مانند خودش سرم را جلو برده و غریدم:
_تا شما به اصطلاح مـــردا تکون بخورید اون دختر میمرد... با اون سطل ته تهش غیرت خودتونو

خاموش می کردید!
_خانم...
با شنیدن صدای زن غریبه ای هردو با خشمی که در صورتمان هویدا بود به سمتش چرخیدیم.
زنی که مادر ارمغان بود با تردید و صورت خیس گفت:
_اومدم ازتون تشکر کنم زندگی دخترم رو بهتون مدیونم خانم جان...

هرچی از خدا می خوای بهت بده به حق فاطمه زهرا...
با عقب رفتن جهان از روی صندلی شاگرد پایین امده و گفتم:
_خواهش می کنم،کاری بود که از دستم بر می اومد.
زن کمی خودش را جلو کشیده و به ارامی دست هایش را دور شانه هایم پیچید.
_تا عمر دارم اینکارت رو فراموش نمی کنم...
مدیونتم تا دنیا دنیاست.
با دردی که روی شکمم حس کردم ناله ای از بین لب هایم خارج شد.

زن ترسیده خودش را عقب کشید وبا لحجه شیرینی گفت:
_چیشد خانم جان؟
دستم را بر روی شکمم کشیده و با دیدن قرمزی خون چهره ام درهم شد.
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت162
با پیچیده شدن دست جهان به دور بازویم با شتاب دستم را عقب کشیده و به سمتش چرخیدم:
+چیـــه؟ هی می کشی، فشار میدی!
دنده ماشینت که نیست ؛ دسته!
با سیاهی رفتن چشم هایم دستم بی اختیار به شانه اش چنگ شد.
کنار گوشم غرید:
_حالیت می کنم دنده چیه! دختره زبون نفهم!
رو پا بند نیست، برای من پارس می کنه !

قبل از آنکه جوابش را بدهم درب ماشین را باز کرده

و با هول دادنم بر روی صندلی رو به زن چیزی گفته و خودش هم سوار شد.
استارت زده و با گذاشتن دستش پشت صندلی ام بدون دور زدن ماشین را از جاده بیرون کشید.
مانتو را با بی حالی کمی جلو کشیدم تا به زخم نچسبد . هرچند سطحی بود و فقط میسوخت!
با دست دیگرم عرق روی پیشانی ام را گرفتم .
جهان با چرخاندن فرمان گفت:
_باز کن دکمه هاتو...
دم عمیقی کشیده و گفتم:
_نمی خواد...خوبم!
دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد . فهمیده بود با بحث کردن کار به جایی نمی برد.
با رسیدن به محله روستایی که تماما سنگ فرش شده بود سرعتش را کم کرده و مقابل درب چوبی و قدیمی ایستاد.
_پیاده شو...

پیاده نشو ،پیاده شو،مانتوتو دربیار،برو ،نرو !!
امر دیگه سلطان؟

دستگیره فلزی را میان انگشتانم فشرده و با کشیدنش و باز کردن درب از ماشین پایین امدم.
اما همان لحظه با دیدن انعکاس صورتم در شیشه نفسم بند امد!
تمام مدت بی حجاب کنار جهان بودم و باز بودن دکمه ام قفسه سینه ام را به خوبی در معرض دید گذاشته بود!
با خجالتی که گوش تا گوشم را داغ کرد ،دست هایم را بال اورده و دکمه را بستم اما برای موهایم هیچ کاری از دستم بر نمی امد!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت163
نمی دانستم اینجا کجاست و چه کسی،یا کسانی در این خانه زندگی می کنند . به همین خاطر همانجایی که پیاده شدم درست پشت شیشه دودی درب باز مانده ماشین ایستاده و به جهان خیره شدم که درکوب(کوبه) سمت راست درب را چندین بار به درب چوبی کوبید.
خوب این درکوب ها را می شناختم.

قبلا درباره شان داخل یکی از مجله های هنری که در کتابفروشی می فروختم خوانده بودم.
درکوب های سمت راست به نسبت درکوب های سمت چپ سنگین تر بوده و صدای بم تری داشتند این به صاحب خانه می فهماند ،مهمان مرد پشت درب دارد و به همین سبب آقای خانه به استقبال می رفت!

اما درکوب های سمت چپ ظریف بوده و صدایی ریز تر تولید می کردند که به همین سبب خانم خانه، به استقبال می رفت.
کمی عقب تر رفته و با کنجکاوی نگاهم را در کوچه نیمه تاریک چرخاندم که همین لحظه درب چوبی با صدای قیژی در لول چرخیده و پیرمردی چهارشانه و قد بلند در چهارچوب نمایان شد.
سرش را بلند کرده و با دیدن جهان گل از گلش شکفت اما با ارامش گفت :
ـکجا بودی پسر ؟دیگه داشتیم نگران می شدیم.
جهان بدون لبخندی سر تکان داده و گفت:
ـ تعریف می کنم سید ...
زیر چشمی به من نگاه کرده و همین که پیرمرد

خواست به سمتم بچرخد با گذاشتن دست بر روی شانه اش مانع شده و گفت:
_میشه از بی بی یه روسری برام بگیرید؟
پیرمرد اخم ریزی بر چهره اش نقش بست و گفت:
_انگار حرف زیاده !

بیاید داخل، توی کوچه نمونید...این وقت شب درست نیست.
بدون قضاوت یا حرف دیگری به داخل حیاط برگشته و درب را باز گذاشت.
لبم را میان دندان هایم گرفته و نگاهم را به کف فرش سنگی کوچه دوختم.
صدای قدم های جهان را شنیدم که به سمت ماشین امده و درب سمت راننده را باز کرد.
با چرخاندن کلید در جهت مخالف، ماشین را خاموش کرده و درب را بست ،پیرو او درب سمت خود را بستم .
بدون نیم نگاهی به من به سمت خانه رفته و گفت:
_منتظر دعوت نامه ای؟
دندان قرچه ای کرده و با قدم های بلند وارد هشتی

شدم.
با قدم اولی که به داخل برداشتم درب را بست.
بهش نگاه کردم که با پوزخند سرش را بال گرفت و
به خانه نیمه قدیمی وسط حیاط چشم دوخته بود.

دیگر نتوانستم خودم را در برابر پوزخند های گاه و
بی گاهش کنترل کنم :
_این پوزخندا برای چیه؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت164
بدون حتی نیم نگاهی به سمتم همانطور خیره به خانه
کوچک وقدیمی گفت:
_نقشه هات نگرفت نه؟
گنگ سر تکان داده و گفتم:
_چی؟چه نقشه ای؟

پوزخندش عمیق تر شده و دستش را درون جیب
شلوارش فرو برد:
_ من امثال تو رو خیلی خوب می شناسم دخترجون

،فیلم بازی کردنو بزار کنار...
می خواستی با پریدن توی آتیش بگی خیلی دلسوزی؟
بی گناهی؟
شرمنده...نقشه ات نگرفت .
درضمن...
به سمتم چرخیده و رو به صورت مات مانده از تعجبم
ادامه داد :
ـ وقتی از لج با من هیچ لباسی برای این چند روز بر
نمی داری...
طاقت شنیدن قضاوت های بی سر و تهش را نداشتم و
حال قضاوت ها و لحن برنده کلامش آنقدر عصبانی
بودم که تمام تنم در حال لرزیدن بود!
چی با خودش فکر کرده بود...؟
همانطور که فکم را به روی هم میفشردم غریدم:
ـبسه دیگه !

هرچی ذهن مریضت میگه دلیل بر این نیست که حق
و درسته!
بزار روشنت کنم جناب جواهری همه چیزدان !
اگه رفتم توی اون آتیش به خاطر غیرتم بود!

بخاطر تربیتم بود !
بخاطر این بود که من یه دخترم...! قلب دارم ،مثل تو
از سنگ نیستم !
می دونم توی آتیش موندن چجوریه !
می دونم خفگی چیه !
می دونم زیر اوار موندن ،چقدر درد داره !
حاج بابام بهم یاد داده هیچ وقت نظاره گر زجر کشیدن
کسی نباشم !
هروقت ،هرجایی ،هر کاری ازم بر می اومد دریغ
نکنم !
خودمو بال نبینم چون دست بالی دست بسیار است
جناب !

ضمنا اگه وسیله ای نیاوردم به خاطر اینه که هیچـــی
برام نمونده بود که بیارم. ثریا روز اول هرچی توی
ساکم بود سوزوند!
وقتی هیچ واکنشی در صورتش ندیدم ،حدس زدم این
را می دانسته...چقدر وقیح !
ادامه دادم:
ـاونجایی که بهت درس بازیگر شناسی دادن احتمال

مدرکش قلابی بوده...زیاد حس و حدساتو جدی نگیر!
دهان باز کرده حرفی بزند که صدای سید از چند
قدمی مان بلند شد.
ـجهـان؟
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت165
گره عمیق میان چشم هایمان را من بودم که شکسته و
سرم را در جهت مخالفش به درخت های تاریک باغ
دوختم...!
جهان همچنان خیره و مستقیم به صورتم نگاه می کرد
و انگار قصد جواب دادن نداشت .
عزمم را جزم کرده و قدمی به سمت پیرمرد برداشتم
اما به دومین قدم نرسیده مچم را از روی آستین
گرفت.
با فشار انگشتانش قدم رفته را برگشته و در جایم
،داخل هشتی ایستادم.
خودش به سمت پیرمرد حرکت کرده و روسری
قرمز را از میان دستش گرفت:

ـممنون سید...
سید سر تکان داده و با گفتن چیزی زیر لب به سمت خانه وسط باغ برگشت.

جهان چرخید و مقابلم ایستاد، همانطور که مستقیم و بی پرده نگاهم می کرد روسری را بال اورده و به سمتم گرفت.
دست جلو برده و گوشه اش را گرفته و کشیدم اما ان را رها نکرد.
نفسم را فوت کرده و سر بلند کردم.که بالخره انگشتانش شل شد .
بدون وسواس روسری نسبتا بزرگ قرمز با نقش و نگار های رنگین را بر روی موهایم انداخته و چتری های شلخته ام را پشت گوش هدایت کردم.
رو به جهان که نگاهش میلی متری تکان نمی خورد سری تکان داده و گفتم:
ـحداقل میتونی اینطور خیره نشی و به حریمم احترام بزاری!
چشم هایش را ریز کرد و گفت:
ـخیلی حرف میزنی!

راه بیفت!

کمی کنار کشید و منتظر شد جلو تر از او حرکت کنم
. مطمئنا این کارش هم به خاطر احترام به حق تقدم
خانم ها نبود !
می خواست مقابل چشمانش باشم!
به ایوان رسیده بودیم که مستاصل ایستادم تا او جلو
برود...
من را که نمیشناختند !شاید هم میدانستند، نمیدانم!
انگار دردم را فهمید که اینبار بی حرف کفش های
رسمی اش را در اورد و با صدای بم و همیشگی اش
گفت:
_یا الل!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت166
بالفاصله درب چوبی فیروزه ای رنگ خانه باز شده
و پیرزنی که حدس میزدم همان بی بی باشد با
ظاهری آراسته همراه با سید در چهارچوب ایستادند.

نگاهی مهربان و خریدارانه به سرتاپای جهان کرده و گفت:
ـخوش اومدی پسرجان...یالل چیه؟
خونه خودته غریبه نداریم.
خوب...انگار خدا جواب حرف های صبحم را به صورت عملی داده بود !
رباب جون کجا بود ببیند بی بی به جهان جواهری نه آقا می گوید نه جهان خان نه ....
جهان سر به زیر دست به نرده ها گرفته و از سه_چهار پله های سنگی جلوی ایوان بال رفت.

خم شده و با پیچیدن یکی از دست هایش دور شانه بی بی بوسه ای بر روی موهای سپیدش که از زیر روسری بیرون زده بود نشاند وگفت:
ـببخشید که تا این وقت شب منتظر موندید.
بی بی لبخند قشنگ و شیرینی زده و گفت:
ـبیا تو...
کمی عقب تر رفته و راه را برایش باز کرد .
جهان با مکث نیم چرخی زده و با سراشاره کرد جلو بروم.

کتونی هایم را همانطور ایستاده مقابل پله های ایوان در اورده و از پله ها بال رفتم.
بی بی کمی چشم ریز کرده و رو به جهان گفت:
_معرفی نمی کنی پسر؟
با تردید در جایم ایستاده و نگاهم میخ دهان جهان شد.
درونم ولوله ای به پا بود...
"می خواهد مرا به عنوان قاتل جانا معرفی کند؟"
جهان بدون حتی نیم نگاهی به سمتم گفت:

_دستیارم...
مطمئنا چشم هایم بیشتر از این گرد نمی شد!!!
با چرخیدن بی بی به سمتم ،تمام تلاشم را کردم تا چشم ها و حالت صورتم را به حالت عادی برگردانده و سعی کردم لب هایم طرح لبخند بگیرد.
__خوش اومدی دختر...
سرتکان داده و زیر لب تشکر کردم...
واقعا نمی دانستم چه بگویم که خودش به سرعت پرسید:
_اسمت چیه دخترجان؟
نیم نگاهی به جهان کردم،حتی محض رضای خدا

نفس هایش هم باد به سمتم نمیکشید !چه برسد چشم هایش!
آبی وحشی!!
لب هایم را تر کرده و لب زدم:
_غنچه...
دستش را بر روی بازویم گذاشته و با محبت گفت:
_ ماشال صورتتم مثل اسمته...بیا داخل،غریبی نکن...

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت167
قدم به داخل برداشته و رو به سید هم سلام کردم که مانند "بی بی" گرم و مهربان جوابم را داده و خوش آمد گفت.
بی بی با لهجه شیرینی رو به هردویمان کرده و گفت:
_شام خوردید؟
به جهان نگاه کردم که بی تعارف گفت:
_نه...جایی واینستادیم.
"بی بی" گویا خیلی از این حرف جهان خوشحال شد!

چشم هایش درخشید و به سرعت گفت:
ـپس بشینید...
کتلت داریم ،براتون گرم کنم.
نگاهم را دور تا دور نشیمن چرخاندم.
برعکس تصورم از خانه های روستایی داخلش به زیبایی دکور شده بود.
تمامی دیوارها سفید و با بشقاب های میناکاری شده تزئین شده بود...
جز یکی از دیوارها که کاغذ دیواری کج راه سرمه ای داشت...
پارکت های روشن ،قالی های سنتی و مبلمان راحتی زرد و سورمه ای با کوسن های طرح دار کج راه!
مطمئنا تمامی این ها کار یک دیزاینر ماهر بود!
حتی شومینه ای درست در مرکز نشیمن قرار گرفته و چوب های تکه شده در سبد کنارش چیده شده بود.
با حرکت جهان به سمت مبل زرد مقابل شومینه کمی این پا و ان پا کرده و در نهایت گفتم:
ـ چرا دروغ گفتی؟

انگار روزه سکوت گرفته بود !

بدون جواب به سوالم بر روی مبل نشسته و با ماشه فلزی کمی چوب ها را جابه جا کرد
پاهایش را کمی باز کرده و کمی به جلو خم شد. خیره به شعله های داخل شومینه گفت:
ـ کمتر از یک هفته اینجاییم،توی کاری که بهت مربوط نیست سرک نمی کشی !
سوال نمی پرسی!
وقتی من نیستم بیرون نمیری ،با کسی هم صحبت نمی شی!
ببینم...
یا برحسب اتفاق به گوشم برسه حرف بیجا زدی...
برات خیلی بد میشه!
حواست و جمع کن...
همانطور که پشت سرش ایستاده بودم زبانم را بیرون اورده و شکلکی که لیقش بود بر روی عضلات صورتم پیاده کرده و زیر لب گفتم
" تو جون بخواه...کیه که بده"

جوری که تنها من بشنوم گفت:
ـ نشنیدم!؟

گنگ و عصبی سر تکان دادم:
ـچیو؟
کوتاه گفت:
ـ"چشم"تو!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت168
نمی خواستم "چشم" بگویم !
نه برای آنکه تمام اینکارها را انجام خواهم داد ،نه !

ذاتا وقتی اینجا غریبه ام با چه کسی می توانم حرف بزنم ؟
حتی حرف هم می زدم ،چه می گفتم؟
من که برای تخریب جهان آن برگه ها را امضا نکرده بودم ، برای اثبات خودم بود!
پس حرف من غریبه چه نفع یا ضرری برایش داشت؟
تنها هدفم مطیع نبودن دربرابر حرف های این کوه غرور و نفرت بود.
انگار امشب بخت هم با من یار بود که درست وقتی

جهان با صورت بی احساس و ابرو های درهم گره خورده اش به سمتم چرخید، سید با لبخند از چهارچوب گوشه نشیمن که حدس می زدم آشپزخانه باشد بیرون امده و گفت:
ـبی بی شامو گرم کرد...

بفرمائید...
جهان با نگاه برنده ای به جانبم سری به نشانه (باشه) تکان داده و از جایش بلند شد.
سید با مهربانی قدمی به کنار برداشته و با دست به داخل اشاره کرد.
تشکر کرده و اولین قدم را به آشپزخانه برداشتم که همین لحظه دست سید بر روی سینه پهن جهان نشسته و درجایش متوقفش کرد.
نمی دانستم بمانم یا بروم .
این پا و آن پا کرده و در نهایت قدم های بعدی را برداشتم اما صدای جدی و محکم سید را شنیدم که گفت:
ـخودت میدونی...
با کمرنگ شدن تن صدایش بی خیال کنجکاوی شده و

نگاهم را در اشپزخانه متوسط چرخاندم .

انگار گوشه به گوشه این خانه را با حوصله دکور کرده بودند!
دیوار های سفید و کابینت های قهوه ای روشن ، پرده هایی با گل های ریز سبزآبی ! و بند فیروزه ای کنارش!
بی بی پشت به من درحال چیدن کتلت ها و گوجه ها در بشقاب بود .
با قدم بعدی که جلو رفتم انگار حضورم را حس کرد که گفت:
_بشین دخترم...
نگاهم به میز دو نفره گرد وسط آشپزخانه افتاد...
قرار بود با جهان تنها شام بخورم؟
از تصورش هم چشم هایم گرد شده و نفس در گلویم گیر کرد.
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت169

از تصورش هم چشم هایم گرد شده و نفس در گلویم گیر کرده و سرفه کردم ،همین لحظه زخم روی شکمم نیز به شدت تیر کشیده و سوخت...!
تا چند دقیقه قبل حتی احساسش نمی کردم و انگار بسته شده بود...اما حال و با سرفه ای که کرده بودم گویا دوباره سر باز کرد!
بی بی بشقاب را بر روی کابینت کنار گاز رها کرده وشتاب زده به سمتم آمده و همانطور که پشتم میزد با لحجه شیرینش گفت:
ـچی شدی دخترجان؟

دستم را بر جلوی مانتو گذاشته وبا احساس خیسی پارچه اش آن را از شکمم جدا کردم که به شدت سوختم.!
لباسم به زخم چسبیده و بود این کارم حسابی به ضررم تمام شد .!
ـآخ!!!
ـبهت گفته بودم اون مانتو رو باز کن...
بی بی با چشم های گرد شده چنگی به گونه اش زده و گفت:

ـجـــــهان!
جهان اما با همان چهره سرد و بی احساسش جلو آمده و دستش را پشتم کوبید !
انقدر جدی و محکم که سرفه ام بند امده و اشک در چشم هایم حلقه بست !
دست جلو آورد و به سرعت دکمه هایم را باز کرد.
بی بی هینی کشیده و گفت:
ـ لعنت به دل سیاه شیطون، پسر چیکار می کنی؟

بیا اینور ببینم پسر!!
قبل از آنکه دست بی بی بر روی بازویش قرار گیرد و او را کنار بکشد ، جهان اخرین دکمه را باز و تیشرت ساده مشکی را تا زیر سینه ام بال کشید!
از شرم و خجالتی که به یکباره تمام وجودم را گرفت قدمی به عقب برداشته و دستم را به قصد گذاشتن بر روی تیشرت بال اوردم که هردو مچم اسیر دست هایش شد و غرید:
ـلجبازی بسته !
دستم را میان مچش چرخانده و گفتم:
ـتو محرم و نامحرم ، حالیت نیست؟ خودم میتونم...

نیش خندی بر روی لب هایش نشست ومیان حرف هایم با چشم و ابرو به شکمم اشاره کرده و گفت:
ـمیتونستی الن این شکلی نبود!
دهان باز کرده جوابش را بدهم که بی بی با وحشت جهان را کنار زده و گفت:
ـچه بلایی سرت اومده دختر!؟

با عقب رفتن جهان و جدا شدن انگشتانش از دور مچم سرم را پایین برده و به زخم خیره شدم.
چقدر وحشتناک بود!
با دیدنش لحظه ای دلم ضعف رفته و چشم هایم تار شد .
بی بی به سرعت بازویم را گرفت و جهان مختصر برایش توضیح داد چه اتفاقی افتاده.
سید که دقیقا نمی دانم از کی شاهد این اتفاقات بود درست از پشت سرم گفت:
ـمی رم دکتر رو صدا کنم...
زخماش باید ضدعفونی بشه...بهش دست نزنید ،بهتره یه جا بشینه.
با خجالت سر به زیر انداختم وچانه ام لرزید.

دست هایم را دور شکمم حصار کردم که بی بی با
لحن مهربان و آرامی گفت:
_بیا مادر ،بریم اتاق... تا دکتر بیاد.
ناخوداگاه به جهان نگاه کردم...

نگاهش بر روی صورتم بود و ذره ای پایین نمی
رفت !
انگار پاهایم منتظر اجازه از جانب او بود که با اشاره
سرش با بی بی همراه شدم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت170
وارد اتاق تقریبا دوازده متری که به گفته بی بی برای
مهمان ها بود شدیم.
همانجا جلوی درب ایستاده و دستم را به چهارچوب
فیروزه ای رنگ گرفتم .

بی بی به سرعت و چالکی یکی از تشک های روی
هم انبار شده گوشه اتاق را بر روی زمین پهن کرده و
بالشت بزرگی هم گوشه تشک گذاشت سپس به سمتم

چرخیده وبا دیدن مکثم گفت:
_بیا مادر... اینا تمیزه تازه شستم.
دستم را از چهارچوب جدا کرده و با قدم های آرام جلو رفتم.
مکثم و تعللم بخاطر وسواس نبود ،از وضعیتی که در ان قرار گرفته بودم به شدت معذب بودم.
با کمک بی بی بر روی تشک نشستم ،اما خجالت می کشیدم دراز بکشم که خودش دست بر روی شانه ام گذاشته همانطور که با احتیاط به عقب هلم می داد گفت:
_ دراز بکش...فکر کن مادربزرگ تو هم هستم...غریبی نکن !
چشم هایم گرد شده و درحالی که خطوط کم و ریز صورتش را زیر و رو می کردم با انگشت به بیرون از اتاق اشاره کرده و گفتم:

_شما...مادر بزرگ...آقــای جواهری هستید؟
ناخوداگاه "آقا" را کشیدم که خندید و سر تکان داد.
اب دهانم را قورت داده و تازه متوجه تهدید های جهان شدم.

یعنی مادربزرگش نمی دانست جانا...
با صدای صاف کردن گلوی جهان به سرعت سر بلند کرده و نیم خیز شدم که بی بی مانع شد و جوری که نیم رخش به سمت درب اتاق باشد گفت:
_این اتاق در داره توهم انگشت!!
از هردو برای ورود به اتاق یه خانم استفاده کن.
لبم را که می رفت برای لبخند پهنی کش بیاید را به داخل کشیده و نگاهم را از پس شانه های بی بی به چهارچوب انداختم.
جهان در کمال خونسردی پشت دستش را دوبار به چهارچوب زد تا اعلام حضور کند !
خودخواه پررو!

بی بی چادرش را با احتیاط بر روی شکمم انداخت و پشت چشمی نازک کرد.
بعد از دو سه دقیقه صدای یا الل مردانه ای همراه با صدای سید در حیاط طنین انداخت.
جهان تکیه اش را از روی چهارچوب برداشته و گفت:
_دکتر اومد.

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت171

بی بی از جایش بلند شده قدمی به عقب برداشت که همین لحظه پسر جوان و سر به زیری با ساک قهوه ای و کوچکی در دستش ،وارد اتاق شده و گرم و صمیمی با بی بی سلام و احوالپرسی کرد.
جهان از همان جلوی درب با چشم هایی که حسابی خط و نشان می کشید نگاهم کرد.
این یعنی " مراقب کار هایت باش!"
یعنی "حواسم بهت هست !"
یعنی "وای به حالت اگه بشنوم حرف اضافه زدی!"
نگاهم را از او گرفته و به دکتر جوان دوختم که گفت:
_خب...بنده در خدمتم.
_شما جای دکتر زیوری اومدی؟
دکتر با سوال جهان تای ابرویی بال انداخته و گفت:
_بله...!
مطمئنا جهان به بیشتر از این جواب کوتاه احتیاج داشت که اینطور جدی به دکتر نگاه می کرد.

اما دکتر بی توجه ساکش را کنار تشک گذاشته و
دستکش های لتکسش را بیرون کشید.
با انگشت اشاره به شکمم اشاره کرده و گفت:
ـ دقیقا چجوری این اتفاق افتاد؟
آب دهانم را قورت داده وبا نیم نگاهی به جهان کوتاه
و مختصر گفتم:
ـاز پنجره پریدم بیرون...
لبخند کوچکی گوشه لبش نشست و سر تکان داد.
عینک طبی بدون قابی را به چشم هایش زده و با نیم
چرخی به سمت جهان و بی بی گفت:
ـچند لحظه به ما اجازه می دید؟
جهان بدون آنکه در جایش جابهجا شود به صورت
دکتر خیره شد اما بی بی محترمانه گفت:
ـالبته پسرم...
دستش را بر روی بازوی جهان گذاشته و گفت:
ـزودباش!
با بسته شدن درب نگاهم را به انگشتان دکتر دوختم.
آرام و ملایم اطراف زخم را فشرد و زمزمه کرد:

ـخیلی دل و جرات داری!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت172
متعجب نگاهش کردم که بدون نگاه کردن به صورتم ماده بی حسی را از کیفش بیرون کشیده و ادامه داد:
ـکمتر کسی الن برای کسی که نمی شناسه میره تو دل آتیش،بیشتریا دقیقه اول انقدر شوکه ان که تا چند دقیقه فقط نگاه می کنن و بعدش میگن خدا نجاتش بده...
بقیه ام برای خاموش کردنش دنبال آب می گردن.

با آخی که از دهانم به خاطر فشار انگشتش روی ناحیه ای پایین تر از زخم خارج شد، حرکت دستش را متوقف کرده و با جدیت گفت:
ـ این قسمت می سوزه؟
خیره در چشم هایش زمزمه کردم:
ـیکم...
چشم هایش را باریک کرد،با مکث کوتاهی فشار انگشتانش را روی همان نقطه تکرار کرد.

پوف کلافه ای کشیده و به سرعت گفتم:
_یکم...بیشتر از یکم...آخ!
سرتکان داده و گفت:
_ احتمال خورده شیشه داخل زخمته...
با وحشت سرم را از روی بالشت برداشته و به زخم خیره شدم ،لبخند زده و دست بر شانه ام گذاشت دوباره سرم را بر روی بالشت برگرداند:
_نترس...سطحیه!
بیا شروع کنیم...
****

همزمان با آخرین چسبی که بر روی پانسمانم زد درب اتاق باز شده و بی بی گفت:
_ تموم شد؟
دکتر سرتکان داده و با لبخند گفت:
_بله،بفرمائید داخل...
برگه ای از کیفش بیرون کشیده و همراه با کیسه ای سفید به سمت بی بی گرفت:
_چیزایی که باید رعایت کنه اینجا نوشتم.
پانسمانش حتما به موقع عوض بشه،بهش آب نزنه و

لباس چسبون هم نپوشه
برای سوزشش هم از داروهای این کیسه استفاده کنه.
با ورود جهان دستم را بر روی ملحفه گذاشته ،با
احتیاط و به سرعت آن را تا بالی سینه ام کشیده و
نگه داشتم.
به خاطر کثیف شدن لباسم دکتر اصرار کرده بود آن
را دربیاورم مبادا دوباره به زخم بخورد و حال در
مقابل این کوه بی حیایی و بی شعوری فقط لباس زیر
تنم بود!

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت173
چشم غره ای به جانبش رفتم؛هرچند حتی ندید !
شاید هم متوجه شد اما به روی مبارکش نیاورد.
بی بی با خوش رویی تشکر کرده و همراه دکتر از
اتاق خارج شدند.
با احتیاط نشسته و گفتم:
ـبرو بیرون!

خونبستم درست...اما باید به حریم خصوصیم احترام
بزاری! میبینی که وضعیتمو !
نگاهش را یک دور در صورتم چرخانده و گفت:
ـهنوز نرسیده برام دردسر شدی!
مراقب کارات باش... صبرمو لبریز نکن!
درباره حرفایی که بیرون از این اتاق و توی سالن
بهت گفتم جدی ام...
درضمن یه (چشم) بهم بدهکاری !
نگاهم را مانند خودش در صورتش دوخته و گفتم:
ـ من چیزی به کسی بدهکار نیستم !
چشم نگفتم و نمیگم برای همین نشنیدیدو نمی
شنوید!...
چون قرار نیست در برابر تمام حرفای زورگویانه
اتون سر خم کنم و چشم قربان رو زبونم باشه!

من بچه دوساله نیستم که خوب و از بد تشخیص ندم...
نیازی به تهدید شما و امثال شما هم ندارم تا کارایی که
بی معنی و پوچ هست رو انجام بدم!
اخلاق خاله زنکی هم ندارم...که سفره دلمو برای
کسایی که نمیشناسم باز کنم!

بدون هیچ حرف یا حرکتی نسبت به سخنرانی ام دست در جیبش فرو برده و از اتاق خارج شد!
انگار هیچ کس متوجه حضور او در اتاق نبود و نشد!
سرم را بر روی بالشت برگردانده و نگاهم را به سقف دوختم.
واقعا این جنگ و جدال با جهان جواهری تا کی ادامه داشت؟
نمیدانم چقدر در آن حال ماندم تا بالخره چشم هایم به روی هم افتاده و خوابم برد.
_

با صدای قیژ مانند چیزی لی چشم هایم را باز کرده و در تاریکی که نشان میداد چیز زیادی نخوابیده ام به اطرافم خیره شدم.
فضای اتاق با چراغ خواب کوچکی نیمه روشن شده بود و درب باز بود.
کمی نیم خیز شده و ملحفه بال کشیدم که متوجه لباس های کنارم شدم.
یک دامن کلوش سفید و قرمزبلند با لباس گشاد ستش!
قبل از خواب همچین چیزی کنارم نبود پس باید کار

بی بی باشد!
ملحفه را از روی سینه ام جدا کرده و لباس هارا پوشیدم.
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت174
کمی گشاد بودند اما نه آنقدر که در چشم بزند !
با کشیدن و مرتب کردن روسری بزرگی که بی بی بهم داده بود بر روی موهایم از اتاق خارج شده و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.
انگار گلویم خشک شده بود...
هنوز به آشپزخانه نزدیک نشده بودم که صدای آشنایی در گوشم پیچید.
من...
من این صدا را می شناختم...اما چطور ممکن است؟
_دایی...یه نیم نگاه به ساعتت کن خم شو رو نرده ها !جون من ! باور کن با این استایل معرکه میشه!
_جانا تو که داییتو میشناسی فقط بلده ژست عقاب بگیره !

_آ آ عمو فرهاد!واقعا که !
اینجوری نگو...داییم خیلی ام جنتلمنه!
دایی مـــــرگ من....یه ژست جذاب بگیر....
صدای جهان آمد:
_ فیلم نمی گیریا!
همه این آتیشا از گور تو بلند میشه فرهاد!
یکی از اون مانکناتو میزاشتی مدل این کت و شلوار تنگ بشه!
_پس این هیکلو ساختی برای چی؟یه روز نباید کمک دست من باشی مرتیکه؟
_بسه بسه ...یه دور دیگه می گیریم...حاضر؟برو...
با قدم هایی آرام به سمت درب ورودی رفتم لی درب فیروزه ای باز بود.
تردید و شک را کنار گذاشته و آن را به نرمی به سمت خودم کشیده و کامل باز کردم.
باد سردی که به یکباره آمد باعث شد کمی در خودم جمع شوم.

دست هایم را حصار بازو هایم کرده و با شوک به

جهان خیره شدم.
در این هوای سرد و باد های سرد ترش، ان هم در آخرین ماه پاییز فقط یک تیشرت مشکی تنش بوده و بر روی پله های ایوان نشسته بود.
انگار فیلمی را در تلفن همراهش تماشا می کرد و آنقدر محوش شده بود که متوجه حضورم نشد!
یا پخش شدن دوباره صدای جانا فرضیه ام به قطعیت تبدیل شد !
_دایی...به حرف اینا گوش ندیا !تو خدای اخم و خشم منی البته با قلب پنبه ای!
ناخوداگاه لبخندی بر روی لب هایم نشست.
خدای اخم و خشم با قلب پنبه ای!!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت175
با دست کلافه ای که در میان موهای نا مرتبش کشید لبخندم به سمت پایین خم شده و غم زیادی در دلم سرازیر شد
حق داشت...!

از دست دادن چنین دختر شیطون و سرزنده ای که تورا حتی با تمام اخم ها و خشم هایت دوست می داشت ، بی نهایت درد داشت!
به داخل برگشته و با برداشتن پتوی ساده ای که بر روی مبل ها بود به ایوان برگشتم.
هنوز هم متوجه حضورم نشده بود.

شاید هم شده بود اما برایش مهم نبودم که واکنشی نشان بدهد.
قبول...من را دشمنش می دانست...
حتی ازم متنفر بود.
اما من که نبودم...
بدی در حقم نکرده بود که حال ، رو بگیرم و یک؛ به جهنم در دلم بگویم!
پتو را باز کرده و به آرامی از پشت بر روی شانه هایش انداختم که تکان شدیدی خورده و به سرعت ایستاد!
ترسیده قدمی به عقب برداشتم اما قدم اول به دوم نرسیده چرخید و مچم را گرفت!
پلک هایم را به شدت بر روی هم فشردم. هر لحظه

منتظر شنیدن صدای خشمگینش بودم اما از سکوت چند ثانیه ای اش با تعجب چشم باز کرده وسر بلند کردم که مات ماندم.
هیچ احساسی در چشم ها یا صورتش نبود.!

با مکث کوتاهی مچم را رها کرده و گفت:
ـبرگرد داخل...اینم ببر.
چرخید و دوباره بر روی پله ها نشست!
حال می شد عمق ناراحتی اش را فهمید.
آن فیلم هرچه بود چنان تاثیری در او گذاشته که حتی نمی خواهد کلمه ای با من صحبت کند.
با لجبازی که نمیدانستم از کجا نشات گرفته پتو را برداشته و دوباره بر روی شانه هایش انداختم.
وقتی حرفی نزد و واکنشی نشان نداد خواستم به داخل برگردم اما با اتخاذ تصمیم ناگهانی کنارش نشستم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج

#پارت177
****

"سوم شخص"
لیوان قهوه را میان انگشتانش جابه جا کرده و گفت:
ـمو لی درزش نباید بره... متوجه همه حرفام که شدی؟
مگر می توانست نشود؟
انقدر صدایش محکم و پر جذبه بود که خواه ناخواه مجبور به پذیرش می شدی و تمام وجودت گوش و چشم!
ـوقتی باهات حرف میزنم فقط به من نگاه کن نه در و دیوار...شیر فهم؟
تابی به گردنش داد که صدای شکستن قلنچش در امد.
خودش را جلو کشید و گفت:

ـشما جون بخواه تصدقت بشم! ماکه بار اولمون نیست واس شوما کار می کنیم . تاحال کار به ما دادی بد تحویل بگیری؟
چکی که از قبل نوشته بود را از داخل کشو میز بیرون کشیده و همانطور که ان را بر روی هوا تکان میداد گفت:
ـ اینبار فرق داره... اینبار پای جهان جواهری

وسطه...پس بیشتر حواستو جمع می کنی... اگه از کارت خوشم بیاد رو نصف دیگت یه مژدگونی درشت ام می زارم !
چشم های مرد درخشید و گفت:
_من سراپا گوشم...
برگه چک را روی میز به سمتش هل داد و گفت:
_هدفت فقط اون دختره اس!
ببینم یا بشنوم یه خط به جهان افتاده جوری عاقبتت رو سیاه می کنم که توی تاریخ بنویسن !شیر فهمه؟
مرد تای ابرویی بال انداخته و دستش را روی چشم هایش گذاشت:

_شما جون بخواه...
برگه دیگری را روی میز گذاشته و گفت:
_این اون روستاییه که رفتن !سر جمع یه هفته ام نمیمونن پس دست به جنبون...
کاری اضافه تر از اونی که بهت گفتم انجام نمیدی شد؟
مرد همزمان با برداشتن برگه از جایش بلند شد و گفت:

_روچشمم آقا...همون میشه که شما میخوای!
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت178

****

"غنچه"
بعد از چند دقیقه که در سکوت گذشت بالخره گفت:
_اگه می خوای حرفای تکراری بزنی...بلند شو برو داخل...
دست هایم را دور زانو هایم حلقه کرده و گفتم:
_چرا باید برای کسی که نمی خواد بشنوه حرفای تکراری بزنم؟
وقتی جوابی از جانبش نگرفتم سرم را چرخانده و خیره نیم رخش شدم.
نگاهم را ارام پایین آورده و بی اختیار به صفحه گوشی اش دوختم.
مطمئنا این دختر بچه دو_سه ساله با لباس صورتی و تل سفید داخل عکس که موهای صاف و بلندش را عقب کشیده بود جانا بود...

با یک بار پلک زدن، نگاهم را گرفته ،سرم را چرخانده و به آسمان چشم دوختم .

این حجم از ستاره را فقط زمانی می شد دید که پا کمی فراتر از مرز شهر تهران گذاشت.
اگر قرار بود برای تهران لقبی بگذارم قطعا شهر کم ستاره لیقش بود، حتی گاهی بی ستاره !
با صدای جهان تمام وجودم گوش شده و دوباره به نیم رخ پخته و مردانه اش نگاه کردم.
ـ هنوز دست راست و چپشو نمی شناخت که مادرم بهش گفت بهم نگه بابا !
چشم هایم گرد شده و قفسه سینه ام تیر کشید.
ادامه داد:
ـیه بچه که تازه سنش دو رقمی شده چی می فهمه از اینکه بابا و مامانش مردن؟
اون روز که همه چیز رو برای جانا فاش شد هند بودم برای چندتا قرارداد.
انقدر از داشتنش خوشحال بودم که خودمو نمی شناختم...دلم برای بابا گفتانش ضعف می رفت. بچه زرنگی بود می فهمید خوشم میاد بیشتر بابا ،بابا می

کرد.

از سفر که برگشتم...
بهم گفت«دایی جون!»
دست روی دهانم گذاشته و با ناراحتی نگاهش کردم.
انگشت شستش را به نرمی بر روی صفحه همراهش
لمس کرده و عکس را ورق زد.
_هیچ وقت نفهمیدم..مادرم چه چیزایی تو گوشش فرو
کرد که دیگه هیچ وقت حتی به اشتباه هم نگفت بابا !
«ب» بابارو که می گفت سریع اصلاح می کرد ؛می
زد جاده خاکی...
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت179

دستش را به گردنش کشیده و گفت:
_اینارو بهت گفتم که بدونی چیو ازم گرفتی.
جانا خواهرزادم نبود؛دخترم بود.
نگاهش را از روی زمین برداشته و به اسمان نگاه
کرد.

سکوتش به قدری سنگین و طولنی بود که تمام ذهنم جملاتش را کنار هم بچیند!
" شانه های یک مرد را وقتی شب ها به ستاره ها خیره می شود در آغوش بکشید...
درونشان غوغاست."
با خاموش شدن صفحه گوشی از جایش بلند شده و به سمت خانه حرکت کرد .
بی اختیار زمزمه کردم:
ـچشم...

بدون چرخیدن و دیدنش حس میکردم ایستاده.من جانا را از او نگرفته بودم.
گفتنش هم در قضاوت جهان توفیری نداشت پس؛ باید من واقعی را می شناخت.
مانند خودم ارام گفت:
ـچی؟
انگشتانم را درهم پیچیده و زمزمه وار لب زدم:
ـبهت یه چشم بدهکار بودم...
بعد از چند لحظه صدای چرخیدن در بر روی لول در گوشم پیچید.

فهمیدن و درک کردن این مرد سخت نیست.
****
ـبیا مادر...از توی یخچال ظرف پنیر و کره رو دربیار توی این زیر دستیا بریز.
رو به بی بی ﴾چشم﴿ی گفته و کاری که گفت را انجام دادم که همین لحظه جهان با چهره ای خواب آلود و موهای شلخته در چهارچوب ایستاد.

ـصبح بخیر...
سرش به سمتم چرخیده و با نگاه کلی به لباس هایم سر تکان داد.
بی بی با نگاه خریدارانه ای روی جهان گفت:
ـ صبح بخیر پسرجان؛برو پیش آقا سید بشین الن سفره رو می چینیم .
جهان سر کج کرده و گفت:
ـچیکار می کنید؟
بی بی شادانه گفت:
ـتخم مرغ محلی سرخ می کنم.
صبحانه طبیعی می خورید امروز به جای صبحانه ماشینی!

نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت180
جهان تکیه اش را به چهارچوب فیروزه ای داده و گفت:
_بی بی....فردا بر می گردیم تهران.
قاشق چوبی که در دست های بی بی بود و درون ماهیتابه می چرخید به یکباره از حرکت ایستاد. برق چشمانش خاموش شده و لبخندش در ثانیه ای پر کشید.
با ناراحتی مشهودی چرخیده و مظلومانه گفت:
_مگه قرار نبود یه هفته بمونی؟
جهان با نیم نگاهی به من از چهارچوب جدا شده و همانطور که به سمت بی بی می آمد گفت:
_شرکت خالیه...میدونی که تا بالی سرشون نباشم کارا گره می خوره...
با صدای سید هر سه به سمتش چرخیدیم.

پشه بند را باز کرده همانطور که از درب رو به باغ داخل آشپزخانه می شد گفت:

ـسیاوش رو بزار جای خودت وقتی از پس اون سفرای تجاری سنگین بر اومده یه پشت میز نشینی و عربده کشی اونقدرام سخت نیست !!
با تمام شدن حرفش چشمکی به بی بی زده و رو به جهان ادامه داد:
ـبیا باید یه چیزایی رو بهت نشون بدم!
جهان با مکث طولنی نگاه جدی اش را به سید دوخته و همراهش از آشپزخانه خارج شد.
بی بی لبخند زده و گفت:
ـالن فصل برداشته....امروز می برمت باغ ببینی!مردا بمونن و کارای مردونه!
لبخند زده و تشکر کردم . زیر دستی های گل سرخی حاوی پنیر و کره محلی را در دست گرفته و بر روی سینی گذاشتم که با سوال بی بی جا خوردم.
ـجهان اذیتت می کنه؟
با تعجب به صورت آرامش خیره شدم که گفت:

ـشاید تو شهر زندگی نکنم ،اما اخبار از زیر دستم در نمی ره.
همانطور صامت و خشک شده ایستاده بودم که

کشویی را باز کرده و چندین روزنامه را بیرون کشید.
مگر می شد این کاغذها را نشناسم...؟
آن هم روزنامه هایی که از من به عنوان متهم ردیف اول پرونده قتل جانا جواهری یاد کرده بود...
با یاد آوری سطر به سطرش تلخندی بر روی لب هایم نشست .
متهم غین .سین!!!
پلک هایم را بر روی هم فشرده و دم عمیقی گرفتم که دستش بر روی شانه ام نشسته و گفت:
_نمیتونه کار تو باشه...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت181
با تعجب پلک هایم را باز کرده و به صورت آرام و مهربانش خیره شدم.
تمام بدنم به یکباره مور مور شد.
ادامه داد:
_ باید احمق باشم اگه بعد از شصت و خورده ای سال سن نتونم آدمای دورمو بشناسم.

آدمی که یه بار یه انسان رو بکشه انقدر ذات و روحش سیاه میشه که با دیدن آتیش گرفتن یه کلبه به سمتش نمیدوه!
تو بخاطر یه غریبه سوختی و خراش برداشتی...
جهان حتما کوره که متوجه نمیشه!
نوک انگشتم را روی لبه دور طلایی پیش دستی ها کشیده و زمزمه کردم:

ـاون کور نیست...بهش حق میدم.
همه مدارک علیه منه و اون منو نمیشناسه.
احساس کردم طرح لبخندی بر روی لب های بی بی نشست اما وقتی سرم را بلند کردم تمام توجه اش را بر روی نیمرو ها دیدم.
پیش دستی ها را برداشته و گفتم:
ـاینا رو میبرم سر سفره.
با احتیاط از آشپزخانه خارج شدم و برای دیدن جهان و سید سر چرخاندم اما خبری ازشان نبود ...
به سمت سفره سفید و گل دار رفته و دونه دونه پیش دستی ها را بر روی سفره چیدم.

(جهان)
دست هایم را درون جیبم فرو برده و گفتم:
_ امسال با ده بال به مشکل نخوردید؟
سید تکیه اش را به پشتی چسبیده به نرده های ایوان داده و گفت:

_نه خداروشکر...به لطف تو از اون روز که باهاشون صحبت کردی دیگه راه آب رو قطع نکردن.
سری تکان داده و گفتم:
_خوبه...
دستش را روی زانویش گذاشته و با دم عمیقی گفت:
_گفتم بمونی بخاطر بی بی ،فکر می کنم خودتم خبرشو داری...
وضعیتش زیاد خوب نیست.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت182

اخم هایم درهم گره خورد که ادامه داد:
_از بعد فوت بچه هاش بیماریش عود کرد ،خودت

خبر داری...
تو تنها نوه اش هستی که بهش سر میزنه...بقیه یا رفتن کانادا یا از ما بهترون شدن و مارو از زنجیره خارج دونستن!
این چند روز که دل بسته به بودنت ازش حروم نکن جهان...دلش می شکنه.
می دانستم...
تمام مدت پیگیر وضعیت بی بی بودم و اگه خودش هم قبول می کرد حتما او و سید را در عمارتم نگه می داشتم اما نمی توانست از زادگاهش جدا شود.
کلافه از جایم بلند شده و هردو پنجه هایم را درون موهایم کشیده و تا گردنم ادامه دادم.
ـ رگ خوابش دستته سید ...راضیش کن بیاد تهران قدم هردوتون رو جفت چشمام...

تای ابرویی بال انداخته و گفت:
ـرگ خوابشو بگیرم...دلش چی؟
دلش اینجاس...
بین این باغ و درختا ،رودخونه پایین روستا ،اون تاب قدیمی تقریبا 100ساله با بالشت کهنه و طنابای

پوسیدش...
خندید و چین های گوشه چشمش بیشتر شد.
_اینا رو میتونی بیاری تهران؟
دست هایم رابه نرده های سفید ایوان تکیه داده و پلک بستم.
_سختش می کنید سید!
_ما یا تو؟؟
تای ابرویی بال انداخته و همانطور که به سمتش می چرخیدم گفتم:
_من؟
سر تکان داده و تسبیحش را میان انگشتانش چرخاند.
این کار را همیشه زمانی انجام می داد که پای خیر و شر وسط می امد !

با چشم و ابرو به تسبیح اشاره کردم و گفتم:
_خیره؟
با جدیت گفت:
_خیر و شرش رو اینبار باید از تو بپرسم...
چی از جون اون دختر می خوای؟
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت183
_متوجه نمی شم سید؟
نیش خندی زده و گفت:
_چیشد که اینبار با این حجم زیاد کاری اومدی اینجا؟

مثل همیشه می دادی یکی از زیر دستات این اسناد و اوراقو بیاره امضارو بگیره و برات برگردونه...
لب هایم را تر کرده و مستقیم در نگاهش لب زدم :
_می خواستم به شما و بی بی سر بزنم و هم از بعضی چیزا فاصله بگیرم.
یک دانه از مهره های سرخ تسبیحش را رد کرده و با "الل و اکبر"ی زیر لبی گفت:
_اون فاصله شامل خونبست نمی شد؟
اخم هایم باز شد...
تعجب نگردم از اینکه می دانست قاتل جانا خونبس خودش شده اما از آنکه فهمیده آن قاتل ،غنچه است تعجب کردم.
دست هایم را درون جیب شلوار کتونم فرو برده و بدون باختن خودم جواب دادم:

_باید جلوی چشمم باشه...
سید از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد.
دستی که تسبیح در ان بود روی بازوی چپم گذاشته و گفت:

_اون دختر،چه قاتل باشه چه نباشه...
تا وقتی توی خونه منه...
توی روستای منه...
حق نداری بهش توهین کنی.
حرمت خونه و کاشونه منو نگه می داری جهان!
گفتی دستیارت ،باشه...مثل یه دستیار باهاش برخورد می کنی!
پلک هایم را بر روی هم فشرده و انگشتم را گوشه لبم کشیدم.
جلوی این مرد همیشه گردنم از مو نازک تر بود.سری به نشانه باشه تکان دادم که همین لحظه صدای ان دختر در گوشم پیچید:
_ببخشید...؟
سید زیر لب حلال زاده ای نثارش کرد و از پس شانه هایم بهش خیره شد.

_جانم باباجان؟
_بفرمائید سر سفره...
سید پلک بر روی هم گذاشته و گفت:

_اومدیم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت184
****
نمی دانم سید به جهان چه گفته بود که تمام مدت صبحانه سکوت کرده بود و تنها زمانی که بی بی سوالی می پرسید جواب می داد. هرچند او کم حرف هم بود اما این سکوت زیادی عجیبش جو را کمی و فقط کمی سنگین کرده بود.
بی بی با گذاشتن ظرف عسل ب روی تاقچه گفت:

_خب...بزار برم چادرم رو بردارم بریم داخل باغ...
با لبخند سر تکان داده و گفتم:
_چشم...
میان راه ایستاد و گفت:

ـبرو توی ایوون تا من بیام نمون توی این چهاردیواری دور و برو ببین...فکر کن خونه خودته...

لبخندی زده و سرتکان دادم.

در همین چند ساعتی که دیده بودمش عجیب به دلم نشسته بود...

هم او هم سید که موقع خندیدن گونه هایش سرخ میشد درست همرنگ تسبیحش...

به سمت ایوان رفته لبه نرده ها درست همانجایی که ساعتی پیش جهان به ان تکیه زده بود ایستاده و دست به نرده ها گرفتم.

با وجود سرما و فصلی که در ان قرار داشتیم این روستا عجیب سرسبز و تازه بود !

انگار پاییز مقابلش سرخم کرده بود !

لبه ایوان کمی خم شده و به اطرف چشم دوختم که جهان را دیدم پشت به من مشغول حرف زدن با تلفن همراهش بود و گاهی دست دیگرش را در موهایش می کشید .

صدایش به یکباره بلند شد و گفت:

_یعنی چی که تلفنشو جواب نمیده فرهاد؟
پیداش کن برام....
_....
_خودم می دونم چی گفتم....میدونم ایده اش با من بود اما الن پشیمون شدم پیداش کن قبل از اینکه بیاد سروقت این دخت...
چرخید و با دیدنم حرفش را قطع کرد.
گره اخم هایش پر رنگ تر شده و گفت:
_پیداش کردی خبرشو بهم بده.بعدا باهات تماس می گیرم.
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت185
تماس را قطع کرده و همانطور که با ارامش تلفن را درون جیب شلوارش هل می داد ،قدم هایش را به سمتم برداشت.
با خودم فکر کردم او با این طرز نگاه و راه رفتن ،حتما در زندگی قبلی اش یک ببر بوده!
مغرور و بیش از حد آرام ،کمی محتاط ،با نگاهی که

انگار پوست و گوشتت را شکاف می دهد!
زیر نرده های ایوان مقابلم ایستاده و سری تکان داد:
ـخیر باشه؟گوش وایساده بودی؟
ابرو هایم بال رفته و دهانم باز ماند!
تکخند پر حرصی زده و گفتم:

ـحرفای شما چرا باید برای من جالب باشه که گوش وایسم جنـــاب جــواهری!!
جناب جواهری را جوری از میان دندان هایم ادا کردم انگار درهمان لحظه گلویش میان دندان هایم بوده و آن را می سائیدم!
حس کردم گوشه لب هایش کمی به بال انحنا گرفته اما صد در صد خطای دید من بوده نه چیزی دیگر!
با صدای قیــژ کش دار درب؛ سرم را چرخانده و با بی بی رو به رو شدم.
چادر مشکی پر نقش و نگاری همراه با یک سبد ظریف و زیبای حصری در دستانش بود.
ـبیا مادر این سبدو بگیر...رفتیم باغ یه سری سبزی هم بچینیم امروز دیگه وقت چیدنشونه.
سبد را با لبخند از میان دست های سفیدو پنبه ای اش

گرفتم که جهان پله های ایوان را به نرمی بال امده و با نیم نگاهی به سبد گفت:
ـکجا می خوایید برید؟من می برمتون...

بی بی با تکاندن چادر ان را با یک چرخش بر روی سرش انداخته و کشش را پشت سرش تنظیم کرد.
ـنمی خواد پسر جان!
جای دوری نیست..
جهان سبد را از میان دست هایم گرفته و گفت:
ـمی رم ماشینو روشن کنم!
بی بی ابرویی بال اندخت و سرتا پای جهان را با حالتی خاص از نظر گذراند که این حرکتش اورا بی نهایت شبیه به خود جهان کرد درست قبل از آنکه جهان اولین قدم را بردارد به سرعت گفت:
ـتو کجا به سلامتی؟ مگه قرار نیست با سید بری سر زمینای مشتی کاظم؟
جهان با یک پلک نگاهش را به پاهای بی بی سوق داد:
ـبرای زانو هاتون پیاده روی طولنی خوب نیست یادتون رفته؟

می برمتون برگشتنم...
بی بی دست بال آورده و گفت:

_لزم نکرده !
همینم مونده بخاطر دو تا کوچه بال تر توی ماشین بشینم !
علیل که نیستم ،مسیرم طولنی نیست !
غنچه جان سبد رو بگیر بریم...
سپس بدون توجه به اخم و تخم های در هم پیچ خورده جهان از کنارش عبور کرده و پله های ایوان را پایین رفت.
ا کفش های طبی اش را جایگزین دمپایی های راحتی کرده و به سمت درب حیاط به راه افتاد.
از اینکه این طور زیر حرف جهان زده بود در دلم برایش یک لیست از بهترین قربان صدقه ها نوشتم ،همزمان دست راستم را روی دسته سبد گذاشته و کمی کشیدم اما جهان سبد را به سمت خودش کشید و همین باعث شد فاصله صورت هایمان به یک وجب برسد!

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت186
چشم هایم گرد و نفس در سینه ام گره خورد!
اما سریع از پس شانه هایش به بی بی خیره شدم.
پشت به ما با قدم هایی آرام درحالی که چادرش را از کمر گرفته بود به سمت درب حیاط می رفت.
سرم را برای جهان تکان دادم که نگاه سرد و بی احساسش را یک دور در صورتم چرخانده و با لحن جدی و اتمام حجت کننده ای گفت:
_پا کج بزاری...
میان حرفش پریده و طوطی وار جمله آخر دیروزش را تحویلش دادم:

_برام خیلی بد میشه...قبلا گفتید!
اخمش کمی باز شد اما در صدم ثانیه عمق بیشتری نسبت به قبل گرفته و دسته سبد را رها کرد.
مانند پرنده ای که از قفس آزاد شده پا تند کرده و پشت سر بی بی دویدم.
با بستن درب حیاط؛نگاهم با لذت گوشه به گوشه

کوچه بی نهایت تمیز و زیبای روستا را از نظر گذراند.
دیشب با وجود تک و توک نور های کم سوی درون کوچه، به شدت حال زیبایی اش عیان نبود...
بی بی با ذوق نگاهم کرده و گفت:
ـ قشنگه نه؟
لبخندم عمیق تر شده و جواب دادم:
ـ خیلی! اگه این سوز تقریبا سرد نبود باور نمی کردم توی فصل پاییز باشیم .
بی بی با افتخار سر بال گرفته و گفت:
ـدیگه دیگه !سردت که نیست؟

سری به نشانه نفی تکان داده و شانه به شانه اش گام هایم را برداشتم.
****
انار سرخی که در میان سبد برایم چشمک میزد را برداشته و میان انگشتانم چرخاندم...هزار و یک نقشه برایش می کشیدم که بی بی از پشت سرم با صدای آرامی گفت:
ـ جوری که تو به این انار نگاه می کنی هرکی ندونه

فکر می کنه ویار داری!!
لب گزیده و گفتم:
_آ... بی بی !
لپ هایش سرخ شده و همانطور که ریز ریز می خندید با دست به جاده خاکی کنار درخت های مقابلمان اشاره کرده و گفت:
_یکم پایین تر از این جاده رودخونه اس...
برو اول بشورش بعد آب َلمبوش* کن !

از اینکه نقشه ام برای این میوه سرخ را فهمیده بود بلند خندیده و سپس گفتم:
_یدونه برای شماهم بشورم؟
نگاهی به دور و برش انداخته و گفت:
_آره...یه تپلشو بردار...
بلند تر خندیدم که اخم شیرینی کرده و گفت:
_آرام دختر...بدو ببینم!
انار تپلی هم برای بی بی برداشته و به سمت جاده خاکی رفتم.
مسیر زیادی را طی نکرده بودم که به رودخانه ای زلل رسیدم.

*آبلمبو: فشرده و آبکی
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت187
انگار تکه ای از بهشت به تار و پود این روستا وصله پینه شده بود.
با جمع کردن دامنم به سمت بال کنار رودخانه نشسته و دستم را در آب روانش فرو بردم.
سرد بود اما دوست داشتنی!
لبخندی زده و انارها را با دقت شستم.
از جایم بلند شده و کمی تکانشان دادم، حسابی می درخشیدند و چشم هر بیننده ای را مسلما خیره می کردند!
سر بلند کرده و به سمت جاده چرخیدم که با مردی روبه رو شدم..
با دقت و لبخند عجیبی نگاهم می کرد!
اخم هایم درهم شده و استین هایم را پایین کشیدم.

سیل جملات منفی که به مغزم سرازیر می شد را پس

زده و قدم دیگری برداشتم که با دو گام بلند خودش را به من رسانده و با باز کردن دست هایش سد راهم شد!
با ترس در جایم میخ شدم که لبخند کریهی تحویل داده و گفت:
ـچخبرا؟ با اون تاجر مغرور چطور می گذره؟
گنگ سر تکان داده و گفتم:
ـچی می گی آقا؟
بازویم را گرفته و گفت:
ـمن از طرف رئیسم دختر...!این ننه من غریبم بازیارو بزار کنار...
غریدم:
ـدستمو ول کن !
من رئیس فلان نمی شناسم ،ولم کن تا جیغ نزدم!
چشم هایش را در کاسه چرخانده و گفت:
ـاطلاعاتی که از جهان جواهری پیدا کردی رو بده وقت ندارم نازتو بکشم.

از فشار انگشتانش بر روی بازوانم و حرف های عجیب و بی سر و تهش واقعا ترسیده بودم
اما در همین بین جرقه ای در سرم زده شد.

نکند...این مرد از طرف همان هایی باشد که جانا را کشته اند!؟
با لرزشی ناخواسته در جایم ایستاده و دست از تقلا کشیدم.
نمی دانم این لرز بخاطر دست زدن به آب رودخانه بود یا ترس از او ،آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
_میگم...همه اطلاعاتی که این مدت پیدا کردمو اما الن باید برگردم پیش بی بی تا شک نکنه..
ده دقیقه دیگه بیا بالی این جاده تا بگم...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت188
مرد مشکوکانه پشت سرم را نگاه کرده و با بال اوردن انگشت اشاره اش گفت:
_خیلی خب، اما فس فس نکن وگرنه... !
تند تند سر تکان داده و با بدنی که می لرزید و قلبی که ضربانش حال در حال از هم گسستن تعادلم بود عقب گرد کرده و به سمت بی بی رفتم.
هر گامی که برمی داشتم ناخوداگاه نیم چرخی به سرم

داده و او را نگاه می کردم که بدون نگاه کردن به من ،با ارامش و خونسردی مسیر همان جاده را رفته و کنار درخت چنار ایستاد!
به سرعت گام هایم اضافه کرده و رو برگرداندم.
آنقدر حواسم معطوف او شد که نفهمیدم چطور به کنار بی بی رسیده و انار ها از میان دست هایم سر خورد و بر روی زمین افتاد...

بی بی که با قیچی کوچکی مشغول کندن سبزیجات بود با افتادن انار ها سر بلند کرده و با دیدنم تعجب کرده و به سرعت ایستاد:
ـ اعوذو بالل من شیطان الرجیم...دختر تو چرا انقدر رنگت پریده؟
بدون پاسخ به سوالش درگیر صدا های شلوغ درون سرم شدم....فکر کن غنچه اینبار نه...اینبار باید یه مدرک برای جهان داشته باشی!
اینبار نباید دست خالی بمونی.... لعنتی چرا هیچ کس جز من و بی بی اینجا نیست ؟
بی بی!نکنه اون مرد اینبار به بی بی صدمه بزنه؟
با این فکر نفسم یک لحظه بند آمد!

این زن تنها کسی بود که من را باور داشت نباید اتفاقی برایش بیافتد.
"جهان"
اوراق را کمی زیر و رو کرده و گفتم:

ـمن زیاد از روند قانونیش اطلاع ندارم اما اینطور که میبینم مشکلی نیست نگران نباشید.
مشدی (مشهدی) کاظم با لبخند، خداروشکری گفته و نفس راحتی کشید سپس از جایش بلند شده و دست بر شانه سید گذاشته و گفت:
ـاین خبر شیرینی داره ! خدا اجرت بده با این نوه سید...خیالم راحت شد.
سید دانه تسبیحی رد کرده و لبخند کوتاهی زد .
با دور شدن مشدی تکیه اش را از درخت گرفته و گفت:
ـاون بنده خدا سواد نداره من که دارم. حال بگو ببینم چقدر اوضاعش بده که حتی به زبون نیاوردی؟
لب هایم را تر کرده و با کنار گذاشتن برگه ها گفتم:
ـخیلی... اینطور که از تاریخ صدور این اسناد مشخصه تا هفته دیگه زمینو از دست میده و مصادره

میشه...
_چاره اش چیه؟

نگاهی به مشدی که در حال چیدن کیک های اسفنجی درون بشقاب ملامین سفید بود کرده و گفتم:
_میخرم زمیناشو اما خودش نباید بدونه... بهش بگید جهان بررسی کرده و دیگه مشکلی نیست . بعد از آماده شدن سند هم میفرستم امضا کنه و به خودش برگرده.
صورت سید نرم شده و خواست حرفی بزند که نگاهم به ورودی باغ خورده و جا خوردم !
بی بی با صورتی سرخ چهارچوب را گرفته
وهراسون اطراف را نگاه کرده و تند تند با پسر کوچک مشدی حرف می زد !!
تنها بود ، بدون آن دختر!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت189
کمی مکث کرده و زیر لب تکرار کردم:

ـالن میاد،الن میاد...
اما وقتی بی بی با دیدنم شتاب زده تر گام هایش را برداشت و خبری از غنچه نشد؛ از جایم بلند شده و به سرعت به سمتش رفتم.
سید با بلند شدن ناگهانی ام حرفش را به زبان نیامده ؛خورده و به سمتی که پا تند کردم چرخید.
صدایش را شنیدم که گفت:
ـ بی بی جان؟چیشده خانم؟
با دو گام بلند مقابل بی بی ایستادم که بازویم را چنگ زده و نفس نفس زنان گفت:
ـبدو پسرجان...بدو...یکی از آدمای خدانشناس که جانا رو کشتن کنار راه رودخانه اومده سراغ غنچه...
منو فرستاد پی تو...
برو تا بلایی سرش نیومده...

اضطرابم به سرعت فرو کش کرده و با گرفتن دست های بی بی گفتم:
ـبیا بشین کنار سید آروم باش، من برمی گردم.
بی بی که از آرامش صدایم چشم هایش گرد شده بود گفت:

ـتو چرا انقدر خونسردی جهان؟
دارم میگم قاتل جانا...
میان حرفش پریده و گفتم:
ـمی دونم... چون اون آدمو من فرستادم...
با صدای ل اله ال الل سید که حال شانه به شانه ام ایستاده بود ادامه دادم:
ـزنگ زدم جلوشو بگیرم سید اما گوشیشو جواب نداد !
نگران نباشید فقط دختره رو سین جیم می کنه ببینه چقدر این مدت از زندگی من اطلاعات در آورده...بعد ولش می کنه.
بی بی ناباورانه سر تکان داده و گفت:

ـاون دختر از شدت ترس داره پس میفته...اونوقت تو...
باورم نمیشه ؛من تورو اینطور تربیت نکردم !
انگشتانم را لبه لی موهایم کشیده و دهان باز کرده حرفی بزنم که سید با دلخوری گفت :
ـبرو دنبال اون دختر ؛ الن که تو با ارامش از نقشه ناجوانمردانه ات حرف می زنی اون داره از ترس

می لرزه...
وقتی برگشتی صحبت می کنیم...
هردو ازم رو گرفته به سمت شیر اب کنار باغچه
حرکت کردند .
با کمی مکث سوئیچم را از جیب شلوارم بیرون کشیده
و به سمت درب رفتم.
**

با باریک شدن جاده ماشین را متوقف کرده و ترمز
دستی را کشیدم . اما درست با فشردن دستگیره میان
انگشتانم صدای جیغ آشنایی در گوشم پیچید...
ناباورانه لب زدم"غنچه...؟"
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت190
با باریک شدن جاده ماشین را متوقف کرده و ترمز
دستی را کشیدم . اما درست با فشردن دستگیره میان
انگشتانم صدای جیغ آشنایی در گوشم پیچید...
ناباورانه لب زدم"غنچه...؟"

به سرعت از ماشین خارج شده و بدون بستن درب به سرعت به سمت جایی که صدایش می آمد دویدم.
مگر قرار بر سوال و جواب ساده نبود...؟
پس این جیغ و فریاد غنچه از چیست؟
نکند...
با چیزی که از ذهنم گذشت بی اختیار تمام تنم گر گرفته و به قدم هایم سرعت بخشیدم.
من هرکاری هم با آن دختر می کردم محال بود به حریمش تجاوز کنم...
با نزدیک شدنم به راه رودخانه صدای جیغ و التماس غنچه واضح تر به گوشم رسید و بیش از بیش پی می بردم نباید این کار را می کردم.
کسی جز من حق نداشت این دختر را عذاب دهد!
تنها عذابش فقط وفقط باید من می بودم و بس!
با گام بعدی کامل و واضح دیدمشان...
یک لحظه انگار خون راهی برای رسیدن به مغزم پیدا نکرد...
این مردک داشت چه غلطی می کرد؟

غنچه را تماما در آغوشش گرفته بود و به درخت می

فشرد.
قدم هایم را بلند و پر خشم برداشته و فریاد زدم:
ـ داری چه غلطی می کـــــنی؟
نگاه هر دو به سمتم چرخید؛ نگاه آن دختر با امید و گریان و آن مرد با ترس و شوک!
درست لحظه ای که قدمی به عقب برداشت، یقه اش را میان پنجه هایم گرفته و از روی غنچه کنار کشیدم.
کنار گوشش غریدم:
ـکی بهت گفت این گوه اضافه رو بخوری مردک هـــــــان؟
دستم را به ضرب پایین آوردم که محکم به زمین خورد .
خواست در جایش بنشیند که زانوان آن دختر خم شده و با تکیه بر درخت روی زمین افتاد و بیهوش شد...!
با گرفتن گردن مرد دستم را بال برده و در صورتش کوبیدم.
با تته پته گفت:

ـآقا جهان...بخدا... بخدا من فقط خواستم بترسه...
صورتم را به موازات صورتش نگه داشته و با لبخند

حرصی گفتم:
ـپاشو از جلوی چشمام گمشو تا بیام تهران و تکلیفتو معلوم کنم...
پاشو..
د یالل! بلند شو تا قلم جفت دستاتو خرد نکردم.
با چشم هایی گرد شده خودش را بر روی زمین عقب کشیده و با چرخشی نصفه و نیمه ایستاده و از دیدگانم محو شد.
نفسم را پرحرص فوت کرده و دستم را لبه لی موهایم کشیدم...
فکرش را نمی کردم نقشه ام اینگونه پیش برود!
به سمت آن دختر رفته و بر روی زانو هایم نیمه نشسته مقابلش قرار گرفتم.
با دست ضربه آرامی به صورتش زده و گفتم:
ـهی دختر...

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت191
فحشی زیر لب نثار ان مردک نسناس کردم.

معلوم نبود به این دختر چه گفته که اینگونه بی هوش شده!
فاصله کوچک میانمان را پر کرده و دست راستم را دور شانه اش احلقه کردم که زیر لب زمزمه ای کرد.
آنقدر آرام و ضعیف که حتی به گوشم نیامد،انگار هزیان می گفت!
سرش را به شانه ام تکیه داده و گوشم را به لب هایش نزدیک کردم که لب زد«جهـان...باید...بیاد»
خشک شدم...

جدا از انکه اولین بار بود بدون فامیلی ام اسمم را به زبان می اورد ،این جمله چه معنایی داشت؟
پلک هایش تکان خورده و قطره ای اشک از لبه لی مژه های بلندش بر روی گونه اش غلت خورده و در میان موهایش گم شد...
«اینبــار میفه..مه بی..گناهم...میاد»
این دختر چه می گفت؟
این حرف ها ،این جملات نصفه و نیمه...
وجدانم بر سرم فریاد زد ؛نمی فهمی یا نمی خوای بفهمی؟

جوابم تنها سکوت بود...حال دیگر خودم هم نمی دانستم.
دست آزادم را درون موهای آشفته ام کشیده و آن ها را به عقب هل دادم .دست دیگرم را به قصد قلاب کردن زیر پاهای غنچه جلو بردم که متوجه کبودی دستش شدم. آنقدر پررنگ و وسیع بود که نفس در سینه ام حبس شده و به سرعت آستینش را بال کشیدم. باورم نمی شد...

پس این بیهوشی از ترس کلمات نبود،بلکه از فشار شکستگی استخوان بود.
گوشه لبم را با عصبانیت جویده و به سرعت بر روی دست هایم بلندش کردم.
******
با فرو رفتن سوزن سرم در پوست دستش دستم را بر روی دیوار کنار پنجره گذاشته و خیره آسمان ابری شدم...
_آقای جواهری؟
با صدای دکتر به سمتش چرخیدم که لبخند آرامی زده و با جابه جا کردن عینک گرد و کوچکش بر روی

بینی درون پرونده فلزی چیزی یادداشت کرده و ادامه داد:
ـوقتی بهوش اومدن به پرستارا اطلاع بدید تا وضعیتشون رو بررسی کنم...
سرتکان داده و پرسیدم:

ـتا کی باید بمونه؟
دکتر با بستن پرونده و آویزان کردنش انتهای تخت گفت:
ـبهوش بیاد تصمیم می گیریم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت192
سری به نشانه «باشه» تکان داده و تشکر کردم.
با بیرون رفتنش از اتاق بدون نگاه به آن دختر مجدد به سمت پنجره چرخیدم.
احساس درونم را به هیچ وجه درک نمی کردم.

من این دختر را برای آزار دادنش وارد زندگی ام کرده بودم و حال با این آسیبی که برای اولین بار از

جانب من بهش وارد شده بود، حسی مانند عذاب گردنم را گرفته و می فشرد.
نفس عمیقی کشیده و به سمتش چرخیدم.
اما به جای نگاه کردن به صورتش خیره گچ آبی دستش شدم.
اخم هایم جمع شد که صدای ضعیفش باعث شد به چشم هایش نگاه کنم.
_گرف..تینش؟
بدون جواب به سوالش دستم را درون جیبم فرو برده و یا قدم هایی آرام و محکم از اتاق خارج شدم.
جوابی برای هیچ کدوم از سوالتش نداشتم...
من آدم دروغ گفتن نبودم و مسلما حقیقت را هم بهش نمیگفتم ، پس سکوت دربرابرش بهتر بود.
******

بدون حرف از اتاق خارج شده و درب را بست!
یعنی صدایم انقدر ضعیف بود که به گوشش نرسد؛ یا او بود که خودش را به نشنیدن زد؟
پلکی زده و نگاهم را در اتاق چرخاندم.
چرا برای تنوع به این اتاق های سرد و سفید درمانگاه

ها و بیمارستان ها رنگ های شاد و گرم اضافه نمی کنند؟
چشم هایم به شدت می سوخت و خواب تنم را مالش می داد.
تمام اتفاقات مانند یک فیلم مقابل چشم هایم جان گرفت.
فکر نمی کردم رفتن بی بی و آمدن جهان آنقدر طولنی شود که برای نگه داشتن آن مرد ترسناک مجبور به گرفتن دستش بشوم...
وقتی حرف هایی که می خواست از من نشنید، قصد رفتن کرده بود و با این حرکت ناگهانی ام حسابی خشمگین شد.

من که چیزی از جهان نمی دانستم جز آنکه بزرگترین تاجر خاور میانه است و هزاران کارخانه ،شرکت و رقیب داد ...
چه خزعبلاتی تحویلش دادم که وقت کشی کنم را فقط خدا می دانست!
آب دهانم را قورت داده و دستم را به قصد کشیدن بر گوشه چشم هایم بال اوردم اما با حس سنگینی اش نفسم بند آمد...

غیر ممکن بود این سنگینی یک طرفه بخاطر خواب آلودی من باشد..!
با کمک دست سالمم نیم خیز شده و دهانم از تعجب باز ماند!
گچ!؟
با یاد لحظه ای که مرد برای جدا کردن من از خودش مچم را بر روی کمرم چرخاند پوف کلافه ای کشیدم... دردم در آن لحظه آنقدر نبود که به شکستنش فکر کنم.
لعنتی...

امیدوارم حداقل جهان آن مرد را گرفته باشد که این شکستگی بی فایده نباشد.
کمی خودم را عقب کشیده و به تاج کوتاه تخت تکیه دادم.
دست چپم تا ارنج درون گچ و تنها انگشتانم بود که بیرون از آن بود!
به ارامی آن ها را باز و بسته کردم که همین لحظه درب اتاق با دو تقه آرام در لول چرخیده و باز شد.
ابتدا جهان و پشت سرش دکتر و یک پرستار مسن

وارد اتاق شدند.
نگاهم مستقیما به جهان بود تا حداقل برای دلخوشی من سری تکان دهد و خیالم را راحت کند اما بدون نیم نگاهی به جانبم تمام حواسش را به دکتر داد !
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت193
از این حرکت خونسرد و بیخیالش به شدت حرصم گرفته و چشمانم گرد شد.
با صدای دکتر نگاه مستقیم و خیره ام را از جهان گرفته و به دکتر دوختم .
انگار چیزی پرسیده بود ؛چون منتظر و دقیق نگاهم می کرد .
لب هایم را تر کرده و با نیم نگاهی به جهان که حال به جای من به تلفن همراهش خیره شده بود و چیزی را تایپ می کرد رو به دکتر گفتم :
ـمعذرت می خوام متوجه سوالتون نشدم .
دکتر با مکث کوتاهی ابروهایش را بال فرستاده و لبخند کوچکی زد.

_اشکال نداره...پرسیدم خودتو چطور حس می کنی؟

"هوم" کشیده ای در گلو کرده و با چشم و ابرو به دستم اشاره کرده و گفتم:
_ به غیر از سنگینی و درد دستم؛ یکم کوفتگی دارمتوی قسمت کتف و شونه ام...
دکتر سر تکان داده و با یادداشت در پرونده فلزی دست در جیبش فرو برده و چراغ قوه کوچک و مدادی شکلی بیرون کشید ؛با فشردن دکمه انتهایش گفت :
_انگشتم رو دنبال کن لطفا...
سرتکان داده و به انگشت اشاره اش که به مرکز صورتم نزدیک میشد چشم دوختم ؛سر تکان داده و با عقب کشیدن دستش گفت:
_دهنتو باز کن...
با لیز خوردن مویی به روی چشمم لبم را جلو کشیده و نفسم را به سمت بال فوت کردم .
با کنار رفتنش دهانم را باز کرده و زبانم را بیرون اوردم که دکتر تک خندی زده و با انداختن نور در دهانم گفت:

_خیلی خب... بار اوله دستت شکسته ؟
سری به نشانه مثبت تکان دادم که ادامه داد :
_ برای دردت مسکن می نویسم. به هیچ عنوان بهش آب نمیزنی
زیاد تکونش نده و شبا روی بالشت باشه...
یه بالشت متوسط و کم حجم... موازی با سطح قلب نباشه باید بال تر باشه.
سه هفته دیگ میتونی بازش کنی.
اخم هایم جمع شده تشکر کردم.
برگه ای را به سمت جهان گرفته و گفت:
_میتونید برید...
جهان نیز تشکر کرده و با خروج دکتر رو به من گفت:
_ بریم...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت194
بی توجه به سرگیجه ای که دامنم را گرفته بود قبل از

ان که جهان به درب اتاق برسد از جایم بلند شده و با پوشیدن نصفه و نیمه کفش هایم به سمتش حرکت کرده و سد راهش شدم.
صورتش جدی و عاری از هرگونه احساسی بود !
هر غریبه ای او را می دید مطمئنا این سوال درونش ایجا میشد که صاحب این چشم ها تا بحال طرح یک لبخند را لمس کرده؟
نگاهی سریع به سرتا پایم و احتمال تیپ ب هشدت مزحک و بهم ریخته ام انداخته و سر تکان داد .
لب هایم را تر کرده و گفتم:
ـمن یه سوال پرسیدم...

چرا وانمود می کنید نشنیدین؟ گرفتینش ؟
نفس عمیق و پرحرصی کشیده و با پایین اوردن سرش و پنجه کشیدن لبه لی موهای پر پشتش آن را به شدت فوت کرد...جوری که عطرش به یکباره در مشامم پیچید .
با پشت دست بازویم را فشرده و از سر راهش کنارم زده و گفت:
ـراه بیفت کلی کار دارم...

دهانم از این حجم بی اعتنایی اش باز ماند و اینبار بدون کنترل خشمم بازوی حجیمش را با دو دست گرفته و مانع از قدم بعدی اش شدم.
از ل به لی دندان های در هم کلید شده ام غریدم :
_ انقدر سخته یه جواب تک کلمه ای بدی ؟
یه کلمه ،فقط و فقط یه کلمه !
آره یا نه !
بازویش را به شدت از میان دست هایم بیرون کشیده و با چرخش بر روی پاشنه به سمتم چرخیده و موازی با صورتم گفت:

_نه !!
حال راه بیفت !
ماتم برد اما سریع به خودم آمده و گفتم:
_چرا...؟چـ.. چرا؟چطور فرار کرد؟
صدایم پر از حسرت و بغض شد...
_چطور نگرفتینش..من حس کردم از یقه اش گرفتینش و عقب کشیدین...اون به نسبت شما جسه کوچیک تری داشت چطور نگرفتینش؟
دست سالم و لرزانم را بال اورده و بر روی دهانم

گذاشتم...
یعنی...شانس اثبات بی گناهی ام به همین راحتی از بین رفت؟
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت195
مردمک های لرزان چشمانم لحظه ای ثابت نمی ماند و مدام بر روی چشم هایش جابه جا می شد.
منتظر بودم بگوید حرفش دروغ است...
دروغی برای آزار دادن من...
اما او با درهم کشیدن ابروهای مردانه اش نگاهش را از صورتم گرفته و گفت:
_وقت اضافه ندارم که حروم شوک و تعجب تو کنم!
باید برگردیم تهران...پس از پاهات استفاده کن و راه بیفت !
قلبم شکست...
اینبار نه از حرف های جهان ، بلکه از خدایی که زجرم را دیده بود و کاری نکرد.
من درد شکسته شدن دستم را تحمل کرده بودم، به امید

آمدن جهان و باز شدن قفل اساراتم اما..

باز نشد...
چانه ام لرزید و با بسته شدن درب اتاق بغضم شکست
و اشک هایم بی وقفه بر روی گونه هایم چکید.
**
با توقف ماشین مقابل خانه باغ بی بی و سید ؛جهان
کمربندش را باز کرده و به آرامی گفت:
ـپیاده نشو تا برگردم.
بی حرف به درب چوبی فیروزه ای خیره شده و
سرتکان دادم.
زبانم برای گفتن حتی کلمه ای نمی چرخید .
دلگیر بودم...
از خدا ،سرنوشت...
حتی جهانی که آن مرد را نگرفت !شتید هم
نتوانست...
سکوت را ترجیح می دادم.

جهان با مکث طولنی و نگاهی سنگین از ماشین پیاده
شد.

چند دقیقه بعد از کوبیدن درکوب ، درب بر روی لول چرخیده و سید در چهارچوب ایستاد.
قبل از انکه جهان چیزی بگوید کمی جلو امده به سمت ماشین چرخید.
نگاهش روی من ایستاد .
دم عمیقی کشیده و دستگیره فلزی ماشین را با دست سالمم فشرده و پیاده شدم.
با پا گذاشتن بر روی زمین لب هایم را کمی کشیدم تا طرح لبخند کوچکی بگیرد اما بعید می دانستم حتی به مرز یک لبخند هم رسیده باشد!
سلام کردم اما نگاه سید به دستم بود.
ناخوداگاه آن را عقب برده و پشت کمرم مخفی کردم.
اخم های سید در هم شده و با فشردن پلک هایش زیر لب " ل اله ال الل" ی گفت...
از چهارچوب درب کنار رفته و گفت:
ـبیایید داخل...

به جهان نگاه کردم که گفت:
ـبشین توی ماشین...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت196
قدمی به عقب برداشتم که صدای محکم سید متوقفم کرد.
_گفتم بیایید داخل...هردوتون...
همانطور که دستم را عقب نگه داشته بودم مطیعانه قدم رفته را جبران کرده و با نیم نگاه کوتاهی به جهان

به سمت سید حرکت کرده و با گفتن "با اجازه" زیر لبی از کنارش گذشته و وارد هشتی شدم .
وقتی سید و جهان پشت سرم وارد شدند کمی این پا و آن پا کردم که آن ها جلو تر حرکت کنند اما انگار آن ها هم همین توقع را از من داشتند.
به ناچار شانه ای بال انداخته و با گرفتن دم عمیقی به سمت خانه حرکت کردم.
بی بی در ایوان ایستاده بود و با گرفتن دست هایش به نرده ها با تعجب به دستم خیره شده بود.
با رسیدن به پله ها بدون وسواس کفش هایم را در اورده و به سمتش حرکت کردم .
تمام وجودم آغوشی می خواست برای سبک شدن...

چه کسی بهتر از آدمی که باورم داشت؟
انگار بی بی هم متوجه حالم شد که آغوشش را برایم باز کرد .
با دو قدم بلند فاصله میانمان را طی کرده و در میان دست هایش خودم را رها کردم.
بی صدا چشم هایم جوشید و اشک هایم فرو ریخت.

با بغض زمزمه کردم:
ـفرار کرد بی بی...
شانسم برای از بین بردن این مهر داغ از بین رفت...
من هنوز قاتلم...
اعترافش سخت بود اما من برای جهان جواهری ؛مرد مغرور و بی رحم دنیایی که اسیرش شدم همچنان قاتل جانا بودم...
ـحتما حکمتی درش بوده دختر...گریه نکن و قوی باش!
با این حرف بی بی یک لحظه به خودم آمده و به سرعت خود را عقب کشیدم.
انگشتانم را به زیر چشمانم و گونه هایم کشیدم .
نمی خواستم مقابل جهان ضعیف جلوه کنم .

همانطور که چشم هایم به گل های سرمه ای قالی بود
زیر چشمی به دور ایوان نگاه انداختم ...
نه خبری از سید بود نه جهان!
_رفتن توی باغ...

با این حرف بی بی با چشم های نم دار به صورت
گرفته اش خیره شده و گفتم:
_معذرت می خوام... ناراحتتون کردم.
بی بی سر تکان داده و گفت:
_نه دختر جان... دستت چی شد؟
گوشه لبم را که به سمت پایین خم شده بود را کمی
کشیده و گفتم:
_سه هفته دیگه میتونم بازش کنم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت197
سری تکان داده و گفت :

_بشین دختر... بشین کنار شمدونی ها؛برات دمنوش
بیارم یکم آروم شی...

دستان پنبه ای و لطیفش را گرفته و گفتم:
_بشینید بی بی این چند دقیقه اخر ببینمتون.
ابروانش به هم نزدیک شده وگفت:
_منظورت چیه؟بری؟کجا..؟
لبخند نصفه و نیمه ای زده و لب زدم:
_تهران...عمارت جواهری...
**
درست از زمانی که خانه بی بی و سید را ترک کردیم جهان انقدر در فکر فرو رفته بود که هیچ چیز جز جاده پیش رویش را نمیدید و حتی صدای تلفن همراهش راهم نمی شنید .
با پیچیدن موسیقی آرامبخش تلفن جهان برای بار چندم تکیه ام را از شیشه گرفته و به صفحه اش دوختم .
با دیدن اسم مهیار به صورت جهان خیره شدم.

انگار درون این ماشین نبود !!
جایی فراسوی این جاده سیر می کرد!
ناخوداگاه دستم را به سمت بازویش بردم. با لمس نوک انگشتانم تکان شدیدی خورده و بازویش را عقب کشید .

_چیه؟
سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و گفتم:
_مهیار زنگ میزنه...
کمی بر روی صورتم مکث کرد و انگار تازه به خودش آمد .
دستش را پیش برده و آن را وصل کرد .
صدایش را بر روی اسپیکر گذاشته و گفت:
_بله...
_مرد حسابی هیچ معلومه تو کجایی؟؟میدونی چند بار باهات تماس گرفتم؟
جهان نفسش را فوت کرده و با تکیه ارنجش به لبه پنجره انگشت اشاره اش را بر روی شقیقه اش گذاشته و گفت:

_ بگو مهیار ...
در دل بی تربیتی نثارش کردم .
سلامی ؛علیکی ... چیزی!!
_کجایی؟
_نزدیک عمارت...
_خوبه...من و مهتاب جلوی در منتظریم...

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت198
هردو ابروی جهان بال رفته و با نیم نگاهی به ساعت جلوی ماشین گفت:
_خیر باشه!

_ بیا خیرش کن ! میبینمت ،منتظرم !
از این حرکت فرز و زیرکانه مهیار لبخند کوچکی گوشه لبم نشسته و گونه ام بال امد .
آنقدر سریع تماس را قطع کرد که عملا اجازه هیچ اعتراضی را به جهان نداد !
با صدای جهان لبخندم کمرنگ شده و سرم را به سمتش چرخاندم.
_دفعه قبل نخواستی با مهتاب حرف بزنی...
منظورش از این حرف را خوب فهمیده بودم.
دفعه قبل که مهتاب عاجزانه می خواست با هم صحبت کنیم ، جلوی درب زندان او را پس زدم...
اما اینبار با وجود این دست شکسته نباید اجازه می دادم این اتفاق را از چشم جهان ببیند.

امضا قرارداد تصمیم من بود و شکسته شدن دستم هم عاقبت تصمیم خودم برای نگه داشتن آن مرد...
دم عمیقی کشیده و گفتم:
_اینبار باید حرف بزنم... البته اگه از نظر شما حرف زدن با مهتاب مشکلی نداشته باشه.

نگاهم همچنان به جهان بود اما او در سکوت به جلو نگاه می کرد .
چشم هایم را در کاسه چرخانده و با رو گرفتن از او چشم هایم را به پیاده رو های خلوت دوختم.
انگار تکان دادن زبان چند گرمی اش چقدر وقت با ارزشش را می گرفت که اینگونه در حرف زدن صرفه جویی می کرد!
سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و لحظه ای چشم هایم را بر روی هم فشردم اما آن یک لحظه، به ساعت ها تبدیل شد!
*****
با نزدیک شدن به عمارت و باز شدن درب ماشین مهیار، غنچه را مخاطب قرار دادم:
_فقط ده دقیقه !

وقتی جوابی ازش نشنیدم ؛اخم هایم جمع شده و سرم را به سمتش چرخاندم اما با دیدن چشم های بسته و

سر خم شده اش بر روی شانه خشمم به یکباره فروکش کرد.
دستی به گردنم کشیده و نفسم را کلافه فوت کردم.
با رسیدن مقابل درب پارکینگ کمربندم را باز کرده و با فشردن دستگیره فلزی میان انگشتانم از ماشین پیاده شدم.
مهتاب بدون توجه به حضورم خواست از کنار عبور کند و به سمت ماشین برود اما با گرفتن دستم مقابل قفسه سینه اش مانعش شدم .
شوکه در جایش میخ شده و در صدم ثانیه صورتش یکپارچه سرخ شد .
مهیار مداخله کرده و با جدیت گفت:
ـجهان!
نگاهم به صورت مهتاب بود که به همان سرعتی که سرخ شده بود حال رو به سفیدی می رفت .
نگاهش به من نه، به غنچه بود...
و شاید دستش!

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت199
دستم را کنار کشیده و درون جیبم فرو بردم که صدایش را شنیدم.
_دستش...
آنقدر ضعیف و لرزان این تک کلمه را به زبان آورد که من هم به سختی شنیدم!
مهیار بدون بستن درب ماشین با تردید قدم هایش را به سمتمان برداشت که همین لحظه مشت محکم مهتاب در قفسه سینه ام فرود آمد!!

دروغ نبود اگر می گفتم مهتاب طاهری اولین دختری بود که به خودش جرات چنین کاری داده بود!!
مهیار برای دوست داشتنش حق داشت.جسارت این دختر در همه کس وجود نداشت !
شدت ضربه اش با وجود ان مشت کوچک آنقدر نبود که درد را حس کنم به همین دلیل سرد و توخالی نگاهش کردم .

هردو دستانش مشت شده بود و صدای نفس هایش بلند!
مهیار با همان ضربه اول خودش را به مهتاب رسانده و با گرفتن بازوانش گفت:
ـمهتاب!داری چیکار می کنی ؟قرارمونو یادت...
چشمش لحظه ای به ماشین و غنچه افتاد و حرفش قطع شد.
چشمانش گرد شده و سری به نشانه نفی تکان داد.
چشم بسته هم می دانستم در ذهنش برای این سوال که "جهان این کار را کرده ؟"چه قیامتی برپا شده!!
دم عمیقی گرفته و کوتاه گفتم:

ـکنار رودخونه این اتفاق براش افتاد.
صدای پوزخند مهتاب بر روی اعصابم خط انداخت
اما ادامه داد:
ـمی خواست باهاتون صحبت کنه اما اثر دارو ها خوابوندتش...
یه روز دیگه بیایید !
مهتاب خندید ،خنده ای که به وضوح عصبی بود:
ـ تاحال هیچ کس انقدر قانعم نکرده بود جناب

جواهری! چقدر مهمون نواز!
واقعا فکر کردی باور میکنم که کار تو نبوده؟
تو به خون این دختر تشنه ای اونوقت....
رخ به رخش شده و با لحن محکمی گفتم:
ـ برام مهم نیست چی فکر می کنی!
ـازت شکایت می کنم!
ـنه...
با صدای گیج و ضعیف غنچه به سمت ماشین
چرخیدم.

نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت200
مهتاب بالفاصله و با عجله به سمت غنچه که حال در
حال پیاده شدن از ماشین بود رفته و صدایش زد.
ـغنچه جان؟
ـخوبم مهتاب...آقای جواهری تقصیری
نداشت،تقصیر خودم بود یه جورایی سعی کردم یه
چیزی رو درست کنم که نشد ...
مهتاب با نگاهی موشکافانه و دقیق به سرتا پای غنچه

نگاه کرده و گفت:
_راستشو بگو غنچه !

لزم نیست ازش بترسی...
مستقیم می ریم پزشکی قانونی ،حتی یه شکایت نامه تهدید ام تنظیم می کنم که جرات نکنه نزدیکت...
چشم های غنچه گرد شده و با گذاشتن کف دستش بر روی دهان مهتاب گفت:
_آروم باش...
من چرا باید سر همچین چیزی بهت دروغ بگم؟
دست گچ گرفته اش را بال آورده و گفت:
_مسلما استخون دست ارزش دروغ گفتن نداره... اگه مقصر هر کسی جز خودم بود همین گچو میزدم توی سرش!
"غنچه"
جهان با اخمی که هر لحظه غلیظ تر می شد نگاهش را از من و مهتاب گرفته و گفت:
_فقط ده دقیقه !
رو به مهیار چرخیده و مشغول صحبت با او شد !

با وجود آنکه می دانستم صورتم را نمی بیند چشم غره ای نثارش کرده و زیر لب ادایش را در آوردم!
نگاهم را به سمت مهتاب چرخاندم که همچنان با اخم نگاهم می کرد .
با چشم و ابرو به دستم اشاره کرد که آن را برداشتم.
لب هایش را تر کرده و گفت:
_این لباسا چیه تنت؟کجا بودی با این!؟
بخش دوم سوالش را آنقدر بلند گفت که جهان سرچرخاند و نگاه برزخی به سمتمان انداخت !
نگاهم به مهیار افتاد که دستش را بر روی دهانش گرفته و سرش را پایین انداخته بود .
لرزش شانه هایش به خوبی نشان می داد به سختی جلوی بلند شدن صدای خنده اش را گرفته !
یاد حرف های رباب افتادم که گفته بود حتی مادر جهان هم او را جهان خالی صدا نمی زد !
حال مهتاب او را "این" خطاب می کرد!!

نویسنده: #مونسا

) (vipرمان نیم تـ👑ـاج:

#نیمتاج
#پارت201
لب گزیده و به آرامی دست مهتاب را فشردم .
اما او جدی دست هایش را عقب کشیده و بر روی سینه چلیپا کرد و سر بال انداخت!
با قدم کوتاهی پشت به نگاه سنگین جهان و مقابل مهتاب ایستادم . مطمئنا اگر مهتاب ارتباطی با مهیار نداشت او را در این لحظه بر روی بند پهن می کرد...
گلویم را صاف کرده و گفتم:
ـاین لباسارو مادربزرگ آقای جواهری لطف کردن و بهم دادن با خودم لباس نبرده بودم.
مهتاب چشم ریز کرده و گفت:
ـو...؟
نگاهم را در صورتش چرخانده و گفتم:
ـو چی؟
ـخونه مادربزرگ "این" چیکار می کردی؟

چشم هایم را دوباره درشت کرده و لب گزیدم که جهان گفت:
ـپنج دقیقه !

لبخندم را کنترل کرده و با اخم مصنوعی به مهتاب گفتم:
ـبه جای بازجویی من میتونی حرفای قشنگ تری بزنی ؟
مهتاب هومی کرده و گفت:
ـاز کجا دوست داری شروع کنم ؟
از....اره بزار از اون روزی شروع کنم که جلوی در زندان به جای اینکه بیای پیش من و توضیح بدی رفتی تو ماشین این یارو نشستی!
یا نه قبل ترش توی بیمارستان !
یه ذره به من و مهیار اعتماد نکردی...
لب های خشک شده ام را تر کرده و گفتم:
ـدرکم کن من...
میشه درباره اش حرف نزنیم لطفا...؟
مهتاب اخم های در هم رفته اش را باز نکرد و به ناچار گفتم:

ـخودتم خوب میدونی هیچ کاری نمیتونستید بکنید . همه مدارک و شواهد علیه من بودن و مسلما این یارویی که میگی کوتاه نمی اومد.

قصاص میشدم مهتاب...حاج بابام چی می شد ؟ مامان نرگسم؟
تو چی می شدی؟
نبش قبر نکن ؛من اون لحظه کاری رو کردم که باید می کردم.
اینجام...اونقدرا که فکر میکنی بد نیست من...مشکلی ندارم...
مهتاب سری تکان داده و گفت:
ـ جهان قصاصت نمی کرد...
گنگ نگاهش کردم که جهان گفت:
_ده دقیقه تمومه...
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت202
با ناراحتی سر چرخانده و به جهان نگاه کردم که با جدیت به درب حیاط اشاره کرد .
نوک کفشم را ارام بر روی زمین کوبیده و گفتم:
_دو دقیقه لطفا...
اخم هایش جمع تر شد اما چیزی نگفت .

به سمت مهتاب چرخیده و گفتم:
_حاج بابا و مامان نرگس...؟
مهتاب دست درون جیبش فرو کرده و گفت:
_ خاله با حاج عمو از وقتی منعش کرد سراغ تو بیاد حرف نمیزنه...
حاج عمو ام...
دستش را از جیبش بیرون آورده و تسبیح کوچک و آشنایی بیرون کشید...
_گفت اینو بهت بدم منظورشو می فهمی...
چانه ام لرزید و چشمانم سوخت...

فهمیدم حاج بابا...این تسبیح معنای هزاران هزار حرف بود...
این یعنی حاج بابا دلخوره اما امید داره...
یعنی شاید خودش کنارم نباشه اما دعاش هست...
یعنی قوی باش...
آسمون همیشه ابری نمی مونه...
******
"جهان"
دستم را لبه لی موهایم کشیده و درب لب تاب را

بستم .
از زمانی که مهیار و مهتاب رفته بودند دو ساعتی می گذشت و سکوت سنگین عمارت بدجور در چشم میزد. انگار هیچ کس بیدار نبود...
نگاهم به قاب عکس کوچک جانا افتاد و شقیقه هایم نبض گرفت. آن را در یک دستم گرفته و با دست دیگر طرح لبخندش را از روی شیشه سرد لمس کردم.
با باز شدن یکباره درب اتاق سرم به سمتش چرخانده و جا خوردم...

جانا...
چطور...چطور ممکن بود؟
نگاهم به سرتا پایش کشیده شد.
لباس خواب سفید با برگ های انجیری سبز بر تنش بود و موهایش پریشان اطراف شانه هایش...
ـدایی...یه خواب بد دیدم.
خیلی بد...
داشتی یه قفس میساختی...
برای یه شاخه گل...

قدم هایش را به آرامی به سمتم برداشت و ادامه داد :
ـ قول بده اینکارو نمی کنی...
با نفس عمیقی از خواب پریدم...
قفسه سینه ام به تندی پر و خالی می شد و تیشرتم به بدنم چسبیده بود.
دستم را بر روی پیشانی ام کشیده و درجایم نشستم.
جانا...
با یک تصمیم ناگهانی از جایم بلند شده و به سمت اتاقش دویدم.
اما با باز کردن درب حجم سرمای وحشتناکی تمام وجودم را لرزاند.

انگشتانم دانه دانه در کف دستم فرو رفت و چیزی درونم برای هزارمین بار فریاد زد:
" جانا دیگه هیچ وقت برنمی گرده"
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت203
" جانا دیگه هیچ وقت برنمی گرده ، اون اینجا نیست..."

چیزی که در انتهای گلویم گیر کرده بود بغض که نبود ؟ بود؟

پلک هایم را بر روی هم فشرده ، قدمی به داخل برداشته و درب را پشت سرم بستم. جرات روشن کردن چراغ را نداشتم...
همانجا به درب تکیه دادم...
قبل از رفتن جانا هم این اتاق انقدر سرد بود؟
این گرد و خاک قبل از رفتنش هم بر روی وسایل نشسته بود؟
با تیری که قفسه سینه ام کشید دستم را بر رویش گذاشتم : _لعنتی...
مشتم را بر روی قلبم کوبیدم...
می سوخت...
انگار درون کوره ای از آتش انداخته بودمش...
یقه تیشرتم را کمی جلو کشیدم اما فایده ای نداشت.
این اتاق با تمام رنگ های شاد و زندگی بخشش نفس کشیدنم را سخت کرده بود.
دستگیره را میان انگشتانم چرخانده و با باز شدن درب به سرعت از انجا خارج شدم.

آماده نبودم... برای روبه رویی با خاطرات این اتاق
آماده نبودم...هنوز نه!

"جای خالی ات درد می کند...مانند قلبی که بی ضربان مانده باشد"
*****
عمارت به گونه ای در سکوت غوطه ور بود انگار هیچ کس جز من در ان زندگی نمی کرد.
تنها چیزی که این سکوت را می شکست صدای باد بود...
با طی کردن آخرین پله به سمت یخچال رفتم اما میان راه حرکت چیزی بر روی زمین توجه ام را جلب کرد.
چشم هایم را برای بهتر دیدن کمی تنگ کردم و وقتی چشم هایش را بال اورده و برق زد به خوبی شناختمش!
همان گربه یک دست سیاه !
آن روز که از آن دختر پرسیدم مطمئن بودم آن را بیرون نیداخته و دروغ گفته... زبان بدنش دروغش را فریاد می زد!

اما چیزی درونم مانع شد تا برای بیرون انداختنش اصرار کنم .

درب یخچال را باز کرده و بطری آب را بیرون کشیدم.
همچنان نگاهم می کرد.
اخمی بهش کرده و درب شیشه را باز کردم .
ان را بر روی لبم گذاشته و جرعه جرعه آب سرد درونش را فرو دادم.
انگار دست بردار نبود!!!
با جدا کردن بطری از لب هایم زمزمه کردم:
ـ هیز!
دمش را با خونسردی تکان داده و به سمتم آمد .
آرام از میان پاهایم رد شده و دور پایم چرخید.
ـآب می خوای؟
کنار پایم نشست و دمش را میان پاهایش گرفت.
نگاهم را دور اشپزخانه چرخاندم .
حتما آن دختره ی چموش برای این قیِ رکوچک یک ظرف اختصاصی گذاشته ! اما کجاست؟
کلافه خواستم درب بطری را ببندم که با "میو"

آرامش نگاهم را به خودش کشید.
به من چه !

مگر من پایش را به عمارت باز کرده بودم که آبش را بدهم؟
ابروانم را بیشتر درهم کشیده و درب بطری را چرخاندم اما به ثانیه نکشیده حرکت دستم در جهت عکس بسته شدن درب پیش رفت و بر روی زانو نیمه نشسته شدم.
دستم بند گردنش شده و آن را مقابل چشمانم گرفتم .
انگار خوشش آمده بود که دمش را به نرمی به چپ و راست تکان می داد !
شیشه را کنارم گذاشته و انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم:
ـ این اولین و آخرین باره ! تشنه شدی میری سراغ اونی که آوردتت تو نه من!
چشم هایش با مکث از انگشتم به صورتم کشیده شد.
کمی آب درون درب بطری ریخته و مقابلش گذاشتم .
با لذت پشت به من کرده و صدای ملچ ملوچش فضای آشپزخانه را پر کرد.

هرچقدر تلاش کردم نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. سری به این بی فرهنگی اش تکان داده و از جایم بلند شدم .

آب باقی مانده ته بطری پلاستیکی آب معدنی را درون سینک خالی و ان را درون سطل انداختم . به سمت پله ها چرخیدم اما هنوز دستم به نرده طلایی پله نرسیده بود که ناخوداگاه مسیرم را به سمت اتاق آن دختر کج کردم.
نویسنده: #مونسا
#نیمتاج
#پارت204
حتی انگار اختیار گام هایم به دستان من نبود . طول راهرو را به ارامی طی کرده و چشم به درب نیمه باز اتاقش دوختم.

مگر نمی دانست بیش از بیست نگهبان مرد در این عمارت کار می کنند ؟
چطور درب اتاق را نمی بست و می خوابید؟
ابروانم به هم نزدیک شده و همزمان با اخرین قدمم

دستم بر روی سطح چوبی درب نشست .
آن را به نرمی هل داده و باز کردم.
حجم هوای سرد اتاق اولین چیزی بود که تمام وجودم حس کرد.
آنقدر که اخم هایم باز شده و تعجب جایش را گرفت .
تمامی اتاق های عمارت گرمایش از کف داشت .این اتاق چطور انقدر سرد بود؟
نگاهم روی جسم گلوله شده روی تخت ماند...
پاهایش را در شکم و دست سالمش زیر بالشت بود !
دست گچ گرفته اش هم مقابل دهانش بر روی بالشت...
چقدر هم توصیه دکتر را رعایت کرده !!
خواستم قدم دیگری به سمتش بردارم اما...
نه!
من...چرا اینجام؟
به من چه...

دستم را بر روی لب هایم کشیده و بر روی پاشنه چرخیدم.
لعنت به من...

|فصل پنجم|
کمی جابه جا شده تیشرتی که زیر تنم گلوله شده بود را صاف کردم .
با لذت قلت خورده و طره مویی که بر روی بینی ام نشسته و قلقلکم می داد را فوت کردم .
صبر کن ببینم...
این تخت چقدر...گرمه!
با وحشت چشم هایم باز شده و در جایم نشستم...
آنقدر سریع که لحظه ای چشم هایم سیاهی رفت .
چندین بار پلک زده و با واضح شدن تصویر اطرافم نفسم بند امد.
اینجا... اینجا که اتاق مهمان است...
چه کسی من را به این اتاق اورده بود؟
من که در خواب راه نمی روم! میروم؟
نکنه...؟

اب دهانم را قورت داده و از تشک نرم و گرم جدا شدم .
روتختی سفید را با دست سالمم مرتب کرده و تقریبت به سمت درب اتاق پرواز کردم.

نباید کسی مرا در این اتاق می دید !
ان هم با این حال پریشان !
تیشرت نازک و موهای باز...
چه فکری می کردند...وای بر روزگارم!
آنقدر به فکر فرار از این اتاق بودم که حتی فراموش کردم ساعت را ببینم!
با باز کردن درب با اخرین کسی که ارزو می کردم ببینم ،سینه به سینه شدم.
چقدر من خوش شانسم خدایا شکرت!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت205
آب دهانم را قورت داده و گامی به عقب برداشتم .
این اولین باری نبود که بی حجاب مقابل جهان جواهری می ایستادم اما مطمئنا اولین باری بود که انقدر پریشان و معذب بودم.
ـمن...من... توی خواب راه نمی رم نمی دونم چطوری...
ـمن آوردمت.

یک لحظه به گوش هایم شک کرده و دهانم باز ماند.
چندبار پلک زده و نگاهم برروی صورتش چرخید.
این مرد با من شوخی نمی کرد!؟
من را آورده...آن هم وقتی خواب بودم؟
گوشه لبم را به دندان کشیده و سعی کردم آرامش از دست رفته ام را برگردانم...
به چه حقی من را جابه جا کرده؟
درحالی که تلاش می کردم صدایم بال نرود گفتم:

-شما آوردی... چرا !؟
بی توجه به سوالم گفت:
-از این به بعد توی این اتاق میمونی و هر وقت صدات کردم میای.صبح و شب نداره...شد؟
اینطور قراره پیش بریم ؟باشه...
ابروانم بال رفته و بی توجه به سر و وضعم قدم عقب رفته را جبران کردم.
ـپرسیدم چرا ؟ چرا وقتی خواب بودم، بهم دست زدی!؟ به چه حقی!؟
تمام مدتی که حرف می زد نگاهش به جایی پشت سرم بود تا منه سر تا پا پریشان...

ولی با این حرف هایم اخم هایش گره عمیقی خورده و نگاهش را چشم هایم سوق داد.
- من به تو هیچ جوابی بدهکار نیستم غنچه سیاوشی! فراموش نکن تو خونبس منی...
با من حرف از حق می زنی؟
پوزخندی روی لبش نقش بست و سرش را تکان داد.
جایگاهتو...
میان حرفش پریده و گفتم:
ـجایگاه من...هیچ ارتباطی با حریم من نداره جناب!

قبلا هم بهت گفته بودم به حریم خصوصیم احترام بزار، نذار گفته هامو هربار برات تکرار کنم بالخره یه تاجر تحصیل کرده ای !
اینبار او بود که با یک قدم فاصله بینمان را به صفر رساند. صورتش را موازی صورتم قرار داد.
جوری که نفس های داغ و سوزانش با هر دم و بازدم پوستم را به بازی می گرفت .
ـ تو، مهمون این خونه نیستی که برای من خط قرمز تعیین کنی!
خط قرمزای این عمارت و حتی تورو من تعیین می

کنم...پس قبل از هر حرفی که قراره از دهنت بیرون بیاد خوب فکر کن.
باید و نباید رو من تعیین می کنم نه تو...
بایدت؛ توی این اتاق موندن و خدمت به منه...
نبایدت ؛اون زبونیه که باید کوتاهش کنی...اون سرکشی که باید خاک کنی!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت206
در برابر این زورگویی های کلامی و بی منطقش واقعا متحیر شدم.
چطور به خودش اجازه می داد...؟
پلک هایم را بر روی هم فشرده و خواستم دهان باز کرده تا جواب دندان شکنی تحویلش دهم که صدای رباب متوقفم کرد.
_آقا...مهمونتون اومدن.
جهان سری تکان داده و با آرامش گفت:
_خودش راهو بلده...
رو به من نیم چرخی زده و با لحن سردی گفت:

ـچای بیار...
سپس بدون توجه به صورت سرخ شده ام رفت.
خندیدم...خنده ای که عصبی بود.

اگر هنوز درجایش ایستاده بود شاید گچ دستم را در سرش می کوبیدم!!مطمئنا مستحقش بود..
نگاهم به رباب افتاد که با خونسردی و بدون تعجب سرتاپایم را می کاوید . خدا لعنتت کند جهان جواهری...
تره موهایی که در صورتم ریخته بود را پشت گوشم هدایت کرده و گفتم:
ـمن خواب بودم...اون آقاتـــون...منو آورده.
آنقدر عصبانی بودم که بیشتر از این نمی توانستم توضیح دهم.
ـمی دونم...من بیداربودم.
هوفی کشیده و سرم را تکان دادم .لعنت به داروهایی که انقدر خوابم را سنگین کرده بود .
با ناراحتی و چاشنی عصبانیت به رباب نگاه کردم که لبخند زد .
ـموافق بغل کردنت نبودم... حق میدم بهت عصبانی و

ناراحت باشی
اما بهتر که دیگه توی اون اتاق نمی مونی...
_چطور؟
لبخندش رنگ مهربانی گرفته و گفت:

_اون اتاق سیستم گرمایش نداره... درواقع فخرالسلطان خانم وقتی فهمید باید یه اتاق برات خالی شه سیستمش رو خراب کرد. متوجه سرمای عجیبش نسبت به اتاقای دیگه این عمارت نشده بودی؟
در فکر فرو رفته و برای تمرکز بیشتر اخم هایم جمع شد. درواقع چرا...متوجه شده بودم اما...
_یعنی بخاطر این دلیل خودخواهانه ای که ردیف کرد نیست که منو آورده اینجا؟ ممکنه بخاطر سرمای اتاق..؟
رباب بدون توجه به شوکی که بهم وارد کرده بود گفت:
_بیا فرمتو بپوش و چای ببر...
چرخید و ندید لبخندی را که بر روی لبم نقش گرفت...
این گام اول من بود؟ یا آن تاجر مغرور؟
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت207
سینی حاوی فنجان های چای را با دست سالمم نگاه داشته و سپس دست گچ گرفته ام را بال اورده و با انگشتان اشاره و میانی سه تقه با فاصله بر سطح چوبی درب اتاق کار جهان کوبیدم.
با مکث کوتاهی دستگیره را به سمت پایین کشیده و وارد اتاق شدم.
توقع دیدن فرهاد، مهیار یا مردی هم سن و سال های جهان را داشتم اما مردی که می دیدم بیشتر هم سن و سال خودم بود .
چهارشانه ،پوست سفید و چشم و ابروی مشکی...
انگار منتظر آمدنم بود که حتی میلی متری نگاهش را از رویم بر نمی داشت.
زیر نگاه سنگینش به سمت میز جهان قدم برداشته و فنجان چای را بر رویش گذاشتم که با لبتابش اشاره کرده و گفت:

ـ بشین روبه روی سیاوش واین دو صفحه رو تایپ

کن .
صدای پسری که حال فهمیده بودم اسمش سیاوش است در امد:
_با این دست؛ جهان؟
جهان بدون توجه به حرف سیاوش مشغول ادامه مطالعه اوراق مقابلش شد. و گه گاهی با خودکار استیل میان انگشتانش زیر نوشته ها یا رویشان خط می کشید.
این یعنی نمی خواهد حرف دیگری پشت حرفش بیاید.
لب هایم را به سمتی کش داده و برگه ها را برداشته و به سمت سیاوش رفتم .
فنجان چای را بر روی میز کناری اش گذاشته و مقابلش نشستم که با لبخند گفت:
_ممنون...
آنقدر از برخورد و تشکرش شوکه شدم که نتوانستم مانع گرد شدن چشم ها و بال رفتن ابروانم شوم.
ندیده اخم های درهم رفته جهان را حس می کردم.
به رسم ادب سری تکان داده و «خواهش می کنم»ی گفتم.

سپس لبتاب را باز کرده و مشغول تایپ شدم .
آنقدر ها هم سخت نبود ،بیشترش را با یک دست تایپ و منظم کردم.
با تمام کردنش رو به جهان کرده و گفتم:
- تموم شد.
ـ برو بیرون...
خیره به صورت متفکرش چشم غره ای به این لحن دستوری اش رفته و دستم را به دسته مبل گرفتم که میان راه نگاهم به سیاوش خورد .
لبخند کوچکی بر روی لب هایش بود و این نشان می داد چشم غره ام را دیده...
در یک حرکت احمقانه نیشم را باز کرده و چشم هایم را بستم که تک خندی زد و باعث شد سر جهان به سمتم بچرخد .
البته سرعت بازگشت من به حالت نرمان از حرکت سر جهان سریع تر بود و باعث شد او چیزی نبیند .
اما با این حال گفت:
ـ دستت شکسته پات نشکسته که انقدر لفتش می دی!
نویسنده: #مونسا

#نیمتاج
#پارت208
دلم گرفت...
انگار با این حرفش خنجری درون سینه ام فرو کردند.
اما تمام تلاشم را کردم ظاهرم احساس درونم را نمایان نکند.
رو به سیاوش سری تکان داده ، از جایم بلند شده به سمت درب اتاق رفتم که جهان گفت:
_از اتاق خوابم شروع کن...
دندان قرچه ای کرده و با سکوتم او را از شنیدن «چشم» دوست داشتنی اش محروم کردم.
با بستن درب پشت سرم زیر لب زمزمه کردم:
_مردک موجی!

معلوم نبود با خودش چند چند است !
از یک طرف اتاقم را به خاطر سرمایش عوض می کرد از سمت دیگر اینطور... اصلا چرا صابون بر دلم می کشم شاید قصدش تنها همان باشد که گفت !
پوفی کرده و به سمت اتاق خوابش رفتم...

با باز کردن درب تازه فهمیدم چرا خواست از اینجا شروع کنم .
انگار عمدا این اتاق را زیر و رو می کرد !
تمام پیرهن هایی که قبل از رفتن به روستا اتو و آویزان کرده بودم را روی زمین انداخته و چروک کرده بود.
دستی به صورتم کشیده و زیر لب گفتم:
ـخیلی کار داری غنچه ،خیلی...
با این دیوونه، خیلی کار داری !
اسما یه تاجر سی و خورده ای ساله اس و گرنه درونش یه پسر بچه پنج ساله نشسته.
فقط مونده مداد رنگیاشو بیاره رو دیوارا خط خطی کنه و بگه از دیوارا شروع کن.
سری به تاسف تکان داده و به سمت لباس ها قدم برداشتم.

با هر قدم یک لباس را از روی زمین بر روی دست گچ گرفته ام انتقال می دادم.
ـمرد گنده خجالت نمی کشه !
تمیز و اتو کردن این لباس ها کل روزم را می گرفت

.
با دیدن سیاهی روی آستین پیرهن سفیدش که کاملا جای کفشش بود ،بی اختیار جیغ خفه ای از عصبانیت کشیدم.
از عمد کرده صد در صد از عمد کرده ! کی روی پیرهن سفید کفش می گذارد؟
_آروم باش غنچه ،آروم باش این کارا از حرصشه !
همه لباس ها را درون سبد حصیری گوشه اتاق انداخته و به سمت کتابخانه کنار تختش نشستم.
چقدر دلم برای کتابفروشی کوچک و قشنگم تنگ شده بود.
کتاب های رنگارنگم ،گلدان های بزرگ و کوچکم، حتی عطر لوازم تحریر...
با یاد آوری آن روزنامه شوم گرد غم بر افکارم نشست و نا خوداگاه بر روی تخت جهان نشستم.

کتابی که در دستم بود را درون کتابخانه گذاشته و زمزمه کردم:
_درست میشه...برمی گردم و از اول می چینمت...
بهتر از قبل...

بغضم را فرو فرستاده و از پشت خود را بر روی تشک رها کردم.
انگار جهان جواهری هر روز با ادکل دوش می گرفت !!که انقدر تمام وسایلش بوی عطر مارکش را می داد .
با این فکر لحظه ای چشمانم گرد شد...
الن...منم این بو رو گرفتم؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت209

آنقدر شوکه شدم که آب دهانم در حلقم پرید و به سرفه افتادم.
به سرعت نشسته و همانطور که سرفه می کردم مشتم را بر سینه کوبیدم .
امکان نداره !
با کم شدن سرفه هایم بیینی ام را به بازوانم چسبانده و عمیق بو کشیدم اما انقدر مشامم از ان عطر لعنتی پرشده بود که متوجه نمیشدم بو از من است یا از اتاق!!

از جایم بلند شده و به سمت پنجره حجوم بردم.
باید این عطر کلا از این اتاق و من کنده میشد وگرنه...
نمیتوانستم پیشبینی کنم جهان جواهری چه لیستی از تیکه هایش تحویلم می داد!
دست هایم را لبه پنجره گرفته و خیره حیاط شدم .
از زمانی که به این عمارت آمده بودم چند هفته می گذشته؟
دو ،سه... دقیق نمی دانم اما اتفاقات این عمارت و آدم هایش را مطمئنا هرگز فراموش نمی کنم.
دستی به لباس هایم کشیده و گفتم:

_حال اگه این بو رفت !!
چرخیده و به سمت تخت رفتم.
با یک دست رو تختی را مرتب کردم که متوجه جای خالی بالشت شدم.
خوبه...خیلی خوبه !
بگرد و پیدا کن به سبک جهان جواهری !
دست هایم را بر روی کمرم گرفته و با لبخند به اتاق نگاه کردم.

_ کجا گذاشتت؟
بر روی زمین کنار تخت زانو زده و به زیرش خیره شدم.
_نه! اینجا نیستی...
بلند شده و به سمت اتاقک لباس هایش رفتم...
قفسه ها را دونه دونه نگاه کردم اما خبری نبود.پلک هایم را بر روی هم فشرده و با فهمیدن آخرین جایی که نگشتم گفتم:
_با خودت بردی حمام !!!
قشنگ مشخصه برای بهم زدن این اتاق چقدر زحمت کشیدی!

دندان قرچه ای کرده و به سمت درب حمام حرکت کردم.
حدسم درست بود. آن را کنار حوله ها گذاشته بود!
با حرص آن را چنگ زده و مقابل صورتم گرفتم .
انگار گردنش میان انگشتانم باشد بهش لبخند زده و گفتم:
_ خیلی خوشحالی الن هوم؟
نشستی رو صندلی چرم محبوبت با لذت به این فکر

می کنی صبرم قراره لبریز بشه و بیام سراغت...
خیال باطل جناب جواهری...
صبر من حال حال ها جا داره لبریز بشه...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت210

ـ خیلی خوشحالی الن هوم؟
نشستی رو صندلی چرم محبوبت با لذت به این فکر
می کنی صبرم قراره لبریز بشه و بیام سراغت...
زهی خیال باطل جناب جواهری...
صبر من حال حال ها جا داره لبریز بشه...
حال هی خودتو به زحمت بنداز...
بالشتتو بزار تو حمام ،لباساتو لگدمال کن،حتی به
نظرم ساعتتو بزار تو یخچال!!!
بگرد و پیدا کنه دیگه...تنوع بده!
همانطور که بالشت را میان انگشتانم فشار می دادم از
حمام خارج شده و ادامه دادم:
ـ فکر کردی همبازی این بچه بازیات می شم؟
یه عربده تو ؛یه جیغ بنفش من... اینجوری به جایی

نمی رسیم جناب... تو شاید دندون تیز کرده باشی
برای روح و روانم ولی من نه !
من فقط می خوام بی گناهیمو ثابت کنم و از این قلعه
خفه کننده ات آزاد شم...
دیر و زود داره اما نشونت میدم.
با صبرم نشونت میدم ...

الن آزادی من بند اون مرد بود که مثل ماهی از لی
انگشتات لیز خورد.
از دست هیشکی ام نه!!تـــو !!
ال می کنم بل می کنمت برای منه ولی خودت قد
سرسوزن عرضه نداری که...
لحظه ای چشم چرخانده و با چیزی که دیدم به نقطه
جوش رسیدم:
ـدیوونه...روانی... نه تنها سادیسم* داری
مازوخیسمم* داری !
نمی گی اینطوری مثل وحشیا اتاقو زیر و رو می کنی
به این بیچاره ها صدمه می رسه ؟ منو می خوای
آزار بدی این طفلکیارو که دوست داری!
ملحفه ای که بر روی یکی از گلدان ها افتاده بود را با

دست گچ گرفته ام برداشته و روی تخت انداختم .
خواستم بالشت را هم بر روی تشک بکوبم اما میان راه پشیمان شده و با یک تصمیم ناگهانی آن را به سمت مخالف پرت کردم .
موجی از آرامش وجودم را گرفت ؛انگار خودش را به سمت دیگر پرت کرده باشم . با لذت نفس عمیقی کشیدم که صدای آشنایی از پشت سرم گفت:

ـ نمی گی اینطوری مثل حرص خورده ها بالشو پرت می کنی ممکنه یه بنده خدایی بیاد تو اتاق و بخوره تو صورتش؟
خدایا باز هم لزم است برای این خوش شانسی های پیاپی تشکر کردم...
پلک هایم را بر روی هم فشرده و با گاز گرفتن لبم با احتیاط بر روی پاشنه چرخیدم.
سیاوش با ظاهری اتو کشیده و درحالی که دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده بود با چشم و ابرو به بالشت زیر پایش اشاره کرد و گفت:
ـ وال شانس آوردی خورد به من!!
وگرنه از اون نفس عمیق و پر آرامش ؛هیچی برات

نمی موند!

———

*سادیسم : دیگران آزاری

*مازوخیسم: خودآزاری

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج

#پارت211

با خجالت گفتم:

_واقعا معذرت می خوام اصلا متوجه نشدم که شما...

لبخند زده و دستش را بال اورد :

_نیازی به معذرت خواهی نیست ؛ قابل درکه...

چشم در اتاق چرخانده و با حیرت ادامه داد :

_انگار جهان خونه تکونی زودرس داره!

لبخندی زده و یکی از ابروانم را بال انداختم.

_انگار...؟

خندید و گفت:

_باشه ...قطعا!

من هم خندیدم.

لبخندش از بین رفت و گفت:

ـ نمیدونم چرا...ولی...

انقدر که قبل از دیدنت به قاتل بودنت اطمینان داشتم حال ندارم.
با قدم های آرام به سمتش رفته و بالشت را از روی زمین برداشتم.
سکوت بینمان طولنی نشد و گفت:
ـنمی خوای چیزی بگی؟
بالشت را بر روی تخت گذاشته و آن را مرتب کردم:
ـتوی این شرایط باید بپرسم چرا ؛ اما خودتونم گفتید نمی دونید چرا...پس وقتی جوابی نمی مونه...چی بگم؟
ـحق با توعه...
قدمی به عقب برداشت اما انگار برای گفتن چیزی دو دل بود.
اخم هایش کمی جمع شده و گفت:
ـمی دونستی خواهرت...وقتی زندان بودی ،با جهان تماس گرفته بود؟
ـغز..غزل؟
شوکه شده بودم اما بیشتر از آن خوشحال...!

غزل با تمام سرد بودنش و نفرتی که حس می کردم از من دارد،بخاطر من به جهان زنگ زده بود؟

_انگار خوشحال شدی!
به هیچ وجه نمی توانستم جلوی لبخندم را بگیرم...
این اولین باری بود که غزل برای من قدمی برداشته بود...
تک خندی زده و با خوشحالی گفتم:
_ من...یعنی ما ،من و غزل...
من فکر می کردم غزل منو دوست نداره...
ما زیاد مثل خواهرای دیگه نبودیم ،غزل همیشه از من فاصله می گرفت و توی وادی دیگه بود...اما اینکه به خاطر من با جهان حرف زده و برای آزادیم تلاش کرده منو...
با دیدن چهره درهم شده سیاوش حرف در دهانم خشک شده و گفتم:
_چیزی شده؟
سیاوش سری به نشانه نفی تکان داده وزیر لب زمزمه کرد:
_نه...

خواست قدم دیگری به عقب بردارد که جلو رفته و گفتم:
_یه چیزی شده...

سیاوش اخم درهم کشید و نگاه دزدید.
اب دهانم را قورت داده و لب تر کردم ...
_غزل...بخاطر من زنگ زد؟غزل چی گفت..؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت212
سکوت سیاوش دلم را به لرزه در اورد.
معنی این سکوت را نمی فهمیدم و در اعماق وجودم نمی خواستم هیچ حدسی برایش بزنم...
من می ترسیدم...
می ترسیدم از نگاه ترحم امیز سیاوش و جوابی که نمی دانستم می دهد یا نه....
با بال اوردن سرش به ارامی لب زد:

_من می رم... از اولم نباید میومدم..
چانه ام بی اختیار لرزید و گفتم:

ـ به جهان چی گفت؟
ـ اینم نباید می گفتم...
با التماس نالیدم:
ـحال که گفتید حداقل نصفه ولش نکنید.
کلافه گفت:
ـفراموشش کن.
ـــاینجا چه خبره؟؟
با صدای جهان هردو به سمتش چرخیدیم.
همانند سیاوش دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده و با ژست سرد و مغرورانه همیشگی در چهارچوب ایستاده بود .
نگاهش از سیاوش بر روی من افتاد .
به خاطر تر بودن چشم هایم نگاهم را به سرعت دزدیدم که صدایش محکم تر از قبل سکوت را شکست :
ـاینجا چی کار می کنی سیاوش؟
سیاوش با آرامش گفت:

ـ داشتم حرف می زدم.
انگار حرف سیاوش برای جهان جالب شده بود؛

هردو ابرویش را بال داده و با جدا شدن از چهارچوب
در مقابل سیاوش ایستاده و گفت:
_درباره!؟
سیاوش با ارامش گفت:
_ این سوال و جوابا برای چیه...؟
میترسی فراریش بدم؟
جهان بدون تغییری در چهره اش همچنان خیره
سیاوش بود و منتظر جواب...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت213

جهان بدون تغییری در چهره اش همچنان خیره
سیاوش بود و منتظر جواب...
نگاهش به قدری سرد بود انگار به یک تکه یخ نگاه
می کردی...
نه ذوب می شد و نه می شکست !
_سفسطه نکن سیاوش... بازی با کلماتو خودم یادت
دادم .
با دروغ احمق فرضم نکن و منو نپیچون ، فقط جواب

بده!
ـمی خواستم دختری رو که خونبس خودش شده ببینم
.
ـتو اتاق به اندازه کافی ندیدی؟
سیاوش تای ابرویی بال انداخته و گفت:
ـ حتما کافی نبوده که اومدم!
جو میانشان سنگین نبود اما همین جواب دادن های بیش از حد کوتاه مردی که مطمئن بودم قانع نشده هم کمی ترسناک بود.
جهان با قدم کوچکی به راست ؛از چهارچوب درب کنار رفته و گفت:

ـاگه کافی شده میتونی بری و به کارات برسی !
دختری که خونبس خودش شده امروز کارای زیاد داره !
سیاوش با مکث کوتاهی به سمتم چرخید؛ به نرمی پلک زده و با طمانینه از اتاق خارج شد.
فکر می کردم جهان هم پشت سرش از اتاق خارج شود اما با ارامش دستگیره را میان انگشتانش فشرده و درب را پشت سرش بست.

با بسته شدن درب ناخوداگاه شانه هایم پرید.
مثل ببری که به شکارش نزدیک می شود قدم هایش را با ارامش و حساب شده به سمتم برداشت.
من از این مرد نمی ترسیدم چه با سکوتش چه با فریادش!
اما حال با فکری که بخاطر غزل مغشوش بود نمی توانستم تمرکز کنم.
ـدوست داری هربار باید و نبایدات رو بگم؟
وقتی توقفی از سمتش احساس نکردم ؛ متقابلا در جهت عکس قدم برداشتم.

اما قدم اول به دوم نرسیده به تخت چسبیده و متوقف شدم. جای تعجب نداشت من این روزها بیش ازحد خوش شانس بودم...!
نگاهی به سرتاپایم انداخته و با مکث طولنی به دست گچ گرفته شده ام گفت:
ـ هوم؟
نگاهش با یک مکث بر روی چشمانم ایستاد.
اغراق نبود اگر می گفتم یخ بستم!
با یک قدم فاصله مان را به صفر رساند و کنار گوشم

گفت:
ـ تو هیچی نیستی! پس مثل یه هیچ رفتار کن!
حرف نمیزنی...سوال نمی پرسی...فقط کارایی رو
می کنی که من میگم !
حالی که الن داری بهش میگن بهشت نزار برات
جهنم بسازم...
یه قفس بدتر از اون سلول زندان !
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت214
کلمه قفس مثل یک دست نامرئی انگار تمام وجودم را تکان داده و از فکر غزل رهایم کرد.
سرم را بال گرفته و مستقیم به آن دریای یخ زده خیره شدم.
سازش با این مرد در تمام موارد فقط بال و پرش را بزرگ تر می کرد و این اشتباه بود!!
دریک حرکت غیرقابل پیشبینی دست سالمم را با تمام توانم تخت سینه اش کوبیدم .
انگار انتظار این کارم را نداشت که نیم قدم عقب رفته

و به قفسه سینه اش خیره شد!
آنقدر در برابرش قدرتمند نبودم که او را چند متر دور
تر از خودم هل دهم آن هم با یک دست !
اما همان چند سانت کوچک هم برای بال بردن اعتماد
به نفسم عالی بود.

من در برابرش سر خم نمی کنم نه حال نه هیچ وقت !
من دختری نبودم که در برابر هر فریادی سکوت کنم.
باید دیگر این را می فهمید .باید از زندگی درون
رویای پوچ دورش دست برمی داشت !
_اشتباه می کنی ،من هیچ نیستم...
کسی که هیچه ،تویی!
تویی که فقط سرتا پات ادعاست!
عزاداری درک می کنم، کم کسی رو از دست
ندادی...
اما به خودت بیا !
بخاطر جانا به خودت بیا...
انگار حرف هایم به مزاجش خوش نیامده بود که
صورتش کم کم به سرخی می رفت. اما من ادامه
دادم...

ـاین باید و نبایدا رو لیست کنی و گوشه گوشه این قلعه ات بزنی ،منو مثل مادرت به درخت وسط حیاط ببندی تا زیر سرما بلرزم ،زنده زنده خاکم کنی تا نفسم بگیره ام... من تورو باور نمی کنم.
تو به قاتل بودن من قانع نشدی ،باهوش تر از اینی که به چندتا مدرک قانع شده باشه !

تو چیزی رو باور می کنی که به چشم دیده باشی،با گوش شنیده باشی...
تو بنده چندتا مدرک نیستی...
به زبون بیار؛اصلا فــریاد بزن که حرفم غلطه !که دروغ می گم...
اما...
انگشتم را به سمت قلبش نشانه رفته و گفتم:
ـخودت میدونی حق با منه !
میدونی که اینا حرفای غرورته...
نه مردی که بچه خواهرشو مثل بچه خودش بزرگ کرده...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت215

با اتمام جمله ام به یکباره مچم را میان مشتش گرفته و فشرد ،اما حرفی نزد.
فشار انگشتانش زیاد بود اما نه انقدر که به من اسیبی بزند !
باد کردن رگ شقیقه اش را به وضوح می دیدم و صورت سرخش به خوبی نشان می داد حرف هایم چقدر وجودش را تکان داده.
هر لحظه منتظر انفجارش بودم...
هرچند تا امروز صدی فریادش را نشنیده بودم اما...
من آماده بودم... آماده هر چیزی...
این راهی بود که دانسته در ان قدم گذاشته بودم پس از هیچ کدام از حرف هایم به هیچ وجه پشیمان نبودم.
با بال و پایین شدن قفسه سینه اش در دل شمارش معکوس را آغاز کردم اما در کمال تعجب دندان هایش را بر روی هم سائیده و گفت:
ـبرو بیرون...
آنقدر از این حرفش شوکه شدم که عملا به زمین چسبیدم.

با دیدن تعللم مچم را محکم به سمت خودش کشید.
جوری که به قفسه سینه اش کوبیده شدم.
سرش را پایین آورده وموازی صورتم و غرید:
_کری؟
با چشم های گرد شده رج به رج صورتش را از نظر گذرانده و لب زدم:
_نه...
فشار انگشتانش را به یکباره برداشته و قدمی به عقب برداشت .
سرش را پایین گرفته و انگشتانش را در کف دستش فشار میداد..
مطمئنا اگر من لبه لیشان بودم حال دو دست شکسته داشتم!
از فرصت استفاده کرده و به سمت درب حرکت کردم.
هنوز دستم دستگیره را لمس نکرده بود که صدای شکسته شدن یکی از گلدان ها درست از پشت سرم بلند شد.
نایستادم تا شاهد خشمش باشم .

به سرعت اتاق را ترک کردم.

اما چیزی مانع از ان شد که دستم را از روی آن
دستگیره فلزی و سرد جدا کنم و برم.
به درب تکیه داده و به آرامی بر روی زمین نشستم.
این مرد خیلی درد داشت...
بیشتر از من...
من اسیر این خانه بودم و او اسیر خودش...
نمی دانم چقدر آنجا نشستم تا بالخره صدای شکستن
وسایل تمام شد .
با صدای تکان خوردن دستگیره سرم را بال اورده و
تکیه ام را برداشتم اما درب باز نشد...
انگار...جهان هم مانند من به درب تکیه داده و بر
روی زمین نشست !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت216

با وجود آنکه باید می رفتم اما همچنان در جایم ماندم.
چیزی که خودم را هم متعجب کرده بود میلم به این

ماندن بود...
چرا؟ چرا نمی رفتم؟
چیزی در اعماق وجودم زمزمه کرد
"شاید به همون دلیل که اون هم خشمش رو به جای تو روی وسایل اتاقش خالی کرده بود."
سرم را به شدت تکان داده و دست سالمم را بر روی زمین گرفته و نیم خیز شدم تا از جایم بلند شوم که ناخواسته صدای آرام و خش دار جهان به گوشم رسید.
انگار با تلفن صحبت می کرد.
ـمی خوام مدارکی که توی دادگاه جانا ارائه شده بود دوباره ببینم...همه رو...
چیزی که شنیدم را باور نمی کردم... از شدت شوک همان توان کوچک جمع شده در دستم از بین رفته و دوباره در جایم ثابت شدم.
دوباره..؟
می خواد مدارک رو دوباره ببینه !؟

درست شنیدم؟
ـبرام مهم نیست چقدر طول می کشه...!فقط انجامش

بده!
لبخند به نرمی بر روی لب هایم نشست و نفس عمیقی کشیدم.
این مطمئنا اولین باری بود که به خاطر حرف این مرد لبخند می زدم!!
از جایم بلند شده و اولین قدم را برداشتم که درب اتاق در لول چرخیده و باز شد.حال جایی برای انکار نبود...
من تمام مدت اینجا بودم و حاشا در این لحظه هیچ کمکی نمی کرد!
با مکث کوتاهی سرچرخانده و نگاهم به نگاهش گره خورد.
آن جهان مرتب چندین دقیقه قبل؛ حال با موهایی آشفته و صورت و چشم هایی سرد تر از همیشه نگاهم می کرد.
برایم سوال بود این صورت تا بحال طرح یک لبخند را لمس کرده...

با حرکتش به سمتم نگاهم را ناشیانه گرفته و به پایین خیره شدم اما با دیدن دستش به وضوح جا خوردم.

خون...
بی وقفه از لبه لی انگشتان مشت شده اش بر روی زمین می چکید و او...مگرد درد ندارد؟
طوری که انگار من حضور ندارم بی تفاوت از کنارم گذشت.
با اتخاذ تصمیمی ناگهانی بازویش را گرفته و مانع قدم بعدی اش شدم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت217
زبانم بدون اختیار من چرخیده و گفتم:
_بزار پانسمانش کنم...

حرارت بدنش از کف دستم موجی از دلهره را به وجودم منتقل می کرد.
چیزی درونم فریاد زد عقب بکش و از این ببر خشمگین و سرد دوربمون اما من آدم بی احساسی نبودم که بی اهمیت عبور کنم.
در کمال تعجب به سردی بازویش را از میان دستانم بیرون کشیده و بر روی پاشنه نیم چرخی زد.

صورتش به حدی بی احساس بود که اگر کسی به دستش خیره نمی شد مطمئنا متوجه زخمش هم نمی شد!

ـچرا...؟

ابروانم بال رفته و گفتم:

ـ مطمئنا برای ادامه انتقامت به دستت نیاز داری...

چشم هایش در صورتم چرخیده و روی چشمانم توقف کرد. با مکث کوتاهی به سمت اتاق کارش رفت.

وقتی وارد اتاق شد و درب را باز گذاشت نفس راحتی کشیده و دوباره به اتاقش برگشتم.

این یعنی نزدیک شدن بهش باعث تیکه تیکه شدنم نخواهد شد!

حال دیگر عمدی در کار نبود...

این اتاق به معنای واقعی کلمه منفجر شده بود...

طفلی گل ها...

به سمت سرویس پا تند کرده و از کمد زیر روشویی جعبه کمک های اولیه را به همراه یک حوله کوچک بیرون کشیدم.

همزمان که از سرویس خارج شدم رباب همراه با

ساره وارد اتاق شدند.
هردو با دهان باز از تعجب به گوشه گوشه اتاق نگاه می کردند.
رباب نگاهی به سرتا پایم انداخته و گفت:
ـاین صداهایی که می اومد از اینجا بود؟
لب زیرینم را مکیده و سرتکان دادم .
ـچیزی نیست من همه رو درست می کنم.
ساره بر روی زانوانش نیمه نشسته شده وبا برداشتن تکه بزرگی از باقی مانده گلدان کریستالی گفت:
ـ یه سری چیزا درست نمی شن !
سرتکان داده و گفتم:
ـ پس نباید غصه اشو خورد...عوض میشن.
توی این قلعه گلدون پیدا میشه ؟
رباب هنوز هم خیره اتاق بود که جوابم را داد:

ـته باغ یه گلخونه اس... خیلی وقته کسی بهش رسیدگی نکرده.
فکر می کنم چند تا گلدون اونجا باشه...
هوم کشیده ای گفته و از اتاق خارج شدم که رباب به سرعت پشت سرم امده و گفت:

_تو...ساره میره گلخونه و میاره . تو نرو...
ابروهایم بال رفته و گفتم:
_ وظیفه منه ، خودم میرم...
_ اون گلخونه مال جانا خانم خدابیامرز بوده... فکر نمی کنم ،فکر خوبی باشه بری اونجا...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت218

ساره بود که این حرف را زد .
لحنش به قدری محزون و آرام بود که دل من هم به یاد جانا گرفت.
نگاهم را با دم عمیقی از او به جعبه و حوله درون دستم دوخته و زمزمه کردم:
_ بازم خودم میرم...وظیفه منه.
تعجب و نگرانی به وضوح در چشمان هردو مشهود بود. اما تصمیم من قطعی بود.
لبخند کوچکی زده و به راهم ادامه دادم.
با وجود باز بودن درب همان دم دو تقه بر روی سطح چوبی درب کوبیده و سپس وارد شدم.

پشت میزش نشسته و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود.
تا رسیدنم به کنارش با نگاهش دنبالم کرد.
از نگاه خالی اش که هیچ چیز از آن خوانده نمی شد کمی مور مورم شد اما اهمیت ندادم.
جعبه را بر روی میز گذاشته و آن را باز کردم.
حوله را هم کنار دستش گذاشتم...
همچنان نگاهش خیره صورتم بوده و توجهی به کار هایم نداشت.

با نیم نگاهی به مشتش که بر روی میز کنار لبتاب گذاشته بود،دستکش های لتکس را بیرون کشیده و زمزمه کردم:
ـ دستت رو بزار روی حوله و مشتت رو باز کن...
بی حرف مشتش را باز کرده و بر روی حوله گذاشت.
آب اکسیژنه را بیرون آورده و به ارامی بر روی کف دستش ریختم.
زخمش عمیق نبود و دیگر خونریزی نداشت اما شیشه های کوچک روی پوستش دل را ریش می کرد.

پنس کوچک و فلزی را از جلدش خارج کرده و تکه
شیشه های کوچک کف دستش را به آرامی و با
احتیاط بیرون کشیدم که با صدای خش داری گفت:
_اون مرد ، کنار رودخونه...آدم من بود.
دستم از حرکت ایستاد و ناخوداگاه به چشم هایش خیره
شدم.
انگار منتظر واکنشی از جانب من بود.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت219
شاید هرکس دیگری به جای من بود پنس را رها کرده
و با کوهی از داد و قال بر سرش اوار می شد اما...
نگاه من کمتر از یک دقیقه طول کشید !
دوباره به دستش خیره شده و با همان احتیاط اولیه
شیشه بعدی را بیرون کشیدم...
تازه معنی حرف آقاجون را می فهمیدم...
"گاهی وقتا...
آدمایی که دردشون بیشتره سکوتشون سنگین تره"
امروز به حد کافی درد داشتم برای سکوت ...

****

مهیار

_تو مطمئنی؟
سیاوش پا روی پا انداخته و گفت:
_ میشه یکی چک کنه جهان سرش به جایی خورده یا نه ! بی احتیاطیه دیگه شاخ و دم نداره...
فرهاد چشم غره ای برایش رفته و گفت:
_شوخی؟ توی این وضعیت؟
دستم را بال اورده و گفتم:
_نه اتفاقا منم برام سواله !
جهان چرا الن ،تصمیم گرفته دوباره همه چیز رو بررسی کنه ؟
_شاید شناختش تا به اینجا از غنچه اونو به این دو دلی رسونده...
با این حرف فرهاد هر سه سکوت کرده و به میز گرد بینمان خیره شدیم .
سیاوش ادامه داد:
_جهان دور خودش و غنچه حصار کشیده...در واقع اونو از حصار زندان کشیده بیرون و تو حصار

خودش انداخته !
اما چون قاتله یا چون ...
ـچون الن می دونه بی گناهه!

به این حرف فرهاد پوزخندی زده و گفتم:
ـاین تیکه رو رد می کنم ! جهان اگه به فرض محال همچین حدسی می زد... غنچه رو خدمتکاِر...
فرهاد میان حرفم پریده و گفت:
ـ ما با یه بچه چهارده ساله طرف نیستیم مهیار ! جهان دست بر قضا بزرگترین تاجر آسیاس...نزدیک چهل سالشه و انقدری تجربه داره که کاری رو بدون برنامه انجام نده...
اون حس کرده غنچه ممکنه بی گناه باشه ،اما آدمی ام نیست که یه غریبه رو باور کنه !
غنچه غریبه اس ،پس اونو به همین دلیل توی حصار خودش کشیده تا اطلاعاتشو کامل کنه !
سیاوش تابی به خودکار میان انگشتانش داده و گفت:
ـداستان جالب شد!
ـجالب ترم میشه اگه بفهمیم این گروه چرا بعدش غنچه رو نکشته !

در حالی که می تونست با اون همه مدرک غنچه رو قاتل کنه و پرونده رو با مرگش ببنده !
فرهاد سری به نشانه تایید حرفم تکان داده و رو به سیاوش گفت:

ـ اونم می فهمیم....سعی کن رفت و آمدت به عمارتو بیشتر کنی...چشم از غنچه برندار
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت220
درسکوت وسایل پانسمان را جمع کرده و با برداشتن حوله از زیر دست جهان از اتاق خارج شدم.
با رها کردن دستگیره فلزی نگاهم را به گچ دستم دوخته و انگشتانم را باز و بسته کردم.
ارزش داشت؟
واقعا شکسته شدن دستم و متحمل شدن دردش برای نقشه برنامه ریزی شده و بی فایده جهان ارزش داشت !؟

من در خیلی از موارد به او حق دادم اما نمی توانستم

در این مورد به او حق بدهم...
من هیچ وقت به کسی آسیب نزدم...
مطمئنا عاری از گناه نیستم و اشتباهاتی داشتم اما هیچ وقت روح و جسم کسی را بخاطر هیچ چیز لگد مال نکردم.
دم و بازدم عمیقی کشیده و گفتم:
ـاین نیز بگذرد !
******

با تکاندن رو تختی سرمه ای از پنجره نگاهم را به آسمان سرخ و نارنجی دوختم.
یک ساعت دیگر غروب بود...
باید گل ها را زودتر به گلدان های جدید منتقل می کردم.
رو تختی را بال کشیده و به سمت تخت رفتم . پس از مرتب کردنش و اطمینان از اینکه تمام خاک ها را جمع کرده ام پا تند کرده و از اتاق خارج شدم.

قدم اول به دوم نرسیده ناخوداگاه ایستادم. سرچرخانده و به درب اتاق کار جهان خیره شدم.
از بعد پانسمان، از اتاقش خارج نشده بود... حتی در

را هم باز نکرده بود.
خواستم قدمی بردارم و از حالش مطمئن شوم اما با یاد نقشه اش اخم هایم جمع شده و زیر لب زمزمه کردم:
ـبه من چه !
به قدم هایم سرعت داده و پله ها را دوتا یکی طی کردم.
با رسیدن به سالن مکثی کرده و دوباره نیم نگاهی به بال انداختم.
پلک هایم را بر روی هم فشرده و گفتم:
ـهیچیش نمیشه اون !
منو تیکه تیکه نکنه خودش هیچیش نمیشه !
بیخود نگرا...
چشم هایم گرد شده و گفتم:
ـ نــه ! نگران نیستم!! اصلا نگران نیستم
!حقشه...می خواست دیونه بازی در نیاره.
پوف کلافه ای کشیده و به سمت درب ورودی سالن رفتم .

هنوز دستگیره را کاملا پایین نکشیده بودم که صدای ثریا از پشت سرم بلند شد !

ـ جایی میری به سلامتی؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت221
بدون رها کردن دستگیره فلزی ؛نیم چرخی به سمتش زده و به نرمی گفتم:
ـ یه کار کوچیک دارم ،میرم حیاط!
ابروانش را بال برده و با لبخند تمسخرآمیزی نگاهش اسکن وار سرتا پایم را طی کرد. با کمی مکث گفت:
ـ اوهو... حیاط !؟ چای یا قهوه ؟ کدومو بگم براتون آماده کنن!؟

آنقدر خسته بودم که حوصله سین جیم های او را نداشتم
اولین چیزی که به ذهنم آمد را به زبان آوردم .
ـ من به تو جواب پس نمیدم باید و نبایدم دست یکی دیگه اس میدونی که ...
لبخند تمسخر آمیزش از بین رفته و دست هایش را بر روی سینه قفل کرد.
ـبه خانم میگم !

دستگیره را اینبار کاملا به پایین کشیده و با بال
انداختن شانه هایم لب زدم:
ـپس چرا هنوز وایسادی!؟
دیگر توجهی بهش نکرده و با باز کردن درب از
ساختمان خارج شدم.
مثل پرنده ای که از قفس بیرون آمده باشد ذوق داشتم.
آنقدر که بی اختیار لبخند بر روی لب هایم نشسته و
دستانم را به دو طرف باز کردم و نفسی عمیق
کشیدم...
خیلی وقت بود می خواستم پا به این حیاط بی نهایت
سبز بگذارم و هر گوشه اش را متر کنم!

هرچند با وجود هزاران چشم، گشتن در هر گوشه اش
امکان پذیر نبود.
پله های مرمری را طی کرده و بی توجه به صف
بادیگارد های کت شلواری و عبوس مسیرم را به
سمت انتهای باغ کج کردم.
چیزی نگذشته بود که گلخانه را دیدم.
آنقدر بزرگ نبود...شاید بیست متر حتی کمی کمتر!
به جز قاب های فلزی دور تا دورش جنسش تماما

شیشه شفاف بود.
درب کشویی و ساده ای داشت...
دسته اش را میان انگشتانم گرفته و با کشیدنش به سمت راست به آسانی باز شد.
وقتی رباب گفت خیلی وقت است کسی به اینجا رسیدگی نکرده توقع این همه زردی و دلمردگی را نداشتم!
هرچند گیاهانی بودند که حتی زردی را لمس نکرده بودند اما باز هم همگی نیاز به رسیدگی داشتند.
حیف بود... این گلخانه برای نابودی جداً حیف بود!

چند قدم به جلو برداشته و با دیدن گلدان های سیاه و قهوه ای کنار کاکتوس های ریز و درشت به سمتشان قدم برداشتم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت222
چندتایشان را جدا کرده و با گرفتن گرد و خاکشان آن ها را با هر دو دستانم بلند کردم.
بیشتر سنگینیشان را بر روی دست سالمم انداخته و

مراقب بودم به دست گچ گرفته ام فشاری وارد نکنم.
به آرامی درب گلخانه را با آرنجم کشیده و آن را پشت سرم بسته و به سمت عمارت حرکت کردم... اما در

دلم قسم خوردم حتما بازگردم و این وضع آشفته را سر و سامان ببخشم.
جهان اگر جانا را دوست داشت پس یادگارانش را هم باید دوست داشته باشد !
پس چطور از اینجا غافل شده!؟
انقدر درگیر اسیر کردن من بوده که عزیزترین های جانا را فراموش کرده؟
گلدان ها را بر روی دستانم جابه جا کرده و به سمت درب پشت عمارت که رو به آشپزخانه باز می شد رفتم.
بخاطر پر بودن دست هایم با نوک کفش بر سطح چوبی در کوبیدم.
طولی نکشید که ساره با چهره ای متعجب درب را برایم باز کرد!
با دیدن گلدان ها در دستانم گفت:
ـباورم نمیشه رفتی!

تای ابرویی بال انداختم که سرش را تکان داده و
تعدادی از گلدان ها را از دستانم گرفت .
دوباره صدایش را شنیدم که زمزمه کرد:

_امیدوارم کسی نفهمه گلخونه بودی...وگرنه غوغا به
پا می شه!
لبخند مرموزی بر روی لب هایم نشست و در دل گفتم
«بازم میرم ؛خبر نداری!»
گلدان ها را همراه باهم بال برده و گوشه ای از اتاق
جهان گذاشتیم .
ساره با دلهره دست هایش را تکانده و نگاهش را در
اتاق مرتب جهان چرخانده و گفت:
_گلا رو کجا گذاشتی؟
پشت دستم را به آرامی بر روی پیشانی عرق کرده ام
کشیده و گفتم:
_تراس...
گویا مور مورش شده باشد شانه هایش لرزید و دست
هایش را به سرعت بر روی بازوانش بال و پایین
برده و گفت:
_تو بوی دردسر می دی!

نگاه کردن به این گلدونا به اندازه کافی مو روی تن آدم سیخ می کنه !دلم نمی خواد به نیم ساعت دیگه ام فکر کنم. حتی ثریا هم یه جوری بود...زیادی خوشحال !

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت223
یکی از گلدان ها را برداشته و همانطور که به سمت تراس قدم بر می داشتم؛ شانه هایم را بال انداخته و با آرامش گفتم:
ـبزرگش می کنی... من کاملا عادی ام! کاری رو کردم که وظیفه امه! این اتاقو آقــاتون به من سپرده.
با کمی این پا و آن پا کردن گفت:
ـبا اون دست که نمیتونی گلدونای بدبختو جابه جا کنی بزار صدا کنم مش حسن بیاد اون همه رو خودش...
رو به روی برگ انجیری ها بر روی زمین نیمه سرد تراس نشسته و گفتم:

_کیسه دستم می کنم...مراقبم... برگرد اشپزخونه نمی خوام بخاطر کمک کردن به من توی دردسر بیفتی.
با اکراه سرش را تکان داده و از اتاق خارج شد.
بدنه دورش را که پر از ریشه بود را نوازش کرده و گفتم:
_خیلی دردت اومد می دونم... ببخشش!
دوست داره ، فقط یکم عصبانی بود ،برای همین اینطوری خودشو خالی کرد. اما ببین...
برات یه گلدون خیلی خوشگل آوردم.
تازه یکمی از قبلی ام بزرگتره...
مقداری از خاک هایی که جمع کرده و داخل کیسه ریخته بودم را دورش ریخته و با اندک آبی که بر روی خاکش ریختم ان را کنار گذاشتم.
به همین منوال بقیه را هم با قربان صدقه و معذرت خواهی به گلدان ها انتقال دادم...
با تمام شدن کار گلدان ها هر کدام را سر جای اولشان در گوشه ،گوشه اتاق قرار دادم.
جوری که انگار طوفانی به نام جهان در این اتاق نیامده بود...

_خب اینم از این ! حال میتونم برم استراحت...
با لذت به سمت درب چرخیده و دستم را درون جیبم فرو بردم .
اما همان لحظه شوکه در جایم خشک شدم!
صبر کن ببینم... این...
این چیه توی جیب من!؟
دستم را بیرون کشیده وبا دیدن گل و خاک لبخندم کش آمد !
لبخندی که بیشتر عصبی بود...
رسما به یک حمام مفصل نیاز داشتم!
امیدوارم اتاق اهدایی جهان مجهز به حمام اختصاصی نیز باشد .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت224

مستقیم به سمت اتاقم رفته و پس از داخل شدن از همان جلوی درب مشغول باز کردن دکمه های فرم سرمه ای و نفرت انگیزم شدم.همزمان با پاشنه پایم درب را پشت سرم بستم.

با احتیاط ان را در اورده و از سمتی که خاکی و
کثیف شده بود تا کرده و با فاصله از بدنم قرار دادم.
به قدری خاکی بود که با هر حرکت ریز و درشتی
،تمیزی اطراف را نابود می کرد!
دربی که حدس می زدم سرویس بهداشتی باشد را باز
کرده واطمینان از انکه حدسم درست بوده با خیال
راحت لباس را درون سبد حصیری انداختم.
دستم را زیر تاپ سفیدم برده تا آن را هم در بیاورم که
صدای جهان درست از پشت سرم بلند شد!
_نباید خیس بشه...
آنقدر شوکه شدم که تمام دایره لغاتم به ثانیه ای از ذهنم
پرکشید !
رسما لل شده بودم...
دست به سینه شانه اش را به چهارچوب تکیه داده و
انگار یک چیز عادی را تماشا می کرد!

باچشم و ابرو به دست گچ گرفته شده ام اشاره کرد که
به خودم امدم.
انگار این حرکتش تلنگری بود تا اولین چیز ممکن را
که یک حوله آبی بود؛ چنگ زده و مقابل بدن نیمه

عریانم بگیرم.
با حرصی مشهود از لبه لی دندان هایم غریدم:
_اینجا اتاق یه دختره...چطور به خودتون اجازه می دید اینطور بیایید داخل؟اونم داخل حمام!!
تای ابرویش را بال انداخته و گفت:
_راحت!
وقتی اون دختر انقدر خنگه که نمی دونه باید یه چیزی دور گچش ببنده .
چشم ریز کرده و گفتم:
_اول من خنگ نیستم... دوما برای شما که بد نمیشه !؟
دست منه !مــن اذیت میشم !
تکیه اش را از چهارچوب جدا کرده و گفت:
_منم اذیت میشم...

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت225
تکیه اش را از چهارچوب جدا کرده و گفت:
_منم اذیت میشم...

بیا فراموش نکنیم که دکتر بردن و آوردنت با منه !
مطمئن باش نمی سپارمت دست یکی دیگه...
دهان باز کرده جواب دندان شکنی بهش بدهم که با خونسردی بر روی پاشنه پا چرخیده و از حمام خارج شد .
این مرد رسما دیوانه بود ! نبود؟
ذره ای محرم و نامحرم سرش نمی شد!
با حرص درب را به هم کوبیده با صدای نسبتا بلندی گفتم:
ـخودم می دونستم نباید آب بخوره ...

نمی زارمم بخوره !
خنگم خودتی!
جمله آخر را آرام گفتم...هنوز از جانم سیر نشده بودم.!
حوله رابا ضرب و بدون مرتب کردن سرجایش برگردانده و به سمت وان رفتم.
با باز کردن شیر لبه وان نشسته و به آیینه بیضی شکل و تمام قد مقابلش خیره شده وبافت موهایم را باز کردم.

دست سالمم را لبه لی موهایم کشیده و به چهره ام در آینه خیره شدم.
در این مدت کم چقدر لغر شده بودم...
پوستم رنگ پریده و گونه هایم بیرون زده بود..
کی فکرش را می کرد زندگی ام در عرض یک ماه و نیم این چنین زیر و رو شود!؟
هنوز چند ثانیه از زمانی که درون وان بزرگ و پر از کف فرو رفته بودم نگذشته بود که درب حمام به یکباره باز شد !
با شوک هینی گفته و کف ها را به بال تنه ام کشیدم.

با دیدن جهان دهانم از تعجب باز مانده و گفتم:
ـ باورم نمیشه ، تو دیوونه ای؟؟؟
اخمی که میان ابروانش خط انداخته بود عمق گرفته و با پوشیدن دمپایی های مردانه به سمتم آمد .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت226
با هر قدمش بیشتر درون وان فرو رفته و چشمانم گرد تر شد !

هیچ کاری از دستم بر نمی آمد و داد و فریاد هم مطمئنا گذینه مناسبی نبود !
آب دهانم را قورت داده و با صدایی که حال به وضوح می لرزید گفتم:

ـچی... چی می خوای؟
کلافه پوفی کشیده و کنار وان نیمه نشسته شد.
تازه متوجه کیسه بزرگ درون دستانش شدم.
دست گچ گرفته ام را بال اورده و آن را داخل کیسه کرد.
مطمئن بودم چیزی به بیرون افتادن چشمانم نمانده بود که مشغول گره زدنش شد!
جوری با صبر و ریز بینی دور تا دور کیسه را بررسی می کرد انگار با دختر کوچکش طرف است !
تمام مدت نگاهش بر روی دستم بود و حاضر بودم قسم بخورم ذره ای به بدنم خیره نشد! هرچند با وجود کف ها دید این امر عملا غیر ممکن بود اما برای شانه ها و قفسه سینه ام هیچ کاری از دستم بر نمی آمد!

با تمام شدن کارش دستش را بر روی زانوانش گذاشته و قصد بلند شدن کرد که به سرعت گفتم:
ـ این کارت رو بزارم پای همون دلیل که گفتی نمی خوای اسیر رفت و آمد به بیمارستان بشی؟

همانطور که سرش پایین بود چشم هایش را بال اورده و نگاه عمیقی به چشمانم انداخت!
بدون چرخاندن زبانش هم میتوانستم جوابش را بفهمم!
با پلک زدن آرامی از جایش کاملا بلند شده و درسکوت از حمام بیرون رفت !
"ذات آدماهای خوب هرگز عوض نمی شود...
تلاششان برای بد بودن همیشه بیهوده است..."
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت227
سه روز از آن اتفاق می گذشت و نمی توانستم این حقیقت را انکار کنم...

رفتار های عجیب و غریب جهان جواهری آن هم بعد از یک طوفان شدید به گونه ای بر رویم تاثیر گذاشته

بود که تمام کار هایش در حمام مدام در سرم فلش بک می شد !
از آن رفتار خونسردانه اش وقتی گفت گچ نباید خیس شود تا آن جایی که سر به زیر مشغول کاور دستم شد و نگاهش لحظه ای هرز نرفت!
این سه روز او را خیلی کم دیده بودم .اکثرا در عمارت نبود و کارهایش را در شرکت پیش می برد.
صبح ها زودتر از هشت می رفت و شب بعد از دوازده باز می گشت !
مانند کسی که می خواست از چیزی یا...کسی فرار کند!شاید هم واقعا سرش شلوغ بود!
با سبد بزرگی که مقابلم بر روی رومیزی سفید و یاسی کار دست ساره گذاشته شد از فکر و خیال جدا شده و حواسم را معطوف رباب کردم.
همانطور که بر روی صندلی مقابلم می نشست دستش را بر روی زانویش کشیده و گفت:
ـ داریم می رسیم به زمستون...
باز روزا کوتاه میشه !

هومی کرده و یکی از انارها را از درون سبد بیرون

کشیدم تا در دون کردنش به رباب کمک کنم.
_طفلی جانا خانم خدابیامرز خیلی دوست داشت...
مادر خدابیامرزشم وقتی اونو باردار بود ویارش انار بود!
وقتی به دنیا اومد انقدر ریز بود که همه میترسیدن بغلش کنن...ولی لپاش به سرخی همین انارا بود!
یادش بخیر آقا جهان اون موقع بیست سالش بود تقریبا ،ولی اخلاقش همین اخلاق النش بود. با ابهت و آروم!
هیچ وقت یادم نمیره ،با اون ابهت سربال انداخت گفت من بغل نمی کنم خیلی کوچولوعه اگه چیزیش بشه چی؟
ناخوداگاه لب هایم کش آمد جهان و ترس از انداختن یک نوزاد چند دقیقه ای!؟
درست همان لحظه چراغی بالی سرم روشن شده و گفتم:
_تمام مدتی که من توی دادگاه و زندان بودم حتی یه بارم پدر جانا سراغ من نیومد...حتی از وقتی که اومدمم هیشکی بهش اشاره نمی کنه ! چرا؟

اون کی بود؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت228
رباب به وضوح جا خورد و دستش از حرکت ایستاد!
اخم هایش ذره ذره درهم شده و لب هایش چندین بار باز و بسته شد!
در نهایت از جایش بلند شده و گفت:
_دیگه هیچ وقت درباره اش نپرس...
هیچ کس دوست نداره درباره اون بی همه چی ِزعوضی حرف بزنه !خدا ازش نگذره!
حقیقتا این اولین باری بود که از زبان رباب فحش می شنیدم...
زیر لب زمزمه کردم:

_پس...زنده اس!
گره اخم های رباب تنگ تر شده و با یک کاسه خالی دوباره مقابلم نشست.
_هرکسی لیق اسم پدر نیست...
اونم نبود...

فقط یه مارخوش خط و خال بود!
با دیدن چهره گرفته رباب به کل از سوالم پشیمان شدم...
با وجود کنجکاوی شدیدی که به جانم افتاده بود؛ترجیح دادم دیگر سوالی نپرسم .
******
با بستن درب گلخانه دستی به گردنم کشیده و به سمت عمارت حرکت کردم.
حال که محدوده کاری ام به اتاق کار و اتاق خواب جهان محدود شده بود زمان اضافه زیادی برای رسیدگی به اینجا داشتم.
تقریبا به بیشترشان رسیده بودم و حال فقط نیاز به آبیاری مرتب داشتند.

با نزدیک شدن به عمارت سیاوش را دیدم که وارد حیاط شد.
همانطور که سرش درون تلفن همراهش بود. همراه با دفتر آشنایی به ورودی جلویی رفت!
ساعت هنوز پنج هم نشده !
یعنی جهان هم برگشته!؟

بااین فکر قدم هایم را بلند تر و سریع تر برداشتم.
درب آشپزخانه را باز کرده و با احتیاط وارد شدم.
رباب همچنان سرگرم خوراک مرغ و سبزیجاتش بود ،حتی ورودم را احساس نکرد...
شاید هم کرد اما به روی خودش نیاورد!
از پشت سرش به آرامی رد شده و به سمت پله ها رفتم که همان لحظه قامت سیاوش را از بالی پله ها دیدم.
انگار منتظر من بود که فورا با دست اشاره ای بهم کرده و گفت:
_بیا بیا...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت229
چشم هایم گرد شده و با انگشت اشاره ام به قفسه سینه ام زده و لب زدم:
+من!؟
نگاه عاقل اندرسفیهانه ای تحویلم داده و به صورت نمایشی بر سرش کوبید !

نگاهی به دور و برم کرده و لب زدم:
_خوب با توعه دیگه چرا خنگ بازی در میاری!
کسی جز تو اینجا نیست که!
دستم را به نرده ها گرفته وپله هارا بال رفته و سلام کردم که گفت:
_علیک سلام خانم باهوش!
لبخند خجولی زده و سرم را به سمت شانه ام کمی کج کردم .
_معذرت می خوام من یکم گیج میزنم وقتی خسته ام!

با زنگ خوردن تلفن همراهش نیم نگاهی به صفحه انداخت و گفت:
_آم... خب زیاد وقت ندارم ظاهرا...
من باید برم اتاق کار جهان یه سری مدارکو بردارم و سریع برگردم شرکت...
سری تکان داده و گفتم:
_کمکی از من...
میان حرفم پریده و گفت:
_نه نه...
من فقط گفتم بیایی که اینو بهت بدم.

با بال اوردن دستش تازه متوجه دفتر شدم!
این رفتر را برای نوشتن خاطرات روزانه ام کنار
گذاشته بودم اما...
حال دست سیاوش چه می کرد!!؟
با دیدن شوک در صورتم به سرعت و قطاری گفت:
ـمن..من نخوندم.به هیچ وجه نخوندم!
اینو... درواقع من قبل از اینجا دفتر مهیار بودم.اونجا
مهتاب به مهیار داده که اینجا اومد برات بیاره ولی
مهیار به من داد چون من داشتم می اومدم اینجا....ولی
من واقعا نخوندم حتی بازش نکردم قسم...

دستم را بال اورده و با خنده گفتم:
ـباشه باشه!!
آروم باش...من که چیزی نگفتم.
دفتر را از میان دستش گرفته و گفتم:
ـدرواقع چیزی ام داخلش ننوشتم...
نفسش را با اسودگی بیرون فرستاد که دوباره
همراهش زنگ خورد!
اینبار به سرعت جواب داد:
ـ مقام قفلی ترین تماس های ایران می رسه به تو

مطمئن باش...
تازه رسیدم دندون به جیگر بگیر برم اتاقت !
دستش را بال اورد و لب زد«فعلا»
کاش بیشتر می ماند تا بتوانم جواب سوال آن روز
ازش بگیرم...هرچند آنقدر کلافه بود که ترجیح دادم
سوالم را نگه دارم برای یک روز بهتر...
به نشانه احترام سری برایش تکان داده و جلد دفتر را
لمس کردم.
ـممنون مهتاب...واقعا به نوشتن این روزا نیاز
داشتم....

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت230
*****
آخرین خط را نوشته و انتهایش یک لبخند کشیدم...
همیشه اینکار را می کردم بهم احساس خوبی می داد.
درب خودکار را بسته و آن را روی همان صفحه
گذاشته و دفتر را بستم.
فلفل ،نرم خودش را از زیر دفتر رد کرده و میان

دستانم ؛ درست مقابلم نشست.
پنجه های کوچکش را بر روی جلد پارچه ای دفتر
کشید ومستقیم به چشم هایم خیره شد.

لبخندی به این حسادت آشکارش نسبت به
دفترخاطراتم زده و او را در آغوش گرفتم...
_تو همرازمی فلفل به دفتر حسودی نکن!
تمام اتفاقات از روز برخوردم با جانا تا همین سه روز
پیش و افکارم درباره جهان را نوشته بودم.
همراه با فلفل از جایم بلند شده وبا گذاشتن دفتر بر
روی میز به سمت پنجره آشپزخانه رفتم...
ماه با سخاوت تمام حیاط را روشن کرده بود و به
طرز عجیبی تهران امشب مهمان ستاره ها بود!
گونه ام را به سر فلفل کشیده و لب زدم:
_به نظرت کی همه چی درست میشه؟
اون روز چه اتفاقی می افته؟
من...از اون روز به بعد باید چیکار کنم؟ با یه سو
پیشینه و خاطرات تلخ و شیرین...
واقعا نمیدونم!
نگاهم را از آسمان به حیاط دوختم که چشمم به جهان

افتاد.
چطور متوجه آمدنش نشدم؟
از کی ایستاده و تماشایم می کند؟
نمی دانستم چکار کنم. رسما در جایم خشک شده بودم.

آب دهانم را قورت داده و فلفل را بر روی زمین
گذاشتم .
با دم و بازدم عمیقی درب را باز کرده و پا به حیاط
گذاشتم.
موشکافانه و در سکوت نگاهم میکرد.
شالم را که بر روی شانه هایم افتاده بود بال اورده و
بر روی موهایم کشیده و به آرامی لب زدم:
ـسلام...
در کمال تعجب سری تکان داد و گفت:
ـچی کار می کردی؟
با دیدن چهره گیجم دست هایش را درون جیبش فرو
برده و گفت:
ـتو آشپزخونه ،چند لحظه پیش...
اشاره ای به فلفل نکرد !
اما مطمئنا از دیدش پنهان نمانده بود...

حرف چند روز پیشش در گوشم زنگ خورد
"با دروغ احمق فرضم نکن و منو نپیچون ، فقط
جواب بده!"
بازو هایم را در آغوش کشیده و گفتم:
_داشتم با فلفل درباره آینده حرف می زدم!

تای ابرویی بال داده و گفت:
_فلفل!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت231
سری به نشانه مثبت تکان داده و هومی گفتم که لب
هایش را تر کرده وبدون سرزنش از نگه داری اش
لب زد:
_آینده...!؟
نمی خواستم افکارم را برایش بازگو کنم ؛افکاری که
مطمئنا برایش ذره ای اهمیت نداشت !
اما ناخوداگاه بر روی زبانم آمد:
_آینده ای که از این عمارت می رم...

اینکه اون روز چطوریه...من،زندگیم، حتی بعدش چی می شه!
گره اخم هایش کور شده و گام هایش را به سمتم برداشت.
_اون وقت چی باعث شد فکر کنی یه روز از این عمارت میری؟
در یک قدمی ام ایستاد .
با وجود خشم و حرصی که به وضوح در صدایش موج می زد و باید من را می ترساند،لبخند آرامی زده و گفتم:
_حقیقت!
انگار منتظر ادامه حرفم بود که ادامه دادم.
_کسی که از خودش و اعمالش مطمئن باشه...از آینده اش هم مطمئنه!
من از حقیقتی که تمام مدت گفتم مطمئنم و آینده ؛بدون اسارت توی این عمارت زیاد ازم دور نیست .
نگاهش در چشم هایم چرخید و گفت:
_امید چیز بدی نیست اما...وای به حالت اگه خلافش ثابت شه!
اینبار مدارکو با چشمای خودم میبینم و تست می کنم.

صورتش را پایین تر اورده و کنار گوشم زمزمه وار گفت:
_ اگه خلافش ثابت شه!
اون موقع دیگه به اندازه الن آروم نیستم دختر چون خودت خواستی یه بار دیگه اون پرونده باز بشه.
امشب عجیب آرام بودم مقابل مردی که چیزی جز خشم و نفرت در وجودش نبود!
به آرامی پلک زدم که عقب کشیده و به سمت عمارت رفت.
زیر لب زمزمه کردم:
_دیرو زود داره ولی...میفهمی حق با منه...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت232

جهان
_خلاف قوانینه مردحسابی ! می فهمی چی داری ازم می خوای ؟
یه اسباب بازی نیست که از اتاق مدارک پزشکی

قانونی بیرون بیارمش و دو دستی تقدیمت کنم .
_گفته بودی تا ابد نمی تونم زیر دندونام نگهش دارم ،گفتی توام مثل مهیار مشکوکی و حس می کنی گناهکار نیست .
تو که مجری قانونی نمی خوای عدالتو اجرا کنی حسام؟
_این راهش نیست می تونم از یکی از بچه های توی پزشکی قانونی بخوام برات دوباره اسکن...
میان حرفش پریده و اینبار محکم گفتم:
_نمی خوام اینبار؛ هیچ کس دیگه ای جز خودم اون مدارکو بررسی کنه ...هیچ کس!
_چی عوض شده؟ چی شده که شک کردی به اصلیت مدارک؟
سکوت کردم و حقیقتا جوابی برای این سوال نداشتم.
با دیدن سکوتم لب زد:

_دختره!
خودکار میان انگشتانم محکم شد. این حقیقت بود...
با مکث کوتاهی گفت:
_باشه جواب نده...من جوابمو گرفتم.

اما اینکارو می کنیم...
من اون اسلحه رو بیرون نمیارم ، تو میری داخل و همونجا از اثر انگشت روش اسکن می گیری !
برای بررسی ماشینم فردا بیا اداره باهم میریم پارکینگ...
هرچند یکم دیر کردی اما...
ماهی رو هر وقت ازاد بگیری تازه اس...
باید برم...فعلا.
بدون جدا کردن نگاهم از خودکار میان انگشتانم تلفن را پایین اورده و بر روی میز انداختم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت233
با دو تقه منظمی که به درب اتاق خورد لب زدم:
_بیا تو...
دیگر بعد از این مدت نحوه در زدنش را به خوبی می شناختم و او تنها کسی بود که در طول روز و شب پا به این اتاق می گذاشت.
با پایین امدن دستگیره ؛ چرخیدن درب در لول و باز

شدنش حتی سرم را برای دیدنش بلند نکردم.
خودکار را میان انگشتانم چرخانده و روی اوراق
گمرک انداختم.
بی حرف میز را دور زده و کنارم ایستاد...
با قرار گرفتن فنجان قهوه بر روی میز ناخوداگاه
نگاهم به دست گچ گرفته اش که کنار بدنش بود، افتاد.
با یک دست کار کردن سخت نبود؟
ـمیتونم برم؟
با تعجب از لرزش صدایش سرم را بلند کرده و
نگاهم را به چهره اش دوختم.

رنگش پریده و انگار به الجبار سر پا ایستاده بود!
پشتم را به صندلی تکیه داده و با بدجنسی بی سابقه لب
زدم:
ـنه! میمونی...
اخم هایش کمی جمع شد و منتظر نگاهم کرد .
قرار بود بیشتر از این ها منتظر بماند...!
نیشخندی گوشه لبم نشسته و فنجان را به نرمی
برداشتم.
همزمان که قهوه را مزه مزه می کردم مشغول تایپ

ایمیلی به یک شرکت آلمانی شدم.
تمام مدت تایپم ساکت بود اما می فهمیدم به خودش می پیچد و این پا و آن پا می کند!
با تمام شدن قهوه آن را بر روی میز گذاشته و گفتم :
ـ حال ببرش...
با مکث کوتاهی قدم جلو آورد؛ فنجان را بردارد که همان لحظه جواب ایمیلم امد و کد بار ارسالی را می خواست!
دستم را به سمت اسناد دراز کردم اما به جای برگه ها به جسم سردی خوردم!

سرم را به سرعت به سمتش چرخانده و متوجه دست غنچه شدم.
چرا انقدر سرد بود؟
دستش را به سرعت عقب کشیده و گونه هایش سرخ شد.!
ناخوداگاه سوالم بر روی زبانم چرخیده و گفتم:
ـچرا انقدر سردی!؟
نگاهم بر روی لباس هایش چرخید فرم سرمه ای و ژاکت بافت کوتاه ؛هوای عمارت هم تقریبا گرم بود!

_هیچی...
نگاهم بر روی صورتش می چرخید و این دختر...
یا در دروغ گفتن خیلی افتضاح بود یا از عمد دروغ
می گفت !
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت234
درست نمی دانم این چه احساسی بود که اجازه بی
خیال شدنم را نمی داد.
با انگشت اشاره بر روی میز ضرب کوتاهی گرفته و
صندلی ام را کامل به سمتش چرخاندم:
_از پرسیدن یه سوال برای بار دوم ؛اصلا خوشم
نمیاد !
فنجان را درون سینی گرد در دست سالمش گذاشت و
بی رمق لب زد:
_مطمئنم از یه جواب تکراری ام خوشتون نمیاد!
از این جسارت همیشگی اش اخم هایم در هم و از
جایم بلند شدم.
زیر چشمی نگاهم می کرد !

وقتی اولین قدم را به سمتش برداشتم چشم هایش گرد و دسته های سینی میان انگشتانش فشرده شد اما قدمی به عقب برنداشت !
نمی خواست در برابرم ضعیف باشد...

نه حال، درست از همان ابتدایی ترین روز ها هم به همین اندازه جسارت داشت!
خوب بود!
من به هیچ عنوان دشمنم را ضعیف نمی خواستم!
دانه های عرق را به وضوح بر روی پوست صاف پیشانی اش می دیدم...
این دختر خیلی بد دروغ می گفت !
ـ پس سعی کن همون بار اول راست بگی !بهت گفته بودم...
هرچیزی که تهش به تو برسه با منه حتی دکتر بردن و آوردنت...
برای توام باید مثل سیاوش درباره دروغ نگفتن بگم؟
آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد و سری به نشانه نفی تکان داد.
امروز چرا انقدر آرام بود؟

آن دختر جسور و زبون دراز همیشه چرا امروز
انقدر پریشان و رنجور به نظر می رسید...؟
با چیزی که در ذهنم روشن شد ابروهایم ناخوداگاه بال
رفت .
یعنی بخاطر آن بود!؟

"غنچه"
کاش همین لحظه ،درست در همین نقطه ،قطره ای
آب شده و در زمین فرو می رفتم .
جهان هنوز حق به جانب و منتظر مقابلم ایستاده بود و
من...
من همیشه در این دوران ارام ترین موجود دنیا می
شدم!
لعنتی!
پلک هایم را بر روی هم فشردم و خواستم لب باز
کرده، بی خوابی را بهانه کنم اما تیر کشیدن کمرم
مانع شد!
آنقدر دردش عمیق بود که تمام بدنم را یکباره منقبض
کردم مبادا "آخ" بگویم!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت235
همین انقباض هم باعث شد تعادلم بهم خورده و سینی میان دستم بلرزد
اما قرار گرفتن دست مردانه جهان درست زیر دستم مانع افتادنش شد!
پلک هایم را به سرعت باز کرده و به صورتش خیره شدم.
موشکافانه و عمیق نگاهم می کرد و من می ترسیدم چشم هایم حالم را فریاد بزند!
ارتباط میان چشم هایمان را قطع کرده و با حبس کردن نفسم قدمی به عقب برداشتم.
اینبار چیزی نپرسید و به جایش گفت:
_رباب کجاس...؟
گلویم را صاف کردم و بدون جدا کردن نگاهم از فنجان درون سینی گفتم:
_رفته خرید...

_ساره؟

ـچند روز مرخصیه...خودتون اجازه...
انگار کلافه شده بود که میان حرفم امده و گفت:
ـخیلی خب،میتونی بری...
به آرامی عقب گرد کرده و از اتاقش خارج شدم.
بدون رها کردن دستگیره فلزی به سطح چوبی درب تکیه داده و لب زدم:
ـیعنی فهمید؟ خدایا نفهمیده باشه خواهش می کنم! خواهش!
****
سینی را درون آب چکان قرار دادم و به سمت سبد دارو ها رفتم.
با امید آن را بر روی میز گذاشتم و مشغول گشتن دنبال داروی مورد نظرم شدم.
اما هرچه بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم.
یعنی داخل عمارت با این شکوه و عظمت و این تعداد آدم ؛چنین قرصی نباید باشد!؟
به کار هیچ کس نمی آمد؟

لبه های ژاکت بافت و سرمه ای رنگم را بیشتر به هم نزدیک کرده و از ناله های گاه و بی گاه کمر و زیر

شکمم پوفی کشیدم.
کاش حداقل تکلیفم با آن تاجر سرد و مغرور مشخص بود که اگر کاری با من ندارد خودم را به یک دوش آب گرم مهمان کنم!
با خستگی سرم را بر روی میز گذاشته و چشم هایم را بر روی هم گذاشتم...
با خود زیر لب زمزمه کردم:
ـچند دقیقه دیگه کامل خوب می شم !مطمئنم!
ـمگه اتاق نداری که اینجا خوابیدی!
با شنیدن صدای خونسرد جهان با ضرب سرم را بلند کرده و نگاهش کردم.
دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده و با آرامشی عجیب نگاهش را از من به سبد دارو ها چرخاند!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت236
از جایم بلند شده و مانند کسی که مچش را حین ارتکاب جرم گرفته باشند مستقیم به چشم هایش خیره

شدم.
دروغم به وضوح رو شده بود و حال آنوی خوبی برای نیش و نیشخند داشت!
دهانم مثل ماهی دور از آب افتاده ؛چندین بار باز و بسته شد اما هیچ آوایی از آن خارج نشد!
بدون اشاره ای به سبد داروها و هیچ نیش و نیشخندی مچش را بال اورده و خیره به ساعت مچی استیلش شد .
سپس گفت:
ـ یک ساعت دیگه پرواز دارم ،شب برنمی گردم.
گنگ سر تکان داده و ناخوداگاه گفتم:
ـچیزی براتون آماده کنم،ساک...
ـلزم نیست.

تا فردا که برمی گردم کاری نداری...
متعجب از جمله دومش یکی از ابروانم ناخوداگاه بال رفته و گنگ سر تکان دادم.
این خدای خشم و غرور کمی عجیب حرف نمی زد !؟
لب باز کرده "باشه" را بر زبان بیاورم اما او جوری

که انگار من حتی مقابلش نیستم بر روی پاشنه چرخید و رفت !
_توبه بسم الل !جنی شده ؟
اینجوری نبود هیچ وقت آخه...! من چرا دارم با خودم حرف می زنم...؟
سرم را به شدت تکان داده و حجوم کلمات را متوقف کردم.
لیوان بزرگی از درون ابچکان بیرون کشیده و برای خودم چای ریختم.
حال که هیچ مسکنی نبود ؛گرم شدن بهترین گذینه بود!
****

با وجود داغ بودن بدنه لیوان دست هایم را با لذت دورش حلقه کرده و با نزدیک کردنش به بینی ام عطرش را به مشامم کشیدم.
به سمت اتاقم رفته و دستگیره را میان انگشتانم فشردم که صدای ثریا از پشت سرم بلند شد.
_از کی تاحال چهار به بعد تایم استراحته...!؟
به سمتش چرخیده و تای ابرویی بال انداختم.

این روزها انگار وظیفه زخم زبان زدن جواهری ها به ثریا محول شده بود که با دیدنم از هر فرصت استفاده می کرد!
حقا که خوب دست راست فخر السطان بودن را به جا آورده بود!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت237

دست هایش را به کمر زده و نگاهش را به لیوان درون دستم دوخت. با نیشخند صدا داری گفت:
ـچایی ام برای خودش ریخته!
تعارف نکن برو تو بالکن اتاقت روی صندلی بشین از منظره حیاط و هوای مطلوب اخر پاییز لذت ببر یه چند خطم کتاب بخون!!!
خونه خودته بالخره...
لبخند به نرمی بر روی لب هایم کش امده و با نگاهی به سرتا پایشو بی توجه به صورت سرخ شده اش وارد اتاق شده و کلید را چرخاندم.
هیچ چیز نمی توانست حال خوشم را از من بگیرد !

نبود جهان؛ یعنی استراحت برای من !
چه چیز خوشحال کننده تر از این ،آن هم در چنین روزی!؟
با دم عمیقی به سمت تخت قدم برداشتم اما قدم اول به دوم نرسیده در جایم خشک شدم .
یک بسته قرص بر روی پاتختی کنار تخت بود.
قرصی که بدون خواندن اسمش و حتی در این فاصله خوب می دانستم چیست !

نگاهم را در اتاق چرخانده و با مکث به سمتش رفتم .
لیوان چای را درست کنارش گذاشته و آن را برداشتم.
باید مطمئن می شدم.
با چرخاندنش و خواندن اسمش قفسه سینه ام سنگین شد.
چه کسی این بسته را اینجا گذاشته بود!؟
رباب که حتی نمی دانست...
ساره هم که از دیروز رفته بود...
ثریا که... مسلما اصلا...!
با پر رنگ شدن اسم بعدی انگار تمام وجودم را

سوزن زدند!
نه نه نه !
ابدا نه !
به هیچ وجه نه!
اصلا به فرض هم او فهمیده باشد...
عمرا اگر برای کم کردن دردم چنین کاری کند!
او قسم خورده برای عذاب دادنم...
قسم خورده برای شکنجه کردن روح و روانم...
اما... اگر کرده باشد چه؟

از جایم بلند شده و تاکیدوار گفتم:
ـکار، اون ،نیست!
چیزی در پستوی سرم زمزمه کرد
«اون بسته نه پا داشته نه بال که تنها بیاد و روی
پاتختی تو بشینه»
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت238
"جهان"
ـ معین پرونده های شرکت تابان رو بیار

اتاقم...نمودار فروششم بفرست روی سیستم.
_چشم قربان...

گوشی را از گوشم فاصله داده و خواستم تماس را
قطع کنم که فورا گفت:
_قربان...جناب امیربیگی تشریف آوردن.
با نیم نگاهی به ساعت روی دیوار که عقربه هایش
یک ربع به پنج را نشان می داد گفتم:
_بفرستش داخل...دوتا چای هم بیار.
_چشم.
لبتاب را بسته و به صندلی ام تکیه دادم که درب اتاق
با دو تقه از هم باز شده .
مثل همیشه عطرش جلوتر از خودش وارد اتاق شده و
مشامم را پر کرد .
عصایش را با ریتمی منظم همراه خودش به جلو
حرکت داده و گفت:
_شنیدم امروز ساعت کاریتو عوض کردی گفتم یه
سری بهت بزنم.
قفسه سینه ام را به آرامی پر و خالی کرده و لب زدم:
_عوض نکردم...کار داشتم که اومدم.

هوم کشیده ای گفته و بر روی مبل نزدیک میزم نشست.
_با حسام رفتی پزشکی قانونی؟

لب هایم را تر کرده و گفتم:
_توی عملیات تیر خورده ،نشد بریم...
گفت فردا مرخص می شه و میاد.
سرش را تکان داد که همین لحظه تقه دیگری به درب خورد.
صدایم را صاف کرده و گفتم:
_بیا تو معین...
درب را باز کرده و با قدم های منظم همراه با سینی چای و پوشه ای سفید رنگ به سمتمان آمد .
چای هردویمان را بر روی میز گذاشته و پرونده را به سمتم گرفت.
_امر دیگه ای با من ندارید قربان...؟
با گرفتن پرونده سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_ خسته نباشی ،میتونی بری...
اولین قدم را به عقب برداشت اما با صدای فرهاد متوقف شد.

_هنوز قصد نداری مدل شی پسر؟ هیکلت هربار منو جذب می کنه چه برسه به خریدارا !
معین تک خندی زد و گفت:

_در کمال احترام نه قربان...من شغلم رو خیلی دوست دارم و آرامشش رو به دنیای مدلینگ نمی فروشم.
از جواب مودبانه اش لبخند کوچکی زدم.
فرهاد هم با ارامش سر تکان داد.
با خارج شدن معین از اتاق لب زد:
_هنوز توش موندم.
لیوان چای را به لب هایم نزدیک کرده و لب زدم:
_اگه نمی دونستم ازدواج کردی و بچه داری فکر می کردم همجنس گرا باشی!
لبخندش عمیق شده و گفت:
_اگه بودم اول تورو انتخاب می کردم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت239

لیوانش را برداشته و ادامه داد:

_اما من منظورم از اون نظر نبود.
منظورم جاسوس توی دستگاهته جهان...
من هنوز که هنوزه توش موندم.
سوابق همه رو زیر و رو کردیم کسی نمونده که از زیر دستمون در رفته باشه .
از نگهبان جلو در بگیر تا آدمایی که بیخ گوشت زندگی می کنن و حتی کسایی که برای نظافت میان.
هیچ کس توی این مدت از شرکتت جدا نشده و کسایی ام که اضافه شدن هیچ ملاقاتی با تو نداشتن.
نزدیک ترینا به تو خوشبختانه یا بدبختانه آدمای انگشت شماری هستن ،اعضای خانوادت ،منشیت ،دوستات!
معین رو که سر و تهشو بزنی چسبیده به تو و کار آروم و بی دردسرش رو حتی حاضر نیست به یه کار راحت تر با حقوق بال تر بفروشه...
خانوادتم که... خب فخر السلطان فاکتور می گیرم اب بخوره صداش در میاد ،زیاد توی مخفی کاری مهارت نداره!

تکلیف سید و بی بی ام که کاملا معلومه...فک و فامیل

دور و نزدیکتم که اصلا حسابشون نمی کنم عملا انگار وجود خارجی ندارن!
سیاوش با وجود یه سری قهر و دعوا که اخیرا داشتید جونشم برات می ده ، بیشتر از یه رئیسی براش...
مهیارم که خدای اخلاق و عدالته کلا رو اسمش برای جاسوسی خط می خوره...
کی رو جا انداختم؟
کی بیشتر از ما ازت می دونه جهان؟
به جز کسایی که ما میشناسیم کسی هست که فقط تو باهاش در ارتباط باشی و ما ندیده باشیم؟
پشتم را به صندلی تکیه داده و لب زدم:
_نه...دیگه کسی نیست!
سکوتمان کمی طولنی شد که فرهاد دوباره گفت:
_فقط یه نفر می مونه...
نا خوداگاه یکی از ابروانم بال رفت...کی؟
فنجان را پایین آورده و سوالم را بر زبان اوردم که با احتیاط گفت:
_می خوام منطقی باشی و...
_حرفتو بزن فرهاد!

با مکث لب زد:
_جانا...!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت240
حرفش به قدری برایم مزحک بود که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم...
برای اولین بار بعد از مدت ها با این تن صدا می خندیدم.
خنده هایی که جدا از اسمش به شدت عصبی بود!
_جهان، خواهش می کنم گوش بده...
می دونم عصبانی هستی و هر لحظه ممکنه از جات بلندشی و تیکه تیکه ام کنی اما اینم یه فرضیه اس... اینکه جانا ناخواسته یا ندانسته...

خنده ام یکباره قطع شده و لحن هشدار دهنده ای گفتم:
_فرهاد، اصلا ادامه نده...
این حتی فرضیه ام نمی تونه باشه!
جانا هیچ وقت همچین کاری نمی کرد. نه ناخواسته نه ندانسته!

دستی به گردنش کشیده و گفت:
_خیلی خب... من دوباره چک می کنم... لزم باشه صدباره هم همه اسناد و مدارک دستمونو زیر و رو می کنم اما جانا هم توی این لیست اضافه می کنم !چه بخوای چه نخوای!
اخم هایم درهم شد و خواستم جوابش را بدهم که با بال اوردن دستش مانع شد و گفت:
_به من سپردی! بهم اعتماد کردی... النم بهم اعتماد کن.
****
"مهیار"
_کارت کی تموم میشه؟
نیم نگاهی به سیاوش انداخته و زمزمه کردم:

_سرجمع یه ربعه اومدی اما بیشتر از بیست بار پرسیدی کارت کی تموم میشه!؟
کمی خودش را روی مبل کشید و گفت:
_چون همش میگی یکم دیگه !
میدونی دقیقا برای همین با جهان بیشتر میسازم چون رکه...!

یهو میگه سه ساعت دیگه آدم تکلیفشو میدونه.
ناخوداگاه لبم کش امد اما به سرعت انگشتانم را رویش کشیدم.
برگه های روی میز را زیر و رو کرده و با پیدا کردن پوشه زرد رنگ آن را باز کرده و لب زدم:
_تموم شد انقدر غر غر نکن!
دستم را به سمت کیفم بردم که درب اتاق به یکباره باز شده و مهتاب در چهارچوب قرار گرفت.
سیاوش به سرعت صاف نشست و مهتاب انگار انتظار نداشت جز من کسی در اتاق باشد با تعجب و شرم گفت:
_اوه !من فکر می کردم تنهایی ببخشید...بعدا می آ..
میان حرفش پریده و گفتم:
_بیا تو لطفا...سیاوش غریبه نیست

با تردید داخل شد و گفت:
_می خواستم بپرسم این روزا رفتی عمارت جهان؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت241

سیاوش با نگاه سریعی که میانمان جابه جا کرد از جایش بلند شده و همانطور که به سمت درب می رفت با انگشت شست به بیرون اشاره کرده و گفت:
ـمن می رم یه تلفن به فرهاد بزنم...
سری برایش تکان داده و با دست به مهتاب اشاره کردم بنشیند.
با متانت بر روی نزدیک ترین مبل نشسته و منتظر نگاهم کرد.
با بسته شدن درب اتاق گفتم:

ـ این روزا درگیر چندتا پرونده ام؛ وقت نشده برم...توی اولین فرصت بهش سر می زنم.
با انگشتانش ظریفش بر روی دسته مبل به آرامی ضرب گرفت :
ـیعنی... دفترچه هنوز پیشته؟
تای ابرویی بال داده و با تکان دادن سرم به نشانه نفی گفتم:
ـنه!
اخم هایش درهم شده و گوشه لبش را گزید. برای صدمین بار در دلم اعتراف کردم این دختر در هر

حالتی زیباست.
بر روی میز خم شده و انگشتانم را در هم قفل کردم.
_سیاوش دفترچه رو به دستش رسونده نگران نباش.
اخم هایش کمی باز شد . لبش را به سمتی کش داد.
دختر کوچولوی من سعی می کرد به آنها طرح لبخند بدهد اما زیاد موفق نبود.
از جایم بلند شده و به سمتش رفتم.
مبل تک نفره کنارش را اشغال کرده و گفتم:
_تنها نیست مهتاب...من ،فرهاد، سیاوش کنارشیم ،نمیزاریم کسی اذیتش کنه...نگران نباش.

بزودی از اونجا بیرون میاد!
متعجب سر تکان داد و گفت:
_منظورت چیه؟
چیزی شده که من خبر ندارم؟
قرنیه چشم هایش از نگرانی یکجا بند نمی شد و مدام میان چشم هایم جابه جا می شد.
کاش می توانستم نگرانی هایش را با یک آغوش از او بگیرم...
کلافه دستی لبه لی موهایم کشیده و گفتم:

_داریم تحقیقاتو از سر می گیریم ...
از همه چیزو هم کس ...
از سابقه کارمندا و دور و بریای جهان تا خانواده و دوستای غنچه...
_حتی من؟
لبخند مهربانی زده و گفتم:
_حتی تو...
شاکی و عصبانی اخم هایش گره خورده و به سمتم چرخید:
_یعنی تو هیچی از من نمیدونی که می خوای تحقیق کنی؟

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت242
لبخندم کش امده و به قهقهه تبدیل شد.
با صورتی که کم کم به سرخی می زد
با ضرب از جایش بلند شد تا به سمت درب قدم بردارد که به سرعت مچش را گرفته و مقابلش ایستادم.

تقلا می کرد آن را از میان انگشتانم جدا کند اما
تلاشش بی فایده بود .
دست دیگرش را مشت کرده و محکم بر روی قفسه
سینه ام کوبید:
_بایدم بخندی! منه خرو بگو فکر می کردم منو...

فاصله بینمان را با یک قدم کوتاه پرکردم که حرفش
را نصفه رها کرد و چشم هایش گرد شد!
حال فقط یک نفس باهم فاصله داشتیم...
نگاهم را میان سرخی گونه ها و لب هایش جابه جا و
به آرامی لب زدم:
_تورو...؟
با احتیاط خودش را عقب کشید که دست دیگرم را
دور کمرش حلقه کرده و گفتم:
_کاملش کن !
گلویش را صاف کرد و نگاهش را به یقه ام دوخته و
گفت:
_یعنی خب...فکر می کردم منو....یعنی...بعد این همه
سال میشناسی...یعنی !
لبخند موزیانه ای زدم و دستم را از کمرش جدا کردم.

اما بر روی صورتش خم شده و به سمت گوشش رفتم.
مقنعه اش را عقب کشیدم...
تاجایی که بر روی شانه اش بیفتد.
با انگشتم به نرمی لله گوشش را لمس کرده و کنار گوشش نجوا کردم:

ـمی شناسم... می شناسم و می دونم چجوری حرف اصلیتو می پیچونی بانو جان.
انگار نفسش بند آمده بود چون دم و بازدمی را حس نمی کردم.
با شیطنت ادامه دادم:
ـنفس بکش بانو...
با قدمی کوتاهی که به عقب برداشتم بلافاصله نفس عمیقی کشید .
گونه هایش سرخ تر از همیشه بود . کجا رفت ان دخترک همیشه جسور؟
لب هایم را به داخل کشیده و چشم ریز کردم.
بدون بلند کردن نگاهش از یقه ام گفت:
ـمن...من....برم....

سری به نشانه موافقت تکان داده و از سر راهش کنار رفتم.به سرعت اولین قدم را برداشت که دستم را سد راهش کردم.
با نگاه عجیبی چشم هایش را به صورتم دوخت .
دستم را بال اورده و مقنعه اش را روی موهایش کشیدم.
ـبی مقنعه می خواستی بری؟حواست کجاست ؟

ـمگه تو میزاری حواس رو سرم بمونه؟
به حاضر جوابی اش خندیدم که به سرعت به خودش امده و گفت:
ـوای به حالت ازم غلط نگارشی بگیری !
دست هایم را به نشانه تسلیم بال اوردم که این بار با کف دستش ضربه محکمی به سینه ام زده و اتاق را ترک کرد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت243
"غنچه"
آدم ها در طول مسیر زندگی گاهی می شکنند...

بعضی کم؛ بعضی زیاد...

بعضی شکستگی ها به مرور زمان درمان می شود،
درواقع درمانشان زمان است...
اما وای به شکستگی هایی که تکه تکه شده باشد...
بعضی از تکه ها گم شود یا حتی بعضی ها آن چنان
خرد شود که قابل چسباندن و درمان نباشد.
جهان از دید من یکی از آدم های شکسته است...
قسمتی از وجودش خرد و قسمت دیگری نیاز به
زمان دارد...
آدم بدی نیست.
حتی، خیلی تلاش می کند در برابرم بدترین آدم دنیا
باشد اما...درونش....قلبش...روحش....نمیتونه بد
باشه!
اذیت میکند ، زخم میزند نه جسمی و طولنی... بلکه
زبانی و کوتاه مدت!
اما بعد...
تمام طول دیروز بعد از خوردن قرص خوابیدم.
امروز صبح که به اشپزخانه رفتم از رباب درباره
دیروز پرسیدم و نتیجه واقعا جالب بود...

آن ورق قرص کار رباب نبود.

حال دیگر شکم به یقین تبدیل شده...
جهان در اولین روزهای ورودم به این عمارت گفت
می خواهد جهنمم باشد اما...این چجور جهنمی است؟
مگر در جهنم برای درد گناهکار کاری می کنند؟
با تقه ای که به درب خورد فورا خودکار را لی
صفحه گذاشته و آن را بستم .
با مرتب کردن شالم بر روی موهایم به سمت درب
رفته و آن را باز کردم.
با دیدن سیاوش یکی از ابروانم بال رفت.
نیشش را تا بنا گوش باز کرده و گفت:
ـ تو یه پسر جذاب میبینی سلام نمی کنی؟
گوشه لبش را جمع کرده و با پشت دستش من را کنار
زده و وارد اتاق شد.
حال دیگر جفت ابرویم به خط رویش موهایم نزدیک
شده بود!
ـراحت باش ؛راحت باش اتاق خودته!
خندید و روی تختم نشست .
ـ ممنون راحتم...

دم و بازدم عمیقی کرده و چند ثانیه پلک هایم را بر روی هم گذاشتم .
_آقا سیاوش...
چشم غره ای برایم رفته و با فضولی دفترم را از زیر روتختی بیرون کشید !!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت244
_من دوسال از تو کوچیک ترم ،فکر کنم! آقا چیه !؟ آآ داری خاطراتتو می نویسی!
به سمتش حجوم برده و دفتر را از میان دستانش گرفتم.
نفسم را با حرص فوت کرده و گفتم:
_دفتر خاطرات یه چیز شخصیه !خصوصیه !

دست هایش را به عقب بر روی تشک جک زده و با ارامش گفت:
_می دونم جانم ،من هیچ وقت نمی خونم که! دفعه پیشم نخوندم.

لبخندی که می امد بر روی لبم بنشیند را قورت داده و گفتم:
_خالی بود اونموقع...
_خب چی می نویسی توش مثلا!؟
امروز سیاوش اومده بود خیلی بچه خوبیه کلی باهم حرف زدیم و خندیدم ،امضا تاریخ !؟
تک خندی زده و گفتم:
_مگه نامه اداریه !؟
چشم هایش را ریز کرده و گفت:
_من فکر می کردم چیز حوصله سربری باشه اما...
انگشت اشاره ام را بال اورده و گفتم:
_اصلا!فکرشم نکن بدم بخونی!
لب هایش را مثل بچه های چهار ساله به پایین خم کرده و گفت:
_میرم موهای مهتابو می کشم وال ! الکی گفت تو دختر مهربونی هستی !

با هیجان لب زدم:
_مهتاب؟
دست هایش را بر روی سینه چلیپا کرده و سر تکان

داد.
ابروهایش را بال انداخته و به یکباره بر روی پاهایش کوبید که در جایم پریدم.نیشش باز شده و گفت:
_خب دیگه تو که دوست من نمیشی برم شرکت پیش رئیسم !
کمی سرم را بر روی شانه کج کرده و با نگاهی به سرتاپایش گفتم:
_دوست!؟
شانه بال انداخته و گفت:
_هوم! دوست ،رفیق،همدم،همنشین...
میان حرفش پریده و گفتم:
_یواش...ولت کنم کل مترادفای کلمه دوست رو میگی!
دستش را جلو آورده و گفت:
_دوست!؟
لب هایم را تر کرده و گفتم:
_جهان خواسته ؟

ابروانش نرم به هم نزدیک شده و گفت:
_ جهان اصلا خبر نداره...

من فقط می خوام کمکت کنم.
"سوم شخص"
_خیلی باهم شوخی می کردن خانم ،خدایی نکرده فکر نکنید من فال گوش ایستادم ، صدای خنده هاشون کل طبقه رو برداشته بود برای همین خواستم در جریان کارای این دختره باشید.
فخر السلطان تسبیحش را به نرمی به دور انگشت سبابه اش پیچید و رو به ثریا گفت:
_پس می خواد با اغفال سیاوش از این قفس بیرون بره ؟
زرنگه اما...ساده اس ! قواعد بازی رو بلد نیست... میدونم باهاش چیکار کنم که نتونه یه روزم از این عمارت بره.
جهان بی عرضه اس که کاری به این دختره نداره!
_خانم یه چیز دیگه ام هست...

ابروانش به سرعت طرح خطی عمیقی بر چهره اش انداخت:
_دیگه چی ؟
_یه دفترچه...نمی دونم توش چیه اما خیلی برای

غنچه مهمه... هی میگفت خصوصیه و کسی نباید بخونه.
در فکر فرو رفت و با مکث کوتاهی گفت:
_پیداش کن ،هرطور شده اونو برای من بیار
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت245
"جهان"

دست حسام را در میان دستم گرفته و به آرامی فشردم.
سری تکان داده و گفت:
_دقیقا به موقع اومدی...امروز حسابی کار داریم .
بیا ؛اول از ماشین غنچه شروع کنیم پارکینگ نزدیک اینجاست.با یکم پیاده روی که مشکل نداری؟
"نه" کوتاهی گفته و هم قدم با او از ساختمان اداره خارج شدیم .
هنوز پله های اداره را کاملا پایین نیامده بودیم که سربازی به سرعت از پشت سرمان حسام را صدا زده .

با اختلاف یک پله پایین تر از ما ایستاده و احترام نظامی دست و پا شکسته ای گذاشته و گفت:
_قربان !
حسام با جدیت لب زد :
_آزاد...حرفتو بزن پناهی!
سرباز با گرفتن نفس عمیقی پرونده میان دستش را بال اورده و گفت:
_قربان برای کالبد شکافی گفتن امضا شما الزامیه وگرنه دست به جسد نمی زنن!

حسام پوزخندی زده و با گرفتن پرونده از دست سرباز گفت:
_برو زنگ بزن بگو دست نمیزنن تا خودم بیام...
سرباز با تردید و ترس مجدد احترام نظامی گذاشته و با همان سرعتی که امد به داخل ساختمان برگشت.
حسام پرونده را میان دستانش لوله کرده و گفت :
_بریم...
با بیرون امدن از ورودی حیاط اداره ؛در طول پیاده رو حرکت کردیم .
به ده قدمی درب بزرگ پارکینگ که رسیدیم حسام

ایستاده و گفت:
ـ باید یه چیزی رو بهت بگم.
سری به نشانه باشه تکان داده و مقابلش ایستادم.
ـاون مردی که توی شرکتت زدیش...دیشب مرد.
با تعجب به خاطره ان روز و برگشتم... اما ان گلوله که اورا نمی کشت!
ـیعنی چی!؟
به خاطر شلیک من بوده...من...؟
بین حرفم پریده و گفت:

ـنه شلیک تو حرفه ای بود؛ فقط بیهوشش کرد و بعدش با دو تا دادگاه انتقالش دادیم زندان تا دوباره برای بازجویی حکم بگیریم. اما دیشب یه درگیری توی سالن غذاخوری زندانیا میشه و قبل از اینکه مسئول بتونن جداشون کنن جابه جا تموم میکنه
ـ اون آدمی که من دیدم ؛ انقدر راحت با یه درگیری مرده!؟خیلی مشکوکه...
سر تکان داده و تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید:
ـفکر می کنم به خاطر اینکه همه تحقیقاتو از سر

گرفتی این کارو کردن...یعنی این همه وقت زنده بود چرا حال مرد...یا بهتر بگم کشتنش!
یه نگاه بنداز ،تو این علامتو میشناسی؟
عکسی که از پرونده بیرون اورده بود را از میان دستانش گرفته و با دقت نگاه کردم.
تصویر یک تتو با ترکیب عجیبی از اسکلت و کلید !
با مکث کوتاهی لب زدم:
_فکر می کنم روی دست هردو تا مرد اینو دیدم ،هم اونی که زدمش و هم اونی که فرار کرد.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت246
سری به نشانه مثبت تکان داده و عکس را از میان دستم گرفت:
_فکر می کنم قضیه جدی تر از چیزیه که فکرشو می کنیم.
_و..!؟
پرونده را بسته و گفت:
_اگه همونی باشه که فکرشو می کنم...تو یه معذرت

خواهی بزرگ به غنچه سیاوشی بدهکاری!
قبل از انکه اولین قدم را بردارد بازویش را محکم گرفته و گفتم:
_منظورت چیه!؟

با نیم نگاهی به دستم بازویش را از میان انگشتانم بیرون کشیده و گفت:
_این گروه بیشتر از یک و نیم دهه پیش نابود شد... اینا با زن جماعت کار نمی کردن جهان...اونا رو در حدی نمی دیدن که عضوی از خودشون بدونن.
استفاده اونا از جنس زن فقط شامل رختخوابشون می شد!
بزار اینطور روشنت کنم... اگه پای این گروه وسط باشه ممکنه غنچه فقط یه طعمه باشه! یه طعمه بی گناه!
_آدما توی دهه ها عوض می شن....شاید اینبار تصمیم گرفتن تبعیض جنسیتی رو کنار بزارن ؛دلیل نمیشه اون بیگناه باشه.
سری تکان داده و گفت:
_امیدوار باش حق با تو باشه...

ولی کنجکاوم بدونم... اگه بفهمی غنچه بی گناه بوده...
میان حرفش پریده و گفتم:
ـ این اتفاق نمی افته!
با جدیت و تن صدای محکمی گفت:
ـاگه افتاد!؟

کلافه به صورتش خیره شدم و گفتم:
ـاگه افتاد،اولین کسی که تصمیماتم رو بهش میگم تویی!خوبه!؟
سری به نشانه تاسف تکان داده و وارد پارکینگ شد.
ضربه ای به شیشه نگهبانی زده و با صدای بلندی گفت:
ـامیرعلی...امیرعلـــی!!
پسرجوانی درحالی که کاپشن بادی آبی رنگی را به تن می زد از درب فلزی بیرون امده و با لبخند گفت:
ـسرگرد نریمان!؟ آفتاب از کدوم ور در اومده؟
میگفتی گاوی ،گوسفندی ،شتری ؛چیزی سر ببریم ؛مرد !
حسام سر بال انداخته و گفت:
ـ مزه نریز بچه ،عجله دارم .

امیرعلی سر تکان داده و دست بر روی چشمش گذاشت.
_امر کن...
حسام از داخل تلفن همراهش چیزی را خوانده و گفت:
_ این شماره پلاک.... کجاست!؟
امیرعلی با مکث کوتاهی گفت:

_فکر می کنم باید...تقریبا طبقه سه باشه... ردیف دوم!
ابرویی بال انداخته و کنار گوش حسام گفتم:
_چطوری حفظه؟
امیرعلی جلوتر از ما به سمت پشت نگهبانی حرکت کرد .
حسام جواب داد:
_ کارش همینه با اینکه روزانه ماشینای زیادی براش میاد اما اینجاهم نظم خودشو داره هر شماره پلاک توی ردیف و طبقه خودش نگه داری میشه. همه کارای اینجا توی سیستم ثبت میشه اما امیرعلی بیشتر از سیستم حفظه...
با نیم نگاهی به حیاط پارکینگ و ماشین های محدود

گفتم:
_ گفت طبقه!؟
گوشه لبش کمی بال امده و با چشم به زیر پایمان اشاره کرد!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت247
لب هایش را تر کرده و گفت:
_فکر نمی کنی که هزار تا ماشین با سابقه جنایی و جنجالی رو توی پارکینگ عادی و آدمای عادی می زارم!؟
******

با صدای بوقی که نشان از رسیدن به طبقه منفی سه را می داد از اتاقک آسانسور پیاده شده و با دیدن پارکینگ مجهز و تمیز جا خوردم.
فضای حیاط بال به خوبی اینجا را استتار کرده بود...
با صدای ارامی زمزمه کردم:
_بعضی وقتا حس می کنم ازت می ترسم حسام...!
چشم هایش را ریز کرده و گفت:

_آره...آره باور می کنم!
لبخند کوچکی زده و نگاهم را به بادیگارد هایی که گوشه گوشه پارکینگ ایستاده بودند انداختم که صدای امیرعلی بلند شد.
_اینجاس...
هردو به سمتی که ایستاده بود رفتیم .
انگشتش را نرم بر روی کاپوت خاک گرفته کشیده و گفت:
_امیدوارم به گرد و خاک حساسیت نداشته باشید...
این یکی دو سه ماهی هست از جاش تکون نخورده.
حسام دستی بر روی شانه اش زده و گفت :
_از اینجا به بعدش با ما...
امیرعلی بی مخالفت سری تکان داده و رفت.
_خب...بیا شروع کنیم.
طبق اظهارت غنچه جانا از سمت راست به بدنه ماشین خورد و اون مجبور به توقف شد.
بعد اونو روی صندلی عقب خوابونده تا از اون جاده نجاتش بده.
اما درست موقع حرکت از پشت به لستیکاش شلیک

میشه و دوباره مجبور به توقف میشه.

با وجود حجم سنگینی که بر روی سینه ام احساس می کردم به سمت ماشین قدم برداشته و سمت راستش ایستادم.
_میتونم به ماشین دست بزنم؟
حسام سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:
_البته ،فقط این دستکشا رو دستت کن.
با بیرون اوردن دستکش های لتکس از درون جیبش آن هارا به سمتم گرفت .
_اگه حس می کنی حرفام درباره اون اتفاق و اون روز اذیتت می کنه...
دستکش ها را از دستش گرفته و با تحکم و جدیت گفتم:
_نه! ادامه بده...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت248
"غنچه"

با ناراحتی رو به رباب کرده و گفتم:
ـبهم اعتماد نداری رباب جون؟
دستش را از روی صورتش برداشته و با چشم هایی که از درد خمار شده بود گفت:
ـثریا برات دردسر درست می کنه...یکم دیگه بشینم بهتر میشم .
گوشه لبم را جویده و اینبار بی توجه به نگرانی هایش به سمت کابینت ها رفته و قابلمه ای بیرون کشیدم.
صدای اعتراضش در امد :
ـنکن دختر...ثریا بیاد قشقرق به پا می کنه.
بر روی زمین کنار ظرف برنج نیمه نشسته شده و همانطور که پیمانه های برنج را در دست می گرفتم گفتم:
ـ اون همیشه ساعت شش میاد پایین.... اگه الن شروع کنم یک ساعت وقت دارم .

بعدش جلوی چشماش افتابی نمیشم که متوجه نشه غذا کار من بوده. شعله رم کم می کنم.
چشم هایش را بر روی هم گذاشته و لب زد:
ـحس می کنم حرفامو نمی شنوی! کاش ساره برگرده

زودتر...
لبخند کوچکی زده و گفتم:
_ استراحت کنید... من باید یه تیکه از خوبیایی که این مدت بهم کردید جبران کنم.
با نگرانی به پله های منتهی به طبقه بال خیره شدو دوباره به من نگاه کرد.
لبخندم را بزرگ تر کرده و چشم هایم را بر روی هم گذاشتم.
_بهم اعتماد کن... نمیزارم هیچ کدوممون تو دردسر بیفتیم.
با دو دلی از جایش بلند شده و گفت:
_باشه...اگه چیزی شد فورا بیا و صدام کن خب!؟
_چشم...
بافتم را از تنم بیرون کشیده و بر روی دسته صندلی گذاشتم .
نگاهم به دفترچه درون جیبم کشیده شد.

از وقتی سیاوش ان را از زیر رو تختی ام بیرون کشیده بود ان را درون جیبم و نزدیک به خودم نگه می داشتم.

خودش هم موقع رفتن گفت بهتر است ان را نزدیک خودم نگه دارم این عمارت موش دارد !
حدس می زدم منظورش ثریا باشد اما بعید می دانستم او چنین کاری کند. هرچند سوزانده شدن ساکم و پیدا شدن انگشتر در اتاق سابقم می توانست دلیل محکمی باشد تا تنها چیزی که در این عمارت تماما متعلق به خودم بود را در دسترس کسی قرار ندهم .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت249

به سرعت دست به کار شده و خورشت را در کنار برنج بارگذاشتم.
خودم از کارم راضی بودم.
امیدوارم بودم نتیجه نهایی هم خوب از اب در بیاید.
با تمام شدن کار سالد بر رویش سلفون کشیده و آن را درون یخچال گذاشتم که همین لحظه ثریا را بر روی پله ها دیدم.
نیم نگاهی به میز وسط آشپزخانه انداخته و نفس راحتی کشیدم.

خداروشکر که چیزی جا نمانده بود.
ثریا با نگاه ریزبینانه ای گفت:
ـتو چرا همش ول میچرخی تو عمارت؟
نگاهش را به سینک انداخته و گفت:
ـرباب کجاست؟ این همه ظرف رو ول کرده کجا رفته؟
از اینکه این گونه پشت سر رباب حرف می زد تمام وجودم گر گرفت اما خودم را کنترل کرده و گفتم:
ـسرش درد می کرد... رفت استراحت کنه.
زیر لب اضافه کردم"نمی دونست باید از تو اجازه بگیره ،خانم"

دست هایش را روی سینه جمع کرده و گفت:
ـتو بشور!
استین هایم را بال داده و به سمت سینک رفتم که گفت:
ـ چشم بلد نیستی بگی؟
لبم زیرینم را با دندان هایم کمی فشار داده و گفتم:
ـ به اونی که باید بگم ؛میگم !
تو اونی نیستی که حتی یه روز اتفاقی ،بهش بگم

چشم... انقدر خودتو دست بال نگیر.
صورتش سرخ شده و نفس هایش بلند شد.
پوزخندی زده و به سمت سینک چرخیدم.
همیشه از آدم هایی که خودشان را بال تر از دیگران می دیدند بدم می امد و حال یکی دقیقا با تمام خصوصیات منفی و نفرت انگیز درست بیخ گوشم بود!
دستکش های نارنجی را دستم کرده و مشغول ظرف ها شدم .
سکوت عجیب ثریا مشکوکم کرده و به سمتش چرخیدم .

با دیدنش که کنار ژاکتم ایستاده و دستش را به سمتش دراز کرده بود شیر آب را بسته و گفتم:
_خیر باشه!
با وحشت در جایش پرید و دست بر روی سینه اش گذاشت!
روباه مکار!!!
دستکش ها را به سرعت از دستم در اورده و به سمتش رفتم.

قیافه حق به جانبی گرفته و گفت:
ـچه مرگته اینجوری داد می زنی؟اینجا طویله نیست
!
ژاکتم را برداشته و با اطمینان از اینکه دفترچه هنوز در جیبم هست فاصله بینمان را پر کرده و گفتم:
ـپس سرت تو آخور من نباشه!
هر آدمی یه هیولی درون داره... نزار مال من بیرون بیاد.
دور و بر اتاقم و وسایلم نباش...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت250
کمی بر روی صورتش خم شده و ادامه دادم:
ـمن همیشه این غنچه آروم مقابلت نیستم ثریا...اول آدمتو بشناس بعد سر به سرش بزار!
خودش را با احتیاط عقب کشیده و گفت:
ـحال انگار خودش و اتاقش و وسایلاش چه تحفه ای هستن!
کی به وسایل تو دست میزنه !نحس!

دستم را روی شانه اش کشیده و با تکاندن خاک های فرضی اش لب زدم:
_آفرین...معلوم شد عاقلی!
بافت را با یک چرخش تنم کرده و به سمت سینک رفتم ، مشغول باقی ظرف ها شدم.
ثریا هم با مکث چند دقیقه ای بالخره پا کوبان به طبقه بال برگشت.

نگاه آخر را به غذاها انداخته و به سمت درب حیاط حرکت کردم که میان راه صدای میو میو کردن فلفل متوقفم کرد.
سر چرخاندم اما هرچه چشم ،چشم کردم ندیدمش!!
کف دست هایم را دوبار ارام به هم کوبیده و گفتم:
_فلفل...کجایی!؟
با شنیدن صدای دوباره اش بر روی زمین زانو زده و خم شدم که او را درست زیر کابینت کنارم پیدا کردم.
لب هایم را جمع کرده و لب زدم:
_اگه بازی بود؛ بدون من بردم!
سرو صدا نکن من برم گلخونه و زود بیام باشه؟
رباب جون سرش درد می کنه.

فقط نگاهم کرد و دمش را از سمت چپش به راست چرخاند.
کوچولوی سیاه من نسبت به روز های اول بزرگتر شده بود اما همچنان تخس و مهربان بود.
تک خندی به چهره خونسردش زده و به سمت حیاط رفتم.
با اولین قدمم سرمای هوا پوستم را مور مور کرد.

بازوهایم را در آغوش کشیده و به سمت گلخانه پا تند کردم.
*****
دستکش های نارنجی را از دستم در اورده و بر روی میز پلاستیکی سفید گذاشتم.
لبخندی به گلدان های سبز و سر زنده دورم زدم
،چقدر عجیب که گاهی فکر می کنیم امروز با فردا فرقی نکرده اما وقتی به عقب برمی گردیم تازه می فهمیم چقدر همه چیز عوض شده...من ،این گلخانه،رباب،فلفل و ...حتی جهان!
انگشتانم را درهم گره زده و به سمت بال کشیدم که صدای ماشین جهان به گوشم رسید....

با وحشت از جایم پریده و با قدم های بلند به سمت درب گلخانه رفتم.
آن را به آرامی باز کرده و سرکی به حیاط کشیدم.
خودش بود...
نمی دانم چرا به جای قایم شدن در جایم ایستاده و نگاهش می کردم.

نمی توانستم دروغ بگویم ؛بعد از دیروز و آن ورق قرص انگار برایم آن غول وحشی و بی رحم
روزهای اول نبود...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت251
حواسش ذره ای به اطرافش نبود یا حتی بهتر بگویم این مرد؛ جهان همیشگی نبود!
اخم هایش درهم گره خورده و نگاه سنگینش خیره زمین بود...
سوئیچ را به یکی از بادیگارد ها داده و با ضربه ارامی بر شانه پهنش ،بدون نیم نگاهی به سمتی که من ایستاده بودم پله های ورودی را طی کرد.

یعنی اتفاقی افتاده؟
با این فکر لمپ های گلخانه را خاموش کرده و به سمت عمارت دویدم.
نباید کسی متوجه نبودم می شد!
****
"جهان"
دکمه هایم را با خستگی باز کرده و بدون در اوردن پیرهنم بر لبه تخت نشستم.
کتم را بدون وسواس بر روی زمین رها کردم .
انگشتانم را درون موهایم کشیده و تا گردنم امتداد دادم.
چرا...
چرا حال باید این سوالت جدید برایم پررنگ شود؟
این شک و تردید لعنتی...
صدای حسام در گوشم پیچید.
(شاید هیچ وقت اثر انگشت غنچه روی این اسلحه نبوده برای همین...)

با تقه هایی که به درب اتاق خورد از اتفاقات امروز جدا شده و لب زدم:

_بیا...
با مکث دستگیره را چرخانده و وارد اتاق شد .
اما همان جلو ایستاده و بدون نیم نگاهی به سمتم گفت:
_شام آماده است.
بی پروا خیره صورتش شدم.اولین باری بود که انقدر دقیق نگاهش می کردم. تا امروز بیشتر جسارتش را دیده بودم.
اینبار صدای خودم بود که در گوشم زنگ زد
(داره نقش بازی می کنه! این ادا اصولشو باور می کنی؟)
وقتی جوابی از سمتم نگرفت بدون بلند کردن سرش زیر چشمی نگاهم کرد و گلویش را صاف کرد!
این دختر اگر بی گناه باشد چه بلایی بر سرم می آید؟
قبل از آنکه کلمات بیشتری به افکار اشفته ام حمله ور شوند گفتم:
_بیا داخل...
گوشه لبش را گزید، در این فکر بودم که جلوتر نمی اید ، اما دو قدم جلو امده و درب را پشت سرش بست!

شجاع!

از جایم بلند شده و به سمتش رفتم...خونسرد به سرتاپایش نگاه کردم.
همزمان پیرهنم را کامل از تنم دراوردم .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت252
آن را بال اورده و به سمتش گرفتم:
ـبنداز توی سبد لباسا و برام یه تیشرت بیار.
با مکث پیرهن را گرفته و سرتکان داد...
دستش را عقب کشید اما من آن را رها نکردم.
نگاهم خیره آستین خاکی اش بود .
این دختر در نبود من چکار می کرد که خاکی بود!؟

با مکث طولنی پیرهن را رها کرده و به سمت سرویس رفتم.
اگه اشتباه کرده باشم چی!؟
سرم را به شدت تکان داده و همزمان با بستن درب ؛شیر آب را باز کرده و سرم را زیرش فرو بردم.
آب ولرم نرم از پشت سرم لبه لی موهایم لغزیده و به صورتم رسید.

چند لحظه همانطور در جایم مانده و لب زدم:
_من نمی بازم!
از داخل کمد زیر روشویی حوله ای بیرون کشیده و بر روی موهایم انداخته و با خشک کردن سر سری موهایم درب را باز کردم.
کنار درب ایستاده بود و تیشرت خاکستری در میان انگشتانش
بدون حرفی ان را از دستش گرفته و تن زدم.
قدمی به عقب برداشت که گفتم:
_کی گفت میتونی بری!؟
با تعجب نگاهم کرده و گفت:
_فکر کردم میتونم...
_دیگه فکر نکن...!

اختیارت خیلی وقته دست منه یادت رفته؟
نفسش را با حرص بیرون فرستاده و انگشتان ظریفش را با یک بار باز و بسته کردن ارام در هم قفل کرد.
اگر مطمئن بودم با وجود شجاعت درونی اش اگر زورش می رسید آن مشت کوچک را نثارم می کرد!
_بفرمائید !

تمام رخ مقابلش ایستاده و با بال گرفتن سرم گفتم:
_ساره دیگه نمیاد...
چشم های پر از حرص و خشمش به یکباره رنگ
نگرانی گرفته و گفت:
_چرا !؟چیشده!؟
چشم هایم را ریز کرده و عمیق نگاهش کردم.
رباب و ساره او را دوست داشتند؟
انگار تازه متوجه واکنشش شد که به سرعت قدمی به
عقب برداشته و نگاهش را ناشیانه دزدید!
ادامه دادم:
_تا وقتی یکی جاشو بگیره تو مسئول کاراشی!
حواستو جمع کن،ببینم یا بشنوم کاری جز کاری که
بهت دادم کردی...

اتاقتو انتقال میدم تو لونه سگ ته باغ ! انگار زیادی
بهت خوش گذشته!
چشم هایش گرد شده و مستقیم به چشم هایم دوخته شد.
به قدری ترسیده و شوکه نگاهم کرد که لحظه ای از
حرفم پشیمان شدم اما نه نباید پشیمان شوم!
من آدم پس گرفتن حرفم نبودم. شاید این کار را در

واقعیت نمی کردم اما کمی ترس برایش خوب بود...
نویسنده : #مونسا
دوستان ؛عزیزان ؛خواهران و برادران گرامی !
لینکی که برای عضویت بهتون میدم فقط و فقط برای شخص شماست ؛ با همون اکانتی که پیام دادید !!
لینک رو به هیچ کس دیگه ای ندید .
من که ریمو می کنم همه رو به کنار ، اما شما با اینکارتون حق دیگرانو ضایع می کنید

به خودتون بیایید
#kimia
#نیمتاج
#پارت253
زمان زیادی طول نکشید که شوک و تعجب چشمانش رنگ باخته و اخم ظریفی میان ابروانش خط انداخت.
با یکبار فشردن پلک هایش به روی هم نگاهش را به دیوار پشت سرم دوخته و لب زد:
_دیگه کاری ندارید؟
سرم را تکان داده وبرداشتن حوله از دور گردنم گفتم:

_خاکیه...!
با تعجب ابتدا نگاهی به من کرد و سپس دست هایش را کمی از هم باز کرده و با نگاهی به سرتا پایش گفت:

_چی!!!
فاصله بینمان را با یک قدم کوتاه پر کرده و بدون لمس دستش گوشه آستینش را گرفته و بال اوردم .حتی قسمتی از آرنج و شانه اش هم خاکی بود!
آب دهانش را قورت داده و گفت:
_داشتم گلدونا رو آب می دادم...
چشم هایم را ریز کرده و گفتم:
_کدوم گلدون این ظرفیتو داره که تا شونه دستتو بکنی داخلش!؟
رنگش به یکباره پریده و با عقب کشیدن دستش آستینش را از میان انگشتانم بیرون کشید:
_ شاید حواسم نبوده دستمو روش کشیدم،نمی دونم...!
دروغ می گفت اما... بالخره می فهمیدم.
حوله را به دستش داده و انگشتانم را لبه لی موهای نمناکم کشیدم .

با مرتب کردنشان لب زدم:
_سر و وضعتو مرتب کن .
بدون نگاه دیگری از اتاق خارج شده و به سمت پله ها حرکت کردم.

دستم را به نرده ها گرفته و اولین قدم را برداشتم که ویبره تلفن همراهم متوقفم کرد. آن را از جیب شلوارم بیرون کشیده و با دیدن اسم فرهاد بر روی صفحه به سرعت آن را وصل کرده و کنار گوشم قرار دادم.
_بگو فرهاد...
_پاک بود...
وقتی جوابی از سمتم نگرفت ادامه داد:
_جهان همه چی اینبار داره برعکس دادگاه...
میان حرفش پریده و گفتم:
_تا وقتی مدرک قطعی در نیومده نمیتونی این حرفو بزنی...
_تو مدرکی می خوای که حرف تورو تایید کنه !؟
میترسی مگه نه؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت254
دندان هایم را به هم سائیده و غریدم:
_فرهاد!
_باشه...باشه !
من نگم ؛مهیار و سیاوش نگن !
غنچه و وجدانتو خفه کنی... اما وقتی حقیقت برملا شه... اون موقع می خوام واکنشتو ببینم.
پله ها را طی کرده و لب زدم:
_کاری نداری فرهاد؟
_دارم...برای خدمتکار جدید ،کسی رو در نظر داری؟ دنبالش افتادی!؟
با نیم نگاهی به طبقه بال لب زدم:
_نه هنوز...
قراره کاراشو فعلا غنچه انجام بده. چطور کسی رو می شناسی؟
_ یه آدم مطمئن می شناسم.
_ رزومه اشو برام ایمیل کن.
_فرستادم...

گوشی را کمی از گوشش دور کرده و با صدای بلند گفت:
_ایلیار بیا اینور میفته روت.
_انقدر که درگیر کارای من شدی به پسرت نمی رسی!
تونستی براش یه پرستار پیدا کنی؟
با کلافگی گفت:
_نه...!
همه پرستاراشو زله کرده...روزا میزارمش پیش مامان اینا شبا خودم پیششم...
دوباره باهات تماس می گیرم باید برم.
با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرده و به سمت سالن غذاخوری رفتم.
همین حین صدای پای غنچه بر روی پله ها را شنیدم.
باید برای باز کردن گچ دستش هماهنگی های لزم را می کردم.
*****

_رباب خانم کجاست؟ از وقتی اومدم ندیدمش!
با برداشتن بشقابم زمزمه وار گفت:

_سرشون درد می کرد.دارن استراحت می کنن.
بشقاب را از دستش گرفته و گفتم:
_سابقه فشار خون داره برو ببین اگه سردردش شدیده بگم دکتر علوی بیاد .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت255
به آرامی سر تکان داده و بشقاب را از دستم گرفت:
_نگران نباشید،فشارشون رو قبل از اینکه بیام صداتون کنم برای شام ،گرفتم.
چیزی نبود...حتی الن بهترن.

با صدای رباب نگاهم از چهره بی حس غنچه به او چرخید که از ورودی سالن داخل شد:
_حالم خوبه آقا...مرسی که پرسیدید.
سری برایش تکان داده و گفتم:
_مشکلی نبود؟ مطمئنی نیازی به دکتر علوی نیست؟
لبخند مادرانه ای زده و پلک هایش را بر روی هم گذاشت.
_خوبم آقا مشکلی نیست ! طبیعیه. پیری و صد

عیب...
_ایشال سایت صدسال بال سر ما باشه این حرفارو نزن. اگه هر مشکلی داشتی حتما بهم بگو...
محجوبانه تشکر کرده و با نیم نگاهی به فخر السلطان گفت:
_آقا... ساره باهاتون صحبت کرد؟
نگاهم را به غنچه دوخته و لب زدم:
_کرد...مشکلی نیست غنچه کاراشو انجام میده تا یکی جایگزینش بشه.شمام هر وقت خواستید برید عیادت خواهرتون خبر بدید راننده رو همراهتون بفرستم.
نم اشک را به خوبی در چشم هایش دیدم .
نم آن را با نوک انگشت گرفته و لب زد:

_خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا ایشال هرچی از خدا می خوای نصیبتون کنه...
هرچی از خدا می خواهم...!؟
مثلا می توانم پدرم ،مادرم و جانا را بخواهم؟می دهد!؟
سکوت سنگینی که سالن را گرفته بود فخر السلطان شکسته و گفت:

ـمی تونید برید.
با رفتن غنچه و رباب خانم ،ثریا هم پشت سرشان راهی اشپزخانه طبقه پایین شد .
ـ چه حرف قشنگی زد رباب ،مگه نه!؟
تلنگر خوبی بود برای اینکه ببینی چیزی برات نمونده جز اسم و رسمت!
کاش به اینم اشاره می کرد که چطور داری تن دختر و نوه امو زیر یه خروار خاک می لرزونی!
قاتل نوه امو با نیت انتقام به خونت کشوندی اما...
انگار یه خدمه عادیه...
نه دردی حس میکنه نه غمی!
برای خودش می چرخه و خوشه!

من ،من کردنات ستون این عمارتو لرزونده بود....
قرار بود جلاد باشی چیشد پس!؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت256
دستم را محکم بر روی میز کوبیده و از جایم بلند شدم. با فریاد بلندی مشت دیگری بر روی میز کوبیده

و گفتم:
_بســـــــه!بســـــه!
مانند من از جایش بلند شده و فریاد زد:
_تو ضعیفی درست مثل پدرت !
پر از رحم و مروت حتی برای دشمنت...

آدمی که توی دلش رحم و مروت باشه نمیتونه جلاد باشه...
همینطوری آدما از روی عزیزانت رد شدن...یه روز از روی خودت رد میشن!
حتی نمی دونم چطور توی آیینه به خودت نگاه می کنی!
تسبیحش را میان انگشتانش فشرده و با نگاه تاسف آمیزی میز را ترک کرد.
****
نمی دانم چند دقیقه یا حتی چند ساعت گذشته بود و من...
در اتاقم نشسته و نگاهم خیره دیوار بود!
دیواری که شباهت عجیبی به خودم داشت .
خالی!

واقعا داشتم چکار می کردم؟
مگر نه اینکه برای نابودی غنچه او را به این خانه آوردم؟
مگر نه اینکه گفتم برایش جهنم میسازم...کو!؟

کلافه از روی صندلی ام بلند شده وانگشتانم را لبه لی موهایم چنگ زدم.
چیزی در پستوی سرم فریاد کشید«شاید بی گناه باشه»
اما از سمت دیگر قلبم نالید «جانا»
این چه دوراهی بود که اسیرش شدم؟
به سمت پنجره رفته و آن را تماماَ باز کردم.
چه بلایی بر سرم آمده بود؟
منی که هیچ وقت زیر حرفم نمی زدم...
واقعا با رها کردن غنچه به حال خودش...
با شنیدن صدای جیغ و فریادی که از طبقه پایین بلند شد ،افکارم را نصفه و نیمه رها کرده و به سرعت از اتاق خارج شدم.
انگار صداها از آشپزخانه می امد!
با نیم نگاه کوتاهی به سالن پذیرایی به قدم هایم سرعت داده و به سمت پله های پایین رفتم .

هنوز دو پله را بیشتر طی نکرده بودم که با دیدن صحنه مقابلم درجایم میخکوب شدم..
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت257
من این صحنه را یکبار دیگر هم دیده بودم و به طرز عجیبی انگار ،تاریخ تکرار شده بود .
همین صحنه با همین موضوع اما یک تفاوت بزرگ!
دختری که جایگزین جانا شده بود!
صدایم را پیدا کرده و با صدای بلندی همه را مخاطب قرار دادم:
_اینجا چخبره؟
همه به سمتم چرخیدند.
رباب با ترس و کمی امید،فخر السلطان و ثریا با غرور....
غنچه اما ،با وجود گونه ای که سرخی اش از کشیده فخرالسلطان به چشم می زد... حتی نگاهش را به

سمتم نچرخاند و تنها موجود سیاه میان دستانش را

محکم تر گرفت!
باقی پله ها را طی کرده و با فاصله از هر دو ایستادم...
رو به بادیگاردی که کنار غنچه ایستاده بود کرده و گفتم:
ـبرگرد سرکارت!
ـنه! تا وقتی این موجود نحس و نجسو از عمارت ننداخته بیرون جایی نمیره!
نگاهم را با خشم به فخر السلطان دوخته و غریدم:
ـ من تصمیم میگیرم کی توی این عمارت بمونه و کی بره !
اگه بخوام کسی یا چیزی رو پرت کنم بیرون نیازی به آدمام ندارم !با دستای خودم نیستش می کنم!
با سر اشاره ای به بادیگارد کرده و او با "با اجازه قربان" آشپزخانه را ترک کرد.
دستانم را به پشت برده وبر روی کمرم، در هم قفل کردم.
ـمی شنوم...

نگاهم به فخرالسلطان بود اما گوش هایم منتظر بودند

غنچه به حرف بیاید!
چه مرگم بود!؟
غنچه؛ جانا نیست ،غنچه ؛جانا نیست !
لعنت به من... غنچه ؛جانا نیست!
فخر السلطان ابروهایش را بال داده و با پوزخند گفت:
ـمیشنوی!؟مطمئنی؟
همه چیز به حد کافی واضحه...!
لزم به حرف زدن نیست حال که نیاز به آدمات
نداری خودت از شر این موجود خلاص شو !
با زدن آخرین حرفش ؛قدمی به سمت پله ها برداشت
اما در کمال تعجب من بودم که سد راهش شدم!
ـ چی باعث شده تصور کنی مالکیتم رو از روی این
دختر برداشتم که بهش دست زدی؟
سکوتم سر میز ؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت258
با پوزخندی ادامه دادم:
ـ راهتو اشتباه اومدی...

سکوتم به این معنی نبود که عقب کشیدم و میدون رو برات خالی کردم .
حرف من هنوز که هنوزه ،همونه که بود!
بهت گفته بودم حق نداری لمسش کنی !
گفتم یا نگفتم؟
گفته بودم اگه خلاف حرفام عمل کنی میبینی پسر جمشید چه کارایی میتونه انجام بده!
از اینکه مدام حرفامو برات تکرار کنم خسته شدم...
قسم می خورم، این آخرین فرصتته...
نزار این یه ذره حرمت بینمون بیشتر از این ترک برداره !
****
"غنچه"

چیز هایی که می شنیدم را به سختی باور می کردم...
این چند جمله چه داشت که اینگونه مسخم کرده بود!؟
مالکیت!؟
تمام مقاومتم برای نگاه نکردن به جهان جواهری با اولین جمله اش شکسته بود!
احساسی که درونم فرو ریخت اسمش چه بود ؟

نکنه... خدای من!
اینبار نمی توانستم صدای درونم را خفه کنم...
جهان جواهری مردی که قسم خورده بود زندگی ام را جهنم کند؛ از من دفاع کرده بود!!؟
مقابل فخرالسلطان ؛بزرگترین متحدش بخاطر من ایستاده بود؟
اگر خواب است ،خیال یا حتی توهم است نمی خواهم بیدار شوم...
صورت فخرالسلطان به وضوح سرخ بود... حتی بیشتر به کبودی می زد.
صدای نفس های بلندش سکوت آشپزخانه را شکسته بود و به طرز عجیبی هیچ کس به هول و ول نیفتاده بود.!

ثریا وقتی متوجه شد کسی قدمی جلو نمی اید به سرعت خودش را به دور بازوی فخرالسلطان پیچیده و گفت:
ـ خانومم ،خانم جان باید داروهاتونو بخورید...
فخرالسلطان همانطور که نگاه پر خشم و نفرتش را به جهان خونسرد و بی احساس مقابلش دوخته بود سری

به تاسف تکان داده و هردو به سمت پله ها رفتند.
رباب هم با نیم نگاهی به من کوتاه و مختصر زمزمه کرد:
_با اجازتون آقا...
حال فقط من ماندم و او...
ضربان قلبم انگار از داخل گلویم می زد و هر لحظه منتظر شنیدن فریاد یا حتی پوزخند تحقیر امیزش بودم که دستش زیر چانه ام قرار گرفته و صورتم را به سمت خودش چرخاند!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت259
تمام جسارتم را جمع کردم تا افسار چشم های فراری ام را به دست گرفته و به چشمانش بدوزم.
چانه ام را همان لحظه رها کرده و گفت:
_یخ بزار روش ،کبود میشه.
پلک هایم را از حس ناشناخته ای که تمام وجودم را سر کرده بود بر روی هم فشرده و با یک دم عمیق آن ها را باز کردم تا بپرسم چرا!؟

چرا این کار را کردی؛ اما با جای خالی اش روبه رو شدم.
امشب از این حجم اتفاق حتما دیوانه می شدم!
نه خودم را نه اهداف جهان را نمی فهمیدم...
این حرف ها برای انتقام خودش بود؟ برای انکه تمام روزها خودش ناظر من باشد...؟
کلافه فلفل را بر روی زمین گذاشته و بر روی صندلی وسط آشپزخانه مانند آوار فرو ریختم.

حال که این عمارت زندان جسمم شده نباید اجازه بدهم زندان قلبم هم بشود...
خدایا نکن...نکن!
****

دو روزی از آن شب گذشته و من...
خودکارم با همین نیم خط متوقف شد.نمی خواستم بنویسم!
برای اولین بار نمی خواستم بنویسم...
چطور باید واژه های درهم و برهم ذهنم را دفن می کردم؟
صدای درونم را خفه می کردم تا نگوید از قلبم...؟

جمله ای که تمام این دو روز زمزمه می کردم را درست در خط بعدی درشت نوشتم!
" این عمارت رو زندان قلبم نمی کنم..."
انتهایش برعکس همیشه هیچ آیکون لبخندی نکشیدم حتی برای تاکید بیشتر سه خط زیرش کشیدم !!
باید به خودم میفهماندم نمی شود و نباید بشود!
کاش نفهم نباشد!
دفتر را محکم بسته و دستم را بر روی صورتم کشیدم.

باید کار می کردم تا از این حس لعنتی جدا بشم...
با چپاندن دفتر در جیب بافتم از جایم بلند شده و به سمت درب اتاق حرکت کردم.همزمان شالم که آزادانه بر روی شانه هایم افتاده بود را بال اورده و روی سرم کشیدم.
باید از این فکر های پراکنده ، سوالت گیج کننده و احتمالت پوچ فاصله می گرفتم.
اما درست با چرخاندن دستگیره و باز کردن درب برای چند هزارمین بار برای خوش شانسی همیشگی ام خدا را شکر کردم.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت260

من دقیقا آن روز که خدا سبد های شانس را میان بنده هایش پخش می کرد ،کجا بودم؟
نگاهش دقیق اما بی احساس به چشم هایم دوخته شده بود.
چه می گفتند این تضاد های لعنتی؟سرمای دست هایم و گرمی بدنم...!
آب دهانم را قورت داده و لب زدم:
_من...فکر می کردم شما عصر بر می...
میان حرفم پریده و با سرد ترین تن صدایی که تا به امروز از او شنیده بودم گفت:
_ راه بیفت...
_کجا !؟
چشم هایش را ریز کرده و سرش را کمی کج کرد.
_تا ابد که نمی خوای با گچ دست، توی این عمارت بچرخی!؟
تا ابد !؟

من که تا ابد در این عمارت نمی ماندم !
چرا باز هم تلخ شده بود؟
سری به نشانه نفی تکان دادم.
نمی خواستم بحث کنم.

آنهم بحثی که جز خردکردن اعصاب هردویمان هیچ سودی نداشت...
سری تکان داده و با تر کردن لب هایم زمزمه وار گفتم:
_باشه...
*
دکتر با دیدن نگاه وحشت زده و عجیبم به دستم خندید و با انداختن گچ ها درون سطل گفت:
_ چیه؟
گوشه لبم را گزیده و لب زدم:
_یه جوریه انگار مچم قفل کرده...
آن را چرخانده و خیره به پوستم که حالت عجیبی گرفته و دونه های قرمز بر رویش بود ادامه دادم:
_انگار دست من نیست!
سرتکان داده و گفت:

_طبیعیه نزدیک یک ماه توی حصار گچ بوده و کاملا بی حرکت...
به مرور نرم میشه...نگران نباش.

این دونه هام ؛چون پوستت سفیده اینجوری واکنش نشون داده. به مرور خوب میشه.
سعی کن بهش فشار نیاری و وسایل سنگین بلند نکنی.
با باز شدن درب و امدن جهان دستم را پایین آورده و گوشه لبم را به دندان کشیدم.
دکتر با دیدن جهان گفت:
_فکر نکنم نیاز به توصیه داشته باشه ، خودت خبر داری باید چه کاری کنه و نکنه!
جهان سری برای دکتر تکان داده و گفت:
_ میدونم؛ پاشو غنچه
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت261

با تشکر از دکتر ؛از جایم بلند شده و با احتیاط پالتویی که رباب بهم داده بود را پوشیدم.

همراه جهان از اتاق خارج شدم.
انگار روزه سکوت گرفته بود.
حتی یک کلمه هم با من حرف نمی زد و من...
خب من هم نمی خواستم با او حرفی بزنم.
حداقل نه تا وقتی مجبور نبودم!
ان هم با این افکارهای ضد و نقیِض لعنتی!
یک ربعی می شد که در مسیر عمارت بودیم که
صدای تلفن همراه جهان بلند شد .
با نیم نگاهی به صفحه، آن را وصل کرده و کنار
گوشش قرار داد :
ـرسید!؟ (سلام و احوال پرسی در لغت نامه این مرد
تعریف نشده بود انگار!)
ـ...
ـباشه بگو بره داخل من نزدیکم...
ـ...
ـمشکلی نیست ،هر وقت اومدی صحبت می کنیم .

با قطع کردن تماس همراهش را بر روی داشبرد
انداخته و گفت:
ـ برای کارای ساره یکی رو استخدام کردم .

هر کاری که تو این مدت کردی و نکردی براش توضیح میدی...
باشه کوتاهی گفته و نگاهم را پیاده روهای شهر دوختم...
اواخر پاییز بودیم.
اکثر درخت ها عریان و سنگ فرش ها پر از برگ های قرمز و نارنجی بود ؛حتی تک و توک میشد برگ های سبز هم دید !
چقدر دلم برای قدم زدن در خیابان های ولیعصر تنگ بود.
اگر می دانستم یک روز این چنین اسیر میشوم و حسرت می خورم قطعا بیشتر از ان روزها لذت می بردم.
کاش همه چیز طور دیگری می شد. کاش...
سوالی که همان لحظه برایم پر رنگ شد باعث شد کنج لب هایم بال برود!

اگر در زمان دیگری با جهان جواهری اشنا می شدم؛ چطور بود!؟
با ترمز ناگهانی ماشین مقابل درب عمارت از افکارم

جداشدم.
نه خب...
اگر قرار بود جایی دیگر با این مرد رو به رو شوم
حتما دیوانه خانه بود!
با زدن دکمه سیاه روی ریموت گرد و کوچک درب
حیاط را باز کرده و وارد حیاط شد .
جاده سنگ فرش شده را به اهستگی طی کرده و مقابل
عمارت ایستاد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت262

کمربندم را باز کرده و دستگیره فلزی را میان
انگشتانم گرفته و کشیدم .
بازهم برگشتم به عمارتی که حال برعکس روز های
اول می دانستم؛ صاحبش شاید ظاهری سردتر از یخ
داشت اما دلش بی نهایت گرم بود!
با عبور جهان از کنارم و حرکتش به سمت پله ها
نگاهم را به سرتا پایش دوختم .
اینکه بیشتر عزیزانت را از دست داده باشی غم

سنگینی است و ما گاهی اوقات تا کسی را از دست ندهیم نمی فهمیم.
کاش باور می کرد بی گناهی ام را...
من برایش نگران بودم.
اعتراف می کنم برای مردی که درد های زیادی داشت با تمام وجودم نگران بودم.
وقتی می فهمید بی گناه مجازاتم کرده...چکار می کرد؟

وقتی کاملا از زاویه دیدم محو شد پشت سرش پله ها را طی کرده و به درب ورودی عمارت رسیدم .
تصمیم داشتم مسیرم را مستقیم به سمت اشپزخانه و کنار رباب بچرخانم اما میان راه صدای آشنایی باعث توقفم شد...
این... این صدا !
اینجا چه می کردی!؟
حتما بخاطر زیاد ماندن در این عمارت دیوانه شده ام !
پاهایم بی اختیار به سمت پذیرایی کشیده شدند.
نگاهم را به درب باز مانده کتابخانه دوختم.

دختری پشت به من و روبه میز بزرگ جهان ایستاده
و به گفته هایش سر تکان می داد !
همان فرم اندام؛ همان استایل ایستادن...
این همه شباهت مگر ممکن بود!؟
با صدایی که تنها خودم می شنیدم لب زدم:
ـبچرخ...بچرخ...
انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که درست لحظه ای
که جهان به سمت قفسه پشتش خم شد نیم چرخی زده
و با دیدنم لبخندش کش آمده و چشمک زد!

چشم هایم گرد شده و دهانم باز ماند!
چطور ممکن بود؟
صدای جهان در گوشم زنگ خورد که گفته بود:
《برای کارای ساره یکی رو استخدام کردم.》
باورم نمیشد !
کسی که به جای ساره استخدام شده بود...
گیلدا بوده!؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت263

یک لحظه تمام وجودم با فکری که به ذهنم امد لرزید .

هر لحظه ممکن بود با این حرکات آشفته و پریشانم جهان متوجه آشنایی ام با گیلدا شده و برایش دردسر درست شود...!
همانطور که نگاهم به گیلدا بود دو؛سه قدم به عقب برداشته وبا نیم نگاهی به اطراف به سرعت چرخیده و با آخرین سرعت به آشپزخانه پناه بردم.
رباب که در حال هم زدن خورشت و اضافه کردن ادویه ها بود با دیدنم چشم هایش گرد شده و گفت:
ـچه خبرته دختر!؟ مگه کسی دنبالت کرده!؟
دستم را بر روی قفسه سینه ام گرفته و کمی خم شدم تا نفسی تازه کنم سپس صاف ایستاده و در حالی که سعی می کردم رفتارم طبیعی به نظر بیاید سری به نشانه نفی تکان داده و لب زدم:
ـرباب جون شما اونی رو که جای ساره اومده دیدید؟
با آرامش سر تکان داده و گفت:
ـآره به نظر دختر خوبی میاد ،وقتی رسید دیدمش .البته زیاد باهاش صحبت نکردم.
معرفش آقا فرهاده...

فرهاد!؟

همان مرد با تیپ عجیب اما نگاهی محکم و ریز بین!؟
باید می فهمیدم تمام این کارها را برای چه انجام می دهد .
گیلدا دوست و همدم خوبی بود اما با فهمیدن آن که دیدار و دوستی مان از پیش تعیین شده بوده کمی من را نسبت به او شکاک کرده بود.
باید حتما در اولین فرصت با او صحبت کنم.
**
نمی دانم چقدر گذشت که گیلدا همراه با ثریا از پله ها پایین امده و مقابلمان ایستاد .
به طرز عجیبی ثریا لبخند می زد و شاد بود، انگار نیمه گمشده اش را پیدا کرده!!!
نگاهم را به گیلدا دوختم.
چقدر عوض شده بود!
موهای رنگی اش حال یکدست قهوه ای و تیپش خانومانه و سنگین بود!

با صدای صاف کردن گلوی ثریا نگاهم را بی اهمیت به او به لیوان میان دستانم دوختم.
با مکث گفت:
_گیلدا از این به بعد کارای ساره رو انجام میده...گیلدا این خانوما...
گیلدا با پرویی که به خوبی ازش می شناختم میان حرف ثریا امده و گفت:
_سلام خیلی خوشبختم من گیلدا هستم رباب دست جلو
امده گیلدا را فشرده و گفت:
_خوش اومدی دخترم من ربابم مسئول غذاها...
گیلدا سری به نشان احترام تکان داده و دستش را اینبار مقابل من اورد که ثریا گفت:
_این نه!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت264
پوزخندی بر روی لب هایم نشست اما به سرعت آن را پس زدم.
با نگاه طولنی به دست جلو امده گیلدا از روی

صندلی ام بلند شده و رخ به رخش ایستادم .
نگاهم را با ارامش سانت به سانت صورتش چرخانده
و با فشاردن کوتاه دستش گفتم:
_غنچه...
سپس با لبخند موزیانه ای که بر روی لبهایم نشست به
ثریا چشمکی زده و رو به گیلدا ادامه دادم:
_بعدا باهم چایی می خوریم و حرف می زنیم.
پلک هایش را به نرمی بر روی هم گذاشته و به
سرعت جواب داد:
_حتما...
به سمت پله ها رفته و در این فکر بودم گیلدا را هنگام
نظافت اتاق های مهمان درست زمانی که جهان
نیست حسابی خفت کرده و سوال پیچ کنم که صدای
ثریا به گوشم رسید:

_زیاد به اون دختر توجه نکن ؛اینجا هیچ کس آدم
حسابش نمی کنه .
قاتله خواهرزاده آقا جهانه...خونبس خودش شده.
رباب با تشر اسمش را صدا زد اما ثریا کوتاه نیامده و
ادامه داد:

ـ خانم کوچیک رو کشته زبونش اما حسابی درازه...
اول اتاقش ته این راهرو بود حال دیوار به دیوار اتاق آقاس؛ دور روز دیگه ام می بینیم خانم شبشو توی تخت آقا صبح کر...
دیگر نتوانستم تحمل کنم .
بس بود سکوت !
من را نمی شناخت و ازم متنفر بود،قبول !
جهان را که می شناخت، با چه جراتی اینگونه درباره اش حرف می زد!؟
پله های رفته را با سرعتی بی سابقه برگشتم . جوری که ثریا حرفش را قطع کرد. قبل از آنکه رباب و گیلدا بتوانند جلویم را بگیرند . بدون لحظه ای درنگ کشیده محکمی در صورت ثریا کوبیدم !
کشیده ای که به عمرم به کسی نزده بودم اما اینجا و این لحظه...!

با بی رحمی که هیچگاه از خودم سراغ نداشتم یقه اش را میان انگشتانم گرفته و بی توجه به بهتی که به وضوح درصورتش نمایان بود غریدم :
ـبهت گفته بودم اول آدمتو بشناس بعد سر به سرش

بزار، یادته!؟
من تا یه جایی آرومم و تا یه ظرفیتی رو می تونم تحمل می کنم .
ولی بعدش هیچ کس نمیتونه از دستم نجاتت بده...
درست مثل الن!
پنجاه درصد این کشیده برا انگی بود که بهم زدی با وجود اینکه تا امروز چیزی ازم ندیدی !
پنجاه درصدش اما؛ برای این بود که با وجود احترامی که صاحب این عمارت بهت گذاشته ذره ای احترام براش قائل نیستی و اونو قاطی افکار سیاهت می کنی
یقه اش را رها کرده و با گرفتن انگشت اشاره ام مقابل صورتش گفتم:
_دفعه بعد...
_دفعه بعدی وجود نداره ؛اخراجیثریا...

با شنیدن صدای جهان درست از بالی پله ها به جرات می توانم بگویم نفس همه حبس شد.
جهان...دقیقا از کجا به بعدحرف هایمان را شنیده بود!؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت265
ثریا به وضوح رنگش پریده بود و چشم هایش دو دو می زد.
در این فاصله جهان با آرامش عجیبی در حالی که دست هایش را درون جیب هایش فرو برده بود؛ پله ها را طی کرده و مقابلمان ایستاد .
با نیم نگاهی به گیلدا که نامحسوس ابرو بال انداخت دو قدم به عقب برداشتم .

نمی دانستم این آرامش جهان ثابت است یا آرامش قبل از طوفان...
با در آمدن صدای بغض دار ثریا چشمم را در کاسه چرخانده و به درب حیاط خیره شدم.
کسی که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند!
_آقا... آقا اخه.... آقا من...این دختره
_هیس...!!
وسایلتو جمع کن، من حرفمو یه بار می زنم.
نگاهم به سمتش چرخید.
خب؛ظاهرا خونسردی اش ثابت بود !

سرش به سمت رباب چرخیده و گفت:
ـمسئولیتای خانم پولدی(گیلدا) رو بهشون توضیح بدید از فردا وسایلشون رو جابه جا می کنن اینجا.
گیلدا سری تکان داده و به نرمی تشکر کرد.چیزی که هیچ وقت فکر نمی کردم از او ببینم !
آن لحن چاله میدانی و بلند کجا ؛ این لحن آرام و خانومانه کجا..!
جهان اینبار نگاهش به سمت من چرخید . به اندازه یک تپش قلب نگاهمان گره خورد .

اما انقدر طولنی نشد که با یک پلک بر روی پاشنه چرخیده و رفت!
انگار نه انگار ثریایی با حالی پریشان ایستاده و زانوهایش می لرزید!
با رفتن جهان؛ چای سرد شده ام را درون سینک خالی کرده و گفتم:
ـمی رم بقیه کارامو تموم کنم.
ـهمش تقصیر تِ‌و..
با صدای ثریا سرم را به سمتش چرخاندم. چشم هایش سرخ و انگشتانش از فشار زیادی که به کف دستش

وارد می کرد به سفیدی می زد!
ابرویی بال انداخته با نگاهی به سرتاپایش گفتم :
_خودکرده را تدبیر نیست...
من حتی تحریکت نکردم اون حرفا رو بزنی ؛ انتخاب خودت بود .
بعضی اشتباها کاملا پای خود آدمه...نمیتونی گردن بقیه بندازی .
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت266
انگار حرف هایم او را خیلی عصبانی کرد که با حرص قدم هایش را بر روی زمین کوبیده و دست هایش را بال آورد تا گردنم را بگیرد .
اما درست در فاصله یک قدمی ام یقه اش اسیر دستهای گیلدا شد!
جوری او را از پشت گرفته بود انگار دزد گرفته !
چشم هایش از خوشحالی برق می زد اما صورتش خونسرد و آرام بود.
لبخندم را با گزیدن لبم قورت دادم.

این گیلدای واقعی من بود!
او را عقب کشیده و گفت:
_حق با اونه... خودتو جمع کن.

با گیس و گیس کشی الکی؛ زمان به عقب برنمی گرده.حرفو خودت زدی کسی زیر گلوت چاقو نذاشته بود !
ثریا با خشمی غیرقابل کنترل تخت سینه گیلدا کوبیده و داد زد:
_اصلا به تو چه هان !؟
تو سر پیازی یا تهش که نیومده خودتو قاطی می کنی!؟
_بسه ثریا...
با صدای محکم و جدی رباب خانم ثریا ساکت شد اما با نفس هایی که صدایش بلند و کش دار شده بود از کنارم گذشته و به طبقه بال رفت.
سری به نشانه تاسف تکان دادم که تلفن آشپزخانه زنگ خورد .
رباب که همراه با گیلدا در حال رفتن به راهرو اتاق ها بود گفت:

_غنچه...جواب بده.
سری تکان داده وبا چشم ارامی گوشی را برداشتم قبل از آنکه چیزی بگویم صدای جهان در گوشم پیچید:

_ رباب خانم برای من یه مسکن بفرستید اتاقم .
لب هایم را تر کرده و گفتم:
_الن براتون میارم .
انگار از شنیدن صدایم تعجب کرده بود که با مکث طولنی تماس را قطع کرد .
*
با دوتقه آرامی که به سطح چوبی درب کوبیدم دستگیره را میان انگشتانم گرفته و پایین کشیدم .
با نگاه سریعی در اتاق او را روی تختش پیدا کردم.
با بالتنه برهنه به پشت دراز کشیده و ساعدش بر روی چشمانش بود .
پلک هایم را ثانیه ای بر روی هم فشرده و در دل گفتم
" یکم حیا داشته باش خب!"
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت267
با قدم هایی نرم به سمتش رفته و سینی را بر روی
عسلی کنار تخت گذاشتم .
تردید داشتم صدایش کنم یا بی سر و صدا به آشپزخانه
برگردم.
صدایش بزنم؟نزنم؟
اگر خواب بود چه!؟
کف دستم را به آرامی موازی صورتش تاب دادم که
با صدای خش دارش از جا پریدم:
_بیدارم...
خیلی خب ؛زهره ام ترکید !
قدمی به عقب برداشتم که ساعدش را از روی
چشمانش برداشته و نشست .
چشم هایش سرخ بود!
سرخی که به شدت چهره اش را برای هرکسی
ترسناک می کرد !
اما عجیب بود که دیگر از او نمی ترسیدم.

چشم هایش با یک بار پلک زدن بال امده و مستقیم به

من نگاه کرد.
با مکث کوتاهی به سمت سینی چرخیده و با سر به لیوان سرامیکی سفید اشاره کرده و گفت:
ـ اون چیه!؟
با آرامش گفتم:
ـدمنوش...برای سردردتون...
ـگفته بودم فقط مسکن !
ـمی دونم؛ قرصم آوردم. خودتون انتخاب کنید .
نگاه غضبناکی به سمتم کرده و گفت:
ـ من انتخابمو کرده بودم.
انحنایی به لب هایم داده و همزمان سری به نشانه مثبت تکان دادم .
با نگاه چپ چپی دستهایش را بال آورده و دو طرف سرش گذاشت:
ـحال برو بیرون...
انگشتانش را با حالت دورانی بر روی شقیقه هایش فشرده و پلک هایش را بر روی هم گذاشت .
دلم برای این حالش جمع شد .

فکر نمی کردم مرد سرد و بی احساس این عمارت را

هیچ وقت در چنین حالی ببینم...
بدون توجه به دستورش به سمت پنجره ها رفته و پرده های تیره را کاملا کشیده و اتاق را تاریک کردم.
_لزم نبود.
حتی سرش را بلند نکرده بود و قطعا از صدایشان فهمیده بود چکار کردم .
زمزمه وار گفتم:
_بهتره امروز کاملا به خودتون استراحت بدید .
اینبار سرش را بلند کرده و گفت:
_ اون حرفایی که توی اشپزخونه به ثریا زدی...
میان حرفش امده و لب زدم :
_بیشترش بخاطر خودم بود .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت268
اخم هایی که جز جدا نشدنی صورتش بود درهم تر از همیشه شد...
گویا توقع مکالمه طولنی تری را داشت که خب ،من نمی خواستم بیشتر از این جمله کوتاه ،حرف دیگری

بزنم !
نگاهم را از چشم های سرخ و جدی اش گرفته و خود را مشغول جابه جایی کتاب های نامرتب نشان دادم .
پلک هایش را بسته و دوباره مشغول ادامه ماساژ شقیقه هایش شد .
با چیزی که به یکباره به ذهنم آمد ابروهایم بال پرید !
چه غلطا...!
اصلا چرا باید چنین چیزی بگویم!؟
انگشتانم به شقیقه هایش نرسیده حتما از خجالت ذوب می شدم !
سرم را کمی تکان داده و در دل خطاب به افکارم گفتم:
" حتی اگه فکر بدی کنه چی؟ توام دیوونه شدیا "

در جدال با افکار عجیب و غریبم بودم که متوجه حرکت آرام جهان شدم .
انگار حضورم را در اتاق و درست پشت سرش فراموش کرده بود که به سمت سینی خم شده و در کمال تعجب به جای لیوان آب و قرص مسکن؛ درب شیشه ای روی دمنوش را برداشت .

لبخند کوچکی به روی لبهایم نقش بست .
چه کسی باور می کرد تاجر تقریبا چهل ساله و مشهوری چون جهان جواهری مانند یک پسر بچه تخس چهار ساله رفتار می کند..!؟
انگشتان بلند و مردانه اش می رفت تا به دور دسته لیوان حلقه شود که با مکث عقب کشیده و به سمتم چرخید !!
لبخندی که حال کاملا بر روی لب هایم کش آمده بود را به سرعت جمع کرده و سرم را به سمت دیگری کج کردم.
صدای خش دارش بلند شد:
_تو چرا هنوز اینجایی!؟ برو بیرون...
هیچ چیز؛ حتی این لحن خشن و دو رگه اش هم نمی توانست خوشحالی ام را نابود کند !

با قدم هایی منظم تخت را دور زده و به سمت درب اتاق حرکت کردم:
_با اجازه...!
با حس آنکه می خواهد حرفی زده یا احتمال دمنوش را همراهم بفرستد به قدم هایم سرعت بیشتری داده و

درب را پشت سرم بستم .
مردک لجباز !
زیر لب ادایش را در آوردم :
ـمن انتخابمو کرده بودم... آره آره دیدم انتخابتو !
قشنگ معلوم بود چیه!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت269

پله ها را با لبخند کوچکی که به خاطر رفتار جهان بر روی لب هایم نشسته بود طی کردم .
هنوز به سمت پله های آشپزخانه نچرخیده بودم که بازویم از پشت اسیر و به سمت دیوار میان سالن ها کشیده شدم.
به خودم آمده و خواستم جیغ بزنم که دست ظریفی روی دهانم نشسته و صدایش زیر گوشم پیچید:
ـ جیغ نزن؛ جان منا!
بازویم را از بین انگشتان دستش بیرون کشیده و بی حرف به سمتش چرخیدم .
رخ به رخ!

با دیدن سکوتم تای ابرویش را چندین بار با شیطنت بال انداخته و گفت:
_استقبالتم مثل آدمیزاد نیست که! بابا بوسی ؛ بغلی؛ لبی؛ چیزی...
چقدر سردی تو دختر... نکنه تاثیرات الماسیه!؟
چپ چپی نگاهش کرده و لب زدم:
_جواهری!
البته تو که خوب میشناسی !
هم اونو هم منو...

فقط منم که ظاهرا تورو نمیشناسم .
بهم نزدیک شدی باهات درد و دل کردم ؛هرچی توی دلم بود و نبود بهت گفتم و حال نمیدونم چقدر حرفات و حرکاتت فیلم و دروغ بوده!
شیطنتش از بین رفته و کاملا جدی شد:
_اینطور نیست غنچه... من همون گیلدام.
حتی میتونم بگم چیزی که اینجا و جلوی بقیه ازم میبینی فیلمه... گیلدای واقعی همونیه که توی سلول بازداشتگاه باهاش آشنا شدی. با همون طرز حرف زدن و همون موهای رنگی...

نگاهم را در چشمانش چرخانده و لب زدم:
ـ باید درباره خیلی چیزا صحبت کنیم گیلدا... بهم حق بده به هر چیزی که دور و برمه شک کنم.
آشنایی من و تو از پیش تعیین شده بود...
میان حرفم پریده و گفت:
ـاما دوستیمون و هر چیزی که بعدش اتفاق افتاد واقعی بود غنچه... حق میدم بهت ؛حتی تمام حق رو به تو میدم .اما می خوام اینو بدونی... من واقعا تورو از ته دلم دوست دارم.
دم عمیقی گرفته و سر تکان دادم .

نیشش را برایم باز کرده و ادامه داد:
ـاز فردا دوباره کنارتم... یه بادیگارد شخصی داری !
چشمکی زده و با یک "بای بای" به سمت درب سالن رفت و از عمارت خارج شد .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت270
هنوز دو سه دقیقه از رفتن گیلدا نگذشته بود که صدای قدم های فخرالسلطان را درست از پشت سرم شنیدم.

دستی به شالم کشیده و سعی کردم رفتارم عادی باشد .
به سمت پله های آشپزخانه چرخیدم اما هنوز دستم
نرده را لمس نکرده بود که مرا مخاطب قرار داد :
ـ بمون سرجات!

دم عمیقی گرفته و بدون از دست دادن خونسردی ام
به سمتش چرخیدم.
مثل همیشه با غرور و نفرت نگاهم می کرد .
دست هایم را نرم به پشت برده و در هم قفل کردم .
قدم هایش را نرم و متمرکز جلو امد . البته ثریا هم
کنارش بود .
ـجهان کجاست!؟
برو صداش کن بیاد اینجا...
نیم نگاهی به صورت حق به جانب ثریا انداخته و
گفتم:
ـسرشون درد می کرد... تازه مسکن خوردن به
نظرم بهتره...
میان حرفم آمده و گفت:
ـ نظر تو ذره ای برام مهم نیست خودم می دونم چی
برای کی بهتره... حد خودتو بدون!

برو و بیدارش کن !
از این بی فکری و بی رحمی اش اخم هایم درهم شد !
اما انگار چاره ای نبود .
لب هایم را به هم فشرده و دوباره به سمت پله ها رفتم.

با رسیدن به پشت درب اتاقش نفسم را با حرص و فشار فوت کردم...
واقعا نمی خواستم بیدارش کنم .
شاید حتی خواب نبود اما چطور دلم می آمد او را با آن حال آشفته از محیط تاریک و آرام این اتاق جدا کنم... ؟
بی شک موضوع بحث فخرالسلطان ؛ثریا بود و این موضوع قطعا پر از فریاد بود !
اگر من او را صدا نمی کردم چه؟
حتما راه دیگری برای صدا زدن جهان پیدا می کرد !
با مکث طولنی دستگیره را میان انگشتانم گرفته و با دست دیگرم دو تقه آرام به سطح درب کوبیدم.
نمی دانم چقدر صبر کردم و صدایی نیامد...
با پوف کلافه ای دستگیره را پایین کشیده و وارد اتاق شدم .

بله واقعا خواب بود.
به پهلو دراز کشیده و دست هایش را بر روی سینه قفل کرده بود .
حتی در خواب هم اخم هایش درهم بود!

بجنب غنچه... !به جای برانداز کردنش صداش کن.
کمی به سمتش خم شده و با دو دلی دستم را پیش برده تا با نوک انگشتانم شانه اش را تکان دهم که با سرعت باور نکردنی مچم اسیر دستش شد .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت271
هینی کشیده و خواستم خود را عقب بکشم اما فشار انگشتانش آنقدر محکم بود که مانع شد و درجایم ثابت ماندم .
هنوز چشم هایش بسته بود و این واقعا ترسناک بود... چطور با چشم های بسته ؛حرکت دستمبه سمت شانه اش را حس کرده بود؟

منتظر و خیره به صورت جدی و آرامش نگاه می

کردم که بالخره چشم هایش را باز کرد .
باوجود تاریکی اتاق هنوز هم رگه های سرخ در آن به چشم می آمد .
با چشمانی ریز شده نگاهی به سرتاپایم و سپس دستم که میان انگشتانش اسیر بود انداخته و گفت:
ـچی می خوای!؟
پیچی به مچم داده تا آن را ازاد کنم اما گویا به هیچ وجه قصد رها کردنم را نداشت...
حداقل نه تا زمانی که جواب دلخواهش را بگیرد !
همانطور که مچم را سفت و محکم گرفته بود بدون آنکه فشاری بر آن وارد کند بلند شده و بر روی تشک نشست .
لب هایم را تر کرده و به آرامی گفتم:
ـفخرالسلطان خانم گفتن بیدارتون کنم. باهاتون کار دارن.
همزمان با گفتن این حرف نگاهم به سینی روی عسلی کشیده شده و چشم هایم گرد شد.
لیوان دمنوش خالی و قرص همچنان درون ظرفش بود !!

نزدیک بود از شدت خوشحالی پس بیفتم که مچم را رها کرد .
_کجاس!؟
نگاهم را به صورتش دوخته و درحالی که سعی می کردم لبخندم را کنترل کنم زمزمه وار گفتم :
_تو پذیرایی...
بهشون گفتم سردرد دارید اما اگه می خوایید دوباره...
میان حرفم آمده و گفت:
_لزم نکرده!
بالخره مچم را رها کرده و ایستاد .
دستش را بر روی گردنش کشیده و به سمت درب رفت .
با مکث سینی را برداشته و پشت سرش به راه افتادم که ایستاد و به سمتم چرخید:
_تو کجا !؟
با تعجب نگاهش کردم.یعنی هنوز بیدار نشده بود!؟ مسلما من که قرار نبود در اتاق او بمانم !
با انگشت اشاره به بیرون از اتاق اشاره کرده و گفتم :
_ میرم آشپزخونه...
اخم هایش عمیق تر شد اما چیزی نگفت.

چرخید و از اتاق خارج شد .
پشت سرش و با فاصله حرکت می کردم.
با آرامش پله ها را طی کرده و به سمت پذیرایی
چرخید.
در جهت مخالف او به سمت پله های آشپزخانه حرکت
کردم که همین لحظه صدای محکم فخرالسلطان به
گوشم رسیده و ناخوداگاه متوقفم کرد .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت272
_ثریا تنهامون بزار...
پوزخند جهان را به وضوح شنیدم .

با شنیدن صدای قدم های ثریا که به این سمت می امد
؛اولین پله را پایین رفتم. هنوز ثانیه ای نگذشته بود که
صدای محکم جهان بلند شد:
_امیدوارم چمدونت رو جمع کرده باشی.
صدای پای ثریا متوقف شد .
گویا تمام امیدش فخرالسلطان بود که خب ؛به داد

سکوتش رسید !
_ثریا خدمتکار شخصی منه ؛کاری رو انجام می ده که من بهش بگم!
باید و نبایدشو من تعیین می کنم.بیا فراموش نکنیم که حقوقشم از من می گیره...
جدا باورم نمی شد !
فخرالسلطان دقیقا حرف های جهان را به خودش برگردانده بود!!
_قضیه ثریا با غنچه فرق می کنه پس سعی نکن قضایا رو باهم قاطی کنی !
این اولین باری بود که اسمم را از زبانش می شنیدم؟
قطعا نه!
او بارها اسمم را با حالت های مختلف به زبان آورده بود اما...

لعنتی چه مرگم شده!
_ ثریا اشتباه کرد...
حرف هاش بی ادبانه بود ؛قبول دارم اما... انقدری وفادار بوده و به ما خدمت کرده که لیق یه شانس دوباره باشه.

صدایی از جهان نشنیدم اما ندیده هم می توانستم اخم های درهم و نگاه برنده اش به ثریا را تصور کنم.
این سکوت به خوبی نشان می داد تصمیم نهایی جهان چه خواهد بود !
سری تکان داده و باقی پله ها را طی کردم.
ظاهرا ثریا ماندگار بود!
اما با قوانین سر سخت و جدید...
*
با شنیدن صدای پاشنه های ثریا پوزخندم پررنگ شد !
ابروهایم را برای رباب خانم بال انداخته و به سمت پله ها اشاره کردم یعنی
" دیدی گفتم نمیره!؟ "

چشم هایش را در کاسه چرخاند و من معنی اش را " ای بابا " تصور کرده و لبخند زدم.
ثریا با ژست مغرورانه ای درحالی که از عمد کفش هایش را بر زمین می کوبید کنار صندلی ام ایستاد .
ـمن نرفتم!
ناخوداگاه از این حرکت بچگانه اش خندیدم !

با بی تفاوتی نگاهی به سرتاپایش کرده و رویم را گرفتم .
از اینکه نتوانسته بود عصبی یا ناراحتم کند دندان هایش را بهم سائیده و غرید :
ـ بد بازی رو شروع کردی دختر خانم !
از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش ! تا وقتی اشکتو درنیارم متوقف نمیشم!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت273
هومی در گلو گفته و در جایم ایستادم .
برای آنکه بیش از این بحث میانمان را شعله ور نکنم لبخند کوچکی زده و با برداشتن فلفل به سمت اتاقم حرکت کردم.
نمی خواستم برای خودم دشمن تراشی کنم آن هم در چنین شرایطی ؛اما ثریا شمشیرش را جوری رو بسته بود که راه نفوذی به قلبش نداشتم!
*
نرم و ملوسانه پوزه کوچک اش را بر روی پایم

گذاشته و خوابیده بود.
نفس های کوتاهش مثل فوت های کوچک بیرون می آمد.
سیاهه مهربونم...!

با لبخند موزیانه ای انگشت اشاره ام را به گوشش نزدیک کردم دلم برای این حساسیتش ضعف می رفت!
هنوز به گوشش نرسیده بودم که آن را به سرعت باد تکان داد .
انگار با این کار اخطار می داد "آی دختره،حواسم بهت هستا...دست نزن"
لبخندم کش امد...
با این فکر یاد یک ساعت پیش افتادم.
هنوز واکنش جهان برایم جای سوال داشت و حتی فکر کردن به آن لحظه ناخوداگاه نفسم را حبس می کرد!
جدا ترسناک بود... انگار هر لحظه هوشیار بود .
موهای نرم و لطیف فلفل را نوزاش کردم همزمان با دست دیگرم خودکار را میان انگشتانم گرفته و بر

روی صفحه سفید دفترچه نوشتم:
ـ بعضی وقتا ؛بعضی آدما از زندگیت میرن تا یه روز دوباره برگردن و بمونن...اینبار قوی تر...مطمئن تر... برگشتن گیلدا کنارم آرامبخشه و همین باعث لبخندهای گاه و بی گاهم شده...

نمی توانم منکرش بشم؛ اولش کمی دودل و حتی شکاک بودم...اما مطمئنا نمیتونم همیشه از گیلدا ناراحت باشم. مطمئنا ناراحتی ،خشم من چیزی را تغییر نمیداد او کاری را که فرهاد بر دوشش گذاشته بود انجام داد درست اما بهترین دوست من هم شد .چیزی این را عوض نمی کند.
کار های فرهاد و سیاوش بزرگترین مجهول این روزهایم در عمارت است اما هرچقدر فکر می کنم به یک نتیجه می رسم.
کارهای هردویشان بیشتر از من برای محافظت از جهان است..!
تو دنیایی که رسم رفاقت آدما بر پایه منفعت شده ؛جهان واقعا خوش شانسه...
البته شاید این جمله درستی نباشه!بهتره بگم جهان؛

آدمای درستی رو توی زندگیش انتخاب کرده و خوش شانس شده...
آدمایی که لیق احترام هستن.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت274
گوشه لبم را به دندان کشیده و با تردید ادامه دادم.
ـ خودش هم ...
برعکس تمام شنیده هام...
برعکس گفته های خودش...!
مرد
تمام برخورد هایمان از اولین روز و اتاق بازجویی تا همین یک ساعت پیش و اتاق جهان ، مثل یک فیلم مقابل چشم هایم به حرکت درآمد.
ـاگر جور دیگری با او آشنا می شدم شاید...
نقطه های مقابل "شاید" را آنقدر ادامه دادم که به انتهای صفحه رسیدم!
اعترافش کار راحتی نبود...
نه به خودم ؛نه به قلم و نوشته هایم...

زیر نقطه های ممتد با کوچک ترین سایز نوشتم:
"شاید یه روز اعتراف کردم...
که این عمارت حال نه تنها زندان روحم شده زندان شده برای..."
دم عمیقی گرفته و با تر کردم لب هایم ادامه جمله ام را نصفه نیمه رها کردم.
باید استراحت می کردم .
فردا روز بزرگی بود و از آن عجیب تر احساس می کردم روزهای بزرگ و تاریکی در پیش دارم!
*
کش و قوسی به بدنم داده و همانطور که خمیازه می کشیدم به سمت اتاق جهان حرکت کردم.
امروز برعکس روز های قبل تصمیم داشتم ابتدا اتاق جهان را مرتب کرده بعد به آشپزخانه بروم.
می خواستم وقت بیشتری را برای حرف زدن با گیلدا و پیدا کردن حقایق بگذارم .
دستی به گردنم کشیده و با دست دیگر، دستگیره فلزی را به پایین کشیدم.

همزمان با باز شدن درب قدمی به داخل گذاشته و سر بلند کردم .
امادرست همان لحظه ورود در جایم خشک شدم.
جهان با ابروهای بال رفته نگاهم می کرد .
چشم هایم پایین آمده و روی قفسه سینه برهنه اش نشست.
خدا چی ساخته...!
نگاهم از سیکس پک هایش رد شده ؛ پایین تر رفته و روی حوله سفیدی که دور کمرش بود کشیده شد .
خدای من دارم چیکار میکنم!
_اگه دید زدنت تموم شد یکم حریم خصوصی بهم بده بپوشمش!
شورت باکسر مارک داری که دستش بود را بال اورد و با چشم و ابرو بهم نشان داد.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت275
لحظه ای چشم هایم گرد شد اما سریعا پلک هایم را با خجالت بهم فشرده و لبم را زیر دندان کشیدم.

مطمئن بودم از شدت خجالت مرز سرخیت را رد کردم!
مانند تیری که از ضامن رها شده باشد جیغ کوتاهی در گلو کشیده و با چرخیدن بر روی پاشنه از اتاق خارج شدم .
اما همانطور که من خوش شانس ترین آدم این عمارتم؛ درست در سومین قدم به ستون محکمی برخوردم .
البته که هیچ ستونی در این راهرو قرارنداشت...
سیاوش بود!
قبل از آنکه از پشت بر روی زمین فرود بیایم بازویم را گرفته و محکم نگه داشت.
_اوه! غنچه!؟
لعنتی...

تو دقیقا این ساعت از صبح؛ توی عمارت چیکار می کنی!؟
با ابروهای بال رفته اول به من و بعد پشت سرم خیره شده و ابروهایش بال پرید.
حتما ذوب می شدم...!

هم از سکوت جهان هم نگاه گرد و پرتعجب سیاوش...
ـاوه! جهان؟
بازویم را رها کرده و قدمی به عقب رفت.
چشم غره ای به چهره اش رفته و لب زدم:
ـاصلا اونجوری که تو فکرته نیست !اصلا...
لب هایش را داخل دهان کشیده و سرتکان داد.
ـ ولی سرخ شدیا...
ـسیاوش!
با صدای بلند و محکم جهان درجایم پریدم.
پلک هایم را بر روی هم فشرده و بدون کلمه حرفی به سمت اتاقم دویدم صدای جهان را بین راه شنیدم که سیاوش را مخاطب قرار داده و گفت:
ـبرو اسنادو بردار سریع میام.
ـهوم...اینجوری که نمیای!؟

(حتما به برهنگی اش اشاره می کرد؛ پسرِک شیطان!)
البته حوله قشنگیه؛مارکه... هوم !
ـخوشمزه بازی رو بزار کنار اسناد زرین توی اتاق

کارمه...
ادامه حرف هایش را وقتی درب اتاقم را محکم به هم کوبیدم ؛نشنیدم.
با گرفتن دم عمیقی به درب تکیه دادم
نگاهم به فلفل افتاد که با آرامش روی زمین دراز کشیده و دمش را به چپ و راست می چرخاند انگار با نگاهش می پرسید
"باز چه گندی زدی !؟"
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت276
با چهره ای نالن سرم را به درب کوبیده و خیره به چشم هایش زمزمه کردم:
_دیگه روم نمیشه از این اتاق برم بیرون که!
توام هیچی نپرس! حتی فکر کردن بهش منو...
با تقه ای که به درب اتاق خورد با هین تقریبا بلندی از جا پریدم.
از آنجایی که به درب چسبیده بودم ضربه را هزاران برابر محکم تر و بلندتر کنار گوشم احساس کردم.

مانند کسی که جن دیده باشد به سرتاپای درب خیره بودم و دستم برای باز کردنش جلو نمی رفت.
با تقه دوباره ای که به سطح درب خورد به خودم آمده و با دم عمیقی دستگیره را میان انگشتانم گرفته و پایین کشیدم .
با احتیاط آن را باز کرده و سرم را از لی درب بیرون بردم.
با دیدنش که خشک و جدی به زمین خیره شده بود آب دهانم را قورت داده و درب را کامل باز کردم.
دست هایش را درون جیبش فرو برده و گفت :

ـیه چیزی هست به اسم آداب عمومی معاشرت ؛تاحال به گوشت خورده!؟
زبان سنگینم را تکان داده و با صدای آرامی لب زدم:
ـمن... من...
دستش را به معنای سکوت بال آورده وهمزمان با بلند کردن سرش ادامه داد:
ـ برام مهم نیست با چه فکر یا چه بهونه ای بدون در زدن اومدی داخل ،از این به بعد خواستی وارد اتاق کسی بشی در می زنی. بخصوص اتاق یه مرد !

درست نمی دانم توهم ذهن من بود یا او جدا با تفریح به صورت سرخ شده ام خیره شده بود .
هرچند صورتش سرد و بی احساس بود.!
قطعا می توانست با اشاره به نگاه طولنی ام بر روی بدن بی نقصش بیشتر خجالت زده ام کند اما...ادامه نداد !
شاید هم برای حال نمی خواست ادامه دهد!
اخم هایم درهم شده و با گرفتن نگاهم از چهره خونسردش لب زدم:
_دفعه بعد...اینکارو می کنم.

سری تکان داده و بدون گفتن حرفی به سمت پله ها حرکت کرد.
لبم را کج کرده و با صدای کلفتی زمزمه کردم:
_ یه چیزی هست به اسم آداب عمومی معاشرت به گوشت خورده!؟
نه جونم؛ فقط به گوش تو خورده!
به فلفل خیره شده و ادامه دادم:
_ دیدی رفتارشو!؟
خوبه همیشه در می زنم...حال یه بار اینجوری شد

دیگه!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت277

بیخیال برنامه هایی که در ذهنم داشتم شال را بر روی موهایم مرتب کرده و از اتاق خارج شدم .
برنامه ریزی هم به من نیامده!
**
"جهان"
با لبخند کوچکی که بخاطر واکنش های آن دختر بر روی لب هایم نقش بسته بود پله ها را طی کرده و به سمت پذیرایی رفتم .
سیاوش با اشتها مشغول جویدن لقمه ای بود که می دانستم کار رباب خانم است.
با دیدنم، لیوان چای را برداشته و یک نفس تا نیمه اش را سر کشید.
خواست از جایش بلند شود که با بال آوردن دستم مانع شده و لب زدم:
_بشین...

ساعتم را بال آورده و با نیم نگاهی به عقربه هایش ادامه دادم:
_یه ربع دیگ می ریم...

دستی به گوشه لبش کشیده گفت:
_چه خبره یه ربع دیگه!؟
با آرامش به پشتی مبل تکیه داده و گفتم:
_منتظر یه بسته ام...
_ منظورت جواب آزمایشای جدیده!؟
چشم هایم را ریز کردم که بیخیال شانه هایش را بال انداخته و با گاز دیگری از لقمه اش گفت:
_اینطوری نگاه نکن؛ رو من اثر نداره...درثانی من که خودم اعتراف می کنم.
فرهاد گفته... امروزم میره سراغ رئسای اون بهزیستی تا باهاشون صحبت کنه. درواقع قرار بود من برم ولی حدس بزن چی شد!؟
ساعت چهار صبح یه تاجر منظم ؛با برنامه کاری دقیق بهم خبر داد صبح بیام عمارتش باهم بریم جلسه با آلمانیا...
با احتیاط ادامه داد:

_راستی... قضیه چی بود؟
پا روی پا انداخته وبدون توجه به غرغر هایش گفتم:
_قضیه چی؛ چی بود!؟
پشت چشمی نازک کرده و با اشاره به طبقه بال گفت:

_حوله...غنچه...فرار از اتاق و...
اخم هایم را در هم کشیده و گفتم:
_قضیه ای نداشت... یهو اومد تو!
_آهان... یعنی هیچی نشد دیگه!؟
اگر چشم چرانی آن دختر و لذتی که از حرص خوردنش بردم را فاکتور بگیرم مسلما نه؛ چیزی نشده!
با آمدن غنچه به داخل پذیرایی جواب سیاوش را با بال انداختن ابروهایم دادم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت278

با اخم های جمع شده و صورتی که سعی بر جدی نگه داشتنش داشت، سینی را میان دستانش گرفته بود.

با نیم نگاهی به سیاوش سری به نشانه احترام برایش تکان داده و به سمتم قدم برداشت.
سیاوش هم متقابلا سری تکان داده با لبخند کوچکی مشغول ته مانده لقمه اش شد.
با قدم های موزون و ارام به سمتم آمده و سینی را مقابلم گرفت.
نگاه مستقیمم را تا زمانی که گونه هایش رنگ گرفت از چهره اش برنداشتم ...
نمی دانم هدفم از این خیرگی چه بود... چرا این گلگون شدن برایم....
افکارم را به شدت پس زده با برداشتن فنجان لب زدم:
ـمیتونی بری...
پلک هایش را با حرص بهم فشرده و با قدم های بلند به آشپزخانه برگشت.
چرا از این معصومیت چشم ها و زیبایی بکرش برای خام کردنم استفاده نکرده بود ؟
تمام این مدت حتی تلاشی هم برای اغواکردنم نکرده بود !

ـاین لبخند نصفه و نیمه برج زهرمارو مدیون چی

هستیم؟
لبخند یک طرفه ای که حتی متوجه اش نشده بودم را جمع کرده و با اخم سرم را به دو طرف برایش تکان دادم.
تک خندی زده و با بال اوردن دست هایش گفت:
_باشه ،باشه... من لبخندی ندیدم!
با آمدن یکی از بادیگارد ها به ورودی سالن نگاهم را از سیاوش گرفتم.
_آقا پیک براتون بسته آورده اما تاکید کرده فقط به خودتون تحویل میده ، البته با مدارک شناسایی.
فنجان چای را بر روی میز گذاشته و لب زدم:
_بفرستش داخل...
_چشم آقا...
سیاوش با هیجان صاف نشسته و دست هایش را به هم کوبید همانند مجری های تلویزیون صدایش را کلفت کرده و گفت:
_دیگر زمان برملا شدن راز هاست!
چشم غره ای به رفتار هایش رفتم که نیشش بیشتر باز شد.

با ورود پسر جوان و لغر اندامی از جایم بلند شده وبه سمتش حرکت کردم .
مدارکم را از جیب داخل کتم بیرون کشیده و کارت شناسایی ام را به سمتش گرفتم.
با دقت، نگاه رفت و برگشتی از کارت به صورتم کرده و گفت:
_لطفااین قسمت رو امضا کنید...
تبلتی که دستش بود به سمتم گرفت.
جایی را که با انگشت نشان داده بود با خودکار مخصوصش امضا زده و بسته کوچک مستطیلی را از دستش گرفتم .
با گذاشتن تبلت داخل کیف کوله مشکی اش به سرعت عمارت را ترک کرد.
حضور سیاوش را کنارم احساس کردم.
او هم به اندازه من منتظر جواب سوالت بود...
_خوب بود یا بد!؟
با اخم به چهره اش خیره شدم که ادامه داد:
_استخارتو می گم...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت279
دستم را درون جیبم فرو برده و سوئیچم را بیرون کشیدم. با نوک تیزش چسب زخیم روی جعبه را پاره کردم.
با باز شدن درب جعبه دست سیاوش بدون مکث جلو آمده و سی دی را چنگ زد .
با تشر اسمش را صدا زدم اما بی توجه به سمت کیف لپتاپش رفته و گفت:
ـاینجوری که تو طولش میدی نه حقیقتو می فهمیم نه به جلسه آلمانیا می رسیم مرد حسابی ! مگه این همه منتظرنبودی؟
پلک هایم را به هم فشرده و به سمتش رفتم.... حقیقتا منتظر بودم... اما اگرتمام این مدت اشتباه کرده باشم!؟
با بال امدن پوشه های داخل سی دی به پوشه (Guns اصلحه) اشاره کرده و گفتم:

ـاز اون شروع کن. اثر انگشتش روی اسلحه..
قبل از حرکت موس به سمت پوشه مدنظرم تلفن همراهم شروع به زنگ خوردن کرد.

لعنتی...
با بیرون کشیدنش از داخل جیبم و دیدن شماره شرکت حواسم به ساعت جمع شد.
لعنت بهش!
تماس را وصل کرده و گفتم:
_چیشده متین؟
_قربان مهمانتون اومده راهنماییشون کردم اتاق کنفرانس اما...
با دست به سیاوش اشاره کردم از جایش بلند شود
همزمان به متین گفتم:
_پذیرایی کن ازشون متین... آقای شایگان و خانم کاشانی رو هم بفرست تا یه مقدمه از محصولت بهشون ارائه بدن.
داریم خودمونو می رسونیم.
_چشم.
بدون حرف دیگری تماس را قطع کرده و گفتم:
_بجنب سیاوش رسیدن.

قیافه اش درهم شده و گفت:
_تف توی این شانس یعنی ! واقعا تف!

دستی لبه لی موهایم کشیده و لب زدم:
ـ میتونی مراقب سی دی باشی تا بعد جلسه بازش کنیم؟
سری تکان داده و گفت:
ـنگران نباش... مثل جونم دو دستی میچسبمش.
****
ـیعنی هنوز نتیجه ها رو ندیدین؟
با مهارت فرمان را چرخانده و مقابل پارکینگ ترمز کردم که سیاوش تلفن همراهم را از هولدر جدا کرده و گفت:
ـنه برادر من فقط فولدراشو زیارت کردیم.
مهیار پوفی کرده و گفت:
ـجلسه کی تموم میشه؟ اینطوری دووم نمیارم که قطع کن الن میام اونجا...،
دهان سیاوش برای گفتن حرفی باز شد اما با قطع شدن تماس و لرزیدن گوشی در دستش حتی نتوانست آن را بیان کند.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت280
چشم غره ای به صفحه خاموش رفته و گفت:
ـ برای دلخوشیم گفت قطع کن !؟
مرد حسابی حداقل بزار بگم دو ساعت طول می کشه بیخود نیای معطل شی !
آخه کار و زندگی نداری بشر؟
با گرفتن همراهم از دستش گفتم:
ـغر غر نکن پیاده شو دیر شد.همین النم نیم ساعته منتظر ما موندن.
همزمان با باز کردن درب ماشین سری برای نگهبان تکان داده و گفتم:
ـدیرمون شده رضا ببر پارکینگ...
دستش را بر روی سینه اش گذاشته و گفت:
ـچشم آقا شما بفرمائید.

قبل از آنکه سرم را به سمت ساختمان شرکت بچرخانم صدای ویراژ موتور و پشت سرش فریاد سیاوش بلند شد.
به سرعت چرخیده و از دیدن موتور بزرگی در پیاده رو مات ماندم.

مردی که ترک موتور نشسته بود با دیدنم به وضوح وحشت کرده و چوب بزرگی که میان دستانش بود را با تمام قدرت به شقیقه سیاوش کوبیده و کیف لپتاپ را از دستش کشید.

_آخ!

به خودم امده و بدون دور زدن ماشین از روی کاپوت به سمت موتور سوار خیز برداشتم .

درست همان لحظه ،موتور از جایش کنده شد اما دست من هم بند گردن مرد ترک سوار شده و او را با قدرت به عقب کشیدم .

نتوانست مقاومت کند و با پشت بر روی زمین افتاد .

درست در اخرین لحظه مردی که جلو نشسته بود لپتاپ را چنگ زده و به سرعت از دیدم محو شد!

چشمانم را با خشم به روی هم فشرده و همزمان که مشت های پیاپی ام را بر سر مرد می کوبیدم فریاد زدم:

_ لعنت به همتون! کثافتای حروم زاده!

با صدای سرفه سیاوش سرم را به سمتش چرخاندم...

به شدت از سرش خون می ریخت و توانایی نشستن

نداشت!
وحشت زده یقه مرد را رها کرده و به سمتش رفتم:
_سیا...
لب هایش چندین بار باز و بسته شد اما از شدت درد نمی توانست حرف بزند...
_نمیخواد حرف بزنی... باید...امبولنس...
صدای رضا بلند شد که گفت:
_زنگ زدم آمبولنس آقا...
نگاهم را ذره از ای سیاوش جدا نمی کردم حتی ان مرد هم برای مهم نبود با لرزشی فاحش ،دستش را درون جیب کتش فرو برده و سی دی را بیرون کشید.
با صدایی خش دار و منقطع پچ زد:
_گفته بودم...مثل...جونم.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت281
انگشتان شست و اشاره ام را بر گوشه چشم هایم فشرده و آرنج هایم را بر روی زانوهایم گذاشتم که صدایش بلند شد:

ـحداقل اون آبمیوه رو باز کن بابا ،گلوم خشک شد با این کیک خشک و بی صاحاب!
با دستی که بر روی شانه ام قرار گرفت سر بلند کرده و به مهیار خیره شدم . با آرامشی که سعی در انتقالش به من داشت گفت:
ـ میبینی که حالش خوبه ،حداقل از من و تو که سالم تره!
صدای اعتراض سیاوش که درحال مجادله با فرهاد بود بلند شد:

ـآناناس نه ،پرتقال!!!
گوشه لب هایم کمی به بال خم شده و به سمتش چرخیدم.
باند سفید دور سرش حسابی به چشم می زد و بر روی آتش خشمم هیزم می ریخت .
فرهاد با اخم های جمع شده پاکت آبمیوه را به دستش داده و گفت:
ـاین به سرش ضربه خورده یا معدش!؟
سیاوش تخس شانه بال انداخته و گفت:
ـ یکی دیگه باز کن غر نزن من بیمارم...

ـ با نون بخور سیرشی!
اگه با همین روند پیش بری میترسم ما سه تارم به برنامه غذاییت اضافه کنی...
با پرستیژ خاصی به تاج کوتاه تخت بیمارستان تکیه داده و گفت:
ـ اگه بخوام کسی رو بخورم مطمئنا پرستارای زیبا و مهربونه بخشه ،نه سه تا گوش تلخه غرغرو!
مهیار تک خندی زده و گفت:
ـروتو برم...

ولی من هنوز یه چیزی رو نفهمیدم،چجوری فهمیدن اون سی دی دست سیاوشه!؟مگه فقط...
با باز شدن درب اتاق و ایستادن حسام در چهارچوب حرف مهیار قطع شد .
حسام بالفاصله انگشتش را بر روی بینی اش گذاشت.
با دستش به تلفن همراهم اشاره کرده و لب زد:
ـبدش به من...
تای ابرویی بال انداخته و آن را به سمتش گرفتم .نگاه سرسری به ظاهرش کرده وبا هل دادنش درون جیب شلوارش دوباره لب زد:

ـ توی اولین فرصت برش می گردونم...
سری تکان دادم که دوباره بی حرف از اتاق خارج شد.
سیاوش با چشم های گرد شده پچ زد:
ـالن چـــیشد؟
مهیار بر روی مبل تک نفره کنارم نشسته و گفت:
ـفکر کنم جواب سوالمو گرفتم. به احتمال خیلی زیاد داخل موبایل جهان شنود کارگذاشتن یا شاید هک شده باشه،درهر حال معلوم میشه...
سرش را به سمت من چرخانده و ادامه داد:

ـبهتره بری خونه ، این چند ساعت فشار زیادی روت بود، لباساتم خونیه...عجیبه با این وسواس بیخیال نشستی.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت282
فرهاد هم پشت بند حرف مهیار سری به نشانه موافقت تکان داده و گفت:
ـبیا من می رسونمت... عملا ماشینت توی پارکینگ

شرکته...
****
"غنچه"

چهارساعتی از آمدن گیلدا می گذشت و هنوز نتوانسته بودم خصوصی با او صحبت کنم.
ثریا انگار با قراردادی نانوشته به من چسبیده بود...
هرلحظه سرم را می چرخاندم او را در موقعیتی نزدیک به خودم می دیدم.
اگر این وضعیت را همینگونه ادامه می داد حتما از کوره در می رفتم!
دستی به شالم کشیده و با نگاه کلی به اتاق جهان سطل و تی را برداشته و از اتاق خارج شدم.
تابی به گردنم دادم که صدای جیغ استخوان هایش بلند شد.
هنوز با فکر به اتفاق صبح ضربان قلبم بال رفته و تمام تنم گر می گرفت.
امیدوار بودم جهان قصد برگشت به خانه را نداشته باشد ،چه می دانم جلسه شبانه داشته باشد یا حتی برای چند رو به مسافرت کاری برود!

هرچند افکارم احمقانه بود با وجود خوش شانسی همیشگی ام...

با رسیدن به سالن چشمم به گیلدا افتاد که بدون جلب توجه با چشمانش به کتابخانه اشاره کرد.
لبخندی که می امد بر روی لب هایم بنشیند با ایستادن ثریا کنارم کاملا محو شد !
دختره... ل الل ال الل
پوف کلافه ای کشیده و با نگاهی به سرتاپایش به سمت پله های آشپزخانه حرکت کردم.
بالخره که تمام روز را نمی توانست به من بچسبد !
اتاق جهان خط قرمز بود.
نه تنها برای ثریا ،برای تمام اهالی خانه...
اولین پله را که پایین رفتم درب پذیرایی با تیک کوتاهی باز شده و در لول چرخید .
صدای قدم های دو نفر به گوشم رسید . چه کسی این ساعت به عمارت آمده؟
با کنجکاوی بر روی همان پله چرخیدم اما با دیدنشان در جایم خشک شدم
پیرهن سفید جهان... خونی بود!؟

با این فکر سطل از میان انگشتانم رها شده و با صدای بد و بلندی بر روی پله ها قل خورده و پایین رفت.

فرهاد هم کنار جهان ایستاده بود . نگاه هر دو به من بود و من...
با چشمانی گرد و نگران سر تا پای جهان را رصد می کردم.
بی توجه به رباب خانم که صدایم می زد تا از حالم مطمئن شود پله رفته را بال امده و ناخوداگاه به سمتش رفتم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت283
ضربان بال رفته قلبم،دو دو زدن چشم هایم ،لرزش دست ها و حتی دهانی که باز و بسته می شد ولی آوایی از آن خارج نمی شد...
هیچ کدام با اختیار من نبود.

انگار هیچ یک، اعضای بدن من نبودند!
با صدای جیغ بلند و وحشت زده ثریا به خودم آمده و

فاصله کمم با جهان را با یک قدم بیشتر کردم ،اما باز هم نتوانستم نگاهم را از او جدا کنم...
بی اختیار دستم به سمت بازویش و لکه های قرمز حرکت کرد اما میان راه آن را عقب کشیده زمزمه کردم:
ـخوِن...
لب گزیده و به صورتش خیره شدم.
کلافه بود اما چشم هایش حس عجیبی را به دلم سرازیر می کرد...
قدمی به سمتم برداشته و گفت:
ـخوِن من نیست!
نگاهم همچنان با نگرانی بر رویش می چرخید که فرهاد با آرامش گفت:
ـخیلی خب،یه چیزی رو برای همه مشخص کنم؛جهان هیچ آسیبی ندیده...اینا خوِن...
ثریا با هول و ول جلو امده و گفت:
ـآقــا الهی دورتون بگردم... اینا همش دعا و جادوعه!

دشمناتون جادوتون کردن... باید گوسفند قربونی...

ـبســـه!
با صدای جدی و محکم جهان ،حرف ثریا قطع شده و با ترس عقب کشید که همین لحظه رباب خانم درحالی که نفس نفس می زد از پله ها بال امده و با دیدن وضعیت آشفته جهان چشم هایش گرد شد:
ـ جهان خان !؟
جهان کتش را به سمتم گرفت و گفت:
ـ بندازش دور...
به آرامی کت را از میان انگشتانش بیرون کشیدم .
رو به رباب خانم ادامه داد:
ـخون من نیست این ...
با مکث کوتاهی پلک هایش را به هم فشرد و گره اخم هایش کور تر از همیشه شد:
ـخون سیاوشه!
رباب خانم هینی کشید و خدا را صدا زد و من...
خشک شده بودم.
سیا...سیاوش!؟
چه بلایی سرش آمده!؟
حتی میترسیدم به افکارم اجازه پیشروی بدهم..

فرهاد بازوی جهان را گرفته وبا صدای آرامی گفت:
_چرا قسطی حرف میزنی !؟ رنگشون داره سفید میشه !
رو به ما ادامه داد:
_ حالش خوبه... یه حادثه کوچیک بود ،فقط چهار تا بخیه خورده!
نفس راحتی کشیدم که از نگاه تیزبین جهان دور نماند..
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت284
به سرعت نگاهم را گرفته و قدم دیگری به عقب برداشتم که گفت:
_بیا اتاقم...

فرهاد با حالت بامزه ایتکیه اش را به عصای سفید و خوش تراشش داده و گفت:
_من عملا صاحب خونه محسوب میشم... راحت باش!
جهان نگاه جدی به فرهاد کرده و گفت:

_فکر می کنم یه سری کار داری که قراره انجام بدی...کارایی که قرار بود سیاوش انجام بده ،قسمت تو شده بود.
فرهاد چشم هایش را ریز کرده و گفت:
_ شانس برادر من... !
نگاهش به سمت من چرخیده و با چشمک کوچکی رو به رباب خانم گفت :
_میسپارمش به شما...
اخم های جهان پر رنگ تر شده و گفت:
_من ایلیار نیستم !
فرهاد دستی به معنای برو بابا تکان داده و رفت.
_شنیدی چی گفتم دیگه!؟
با این حرف جهان نگاهم به چشم هایش دوخته شد...
مگر چیزی گفته بود؟
با کمی فکر سر تکان داده و لب زدم:

_میام... اتاقتون...
با تکان دادن سرش مسیر پله هارا در پیش گرفت.
****
کت را با اکراه درون سطل انداختم که دستی بر روی

شانه ام نشست.
سر چرخیده و نگاهم به چشم های کنجکاو و شیطون گیلدا افتاد.
نگاهم را به سرعت در اشپزخانه چرخانده و وقتی از نبود ثریا و رباب خانم مطمئن شدم ،لبخند زده و گفتم:
ـروز اول کاری چطور می گذره!؟
با ژست جالبی به دیوار تکیه داده و گفت:
ـبحثو پیچ و تاب نده من خودم استادشم !
بیــنم...چی بود اون ژانر درام ،هیجانی طبقه بال !؟
چشام آلبالو گیلاس میچید یا...تو جدی نگران الماس جون بودی؟
مشت آرامی به بازویش کوبیده و گفتم:
ـاسم نزار روش یکی می شنوه...درضمن من فقط بخاطر....
ـیه نمه ناشی هستی قشنگم.

سری به معنای" چی " تکان دادم که با قیافه جدی گفت:
ـ تو جاده خاکی رفتن...
نفسم را به شدت فوت کردم . جوری که چتری هایم به

سمت بال رفته و دوباره سرجایش برگشت.
_هرکس دیگه ای بود نگران می شدم.
تکیه اش را از دیوار برداشته و گفت:
_نوچ!
جنس اون نگرانی فقط برای جهان بود... نه هیچ کس دیگه...
باید همون لحظه آینه میدادم دستت چشماتو ببینی.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت285

با تشر صدایش زدم:
_گیلدا...!
ابروهایش را بال انداخته وبا خونسردی گفت:
_کوفتو گیلدا... من نگرانی تورو دیدم غنچه...
برای خودم،زینب و حتی برای خانوادت...
کی رو گول میزنی؟منو؟خودتو؟
لبه های ژاکتم را به هم نزدیک کرده و با گرفتن نگاهم از چشم هایش گفتم:
_باید برم اتاقش...

با هوم کشیده ای از سر راهم کنار رفته و با دست مسیر را نشان داد.
قدم اول را که برداشتم انگشتانش به دور بازویم پیچیده و با ملایمت پچ زد:
_دل نبند غنچه... نه تا وقتی نمی دونی جهان دقیقا از جونت چی می خواد!
بدون بلند کردن سرم لب زدم:
_می دونم،جونمو...
لرزیدن دستش را حس کردم.
من بیشتر از او با خودم جنگیده بودم... با خودم،قلبم حتی عقلم...

اما دیر بود و من می دونستم توی این زندگی زورمون به خیلی چیزا نمی رسه ...
بازویم را نرم عقب کشیده و به سمت اتاق جهان حرکت کردم.
با رسیدن به پشت درب اتاقش ،دستم بال آمده و تقه ای به درب کوبیدم.
_بیا...
دستگیره فلزی را به سمت پایین کشیده و وارد شدم.

با همان لباس ها بر روی تخت نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.
کلافه بود... آنقدر که وسواسش را نادیده گرفته و با آن لباس ها بی تفاوت نشسته بود.
وارد شده و درب را پشت سرم بستم .
منتظر بودم حرفی بزند اما در کمال تعجب چند دقیقه گذشته بود و حرفی جز سکوت نشنیده بودم.
با اتخاذ تصمیم ناگهانی با قدم های آرام به سمتش رفته و مقابلش بر روی دو زانو نیمه نشسته شدم.
انگار حضورم را حس کرد که سرش را بال اورده و مستقیم به صورتم خیره شد.

آب دهانم را قورت داده و دستانم را به سمت دکمه هایش بردم.
انگار تعجب کرده بود...
حق داشت...وقتی خودم هم در کار دست هایم مانده بودم!
با باز کردن آخرین دکمه هردو دستم را دو طرف یقه اش گذاشته و خواستم آن را عقب بکشم که با گرفتن مچ هایم مانع شده و ایستاد.

همزمان با ایستادنش من را هم بلندکرد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت286
رخ به رخ...
با کمترین فاصله همیشگی...

با مکث طولنی مچ هایم را رها کرده و همانطور که نگاهش میان چشم هایم جابه جا می شد لب زد:
_میشنوم...
سوالی نگاهش کرده و سر تکان دادم که قدمی به عقب رفت. تمام تلاشم را کردم نگاهم به جای بدن خوش تراش و خوش رنگش به صورت سرد و جدی اش باشد. فقط خدا می دانست چه جدالی در سرم بود!
_تو و سیاوش...؟
انگار تازه داشتم متوجه رفتار هایش می شدم.
نگاهم را از چشم هایش نگرفتم.انگار خوی شجاع و سرکش روز های زندانم بازگشته بود!
من و سیاوش کار اشتباهی نکرده بودیم که حال بخواهم چشم بگیرم یا از جواب سوالش بترسم و

دروغ بگویم...
قدم عقب رفته اش را جبران کرده و گفتم:
ـمنظورتو واضح بگو...من و سیاوش چی؟
نگاهش را به فاصله ای که از بین برده بودم دوخته ،کلافه و خشمگین دندان سائید....
ـخیلی نگرانش شدی؟

چرخشی که به کلاف حرف هایش داده بود را به خوبی حس کردم اما به روی خودم نیاوردم...
می دانستم فشار زیادی را تحمل کرده و با چیز هایی که شنیده بودم ،سیاوش برای جهان بسیار مهم بود.
سیاوش جایگاه مهمی برای جهان داشت ؛ این انکار نشدنی بود .
آنقدر که دلش نمی آمد با حدس و گمان های ذهنش انگ یا تهمتی به او وارد کند و جملاتش را نصفه نیمه رها می کرد...
سر تکان داده و لب زدم:
ـآره...نگران شدم.
من توی خانواده بی تنش بزرگ شدم جناب جواهری... هر روز آدمای اسلحه بدست یا سر تا پا

خونی نمی دیدم.
پس زیاد تعجب نداره نگران شدن برای آدمایی که
توی این عمارتن...
_سیاوش همیشه اینجا نیست!
دستم را به سمت یقه اش برده و درحالی که آن را
عقب می کشیدم لب زدم:

_انقدری براش مهمی که نود درصد روزای هفته
توی عمارته...
فاصله میانمان آنقدر کم شده بود که نفس های گرمش
پوست گردنم را می سوزاند.
حرکت دست هایم که به ساعدش رسید دوباره اسیر
انگشتانش شدم.
در همان فاصله لعنتی و داغ!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت287
_من چی؟
این قلب من بود که با حالی آشفته در حال شکافتن
قفسه سینه ام بود؟

نگاهم را دوباره بال آورده و در همان فاصله به
دریای چشم هایش دوختم...
اگر اخم های همیشگی اش را فاکتو میگرفتم ،نگاهش
از همیشه آرام تر بود... بدون طوفان و وزش باد
احتمالی!
آب دهانم را با سر و صدا قورت داده و لب زدم:
_شما چی!؟
نگاهش هیچ حسی را به من القا نمی کرد و این...
این افکار لعنتی نباید خیال بافی می کردند.
فشار کوچکی به مچم داده و گفت:
_برای منم...
بی اختیار زبانم چرخید و قبل از آنکه حرفش را تمام
کند گفتم:
_نگران شدم...
چشم هایش ریز شده و لب زد:
_چرا !؟
نگاهم دو دو می زد ، قلبم خودسرانه جایگاهش را
تغییر داده و در گلویم ضربان گرفته بود...
این تاری دید از اشک بود؟

خدای من... چه مرگم بود؟

تقلا کردم ،هرچند بی فایده... چشمانم را از نگاهش گرفته و خیره به سیبک گلویش لب زدم:
_گفتم که...من توی خانواده بی تنش بزرگ شدم... طبیعیه...
دست هایم را به پشتم برده و بر روی کمرم قفل کرد...
فاصله مان به صفر رسید و چقدر تنش داغ بود!
_نیست... نه برای من...!
تو می تونی برای هرکسی توی این عمارت نگران شی جز من!
جز من که اسیر این عمارتت کردم، تحقیرت کردم حتی دستم روت بلند شد... من برای تو بیشتر از دیو نباشم کمتر نیستم
تو برای من...
میان حرفش پریده و گفتم:
_این احساس منه و افسارشم دست منه،برای هرکسی که بخوام نگران میشم جناب جواهری.
مهم نیست اون آدم سیاوشی باشه که تا به حال آسیبی بهم نزده یا تویی که به خاطر غمت منو اسیر این

عمارت کردی و بیشتر از دیو نباشی کمتر نیستی
اسیر تو و این عمارتم... باشه !

اما... بهم تحمیل نکن چیکار کنم...
با چشم هایم نگاهی به فاصله از بین رفته بینمان کرده
و لب زدم:
ـ حال دستامو ول کن!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت288
با مکث طولنی فشار دستانش را از روی مچ هایم
برداشت اما عقب نکشید.
همچنان بدنش بر رویم سایه انداخته بود و حرارت
این سایه تنم را می سوزاند...
با اکراه و مکث طولنی از آن حصار عقب کشیدم.
باید می رفتم...

تنهایش می گذاشتم تا خودش به این آشفته بازار ذهنی
و جسمی اش برسد.
اما نمی توانستم...

ماندم وبی توجه به فریاد ها و سکوت های بینمان مشغول باز کردن دکمه های سر آستینش شدم...
چکار می کردم با خودم؟ با دلم؟
اصلامن نه !
او چکار می کرد؟ با من ؟با دلم؟ با دلش...
پیرهن را کاملا از تنش بیرون کشیده و به سمت حمام رفتم.
آن را درون سبد انداخته و حوله اش را از داخل کمد بیرون کشیدم.
سنگینی نگاهش را درست پشت سرم احساس می کردم اما چه اهمیتی داشت؟
من کاری را می کردم که آن لحظه درست بود.
ـوان رو آماده کنم یا...
ـدوش می گیرم...میتونی بری.
سری تکان داده و بر روی پاشنه چرخیدم.
تکیه اش را از چهارچوب برداشته و مسیر را برای رفتنم باز کرد.

*****

"سوم شخص"

ـخلاصه که اینجوری شده خانم جان...
ـ پس که اینطور... گیلدا جاسوس فرهاده و قرار از غنچه محافظت کنه!
اون مار خوش خط و خال فقط ادعای دوستی با جهانو داره...از دشمنشم خطرناک تره...
با مکث فنجان قهوه را پایین آورده و گفت:
ـ کار دفترچه چطور پیش میره؟
ثریا باِمنِمن انگشتانش را در هم پیچیده و گفت:
ـخانمم فردا حتما دفترچه رو بهتون می رسونم هرجوری که شده...
همه جا با خودش میبره دفترچه رو وگرنه من...
با تشر میان حرفش آمده و گفت:
ـانقدر بهونه نیار برای من ثریا... اگه نتونی تا فردا اون دفترچه لعنتی رو برام بیاری به روش خودم اونو می گیرم .

باید بفهمم چی تو سر اون دختر می گذره...
حسش میکنم. اگه همینطور که تو میگی باشه چیزی توی اون دفترچه نوشته که خیلی مهمه!
ثریا سری به نشانه تایید تکان داده و گفت:

_بله خانم جان... همیشه حدس شما درست بوده.
قدمی به جلو برداشته و با برداشتن فنجان از روی میز گفت:
_خانمم جسارت نباشه،نمیخوایید آقا جهانو ببینید!؟
فخرالسلطان تای ابرویی بال انداخته و نگاهش را به حیاط یخ زده دوخت:
_ اتفاقی براش نیفتاده... اون یه مرده، افسارش دست احساساتش نیست!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت289

****

"غنچه"
_جان من !؟
به نگاه مات و مبهوت گیلدا لبخند زده و سری به نشانه مثبت تکان دادم .
ناباورانه نگاهش را در گلخانه چرخاند و گفت:
_بابا دمت گرم !مشتی هستی، پرطرفدار!
یعنی همش خشک شده بود!؟

دستم را نرم بر روی گلدان های سرد و سفالی کشیده و با تک خندی گفتم:
_تقریبا...!
البته نمیشه گفت خشک!
تحمل کاکتوسا بالتر بوده میدونی که طبعیتشون چجوریه !
بیشتریاشون نیاز به تقویت و نگهداری داشتن و به مرور خوب شدن ولی یه چندتایی رو مجبور شدم کلا بریزم دور راه نجاتی نداشتن!

هومی گفته و با تکیه به یکی از ستون ها گفت:
_جهان میدونه گهگاهی اینجایی؟
چشمانم را گرد کرده و گفتم:
_نه اصلا!
اینجا مال جانا بوده ،اگه بفهمه... فکر نمی کنم واکنش خوبی نشون بده...!
گیلدا سری تکان داده و گفت:
_منم همین فکر رو می کنم... احساس می کنم یه نمه دندونای تیزشو عقب کشیده...
یک دستش را دور شانه ام پیچیده و با ضربه کوتاهی

به شکمش گفت:
_نگران نباش،همه چی درست میشه...
به شکمم افتاده...
با بلند شدن صدای قار و قور شکمش لبخندم به قهقهه تبدیل شد.
نگاهش را به سقف دوخته و گفت:
_یه بار نشد این آبرو بدبخت من پر نکشه! ولی ناموسا به دلم افتاده ها بی شوخی...
با صدای قار و قور مجدد شکمش چشم غره ای به سمتش رفته وگفت:

_ زیر گل بری بزغاله! دو دقیقه آبرو داری کنی میگن للی؟
درب گلخانه را به آرامی باز کرده و وقتی از خالی بودن مسیر مطمئن شدم با لبخندی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:
_بیا،بیا... دیگه باید برگردیم.
پشت سرش را خاراند و گفت:
_باشه...
همزمان باهم به سمت پشت عمارت حرکت کردیم.

نیم نگاهی به صورتش انداخته و گفتم:
ـ یه چیزی رو میدونی؟
با کشیدن یک طرفه لبش صدایی از میان دندان هایش خارج شده و ابرو بال انداخت:
ـچیو؟
دستگیره درب را لمس کرده و گفتم:
ـحرکاتت رو خیلی دوست دارم.
حرفات،تشبیهایی که می کنی ، یه روز باید دست فرهادو ببوسم که تورو بهم داد.
مکث کرد و لب زد:
ـآره...فرهاد آدم خوبیه اگه نبود...

چینی به بینی اش داده و گفت:
ـیه روز باید برات تعریف کنم این پسره چجوری به تورم خورد.
یادم بنداز!
سری به نشانه باشه تکان داده و درب آشپزخانه را باز کردم.
اما هردو با دیدن صحنه مقابلمان درجایمان خشک شدیم.

انگار همه منتظر ما بودند!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت290

سعی کردم رفتار طبیعی داشته باشم هرچند با وجود نگاه های عجیب و نامفهموم آدم های مقابلمان سخت بود!
فخر السلطان پا روی پا انداخته و انگشتانش را به دور دسته چوبی عصایش حلقه کرده بود.
سکوِت ترکیب شده با آرامش این زن عجیب به دلم چنگ می زد...
حضور چهار بادیگارد درشت هیکل و سیاه پوش پشت سرش نیز به این چنگ عمق بیشتری می داد.
گیلدا جلوتر از من سلام کرد اما این حرکتش پوزخند ثریا را در پی داشت.
نگاهم به سمت رباب خانم چرخید ، چشم هایش مملو از نگرانی بود.
همان نگرانی هایی که بی صدا می خواست با بیشترین سرعت فرار کنی!

اینجا چه خبر شده؟چرا همه چیز انقدر عجیب و رعب آور است؟
سکوت حاکم بر آشپزخانه را فخرالسلطان شکست...
از جایش بلند شده و گفت:

ـ جهان حتما تعجب می کنه وقتی بفهمه با دستای خودش یه جاسوس آورده توی عمارتش!
اونم یه جاسوس از سمت دوست صمیمیش!
دختری که...حال شده رفیق قاتل خواهرزاده ش...
نفسم بند آمد وقتی نگاهش میخ گیلدا شد.
ناخوداگاه کمی بهش نزدیک شدم...
اما گیلدا خونسردانه دست هایش را درون جیب فرم مخصوصش فرو برده و با بال انداختن شانه هایش گفت:
ـ نه اتفاقا اصلا تعجب نکرد...
چشم هایم گرد شد!
جهان می دانست گیلدا واقعا چه کسی است و برای چه آمده؟
پس چرا گیلدا چیزی به من نگفت؟
حس پیروزی که در چشمان فخرالسلطان می درخشید

با این حرف گیلدا خاموش شده و جایش را خشم گرفت!
با حرکت نرم دستش چهار بادیگارد از پشت سرش به سمتمان حرکت کردند.

قبل از آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده هر دو دستم از دو طرف اسیر شد!
گیلدا هم وضعی مشابه من داشت. با حرص و خشم رو به دو بادیگارد غرید :
_دارین چیکار می کنید؟ولم کن...
فخر السلطان بدون توجه به گیلدا ،ثریا را مخاطب قرار داد:
_دفترچه رو برام بیار...
فکر نمی کردم روزی با شنیدن کلمه " دفترچه " ضربان قلبم مرز همیشگی اش را بشکافد.
جدا فکر نمی کردم!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت291

با نزدیک شدن ثریا به سمتم انگار تازه اوج فاجعه را درک کردم.همه این کارها به خاطر دفترچه بود؟
سرم را به نشانه نفی تکان داده و لب زدم:
ـفکرشم نکن!حق ندارید...
با رسیدن ثریا به دو قدمی ام نفس هایم سنگین تر و تقلا هایم شدید تر شد!
اما به حدی بی اثر بود که نتوانست مانع حرکت دست ثریا در جیب هایم شود.
فخرالسلطان با لحن خونسردانه و سردی گفت:
ـحق!؟ توی بی سر و پای قاتل می خوای حق تعیین کنی...؟
همین حال هم نفس کشیدنت به لطف ما و امضاییه که پای اون اسناد زدی!
اما گویا تو فکر کردی اومدی اینجا تعطیلات...
بری توی حیاط قدم بزنی...
دوستاتو با دوز و کلک بیاری کنار دستت و عصر کنار پنجره چای سر بکشی و خاطراتتو بنویسی؟
تک خندی کرده و دستش را به سمت ثریا دراز کرد تا دفترچه را کف آن بگذارد.
قفسه سینه ام با سرعت زیاد پر و خالی می شد .

فکر آن که خط به خط برگه هایش را بخواند تمام وجودم را به آتش کشیده بود.
تقلا هایم شدت گرفت و بازوهایم از درد فشار انگشتان بادیگاردها داغ شده بود. می دانستم به شدت کبود می شود اما اهمیتی ندادم...
درد بازوهایم با دردی که در آن دفترچه اعتراف شده بود برابری نمی کرد!
_ خط به خط اون دفترچه خصوصیه...
نمی تونید به اون امضا روی اسناد لعنتی بچسبونیدش...
این کارتون دزدی محسوب میشه ! من راضی نیستم!
بی تفاوت عینک طبی اش را به چشمانش زده و صفحه اول را باز کرد...
_شما که انقدر ادعای شعور دارید بهتون یاد ندادن دست زدن به وسایل شخصی بقیه بدون رضایتش بی شعوری محسوب میشه؟
با این حرف گیلدا سکوت طولنی بر آشپزخانه حاکم شد.

حاضر بودم قسم بخورم هیچ کس نفس نمی کشید!
حتی خودم!
نگاه لرزانم بر روی صورت فخرالسلطان کش امد...
چرا واکنشی نشان نمی داد!؟
وقتی ثریا چشم درشت کرده،رباب بر صورتش چنگ
انداخته و من نفس نمیکشیدم...
چرا واکنشی نشان نمی داد؟
نگاهش را از صفحه سفید ابتدایی دفترچه بلند کرده و
خطاب به بادیگارد ها گفت:
ـ بندازیدش توی انبار،جوری که نه بتونه حرف بزنه
نه تکون بخوره!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت292

حاضر بودم قسم بخورم گیلدا از این حرف
فخرالسلطان حتی ناراحت نشده بود!
تقلا نمی کرد و حتی رنگی از پشیمانی در چهره بیش
از حد آرامش نمی دیدم!
در نقطه مقابل او من به شدت تقلا می کردم چون حال

به جز دفترچه نگرانی دیگری داشتم.
با بلند شدن صدای رباب خانم کور سوی امیدی در دلم روشن شد:
ـخانم جان ،نکنید توروخدا...
آقا جهان بفهمه عصبانی میشه... غنچه...
ـ توکاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن رباب...
اگه نمی تونی جلوی خودتو بگیری با گیلدا بفرستمت...
این رحم و دلسوزی تو و جهانه که باعث شده به هیچ جا نرسید و این دختره قاتل هیچی ندار ازتون سواری بگیره!
بادیگارد ها با اشاره دوباره فخرالسلطان ،گیلدا را از همان درب آشپزخانه به انتهای باغ بردند جایی که قطعا انبار بود...!

باوجود دست هایی که سفت و سخت بازوانم را نگه داشته بود به سمت پنجره حیاط سرچرخانده و تا زمانی که گیلدا از دیدم محو شود نگاهش کردم...
خدایا...
نمی دانم چقدر گذشت...

یک ربع،نیم ساعت، یک ساعت... تمام مدت نگاهم به سرامیک ها بود .
حال دانش آموزی را داشتم که برگه اش را به بدترین شکل ممکن پر کرده و حال منتظر نمره اش بود!
با کوبیده شدن دفتر بر روی میز به خوبی جواب را فهمیدم...
سر بلند کردم که همان لحظه سیلی محکمی سرم را به سمت راست چرخاند.
پلک هایم از شدت دردش بسته شد . با تردید آنها را باز کرده و سر بلند کردم که اینبار برق سیلی دوم سرم را به سمت چپ چرخاند!!
حال بادیگارد ها به وضوح عقب کشیده بودند.
حق داشتند در این جدال نابرابر نیازی به آن ها نبود !

با وجود داغی گوشه لبم بازهم سرم را بلند کردم.
دستش که برای بار سوم بال رفت را اینبار خودم گرفتم.
اما خشمگین تر از آن بود که بشود کنترلش کرد.
دستش را با ضرب بیرون کشیده و با رها کردن عصایش یقه ام را چنگ زده ،به سمت خودش کشید.!

صدای تق برخورد عصا با سرامیک هم صدا شد با جیغ رباب خانم و هین بلند ثریا...
هردو نفس نفس می زدیم.
او از خشم و من...
واقعا در این وضعیت نمی دانستم این احساسات درهم پیچیده چه اسمی داشتند!
نگاهش را در صورتم چرخانده و لب زد:
ـبه چه جرائتی به خودت اجازه نوشتن چنین جمله هایی رو دادی ؟
با اتخاذ تصمیم ناگهانی مچ هر دو دستش را محکم میان انگشتانم گرفته و با لحن محکمی گفتم:
ـبرای نوشتن جمله هام توی دفترچه ای که تمام و کمال مال خودمه جواب پس نمیدم خانم!

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت293
با تقلا خواست دست هایش را عقب بکشد اما آنها را رها نکرده و ادامه دادم:
ـ کاری که من کردم حتی ذره ای با کار زشت شما

برابری نمی کنه...
کسی با قدرت نمایی و چند تا سیلی زدن نمی تونه اسم آدمیزاد رو یدک بکشه!
با سوزش ناگهانی بازویم به خاطر فشار ناخن های ثریا مچ های فخرالسلطان را رها کردم .
با جمع شدن چهره ام صدایش را روی سرش انداخته و گفت:
ـتوی عفریته فکر کردی کی هستی که برای خانم ور ور اضافی می کنی هـــا !؟ دختره هرجا
ِیی
...

با عکس العملی که کمی طول کشیده بود تخته سینه اش کوبیده و دست هایش را از خودم جدا کردم. فکر می کردم تمام شده اما همین لحظه دوباره اسیر بادیگاردها شدم...
ثریا بدون باختن خودش پشت چشمی نازک کرده ؛ خم شد عصای چوبی فخرالسلطان را از روی زمین برداشته و به دستش داد.
رباب خانم خواست قدمی به سمتم بردارد که

فخرالسلطان با بال آوردن دست هایش مانع شد .
انگار در حال فکر کردن بود...
مرکزیت نگاهش من بودم و مطمئنا افکارش هم حول
من و مجازاتم می چرخید!
مجازاتی به خاطر چند جمله ممنوعه از زبان یک
قلب!
|فصل ششم|
"جهان"

کلافه طول و عرض اتاق را طی می کردم. عضلاتم
هر چند دقیقه از شدت خشم منقبض می شدند.
سیاوش با احتیاط لیوان آبی را به سمتم گرفته و گفت:
ـآروم باش بیا یکم از این...
لیوان را به شدت از میان انگشتانش کشیده و با تمام
قدرت و خشمی که میان رگ هایم حرکت می کرد به
دیوار کوبیدم. هزاران تکه شد درست مانند افکار من!
هر دو دستم را مشت کرده و غریدم:
ـ نپیچ سیاوش، اصلا!
الن وقت پیچیدن به پر و پای من نیست .
صدای فرهاد بلند شده و گفت:

_بیا عقب سیا بزار یکم با خودش دو دوتا چهارتا کنه!
_عذاب وجدان داره خفت می کنه نه؟
نگاه تهدید آمیزم به سمت مهیار چرخید...
مطمئنا جمله های کوبنده ای داشت تا نثارم کند!
انگار فکرم را خواند که سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:
_آره دقیقا !
میتونم یه تومار جمله برات بگم که از شدت عذاب وجدان نتونی از این شرکت بیرون بری!

فرهاد با تشر اسمش را صدا زد اما مهیار از جایش بلند شده و گفت:
_دوستی ،رفیقی... پشت بودی !
اما بهت گفته بودم جهان!
گفته بودم یه روز وقتی پنبه رو از گوشات در آوردی و حقیقت بر ملا شد برات تعریف می کنم داشتن پرونده ای که متهمش بی گناهه و هیچ کس باورش نمی کنه و مدرکی نیست چه حسی داره یادته؟
الن دیگه نیازی به تعریف من نیست چون...
انگشتش را به سمت قلبم نشانه رفته و گفت:

ـداری حسش می کنی...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت294

فاصله بینمان را پر کرده و سینه به سینه اش غریدم:
ـمهیـــار!
بدون توجه به خشمم ادامه داد:
ـ یه بار به حرفام گوش ندادی و نتیجه اش شد زندان و سوء سابقه برای یه دختر بیگناه !
شد آتیش گرفتن مغازه ای که وجب به وجبشو با ذوق چیده بود!
اینبار افسارتو دست غرورت نده !
پلک هایم را با دم عمیقی بهم فشرده و با تن صدای پایینی گفتم:
ـمن جانا رو از دست داده بودم...
انگشت اشاره اش را بر روی سینه ام کوبیده و گفت:
ـ فقط تو نبودی که جانا رو از دست داد!
منم عموش بودم!
حلقه کوچک اشک در چشم های مهیار و لرزش

صدایش، کلافگی و خشمم را به اوج خودش رساند.
قدمی به عقب برداشته؛ با کشیدن محکم انگشتانم لبه لی موهایم و امتدادشان تا گردنم هوف بلندی کشیدم.
فرهاد از پنجره تمام قد پشت میز فاصله گرفته و گفت:

ـ نمیشه زمانو عقب کشید... ولی میشه ازش درس گرفت.
ما هنوزم نمی دونیم پشت پرده این اتفاقا کیه اما مطمئنا اون مارو میشناسه...
کابو یا هر اسمی که روی خودش گذاشته ، تمام این مدت داشت باهامون بازی می کرده... حال نوبت ماست باهاش بازی کنیم.
سیاوش با تعجب گفت:
ـ یعنی نشون ندیم که حقیقتو فهمیدیم؛حتی به غنچه ام نمی خوایید بگید؟
فرهاد تای ابرویی بال انداخته و گفت:
ـنه! برای...
با صدای تلفن همراهش حرفش را نیمه تمام رها کرده و درحالی که دستش را داخل جیب کتش فرو می برد گفت:

_ببخشید بچه ها باید جواب بدم.
با وصل کردن تماس و قرار دادنش بر کنار گوشش گفت:
_ گیلداجان اگه زیاد مهم نیست بعد بهت زنگ بزنم.

نگاهش به یکباره رنگ باخته ، پشت به ما چرخیده و پچ زد:
_چی داری می گی تو...؟
یعنی چی ؟
دفترچه چیه...؟
با گفتن " دفترچه "سیاوش با حالتی غیر طبیعی از جایش پرید.
اینجا چیزی بود که من نمی دانستم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت295
مهیار نگاهی به ساعت مچی اش انداخته و گفت:
_ دو ساعت دیگه دادگاه دارم...

قبلش می خوام غنچه رو ببینم. مهتاب یه ساک براش

آماده کرده...
نگاهم را با اکراه از واکنش های عجیب فرهاد و سیاوش جدا کرده و گفتم:
_ قدمت روی چشم، خونه خودته...
_ دست بر قضا هممون باید بریم عمارت جهان...
با این حرف فرهاد همه به او چشم دوختیم.
همراهش را تکان داده و گفت:
_فخرالسلطان...
داره یه کارایی توی عمارت می کنه گیلدا رو به جرم جاسوسی برای من انداخته توی انبار و...
به نظر غنچه ام وضعیت خوبی نداره.
صدای داد و فریادشون از پشت تلفنم کر کننده بود...
******
"غنچه"
نگاه ناباورم را نمی توانستم لحظه ای از مرد روبه رویم بردارم...
من...

هم سن دختر یا شاید نوه اش بودم ،چطور به این سرعت چنین پیشنهادی را قبول کرد؟

سرم را به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
ـ تو خواب ببینید!
نمی تونید مجبورم کنید؛ قبول نمی کنم...
فخرالسلطان با آرامش پا روی پا انداخته و گفت:
ـ میتونم و می کنم!
با زبون خودت بله میگی و قبول می کنی !
درست مثل داستان امضاء برگه های خونبسی!
می گفتی نمی تونیم مجبورت کنیم خونبس بشی اما
دور و برتو نگاه کن !
هم خونبس خودت شدی هم خدمتکار این عمارت...
اینبارم مثل دفعات قبله...
گنگ نگاهش کردم که پوزخندی زده و گفت:
ـفکر می کنی کی بود که اون مغازه فکستنی و پر از
کتاب تورو آتـیش زد؟
مات ماندم که ادامه داد:
ـ تو؛ پر از نقطه ضعفی!
حاج بابات، مامان نرگست، مهتاب و فرزانه حتی اون
پرورشگاه !

از این حجم بی شرمی و ظلمش زانوهایم می لرزید.

مطمئنا اگر اسیر دست بادیگارد ها نبودم همین لحظه پخش زمین شده بودم!
کمی به جلو خم شده و گفت:
_اینبار شعله های اون آتیش میتونه جای دیگه ای بیفته !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت296
زبانم بند آمده بود!
به معنای واقعی کلمه لل شده بودم .
دهانم باز می شد اما کوچکترین آوایی از حنجره ام خارج نمی شد...

شقیقه هایم تیر می کشید و سوزش معده ام را به خوبی حس می کردم.
تنها توانستم لب بزنم:
_حالمو بهم می زنی!
تکیه اش را دوباره به پشتی صندلی چسبانده و گفت:
_خوبه! حال می فهمی من چه احساسی بهت دارم.
_خانم جان؛ عاقد اومده داره میاد سمت عمارت!

با صدای ثریا تمام وجودم فرو ریخت!
فخرالسلطان از جایش بلند شده و با تکیه بر عصایش رو به من کرده و با لحن تهدیدآمیزی گفت:
ـ مراقب انتخابت باش !
انتخاب تو؛ روی تصمیم من اثر مستقیم داره!
با یه بله همه نقطه ضعفاتو نجات بده...
نگاه مستقیمش را از روی صورتم جدا نمیکرد .
انگار می خواست تاثیر حرف هایش را ببیند!
درخشش چشمانش خبر از پیروزی اش می داد و من... چقدر تنها بودم!
ثریا را مخاطب قرار داده و گفت:

ـبرای این دختر چادر بیار و برای عاقد وسایل پذیرایی رو آماده کن.
دیگر اسیر بادیگارد ها نبودم... دیگر حتی داخل عمارت نبودم!
مانند کسی که روحی درونش نمانده بر روی مبل سلطنتی پذیرایی آوار شده بودم.
این... نمی توانست سرنوشتم باشد!
این حجم عذاب ،این حجم شکنجه روانی...

ثریا چادر را باز کرده و بر روی سرم انداخته بود.
رباب خانم هم به خاطر دفاع از من و تلاش برای زنگ زدن به جهان ،حال کنار گیلدا در انبار بود و من...
من چطور زنده بودم؟
کنار مردی نشسته بودم که قرار بود به اجبار به او بله بگویم؟
مردی که از پدرم هم بزرگتر بود!
با صدا عاقد چادر را چنگ زدم:
_پدر، دخترخانم کجا هستن؟

ثریا برگه ای را که فخرالسلطان از جیبش بیرون کشید را به سرعت به سمت عاقد گرفت.
عاقد با خواندنش سری تکان داده و گفت:
_باشه...شروع می کنیم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت297
نمی شنیدم...
نمی دیدم...

هیچ حسی نداشتم...
نه به اطرافم نه حتی قرآنی که ثریا باز کرده و بر روی دستانم گذاشته بود.
نگاهم خیره به نقطه ای نامعلوم بود و افکارم...

مثل یک جستجوگر هر گوشه ذهنم تصویری نه چندان دور از خاطراتم را مرور می کرد.
روز های روشنی داشتم، یک زندگی روتین و بی حاشیه... پر از تکراری های دوست داشتنی...
آنقدری روشن و آرام که این روزهای تاریک و پر تنش به هیچ وجه قابل باور نبودند.
چرا کارم به اینجا کشید؟
این چه بازی بود که سرنوشت با من می کرد؟
آزادی ام را باختم و حال قرار بود آینده ام را ببازم؟
کاش تمام این ها کابوس باشند؛ یکی از همان کابوس هایی که با نفس نفس و ضربان قلب بال رفته از آن میپرم .
حاج بابا و مامان نرگس وارد اتاقم شوند و من را در آغوششان بکشند. بگویند فقط کابوس بود ،تمام شد!
ـبرای بار سوم عرض می کنم عروس خانم... آیا بنده

وکیلم؟
یعنی در آسمان به این بزرگی من حتی یک ستاره هم نداشتم؟
پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زدم " خدایا ندارم ؟ "

عاقد با جدیت گفت:
ـ متوجه نشدم عروس خانم، بلند تر لطفا!
ثریا با خوشحالی ساختگی دست زده و گفت:
ـ بله رو داد؛ مبارکه...
عاقد دوباره گفت:
ـ شلوغ نکن خانم از شما نپرسیدم . اجازه بدید خودشون بگن...
سر بلند کرده و به فخرالسلطان خیره شدم.
تای ابرویی بال انداخته و با انگشت اشاره اش بر روی صفحه شیشه ای ساعت مچی دست دیگرش ضربه زد.
عاقد با تردید گفت:
ـ وکیلم؟
با صدای وحشتناک باز شدن درب ورودی و کوبیده

شدنش به دیوار تمام بدنم از ترس لرزید! !
انگار آسمانم هنوز ستاره داشت...!
قرآن را بسته و آن را با احتیاط بر روی میز گذاشتم.
صدای محکم قدم هایش و حسی که از آن ها منعکس می شد همه را به سکوت واداشته بود...
قدم هایی که نرسیده خشم صاحبش را فریاد می زد.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت298
انگار از قبل می دانست کجا هستیم که بدون معطلی مستقیم به سمتمان آمد.
پشت سرش مهیار،سیاوش و فرهاد هم وارد شدند!
نمی دانم با دیدن صحنه پیش رویشان چه واکنشی نشان دادند.
من... تمام تمرکزم بر روی جهان بود!
نگاه پر اخمش از من و چادر سفیدم بر روی مش حسن که با فاصله کمی کنارم نشسته بود افتاد!
به وضوح سرخ شدن چشم ها و بادکردن رگ پیشانی و گردنش را دیدم!

بی نهایت ترسناک بود واین اولین باری بود که او را اینگونه می دیدم.
قفسه سینه اش به سرعت پر و خالی می شد...
حال حتی فخرالسلطان هم از خشم این مرد ترسیده بود و نمی توانست آن را پنهان کند.
نگاهش دو دو می زد و دست هایش می لرزید...
با صدای جهان که کم کم به عربده تبدیل شد نفس همه در سینه حبس شد...
ـاینجا چه خبره؟ بی خبر از من داریـــد چه غلطی می کنید!؟ هـــان!؟
چه کسی جرات داشت بگوید !؟
چه کسی می گفت فخرالسلطان دفترچه خاطراتم را خوانده و وقتی فهمیده دل داده ام به مردی که خودش را جهنم من خوانده بود ، صلاح دیده عقدم کند و....؟
ـ جهان...
غنچه باید...
با قدم های محکم به سمتمان امده و با همان چهره سرخ و ترسناک غرید:
ـ بارها گفتم "باید"و "نباید" این دختر رو من تعیین

می کنم!

وقتی پدرش زنده و سلامته چطور دارید عقدش می کنید؟ با اجازه کی؟
غنچه...
تا آخرین روز عمرش توی این عمارت می مونه
چون مـــال منــه!
بفهـــم!
چشم هایم گرد شد و ضربان قلبم افسار پاره کرد!
کاش این مالکیت لعنتی پر نفرت را فریاد نمی زد!
بدون توجه به آدم های مات مانده دور تا دورمان به سمتم آمده و مچ دستم را کشید.
همزمان با ایستادنم مهیار را مخاطب قرار داد:
ـمهیــار... میدونی که چیکارکنی...
ـحواسم هست برو...
انگشتانش از روی مچم به سمت کف دستم سر خورده و آن را در برگرفت.
دلم ضعف می رفت برای قدم برداشتن کنارش آن هم اینگونه اما...
در جایم ثابت ایستادم.

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت299
سرش را با مکث به سمتم چرخاند.
با چشمانی سرخ و فکی منقبض شده از عصبانیت غرید:
_راه بیفت ببینم !
آب دهانم را قورت داده و زیر چشمی به فخرالسلطان نگاه کردم.
ترسیده بودم اما نمی توانستم این گونه میدان را برایش خالی کنم.
لب هایم را تر کرده و با صدای آرامی لب زدم:
_تضمین کنید،... هیچ اتفاقی برای خانوادم نمیفته!
چشم هایش را ریز کرده و فشار انگشتانش را بر روی دستم زیاد کرد.

از شدت خشم چینی به بینی اش افتاده و با صدای بلند و تهدید کننده ای رو به فخرالسلطان فریاد زد:
_ هر اتفاقی برای خانواده و دور و برياش بیفته از

چشم تو می بینم !
اینبار بد بازی رو شروع کردی... قرار نیست ساده از
زیرش در بری!
با گام های بلندی که بر می داشت من را هم با خودش
می کشید
هنوز سالن را ترک نکرده بودیم که به یکباره ایستاد !
دستم را رها کرده و با گام های بلند به سمت
فخرالسلطان برگشت.
رخ به رخش ایستاده و با جلو بردن دستش گفت:
ـدفترچه...
انگار قلبم برای چند ثانیه ایستاد...!
جهان از کجا درباره دفترچه ام می دانست!؟
فخر السلطان نگاه جدی ابتدا به من و سپس به جهان
کرده و گفت:
ـوقتی بفهمی حق با منه...

اما جهان بی توجه به او سرش را جلو تر برده و
غرید:
ـ هیچی نمی خوام از حق و حقوقت
بشنوم،دفترچه...!؟

فخرالسلطان سری به نشانه تاسف تکان داده وبا حرص به ثریا اشاره کوچکی کرد.
ثریا دفترچه را از جیب فرم مخصوصش بیرون کشیده و به سمتش گرفت که جهان میان راه ،آن را به شدت کشیده و گفت:
_تکلیف همتونو امروز مشخص می کنم!
دوباره به سمتم آمده و با گرفتن مچم من را همراه خوش به سمت پله های منتهی به طبقه بال کشید!
مثل یک عروسک ،تمام حرکاتم تحت فرمان او بود ! تنها کاری که توانستم انجام بدم پیچاندن چادر به دور کمرم بود تا زیر دست و پایم نرود.
با رسیدن به راهرو طبقه بال انگار بیش از آن نتوانست سکوت را تحمل کند که دستم را رها کرده و پشتم را به دیوار کوبید!
نویسنده : #مونسا

) (vipرمان نیم
تـ👑ـاج:
#نیمتاج
#پارت300

نگاهش تیز و با حرص بر روی چادر سفیدم چرخید.
آن را با غیض از سرم کشیده، همراه با دفترچه بر روی زمین انداخت.
هینی کشیده و خود را بیشتر به دیوار چسباندم.
این حالتش حتی از خط و نشان هایی که در طبقه پایین کشیده بود هم ترسناک تر بود!
دست هایش را محکم دو طرف سرم کوبیده و به یکباره بازوانم را چنگ زد.
انگار بر رویشان چاقو کشیده باشند.
مثل یک زخم باز ،تیر می کشید و میسوخت.
نگاهش وجب به وجب صورتم را از نظر گذرانده و همانطور که تکانم می داد گفت:

_کجا رفت اون دختری که تو روی من ایستاد و داد زد زیر بار حرف زور نمیره؟
لل نمیشه...!
غلام حلقه به گوش هیچ کـس نمیشه ؟ هـــان؟
عقلت نرسید عـــقد یه دختر مجرد بدون پدرش غیر ممکنه؟
چشم هایم را با درد به هم فشرده و با صدایی که از ته

چاه در می آمد گفتم:
_فکر می کنی... برای من راحت بود عقد مردی بشم که... از پدرمم بزرگ تره؟
نه خیر جناب ! نبود...!
اما تو... می فهمی حسمو...
وقتی پای زندگی عزیزانت وسط باشه حاضری هر کاری بکنی!
تمام فکر و ذکرت میشه انجام اون کار... چه غلط چه درست !
تو انجامش میدی و... !
دردم آنقدری زیاد شد که برای در نیامدن صدای ناله ام لبم را محکم گزیدم.

نفس های پر خشمش به آنی تغییر کرده و با همان سرعتی که بازوانم را چنگ زده بود آن ها را رها کرد.
دست هایش را با فاصله دو طرف بدنم قرار داده و با صدایی که آرام شده بود گفت:
_چته؟
سرم را به سمت دیگری چرخانده و لب زدم:

_بزار برم...
خواستم از زیر دستش فرار کنم که فرز تر از من با پایین کشیدن دستش مانع شده و با سماجت و تحکم بیشتر گفت:
_کجات درد می کنه؟
لحنش آنقدر نرم و پدرانه شده بود که بی اختیار بغض کردم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت301
بادیدن سکوتم اخم هایی که جز جدانشدنی صورتش بود گره عمیق تری خورده و با خودش زمزمه کرد:
_بازوهاتو گرفته بودم...
رو به من ملایم تر پرسید:
_ بازوهات!؟ کار بادیگارداس؟
با چشم های پر شده و لب هایی آویزان سری به نشانه مثبت تکان دادم.
قدمی به عقب برداشته و کلافه هردو دستش را لبه لی موهایش کشیده و تا گردنش ادامه داد.

دستش را آرام تر مماس بدنم کرده و گفت:
_راه بیفت...
با هدایتش به سمت اتاقم حرکت کردم که صدای قدم های پر شتابی از پله ها باعث توقف هردویمان شد.
چرخیده و با دیدن گیلدا بغضم شدت گرفت...
برای جهان سری تکان داده و دستانش را برای در آغوش کشیدنم جلو آورد که جهان مانع شد .

گیلدا با چشمانی گرد شده و پر سوال نگاهش کرد که پیش دستی کرده و گفتم:
_درد دارم گیلدا... دستام...
اخم هایش درهم شده و دندان سائید...
می دانستم خودش را سرزنش می کند .
این دومین باری بود که نتوانست از من دفاع کند.
خواستم حرفی بزنم تا بار نگرانی اش را کم کنم که جهان گفت:
_ببرش اتاقش ببین بازوهاش چی شده... من... اینجام...
لب هایم را تر کرده و نگاهی به دفترچه ام بر روی زمین انداختم.

تکلیف دفترچه ام چه می شد؟
انگار حرف نگاهم را به راحتی خواند که گفت:
ـاون دفتر پیش من میمونه .
نگاهم را در چشم های جدی اش دوخته با مکث لب گزیده و همراه گیلدا به سمت اتاقم حرکت کردم.
می دانستم برعکس فخرالسلطان و ثریا او انقدر به اصول اخلاقی پایبند است که به هیچ عنوان برگه های دست نویسم را بدون رضایتم نمی خواند!

هرچقدر هم که دشمنش باشم...
****
(جهان)
دستم را بر روی صورتم کشیده و پشتم را به دیوار تکیه دادم .
چرخش پیچ در پیچ افکارم و سیل صدا ها در آن سرم را به درد آورده بود و قطعا از یک دمنوش استقبال می کردم .
هرچند...
ـجهان؟
با شنیدن صدای فرهاد سر بلند کرده و به چهره جدی

اش خیره شدم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت302
نگاهش را از چادر و دفترچه میان دستم بال آورده و گفت:
_غنچه کو؟
با سر به درب اتاقش اشاره کرده و لب زدم:
_دستاش درد می کرد ،کار بادیگارداس.
گیلدا باهاش رفت داخل...
با هوم کشیده ای ،سر تکان داده و هم گام با عصایش به سمتم قدم برداشت .
با آرامش به دیوار مقابلم تکیه داده و با عقب زدن کتش دستش را درون جیبش فرو کرد.
_عاقد!؟
به نرمی پلک زده و گفت:
_حلش کردیم... یکم بد قلق بود اما...حل شد!
تو چیکار کردی؟
هــوم نــگو ،بزار حدس بزنم...

_لزم نکرده...
مهیار و سیاوش کجان؟
گوشه لبش را با لبخند خارانده و گفت:

_سیاوش داره برای رباب خانم آب قند هم می زنه...
مهیارم کم مونده فخری خانم شما رو به تیربارون ببنده
.
چون یه رضایت نامه جعلی از سمت پدر غنچه
درست کرده برای ازدواج ، بدجور مهیارو
سوزونده...
یا ازش شکایت می کنه یا یه زهر چشم جانانه می
گیره هنوز مطمئن نیستم می خواد چیکار کنه.
سر تکان داده و لب زدم:
_میزارم به عهده خودش... اون از سمت خودش اقدام
می کنه، برام مهم نیست!
حساب من با فخرالسلطان ،ثریا و بادیگاردا جداس...
_می خوای چیکار کنی؟
قبل از انکه فرصت پاسخ به فرهاد را پیدا کنم گیلدا از
اتاق خارج شده و با ناراحتی گفت:
_ بهتره یکم یخ بیارم براش... اصلا نمیزاره بهش

دست بزنم.
اشکش در اومد...
تکیه ام را از دیوار برداشته و بی طاقت وارد اتاق شدم.

با دیدن وضعیتش درب را پشت سرم بستم مبادا فرهاد وارد نشود...
هرچند مطمئن بودم این کار را نمی کند اما... هیچ کدام از حرکاتم دست خودم نبود.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت303
فرم همیشگی اش را در آورده و با تیشرت سفیدی بر روی تخت نشسته بود.
انگار هنوز متوجه حضورم در اتاق و پشت سرش نشده بود.
چشم هایش بسته و سرش را پایین گرفته بود.

اشک هایش بی صدا از لبه لی مژه های بلند و پرپشت مشکی رنگش عبور کرده و گونه اش را تر

می کرد.
لب هایش را تر کرده و با صدایی که سعی می کرد نلرزد زمزمه کرد:
ـ تنهام بزار گیلدا... خوب میشم به چیزی ام احتیاج ندارم یه کبودی ساده اس.
تقه ی آرامی به درب اتاق خورده و صدای فرهاد از سمت دیگر بلند شد:
ـجهـان؟ می خوای زنگ بزنم دکتر علوی؟
رعشه ای که به بدن غنچه افتاد را به خوبی احساس کردم.
با تردید سر بلند کرده و با دیدنم مات ماند.
همزمان با گرد شدن چشمانش ، صورتش نیز به سرعت رنگ گرفته و خواست رو تختی را چنگ زده ؛مقابلش بگیرد که با حالتی دستوری گفتم:
ـنکن...
دستش بی حرکت ماند. رو به فرهاد با صدای بلند و محکمی گفتم:
ـفعلا نمی خواد...

دفترچه را داخل جیبم گذاشته و با قدم های آرام به

سمتش رفته و مقابلش بر روی تخت نشستم.
مکث کوتاهی کرده و با دم عمیقی دستش را در دست گرفته و مشغول بررسی بازویش شدم.
جای انگشتان بزرگ و مردانه بر روی بازویش به گونه ای نقش بسته بود که بی شک تا فردا کبود می شد.
با این فکر اخمی هایم بیشتر درهم رفته و گفتم:
_نشکسته...
_میدونم... درد شکستگی رو می شناسم.
این بار دست من بود که بی حرکت ماند...
با یک بار پلک زدن نگاهم را بال آورده و به چشم های خیسش دوختم.
زمانی که از این عمارت آزاد شد؛ می توانستم بدون فکر به روزهای سیاهی که برایش ساخته بودم زندگی کنم؟
با تقه ای که به درب خورد و پشت سرش ورود گیلدا همراه کیسه یخ، رشته میان چشم هایم را قطع کرده ، از جایم بلند شده و به سمت درب حرکت کردم.

جواب سوالم با وجود چیزی که درون قفسه سینه ام

احساس میکردم ؛ واضح بود.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت304
من همین حال داشتم اون عذابو حس می کردم....
جهنمی که قرار بود برای او بسازم حال اطراف خودم بود...!
*****
با صدای خش خش برگ ها که نشان از نزدیک شدن فردی درست از پشت سرم را می داد کمی سر چرخانده و با فرهاد رو به رو شدم.
قدم هایش را در آرامش با عصای محبوبش هماهنگ کرده بود.

هیچ عجله ای به خرج نمی داد... در واقع او هرگز عجول نبود.چه در کارش چه در زندگی شخصی اش...
بدون واکنشی نگاهم را به نقطه قبل برگرداندم.
کنارم ایستاده و گفت:
ـ فکر می کنم چیزی رو بخوای بهم بگی نه؟

با قاطیت جواب دادم:
_نه...!
نگاهم به سمت گلخانه جانا چرخید.
آخرین باری که پا در آن گذاشته بودم را به یاد نداشتم.
حتما تمام وجودش خشک شده...
به سمتش قدم برداشتم که با سماجت گفت:
_ به کاری که کردی چه اسمی بدم؟ عذاب وجدان ؟
قلدری یا تعصب!
با خشم به سمتش چرخیده و گفتم:
_چی گفتی؟
ابروانش را بال انداخته و گفت:
_خودتو به اون راه نزن...
صدات کل زیر سازی این عمارتو تکون داد وقتی
گفتی "بایـد" و "نبایـد" شو تعیین می کنی !

تو حال میدونی اون بی گناهه و فریاد زدی نمیزاری
تا اخر عمرش ازتو و این عمارت دور شه؟
نمیتونی ازش بگذری؟
عزیز شده برات یا بهتر بگم....
قبل از آنکه بتواند جمله اش را تمام کند یقه اش را

چنگ زده و او را مقابلم کشیدم.
مطمئن بودم شدت خشم و عصبانیتم را به خوبی حس می کند اما از عمد لبخند می زند!
دندان هایم را به هم سائیده و غریدم:
_مراقب کلمه هایی که به کار میبری باش فرهاد! من فقط وانمود کردم...
با ریز کردن چشم هایش و بال گرفتن چانه اش گفت:
_نیستم...! تو بهش دلبستی!
بلندتر اسمش را فریاد زدم که بی تفاوت ادامه داد:
_ نه تنها به خودش بلکه به آرامشش، معصومیتش ،حضورش ،بی گناهیش...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت305
یقه اش را به شدت به عقب هل داده و نعره کشیدم.
دو قدم به عقب برداشته، ایستاد و پوزخند زد.
انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه رفته و درحالی که نفس نفس می زدم ،تهدیدوار غریدم:
_بـــس کن فــرهاد !بــس کن!

پیرهن و کتش را مرتب کرده و بی اهمیت به خشمی
که از درونم شعله می کشید گفت:
ـبس نمی کنم!
تو بس کن...
از جنگی که با خودت راه انداختی دست بردار جهان
!
غرور خوبه... اما نه برای احساس خودت!
قبول دارم؛ با وجود پیدا نشدن قاتل اصلی هنوز یکم
برات سخته به غنچه اعتماد کنی .

اما این حصار دورتو بیار پایین و بزار یکم احساست
جلو بره...
نگران نباش غرورتم جای دوری نمیره.!
*****
برگه های مقابلم را محکم بر روی میز پرت کردم.
حرف های فرهاد مدام در گوشم زنگ می خورد.
حتی حال که بیش از پنج_شش ساعت از رفتنش
گذشته بود.
باید تمرکز می کردم .
گذشته را زیر و رو می کردم... باید کارهای زیادی

انجام می دادم..!
اما حتی متوجه نشدم چه زمان اتاق کارم را به مقصد اتاق غنچه ترک کردم!
انگار هیچ یک از حرکاتم با اختیار من نبود!
دستگیره سرد و فلزی را میان انگشتانم گرفته ، با کمترین صدای ممکن آن را پایین کشیده و درب را باز کردم.

با وجود داروهایی که رباب خانم برای درد بازوانش به او داده بود شک داشتم بیدار شود اما...
نمی خواستم ریسک کرده رویایش را بهم بزنم...
لعنت به من ! باید قدمی که به داخل برداشته بودم را عقب می کشیدم و تا جایی که می توانستم از این اتاق و صاحب فعلی اش دور می شدم اما بی اختیار قدم دیگری برداشته و درب را پشت سرم بستم .
با وجود تاریکی اتاق دم و بازدم آرامش را به خوبی حس می کردم.
با قدم های منظم و آرام نزدیکش شده و کنار تختش ایستادم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت306

موهای پر پیچ و تابش بر روی بالشت پخش شده و بخشی از آنها نیز از لبه تخت آویزان بود
حق با فرهاد بود.
معصومیت داشت...
معصومیتی که به هیچ وجه نمی شد آن را نادیده گرفت.
من هم دیده بودم...
همان روز اول؛ مقابل درب اتاق بازجویی !
وقتی با چشم هایی ترسیده و غمگین نگاهم می کرد .
اما انقدر پر از خشم و نفرت بودم که نه تنها آن روز بلکه روز های بعد هم آن را نقابی دروغین خوانده و برای نابودی اش قسم خوردم.
دستش را به نرمی لبه لی موهایش کشیده همانطور که آن ها را از صورتش کنار می کشید؛ قوسی به بدنش داده و هومی کرد.
بی اختیار به این حرکت ظریف و بامزه اش لبخند زدم.

انقدر برایم دلچسب بود که بر روی تشک نشستم .

حسی بر سرم فریاد می کشید آنجا را ترک کنم اما من چنان محو تابلو بکر مقابلم بودم که فریاد هایش را نمی شنیدم...
شاید هم می شنیدم اما نشنیده می گرفتم!
چون حال وسوسه لمس موهایش قفل و زنجیرم کرده بود.
صدای فرهاد برای چندمین بار در سرم زنگ خورد:
ـ(تو بهش دلبستی...
نه تنها به خودش؛ بلکه به آرامشش، معصومیتش ،حضورش ،بی گناهیش...)
کلافه دستم را بر روی گردنم کشیده و سرم را محکم تکان دادم.
پلک هایم را بر هم فشرده و لب زدم:
ـاین دلبستگی نیست...
این احساس هیچ اسمی جز عذاب وجدان نمیتونه داشته باشه...
من...

چندین ماه زندگی این دختر را هم تراز با جهنم کردم
.
با او بر سر امضا اسناد اساراتش معامله کردم...
دستم بر رویش بلند شد و بارها دلش را با حرف هایم شکستم...
او را بی گناه محکوم کردم.
نمی توانستم با این حجم بد بودن به او دل بسته باشم...
پلک هایم را باز کرده و خیره صورتش شدم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت307
نمی توانستم دلبسته باشم !
آن هم به دختری که تا این حد در حقش ظلم کرده بودم و قطعا از من متنفر بود.

انگار همان حس بی نام و نشان می خواست مانع این باور شود که صدایش را در پس خاطراتی نه چندان دور برایم پر رنگ کرد:
" احساس منه و افسارشم دست منه، برای هرکسی که بخوام نگران میشم جناب جواهری.

مهم نیست اون آدم سیاوشی باشه که تا به حال آسیبی بهم نزده یا تویی که به خاطر غمت منو اسیر این عمارت کردی و بیشتر از دیو نباشی کمتر نیستی! "
وجدانم بی کار نمانده و برای یاد آوری عذابم؛ خاطره ای از مهیار را مقابل چشمانم کشید:
"یه روز حقیقت برملا میشه...
مطمئنم اون روز غنچه ازت توقع معذرت خواهی نداره... اون ولت می کنه !
ولی وجدانت ولت نمی کنه ! "
حق با مهیار بود... وجدانم چند ساعتی می شد که دست به دور گردنم حلقه کرده بود!
قفسه سینه غنچه به نرمی پر و خالی می شد؛ به قدری آرام و آسوده خوابیده بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... نه امشب، نه سه_چهار ماهی که گذشته بود...

به سمتش خم شده و دست هایم را دو طرف بدنش، بر روی تشک جک زدم.
با تحکم اما آهسته زمزمه کردم:
_حسی که بهت دارم فقط عذاب وجدانه ، نه دلبستن...!

حلقه لطیفی از موهایش را به دور انگشت اشاره ام پیچیده و خیره به سایه ای که مژه های پر پشت و بلندش بر روی گونه هایش انداخته بودند ادامه دادم :
ـ ثابت می کنم...
با تر شدن لب هایش و فاصله ای که میانشان افتاد حرف در دهانم مانده و نگاهم بر رویشان میخکوب شد.
انگار در چند صدم ثانیه تمام وجودم آتش گرفت...!
گرمای نفس هایش دیوانه کننده بود...
مانند هیزمی که درست در مرکز آتش افتاده بود می سوختم...
چه بلایی بر سرم آمده ؟
چرا نمی توانستم این فاصله را بیشتر کرده و از این اتاق خارج شوم؟
زنگ خطری در سرم روشن شد .

من...
می خواستم به فرهاد ثابت کنم احساسم به این دختر ، تنها عذاب وجدان است اما گویا اول باید به خودم ثابت می کردم که اشتباه نمی کنم...

قبل از آنکه سوال دیگری در ذهنم پررنگ شود لب
هایم به کمترین فاصله از لب هایش رسید!
برزخ که می گفتند اینجا بود!؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت308
چیزی میان خواستن و نخواستن...
فهمیدن و نفهمیدن...
داشتم چه کار می کردم؟

قبل از آنکه فاصله را به صفر برسانم به سرعت عقب
کشیده و از جایم بلند شدم...
کلافه انگشتانم را درون موهایم چنگ زده؛ نفس گره
خورده ام را رها کرده و به عقب قدم برداشتم.
خواستنش چطور غالب شد بر تمام حواسم !؟
این کار اوج نامردی بود!
به اندازه کافی روحم را سیاه کرده بودم.
نمی توانستم با این بوسه آن هم وقتی خواب است؛ بند
دیگری به لیست بدی هایم اضافه کنم...
لعنت به من...

با دست هایم مشت شده، به سمت درب اتاق رفته و آن را باز کردم.
با اتخاذ تصمیمی ناگهانی دستگیره را رها کرده با قدم های بلند به سمتش برگشتم .
دستم را درون جیبم فرو برده؛ بسته کوچکی بیرون کشیدم .آن را به آهستگی بر روی عسلی کنار تختش گذاشتم.
بازوهایش حتما کبود می شد...
کسی جز من حق نداشت تا این حد به او نزدیک شود... حال که شد ،باید تاوانش را پس می داد.

****

"غنچه"

شال را بر روی سرم مرتب کرده و به سمت پله های منتهی به آشپزخانه چرخیدم.
سکوت عمارت بدجور به دلم چنگ می انداخت و این قطعا یکی از آثار طوفان جهان بود.
با یاد آوری اتفاقات دیروز لب گزیدم.
نمی توانستم منکرش شوم...
با وجود حرف هایی که بر سرم فریاد کشیده بود.

از نگرانی زیر پوستی اش با تمام وجودم لذت برده بودم .
وقتی من را مال خودش خواند ، کشیدن چادر از روی سرم ، معاینه دستم و....
لبخندم نرم کش امد که صدای گیلدا بلند شد:
ـچه غلطا !نیش ول میده... به چی می خندی دختره؟
چشم درشت کرده و انگشتم را بر روی بینی ام گذاشتم :

ـچیکار می کنی گیلدا صداتو بیار پایین !
تای ابرویی بال انداخته و گفت:
ـ یه لحظه رگ غیرتم پف کرد! همچی یه جوری ضایع به جهان فکر می کنی که قیافت کپی چراغ چشمک زن سر چهارراه میشه!
به صورت نمایشی اخم در هم کشیده و گفتم:
ـنه خیرم! به اون فکر نمی کردم.
نوچ نوچی کرد و گفت:
ـ یه ماه خیره سرت هم سلولیم بودی... اما چس مثقال؛ دروغ گفتن درســت و درمون یاد نگرفتی! استعدادت تو این مورد صفره!

ضربه آرامی به بازویش زده و گفتم:
ـ حال هی تیکه بنداز !
راستی بابت کرم ممنون...
لب های گیلدا کمی انحنا گرفته و گفت:
ـچه کرمی؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت309
با خنگی بی سابقه ای لب زدم:
ـکرم دیگه...برای جای کبودی و التهاب...
ابروانش بال پریده و گفت:
ـنه بابا... !
سری برایش تکان دادم که دست هایش را بر روی
سینه قفل کرده و با چشمانی ریز شده گفت:
ـچشمم روشن... من و رباب خانم از بعد دارو
خوردن تو اصلا بال نیومدیم خواب بانو خراب نشه !
فخری و نوکرشم که میخوان سر به تنت نباشه سم و
زهرمار میزارن نه کرم و پماد! اونوقت کی برات...
حرفش را نیمه تمام رها کرده و با چشم هایی گرد شده

گفت:
ـحاجی پرام ! جهـــان؟
با وجود حسی که به یکبار تمام وجودم را گرم کرده بود لب گزیده و باِمنِ من گفتم:

ـچی... میگی گیلدا!؟
نه... اون اصلا...
لب هایش را تر کرده و گفت:
ـچرا اتفاقا... اون حتما !
با فکر به چند وقت پیش و ورق قرصی که بر روی عسلی گذاشته بود باید حدس می زدم کار جهان است اما نمی دانم چرا او را اولویت قرار ندادم. شاید توقع نداشتم وقتی من خواب بودم بیاید و...
پوف کلافه ای کشیده و گفتم:
ـ نمیدونم گیلدا آخه رفتاراش یه جوریه انگار...
ـمی خواد تیکه تیکه ات کنه !
من میگم بخاطر عذب موندن تا این سن یه قسمتایی از مغزش دچار اختلال شده و خطرناکه ...
مشت آرامی به بازویش کوبیده و گفتم:
ـ اصلا اینطور نیست ! هر چقدرم بهم بدی کرده باشه

بازم آدم محترمیه و توی تمام این مدت کاری نکرده احساس عدم امنیت کنم .
حق نداری اینجوری دربارش صحبت کنی گیلدا .
با کمی تعمل نگاهم کرده و لب زد:
_بهش یه حسایی داری... مگه نه؟

یکه خورده نگاهش کرده و خواستم انکار کنم که با تاکید گفت:
_داری غنچه!
وگرنه یادت نمی رفت حرفاشو... ضربه هاشو...
یادت نمی رفت برات آدم اجیر کرد... اونم دو بار !
یه بار تو زندان یه بار تو روستای مامان بزرگش! بیا دست شکستتم فاکتور نگیریم.
سری به تاسف تکان داده و گفت:
_باورم نمیشه...یعنی با کله افتادی توی چاه؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت310
قبل از آنکه بتوانم جوابی به حرف هایش بدهم ثریا با اخم های درهم وارد آشپزخانه شده و مشغول درست

کردن سینی صبحانه فخرالسلطان شد.

گیلدا اشاره ای به ثریا کرده و با این کار بهم فهماند بعدا مفصل تر حرف خواهیم زد.
سبد گرد و حصیری روی میز را برداشته و گفت:
ـبرم پی کارام ،بعدا که تموم شد میبینمت...
سری به نشانه باشه تکان داده و بر روی صندلی نشسته و دست هایم را بر روی میز درهم قلاب کردم.
از آنجایی که جهان صبح زودتر از همیشه به شرکتش رفته بود؛ کاری به جز وظایف روزانه ام نداشتم.
درد دستانم پا برجا بود اما نه آنقدر که نتوانم کار کنم و آه و ناله سر بدهم.
در هر حال نمی خواستم هیچ آتویی دست کسی بدهم.
آن هم در این وضعیت و جو سنگین!
با آمدن رباب خانم لبخندی زده و سلام کردم که به نرمی جوابم را داده و گفت:
ـ سلام... دستت چطوره؟
ثریا پوزخندی زده و با برداشتن سینی پرو پیمان، آشپزخانه را ترک کرد.
لبخندم را حفظ کرده و گفتم:

_نسبت به دیشب واقعا بهترم... شما خیلی زحمت کشیدید، ازتون ممنونم.
نگاه عمیقی به صورتم انداخته و با صدایی که آرام میشد گفت:
_ تو دختر خوبی هستی... فقط توی زمان بدی پا به زندگیش گذاشتی،برای همین سخت میشه.
متوجه منظورش نشدم .
سوالی سر تکان دادم که توجه نکرده و پیشبندش را از روی دیوار برداشت.!
_آی اهالی کسی نیست!؟
با شنیدن صدای بلند و شاد سیاوش گردن کشیده و به بالی پله ها خیره شدم.
با نیش باز پله ها را طی کرده و چشمکی به رباب خانم زد:
_احوال کدبانوی عمارت؟
سفارش سبزی داده بودید؟
رباب خانم لبخند مهربانی به چهره خندان سیاوش زده و کیسه های سبزی را از دستش گرفت:
_سلام پسرم تو چرا آوردی... بیا بشین برات چایی

بریزم.

از خدا خواسته تشکری کرده و صندلی کنارم را عقب کشیده و بر رویش نشست .
چشمانش برق زده و گفت:
ـ عامل جنگ جهانی چطوره؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت311
چشم هایم را ریز کرده و به این جمله پر ایهامش سری به تاسف تکان دادم.
ـتو مگه الن نباید در حال استراحت باشی؟
دستی به پانسمان سرش کشیده و گفـت:
ـمن بیدی نیستم با این بادا بلرزم که... دست کم می گیریا...! تو این عضلاتو نگاه کن از فولده...

نیم نگاهی به ساعت مچی چرمش انداخته و رو به رباب خانم کرده و گفت:
ـ راستی... بادیگاردای جدیدو فرستادن؟
رباب خانم سری به نشانه نفی تکان داده و همانطور

که لیوان چای را مقابل سیاوش قرار می داد گفت:
ـمن که هنوز خبر جدیدی نگرفتم...
با تعجب گفتم:
ـ بادیگاردای جدید ؟
سیاوش سرش را به سمتم چرخانده و با تعجب گفت:
ـ اوه مگه دیشب نفهمیدی چی شد؟
کاملا به سمتم چرخیده و ادامه داد:
ـ البته تعجبی نداره... با اون داروهایی رباب خانم
بهت داد فیل هم از پا می افتاد!
تو که همش یه تک غنچه ای!
دستم را بال برده به سرش بکوبم که آن را میان راه
گرفته و با گاز گرفتن لب زیرینش گفت:
ـ عیبه ! آدم ضعیف کشی نمی کنه !
دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیده و گفتم:

ـ تورو به کلمه ضعیف بچسبونیم خودکشی می کنه...
مزه نپرون تعریف کن!
به پشتی صندلی تکیه داده و گفت:
ـ دیشب فقط یه تانک کم بود بیاد توی حیاط همه رو
از دم قتل عام کنه!!

رسما میدون جنگ بود دختر...
همه جریاناتی که اتفاق افتاد یه طرف ، من تا حال جهانو در این حد سگ ندیده بودم. اخلاقش با مامورای ساواک برابری می کرد.
جوری دست بادیگاردا رو پیچوند که نفسشون بال نمی اومد.
بعدم رفت سر وقت فخرالسلطان خانم و ثریا...
حاضرم شرط ببندم ثریا دیشب خواب دیده جهان دست انداخته زیرش داره از پنجره پرتش میکنه پایین!
اخم هایم جمع شده و گفتم:
ـ دیگه خیلی داری پیاز داغشو زیاد می کنی! جهان اونقدارم ،وحشتناک نیست!
ابروهایش بال رفته و با مکث به سمت رباب خانم چرخید:
ـ تاثیر داروها تا چند روزه؟

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت312
مشتی به بازویش زدم که خندید و گفت:

ـ آخه حرفاتو ببین ! آدم شک میکنه تاثیر داروها هنوز روته یا از موتوری جنس می گیری!
من دارم برات از جهان حرف می زنم، نه مهیار یا فرهاد که میگی پیاز داغ... صبر کن ببینم...
لبخند موزیانه ای بر روی لب هایش نقش بسته وپچ زد:
ـالن داشتی از جهان دفاع می کردی؟
هوم...؟

با وجود همه چیزایی که بینتون اتفاق افتاده چطور باور نمی کنی که بتونه مثل کوره داغ کنه و بسوزونه؟
ـسیاوش!
با وجود تشری که بهش زدم موضعش را تغییر نداده وبا جدیت ادامه داد:
ـ جهان وقتی پای خانواده و عزیزانش وسط بیاد از یه گرگ خطرناک تره... این حقیقت محضه...!
آب دهانم را به زور قورت داده و نگاهم را ازش گرفتم.
انگار با رفتار هایم همه در حال پی بردن به احساس

درونی ام بودند.
لب هایم را تر کرده و با بیرون فرستادن نفسم لب زدم:
_من... فقط درکش می کنم.
چون می دونم خانواده چه اهمیتی داره. اما من که هیچکسش نیستم، پس چرا....
میان حرفم آمده و به سرعت گفت:
_ فعلا بماند.

از جایش بلند شده و همانطور که تلفن همراهش را از جیبش بیرون میکشید گفت:
_ من یه زنگ بزنم به مهیار، ببینم بادیگاردا چی شدن...
****
_این چیه؟
ساک مشکی را کنارم بر روی زمین گذاشته و گفت:
_مهتاب آماده کرده... گفت یه سری وسیله اس که نیازت میشه.
لبخند کوچکی بر روی لب هایم نشسته و سر تکان دادم:

ـممنونم مهیار...
دستش را بر روی گردنش کشیده و با لبخند مهربانی گفت:
ـخواهش می کنم، من کاری نکردم...
فقط... باید یه چیزی هست که میخوام بهت بگم...
سر تکان داده و گفتم:
ـ باشه... می شنوم...

می فهمیدم برای گفتن حرفش دو دل است... مکثش که طولنی شد دلم به شور افتاد.
ـمهیار... برای کسی اتفاقی افتاده؟ توروخدا اینجوری نکن حاج بابا و مامانم چیزی...
ـغزل ازدواج کرد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت313
مکثم آنقدر طولنی نشد که شروع کردم به خندیدن...
بلند و بی پروا...
خنده ای که از شدت شوک و ناباوری بود!
میان خنده هایم گفتم:

ـغز...غزل؟ غزل من؟ یعنی خواهر من؟
غزل، ازدواج...

خنده هایم به یکباره خشک شده و موجی از سرما تمام تنم را در برگرفت.
ـ از... ازدواج کرد!؟
مهیار دم عمیقی گرفته و گفت:
ـ مهتابم تازه متوجه شده... وقتی با فرزانه رفته خونتون وسیله هاتو برداره از مامانت شنیده.
حاجی... راضی نبوده ظاهرا قبلا یه بار بخاطرش از حاج بابات سیلی خورده بوده .
مامانت تهدید کرد عاقش می کنه اما آخرش اونام مجبور شدن قبول کنن...
چشم هایم دو دو می زد؛ مجبور شـدن!؟ چرا ؟
سوالم را به زبان آوردم که نگاهش را از صورتم گرفته و لب زد:
ـ چونکه غزل... حامله اس...
باور نمی کردم... غزل چطور چنین کاری کرد؟
با همان پسری که حاج بابا دستش را رو کرده بود؟
چطور به چنین مردی برای یک عمر زندگی اعتماد

می کرد؟
خدای من ،حاج بابا و مامان نرگس چه حالی داشتند...

مهیار انگار حالم را از صورتم تشخیص داد که با
حوصله ادامه داد:
ـ اگه قسمم نمی دادی که هر اتفاقی برای خانوادت
افتاد رو بی کم و کاست بیام و بهت بگم اینم هیچ وقت
نمی گفتم اما... پوف!
حاجی الن بهتره مامانتم همینطور... فقط...
با صدایی که بغض داشت زمزمه کردم:
ـغمشون دوتا شد..!
قلبم از شدت ناراحتی جمع شد.
با چیزی که به ذهنم آمد لب زدم:
ـمیتونم یه چیزی ازت بخوام؟
چشم هایش را ریز کرده و تلفن همراهش را به سمتم
گرفت:
ـ می خوای بهشون زنگ بزنی؛ نه؟
سری به نشانه مثبت تکان دادم.
پلک هایش را بر روی هم فشرده و گفت:
ـ من بیرون منتظر می مونم... راحت باش؛عجله ام

نکن.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت314
_ممنونم مهیار... امیدوارم یه روزی بتونم برات جبران کنم.
لبخند مهربانی زده و گفت:
_ اونم به موقعش...
****
با پیچیدن صدای حاج بابا در گوشم بی اختیار بغض کرده و فشار انگشتانم به دور بدنه گوشی زیاد شد. بغضی که دو دستی به گلویم فشار می آورد به خوبی نشان می داد بند بند وجودم دلتنگ است.
_مهیار جان؟ الو...

اشکی که سرکشانه از لبه لی مژه هایم بر روی گونه ام لیز خورد را با نوک انگشتانم پس زده و گفتم:
_حاج بابا... منم... غنچه!
_غنچه...؟

خدایا... خدایا...
این چندمین بار بود که صدای حاج بابا را اینگونه می شنیدم؟
پر از بغض های حبس شده...پر از؛ درد های پنهان شده...
_ فدای غنچه گفتنات بشم من حاجی...
حالتون چطوره؟ خوبید؟ مامانی خوبه؟غزل..؟
مکث کرد... طولنی ،پر از حرف...
_حاج بابا؟ ازم دلخوری که باهام حرف نمی زنی؟
_آدم از جگر گوشش ناراحت نمیشه باباجان...
ما... هممون خوبیم بابام.. تو چی... اونجا، رفتار جهان...
حرفش را نصفه نیمه رها کرده و من چشم بسه سرخ شدن چهره اش از شرم را تصور می کردم.
باید خیالش را تا حدودی از بابت خودم راحت می کردم.

بغضم را قورت داده و با لحن پر از آرامشی گفتم:
_خداروشکر، ایشال همیشه خوب باشید.
منم خوبم... اینجا همه هوامو دارن.

مهیار دائم بهم سر می زنه و اوضاعمو چک می کنه.
جهان هم... برعکس همه چیزایی که فکر می کردم آدم بدی نیست...
اون فقط... هنوز عزا داره... اما منو اذیت نمی کنه
بابا... حتی زیاد نمی بینمش،بیشتر شرکتشه...
انگار کمی آرام شد .
_ خدا بهش صبر بده... از دست دادن اولد خیلی سخته.
خیلی خوب شد که زنگ زدی بابا... دلم برای صدات تنگ شده بود.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت315
لب هایم را تر کرده و با لبخند کوچکی زمزمه کردم:
_منم... خیلی دلتنگتونم...
اما مطمئنم خیلی زود این دوری و دلتنگی تموم میشه و همه چی...
با پایین رفتن دستگیره و چرخیدن درب در لول نتوانستم حرفم را تمام کنم.

جهان و مهیار در چهارچوب ایستاده بودند.!
جهان به آرامی جلو آمده و با چشمانش به گوشی
اشاره کرده و لب زد:
_جملتو تموم کن...
حاج بابا با نگرانی از سکوت بی موقعه ام صدایم زد:
_غنچه بابا؟
خیره به چشم های جدی جهان ،گوشی را که کمی
پایین آورده بودم به گوشم چسبانده و ادامه دادم :
_ ببخشید حواسم یه لحظه پرت شد...
همه چی درست میشه مثل سابق... تونستم بازم بهتون
زنگ می زنم.
_ایشاالل دخترم...

جهان دستش را جلو آورده و گفت:
_حال بده به من می خوام با پدرت صحبت کنم...
چشم هایم گرد شده و به مهیار نگاه کردم که با
اطمینان پلک هایش را بر روی هم گذاشته و لب
زد"بده بهش".
آب دهانم را قورت داده و گفتم:
_ بابا ،آقای جواهری می خواد باهاتون صحبت کنه...

****

ـاینجا موندت سودی نداره غنچه، جهان بیرونم بیاد چیزی از حرفاشون بهت نمی گه... بهتره بری پیش گیلدا...

نمی دانم چندمین بار بود که از کنار درب اتاقم رد می شدم .

جهان با گرفتن گوشی از میان دستانم محترمانه به راهرو اشاره کرده و من را همراه با مهیار بیرون انداخته بود تا با پدرم صحبت کند! اما موضوع این صحبت چه بود؟ هزاران هزار فکر و خیال در ذهنم روشن شده بود و جدا دلم را می لرزاند.

با اضطراب رو به مهیار کرده و پرسیدم:

ـتو می دونی داره درباره چی صحبت می کنه، آره؟

نگاهش را از صورتم گرفته و سری به نشانه مثبت تکان داده:

ـ می دونم... اما نمی تونم بهت بگم و ازم نپرس... فقط نگران نباش .

همین لحظه درب اتاق باز شده جهان در چهارچوب ایستاد .

نگاهش با اخم یک دور میان ما چرخیده و در حالی که تلفن همراه مهیار را به سمتش می گرفت گفت:
ـ امروز سعی کن یه سر بیای شرکت...
رو به من ادامه داد:
ـ توام برگرد سرکارت!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت316
دهان باز کرده سوالی که ذهنم را پر کرده بود بپرسم که دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده ، بی توجه از کنارم عبور کرده و پله ها را طی کرد.
مانند مجسمه دکوری با همان حالت در جایم خشک شدم .
گویا همه در این لحظه از یکدیگر انتظارات مختلفی داشتیم!
من انتظار جواب سوال هایم از جهان، مهیار انتظار سکوت از من و جهان...
باید با دست هایم این مرد را خفه می کردم!!
مهیار با دیدن حالتم خنده ای در گلو کرده و با اشاره

به مسیری که جهان رفته بود گفت:
ـخـب! منم دیگه برم...
دستم را به کمرم گرفته و گفتم:
ـیعنی من حق ندارم بدونم چی به بابام گفته؟
پلک هایش را با اطمینان بر روی هم گذاشته و گفت:
ـ خیلی زود می فهمی... نگران نباش...
جهان آسیبی به تو و خانوادت نمی زنه.

چشمکی زده و با گام های بلند ازم دور شد.
حرفش حس عجیبی به وجودم تزریق کرد...
زیر لب زمزمه کردم:
"جهان آسیبی به من و خانوادم نمی زنه؟"
چرا چنین حرفی زد وقتی از نفرت آشکار جهان به
من آگاه بود؟
******
یک هفته از اتفاقات آن روز می گذشت .
یک هفته ای که پر بود از نگاه های پر نفرت ثریا،
توصیه های احساسی گیلدا و اخم های احتمال مادرزاد
جهان!
در این بین سیاوش یک روز درمیان می آمد و با هر

بهانه ای ساعت ها در عمارت می چرخید...
کاملا مشخص بود حضورش دستور جهان است .
هرچند بادیگارد های جدید آمده و مستقر شده بودند
انگار هیچ جوره به آدم های عمارت اعتماد نداشت!

در این بین آنقدر به حضور و اذیت های سیاوش
عادت کرده بودم که باید اعتراف می کردم روزهایی
که نمی آمد دلم برایش تنگ می شد.
جهان هم این روزها به وضوح کلافه بود.
کلافه وبه شدت عصبی!
حوله ای که بر روی موهایم می کشیدم را بر روی
پاهایم گذاشته و کمی پلک بستم تا به جملات بهم
ریخته درون مغزم نظم ببخشم.
کاش دفترچه ام بود تا به این افکار پریشان سر و
سامان می دادم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت317

گویا کلافگی جهان تاثیر مستقیم بر روی من داشت !

اینکه تمام این یک هفته حتی حرف نزده بودیم هم کلافه ترم می کرد..
موهای نمناکم را پشت گوش هایم هدایت کرده و لب زیرینم را گزیدم.
کاش حداقل کاری از دستم بر می آمد.
با پریدن فلفل بر روی تخت پلک باز کرده، نگاهی به صورت خونسردش انداخته و انگشتانم را نرم و آرام از میان چشم هایش به سمت بال کشیدم .
با این کارم چشم هایش خمار شده و سرش را کمی کج کرد.
این نشان دهنده خستگی اش بود.
نگاهی به ساعت گرد و کوچک روی عسلی انداختم.
عقربه ها یک ربع به دوازده را نشان می داد؛ دقیقا ساعت خواب فلفل!
_تا تو آماده خواب بشی من موهامو خشک می کنم...

چندین پلک آرام و خونسردانه زد سپس با عقب کشیدن سرش، از زیر دستم خارج شده و به گوشه ای ترین قسمت تخت حرکت کرد.
پشت به من کرده و مثل یک کاموا در خودش گلوله

شد.
هیچ وقت فکر نمی کردم شخصیت بی تفاوت یک گربه باعث لبخندم شود.
همیشه یک " تو و کارات به من چه!" خاصی در حرکاتش موج می زد !
انگار هیچ اهمیتی برایش نداری اما روز بعد مستقیم به سراغت می امد تا نوازشش کنی...
با لبخند سری به تاسف تکان داده و با برداشتن حوله ام از جایم بلند شدم.
همزمان با برداشتن شانه از روی میز آرایش صدای تق آرامی از بیرون اتاق به گوش رسید .
مثل افتادن دسته کلید بر روی زمین!
سرم را کمی چرخانده و گوش هایم را تیز کردم اما هیچ صدایی نشنیدم.

حسی درونم می گفت شاید توهم بوده اما حس کنجکاوی ام هزاران سناریو جنایی می ساخت.
با همان حس کنجکاوی که حال پر خروش تر درونم به حرکت در امده بود شانه را بر روی میز گذاشته و به سمت درب حرکت کردم.

دستم را بر روی دستگیره گذاشته و بدون تعلل آن را پایین کشیده و درب را باز کردم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت318
اما هنوز قدم اول را برنداشته جا خورده سر جایم ایستادم.

جهان درست کنار درب اتاق بر روی زمین نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود.
با تعجب و نگرانی که حال ضربانم را بال برده بود نگاهم بر روی صورتش چرخید...
خواب بود؟
با مکث کوتاهی نفس حبس شده ام را بیرون فرستاده و با گذاشتن یکی از زانوانم بر روی زمین، نیمه نشسته کنارش قرار گرفتم.
قفسه سینه اش آرام و منظم پر و خالی می شد .
قطعا جزو محالت بود جهان اینجا بخوابد!
آن هم با آن وسواس و قانون های سر سختش!
دستم را بر روی شانه اش گذاشته و لب زدم:

ـجهان؟
گره میان ابروانش محکم شده و چشم هایش را به آهستگی باز کرد.
هومی کرده و سر تکان داد .
دستم را عقب کشیده و با نگاهی به سرتا سر راهرو گفتم:
ـخوبی؟
دوباره پلک هایش را بر روی هم گذاشته و لب زد:

ـآره... برو توی اتاقت...
نمی توانستم!
بوی الکل نمی داد پس این هوشیاری کمش از چه بود؟
دستم را این بار به سمت پیشانی اش برده و ان را لمس کردم که دستش به سرعت مچم را گرفت !
ـگفتم... برو توی اتاقت! کری!؟
تب داشت و همانند کوره می سوخت...
بی توجه به صورت سرد و لحن سرد ترش مچم را از میان دستش بیرون کشیده و به داخل اتاق برگشتم .
حتما فکر می کرد به حرفش گوش دادم که انقدر

راحت رهایم کرد!
خیال باطل !
کش مشکی و کوچکم را از روی میز برداشته و بدون وسواس موهای پریشانم را جمع کردم.
هرچه می خواست بگوید !
اینگونه رهایش نمی کردم...
نه می خواستم و نه می توانستم.
با قدم های بلند از اتاق خارج شدم.

همچنان بر روی زمین نشسته و پلک هایش بسته بود.
به سمت اتاقش رفته و درب را باز کردم.
وقتی از مسیرم مطمئن شدم به سمتش برگشتم.
چطور می خواستم این دیو را بلند کنم؟
باید خودش کمکم می کرد!!
تنهایی از پسش بر نمی آمدم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت319
دستش را دور گردنم انداخته و لب زدم:

ـسعی کن بلند شی...
ـمن... مست نیستم...
از همان فاصله نزدیک میانمان زمزمه کردم:

ـمی دونم...
سرش با مکث به سمتم چرخیده و لب زد:
ـ پس ولم کن...
سری به نشانه نفی تکان دادم.
خواست دستش را از دور گردنم باز کند که انگشتانم را لبه لی انگشتانش قفل کرده و مانع شدم.
ـاگه می خوای ولت کنم باید بری توی تختت...
کلافه دست دیگرش را بر روی چشمانش کشیده و با برداشتن کلیدی که روی زمین افتاده بود ، از جایش بلند شد.
مثل دو درجه دمایی متفاوت در کنارهم ایستاده بودیم .
من با بدنی به سرمای زمستان و او به سان خورشید مرداد ماه!
دستم را آرام بر روی پهلویش قرار داده و به سمت اتاقش حرکت کردم.
از زمانی که پا به این عمارت گذاشته بودم جهان را

انقدر آشفته و بیمار ندیده بودم.
مردی که با راه رفتنش زمین را به لرزه در می اورد
چطور اینگونه بیمار شده بود؟

آرام حرکت می کرد.
حتی انگار در قدم هایش مراقب بود تعادلش بهم
نخورد و آسیبی نبینم!
وارد اتاقش شده و او را روی تخت نشاندم.
حرارت بدنش حتی از روی لباس هایش هم به خوبی
حس می شد.
با روشن کردن آباژور کم نور کنار تخت ،کتش را از
تنش درآورده و بر روی تخت انداختم .
چقدر در این حالت آرام و مظلوم بود!
به سمت سرویس رفته و بعد از شستن دست هایم
،جعبه کمک های اولیه را بیرون کشیدم .
تب سنج را از کاورشیشه ای اش خارج کرده و
دوباره به سمت تخت برگشتم .
انگار تصور کرده بود من به حرفم عمل کرده و به
اتاقم برگشته ام !
دراز کشیده و ساعدش را بر روی چشمانش گذاشته

بود.
کنارش بر روی تشک نشسته و چانه اش را میان انگشتانم گرفتم.

اگر کاملا هوشیار بود قطعا جرات این کار را نداشتم... مردک وحشی!
با این کارم دوباره چشم هایش را باز کرد.
از دیدنم شوکه شده بود و حتی رگه هایی ازعصبانیت هم در چشمانش خودنمایی می کرد.
با صدای خش دار و دورگه ای لب زد:
_داری چیکار می کنی؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت320
تب سنج را تکان داده و وقتی مطمئن شدم جیوه اش تا سطح 35.5پایین آمده آن را در دهانش گذاشتم که چشمانش گرد شد.

باور کردنی نبود اما این کار را کردم...!
به شدت خنده ام گرفته بود

چگونه جایمان عوض شده و من زور می گفتم؟
با خشمی آشکار دستش را به سمت تب سنج آورد تا آن را از دهانش دربیاورد که مچش را میان راه گرفته و آن را پایین کشیدم.
باید جدیت کلامم را نشان می دادم! همیشه که او زورگو نبود!
اخم هایش درهم شده و با چشم های خمار گفت:
ـمی فهمی داری چیکار می کنی؟
سری تکان داده و پلک بر روی هم گذاشتم:
ـ آره... تبت رو می گیرم.
با تاکید گفت:
ـ من چیزیم نیست...
ـمعلوم میشه...
سکوت کرد و من آرزو کردم این آخرین باری باشد که مریضی اش من را از شنیدن صدایش محروم می کند.
بعد از دو سه دقیقه تب سنج را از دهانش بیرون کشیده و موازی با چشم هایم قرار دادم...

با دیدن درجه تبش سری به نشانه تاسف تکان دادم.

به صورتش خیره شدم که اینبار انگار واقعا خوابیده بود. اما قطرات عرق روی پیشانی اش نشان می داد باید سریع تر دست به کار شوم.
****
آب دستمال را با چلاندنش گرفته و بر روی پیشانی جهان گذاشتم .
اینطور نمی شد... تبش ذره ای کم نشده بود و همچنان مثل کوره می سوخت.
دستم به سمت دکمه های پیرهنش رفته و به سرعت همه را باز کردم.
همزمان دستمال دیگری برداشته و درون آب فرو بردم.
نگاه گذرایی به صورت اخم آلودش انداختم:
ـچیکار کردی با خودت...؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت321
دستمال را از درون آب بیرون کشیده و وقتی حسابی آن را چلاندم بر روی گردنش کشیدم.

همزمان با نگاهم آن را بر روی قفسه سینه اش کشیده و تا شکمش پایین آوردم.
چندین و چندبار این کار را تکرار کردم نمی دانم دقیقا چندمین بار بود که دستمال روی پیشانی اش را عوض می کردم که با چندبار پلک زدن آرام چشم های خمارش را باز کرد.
دستمال را درون آب رها کرده و پشت دستم را بر روی پیشانی اش گذاشتم:
ـ تبت یکم پایین اومده...
منتظر جوابی از سویش بودم که دستم را از روی پیشانی اش پس زده و نیم خیز شد.

با پیشبینی نشده ترین حالت ممکن دستش را دور کمرم پیچیده و من را به روی خودش کشید!
جوری که کاملا در آغوشش افتادم.
حاضر بودم قسم بخورم قلبم برای چند ثانیه ایستاد و به یکباره با محکم ترین تپش هایی که تا به حال از ان انتظار نداشتم شروع به پمپاژ کرد.
لعنتی...
این فاصله بیش از حد صفر بود!

می ترسیدم با این هوچی بازی های قلبم دستم برای جهان رو شود!
باید از جایم بلند شده و با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم این اتاق را ترک می کردم اما چشم هایم با رشته ای نامرئی در نگاهش قفل شده بود و میانشان دو دو میزد!
حال انگار هر دو تب داشتیم!
هیچ کدام حرف نمی زدیم و من...
خدایا، چقدر آرام بودم!!!
گره دستش به دور کمرم را محکم تر کرده و دست دیگرش را به آهستگی بال آورده پشت سرم قرار داد.

انگشتش را زیر کشم سوق داده و با یک حرکت موهایم را از حصارش آزاد کرد.
موهایم مانند یک آبشار روان از روی شانه هایم لیز خورده و کنار صورت جهان فرو ریختند!
انگشتانش لبه لی موهایم حرکت کرده و با حلقه کردنشان دور انگشتش زمزمه کرد:
_تو... نباید اینجا باشی... کنار مردی،مثل من!
پر از بدی!

باید... مگه نگفتم برو اتاقت؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت322
دستم بی اختیار بر روی قفسه سینه اش و مماس قلبش قرار گرفت:

_یه بار دیگه ام بهت گفته بودم...
افسار احساسم دست منه
بهم تحمیل نکن چیکار کنم...
من فقط کاری رو می کنم که دلم بگه... نه زبون تو!
نگاه جدی اش از چشم هایم بر روی لب هایم سر خورده و گفت:
_و دلت چی می گه؟
هنوز حرکت نگاهش بر روی لب هایم را هضم نکرده بودم که ادامه داد:
_ نمی گه جهان پر از ظلم و نامردیه؟ نمی گه یادت بیار چطور تحقیرت کرد؟ نمی گه الن وقت خوبیه برای انتقام؟
میان حرفش پریده و سری به نشانه نفی تکان دادم:

_نمی گه...!
پلک هایش را به روی هم فشرده و لب زد:
_ تا فرصتشو داری برگرد اتاقت...
قبل از اینکه...
_بر نمی گردم... نه می خوام نه می تونم...!
به یکباره دستش به دور گردنم حلقه شد گفت:

_بهت یاد ندادن با آتیش بازی نکنی دختر؟
چرا نمی ترسیدم؟
نه از تن صدای پر غضبش و نه... فاصله ای که هر لحظه کم تر می شد !
اصلا فاصله مان کم شده بود یا من این گونه حس می کردم؟
با حس گرمی لب هایش بر روی لب هایم بی اراده چشمانم بسته و نفسم در سینه حبس شد.
خدای من...
این... این لحظه واقعی بود یا توهم؟
قلبم با سرعت هزار خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید.
به معنای واقعی کلمه خشک شده بودم اما او با اشتیاق

می بوسید و گازهای ریز و درشت از لب هایم می گرفت!
در یک لحظه نمی دانم با چه فکری دستم را بر روی گونه اش گذاشته و جواب بوسه هایش را دادم.
آرام و طولنی...

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت323
با توقفش سرم را عقب کشیده و پلک هایم را باز کردم.
اما روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم...
هردو نفس نفس می زدیم...
تمام بدنم از تصوره آنکه او با این بوسه ها متوجه سره درونم شده باشد مور مور شد!
این چه کاری بود که من کردم؟
با چه... با چه جراتی؟ با چه عقلی!؟
با حس کم شدن فشار دست هایش به دور کمرم، بدون بال آوردن نگاهم، کف دست هایم را بر روی سینه

عضلانی اش فشرده ، از رویش بلند شده و به سرعت اتاق را ترک کردم.
اگر انقدر توان برای بوسیدن داشت پس دیگر نیازی هم به پرستاری من نبود.
*****
تمام طول شب بیدار بودم .
بارها و بارها آن لحظه را مثل یک فیلم دوره کردم...
در این بین وجدانم ساکت نمانده و با حرف هایش شرم و خجالتی که باید آن لحظه می کشیده و نکشیده بودم را یاد آورد می کرد.
نمی دانم چقدر به آن لحظه و گرمی لب های جهان فکر کردم که بالخره چشم هایم گرم شده و خوابم برد.
صبح که بیدار شدم ساعت یک ربع به ده را نشان می داد.
امیدوار بودم حالش بهتر شده و به شرکت رفته باشد ! به هیچ وجه قصد نداشتم با او رو به رو شوم.

با چند دقیقه این پا و آن پا کردن و طی کردن طول و عرض اتاق بالخره به خودم جرات داده و درب را باز کردم.

با احتیاط تنها سرم را بیرون برده و وقتی از خالی بودن راهرو و بسته بودن درب اتاق جهان مطمئن شدم بدنم را هم از لی درب بیرون کشیدم.
انگار اینبار شانس با من یار بود...
گوشه لب هایم به بال کشیده شده و همزمان با بستن چشم هایم نفسم را به بیرون فرستادم
انگار کیلو کیلو آرامش به رگ هایم تزریق شد .
دهان باز کردم خدا را شکر کنم که صدای تق باز شدن درب اتاق جهان متوقفم کرد.
این شانس را گل بگیرند!
به قدم هایم سرعت دادم که صدایش بلند شد:
_غنچه...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت324
بی اختیار در جایم میخکوب شدم.
نزدیک شدن قدم هایش از پشت سرم را به خوبی حس کردم .
چرا هنوز به شرکت نرفته؟ یعنی خوب نشده؟

اوف! این انصاف نبود...
من حتی به اندازه یک سر سوزن هم ،وقتی پای
جهان در میان می امد شانس نداشتم.
با مکث طولنی بر روی پاشنه پا چرخیده و سرم را
بلند کردم که او را در یک قدمی ام دیدم.
برعکس من و وجود پر استرسم جهان کاملا آرام بود
انگار نه انگار دیشب ما در اتاقش بر روی تختش...
همزمان با مشت کردن دستم بر سر افکار وراجم
فریاد بلندی کشیدم تا بیش از این اتفاقات دیشب را
تجزیه و تحلیل نکند!
به اندازه کافی تا صبح از دست وجدانم کشیده بودم !

با بال امدن دستش نگاهم را پایین اورده و به کش میان
انگشتانش خیره شدم.
ـ این... روی زمین اتاقم افتاده بود.
چشم هایم گرد شد !
همین!؟ جدا فقط همین !؟؟
تنها حرفی که برایش صدایم کرده بود کشی بود که
خودش از موهایم کشیده بود و حال....!؟
بی اختیار تمام وجودم سرخ شد نه از شرم ،بلکه از

خشــم!
یعنی یادش نمی امد؟
یا برایش تنها یک سرگرمی بود؟
یا حتی از عمد خودش را به فراموشی زده بود...
غرورم سینه سپر کرده و نهیب زد خودت را باخت
نده !
حال که او خود را به کوچه علی چپ زده توام حاشا
کن اما مگر به همین راحتی بود؟
پس من... منه لعنتی و احساسم چی...!؟ خدایا!
نگاه پر از خشمم بالخره از روی دستش بال امده و
در چشم هایش گره خورد !
چشم هایی که بر عکس همیشه پر از نفرت نبود !

بلکه با وجود اخم های همیشگی اش اینبار تنها و تنها
در چشمانش کنجکاوی موج می زد!
دستم را جلو برده و همانطور که سمت دیگر کش را
می گرفتم گفتم:
ـ آ ! متوجه نشدم!
اخم هایش کمرنگ شده و کمی تعجب کرد اما کش را
رها نکرد .

نگاهم را میان کش و چشمانش با یک بار پلک زدن آرام چرخاندم تا آن را رها کند که صدای سیاوش از میان پله ها شوکه ام کرد:
ـ گل شکفته نشده هنوز خوابی؟
همین که سرم به سمت پله ها چرخید، جهان به سرعت کش را از میان انگشتانم کشیده و دوباره درون جیب شلوارش فرو برد .
دهان باز کرده و خواستم اعتراض کنم اما سیاوش با چندین پرونده در اغوشش به اخرین پله رسید.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت325
حتی در ذهنم تصور این حرکت را از جهان نداشتم ! درست مثل پسر بچه ای که می خواهد لج همکلاسی اش را در بیاورد رفتار کرده بود و بدون توجه به قیافه مات و مبهوتم ، سرد و بی احساس انگار هیچ اتفاقی نیفتاده به سیاوش خیره شد .
گویا من هم وجود خارجی ندارم!!
سیاوش که حال متوجه ما شده بود نیش باز کرده و با

چشمکی برای من روبه جهان گفت:
ـاحوال رئیس بزرگ؟
جهان به پرونده ها اشاره کرده و گفت:
ـببر اتاقم بیام چکشون کنیم.
"جهان"
حقیقت این بود که واقعا نمی خواستم کش را پس بدهم.

نه زمانی که پیدایش کردم و نه احتمال وقت دیگری!
فقط می خواستم واکنشش را بعد از اتفاق دیشب ببینم!
هرچند با وجود خشم غنچه انگار مسیر بدی را
انتخاب کردم.
ـ الل و اکبر... یه ساعته دارم برای کی حرف می زنم
حاجی فرکانست روی ایران تنظیمه؟ صدا و تصویرو
داری؟
سرم را بلند کرده و نگاهم را به سیاوش دوختم.
ـچی میگی سیاوش؟
پشت چشمی نازک کرده و برگه های میان دستش را
بر روی میز انداخت :
ـ هنوز تب داری ؟
اخم هایم را جمع کردم که ادامه داد:

ـ دقیق یک ساعته دارم ریز و درشت قراردادو برات درمیارم رسیدم به دفترچه محصولت، اصلا انگار نه انگار من اینجام !
برادر من تو الن باید تو تختت باشی این "بیا جمع بندی کنیم" از کجا در اومد؟
من همه کارا رو می کنم معینم ایمیل می کنه.

چرا به حرفت گوش دادم اصلا؟
نگاه دقیقی به چهره اش کرده و گفتم:
ـ چون من رئیسم!
یک سمت لبش کش آمده و گفت:
ـبر منکرش لعنت...
به سمت مبل تک نفره نزدیک میزم حرکت کرده و بر رویش نشست .
کش و قوسی به بدنش داده و با خمیازه گفت:
ـحال حرف اصلیتو بزن... جون تو فک درد گرفتم .
با اون زد و بند دو هفته پیش و بخیه ها حقم بود دو هفته مرخصی می دادی برم جزایر قناری و حوریای بهشتی رو...
بین حرفش پریده و با قاطعیت گفتم:

ـمی خوام مغازه غنچه رو بخری...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت326
چشم هایش گرد شده و ناباورانه گفت:
ـچیکار... کنم !؟
کشوی میزم را باز کرده و مدارک مربوطه را همراه با روزنامه ای که اطلاعیه مزایده مغازه را تیتر کرده بود مقابلش قرار دادم:
ـ بخاطر بدهی ،بانک گذاشته برای مزایده...
دو برابر قیمت رو پیشنهاد بده و مغازه رو بگیر...
هرکاری کن برنده اون مزایده بشی سیاوش
چنگی میان موهایش زده و گفت:
ـمن گیج شدم الن... اصلا شاید خانواده ش بخوان بگیرن اونوقت...
ـ خسارات کتابفروشی از آتیش سوزی انقدری بال بوده که خانوادش توان پرداخت بازسازی مغازه و پرداخت ضرر انتشاراتیا رو باهم ندارن .
کلافه دستی میان موهایش کشیده و گفت:

ـ می فهمم...

جهان می خوای جبران کنی اما... چرا خودت نمی خریش؟
مدارک را به سمتش هل داده و گفتم:
ـ تو به اینش کاری نداشته باش... کاری که ازت می خوام رو انجام بده.
ـفکر می کنی بعد از اینکه آزاد بشه ازت...
از جایم بلند شده و رحفش را قطع کردم:
ـبرای امروز دیگه بسته سیاوش...
بلند شو برو کارایی که باید بکنی رو انجام بده.
"مهیار"
چندین بار پلک زده و دستش را از زیر چانه اش برداشت:
ـمتوجه نشدم ،یه بار دیگه تکرار کن !
انگشت شستم را آرام گوشه لبم کشیده و اینبار با لحنی آرام تر گفتم:
ـثابت شد، غنچه بی گناهه...
بدون واکنشی در صورتش به پلک زدن ادامه داد.

زیر لب جمله ام را تکرار کرد "ثابت شد غنچه بی گناهه"
به یکباره از جایش پریده وهمزمان با ضربه ای که بر روی میز کوبید با خوشحالی که در چشم هایش می درخشید گفت:
ـ ِکی ؟ چجوری؟ جهان می دونه ؟ غنچه رو آزاد می کنه؟
با لبخند مچش را گرفته و به نرمی گفتم:
ـآروم مهتاب!
دونه دونه !
آره جهان میدونه... اما غنچه باید پیشش بمونه . البته فعلا !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت327

ما هنوز نمی دونیم کی پشت پرده همه این جریانات بوده پس بهتره همه همچنان فکر کنن غنچه اسیر دست جهانه...
اخم های مهتاب درهم رفته و گفت:

ـ یعنی تا کی!؟
به حاجی و خاله نرگس نمی خوای بگی؟
انگشتم را به آرامی بر روی پوست لطیف دستش کشیده و گفتم:
ـ نگران نباش...
خود جهان با حاجی صحبت کرده و قضیه رو براش توضیح داده.
همه چی خیلی زود درست میشه ،بهت قول می دم.
نفسش را با آسودگی بیرون فرستاده و با یک حرکت پیش بینی نشده میزم را دور زده در آغوشم فرو رفت !
آن لحظه آنقدر شوکه شدم که فراموش کرده بودم من هم می توانم دستانم را به دورش بپیچم !
ـمرسی مهیار... واقعا به این جمله نیاز داشتم.

با بیرون آمدنش از آغوشم به سرعت به خودم آمده ، دستم را دور کمرش پیچیده و او را دوباره به جای اولش برگرداندم.
ـبه صاحب جمله چی؟
لبخند نمکینی روی لب هایش نشسته و زمزمه کرد:

ـ خب... صاحب جمله جایگاه ویژه ای داره...
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
ـ این داستان تموم شه...
یه لحظه ام صبر نمی کنم.
نگاهش در چشم هایم چرخیده و لب زد:
ـبرای چی؟
فاصله میان صورتمان را کم کرده و کنار گوشش گفتم:
ـبرای اینکه بشی خانم خونه ام!
"غنچه"
با فرو رفتن نوک چنگال در بازویم سرم را به سمت گیلدا چرخاندم.
زبانش را نشان داده و گفت:

ـاین سزای بی توجهی به منه! وقتی با من صبونه می خوری شیشه حواست با من باشه نه خر و گربه و الماس...
قاشق را درون لیوان چرخانده با تک خنده آرامی گفتم:
ـ سیر شدم...

چشم هایش را ریز کرده و گفت:
_بینمت! تو یه چیت هستا...
از وقتی اومدی پایین میزون نیستی!
الماس به پر و پات پیچیده؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت328

گوشه لبم را گزیده و با اشاره به پله های منتهی به طبقه بال گفتم:
_آخر جهان می شنوه این اسمایی که روش میزاری رو اونوقت...
پشتش را به صندلی تکیه داده و با خونسردی گفت:
_حرف برای شنیدن گفته میشه !
نگاه توبیخ گرانه ای بهش انداخته و گفتم:
_درسته ،اما نه حرفی که سرتو به باد بده و یکی رو زیر سوال ببره!
با بیخیالی شانه بال انداخته و مشغول جویدن خیار و گوجه مقابلش شد!
همیشه کار خودش را می کرد، بیخیال و ازاد !

حتی فکر نمی کنم در لغت نامه گیلد چیزی به اسم "محدودیت "و "نمیشه "وجود داشته باشد !!
با به صدا در آمدن صدای تلفن مخصوص آشپزخانه از جایم بلند شده و به سمتش رفتم .
گوشی را برداشته و با فشردن دکمه اش برای برقراری ارتباط آن را کنار گوشم قرار دادم .
قبل از آنکه حرفی بزنم صدای جهان در گوشم پیچید.

_وقتی یه کاری رو شروع می کنی باید تمومش کنی !
اخم هایم درهم شده و بی اختیار از میان دندان هایم گفتم:
_منظور؟
_ سوپ درست کن.
حاضر بودم قسم بخورم ابروهایم به خط رویش موهایم چسبید !!
سوپ درست کنم؟
چشم تو جون بخواه ،امر دیگه؟
نفسمو با حرص بیرون فرستاده و گفتم :
_ قطعا رباب خانم براتون درست می کنن من...

_گفتم تو !
درست کردی بیار اتاقم.
بدون شنیدن جوابم تماس را قطع کرد !!
جیغی در گلو کشیده و همانطور که گوشی را مقابلم
می گرفتم بلند و با حرص گفتم:
_مردِک بی تربیته ،مغروه ،خودخواهه بی تربیته...
بی.... بی...
صدای نوچ نوچ گیلدا بلند شده و با تاسف گفت:

_فحشاشو نگاه کن !
وال خجالت می کشم بگم هم سلولیم بودی!
چهارتا فحش خوار و مادر دار بلد نیستی!
گوشی را در جایش کوبانده و انگشت اشاره ام را به
سمتش گرفتم:
_ساکت گیلدا !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت329
گوشی را در جایش کوبانده و انگشت اشاره ام را به
سمتش گرفتم:

_ساکت گیلدا !
ساکت شـــو !
با خنده دستش را بر روی دهانش گذاشته و گفت:

_باشه وحشی! منو نخور...
نفس های پرحرص و سنگینم را با چند دم و بازدم
پیوسته، آرام کرده و زیر لب با خود زمزمه کردم:
_آروم باش، آروم...
تو برای اون از
ِمچکر
خود مغرور سوپ درست نمی
کنی، رباب خانم هست!
الن میاد اون درست می کنه... آره آروم باش.
با شنیدن صدای کفش رباب خانم با لبخند بر روی
پاشنه چرخیدم
اما با دیدنش که در حال محکم کردن گره روسری
اش بود چشم هایم گرد شده و لبخند از لبم پرید!
ناخدا گاه لب زدم:
_نه ! نه ! نه !
قبل از آنکه من بپرسم با لبخند گفت:

_من دارم می رم خرید تا عصر برمی گردم ،شماها چیزی نمی خوایین؟
گیلدا با لبخند بزرگی به صورتم ابرو بال انداخته و گفت:
_نه رباب جون ،خوش بگذره .

******

با نصف کردن لیمو زرد و خوش عطر ، برش ها را کنار ظرف سوپ، داخل سینی گذاشته و چشم غره ای برایش رفتم .
انگار سوپ جان داشت و با گرفتن دلش به حال من می خندید !!!
باید زهر می ریختم داخلش...
_یخ کرد ببرش دیگه !
گوشه لبم را جویده و گفتم:
_بیا تو ببر...
نیشش را باز کرده و با اشاره به ساعت که یک ظهر را نشان می داد گفت:
_شرمنده تایم استراحتمه !
دستم را کلافه از بال تا پایین صورتم کشیده و گفتم:

ـ کاش اصلا از اتاقم در نمی اومدم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت330
با مرتب کردن شال بر روی موهایم دسته های فلزی سینی را میان انگشتانم گرفته و به سمت پله ها حرکت کردم.
با اولین قدمم بر روی پله صدای گیلدا بلند شد.
ـ آی دختر!
به سمتش چرخیدم که با جدیت گفت:
ـحواسم هست...!
یه چی شده که به من نگفتی!
این اخلاقت و دندونای تیزت بی دلیل نیست!
بازدمم را با مکث کوتاهی فوت کرده و با لبهایی آویزان گفتم:
ـبزار با خودم کنار بیام... تعریف می کنم.
به قول خودت الن یه نمه فکر و خیالم قروقاطیه!
نمیدونم عصبانی ام ،ناراحتم ،خوشحالم چمه...

هومی گفته و سرش را به نشانه "باشه" تکان داد.
****
پشت درب اتاق جهان ایستاده و با جدا کردن یکی از دست هایم از سینی ، دو تقه منظم بر روی سطح درب کوبیدم.
_بیا...
یک لحظه تک تک اتفاقات دیشب مثل یک فی
ل ِم روی
دور تند، مقابل چشم هایم جان گرفت.
از شنیدن صدای افتادن دسته کلیدش تا گرمی بدنش و لب هایی که...
وجدانم سوت بلند و ریتم داری زده و درحالی که صندلی گهواره ای اش را در پس ذهنم تکان می داد گفت:
_ دیشب که خجالت نکشیدی ماشاالل! حداقل الن بکش!
جیغی بر سرش کشیده و وقتی از بسته شدن دهانش مطمئن شدم دستگیره را به سمت پایین کشیده و وارد اتاق شدم.

وجدان ، باشعور ترین و در عین حال بدجنس ترین حس آدمیست !
البته وجدان من این چند ساعته مرز هایش را شکافته...!
بدون بال آوردن سرم به سمت تختش حرکت کرده و سینی را به طرفش گرفتم .
بدون جلو آوردن دستش برای گرفتن سینی از میان دستانم با آرامش گفت:
ـبشین
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت331

پلک هایم را لحظه ای به روی هم فشرده و همزمان با بلند کردن سرم دهان باز کرده بهانه ای برای رفتن بیاورم که برهنه بودن بال تنه اش حرف را در دهانم خشک کرد .
به سرعت چشم گرفته و به سمت دیگری خیره شدم...
مردک بی حیا...
اصلا چه معنی داشت اینگونه بخوابد وقتی شب قبل

آنقدر تب داشت ؟
_نشنیدی چی گفتم؟
زبانم به سرعت چرخیده و جواب دادم:
_شنیدم اما من...
میان حرفم آمده و با لحنی جدی و محکم گفت:
_بهت گفتم،وقتی یه کاری رو شروع می کنی باید تمومش کنی !
تو دیشب انتخابتو کردی پس شجاع باش و نصفه ولش نکن.
البته اگه دیگه شجاعتشو نداری اجبارت نمی کنم می تونی...

صبر کن ببینم...
او غیر مستقیم داشت من را ترسو خطاب می کرد؟
فکر می کرد از ترس نمی خواهم در اتاق بمانم؟
از این تصور با اتخاذ تصمیمی ناگهانی قبل از تمام شدن حرفش مماس رانش بر روی تشک نشستم.
سپس بدون ذره ای تعلل با اخم مستقیما در چشم هایش خیره شدم .
لعنتی!

نگاهش آنقدر عمیق بودکه انگار خط به خط افکارم را می خواند.
سرش را کمی بال تر از حد معمول گرفته و درحالی که به تاج تخت تکیه می داد با رضایت گفت:
_تصمیم درستی گرفتی!
پشت چشمی نازک کرده و یک قاچ از لیمو را برداشته ،درون سوپ چلاندم .
سپس با قاشق آن را زیر و رو کردم
دستانم را دو طرف سینی گذاشته آن را بلند کرده بر روی پایش بگذارم که گفت:
_خودت بهم بده.

چشم هایم گرد شد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت332
اما او بی توجه به حالت من دست هایش را روی سینه اش قفل کرده و با خونسردی تمام، به من خیره شد!
قطعا می توانست امروز جایزه پیشبینی نشده ترین آدم عمارت را به خودش اختصاص دهد.

نفسم را فوت کرده، خواستم اشاره کنم یک پسر بچه هشت ساله نیست که دستش را به سرعت مقابل دهانش گرفته و با کج کردن صورتش به سمت مخال ِف من عطسه کرد .
پلک هایش را لحظه ای بر روی هم فشرده و سپس گفت:

ـنمی خواد... بده من برو بیرون...
باور می کردم!؟
برای آنکه بیماری را از او نگیرم بیرونم می کرد یا دلیل دیگری پشت حرفش خوابیده بود؟
اگر تا الن می خواستم رهایش کنم مطمئنا از الن نمی کردم!
انگار سیستم کارهایم برای مخالفت با جهان تنظیم شده بود.
دستش را برای گرفتن سینی جلو آورد که متقابلا دستم را همراه سینی عقب کشیده و با لحن محکمی گفتم:
ـ کاری که شروع کردم خودم تموم می کنم !
قاشق را پر کرده و مقابل دهانش گرفتم.
نگاهش را با یک بار پلک زدن از قاشق مقابل دهانش

به چشم هایم دوخت.
با چشم و ابرو به قاشق اشاره کردم که بالخره دهان باز کرده و آن را خورد.
قاشق بعدی را پر کردم...
آنقدر این کار را تکرار کردم تا کاسه خالی شد!

در کمال تعجب از بهانه های بنی اسرائیلی جهان خبری نبود !
همه را در سکوت خورد.
دسته های سینی را در دست گرفته و خواستم از جایم بلند شوم که سوالش میخکوبم کرد:
_از اینکه اون روز سعی کردی جانا رو نجات بدی پشیمونی؟
نگاهم با مکث و تعجب بال آمد.
به گوش هایم شک داشتم به همین دلیل پرسیدم:
_سعی کردم؟ مطمئنی سوالتو درست پرسیدی؟
مگه مطمئن نیستی من قاتلم؟
رنگ نگاهش ذره ای تغییر نکرده و منتظر نگاهم کرد.
دم عمیقی گرفته و جوابی که هر شب به وجدانم می

دادم را برایش تکرار کردم:
_با اینکه نمیدونم باور میکنی یا نه...
اما، نه...!

چون آدم همیشه بخاطر کارایی که نکرده پشیمون میشه، نه کارایی که کرده.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت333
من...
اون لحظه هرکاری که ازم بر می اومد کردم.
_اگه ولش می کردی ،هیچ وقت اسیر این جهنم نمی شدی!
این حرف های عجیب جدا از دهان جهان خارج می شد؟
تای ابرویی بال داده و همانطور که از جایم بلند می شدم زمزمه کردم:

_ جهنم!؟
"جهنمی که پادشاهش تویی؟"

شانه بال انداخته و گفتم:
ـ جهنم تو، بهتر از عذاب وجدانه منه...
دریای نگاهش به خروش افتاده و با قطع کردن رشته نگاهمان گفت:
ـمیتونی بری...
***
صدای غر غرهای گیلدا لبخند بر روی لب هایم آورد
.
همانطور که گوشی میان شانه و گوشش بود، پشت به من مشغول شستن ظرف ها بود.
ـ فرهاد منم کار دارم انگار یادت رفته...
براش یه کارتن بزار خب... یعنی چی نمی خواد؟ اون موقع که بهت گفتم یه ایکس باکسی، پی اس فوری

چیزی بگیر گفتی نه بچم وابسته میشه ،کور میشه ،کچل میشه ! ها؟ الن بخور... نوش جونت!
قصه از کجام دربیارم ؟
الو... ؟ هوی نده گوشی رو الن یادم نمیاد که...
این همه خدم و حشم داری تو...
میکشمت فرهاد نده میگم!

الـــ...
گویا فرهاد بی توجه به تهدید های گیلدا کار خودش را کرده بود که گیلدا گوشی را از گوشش فاصله داده و وقتی تمام مردگان فرهاد را زیر لب از قبر بیرون کشید اینبار با ملاطفت گفت:
_الو سـلام عزیزم ... خوبی فداتشم؟
چشم هایم گرد شد.
چه عجب ماچنین کلماتی را از گیلدا شنیدیم!!
آنقدر برایم جالب بود که سینی را بر روی میز گذاشته ،صندلی را عقب کشیده و بر رویش نشستم .
با شنیدن صدای کشیده شدن صندلی به سمتم چرخیده و چشم هایش درخشید.

دستش را بر روی دهنه گوشی گذاشته و گفت:
_الهی قربون قد و بالت برم که به موقع رسیدی!
بیا برای این آتیش پاره یه قصه تعریف کن بگیره بخوابه تو دست به کتاب قصه ات خوبه...
تای ابرویی بال انداخته و با لبخند شرورانه ای گفتم:
_شرمنده تایم استراحتمه!
چشم هایش را ریز کرده و گفت:

ـ کارما بازی در نیار...
گوشی را بر روی اسپیکر گذاشت که صدای پسر بچه بامزه ای در آشپزخانه پیچید!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت334

ـعمه گیلا برام قصه دشت و دیبا بگو... عمه؟ بابا عمه قد کرد...دوباله دنگ بدن...
صدای فرهاد را از آن سوی خط شنیدم که با صدای بلند گفت:
ـگیـــلدا....
گیلدا با چهره ای ملتمس کف دست هایش را به هم چسبانده و گفت:
ـ من خودم ناشی ام ته تهش شنگول و منگولو بلدم ولی از بعد اونجاش که دستاشو نشون میده ام یادم نمیاد .
با لبخند سری به تاسف تکان داده و گفتم:
ـخیلی خب ولی به شرطه ها و شروطه ها !!
چینی به بینی اش داده و گفت:

_باشه شروع کن...
لب هایم را تر کرده و گفتم:
_ایلیار؟ رفتی توی تخت؟
با لحن شیرینی ذوق زده گفت:

_آله...
یک بار در ذهنم داستان را مرور کرده و شروع کردم:
_ روزی روزگاری توی سرزمین دور شاهزاده خوش چهره ای توی قصر بزرگ زندگی می کرد.
چشم های دریایی،موهایی به رنگ شفق و چهارشانه...
اون مغرور و خودخواه بود و هرچیزی رو که می خواست بدست می آورد.
یه شب سرد و بارونی، پیرزن نحیف و فقیری به قصرش اومد و ازش خواست در عوض یه شاخه غنچه گل رز اجازه بده شب رو اونجا بمونه اما شاهزاده به هدیه پیرزن خندید و اونو بیرون کرد.
پیرزن که در واقع یه جادوگر بود از تمسخر شاهزاده ناراحت شد و تصمیم گرفت بهش یه درس عبرت بده.

برای همین اونو به یک دیو زشت تبدیل کرد .
قصرش و تمام آدمای داخلش رو هم طلسم کرد.

عمر شاهزاده رو هم به گلبرگ های گل سرخ وابسته کرد.
طلسم جادوگر فقط در صورتی باطل می شد که دیو یاد بگیره کسی رو دوست داشته باشه !
و دختری هم پیدا بشه که دیو رو با تمام زشتی صورتش و بداخلاقیش به قلبش راه بده...
شاهزاده که از چهره اش غمگین و عصبانی بود تصمیم گرفت دروازده های قصر رو برای همیشه ببنده.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت335
****

بدنه گرم لیوان را با لذت لمس کرده و عطر هل و دارچین را به مشام کشیدم.
گیلدا با خستگی کش و قوسی به بدنش داده و درحالی

که دست هایش را به بال می کشید گفت:
ـ من صد سال سیاه بچه نمیارم... مصیبت، تا آخر قصه بیدار بود!
من داشتم خمیازه می کشیدم این هنوز داشت درباره شاخ و دم دیو می پرسید!
بچه ها تو این سن مگه از ترس لولو و جا رختی با چراغ روشن نمی خوابن؟
به حالت شاکی و کلافه صورتش خندیده و گفتم:
ـ تو اصلا بچه دوست نداری؟
لیوان چایش را همراه با قندان بر روی میز گذاشته و با جدیت گفت:
ـچرا... ولی قبل از اینکه شروع کنن به حرف زدن و راه رفتن!
چشم هایم گرد شد:

ـخیلی عجیبی!
گوشه لب هایش بال رفته و با درشت کردن چشم هایش لب زد :
ـهمین جذابم کرده!
قند نسبتا کوچکی را میان دندان هایش گذاشته و

همانطور که لیوان را به لب هایش نزدیک می کرد گفت:
ـراستی... نگفتی؟
شرط و شروطت چی بود؟ بگو سریع حل و فصلش کنم...
خوب شد یادم انداخت!
لب هایم را تر کرده و گفتم:
ـچجوری با فرهاد آشنا شدی؟
لبخندش محو و اخم میان ابروانش خط انداخت.
انگار... خاطره خوبی نبود!
لیوانم را بر روی میز گذاشته و به سرعت برای رفع و رجوع شرطم گفتم :
ـمن... اگه فکر میکنی الن...

دستش را برای ساکت کردنم بال آورده و با آرامش گفت :
ـ پدر من با زن فرهاد بهش خیانت کردن.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت336

چیزی شبیه به جریان برق با ولتاژ قوی تمام تنم را مور مور کرد.
آنقدر شوکه شده بودم که انگار زبانم الفبایی برای حرف زدن بلد نبود!
گیلدا با نگاهی سرد شده قندی که در دهانش بود را جویده و گفت:

ـ آره همچین بگی نگی منم اون موقع ها فکر می کردم این اتفاقا مال بقیه اس... تا اینکه سر خودم اومد.
تقریبا چهارـپنج سال پیش بود.
قبل از به دنیا اومدن ایلیار...همین فسقله زبون دراز!
پلک هایش را بر روی هم فشرده و با فوت کردن نفسش ادامه داد:
ـ پدر من و فرهاد رقیب کاری هم بودن... یعنی توی سطح برابر بودن.
فرهاد با وجود تجربه کم؛ خیلی زود معروف شد و خودشو کشید بال...
برای شکست رقیباش با طراحیاش سیلی می زد...
من اون موقع پشت کنکوری بودم و واقعا علاقه ای به کار و بار بابام نداشتم .

من از طراحی و دوخت متنفر بودم.النم یه نخ و
سوزن دستم بدی آتیششون می زنم!
درست یادم نمیاد از کی... رفتارای بابا عوض شد.
خندید و گفت:

ـببخشید اصلاح می کنم؛ عوضی شد!
به بهونه جشنواره و نمایشگاه نمی اومد خونه...
می اومدم بوی الکل و ادکل زنونه روی تنش تا ته ریه
رو می سوزوند.
کم کم ساز ناسازگاریش شروع شد.
می گفت جلوی پیشرفتشو می گیریم!
کدوم مردی همچین حرفی به زن و بچش می زنه
غنچه؟
این همه مرد متاهل و موفق پس چی هستن؟
مامان سعی می کرد باهاش حرف بزنه...
از هر فرصتی استفاده می کرد ازدواج بیست سالشو
نجات بده اما بابا پاشو توی یه کفش کرده بود.
یه روز که برگشتم خونه...
با فشرده شدن چشم هایش و مشت شدن دست هایش
لب زدم:

_بس کن گیلدا... داری اذیت میشی.
سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:

_مامانم... داشت خون روی صورت و دستاشو می شست.
بی شرف جوری زده بودش که... می گفت مهریه اتو ببخش!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت337
مامانم تک فرزند بود.
فک و فامیل آنچنانی ام نداشت اونایی ام که داشت بخاطر ارث و میراث زیاد همدیگرو تحویل نمی گرفتن.
یه هفته گذشت...

تصمیم گرفتم با بابا حرف بزنم،مامان داشت داغون می شد
بعد از کلاسم رفتم نمایشگاه، اوایل جشنواره پاییزه بود.

سالنی که بهشون داده بودن برای آماده کردن مدل پیدا کردم اما اونجا نبود.
خواستم برم پیداش کنم اما فرهاد زودتر پیداشون کرده بود.
توی بدترین حالت ممکن...
حتی ذره ای ناراحت نشدم برای مشت و لگدایی که فرهاد بهش می زد.
حقش بود.
من فقط برای خودم،مامان... دلم میسوخت...
نمیدونم اون شب فرهاد کجا غیبش زد . به هر حال اونم ضربه سنگینی خورده بود.زنی که فکر می کرد عاشقشه همخوابه رقیبش شده بود.
بابا اون شب برگشت خونه...
منو توی نمایشگاه دیده بود. جالب بود !

توقع داشت بیام کمکش کنم...
وقتی حسابی دق و دلیشو سرمون خالی کرد مارو انداخت توی کوچه...
سرتو درد نیارم... فرهاد بهمون پناه داد .
گفت ماهم مثل خودش قربانی هستیم.

یه ماه گذشت دورادور خبر ورشکستگی بابا رو
شنیدیم.
کینه فرهاد زندگیشو اتیش زد .
نه تنها مهریه مامانو تا قرون آخر گرفت تمام
قراردادی بابارو بهم زد.
کم کم همه داشتیم آروم می شدیم که زن فرهاد برگشت
و گفت حامله اس...
فرهاد... قبول نمی کرد بچه مال اون باشه حتی حاضر
نبود تست دی ان ای بده.

وقتی ام بچه به دنیا اومد نرفت ببینتش تا اینکه یه روز
زنیکه بچه رو زیر بارون گذاشت جلوی در حیاط و
رفت.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت338
مامان ایلیار رو آورد توی خونه و از فرهاد خواهش
کرد تست بده.
فرهاد هفته ها مقاومت کرد تا اینکه بالخره قبول کرد.
جواب تست مثبت شد.

از اون روز فرهاد موند و یه نوزاد بی مادر...
خلاصه که اینطوری آشنا شدیم دیگه...

بعد از فوت مامانم فقط فرهاد برام موند.
دست سردش را میان دست هایم گرفتم که گفت:
_ممنونم غنچه...
تا الن به هیچ کس نگفته بودم... سبک شدم.
بالخره... چیزی نیست که بهش افتخار کنم.
فشار آرامی به دستش داده و گفتم:
_تو مقصر بد بودن پدرت نیستی گیلدا...
هیچ کس خانوادش رو انتخاب نمی کنه.
****
چهارپایه گوشه گلخانه را با حرص به سمت قفسه ها کشیدم.
یکی از گلدان ها شکسته بود و حال باید جایش را عوض می کردم.
اما...

گلدان مورد نظرم در آن قد و اندازه؛ درست در آخرین طبقه قفسه ها قرار داشت.

جایی که قد من حتی با ایستادن بر روی پنجه هایم هم به آن نمی رسید.
کفش هایم را در آورده و بر روی چهارپایه ایستادم.
گلدان را به سمت خودم کشیدم اما سنگینی بیش از حدش متعجبم کرد.
چطور یک گلدان پلاستیکی انقدر سنگین بود!؟
کمی کجش کردم تا محتوای داخلش را ببینم که همین لحظه درب گلخانه از هم باز شده و جهان در چهارچوب ایستاد!
مثل آدمی که سکته کرده باشد با دهان باز و چشم هایی گرد شده نگاهش می کردم.
با دیدن نگاهش به گلخانه یک لحظه انگار دست و پایم عملکردشان را فراموش کردند .
گلدان از دستم رها شده و چهارپایه زیر پایم لرزید و کج شد.

جیغ کشیده و به یکی از طبقه های قفسه چنگ انداختم اما دیر شده بود.
درست قبل از برخورد با زمین دست های قوی و مردانه جهان به دورم حلقه شده و محکم نگهم داشت.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت339
باز هم این آغوش و این عطر لعنتی...
بی اختیار لب زدم:
_مثل شکنجه اس...
_چی؟
"این گرمای آرامشبخش تنت! "

افکار بی پروایم را پس زده و لب زدم:
_میشه منو بزارید زمین لطفا؟
با مکث کوتاهی من را بر روی زمین گذاشت.
خواستم قدمی از او فاصله بگیرم که سریع تر از من دستانش را به دور کمرم پیچیده و فاصله بینمان را از بین برد .
رخ به رخ ،چشم تو چشم...!
از شدت شوک هینی گفته و نفس در سینه ام گره خورد.
صورتش هیچ حسی را منتقل نمی کرد و همین من را می ترساند.

آب دهانم را قورت دادم که با تن صدای پایین اما محکمی گفت:
ـکی بهت اجازه داد بیای اینجا؟
لب گزیده و نگاهم را دزدیدم.

من که می دانستم یک روز جهان می فهمد ،هرچند توقع نداشتم انقدر زود...
احتمال این هم از شانسم نشات می گرفت !
ـمن... فقط...
اون روز که گلدونای اتاقتو شکستی اومدم. داشتن خشک می شدن.
شجاعت از دست رفته ام با دیدن سکوتش کمی جرات گرفت. همین باعث شد نگاهم را بال بیاورم.
اخم داشت اما نگاهش...
دست هایش را عقب کشیده و متقابلا خودش هم قدمی به عقب برداشت.
پشت به من چرخیده و دستی بر روی صورتش کشید.
کلافه بود... از چی؟
به یکباره چرخیده فریاد زد:
ـبار آخری بود که پاتو اینجا گذاشتی غنچه!شنیدی؟

بفهمم یا به گوشم برسونن اومدی،برات بد تموم میشه...

حالم برو بیرون...بـــیرون!
این صدای تقه چه بود؟
قلبم که نبود؟
این گردوی لعنتی در گلویم چه؟
بغض که نبود؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت340
"جهان"

همانطور که نگاهش به نگاهم گره خورده بود عقب عقب رفته و وقتی به درب رسید به سرعت چرخیده و با دو به سمت عمارت رفت.
برای اولین بار در این سی و هفت سال معلق مانده بودم ... بین خواستن و ترسیدن مانده بودم .
نمی خواستم بد باشم...
نمی خواستم بر سرش فریاد بزنم.

نمی خواستم اینگونه دلش را بشکنم.
من...
نمی خواستم دلیل اشکش باشم آن هم حال که همه مدارک او را بی گناه ترین فرد این جریانات خوانده بود.
اما من به هیچ کس در این عمارت اعتماد نداشتم. هیچ کس نباید متوجه نرمشم در برابر غنچه می شد.
موهایم را چنگ زده و نگاهم را در گلخانه چرخاندم.
چطور فراموش کردم ؟

این گلخانه و گل های جانا را چطور فراموش کردم؟
من فراموش کردم اما غنچه... نجاتشان داد.
نگاهم به چهارپایه ای که غنچه دقایقی قبل بر رویش ایستاده بود افتاد.
لعنتی... این چهارپایه لعنتی لق بود !
باید زودتر از این ها آن را دور می انداختم.
اگر نمیرسیدم و زمین می خورد چه؟
آسیب می دید چه؟
خم شده آن را بردارم که متوجه دو پاکت نامه و یک موبایل ساده و کوچک شدم!

اخم هایم درهم شد.
مال غنچه بود ؟
با این فکر هر سه را از روی زمین برداشتم.
یعنی بی خبر از من با این گوشی...
با روشن کردن صفحه اش و دیدن عکس دو نفره ام با جانا تمام تصوراتم محو شد.

جانا؟
چرا باید چنین گوشی را اینجا...
صدای فرهاد در گوشم زنگ خورد: "سوابق همه رو زیر و رو کردیم کسی نمونده که از زیر دستمون در رفته باشه... فقط یه نفر می مونه... جانا..."
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت341
سری به نشانه نفی تکان داده و ناخوداگاه به یکی از قفسه ها تکیه دادم.
غیرممکن بود!

جانا چنین کاری با من و خودش نمی کرد.حتی به

فرض می کرد...
برای چه؟ به چه دلیل؟
اصلا ممکن نبود !
انگار تمام عضلاتم درآتش می سوخت.
ـجهان !؟
با شنیدن صدای متعجب و نگران سیاوش سر بلند کردم.
در چهارچوب ایستاده بود.
با قدم هایی محتاطانه جلو آمده و با نیم نگاهی به اطرف گفت:
ـچیشده؟ غنچه چرا...
تو... اونا چیه دستت؟
جوابی نداشتم... نه تا وقتی پاکت ها را باز نمی کردم.

سیاوش با دیدن تردیدم دست جلو آورده و شانه ام را فشرد:
ـجهان چرا چیزی نمیگی؟ چیشده؟
بدون پاسخی به سیاوش درب یکی از پاکت ها را باز کرده و نامه تاخورده ی داخلش را بیرون کشیدم.
اما با دیدن اسم انتهای نامه نفس هایم از شدت خشم به

شماره افتاد .
" نوید هدایت"
******
ـچی میگی؟ نوید...؟
ممکن نیست !
چطوری به جانا دسترسی پیدا کرده؟
چطوری انقدر نفوذ کرده که... اصلا با چه رویی
برای جانا نامه نوشته؟
با پاهایم بر روی زمین ضربان گرفته و هیچ توجهی
به حرف های مهیار نداشتم.

فرهاد از جایش بلند شده و گفت:
ـبا این اوصاف کابو یا نویده یا... کسی که نوید باهاش
کار می کنه!
باید با حسام صحبت کنیم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت342
فرهاد از جایش بلند شده و گفت:
ـبا این اوصاف کابو یا نویده، یا... کسی که نوید

باهاش کار می کنه!
باید با حسام صحبت کنیم.

با برداشتن نامه ها و گذاشتنشان در کشوی زیر میز، زمزمه کردم:
_نه...
سرش را به نشانه استفهام تکان داد که کلید کوچک روی قفل را چرخانده و ادامه دادم:
_من پیدا کردن جانا رو به قانون سپردم و از دستش دادم.
شاید درباره غنچه اشتباه کردم اما یه اشتباهو دوبار تکرار نمی کنم...!
اینبار هیچ کس قربانی نمیشه !
شماهام تا وقتی بهتون خبر ندادم به حسام چیزی نمی گید!
_یعنی فکر میکنی توی اداره پلیس جاسوس هست؟
_همه جا جاسوس هست...
سکوت لحظه ای میانمان را سیاوش بود که با سوالش شکست:
_بزار حدس بزنم... تو میدونی نوید کجاس!

این آرامش بیش از حدت از اون سرچشمه می گیره.
تنها چند ثانیه نگاهم را به او می دوزم که گویا حرف نگاهم را به راحتی معنا می کند .

رو به مهیار و فرهاد نیم چرخی زده و دستانش را به معنای "دیدید؟" از هم باز می کند.
اخم های مهیار با این کارش درهم گره می خورد و من خوب می دانم چه چیز هایی در سرش می چرخد.
به هیچ وجه قرار نیست نقش او را کمرنگ کنم !
او پررنگ ترین نقش در برنامه هایم را دارد.
تلفن همراه جانا را از روی میز به سمتش هل داده و می گویم:
ـ نوید چهارده سال زندان بوده و به خاطر یه سانحه که هنوز دربارش نمیدونم فلج شده.
می خوام بفهمی چند درصد این قضیه راسته...
جرمش چی بوده...
لیست تماس این گوشی رم بگیر با ریز اطلاعاتش...
سری تکان می دهد و با مکث کوتاهی می گوید :
ـدربارش تحقیق می کنم تا فردا بهت خبر میدم.
کی می خوای بری سراغش؟

_اگه تا فردا بهم برسونی خبراتو... اون میاد اینجا!
****

با بسته شدن درب اتاق، سیاوش با نیم نگاهی به فرهاد رو به من گفت:
_ راستی مغازه رو گرفتم .
ابروهای فرهاد بال رفته و با نگاه عمیقی به من با لحنی کشیده گفت:
_مغـــــازه !
خیر باشه تجارت دلتونو زده یا...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت343
اخمی به سیاوش به خاطر حرف بی موقعش کرده و گفتم:
_جزئیاتشو بعدا حرف می زنیم سیاوش ،میتونی بری...

ابروانش بال پریده با لبخند موزیانه ای گفت:
_چشم رئیس!

یکی از دستانش را بال آورده و کنار سرش گذاشت.
اخم هایش را درهم کشیده ، با احترام نظامی محکمی
تک خندی زده و از اتاق خارج شد.!
خودش فهمیده بود چه گافی داده و بعدا حسابش را می
رسم!
ـبه حرفام فکر کردی؟
نگاهم را با اخم به سمت فرهاد کشیدم .
منظورش را خوب فهمیده بودم. حرف هایش درباره
احساسم،غنچه...
بر خلاف جوش و خروش درونم با لحن محکم و
مصمی گفتم:
ـچیزی برای فکر کردن نبوده و نیست !
بعد از همه این قضایا هرکی میره پی کار خودش!
اونم بر می گرده به زندگی سابقش...
لبخند آرامی کنج لبش نشسته و گفت:
ـآها... یعنی راه منطقو پیش گرفتی!
خب، خیالم راحت شد !

حال که هیچــی، این وسط نیست میتونم شانسمو
امتحان کنم، نه!؟

"هیچی" را کاملا از عمد کشیده و تمام مدت نگاهش مستقیم به چشم هایم بود تا تاثیر حرفش را ببیند !
چرا باید هربار من را به نقطه جوش می رساند؟
_منظور!؟
لب هایش را با خونسردی تر کرده و گفت:
_ خب،غنچه یه دختر مجرده... خوشگله... مهربونه... تومنی صدنار با دخترای دور و برم فرق می کنه!
حتی حال که فکر می کنم میبینم میتونه جزو مانکنای شرکت بشه، خیلی اندام رو فرم...
بی اختیار با خشمی که در تمام وجودم زبانه کشید فریاد زدم:
_فرهـــاد!
بدون تغییری در حالتش به سرعت گفت:
_فرهادو زهرمار...
فکر اینجاشو نکرده بودی نه؟
عمارتت و مثل قفس دورش کشیدی؛ جلو چشمته خیالت راحته...
اما به اینجاشم فکر کن. وقتی بره بیرون...

هر ثانیه باید بهش فکر کنی.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت344
انگار درست در مرکز یک کوره داغ ایستاده بودم.
با کلافگی و خشم دستی به گردنم کشیده وغریدم:
ـ چرا انقدر فوکوس کردی به زندگی من فرهاد!؟
هوم؟میخوای تهش به چی برسی؟
با مکث کوتاهی نفسش را فوت کرده و گفت:
ـ دقیقا همین جمله رو یه روز من از تو پرسیدم...
یادت میاد!؟

همون روزایی که می خواستی ذات واقعی آزیتا رو بهم نشون بدی و من احمقانه حاشا می کردم.
جهان...
تو بودی که به من یاد دادی رفیقی که می خواد رفیق باشه، به موقعش که کنارته؛ به موقعش هم بـاید مقابلت قرار بگیره !
به موقعش که تشویقت می کنه به موقعش هم باید مثل سنگ سد راِه اشتباهت وایسه..
پس نگو چرا انگشتمو روی زخمات فشار میدم.

تا زخمات سطحیه درمانشون کن نزار عمیق بشه...
تو این مورد تا وقتی سفت ،سفت غرور و عذاب
وجدانتو چسبیدی من مقابلتم جهان...
ـمن خودم...
قبل از کامل شدن جمله ام دستش را به معنای سکوت
بال آورده و ادامه داد:
ـ با من روراست نیستی، اصلا با من حال نمی کنی
اشکال نداره !
حداقل با خودت روراست باش...

مرد و مردونه از خودت بپرس؛اون دختر رو
میخوای؟
انگشتش را به سمت قلبم نشانه رفته و گفت:
ـاز غرور و عذاب وجدانت نه ! از اون بپرس...
چون بعدش باید به خیلی چیزا فکر کنه و تصمیم
بگیره.
یکیش اینکه غنچه خیلی زود به زندگی سابقــش
برمیگرده...
فکرشو کردی بعد از رفتنش فقط تو میمونی؟
آخ ببخشید، تو فکر اینارو نکردی که فقط به این فکر

می کنی چقدر به روح و جسم و آینده اش آسیب زدی....
نمیگی پس من چی؟ تنهایم چی؟ دلم چی؟ دلـش چی...
دیگه سنم انقدری عدد و رقم پشت سر گذاشته خط نگاهتو بخونم...
لبخند یک طرفه ای زده و گفت:
منو یاد یه شخصیت داستانی میندازی...
اتفاقا غنچه قصه اشو بلده... بگو برات تعریف کنه شاید برات درس بشه!

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت345
"غنچه"
با صدای سوت آشنایی نگاهم به پله ها کشیده شد.
سیاوش درحالی که دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو برده بود از پله های اشپزخانه پایین می آمد و آهنگ پت و مت را می زد !
با بال آوردن سرش و دیدنم پایین پله ها، لب هایش کش آمده وسه_چهار پله آخر را پرید .

چه کسی باور می کرد این پسر شیطان دست راست تاجر بزرگ تهران باشد و هزار و یک معامله را روی انگشتش بچرخاند...؟

با آرامش و محبت گفت:
_احوال گل شکفته نشده عمارت جواهریا؟ بهتری؟
لبخند کوچکی زده و سری به نشانه مثبت تکان دادم.
نگاهش لحظه ای در چشمانم چرخیده و با تردید پرسید.
_می خواستم ازت همون لحظه بپرسم ولی خیلی با عجله رفتی...
غنچه...؟ توی گلخونه جهان کاری کرد که... یعنی اتفاقی افتاده که...
به سرعت سری به نشانه نفی تکان داده و حرفش را قطع کردم:
_نه نه!
چرا به یک دروغ درست و درمان فکر نکرده بودم؟
پوفی کرده و لب زدم:
_یه مسئله شخصی بود سیا... من و جهان که همیشه داریم برای همدیگه خط و نشون می کشیم.یه چی ِز...

عادیه!
هومی کرده و دستی به گوشه لبش کشید.
ـ دروغ میگی؛ ولی باشه بهت فشار نمیارم...!
با مکث گفت:

ـغنچه... میدونی که میتونی روم حساب کنی؟
بی حرف سرتکان می دهم.
ـ حال دستتو بیار جلو...
متعجب نگاهش می کنم که با چشم و ابرو به دستم اشاره می کند.
با مکث دستم را بال اورده و مقابلش می گیرم که از داخل جیب کتش یک کیسه از انواع پاستیل ها بیرون می کشد!
بی اختیار می خندم.
ـسیاوش! نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم...
ـآدم وقتی براش هدیه می گیرن لبخند میزنه و یه ماچ آبدار میده ، میدونی این نوعی از تشکره!!!
گوشش را میان انگشتانم گرفته و همانطور که فشار کوچکی به آن می دادم با اخم مصنوعی گفتم:
ـ که ماچ آبدار می خوای آره؟

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت346
چشم هایش را گرد کرده و با تته پته مصنوعی گفت:
ـ آی... آی !!!
با این دست سنگینت رباب جون باید ترشی بندازتت زلیل شده!
ولم کن ناجونمرد جیغ می زنم داداشای قلچماقم بریزن سرتا!
گوشش را با خنده رها کردم که پشت چشمی برایم نازک کرد و درحالی که گوشش را ماساژ می داد گفت:
ـحال برو اتاق جهان، کارت داره.
لبخندم از بین رفته و گفتم:
ـهمیشه زنگ می زد که...
شانه ای بال انداخته و گفت:
ـنمیدونم...
سری به نشانه باشه تکان دادم .
کیسه ای که بهم داده بود را بال اورده و گفتم:

_بازم بابت پاستیلا ممنون سیا...
چشمکی زده و همانطور که به سمت پله ها می رفت گفت:
_ دفعه بعد برات بیسکویت رژیمی میارم.
خم شده کفشم را دربیاورم که "یا خدا"یی گفته و از مقابل چشم هایم محو شد .
****

با مرتب کردن شال بر روی موهایم دستم را بال آورده تا مانند همیشه تقه ای به درب بزنم. که درست قبل از اقدام من دستگیره درب از سمت دیگر پایین کشیده شده ، درب بر روی لول چرخیده و فرهاد در چهارچوب قرار گرفت.
نگاه گنگی به من و دستم انداخته و لبخند زد.
ناخوداگاه از پس شانه هایش به جهان نگاه کردم که با اخم های درهم گره خورده به من خیره شده بود.
باز چه شده !؟
با تک خنده فرهاد و قرار گرفتن دستش بر روی مچم نگاهم را از جهان گرفته و به او دوختم .

دستم را پایین آورده و با چشم هایی که برق می زد گفت:
_ چرا خشک شدی دختر!؟
از گوشه چشم متوجه بلند شدن جهان از روی صندلی چرم محبوبش شدم.
سنگینی نگاهش بر روی دست هایمان را از این فاصله هم حس می کردم.
_فرهـاد!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت347
فرهاد بدون چرخیدن به سمت جهان چشمکی به من زده و کنار ایستاد تا وارد اتاق شوم.
تشکری کردم که گفت:

_یادم بنداز دفعه بعد که اومدم درباره یه مسئله ای باهات صحبت کنم .
خواستم سری به نشانه "باشه" تکان بدهم که با صدای پرحرص جهان حرف در دهانم خشک شد:
_غنچه همیشه کار داره!

لبخند فرهاد عمق گرفته و سر تکان داد.
_عجب!
باشه... حتما همینطوره که تو میگی...
درباره کارا منو درجریان بزار...
امروز همه عجیب و غریب شده بودند یا من اینطور فکر می کردم؟
فرهاد سری با احترام برایم تکان داده، از اتاق خارج شده و درب را پشت سرش بست.
گوشه لبم را به دندان گرفته و منتظر به جهان نگاه کردم که متوجه نگاه منتظر او شدم!
خدایا ! چرا اینگونه می کرد!؟
پوف کلافه ای کرده و گفتم:
_کاری با من داشتید؟

_مگه صدات کردم که کاریت داشته باشم؟
چشم هایم از فرط تعجب گرد شده و انگار سیاوش پشتم ایستاده باشه با دست به عقب اشاره کرده و به سرعت گفتم:
_سیاوش گفت باهام کار دار...
با نگاه ریز شده جهان تازه فهمیدم چه رو دستی از

سیاوش خوردم. پسرِه...
پلک هایم را به هم فشرده با نفس عمیقی دستم را مشت کرده و زیر لب فحشی نثارش کردم.
بدون حرف دیگری عقب گرد کرده اتاق را ترک کنم که گفت:
_صبر کن...
صدای قدم هایش را که از پشت بهم نزدیک می شد را شنیدم .
با ایستادنش پشت سرم و پیچیدن عطرش در مشامم نفسم را حبس کردم.
این عطر لعنتی جهان و حس سرکش و نو ظهوری که ضربان قلبم را به بازی گرفته بود قطعا من را می کشت!

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت348
با مکث طولنی به سمتش چرخیده و ناخوداگاه قدمی به عقب برداشتم بلکه این حس آرام بگیرد.
هرچند بی فایده بود و دیدنش تنها حالم را خراب تر

کرد...
_برو حاضر شو...
نگاهم را با تعجب بال آورده و گفتم:
_حاضر شم؟
جایی قراره بریم؟
بدون اینکه نگاه جدی و اخم آلودش را از چشمانم بردارد سری به نشانه مثبت تکان داد .

منتظر توضیح بیشتری از جانبش بودم اما نگاهش را به سمت دیگر اتاق داده و گفت:
_تو ماشین منتظرم.
******

نیم ساعتی بود که در ماشین نشسته بودیم و هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشده بود!
در واقع تمام چندباری که با او در ماشین نشسته بودم سکوت با قدرت بینمان حکمرانی می کرد.
مسیری که در آن قرار داشتیم را نمی شناختم و همین حدس هایم را برای جایی که جهان می رفت باطل می کرد.
با توقف ماشین مقابل درب پارکینگ برج مشکی

رنگی سر چرخانده و به دور و بر خیره شدم.
هیچ پیشبینی برای آمدنمان به این اینجا نداشتم.
یک محله آرام و متمول... یک ساختمان مسکونی و شیک !
چرا من را همراه خودش به اینجا آورده بود؟

هرچه چشم چشم کردم نه تابلویی دیدم نه محافظ و نگهبانی!
ما اینجا چه می کردیم؟
با توقف ماشین و باز کردن کمربندش نفسم را فوت کرده و گفتم:
_چرا اومدیم اینجا؟
_پیاده شو...
دندان سائیده و گفتم:
_ تا جوابمو ندی پیاده نمیشم...
دستش را بر روی شاسی کمربندم فشرده و آن را باز کرد.
_انقدر حرف نزن!
قبل از آنکه دهان باز کنم جوابش را بدهم در مقابل چشم های گرده شده ام کاملا به رویم خم شد.

نیم رخش دقیقا مقابل صورتم بود و حرارت تنش به راحتی حس می شد!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت349
صدای باز شدن درب سمت خودم، از بهت خارجم کرد.
آن را باز کرده بود تا پیاده شوم...
بدون عقب کشیدن خودش سرش را به سمتم چرخانده ،محکم و قاطعانه گفت:
_سوال نپرس... پیاده شو
چطور در برابرش تا این اندازه خلع صلاحم می شدم ؟
زبان لعنتی ام کجا غیبش زده بود؟
مسخ دریای آرام نگاهش شده بودم.
انگار هیچ کداممان قصد عقب کشیدن نداشتیم که بالخره با صدای زنگ تلفن همراه جهان رشته محکم میان نگاهمان قطع شد...

به سرعت پیاده شده و دست هایم را بر روی گونه های آتش گرفته ام کشیدم.
رسوایم می کرد !
قلب بی جنبه ام حتما با این هوچی بازی هایش رسوایم می کرد.!
این حس گنگ و دوگانه را کجای دلم می گذاشتم؟
حسی که هم از جهان می ترسید و هم به او اعتماد داشت !!
دستم را بر روی قلبم گذاشته و زمزمه کردم:
_نکن... نکن!
به خودت بیا... جهان هنوز همون جهانه...
اونوقت تو با سرعت باورنکردنی داری باخت میدی؟
با شنیدن صدایش که گویا در حال صحبت با فردی آن سوی خط بود از فرصت استفاده کرده ،درب را بسته و کمی از ماشین فاصله گرفتم .
به هر زحمتی بود خودم را جمع و جور کرده و با چندین نفس عمیق و پیاپی آرامش از دست رفته ام را برگرداندم .
_دنبالم بیا..

با شنیدن صدایش که من را مخاطب قرار می داد به سمتش چرخیدم اما با دیدن مسیرش درجایم میخکوب شدم...
آســانســور!؟
خدایا... این چه وسیله ای بود بشر اختراع کرد !
از فکر به آخرین باری که سوار شدم حتی قادر به برداشتن یک قدم هم نبودم.
جهان که انگار سکونم را حس کرد به سمتم چرخیده و با اخم های گره خورده همیشگی اش گفت:
_مگه با تو نیستم؟ چرا خشک شدی؟
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_من با آسانسور نمیام.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت350

از شدت اخمش کاسته شده و کلافه دستی لبه لی موهای پرپشت و مشکی اش کشید.
_این آسانسور سالمه...
هر هفته کنترل میشه.

دوباره سرم را به نشانه "نه" تکان دادم.
ترسم از این قفس برقی و آهنی به قدری بود که هیچ ضمانت نامه ای نمی توانست من را داخلش بفرستد !
دست هایش را به کمر زده و با بال گرفتن سرش پوفی کرده و لب زد:
ـخیلی خب... از پله ها می ریم.
از اینکه بدون داد و قال کوتاه آمد تعجب کردم اما در عین حال خوشحال هم شدم.
ابدا نمی خواستم پایم به آن آسانسور کذایی باز شود!
ـهنوز که وایسادی!
با این حرفش به خودم آمده و به سمتش پا تند کردم.
درب قرمزی که احتمال می دادم پله های اضطراری باشد را باز کرده و کنار ایستاد تا اول من وارد شوم.

امروز روز عجایب بود؟
******
باید اعتراف می کردم بال رفتن از پله ها آن هم برای رسیدن به طبقه بیست و یکم به هیچ وجه راحت نبود اما به آرامشش می ارزید !

با نیم نگاهی به جهان که بر عکس من هیچی خستگی در چهره اش نمایان نبود گفتم:
ـ واقعا ما چرا اومدیم اینجا؟
درب خروج از پله را باز کرده و گفت:
ـ دیگه رسیدیم...
درسکوت نگاهش کردم که با حرکت به سمت درب زرشکی یکی از واحد ها ، دستش را درون جیب شلوارش فرو برده و دسته کلید کوچکی را بیرون کشید.

آن را درون قفل فرو برده و با یک چرخش درب را باز کرد.
کنار ایستاده و به من خیره شد .
دو دلی و شک را کنار گذاشته و وارد شدم که همین لحظه با دیدن فرد مقابلم خشک شدم.
نویسنده : #مونسا

) (vipرمان نیم تـ👑ـاج:
#نیمتاج
#پارت351

مردی که با لبخند آرامش بخشش درست در نقطه
مقابلم ایستاده بود؛ رویا بود یا واقعیت !؟
با صدایی که به سختی از میان لب هایم خارج شد پچ
زدم:
ـحاج بابا...!
شما... اینجا چیکار می کنید؟
آنقدر شوکه و متعجب بودم که نمی دانستم واکنش
درست در آن لحظه چیست.
خوشحالی ،نگرانی شاید هم ترس!
مغزم هیچ دستوری برای عضلاتم ارسال نمی کرد.
انگار تواناییش را به کل از دست داده بود.
غرق سوالات پریشانم بودم که با شنیدن صدای جهان
پشت سرم به خودم آمدم:

ـبرو داخل...
مانند کسی که جریان برق از او عبور کرده باشد
لرزی به تنم نشسته و به سمتش چرخیدم .
با مکث کوتاهی سیل سوالاتی که در سرم می چرخید
و مخاطبش تنها او بود را با خشم به زبان آوردم:
ـاین چه نقشه ایه؟هوم؟ می خوای چیکار کنی؟ چرا

حاج بابامو آوردی اینجا !؟
_بیا تو بابا جان؛ نقشه ای در کار نیست.
با وجود صدای مهربان حاج بابا که سعی در آرام کردنم داشت نگاه پر سوال و عصبانی ام همچنان بر روی جهان بود!
جهانی که حالا اخم هایش پر از گله بود و چشم هایش پر از...
_غنچه... دخترم بیا داخل من برات توضیح می دم.
با اخم های درهم گره خورده نیم چرخی به سمت حاج بابا زده و گفتم:
_ خب بدید...
بدید چون من الان نمی دونم باید چیکار کنم!
چی این وسطه که من نمی دونم؟

جهان کلافه از کنارم عبور کرده و به سمت آشپزخانه لوکس و بزرگ وسط سالن رفت !
اگر جواب می داد باید در جهان بودنش شک می کردم.
او فقط دستور دادن را بلد بود!
حاج بابا به سمتم آمده و همانطور که درب را می

بست با دست دیگرش شانه ام را در آغوش گرفته و گفت:
ـ اینطوری نکن بابا جان... بیا بشین.
قبل از آنکه من را همراه خودش به سمت مبل های راحتی کرم رنگ ببرد محکم ایستاده و گفتم:
ـ حاجی... راستشو بگو چی گفته که اومدی اینجا؟ تهدیدت کرده؟...
ـگفته بی گناهی!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت352
مات و مبهوت به لبخند آرام و شاد حاج بابا خیره شده بودم .
چه گفت؟
امروز قطعا دیوانه می شدم.
شاید هم شده ام، اما هنوز خودم نفهمیدم!
نیم نگاهی به قامت چهارشانه جهان که با تکیه به نرده ها، پشت به ما در بالکن ایستاده بود انداختم.
یعنی تمام شد؟ چجوری؟ واقعا جهان چنین حرفی زده

بود؟
ادای کلمات و پرسیدن سوالاتم حالا به قدری برایم دشوار شده بود که چشم هایم را در نگاه حاج بابا انداخته و تنها با انگشت اشاره به جهان و سپس به خودم اشاره کردم.
معنای حرکاتم را هنگام شوک از بر بود که با تک خندی سر تکان داد !

ـآره... جهان گفت تو بی گناهی...
با دیدن چشم های گرد شده ام؛ من را به سمت مبل ها برده و نشاند .
خودش هم کنارم نشسته و بوسه ای بر روی شقیقه ام زد.
با مکث چند دقیقه ای گفت:
ـبه چی فکر می کنی باباجان؟
آب دهانم را قورت داده و با مکث سر بلند کردم:
ـاینکه دیگه از سیاوش پاستیل نگیرم... توهم زا قاطیش داره!
****
لیوان آب را از لب هایم جدا کرده و بر روی میز

گذاشتم.
سکوت... چیزی بود که برای چندین دقیقه اول نیاز داشتم.
برای آرام شدن، تمرکز کردن!
هم جهان هم حاج بابا متوجه شده بودند که حرفی نمی زدند.

انگشتانم را درهم قفل کرده و درحالی که با پاهایم بر روی زمین ضرب گرفته بودم لب زدم:
ـاز کی می دونستی؟
سر بلند کرده و مستقیم به جهان خیره شدم.
سنگینی نگاهم را به خوبی حس کرد که با دم عمیقی چشمانش را بالا آورده و به من دوخت.
ـ از دو،سه روز بعد زخمی شدن سیاوش...
با یک دو دوتا چهارتا پوزخندی زده و گفتم:
ـبیشتر از یک ماه!
تو... تو خیلی... خیلی...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت353

کلمات زیادی برای کوبیدنش داشتم.

کلماتی که دل را می شکست و غرور را هزاران تکه می کرد؛ اما من...
نمی توانستم آنها را استفاده کنم!
منی که همیشه در این مواقع قبل از خودم به طرف مقابلم فکر می کردم.
نمی توانستم جواب بدی را با بدی بدتری بدهم.
هر چقدر هم که ناراحت باشم!
برای جلوگیری از ریزش اشک هایم چندین بار پلک زده و با دم و بازدم عمیقی تنها سوالی که ذهنم را پر کرده بود به زبان آوردم:
ـبه چه حقی اینو ازم مخفی کردی؟ با چه دلیل و برهانی!؟
نگاهش را به تسبیح لابه لای انگشتان دست حاج بابا دوخته و گفت:
ـبرای محافظت از تو...
ـ محافظت از من...!؟
این را زمزمه کرده و دستم را بر روی صورتم کشیدم...

جواب های تک کلمه ای جهان آرامم نمی کرد!

بدتر به زخم دلم نمک می پاشید!
سرم را به سمت حاج بابا چرخاندم... او از کی می دانست؟
ذهنم به روزی که جهان وارد اتاقم شده و تلفن مهیار را از دستم گرفت تا با حاج بابا صحبت کند فلش بک خورد.
دیگر چه کسانی می دانستند؟
مهیار؟ فرهاد؟ سیاوش ؟ شاید حتی رباب خانم و گیلدا!
برعکس سوال و جواب های کوتاه من و جهان ،حاج بابا کاملا ساکت بود.
اما نگاهش بر روی جهان !
نگاهی که پر از حرف بود. دلخور بود اما در عین حال او را درک می کرد.
از او دلگیر بود اما برایش هم ناراحت بود...
یعنی تمام شد؟ این آخرین لحظاتی بود که این مرد خودخواه و بی رحم را می دیدم ؟
مردی که جهنمش پر از مهربانیست!

نگاهم را به انگشتانم دوخته و لب زدم:
_الان... یعنی تموم شد؟
من... دیگه برنمی گردم؟
با دیدن سکوت جهان سر بلند کرده و به چشمانش خیره شدم.
با مکث سرش را به سمت حاج بابا چرخاند. انگار منتظر اجازه او بود...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت354
تکان خوردن محسوس سر حاج بابا را احساس کردم.
انگار جهان با این حرکت او، جوازش گرفت که نگاهش با جدیت همیشگی به سمتم چرخیده و گفت:
_نه... تو میمونی...

میمونی و به کارت توی عمارت ادامه میدی...
چشم هایم گرد شده و ابروانم بالا پرید.
برای چه می ماندم؟؟
قبل از آنکه من بپرسم خودش جواب سوالم را داد:
_باید وانمود کنیم تو هنوز اسیر اون عمارتی...

هنوز به چشم من مقصری...
تا وقتی قاتل اصلی رو پیدا کنیم کسی نباید متوجه بشه ما مدرک بی گناهیت رو پیدا کردیم.
سری به معنای استفهام تکان داده و گفتم:
_من... من متوجه نمی شم!
پیدا شدن قاتل چه ربطی به من داره!؟ چه ربطی به موندنم داره...!؟
_ممکنه بخوان بهت آسیب بزنن...
هیچ کس مطمئن نیست اما امن ترین جای ممکن عمارت جهانه...
با تعجب و ناباوری لب زدم:
_حاج بابا!
_من قبل از آزادیت به جونت فکر می کنم دخترم...

از هر زاویه ای نگاه کنی، آدمایی که به راحتی با دستکاری صحنه جرم و مدارک پزشکی قانونی، مرگ جانارو گردنت انداختن میتونن هزار کار دیگه کنن...
پلک هایم را به هم فشرده و گفتم:
_از کجا معلوم عمارت... به اندازه کافی برای من امن

باشه؟
نمی خواستم به این اشاره کنم که جانا را با همین تعداد بادیگارد دزدیدند.
اما انگار سکوتم گویای سوال اصلی بود که جهان با کشیدن انگشتانش لابه لای موهایش گفت:
_بادیگاردایی که توی حیاط وایسادن جزو نیرو ویژه پلیسن...
امنیت تو تضمین شدس...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت355
هیچ چیز نمی توانست آن لحظه مانع از باز ماندن دهانم شود.
تمامی بادیگاردهای داخل حیاط...!؟
رسما آن قلعه اشرافی را به پادگان نظامی تبدیل کرده بود؟
ادامه داد:
_کسی داخل عمارت متوجه نشده حتی سیاوش،مهیار یا فرهاد نمی دونن...

همه بادیگاردا با نیروهای ویژه جایگزین شدن..
خلاصه می کنم، اتفاقی که دفعه قبل افتاد اینبار نمی افته!
نمی زارم...
با مکث به سمت حاج بابا چرخیدم .

موافقتش را با باز و بسته کردن چشم هایش نشان داد .
فهمیده بودم راهی جز جهان نیست اما همانطور که از قبل گفته بودم سیستم کارهایم برای لجبازی و مخالفت با او تنظیم شده بود .
پوست لبم را به دندان کشیده و با اتخاذ تصمیم ناگهانی لب زدم:
_قبوله... اما شرط دارم.
***
نگاهم به مسیر پیش رویمان بود اما ذهنم هول این چند ساعت کوتاه می چرخید.
دوساعتی که خیلی چیز ها عوض شده بود .
در این بین اما سوال بزرگ این بود:
" از حالا قرار بود چطور باشیم؟
بی تفاوت ،سرد ،پر از تمام نشده های شروع نشد

ه...!؟
من... باید چه برخوردی با جهان می کردم؟"

برعکس شش ماه پیش من حالا دختری بودم که مهر سابقه دار بودن بر پیشانس اش خورده بود.
کتابفروشی اش را از دست داده و حتی دلش را...!
سرم را به سمت جهان چرخاندم.
در سکوت رانندگی می کرد و عمیقا در فکر بود.
دست راستش بر روی فرمان و دست چپش با تکیه به درب ماشین بر روی لب هایش قرار داشت.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت356
با توقف ماشین توجه ام را به اطراف دادم. برگشته بودیم.

تمام طول راه آنقدر محو سوالات و درگیری های ذهنی ام شده بودم که هیچ از مسیر نفهمیدم.
همزمان با باز شدن درب پارکینگ و نمایان شدن صف پلیس های بادیگارد نما ، صدای زنگ تلفن

همراه جهان در اتاقک ماشین پیچید .
دستی میان موهایش برده و با بیرون کشیدن تلفن همراهش از درون جیب شلوارش، تماس را وصل کرده و کنار گوشش قرار داد:
ـ الو... جانم سید؟
نمی دانم پشت خط چه چیزی از سید شنید که با تغییر ناگهانی چهره اش دلم به شور افتاد.
رگ های کنار شقیقه اش ورم کرده و صورتش به سرخی می زد.
صدای نفس هایش بلند و قفسه سینه اش با شدت پر و خالی می شد.
حالاتش ترس به دلم انداخت .
نکند اتفاقی برای بی بی افتاده؟

صدای خشمگین و نگران جهان از پس دندان های کلید شده اش تنم را لرزاند :
ـ الان باید به من بگید؟ الان؟
سید... شما به من قول دادید یه برگ اونجا جابه جا شد بهم خبر بدید.. من بهتون اعتماد کردم...
بحث چی؟

نه آروم نمی شم...
کدوم بیمارستانین؟
دارم میام...
بدون پیاده کردن من یا حرف دیگری تماس را قطع کرده و تلفن همراهش را بر روی داشبرد انداخت .
فرمان را ماهرانه چرخانده و با عقب کشیدن ماشین کوچه را دور زده و سرعتش را زیاد کرد .
ترسیده بودم هم به خاطر رفتارهایش و هم بی بی !
با وجود دست فرمان فوق العاده ای که داشت، سرعت سرسام آورش حسابی وحشت زده ام کرده بود.
نفس هایم از شدت ترس بلند و عمیق شده بود.

بعد از مدت زمان کوتاهی به خودم جرات داده و زمزمه کردم:
_اتفاقی برای بی بی افتاده؟
انگار صدایم را نمی شنید .
ناخوداگاه دستم را به سمت بازویش بردم که میان راه مچم را محکم میان انگشتانش گرفت!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت357
هینی گفته و نفسم حبس شد.
نه از فشار انگشتانش، بلکه حرکت ناگهانی اش!!
انگار تازه به خودش آمده بود که به همان سرعتی که دستم را میان انگشتانش گرفت به همان سرعت آن را رها کرده و لب زد:

_معذرت می خوام...
نمی خواستم...
میان حرفش آمده و با لحن آرامی گفتم :
_بی بی؟
مکث طولانی کرده و با دم و بازدم عمیقی گفت:
_سکته رو رد کرده...
دستم را بر روی دهانم گذاشته و با اندوه گفتم"خدای من !"
****
با توقف ماشین در پارکینگ به سرعت پیاده شده و با گام های بلند به سمت ساختمان بیمارستان حرکت کرد.
من هم پیرو او از ماشین پیاده شده و پشت سرش

دویدم.
اضطرابش را به خوبی احساس می کردم.
اولین باری که هر دو در بیمارستان بودیم را به خاطر آوردم.

جانا... آخرین نفس هایش... دستگیری من و شروع همه چیز...
آن روز به جهان چگونه خبر دادند؟
شاید این ترس و اضطراب بیش از حد از آن روز و اتفاقاتش نشات می گرفت .
جهان مستقیم به سمت مسئول پذیرش رفته و اسم بی بی را گفت.
انگشتان پسری که پشت مانیتور نشسته بود به سرعت بر روی کیبرد ضرب گرفته و گفت:
_طبقه سوم ،اتاق 308
جهان سری برایش تکان داده و با گرفتن دستم من را همراه خودش کشید!
چشم هایم گرد شده و حسی درونم فرو ریخت!
مگر این احساسات تنها برای قصه ها نبود؟
بدون تعلل از کنار اسانسور گذشته و به سمت پله ها

رفت .
یادش مانده بود!؟

هنوز به اولین پاگرد نرسیده بودیم که صدای سید را از پشت سرم شنیدم.
ـجهان!
وقتی واکنشی از جهان ندیدم به سرعت با دست دیگرم بازویش را گرفته و او را به عقب کشیدم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت358
نفس نفس می زد.
دستم را فشار کوچکی داده ، نگاهش را از روی دستم به چشمانم سوق داده و سری به نشانه استفهام تکان داد .

سرخ شدن گونه هایم را به خوبی حس می کردم.
دستم را عقب کشیده ، به پشت سرمان درست پایین پله ها اشاره کرده و گفتم:
ـسید اونجاس...

چشمانش با مکث کوتاهی به سمتی که اشاره کردم چرخید.
با دیدن سید نفسش را فوت کرده و با اکراه دستم را رها کرد.
پله های بالا آمده را پایین رفته و مقابل سید ایستادیم.
به آرامی سلام کرده و گفتم:
ـخدا بد نده...
با لبخند خسته و مهربانی نگاهم کرده و گفت:
ـ سلام دخترم...ممنون.
با نیم نگاهی به صورت جهان ادامه داد:
ـغنچه جان میشه بری پیش بی بی تنها نباشه من یکم با جهان صحبت کنم؟ شماره اتاقش سیصد و هشته...
سری به نشانه مثبت تکان داده و آنها را تنها گذاشتم.

"جهان"
منتظر نگاهش می کردم و او همچنان لبخند می زد.
لیوان پلاستکی را بالا آورده و همانطور که جرعه ای از مایع داغ چای داخلش را می نوشید گفت:
ـ دور از جونت ، چهره ات هر روز بیشتر شبیه به

جمشید خدابیامرز میشه!
اخماش ،نگاه جدی و دلخورش... اصلا به من
َنکشیدی!
تلخندی زده و ادامه داد:
_اینطوری نگاه نکن پسر، بی بی خواسته بود بهت
خبر ندم.
تورم به جون عزیزترینت قسم بده حاضری هرکاری
کنی...
_سید!!!
_وضعیتش خوب نیست پسر... دکتر نوبت عملشو
برای آخر هفته گذاشته اما...

شانس عمل پنجاه پنجاهه...
برای همین گفت بهت زنگ بزنم...
گفت اگه روزای آخره عمل نمی خوام فقط پسر
جمشیدو ببینم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت359
انگار زلزله ای با چندین هزارم ریشتر وجودم را زیر

و رو کرد.
بی بی می خواست تنهایم بگذارد؟
تو این شرایط که... برای اولین بار در تمام عمرم نمی دانستم چکار کنم؟
با خودم، زندگی ام و غنچه...
نه...

نمی گذارم...
اسمش خودخواهیست؟ باشد...
_جهان...
_عمل میشه... بهترین جراحو بالا سرش میارم .
جمله ام به قدری محکم و پرسماجت بود که سید تای ابرویی بالا داده و گفت:
_پس راضیش کن...
رضایت اون شرطه...
****
با دو تقه آرام به درب اتاق دستگیره فلزی را پایین کشیده و وارد شدم.
بی بی با چشمانی که می درخشید سرتاپایم را از نظر گذراند و من می دانستم با وجود ماسک اکسیژن روی

دهانش درحال خواندن دعای چشم نذر است.
غنچه با دیدنمان از جایش بلند شده و ابتدا به من و سپس به درب نگاه کرد.
معنی نگاهش را به خوبی فهمیدم.

می خواست راحت صحبت کنیم... اما نمی دانست ماندنش تمرکزم بود!
به مبل سبز رنگ کنار تخت بی بی اشاره کرده و لب زدم:
ـبشین.
به سمت تخت قدم برداشته و با گرفتن دست بی بی گفتم:
ـیه چیزایی شنیدم بی بی...
ابروهایش بالا رفته و با پایین کشیدن ماسک پچ زد:
ـ منم... شنیدم... یه چیزایی!
نامحسوس به غنچه اشاره کرد.
سری به نشانه مثبت تکان داده و با گذاشتن ماسک بر روی دهانش گفتم:
ـ بحثو نچرخون بی بی من استادشم.
لبخند یک طرفه ای زده و گفت:

_کمپوت و گل و شیرینی نیاوردی !

بحثم می خوای کنی؟
حس کردم لب های غنچه کش آمد.
ناخوداگاه به سمتش چرخیدم که به سرعت لبخندش را جمع کرده و نگاه دزدید.
کاش جمع نمی شد.
با باز شدن درب و صدای پرستار نگاهم را از صورت سرخ شده اش گرفتم.
_ لطفا اتاقو خالی کنید ساعت ملاقات تمومه . فقط یه نفر به عنوان همراه بمونه.
نگاهی به سید کرده و خواستم بگویم من میمانم که بی بی زودتر از من با صدای گرفته و آرامی گفت:
_ غنچه میمونه
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت360
یک تای ابرویم بالا رفت !
با فکر اینکه پیشنهاد این کار از غنچه بوده نگاهم

ناخوداگاه با اخم بر رویش چرخید. ا
اما فرضیه ام با دیدن چشمانش باطل شد!
انگار او هم از حرف بی بی تعجب کرده بود هرچند تلاش می کرد در چهره اش عیان نشود.
بی بی با چشم های درخشان و لبخند مرموزانه ای به سمتش چرخید و گفت:
_مگه نه!؟
غنچه لبخند پر استرسی زد و از گوشه چشم به من خیره شد.
منتظر اجازه ی من بود؟
منی که روی حرف این زن حرف نمی زدم...؟
با نشستن دست سید بر روی شانه ام نیم چرخی به سمتش زدم.
به آرامی لب زد:

_شاید حرف زدنش با غنچه بهتر باشه...
با مکث کوتاهی به سمت غنچه چرخیده و سری به نشانه مثبت تکان دادم.
برق خوشحالی را به وضوح در چشمانش دیدم.
خوشحالی که مانند سنگ بر روی قفسه سینه ام

نشست.
کاش می شد هر دو را به عمارت برگردانم.
با این وضع چطور آرام می گرفتم؟
همراه سید به سمت درب اتاق حرکت کردیم اما میان راه ایستادم
با بیرون کشیدن کارتم از داخل جیب به سمت غنچه برگشته و همانطور که یکی از دستانم را بر دسته مبل می گذاشتم بر رویش خم شدم، آرام اما پر تحکم گفتم:
ـ اگه هر مشکلی پیش اومد، تو هرساعتی باهام تماس می گیری.!
با مکث کوتاهی کارت را از دستم گرفت و با گذاشتن پلک هایش بر روی هم لب زد:

ـ باشه...
ناخواگاه لب زدم:
ـممنونم!
چشمانش گرد شد !
حق داشت تعجب کند...
اولین باری بود که تشکر می کردم و مخاطبم او بود !
نگاهم بر روی قهوه ای چشمانش چرخید، چرا رنگ

و بوی نفرت نداشت؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت361
"مهیار"

پوشه کش دار قرمز رنگ را از داخل کمد زیر میزش بیرون کشیده و به سمتم گرفت:
_همه چیزایی که خواستی البته با یه سری جزئیات اضافه!
با بایگانی زندانم هماهنگ کردم میتونی بری مدارکشو بگیری...
مجوز ورودتم داخل پرونده اس یه برگه آ پنجه...
دستم را بر روی شانه اش زده و زمزمه کردم:
_ممنون سروش...
دست هایش را بر روی سینه قفل کرد و همانطور که به میزش تکیه می داد گفت:
_هنوز نمی خوای بگی چیشده که افتادید دنبال نوید هدایت؟
فکر می کردم دیگه حاضر نیستید ببینیدش...

با تر کردن لب هایم پوزخندی زده و گفتم:
_مطمئن باش که هنوزم همینطوره...
مرده و زندش اصلا مهم نیست...
فقط... تو اولین فرصت برات تعریف کنم.

فعلا جهان دست و پامو برای حرف زدن درباره این جریان بسته.
سری به نشانه باشه تکان داد و گفت:
_میفهمم، باشه...
مهیار، میدونی که میتونی روم حساب کنی؟
لبخند زده و سر تکان دادم.
_میدونم...
****
وارد راهرو شده و به سمت آسانسور حرکت کردم که صدای حسام را درست از پشت سرم شنیدم:
_مهیار!؟
به سمتش چرخیدم.
با دقت و موشکافانه نگاهم می کرد.
آخرین باری که به اینجا آمده بودم برای پرونده غنچه بود.

نباید درباره نوید فعلا به چیزی شک می کرد.
دستش را میان دستم گرفته و مردانه آن را فشردم.

ـپرونده جدید؟
لب زدم:
ـمیشه گفت!
سری تکان داد و گفت:
ـ هرچی !
خوب شد دیدمت ، اگه بیکاری دنبالم بیا...
سری به نشانه استفهام تکان دادم که انگشت شستش را
گوشه لبش کشید و گفت:
ـ یکی از وکلای دفترتون گرد و خاک کرده...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت362
با مکث کوتاهی اخم هایم را در هم کشیده و با یک
حساب دو دوتا چهارتا لب زدم:

ـبچه های دفتر ما دعوایی نیستن !
با تفریح ابرویی بالا انداخت و گفت:

_یه ذره بیشتر فکر کن...
کلافه خواستم رد کنم که با فکری که به سرم آمد
ناگهان لب زدم:
_نه...! مهتاب!؟
لبخندی که سعی در خوردنش داشت بالاخره بر روی
لب هایش نشست و سر تکان داد.
_دل و جیگر شیر داره این دختر!؟
پلک هایم را بر روی هم فشرده و با نفس هایی که کم
کم سنگین می شد گفتم:
_چیکار کرده؟
دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و با بالا
گرفتن سرش گفت:
_بهتره بیایی خودت ببینی...
انگشتانم را لابه لای موهایم کشیده و غریدم:
_حسام!!
اشاره کرد همراهش بروم.
_ مهتاب خوبه !

من بیشتر از مهتاب نگران اونی ام که روبه روش
نشسته!

پس بیا...
هردو به سمت انتهای راهرو رفته و مقابل درب نسبتا بزرگی ایستادیم.
نگاهی به پلاک کنارش انداختم .
«سرهنگ یراقی»
چیکار کردی مهتاب!
با اجازه ورودی که شنیدیم وارد شدیم .
حسام احترام نظامی گذاشت که سرهنگ سری تکان داد و گفت:
ـآزاد حسام جان..
مهتاب که تا ان لحظه با سری زیر افتاده به انگشتانش خیره بود با شنیدن اسم حسام سر بلند کرد.
نگاهش بالافاصله بر رویم نشست و چشمانش گرد شد.
با تاسف سری به دو طرف تکان داده و به سمت سرهنگ قدم برداشتم
دست پیش بردم :
ـمهیار سلطانی هستم.

سرهنگ درحالی که دستم را میفشرد چشمانش را ریز

کرد و گفت:
ـ با مهدی سلطانی نسبتی دارید؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت363
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:
ـپدرم هستن...
لبخند زد و گفت:
ـ مرد بزرگیه...
ـلطف دارید.
ـحدس می زنم وکیل جناب صیادی هستید!
با اخم به صورت مظلوم اما حق به جانب مهتاب نگاه کردم و گفتم:

ـنه...
نگاهم به مرد درشت هیکلی که درست مقابل مهتاب نشسته بود چرخید !
باید اعتراف میکردم خشک شدم!
زیر چشمش کبود و گوشه لبش زخم بود!
این ها که کار مهتاب نبود ؟ بود؟

**

ـمهیار؟ نمی خوای چیزی بگی!؟
با نیم نگاهی به آینه دنده را عوض کردم .
ـچی دوست داری بگم؟ آفرین که با کله زدی تو دهن یارو؟
شده بزن بهادر...!
اگه طرف رضایت نمیداد باید میرفتی بازداشتگاه!
خودت خوب میدونی مراحلش چطوریه...
ـاما اون بود که...

ماشین را بی تفاوت به بوق بلند و عاصی ماشین پشت سرم به یکباره کنار خیابان کشیده و رو به مهتاب چرخیدم:
ـ صدبار بهت گفتم، فکر کن همه دیونه ان تو عاقلی... !
آدم عاقل توی همچین شرایطی قاطی دیونه ها نمیشه !
اصلا به فرض این یارو نه یکی از این ماهر تر...
هیچ شانسی مقابلش نداشتی مهتاب!
اگه بلایی سرت می آورد چی؟
من باید با تو چیکار کنم؟

شانه بالا انداخت :
ـیهو دستم خورد به صورتش...
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
ـ یهو!!!
لبخندی که می آمد بر روی لب هایش بنشیند را با گاز گرفتن لب زیرینش مهار کرد.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت364
ـچی خنده داره مهتاب؟
با تک خندی که کرد انگار استارت خنده هایش زده شد !!
خنده های بلند و بی پروایش اتاقک ماشین را جوری در آغوش کشید که ناخوداگاه خشم و ناراحتی ام را از بین برد .
چه کرده بود با دلم ؟
ـشبیه... باباها شدی... که اومدن مدرسه پسرشون...تعهد نامه امضا کردن!
با جدیت سری تکان داده و گفتم:

_اتفاقا الان سن بابا شدنمه!

گونه هایش به سرعت سرخ شد و با جمع کردن لب هایش ناشیانه نگاهش را به بیرون دوخت.
دستم را زیر چانه اش گذاشته و لب زدم:
_منو نگاه کن...
سرش را به سمتم چرخاند اما چشمانش به فرمان نگاه می کرد.
_ فرمون ،من نیست !
با مکث کوتاهی نگاهش را به نگاهم دوخت. ذهن بهم ریخته ام را به سرعت جمع کرده و گفتم:
_مهتاب جان، نمی خوام بهت بگم چیکار کنی و نکنی.
چون هر چقدرم آمپرت بالا باشه، بد و خوبو تشخیص میدی...
من هیچ وقت به کارات خورده نگرفتم اما توی این مورد مطمئن باش کوتاه نمیام.
نمی خوام قاطی اینجور مسائل بشی.
دلیلش هرچی که می خواد باشه...

تو مال منی مهتاب!
نمیخوام هر ثانیه از فکر اینکه الان کی رو داری زیر مشت و لگد می گیری بلرزم!
ـمن از پس خودم بر میام مهیار...
اخم ریزی کرده و گفتم:
ـ ولی من از پس دلم بر نمیام !
اینکارو باهام نکن مهتاب...
دستم بر روی فرمان نشست که لب زد:
ـمعذرت میخوام...
حق داری...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت365

"غنچه"
سینی غذا را بر روی میز متحرک انتهای تخت گذاشته و به سمت مبل تک نفره کنار پنجره حرکت کردم که صدای آخ گفتن بی بی متوقفم کرد.
به سرعت به سمتش چرخیده و لب زدم:
ـبی بی ؟

چیشد؟
نگاهم ناخوداگاه به سمت دستگاه ها چرخید .
همان عدد و رقم هایی را نشان میداد که تمام این چند ساعت جلوی چشمانم بود!
به سمتش قدم برداشتم که تازه متوجه سوزن آنژیوکت شدم.
از دستش جدا شده و میان زمین و هوا معلق بود!
_وای!
بی بی دستتونو تکون ندید برم به پرستار بگم بیاد.

درب اتاق را باز و به سمت ایستگاه پرستاری پا تند کردم اما میان راه صدای یکی از پرستارها متوفقم کرد.
_همین مریض اتاق ( )308رو میگی؟ یه پیرزن گوگولی و مهربونه...
چرا نمی خواد عمل کنه آخه؟
ما که بهترین کادر جراحی رو داریم... طرف از اون سر دنیا میاد اینجا عمل می کنه.
مشکلش پول عمل نیست؟
_نه بابا، ملاقاتی ظهرشو ندیدی؟

بزرگ ترین تاجر تهران نوه اشه... جهان جواهری
بی بی باید عمل می شد؟پس چرا کسی ظهر حرفی نزد؟ منظور جهان از یه چیزایی شنیدم همین بود؟
_پس چرا عملو رد کرده؟
این سوالی بود که در ذهن من هم روشن شده بود...

_ فکر کنم بخاطر اینکه بعد عمل نمیتونه دیگه راه بره.
مات زده دستم را به دیوار تکیه دادم. بی بی چه حالی داشت؟
با بیرون آمدن یکی از پرستار ها از ایستگاه سر بلند کردم.
_خانومی ؟ چیزی نیاز داری؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت366
تنها توانستم زمزمه کنم:
_سرمش... در اومده...

لبخند مهربانی زد و گفت:

_زنگ کنار تختو می زدی می اومدم عزیزم...
دست هایش را درون جیب روپوش سفیدش فرو برد و جلوتر از من به سمت اتاق حرکت کرد.
****
نمی دانم چقدر از رفتن پرستار گذشته بود که بالاخره به اتاق برگشتم.
حالا برعکس چند ساعت گذشته پر از غم و اندوه بودم.
چشم هایم هر چند ثانیه پرو خالی می شد و گویا بغض گلویم را میان دستانش می فشرد.
—غنچه...جان؟؟
چیشده...مادر...؟
رفتی،برگشتی مثل... بغض یاکریم شدی!
ماسک را از دستش گرفته و همانطور که روی دهانش می گذاشتم گفتم:

_من تا قبل از جانا کسی رو از دست نداده بودم بی بی!
پدر بزرگا و مادربزرگام خیلی قبل تر از تولدم فوت کردن.

ولی درست از بعد فوت جانا همه چی برام ترسناک شد.
یه چیزایی رو تازه فهمیدم...
تازه فهمیدم راست می گفتن؛ مرگ مال کساییه که میمونن نه اونی که رفته...
بی بی من حتی از یه سرما خوردگی ساده برای اطرافیانم می ترسم...!
منی که هیچ نقشی توی زندگی جانا نداشتم وضعم اینه...
پس جهان چه آشوبیه...
شاید من براتون یه غریبه باشم، یه رهگذر...

ولی شما برای من عزیزین...
شما اولین کسی بودین که بعد از خانوادم و مهیار باورم داشت و دلمو گرم کرد.
با اینکه بر مبنای تشخیص دادگاه می تونستید قضاوتم کنید ،نکردید!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت367

ـبی بی؛جهان خیلی تنهاست...
تنهاتر از اینش نکنید.
تو ظاهر نشون نمی ده اما حرکاتش حرف دلشو فریاد میزنه...

وقتی سید بهش خبر داد از خونه تا اینجا رو به معنی واقعی کلمه پرواز کرد تا بهتون برسه.
الان وسط طوفان... همه چی زیر و رو شده...
بی بی به آرامی پلک زده و بریده بریده گفت:
ـداری از جهانی...که بی گناه اسیرت کرد دفاع ...می کنی؟
تنها نگاهش کردم که ادامه داد :
ـعمل منو درمان نمی کنه دخترجان...
فقط روند... بیماریمو کاهش میده...
من روی... صندلی چرخدار... به چه درد زندگی جهان می خورم؟
جز بار روی دوشش...
ـشما تاج سری این حرفا چیه بی بی؟
هرکسی میتونه حس کنه چقدر برای جهان با ارزشید.

مهره تسبیحی که میان انگشتانش بود را چرخانده و پلک روی هم گذاشت .
_بسه دختر جان
*
نگاهی به ساعت که یک ربع به دو را نشان می داد و نگاهی به کارت میان انگشتانم انداختم.
"اگه خواب باشه چی؟ مگه دیوونه شدی غنچه؟ "
با مکث طولانی دو دلی و حرف های دلم را کنار گذاشته و بالاخره انگشتانم را بر روی دکمه ها فشردم...
قبل از آنکه پشیمان شوم گوشی را کنار گوشم قرار دادم .
بوق اول به دوم نرسیده بود که صدایش در گوشم پیچید.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت368
چرا این پا و آن پا می کردم؟
مگر برای حرف زدن با او زنگ نزده بودم؟

پس کلمات لعنتی کجا فرار کرده بودند؟
آن جسارات همیشگی ام چرا شانه بالا می انداخت و پنهان شده بود؟
دهان باز کردم تا حرف بزنم اما مانند ماهی دوباره آن را بستم.

کلافه از حرکات عجیب و بی سابقه ام نفسم را فوت کردم که بم و مردانه گفت:
_غنچه؟
تلفن در دستم لرزید.
از کجا فهمید من پشت خط سکوتم ممتد شده؟ نکند از صدای نفس هایم؟
به طرز دیوانه واری خواستم گوشی را در جایش برگردانم که وجدانم جیغ کشید :
" یا خدا ! چیکار می کنی؟ "
دوباره آن را به گوشم چسباندم.
دست دیگرم را که در حال چلاندن انتهای شالم بود بالا آورده ، بر روی گونه ملتهبم گذاشتم و آرام لب زدم:
_هوم... سلام.

ـ چیزی شده؟

سری به نشانه نفی تکان دادم؛ انگار مقابلم ایستاده و مرا می دید...
ـنشده!
ـپس چرا نخوابیدی؟
آب دهانم را قورت دادم و کوتاه تر از جواب قبلی زمزمه کردم:
ـنتونستم...
سکوت میانمان حاکم شد.
تنها صدایی که آن را می شکست صدای نفس هایمان بود.
نمی دانم چقدر گذشت که با لحن آرام ودلچسبی گفت:
ـ میخوای بیام اونجا؟
انگار تمام وجودم در پی این سوال کوتاه بود.
قبل از آنکه هر فکر دیگری بر سرم هجوم بیاوردم گفتم:
ـبیا...

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت369
**

با پاهایم بر روی زمین ضرب گرفته و هر چند ثانیه به سمت درب ورودی بیمارستان گردن می کشیدم.
یک ربع از زمانی که با جهان صحبت کرده بودم می گذشت .
باران نم نم شروع به باریدن کرده و به آرامی شدت گرفت...
یعنی واقعا می آمد؟
شایدهم پشیمان شده...

با این فکر به یکباره از جایم بلند شده و به سمت پله ها حرکت کردم.
نمی آمد دیگر...!
اصلا چرا گفتم بیا؟
دستم را به نرده ها بند کرده و قدم اول را برداشتم که بازویم از پشت اسیر شد.
صدایش زیر گوشم لحظه ای تمام تنم را مور مور کرد.

_کجا؟
با مکث کوتاهی بدون جواب دادن سوالش ،به سمتش چرخیدم...
موها و سرشانه هایش خیس بود.
قدم رفته را پایین آمده و لب زدم:
_فکر کردم... نمیای... خیس شدی...
با حالت دلفریبانه ای دست دیگرش را لابه لای موهای خیسش فرو برده و آنها را تکان داد.
_ خشک میشه الان...

با اتخاذ تصمیم ناگهانی یک سمت شالم را از روی شانه ام برداشته و به سمتش گرفتم.
نگاهش با استفهام میان چشم ها و شالم چرخیده و سر تکان داد...
لب هایم را تر کرده و گفتم:
_ سرماخوردگیت تازه خوب شده... بگیر...
وقتی تعللش را دیدم دستم را بالا آورده و شال را روی موهای شقیقه و کنار سرش کشیدم.
دست دیگرش با مکث دور کمرم حلقه شد. دست من بر روی موهایش...

چکار می کردیم؟
چکار می کردم؟
خودم هم نمی دانم...
با نشستن دستش بر روی مچم نگاهم را به چشمانش دوختم. هیچ خشم و اخمی نبود...

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت370
با نشستن دستش بر روی مچم نگاهم را به چشمانش دوختم.
هیچ خشم و اخمی نبود...
اما نگاهش پر از درد بود!
دستی که دور کمرم بود را برداشته و شالم را بر روی موهایم کشید.
آنقدر محوش بودم که حتی متوجه افتادن شال به دور گردنم نشده بودم!

با مکث کوتاهی قدمی به عقب برداشته و گفت:
ـ چیزی خوردی؟

متقابلا قدمی به عقب رفته و با نیم نگاهی به تک و توک مردمی که بدون توجه به ما، کلافه از خیسی موها و لباس هایشان با عجله از کنارمان می گذشتند سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:
ـ خوردم...
تازه متوجه تیپ متفاوت از همیشه اش شدم...
جهانی که بیست و چهارساعت، رسمی ترین لباس ها بر تنش بود حالا با کت چرم ، هودی و شلوار کتان مشکی آمده بود!؟
چه بلایی بر سر لباس هایش آورده بود؟
تیپش ساده اما نفس گیر بود...
ـمطئنی غذا خوردی؟

با حس گرمایی که به یکباره زیر پوستم دوید به یقین رسیدم که از خجالت سرخ شدم!
داشت زیرکانه به نگاه بی پروایم اشاره می کرد...
دم عمیقی گرفته و ناخوداگاه دستم را بر روی بازوانم کشیدم که گفت:
ـاینجا سرده بریم کافه...
هم قدم با او به سمت کافه کوچک بیمارستان حرکت

کردم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت371

دستم را به دور لیوان پلاستیکی و داغ حلقه کرده و با پاهایم بر روی زمین ضرب گرفتم.
چند دقیقه بود که در کنار هم بدون هیچ حرف و پوزخندی نشسته بودیم؟
پنج دقیقه ؟ ده...؟
یک ساعت؟
«پرهیاهو ترین دقایق زندگی را سکوت در دل خود جای داده!
بهش فکر کن...
مملو از آنچه می خواهیم بگویم ها اما نمی توانیم...!
سکوت، اگر یک آدم بود چقدر تنها بود...»
لب هایم را تر کرده و گفتم:
ـ با بی بی حرف زدم....
ـدرباره؟
نگاهم را از بخار سفید و رقصان چای بالا آورده و به

چشمانش دوختم.

حواسش اینجا با من بود یا...
به نرمی پلک زده و گفتم:
_عمل...
تای ابرویی بالا داده و سر تکان داد...
_چی گفتی؟
حس می کردم...
آشوب درونش را به وضوح حس می کردم.
انگار قلبش در سینه من می کوبید و داغی نفس هایش وجود مرا می سوزاند...
_ به نظرت؟
اخم هایش جمع شده و میان ابروانش خط انداخت.
_معما طرح نکن!
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_نه معما نیست... میخوام بدونم.

فکر می کنی دختری که تا یک ماه و نیم پیش فکر می کردی قاتل عزیزترین آدم زندگیته چی به مادربزرگت گفته؟

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت372
پلک هایش را بر روی هم فشرد.
چرا اذیتش می کردم؟
من که آدم زخم زبان نبودم...
با صدای بم و خسته اش به خودم آمدم:
ـنمی دونم...

مطمئنا به این سرعت نمی توانست تصویر یک قاتل را با یک بی گناه عوض کند!
از سمتی هم نمی دانم...
شاید می ترسید دوباره و ناخواسته تهمتی به جانم بزند!
بدنه لیوان را رها کرده ، با گرفتن بازوانم به میز تکیه داده و خیره به نیم رخ جذاب و مردانه اش گفتم:
ـ اگه جای من می موندی چی می گفتی؟
ـخیلی سوال می پرسی...
برعکس همیشه که احساسات عجیب و غریبم دلگیر می شدند اینبار خنده شان گرفته بود.

جهان ناشیانه سعی بر، بی جواب گذاشتنم داشت !
دم عمیقی گرفتم که عطرمست کننده اش تمام حجم ریه هایم را پر کرد.

ـچرا جوری رفتار می کنی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...؟
متوجه سوالش نشدم. سری تکان داده و لب زدم:
ـنمی فهمم منظورتو...
اینبار کلافه و پرحرص درحالی که دریای چشمانش طوفانی شده بود گفت:
ـفهمیدی اشتباه می کردم. فهمیدی که، فهمیدم بی گناه بودی!
چرا هیچی نمی گی؟ چرا واکنشت...
میخوای چیو ثابت کنی؟
شیطان بودن منو؟ فرشته بودن خودتو؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت373
خواستم دهان باز کرده جلویش را بگیرم که ادامه داد:

ـهمه پشتت در اومدن... از دوستای چندین ساله ام تا بی بی و سید...
چرا سکوت کردی؟ چرا نمیگی ازم متنفر....
قبل از آنکه حرفش را تمام کند خودم را جل و کشیده، به سرعت و با صدایی که کمی بلند شده بود گفتم:
ـچون بهت حق دادم!
با دیدن سکوتش دوباره دم عمیقی گرفته و با پر شدن مجدد عطرش در مشامم ، به پشتی صندلی تکیه دادم.
هیچ فکرش را نمی کردم.
روزی مقابلش بر سر یک میز دونفره بنشینم و چایی هایمان یخ کند!

کلمات را در ذهنم مرتب کرده و با تر کردن لب هایم ادامه دادم:
ـ قبول دارم...
دلگیر بودم ازت...
شد روزایی که... روزایی که با تمام وجودم ازت متنفر بشم... اما تهش بهت حق می دادم...
تو منو نمی شناختی...
نه منو نه روحیه امو نه کارایی که جرات انجامشو

دارم و ندارم!
وقتی همه مدارک و شواهد علیه من بود تو چطور باید اعتماد می کردی؟
_مهیار بود...
_مهیار؛ غنچه نیست ! تو داغ دار بودی!
نه یه داغ عادی برای یه فامیل دور... تو داغدار دخترت بودی !

الان دقیقا مطمئن نیستم می خوای به چی برسی اما اگه می خوای از سمت احساس من صحبت کنی
میگم بهت...
من ازت متنفر نیستم جهان جواهری!
بهش فکر کردم...
تو... آدم بدی نیستی...
وگرنه این مدتی که توی اون عمارت بودم برای انتقام ازم خیلی کارا می تونستی کنی.شیش هفت ماه کم نیست !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت374

با مکث طولانی و دودلی لب زدم:
ـیادته بهم گفتی ""اکثر کسایی که خونبس میشن رو صیغه می کنن... چون صیغه یه سری محدودیت رو محو و دست رو برای انتقام باز می کنه...""
حرفت اون لحظه منو ترسوند... اما کم کم فهمیدم...
هرچقدرم افسارت دست غرورت باشه...
اصول اخلاقی خودتو داری !
قانونای خودتو داری..
اگه خلاف اینا بود منو اون روز زیر بارون ول می کردی بمیرم...
فلفلو مینداختی بیرون...
وقتی توی اون کلبه سوختم کمکم نمی کردی!
حتی نمی اومدی آدمی که اجیر کرده بودی بفرستی بره...
من درکت کردم... بهت حق دادم.

این نه فرشته بودن منو ثابت می کنه نه شیطان بودن تورو...
اینا همه بخاطر شرایط بود.

پس... نه...
تو لایق فحش و نفرت نیستی.
****
"جهان"
موتور را بر روی جک زده و کلاه را از سرم
برداشتم که صدای سید از پشت سرم به گوشم رسید.
ـرفتی بیمارستان؟
بدون چرخیدن به سمتش دستم را لا به لای موهایم
کشیده و سری به نشانه مثبت تکان داده
کلاه کاسکت را بر روی دسته موتور گذاشته و لب
زدم:
ـچرا نخوابیدید سیـد ؟
اتاقتون راحت نیست؟

ـ هیچ جا بدون بی بی برام راحت نیست این بحثش
جداس!
آخرین باری که موتور سوار شدی کی بود؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت375

با تعجب به سمتش چرخیدم.
فلفل غنچه را در آغوشش گرفته و پیشانی اش را نوازش می کرد.فلفل هم با لذت چشم هایش را بسته و دم تکان می داد!
با دیدن سکوتم تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
_چیه جوون ؟ یه سوال ساده انقدر تعجب داره؟

سری به نشانه نفی تکان داده و لب زدم:
_نه... فقط توقع نداشتم....
یادم نمیاد آخرین بار کی بود...
گوشه لب هایش بالا رفته و گفت:
_ولی من یادمه...
همانطور نگاهش می کردم که با قدم هایی نرم و آرام به سمتم آمده و ادامه داد:
_قبل از به دنیا اومدن جانا...
البته بعدشم کم و بیش سوار می شدی !
اما در نهایت چون جانا از موتور می ترسید کنارش گذاشتی...
پدر بودنو خوب یادگرفته بودی جهان...
اما با وقف کردنت برای جانا خیلی چیزا رو یاد

نگرفتی...
اینه که فکرمو مشغول کرده.

یاد نگرفتم؟ چیو؟
با استفهام سر تکان دادم که گفت:
ـ رفتی غنچه رو ببینی ؟
کلافه گفتم:
ـسید این سوالای پراکنده برای چیه؟ می خوای به چی برسی؟ رک بگو...
شانه ای بالا انداخته و دستش را از پیشانی فلفل به چانه اش هدایت کرد.
ـمن رکم جوون !
سوال اینجاست ،تو با خودت و...
به قلبم اشاره کرده و ادامه داد:
ـ اون رک هستی؟
ـ من هنوز هیچی نفهمیدم سید !
لبخند زده و سر تکان داد:
ـمیفهمی...

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت376
_ فکر نمی کنم بی بی بیشتر از این بتونه بیمارستانو تحمل کنه از سمتی موندن اون دخترم اونجا تنها خطرناکه.
سر تکان داده و گفتم:
_محافظ گذاشتم براشون...
هم داخل لابی هم محوطه...

_یعنی خیالت راحته؟
بدون مکث و محکم گفتم:
_نه...
با کشیده شدن ریشه ها تسیح به دست فلفل تک خندی زده و گفت:
_پس فردا بیارشون عمارت... هم خیال من راحته هم خودت...
حق با سید بود.
سری به نشانه مثبت تکان دادم که تلفن همراهم در جیبم لرزید.
آن را بیرون کشیده و با دیدن اسم مهیار اخم هایم جمع

شد .
تماس را وصل کرده و آن را کنار گوشم قرار دادم:
_مهیار؟ چیشده؟

_حواسم به ساعت نبود می خواستم قطع کنم اما انگار خواب نبودی
_نه بیدار بودم... بگو...
_ببین... آم... خونه ای؟
دستی به گردنم کشیده و گفتم:
_پاشو بیا مهیار
مهیار را بهتر از خودش می شناختم . انقدر که لحن صحبتش هم او را برایم تعریف می کرد.
تک خندی زده و گفت:
_یعنی «ف» بگم میری «فرحزاد»
درو باز کن...
ریموت را از جیبم بیرون کشیده و دکمه اش را زدم.
صدایش در گوشم پیچید :
_دمت گرم.

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت377
با یاد آوری آنکه به سید درباره نوید و تحقیقاتم چیزی نگفته ام، دست هایم را داخل کتم فرو برده و گفتم:
_سید...
یه چیزی هست که باید بهتون بگم.
سری تکان داده و گفت:
_انشالا که خیره... بگو بابا...
با مکث دم عمیقی گرفته و گفتم:
_نوید... انگار یه ارتباطی با جانا داشته.یه سری نامه و وسیله پیدا کردم...

چهره آرام سید به یکباره تیره شد.
همه به یک اندازه از این مرد نفرت داشتیم...
مردی که نه لایق لقب همسر بود نه پدر!
****
سید برای چندمین بار دانه تسبیحش را میان انگشتانش چرخاند و گفت:
_خیری توی این قضیه نیست پسر...
احساس خوبی بهش ندارم.

این نامرد بی وجدان... این مرتیکه گرگ !
حیف گرگ... اون با چنگ و دندون خانوادشو زیر
بال و پر می گیره نه اینکه برعکس با چنگ و دندون
اونارو تیکه تیکه کنه!
کلافه نفسش را فوت کرد.
درکش می کردم. جیران اگر نوه تنی بی بی و سید
نبود اما همیشه عزیز بود. هم خودش هم جانایش...

با صدای مهیار از خاطرات قدیمی جدا شدم.:
_باید تکلیفمونو باهاش روشن کنیم. منم حس خوبی
بهش ندارم اما اگه اون با قاتل ارتباطی داشته باشه باید
تقاصشو پس بده.
با مکث به پشتی مبل تک نفره ای که بر رویش نشسته
بود تکیه داده و گفت:
_فردا میری سراغش؟
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_ فردا نمیشه... میخوام بی بی رو بیارم عمارت...
نمیخوام ذره ای آرامشش بهم بریزه
مهیار سری تکان داده و گفت:
- هر وقت خواستی بری بهم خبر بده...

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت378
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:
_فردا بیا... بی بی دلش برات تنگ شده به سیا و فرهادم بگو...
_باشه...
کیف سامسونتش را از روی میز برداشته و گفت:
_پس فعلا... با اجازتون سید.
سید با مهربانی از جایش بلند شده و در حالی که دست مهیار را می فشرد گفت:
_خدا به همراهت پسر... اگه تونستی نامزدتم بیار.

لبخند مهیار کش آمده و به من نگاه کرد . آنقدر از مهتاب درشت شنیده بودم که هیچ کس در این سی و چند سال بارم نکرده بود !
حق داشت بخندد برای خودم هم خنده دار بود!
"غنچه"
یک سمت شانه ام را بر دیوار کنار پنجره تکیه داده و

با انگشت بر روی شیشه بخار گرفته طرح های مدور می کشیدم.
که صدای بی بی متوقفم کرده و به سمتش چرخیدم.
ـسلام صبح بخیر بی بی...
ـسلام مادر... نخوابیدی؟
دم صبحم که بیدار شدم کنار پنجره بودی...
تکیه ام را برداشته و به سمتش رفتم.
ـخوابم نبرد... فکرم مشغول بود.

کمی نگاهم کرده و گفت:
ـ مشغول جهان؟
از آنکه در یک حدس متوجه شده بود چشم هایم گرد شد اما به سرعت پلک زده و با گرفتن نگاهم بی فکر گفتم:
ـ نه، جهان که دیشب اومد...
زبانم را به سرعت گاز گرفتم .من چرا اینطور می کردم؟؟
ضربان قلبم به هزار رسیده ،کف دست هایم عرق کرده و چیزی بر نفس هایم سد می شد.
بی بی خندید و سر تکان داد.با چشمانی که برق می

زدگفت :
_دیشب اینجا اومد!!؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت379
گرمایی که در جای جای صورتم می چرخید را به
خوبی حس می کردم. باز سرخ شده بودم...
لعنت به این حالات من!
برای جلوگیری از سوتی بیشتری تنها سر تکان دادم
.
با مکث کوتاهی برای رفع و رجوع فکر بی بی دم
عمیقی گرفته و لب زدم:
_من...
_رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون
دخترجان...
موهای سفید منو بشمار بعد رنگم کن!

خندید و ادامه داد:
_ خوشحال شدم که اومد...

خوشحال شد؟
قبل از انکه بتوانم بپرسم درب اتاق با دو تقه باز شد.
پرستار، دکتر و پشت سرشان جهان و سید وارد اتاق شدند!
از جایم بلند شده و سلام کردم .
دکتر با خوشرویی سلام بلند بالایی کرده و به سمت بی بی حرکت کرد .
من هم متقابلا به سمت سید رفتم .
انگار جهان گفته بود با بی بی صحبت کردم که گفت:
_نظرش عوض نشده دخترم؟
سری تکان داده و لب زدم:
_نمیدونم...
با صدای دکتر هر سه به سمتش چرخیدیم .
_خب... درباره عمل... تصمیم گرفتید؟

همه چشم شده و به دهان بی بی خیره بودیم.
بی بی که اخم هایش جمع شده بود.
یعنی قبول نمی کرد؟
بی بی با مکث به ترتیب به سید،جهان و در اخر به من نگاه کرد.

دم عمیقی گرفته و با برداشتن ماسک گفت:
ـ میخوام نتیجه هامو ببینم دکتر...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت380

دکتر با تعجب پرونده فلزی میان دست هایش را بسته و با نیم نگاهی به پرستار جوان کنارش گفت:
ـنتیجه هاتون...؟
نتیجه آزمایش منظورتونه؟
قبل از آنکه بی بی جواب دکتر را بدهد، سید خندید و در حالی که دستش را بر روی شانه جهان می گذاشت گفت:
ـ از شما نتیجه نمی خواد دکترجان از نوه اش، نتیجه می خواد !
بی اختیار تک خندی زده و دستم را بر روی دهانم گذاشتم .
جهان که انگار تازه متوجه منظور بی بی شده بود با اخمی ریز، نوچی کرده و با دم عمیقی سرش را به سمتم چرخاند.

به سرعت لبخندم را جمع کرده و دستم را برداشتم اما مطمئن بودم آثار خنده در صورتم هویداس!

سرم را به سمت پنجره چرخانده و اجازه کش آمدن لب هایم را صادر کردم. هرچند مطمئن نبودم در دید جهان هست یا نه!
دکتر با لبخند و آرامش گفت:
ـ پس خانم مشیری بهتون فرم رضایت عمل رو میده پرکنید من شخصا به باقی کارا رسیدگی میکنم.
جای نگرانی نیست .
همه سر تکان داده و تشکر کردیم .
با خروج دکتر از اتاق سید اولین نفر به سمت بی بی رفته ، شانه هایش را در آغوش کشیده و بر شقیقه اش بوسه زد .
با لذت به تابلو زیبا و پر آرامش مقابلم خیره شده بودم که صدای جهان را درست زیر گوشم شنیدم:
ـبه من خندیدی؟

چشم هایم گرد شده و سر چرخاندم اما برعکس تصورم دست هایش را پشتش قفل کرده و بدون ذره

ای انعطاف نگاهش به سید و بی بی بود!
یعنی صدایش توهم بود؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت381
همانطور مات و مبهوت نگاهش می کردم که صدای صاف شدن گلوی بی بی نگاهم را به سمت خودش کشید.
سید کاپشنش را انتهای تخت گذاشته و گفت :
ـما بریم کارای ترخیص و رضایت نامه رو کنیم.
شما آماده شید.

جهان در پی حرف های سید سری تکان داده و گفت:
ـمن میرم حسابداری...
**
با بسته شدن درب اتاق ابروهایم بالا رفته و ناخوداگاه بازدمم را با صدا بیرون فرستادم.
هنوز گیج و گنگ بودم...
زندگی در عمارت جواهری در این حد بر روی روانم تاثیر گذاشته بود؟

"شاید !"
چانه ام را خارانده و سری تکان دادم .
سر بلند کردم که با نگاه خندان و معنی دار بی بی روبه رو شدم.
خدایا من هیچ وقت در طول زندگی بیست و چندساله ام این همه گاف نداده بودم !

یعنی همه را جمع کردم برای این روز ها؟
با یاد رضایت بی بی برای عمل ناخوداگاه چشم هایم پر شده و لبخندم کش آمد .
با دو قدم نزدیکش شده و او را در آغوش کشیدم.
ـ مرسی بی بی...
دستش را نرم و آرام بر روی کمرم گذاشته و گفت:
ـ غنچه... می خوام یه چیزی رو بهت بگم... می خوام خوب گوش بدی...
انگشتانم را نرم بر روی مژه های تر شده ام کشیده و بامکث عقب رفتم.
بی بی دست هایم را میان دستانش گرفته و گفت:
ـ مــرگ دست خداس...
میان حرفش پریده و معترضانه گفتم:

ـبی بی !

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت382
اخم کرده و گفت:
ـ گوش کن دخترجان...
هرچیزی با یه دلیل موجه اتفاق میفته.
هرکسی به هر طریقی که وارد زندگیمون میشه
بالاخره یه نقشی رو بازی می کنه.
بعضی وقتا خوشحال می شیم بعضی وقتا آزار
میبینیم...

اما همه اینا به کنار ما یه روز به دنیا میاییم و یه روزم
از دنیا می ریم.
شاید خیلی چیزا دست خودمون باشه اما زندگی و
مرگ دست ما نیست .
مرگ،چیزی نیست که انتخابش دست من باشه
دختر... چه بسا بی عمل تا چند سال زنده بمونم!
عمل فقط یه گذینه برای زندگی بود که من انتخابش

کردم.
چیزی که میخوام بگم اینه...
گفتی جهان تنهاست اما من اینطور فکر نمی کنم...
مطمئنم چه من باشم چه نباشم، جهان یه حامی و همدرد قوی تر از من داره...
تو!
ناخوداگاه بدنم را عقب کشیدم که فشار دستان بی بی بر روی دستم بیشتر شده و گفت :
ـحاشا کردن خیلی راحت می شد اگه چشمات حرف دلتو رو نمی کردن !

دهان باز کرده و با کلماتی که حتی توانایی مرتب کردنشان را نداشتم گفتم:
ـمن... جهان....
ـمهم نیست تو انکار کنی...
یکی از دستانم را رها کرده و در حالی که بر روی قلبم می گذاشت گفت:
ـ هر لحظه حسش می کنی... از بین نمیره!
فقط قوی تر از روز قبل میشه...
چیزی مثل یک جریان الکتریکی به یکبار از تمام بدنم

عبور کرد....مغزم... گردنم... قلبم... قلبم...
نگاهم بر روی صورت بی بی دو دو می زد که درب اتاق با سه تقه آرام و منظم از هم باز شد.
جهان وارد اتاق شده و با نگاهش دست های قفل شده من و بی بی را شکار کرد. با یک پلک زدن آرام گفت:
_چرا آماده نشدید؟ .

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت383
بی بی با لبخند سرتکان داده و در حالی که پاهایش را از تخت آویزان می کرد گفت:
_ الان میشم پسرجان!
****
با نشستن بی بی بر روی صندلی چرخ داری که جهان همراهش آورده بود، دسته های صندلی را در دستانم گرفته و خواستم به عقب قدم بردارم که حضور

جهان را در نزدیک ترین فاصله پشت سرم احساس

کردم.
دست هایش را از دو طرف پهلوهایم عبور داده و کنار دست هایم گذاشت.
ـمن بی بی رو میارم...
صدای آرامش در همجواری نفس های گرمش واقعا دیوانه کننده بود.
این مرد با روح و روان من چه می کرد؟
آب دهانم را قورت داده و دست هایم را عقب کشیدم اما نمی دانستم از این حصار که به دورم پیچیده و قصد عقب نشینی نداشت چگونه خارج شوم .
سر چرخاندم، نیم رخم به سمت جهان بود.
با یک حساب سر انگشتی به فراصت دریافتم با کوچکترین حرکتی کاملا در آغوشش فرو می رفتم.
با تر کردن لب هایم پچ زدم:
ـمن رد شم...

هومی کرد اما ذره ای در جایش جابه جا نشد.
ضربان قلبم از این فاصله کم به بالا ترین درجه خودش رسیده بود و حس می کردم چیزی تا رسوایی ام نمانده که زیر گوشم پچ زد:

ـچرا نمیری؟
به وضوح داشت اذیت می کرد.!
می خواستم بگویم چون مانند حصار به دورم حلقه ای...!
اگر کنار بکشی...!
فاصله را بیشتر کنی...!
شاید بتوانم بروم...!!
اما آخ از قلب بی جنبه ام؛ زبان درازم را لال کرده و مشامم می خواست سرشار از عطر لعنتی و مست کننده اش شود ...

باید کاری می کردم نمی خواستم اینگونه سر دلم برایش رو شود!
زود باش غنچه تو از پسش وقتی نعره می کشید برآمدی حالا که آرام شده بخت می دهی؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت384
نگاهم بر روی رگ های برجسته دست چپش کش امد.

قطعا جهان را تا وقتی خودش نخواهد نمی توانم تکان بدهم... چه در زمان های عادی و چه حالا که حس ششم به یقین رسیده بازی اش گرفته...
باشد !
حالا که بازی می خواست ،بازی می کنیم!
با فکر به کاری که می خواستم انجام بدهم لب گزیده و در دل لعنت بر شیطانی گفتم.
سپس بدون مکث دستم را بر روی دستش گذاشتم...
حس کردم شوکه شدنش را...
حبس شدن نفسش را...
از این حس قدرتی که به یکباره زیر پوستم دوید نفس حبس کردم.
قبلا گفته بودم من را نمیشناسد...
نه من را نه روحیه ام را نه کارهایی که جرات انجامش را دارم و ندارم!

ااز شوکی که به او وارد کرده بودم استفاده کرده به آرامی زیر دستش زده ،از آن فاصله کم و لعنتی که میانمان ایجاد کرده بود بیرون آمدم.

گلویم را صاف کرده و درحالی که بر روی پاشنه
میچرخیدم گفتم:
_پس سید کجاست؟
_اینجام دخترم...
سید درحالی که دو سه برگه آ پنج را در جیب کتش
فرو می کرد لبخند زده و گفت :
_خب... میتونیم بریم.
سری تکان داده و زیر چشمی به جهان نگاه کردم.
چشمانش بر روی دست های صندلی بی بی قفل شده
بود!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت385
کمی به سمتش خم شده و با صدای نسبتا آرامی گفتم:
_چیزی روی دسته های صندلی هست ؟
اخم هایش جمع شده و با مکث سرش را به سمتم
چرخاند.
دسته صندلی را میان انگشتانش فشرد و آن را به
حرکت در آورد.

ـنزدیک من بمون...
شانه بالا انداخته و شانه به شانه اش حرکت کردم.
****

تمام طول مسیر بیمارستان تا عمارت بی بی آیت الکرسی خواند و ذکر گفت.
حضورش ، زمزمه هایش به شکل فوق العاده ای آرامش بخش بود
آرامشی که غیر قابل انکار بود.
با ورود ماشین به مسیر خاکی عمارت متوجه ماشین های مهیار ،فرهاد و سیاوش شدم.
همه باهم آمده بودند؟
سوالی که فکرم را مشغول کرده بود را بی بی به زبان آورد .
سید با لبخند گفت:
ـمن گفتم بچه ها بیان...
لبخند بی بی عریض شده و گفت:
ـ دلم براشون تنگ شده بود...

با توقف ماشین جهان به سرعت پیاده شد تا صندلی بی

بی را از صندوق در بیاورد . در این فاصله بی بی با تای ابروی بالا رفته ای به صف بادیگارد ها گفت:
ـجهان اینجا رو به پادگان قرض داده؟
چخبره ؟
دست را بر روی پایش گذاشته و گفتم:
ـبرای محافظت...
با باز شدن درب سمت بی بی دستگیره سمت خودم را میان انگشتانم گرفته و با باز کردن درب از ماشین پیاده شدم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت386
ماشین را دور زده ، به سمت بی بی رفته و کنارش ایستادم.
سید در حال جابه جا کردن وسیله های داخل صندوق جهان را مخاطب قرار داد:
ـآسانسور توی آشپزخونه مشکلی نداره؟ میتونیم استفاده کنیم؟
چشمانم گرد شد .

در این عمارت که آسانسوری نبود!
البته تا جایی که من می دانستم...
بود؟؟؟ کجا بود؟ چطور متوجهش نشده بودم؟
جهان با آرامش و اطمینان سری تکان داده و گفت:
_اره...
مشکلی نداره ، سپردم بچه ها سرویسش کردن.

با تمام شدن حرفش صندلی بی بی را به حرکت
دراورد که در همین لحظه صدای شاد و بشاش
سیاوش هم بلند شد:
_ خدا همه رو به معشوقشون برسونه...
چطوری عشـــق مـــَ....
سید که هنوز پشت جیپ جهان ایستاده بود در همین
حین در حالی که تسبیحش را با نگاه ریز شده ای به
دور دستش می چرخاند بیرون امد.
سیاوش به سرعت جمله اش را ناتمام رها کرده و با
قیافه ای نیمه سکته کرده، با دست هایی که مثل پرنده
باز شده بود به سمت سیدحرکت کرد .
انگار همه با اخلاق و حرف های سیاوش عادت
داشتند که بی بی خندید، جهان انگشتش را گوشه لبش

کشید و سید سری به نشانه تهدید تکان داد...
ـ سیاوش بزار بریم بالا بعد شروع کن...

چهره سیاوش به یکباره جدی شده و گفت:
ـحق با توعه... من بی بی رو میارم بالا !
قبل از آنکه جهان دهان باز کرده مخالفت کند.
سیاوش با سرعت باد دسته های صندلی را گرفته و به سمت پشت عمارت دوید !
ـسیاوش! سرعتتو کم کن وگرنه...
صدای خنده بلند بی بی مانع ادامه حرف جهان شد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت387

سید با تک خندی در حالی که به سمت پله های ورودی می رفت گفت:
ـنگران نباش سیاوش برعکس شیطنتاش خیلی محتاطه...نبود، گوشاش تو دستام بود!
بی بی ام از سرعت بدش نمیاد!
جهان سری تکان داد و به من اشاره کرد تا جلوتر از

او حرکت کنم .
لبخند کوچکی به این حرکتش زده و پشت سر سید پله ها را طی کردم.
در فاصله یک روز... چقدر همه چیز عوض شد.
تنفر جهان از من حس نمی شد و من... آرام بودم!حتی خوشحال...
در کنار مردی که فکر می کردم هرگز بی گناهی ام برایش فاش نخواهد شد...

با اولین قدمی که به داخل عمارت برداشتم، فردی به شدت به قفسه سینه ام چسبیده و دست هایش دورم حلقه شد!
با چشم های گرد دست هایم را بالا آورده و بر روی پهلو هایش گذاشتم.
قبل از آنکه حرفی بزنم عطرش در مشامم پیچید ...
ناباورانه لب زدم:
_مهتاب؟ تو... چجوری...
با دیدن مهیار که دست برایم تکان داد تازه یادم آمد ماشین او و فرهاد هم پارک شده بود!
دست هایم را از پهلو هایش عبور داده و با خیال

راحت در آغوشم فشردمش...
_دلم برات تنگ شده بودا...
لب زدم:
_من بیشتر خانم وکیل...

عقب کشیده و با نگاه به پشت سرم با سنگین ترین لحن ممکن سلام کرد !
بدون چرخیدن میتوانستم حدس بزنم مخاطب این سلام جهان است...
فکر می کنم باید در اولین فرصت کاری برای این رابطه شکراب میانشان می کردم.
با صدای زنگ کوتاهی درست در کنارم جهان به سمت تابلو بزرگ کنار ورودی رفته و آن را کنار کشید .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت388

آسانسور اینجا بود؟؟؟
من در روز چندین بار از این قسمت رد می شدم اما

نه تا به حال درباره اش شنیده بودم ،نه آن را دیده بودم
!
ممکن است این عمارت سوپرایز دیگری جز
اسانسور مخفی اش داشته باشد؟
با کنار رفتن تابلو و باز شدن درب شیشه ای آسانسور
دهان باز مانده ام را بسته و لبخند چاشنی صورت
متعجبم کردم.
بی بی در حالی که از شدت خنده سرخ شده بود همراه
با سیاوش از آسانسور بیرون آمده و به سمت پذیرایی
حرکت کردند.
دم عمیقی گرفته و رو به مهتاب گفتم:
ـ من برم لباسامو عوض کنم بیام...

برو توی پذیرایی...
سری تکان داده و گفت:
ـ باشه... زود بیا...
متقابلا سری تکان داده و به سمت پله های منتهی به
طبقه دوم حرکت کردم .
بی خوابی دیشب حسابی بر چشمان و حرکاتم قالب
شده بود.

حس می کردم در کند ترین حالت ممکنم...
تک خندی به این حالم زدم...
یاد شخصیت فرفره(خرس تنبل) در کارتون زوتوپیا افتادم...
دستی به گردن خسته ام کشیده ،همزمان با تکان دادنش به چپ و راست ، دست دیگرم را به نرده ها بند کرده و پله ها را یکی پس از دیگری طی کردم.

با رسیدن به نیمه پله ها چشمانم را بسته و خمیازه ای کشیدم که نفهمیدم چگونه زیر پایم خالی شد.
درست قبل از برخورد با هر جای احتمالی دست هایی گرم و آشنا سفت و محکم به دورم پیچید.
با دم عمیقی به خوبی فهمیدم فرد پشت سرم کیست..
صاحب این عطر تنها جهان بود وبس...
اگر کمی دیگر فشار دستانش را زیاد میکرد حتما تمامم در او حل میشد
نویسنده : #مونسا
متنکاو - استخراجگر متن:
خواندن این رمان درهر کانالی جز کانال اصلی نویسنده وحق عضویچی آبشون حرام است !

آب دهانم را به زحمت فرو فرستاده، چشمانی که از شدت شوک و ترس بسته و فشار می دادم را باز کردم...

هیع !... خدای من... درست دریک وجبی لبه پله نگهم داشته بود! خون در عروقم یخ بسته و بی اختیار نفس هایم عمیق و سریع شد. با وجود فاصله صفر میانمان حالاتم را به خوبی احساس کرد که صدایش را محکم و با اطمینان در گوشم شنیدم نترس.. ولت نمی کنم. کوبش ضربات محکم قلبش را بر روی کتفم حس می کردم ... ضرباتی که حالا قلب مرا هم به تپش های پرهیجان انداخته بود! درست نیست اما.... خدایا، این حجم از آرامش و امنیت میان بازوان یک مرد؟ دستان لرزان و یخ زده ام را به آهستگی بالا آورده و بر روی دستانش گذاشتم. با مکث کوتاهی به سرعت صاف ایستاده و دستش را از دور شکمم باز کرد. گرمایی که زیر پوستم دوید نوید سرخ شدن گونه هایم را می داد. | با وجود آنکه نمی خواستم جهان صورت گلگون شده از شرمم را ببیند سر به زیر چرخیده و لب زدم :

ممنون... خواستم به سرعت نور از او فاصله بگیرم که اینبار مچم اسیر انگشتانش شد.
برو اتاقت و استراحت کن. سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم :

خوبم...لازم نیست. مچم را رها کرده و درحالی که از کنارعبور می کرد گفت :
خواندن این رمان درهر کانالی جز کانال اصلی نویسنده وحق عضویتی ایشون حرام است |
این یه پیشنهاد نبود. | زبانم به سرعت چرخیده و گفتم :
یعنی دستوره؟ همانطور که به راهش ادامه می داد کمی به سمتم چرخیده و اخم ریزی مهمان ابروان پرپشت و مردانه اش کرد. بی اختیار خندیدم . تنش های از بین رفته میانمان چقدر دلچسب بود لحظه ای نگاهش از چشمانم بر روی لبخندم حرکت کرد اما به سرعت گلویی صاف کرده و دوباره به مسیرش ادامه داد. همین لحظه پسر بچه بور و بامزه ای با سرعت تمام به پاهای جهان برخورد کرده و از پشت بر روی زمین افتاد. | جهان به سرعت بر روی زانوانش نیمه

نشسته شده و گفت :
ایلیار! حواست کجاست پسر؟ چرا می دویی! ایلیار که حالا فهمیده بودم پسر فرهاد است با لب هایی آویزان دستی به پیشانی اش کشیده و چشمانش پر شد. انگار

چیزی درونم فرو ریخت ... الب گزیده ، پله های باقی مانده را بالا رفته و کنار جهان درست در مقابل ایلیار نشستم . زیر لب با غیظ به جهان گفتم: الان وقت دعوا کردن بچه اس ؟ دو طرف صورت ایلیار را در میان دستانم گرفته و گفتم :
خواندن این رمان درهر کانالی جز کانال اصلی نویسنده وحق عضویتی ایشون حرام است |
چیزیت شد ؟ ایلیار با چشمان درشت و پر شده اش سری به نشانه مثبت تکان داده و با انگشتانش به پیشانی اش اشاره کرده و گفت :
ایندام اوخ... خندیدم و لب هایم را بر روی پیشانی اش گذاشتم.
بین الان خوب میشی....؟ بی حرف نگاهم کرد انگار بوسه بیشتری می خواست! جهان با دو انگشت بینی کوچکش را کشیده و با صدایی که انگار خنده را

پنهان کرده بود گفت :
چجوری پله هارو بالا اومدی؟ ایلیار تخس شانه بالا انداخت ... انگار هیچ جوره قصد جواب دادن به جهان را نداشت. دست هایم را به سمتش دراز کردم که بی

حرف به سمتم آمده و دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرد. چقدر شیرین بود؟ دست هایم را به دورش محکم کرده و از جایم بلند شدم . جهان نیز همزمان با من درجایش ایستاد. | با لبخندی که قصد جدا شدن از لب هایم را نداشت گفتم :
لباسامو عوض کنم میبرمش پایین... با نیم نگاهی به ایلیار سری تکان داده و به سمت اتاقش حرکت کرد. ایلیار را با خودم به سمت اتاقم بردم که متوجه درب نیمه باز اتاقم شدم . حدسی که می آمد بر روی زبانم بنشیند با اعتراف کودکانه ایلیار محو شد :
خواندن این رمان درهر کانالی جز کانال اصلی
نویسنده وحق عضویی آیشون حرام است !
لولو داله.. تک خندی زده و گفتم : لولو نداره... پیشی داره..... مقابل درب آرام بر روی زمین گذاشتمش که پایم را سفت و سخت چسبیده و السر بالا انداخت...

درب را هل داده و با باز شدن کاملش سرکی به داخل کشیده و فلفل را صدا زدم . انگار او هم از حضور ایلیار ترسیده بود که تنها نوک دمش از زیر تخت مشخص بود .

فلفل... بیا بیرون استتار خوبی نکردی عزیزم. دمش را به سرعت زیر تخت کشید.
خندیدم و دست های ایلیار را از پاهایم جدا کرده به سمت تخت بردم . وقتی خودش را عقب کشید و لب هایش آویزان شد دستش را رها کرده و تنهایی به سمت تخت رفتم. نباید او را بالاجبار با ترسش رو به رو می کردم . باید ابتدا نشانش می دادم ترس و خطری او را تهدید نمی کند. رو تختی را به آهستگی بالا آورده و به زیر تخت خم شدم. فلفل با تخسی تمام قدمی به عقب رفته و بر روی زمین نشست . ایلیار با کنجکاوی قدمی جلو آمده و کمی به زیر تخت خم شد با دیدن فلفل صاف ایستاده و با چشم هایی گرد شده به سمتم دوید . با دست های کوچکش به بازویم چسبیده و تکرار کرد : لولو داله..
خواندن این رمان درهر کانالی جز کانال اصلی

نویسنده وحق عضویت ایشون حرام است |
دستم را نوازش وار بر روی موهایش کشیده و گفتم :

لولو نیست... ببین پیشي.. فقط رنگش سیاهه... فلفل با
این حرفم به آرامی سرش را از زیر تخت بیرون
آورده و به ایلیار خیره
شده .
سپس کامل بیرون آمد. دست هایش را بر روی
زانوانم گذاشته و کمی خودش را کشید .. با وجود چند
ماهی که گذشته بود هنوز آنچنان رشد نکرده بود و
هنوز ابعاد کوچکی داشت ! حتی با این کشش به
نزدیکی سینه ام هم نرسید. برای آنکه ایلیار را از
جانب فلفل کاملا مطمئنم کنم دستم را بر روی سرش
کشیدم. با رسیدن انگشتانم به گوشش آن را به شدت
تکان داده و صورتش را کف دستم فرو کرد . آرام به
سمت ایلیار چرخیده و گفتم :
می خوای تو ام نازش کنی؟ چشمان درشتش را از
روی بدن فلفل به چشمانم سوق داده و سری به نشانه
مثبت تکان داد . دستم را جلو برده و وقتی دست
کوچکش را میان دستم گذاشت آن را به آهستگی به

سر فلفل نزدیک کرده و رویش گذاشتم. فلفل که گویا نازکش جدید پیدا کرده بود از روی پایم پایین آمده و به سمت ایلیار رفت. بدون آنکه باعث ترس و نگرانی

اش شود در چند قدمی اش به پهلو روی زمین نشست و سرش را زیر دست کوچک ایلیار کشید.
خواندن این رمان درهر کانالی چز کانال اصلی نویسنده وحق عضویتی ایشون حرام است ||
خب ظاهرا کنار آمده بودند!!
* * * * * * * * * * * * * * *
همزمان با طی کردن آخرین پله، ایلیار و فلفل را بر روی زمین گذاشتم . ایلیار بدون لحظه ای تعلل با خنده شاد و بلندی فلفل را در آغوش گرفته و به سمت پذیرایی دوید . نتوانستم مانع خنده ام شوم ... هم صدای خنده پرشیطنت ایلیار شیرین بود هم چهره پوکر مانده فلفل! خواستم به سمت پذیرایی حرکت کنم که صدای جهان مانع شد.
احتمالا فلفلو تا دو، سه روز نبینی! با ابروان بالا رفته به سمتش چرخیدم دوباره به لباس های رسمی و اتو کشیده خودش برگشته بود و جا داشت یک «فتبارک

الل احسن الخالقین» نثارش کرد! سری به نشانه
استفهام تکان دادم که گوشه لبش کمی بالا رفته و گفت
:

اولین باری که جانا رو دید جوری بردش که سه روز
بعد بزور پسش گرفتم! از تصورش لبخند روی لب
هایم کش آمد اما سوالی هم در پس ذهنم شکل گرفت..
. اگر فرهاد و جهان دوستان چندین ساله بودند پس
چطور ایلیار اولین بار... قبل از آنکه سوالم در ذهنم
شکلی کامل بگیرد جهان پاسخش را داد : ایران
نبودن... هم فرهاد هم ایلیار به مدت ایتالیا بودن. سری
تکان دادم که همین لحظه سیاوش به سمتمان آمد :
شماها اینجایید؟ بیایید دیگه سید منو فرستاد پی شما!
خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی
نویسنده وحق عضویتی ایشون حرام است ؟
جهان دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده و
درحالی که به سمت پذیرایی می رفت گفت :
شایدم خواسته از بغل بی بی بلندت کنه... سیاوش چشم
ریز کرد و انگار حس کرد حق با جهان است با
سرعت نور به سمت پذیرایی دوید و صدای

اعتراضش بلند شد! | گویا جدا حق با جهان بود!
"جهان" سری برای مهیار که در حال صحبت با مهتاب بود تکان داده و کنار فرهاد نشستم. چشمانش

را لحظه ای از روی صفحه موبایلش بلند کرده و در حالی که دوباره چیزی را تایپ می کرد گفت:
خبری از نوید نشد؟ سری به نشانه نفی تکان داده و با لبخند کوچکی به چهره خندان ایلیار گفتم :
مگه قرار بود خبری بشه؟ آمار لحظه ایشو دارم...
صفحه موبایلش را قفل کرده و در حالی که آن را درون جیبش هل می داد به سمتم چرخیده و گفت :
اسمشو هرچی می خوای بزار... حس ششم ، توهم یا هرچیز دیگه ... احساس بدی بهش دارم. لب هایم را تر کرده و لب زدم :| مطمئنی احساس بدت به خاطر آزیتا نیست؟
خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی نویسنده و حق عضویت ایشون حرام است ؟
اخم هایش جمع شده و گفت :
من کاری با اون ندارم جهان! نگاهم را یکدور در سالن چرخانده و با مکث بر روی غنچه که کنار

مهتاب نشسته بود و می خندید گفتم :
اما اون داره... متین و کلافه کرده بود . سرخ شدن صورت فرهاد را حس کردم . _اومده بود شرکتت؟

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم : فقط نوید و سیاوش توی شرکت بودن. بهش رسیدگی می کنم تو..
میان حرفش آمده و گفتم:|
معنی این جملت رو خوب می دونم فرهاد، میخوای زنگ بزنی و تهدیدش کنی برگرده همون جایی که بوده اما اینطوری نمیشه! بشین و باهاش صحبت کن!
| کلافه دستی میان موهایش برده و گفت :
می خواد ایلیا رو ببینه نگاهم را بر روی ایلیار کشیده و گفتم :
تا ابد نمیتونی جلوی این دیدارو بگیری ... تو تونستی مانع نوید بشی... نوید توی زندان بود... نه تمام مدت؟
خواندن این رمان درهر کانالی جز کانال اصلی نویسنده وحق عضوییتی ایشون حرام است !
صدایم به یکباره و بی اختیار بالا رفت:|
دیدی که آخرشم درست زیر گوشم یه راهی برای ارتباط با جانا پیدا کرد؟ سکوت به یکباره در سالن

حکم فرما شد و بی بی به سرعت پرسید :
کی؟ نگاهم را به سید دوختم که با نگاه شماتت باری
به من رو به بی بی گفت :

بعدا درباره اش صحبت می کنیم خانم... بی بی، بی
میل سری به نشانه باشه تکان داد . فرهاد پلک هایش
را بر روی هم فشار داده و گفت :
حق با تو... دم عمیقی گرفته واینبار آرام تر ادامه دادم
:
فرار از حقیقت راهش نیست... هر اتفاقی ام که می
خواد بیفته، حقیقت تلخ بهتر از دروغ شیرینه...
****
"غنچه"
اینارم ببرم؟ بشقاب هارا شمرده و گفتم :
زیاد نذاشتی گیلدا؟ گازی به کاهو بزرگ در دستش
زده و ابرو بالا انداخت . با تردید سر تکان داده و گفتم
: اما... هشت نفرن آخه...
خواندن این رمان درهر کانالی جز کانال اصلی
نویسنده وحق عضویتی ایشون حرام است !
دست از جویدن کشیده و با فرستادن کاهو به یک

سمت لپش گفت :
گلم کیارو فاکتور گرفتی؟ من ، تو و رباب خانمم
قراره سر میز باشیم.. چشم هایم گرد شده و گفتم :

من...؟ فکر نکنم من... با جدیت گفت :
چیو فکر نکنی؟ نگاهی به اطراف و پله های منتهی به
طبقه بالا انداخته و گفت :
بیگناهیت ثابت شده ... دم عمیقی گرفته و گفتم :
برای همه نه! ثریا و فخر السلطان هنوز نمیدونن!
دستش را بالا آورده و گفت : اولا فخری نیست! |
دوما مطمئنم جهان برای ثریا به برنامه ای چیده ...
پوفی کشیده و لب زدم :
نمیدونم... نمی خوام جهان تو شرایط سختی قرار
بگیره اونم الان که تازه متوجه شده باید جای دیگه
دنبال قاتل بگرده و از یه طرفم مراقب من باشه ...
دخترا... غذا یخ کرد . با صدای رباب خانم گیلدا
چشمکی زده و گفت :
خواندن این رمان درهر کانالی جز کانال اصلی
نویسنده وحق عضویتی ایشون حرام است
من دلم چلچلراغه نگران نباش. اصلا یه حس خیلی

خوبی دارم امروز....
ممه! |

قیافه گیلدا با صدای بلند ایلیار لحظه ای در هم گره خورده و با چشم هایی
بسته گفت :
دوست دارم بدونم کی جز جقجقه فرهاد به عمه اش میگه ممه!یعنی توی طول مسیر پر فراز و نشیب زندگیم هیشکی اینطوری تخریبم نکرده بود! آبرویی ام نمونده از دست این فسقله دو دندون نیا وروجک.... الان میام درحالی که سینی حاوی سالاد ها و ماست ها را بر می داشت ادامه داد : من برم تا این باز از پله ها عبور مرور نکرده! اینبار فلفلم بغلشه... واویلایی میشه برا خودش. باز میشه با آبنبات ایلیا رو جمع و جور کرد اما فلفل رسما تا یه ماه بهم چشم غره میره! خندیدم و به بازویش کوبیدم . درباره دخترم درست صحبت کن... دخترا ... گیلدا با صدای بلندی در جواب رباب خانم گفت : چشم... رفتیم. با برداشتن ظرف تزئین شده سوپ جو پشت سر گیلدا حرکت کردم. با رسیدن به سالن غذاخوری مجلل نگاه پر

تردیدی به میز انداختم . ثریا درحال مرتب کردن وسایل میز بود. با این شرایط قراری بر بودن من بر سر این میز نبود خواستم قدمی به عقب بردارم که

دستی پشت کمرم نشست.) (vipرمان نیم
تـ👑ـاج:
#نیمتاج
#پارت400
خواستم قدمی به عقب بردارم که دستی پشت کمرم نشست.
با اضطراب در جایم پریده و نفس در سینه ام حبس شد. با ضربان قلبی بالا رفته بر روی پاشنه چرخیدم که متوجه مهیار شدم.
سریع دست دیگرش را بالا آورده و گفت:
ـمعذرت می خوام... نمی خواستم بترسونمت... چرا همینجوری وایسادی؟
آب دهانم را قورت داده و با نیم نگاهی به ثریا که نگاهش ریز شده و مشکوکانه بینمان می چرخید گفتم:
ـهیچی... من داشتم...آم...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که جهان از کنارمان عبور کرده و رو به ثریا گفت:

_برو تو آشپزخونه... فعلا بهت احتیاجی نیست.

ثریا با تعجب گفت:

_اما آقا... سرو غذاها رو...

جهان قاطعانه گفت:

_خودمون دست داریم برو پایین

ثریا با «باشه» زیر لبی سری تکان داده و با چشم و ابرو اشاره کرد ظرف را بر روی میز گذاشته و جلوتر از او حرکت کنم.

ظرف سوپ را بر روی میز گذاشته و خواستم برگردم که جهان به سرعت گفت:

_تو کجا؟ اسم توام ثریاس؟

لبخند مهیار که بی پرده بر روی لب هایش کش آمد را به خوبی حس کردم.

سری به نشانه نفی تکان دادم که دوباره نگاهش بدون نرمش به سمت ثریا چرخید.

ثریا اینبار بدون تعلل و نگاه دیگری میدان را ترک کرد.

مردد به جهان نگاه کردم که دم عمیقی گرفته و با لحن آرامی گفت:
_بشین لطفا...
"جهان"
_بی بی جان، برات سس بریزم؟
اخمی به سیاوش کرده و گفتم:
_سیـــا! سرت تو غذای خودت!
لب هایش آویزان شده و گفت:
_نوشابه ام نریزم؟
دندان قرچه ای کردم که به صندلی اش تکیه داده و آرام گفت:
_حسودخان جواهری!
همین لحظه متوجه آرنج غنچه که در پهلویش فرو رفت شدم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت401
چهره سیاوش در هم شده و لب هایش را جمع کرد .
دست هایش را بر روی پهلویی که مطمئن بودم دردی

را حس نکرده کشیده و نامحسوس به سمت غنچه چرخید.
از حرکت آرام لب هایش متوجه کلمه «آدم فروش» شدم.
غنچه گلویی صاف کرده و با لبخندی فرو خورده نگاهش را از مهتاب و مهیار تا فرهاد و ایلیار که درست در آن سمت میز و نقطه مقابلشان نشسته بودند کشید.
گویا می خواست مطمئن شود کسی این ضربه و حرف را ندیده!
انگشتم را گوشه لبم کشیده و نگاهم را مستقیم به او دوختم تا واکنشش را ببینم.

نگاه شادش با رسیدن به من گرد و پر از تعجب شد .
نیم نگاهی به سیاوش انداخته و با مکث کوتاهی دوباره به او نگاه کردم تا مطمئنش کنم همه چیز را دیدم!
چند بار پلک زده و با کشیدن لب زیرینش به اسارت دندان هایش سرش را پایین انداخته و دستانش را کنار صورتش قرار داد.

گوشه لبم به بالا کشیده شد.لبخندم را کنترل کردم تا بر روی لب هایم ننشیند
اما وقتی از لابه لای انگشتانش به من نگاه کرد نتوانستم مانع لبخند یک طرفه ام شوم.
چقدر عجیب بود حسی که در حال دست و پنجه نرم کردن با من و دلم بود!
با صدای صاف کردن گلوی فرهاد سرم به سمتش چرخید .
ابروانش را بالا انداخته وبا چشمانی که برق می زد انگشت اشاره اش را دوبار به شقیقه اش زد.
معنای حرکاتش را از بر بودم.
این کار را زمانی انجام می داد که می خواست چیزی را یاد آوری کند !

و خب... حدس این یاد آوری سخت نبود...
باید اعتراف می کردم فرهاد بهتر از خودم مرا شناخته... نه تنها من را، حتی احساساتی که سعی در مخفی کردنشان داشتم...
حق با او بود. من...
با لرزیدن تلفن همراهم از افکارم جدا شده و آن را از

جیب کتم بیرون کشیدم.
وارد صندوق دریافتی ها شده و پیامکی که از خطی ناشناس برایم آمده بود را باز کردم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت402

باور نمی کردم... با چه جراتی پیام می داد؟
نفس هایم به وضوح سنگین و صدا دار شد.
"مهیار"
پیامی که نوید با وقاحت تمام برای جهان فرستاده بود را یکبار دیگر خواندم
« اگه می خوای منو ببینی فقط کافیه بخوای ! سن من و تو از قایم موشک بازی گذشته جهان جواهری بزرگ!
راستی شنیدم بی بی و سید چند روزی مهمونتن، سلام گرم منو حتما بهشون برسون»
ـ کی داره بهش راپورت این عمارتو میده؟ من با وجود تلفنی که از جانا پیدا شد فکر می کردم اون ناخواسته اتفاقاتو می گفته اما الان...

الان کی داره اینکارو می کنه؟
با این حرف فرهاد همه به فکر فرو رفتیم . جهان اما خشمگین تر از همیشه طول و عرض اتاق را طی می کرد. با صدای سیاوش به سمتش چرخیدم:

ـهرجوری حساب کنیم با وجود گذشته سیاهی که ساخته کسی نیست که حاضر باشه براش کار کنه...
یعنی، پیشاپیش معذرت می خوام... یه جمع بندی کنیم؛ فخری خانم درسته زیاد رفتار و شخصیت جالبی نداره و عملا از همه جز خودش متنفره اما نمیاد با داماد سابق نفرت انگیزش که دست بر قضا توی فوت دخترشم دست داشته جز فحش و کشیده حرف دیگه ای بزنه...
ترجیح میده تو جبهه جهان باشه تا اون مرتیکه روانی...
ثریا ام که چشمش فقط به دهن فخری خانمه،یعنی یکم میشه بهش شک کرد اما نه آنچنان چون اونم با اینکه زیاد نشون نمی داد ولی عاشق جانا بود. هر زمستون براش شال گردن می بافت .
رباب خانمم که کلا تو لیست شک و شبه نمیاد.گیلدا..

فرهاد میان حرف سیاوش امده و گفت:
_گیلدا درباره نوید می دونه...
اطمینان دارم اگه یه روزم از کنارش رد شه ،عقیمش می کنه نه اینکه باهاش همکاری کنه.
_پس کی میمونه؟

سری به نشانه ندانستن تکان داده و گفتم:
_اگه همه بادیگاردا عضو نیروی ویژه باشن... حدس من به شنوده...
هماهنگ می کنم فردا یه تیم بیاد همه اتاقا رو زیر و رو کنه. اوم... پرینت تماسای همه رم می گیرم تا ببینیم چی درمیاد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت403
_بدون اجازه صاحاب خط، مخابرات بهت پرینت تماسا رو میده؟
نگاهم را بی واکنشی به سیاوش دوختم که سری تکان داده و با قیافه متفکری سر تکان داده و گفت:

_آهان! پارتی...
پلک هایم را به روی هم گذاشتم که انگشت شستش را نشانم داده و به پشتی صندلی تکیه داد.
نگاهم را به جهان داده و گفتم:
_مشکلی نداری؟
سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
_نه... خبر بده بیان، باید تکلیف این قضیه رو زودتر از اینا مشخص می کردیم...
اگه...
با دو تقه ای که به درب اتاق خورد حرفش را رها کرده و گفت:
_بیا...
دستگیره به نرمی چرخیده و درب در لولا چرخید.
حقیقتا انتظار هر کسی را داشتم جز ایلیار...
فرهاد بالافاصله از جایش بلند شده و گفت:
_ایلیار... چجوری اومدی بالا تو؟
ایلیار با شادی که لحظه ای ازچشمانش محو نمی شد بدون پاسخ به فرهاد گفت:
_دایمم تونین...(قایمم کنید)

همه با ابروان بالا رفته نگاهش می کردیم قبل از آنکه هر کس به خودش بیاید، خودجوش به سمت جهان دوید و پشت پایش پنهان شد!!
فرهاد با تک خندی همانطور که دوباره بر روی مبل می نشست گفت:
_دیوار درستی رو انتخاب کردی پسرم !
جهان اخمی به فرهاد کرد که همین لحظه تقه دیگری بر سطح درب خورد.
جهان گفت:
_بیا غنچه...
با تعجب به جهان خیره شدم...
غنچه؟
چطور فهمید فرد پشت درب غنچه است؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت404
"جهان"
دستگیره به نرمی پایین آمد و درب در لولا چرخید.
غنچه با احتیاط و نگاه سریعی به سیاوش، مهیار و

فرهاد در نهایت به سمت من برگشت.
قبل از آنکه حرفی بزند، نگاهش به پاهایم افتاده و چشمانش برق زد.
گلویی صاف کرد و گفت:
_ ظاهرا ایلیار اینجا نیست! نه آقایون؟
سیاوش دستی به چانه اش کشید و با نگاهی کلی به اتاق و حتی زیر مبل با لودگی گفت:
_ایلیار؟
من که ندیدمش! مهیار تو دیدی؟
مهیار با لبخندی دندان نما دستانش را به نشانه گشتن روی جیب های کت و شلوارش کشیده و گفت:
_بزار ببینم...نوچ! نه انگار پیش منم نیست !
فرهاد پیش تو نیست؟

فرهاد با آرامش ابرویی بالا انداخته و گفت:
_ والا من به غنچه و گیلدا سپرده بودم...
دیگه ندیدمش!
غنچه هومی کرده و گفت:
_عجب! حالا من یه نگاهی بندازم شاید تو همین اتاق پیداش کردم...؟

صدای بچه گانه ایلیار بلند شد که گفت:
_نه ُبلو...
فرهاد خندید و سری به تاسف تکان داد:
_هنوز سیاست این بازی رو یاد نگرفته !
غنچه خندید و با قدم هایی آرام و منظم نزدیکم شد.
نگاهش را به چشمانم دوخته و گفت:
_صداش انگار.... از این طرف میاد!
همانطور صامت ایستاده بودم که آخرین قدم را طی کرد و فاصله بینمان را به یک وجب رساند.
گوشه لبش را به دندان کشیده و کمی به سمت چپم مایل شد!
دستش را برای گرفتن بازوی ایلیار که دور پایم حلقه شده بود جلو آورد که ایلیار کوتاه نیامده همان طور که به قهقهه می خندید، دورم شروع به دویدن کرد.

غنچه هم همپایش شد .
دور دوم چرخیدنشان بود که خود برای گرفتن ایلیار دست به کار شدم اما به جای دستان ایلیار، دست های ظریف غنچه بود که در مشت گرفتم .
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت405
"غنچه"
انگار زمان متوقف شد...
نگاهم بر روی دست هایمان مانده بود و چقدر تصویر مقابلم دلچسب بود!

هردو همزمان دست هایمان را برای گرفتن ایلیار جلو آورده بودیم اما نتیجه مدنظرمان ورای خواسته مان شده بود!
دست هایم درون مشت بزرگ و مردانه اش گم شده بود و گویا او هم قصد رها کردنم را نداشت که عقب نکشید !
چرا هیچ کجا ننوشته بودند لمس دست ها ارتباط مستقیم با ضربان دیوانه کننده قلب دارند!؟
نگاهم را با مکث طولانی بالا اورده و به چشمانش دوختم .
دریای نگاهش از همیشه آرام تر بود...
به جرات می توانستم بگویم این مرد صاحب زیباترین چشم های دنیا است.

مگر نه آنکه رنگ ابهت فرق داشت با تمام رنگ های دنیا؟
نگاهش یک دور بر روی تک تک اجزای صورتم چرخیده و درنهایت با مکث بیشتری بر روی لب هایم گفت:
ـ می خواستم ایلیارو بگیرم.

سری نشانه فهمیدن تکان دادم اما هیچ کدام دست هایمان را عقب نکشیدیم.
با صدای سیاوش هردو همزمان دست هایمان را عقب کشیده و قدمی به عقب برداشتیم.
_فقط... ایلیار دیگه رفته...!!
فکر کنم سیاست دیگه ای رو توی بازی اعمال کرد و انصافا جواب داد!
تازه یادم آمد جز ما افراد دیگری هم در این اتاق و درست در فاصله چند قدمی مان حضور دارند!
لب هایم را به هم فشرده و با نگاهی که دو دو میزد با جهان ، فرهاد و مهیار و اللخصوص سیاوش روبه رو نشود هومی کرده و بر روی پاشنه چرخیدم تا از اتاق خارج شوم که دوباره سیاوش گفت:

_ا غنچه وایسا...
با صدایی که ته مایه شیطنتت و خنده داشت رو به جهان ادامه داد:
_تا اینجاس بهش بگو داستان شرکتو...
از گوشه چشم به جهان نگاه کردم.

با نگاه چپ چپی به سیاوش به سمت میزش رفته و بر روی صندلی چرم محبوبش نشست.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت406
انگشتانش را بر روی میز در هم قفل کرده و گفت:
_از فردا توی عمارت نمیمونی... روزا با من میای شرکت.
ابروانم بالا رفته و بدون مکث پرسیدم:
_چرا...!؟
خط کوچکی میان ابروانش افتاده و گفت:
_برای یه مدت کوتاه به عنوان منشیم نیازت دارم.

چشم هایم را ریز کرده و پرسیدم:

ـخب... چرا من؟
یعنی من هیچ تجربه کار شرکتی ندارم.میتونید یه آدم حرفه ای...
دم عمیقی گرفته ونگذاشت حرفم تمام شود:
ـچون من میگم...
نگاهم را از صورت مصمم و جدی جهان میان سیاوش ،مهیار و فرهاد چرخاندم . چیزی اینجا بود که من نمی دانستم!؟
قطعا سیاوش به نسبت سه نفر دیگر زودتر جواب سوالم را می داد اما قبل از انکه دهان باز کنم از جایش بلند شده و گفت :
ـجون تو اصلا سخت نیست... !
چهارتا تلفن جواب میدی دو-سه تام عدد و رقم باید ببری تو برنامه که خودم یادت میدم...
چشم رو هم بزاری معین برگشته !
مشکوکانه نگاهش کرده و گفتم:
ـیعنی هیچ دلیل دیگه ای نداره؟
دست هایش را درون جیبش فرو برده و گفت:
ـنه جونم چرا می خوای از کاه کوه بسازی ؟

البته... اگه احساس می کنی در توانت نیست که اصلا بحثش جداس... ما بهت فشار نمیاریم!
لبخند پر حرصی نثارش کردم.
خوب یاد گرفته بود انگشتش را بر روی نقطه ضعف هایم فشار دهد !
سری تکان داده و درحالی که به سیاوش نگاه می کردم جهان را مخاطب قرار دادم:
ـمشکلی نیست... میام!
"جهان"
ـمگه مرض داری بچه؟
دختره سرخ شد...
سیاوش در جواب این حرف مهیار به سمت مبل مقابلش رفته و گفت:
ـ یه سیخونک کوچیک زدم وگرنه حرف زور تو کتش هیچ جوره نمیره...
دستش را به سمتم گرفته و درحالی که تن صدایش را کلفت می کرد گفت:

ـبعد این آقا بی مقدمه میگه با من میای شرکت چون من میگم !

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت407
اخم هایم جمع شد اما حرفی نزدم.
حق با سیاوش بود.
غنچه برای مخالفت در برابر حرف زور، هیچ زمان
عقب نمی کشید...!
این را از همان روز های اول فهمیده بودم.

وقتی برعکس همه در برابر خشمم می ایستاد و
ساکت نمیماند!
اما کافی بود او را با جسارتش به چالش بکشی... تا
وقتی خودش را اثبات نمی کرد آرام نمی گرفت.
فرهاد با ضربه کوتاهی به ساعت مچی مارک دارش
از جایش بلند شده و گفت:
_دیر وقته... ایلیارم باید بخوابه...
سیاوش بیا برسونمت.
سیاوش سری تکان داده و گفت:
_باشه... بریم.
رئیس فردا میبینمت!

از جایم بلند شده و با هردو دست دادم .
مهیار هم مانند من با هردو خداحافظی کرده و دوباره در جایش نشست.
دست هایم را در هم قفل کرده و منتظر نگاهش کردم.
خوب می دانستم حرفی برای گفتن دارد .
ـ یه راست میرم سر اصل مطلب... یه سوال ازت میپرسم، یا جواب بده یا سکوت کن.
تای ابرویی بالا انداختم.
من هیچ وقت از جواب به هیچ سوالی فرار نمی کردم.

ـبپرس...
ـاحساسی به غنچه داری؟
شوکه شدم .
انتظار هر سوالی را داشتم، هرسوالی جز این...
با دیدن سکوتم یک سمت لبش بالا امده و گفت:
ـ اشکال نداره...
گاهی وقتا جوابا توی زبون آدما نیست... سکوتم نوعی جوابه!
از جایش بلند شده و با برداشتن کت سرمه ای رنگش گفت:

_می خوام ازت معذرت خواهی کنم.
نه برای وقتایی که سرت داد زدم و جلوت وایسادم...
اونا حقت بود!
اما برای افکارم...
برای وقتایی که یادم رفت تو جهان جانایی... معذرت می خوام.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت408
از جایم بلند شده، میز را دور زده و مقابلش ایستادم.
دستم را بر روی شانه اش گذاشته و گفتم:
_من حتی به خاطر یه لحظه از اتفاقایی که بینمون افتاد سرزنشت نمی کنم مهیار، تو کار درستو انجام دادی...
اگه کسی ام قرار باشه معذرت خواهی کنه اون منم...
خیلی اتفاقا میتونست نیفته...
_اما شرایط اینطور ایجاب می کرد.
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم _درسته...
سکوتی که دقایقی کوتاه میانمان حاکم شده بود با تقه

های ارامی که به سطح درب خورد شکسته شد .
ریتم ضربات را نمی شناختم .

خواستم اجازه ورود بدهم که مهیار با بالا اوردن
دستش مانعم شده و با لبخند شادی گفت:
_بیاعزیزم...
درب بالافاصله باز شده و مهتاب در چهارچوب
ایستاد!
سری برایم تکان داده و رو به مهیار گفت:
_بریم؟
مهیارسری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:
_اره عزیزم...
مجدد به سمتم چرخید و گفت:
_فردا یه سر میام شرکتت...
پلک هایم را به روی هم گذاشتم:
_قدمت رو چشم...
*
"غنچه"
حوله کوچک و سفید را بر روی صورتم کشیده و پس
از خشک کردنش مشغول بافتن موهایم شدم.

موهایم را از فرق وسط باز کرده و مشغول بافتنشان شدم که همین حین صدای درب اتاق بلند شد .
نگاهی به ساعت کوچک روی عسلی انداختم .
هنوز وقت داشتم !!
با انداختن شال بر روی موهایم با احتیاط درب را باز کردم اما بایک هول کوچک کامل باز شده و سیاوش همراه با چند باکس بزرگ و کوچک وارد شد !
چشم گرد کرده و گفتم:
ـ بابا جان، برادر من... سلامی،یاللی چیزی!!!
به سمتم چرخیده و با نگاه به سر تاپایم گفت:
ـ سلام ، یاالل ،خدافظ...!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت409

چپ چپی نگاهش کرده و دست هایم را به کمر زدم.
خواست از کنارم عبور کند که با گرفتن بازویش مانع شدم.
ـکجا ؟

یهو میایی، یهو میری !
اینا چیه وسط اتاق من ول میکنی ؟
نگاهی به باکس ها انداخته و گفت:
_اینا؟
زیر و رو...
سری به نشانه استفهام تکان داده و گفتم:
_زیر و رو چیه سیاوش ؟
دو نصفت میکنما درست حرف بزن...
دست هایش را بر روی سینه قفل کرده و گفت:
لباس زیر و لباس رو !
فرم و مقنعه و اینجور چیزا دیگه...
از این چیز میزای خاکبرسری و غیره ام هست فکر کنم.
چشم هایم گرد شده ، با حرص و خجالت جیغ کشیدم.
همزمان مشتم را به بازویش کوبیدم .

خودش را با خنده عقب کشیده و گفت:
_دختره وحشی ! من نمی خواستم بگم تو مجبورم کردی....
با ژست مظلومانه ای دست هایش را بالا برده و با

نگاه به سقف گفت:
ـ حرف نمیزنم، کتک می خورم حرف می زنمم
کتک می خورم.
صد و نود و خورده ای کشور !
هفت میلیارد آدم !
دقیقا منو انداختی تو ایران، زیر دست این و جهان!
شکرت...
ـبس کن سیاوش!
با شنیدن صدای جهان تازه متوجه حضورش شدم.
با ژست خاصی شانه اش را به چهارچوب تکیه داده و
دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده بود .
سلامی کردم که سرتکان داد و رو به سیاوش گفت:
ـتموم شد ؟
سیاوش با نگاه زیر چشمی به من انگشت شست هردو
دستش را به جهان نشانه داده و گفت:

ـتاحالا کاری رو به من سپردی بد تحویل بگیری؟
گوشه لب جهان کمی بالا رفت اما بالافاصله اخم
هایش را تشدید کرده و گفت:
ـ خیلی خب... برو شرکت.

سیاوش که گویا آن لبخند ریز و محسوس جهان را شکار کرده بود نیشش را تا بنا گوش باز کرده و گفت:
ـ جـــان! تو فقط عشق و لبخندتو پنهون کن....
من جای دوتامون دوست دارم لعنتی جذاب!
با حرکت محسوس جهان مانند تیری که از ضامن رها شده باشد یا ابلفضل گویان از کنار جهان عبور کرد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت410

تک خند نسبتا بلندم با نگاه زیر چشمی جهان، به لبخند کوچکی تبدیل شد.
از چهارچوب درب جدا شده و بدون برداشتن نگاهش از صورتم گفت:
ـ آماده شو... تو ماشین منتظرتم...
سری به نشانه "باشه" تکان دادم. با مکث کوتاهی قدم به عقب برداشته و رفت.
جهان آرام این روزها چقدر دوست داشتنی بود برای هر لحظه...

جانا حق داشت او را "خدای خشم با قلب پنبه ای" صدا می کرد.

*****

برعکس روزهای دیگر انگار امروز هیچ کس قصد بیدار شدن آن هم صبح زود را نداشت !

همانطور که از سالن خارج می شدم سرکی به آشپزخانه کشیدم.

در کمال تعجب حتی رباب خانم هم بیدار نشده بود!

با قدم های منظم و سریع به سمت درب ورودی سالن رفته و آن را باز کردم که صدای گیلدا از پشت سرم شنیده شد.

ـآی دختر!

نه سلامی نه علیکی ... شکم خالی کجا به سلامتی و میمنت؟

لبخندی زده و بر روی پاشنه پا چرخیدم؛ درحال بالا آمدن از پله های آشپزخانه بود.

در چهره اش خواب بیداد می کرد!

ـچیه؟ خوشگل ندیدی؟

لپش را کمی کشیده و گفتم:

ـ برو بخواب گیلدا لای چشمات به زور بازه..
منم برم جهان تو ماشین منتظره...
گوشه لبش کمی خم شده و گفت:
ـیه دقیقه دیگه ام روش... بگیر بینم...
لقمه بزرگی که دستش بود را بالا آورده و مقابل چشم هایم گرفت .
با خنده و ابروان بالا رفته خودم را عقب کشیدم.
ـگیلدا این چیه ؟
چشم هایش را در کاسه چرخانده و گفت:

ـتو دهات ما بهش میگن لقمه کره مربا!
ـاونو که دارم می بینم چرا انقدر... ضخیمه...؟
ـچشمات ضخیم می بینه یه پره نون و یه لایه مرباس...
سوسول بازی درنیار دهنتو باز کن.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت411
به ناچار دهان باز کرده و از گوشه ای ترین قسمتش گاز زدم.

گیلدا که گویا راضی شده بود نیشش را باز کرده و گفت:
_آفرین...

آدم شکم گرسنه ،بهشتم نمیره...
با تمام قوا و سرعتی که از خود سراغ داشتم لقمه را جویده و قورت دادم.
سری به نشانه تاسف تکان داده و گفتم:
_حس یه بچه هفت ساله رو دارم که داره میره کلاس اول...
گیلدا بدون وسواس گازی به سمت دیگر لقمه زده و سری به نشانه تایید تکان داد .
لقمه را یک سمت لپش نگه داشته و گفت:
_والا کم از کلاس اول نداره... از صفر شروع کردنه دیگه !
ولی... نگران نباش... اگه گفتن یاد میدن پس مشکلی پیش نمیاد... اما اگه پیش اومد یه زنگ به من بزن.
چشم هایم را ریز کرده و گفتم:
_تو بلدی؟
شانه بالا انداخته و گفت:

_گلم من تافل دارم... از طرفی، یکی دو سالم منشی فرهاد بودم.
به هپلی واویلا بودنم نگاه نکن...!
لب زیرینم را به دندان گرفتم مبادا خنده ام بلند شود.

گیلدا که خوب متوجه کارم شده بود گاز دیگری از لقمه درون دستش گرفته وچشم غره ای نثارم کرد.
دستش را از کنارم عبور داده و درحالی که درب را باز می کرد با دهان نیمه پر گفت:
_گمشو دیگه... من و تو نمی تونیم یه بحث جدی باهم داشته باشیم اصلا...
با لبخندی کش آمده سری به تاسف تکان داده با بوسیدن گونه اش از عمارت خارج شدم.
در همان نگاه اول صف منظم بادیگارد ها چشمم را گرفت.
حق با بی بی بود عمارت شبیه به پادگان شده بود.
نیشگونی از بازویم گرفته و پا تند کردم.
اگر جلوی افکارم را نمی گرفتم قطعا دیر می شد.
به سمت ماشین جهان حرکت کردم.
با اخم های گره خورده به صفحه تلفن همراهش زل

زده بود.
ساعت را می دید؟
لب گزیده و قدم هایم را سرعت بخشیدم که سر بلند کرده و متوجه ام شد.

دست دیگرش را بالا اورده و اشاره کرد ندو!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت412
متعجب تای ابرویی بالا انداختم.... ندوم؟
یعنی اخمش به خاطر دیر امدن من نیست؟
آرام تر ادامه داده و با رسیدن به درب سمت شاگرد دستگیره فلزی را میان انگشتانم گرفته و آن باز کردم.
با پیچیدن صدای سیاوش در اتاقک ماشین تازه متوجه شدم جهان درحال تماس تصویری با سیاوش بود که اینگونه اخم کرده بود!!
ـ اینارو چی؟ بفرستم بره؟

جهان با مکث کوتاهی گفت:
ـآره اینارم بفرست... فاکتور یادت نره.

صدای برخورد چیز سنگینی به زمین و پشت بندش صدای وای سیاوش باعث شد کمی به سمت تلفن جهان خم شوم.
دربرابر نگاه جدی جهان لبخند نگران کننده ای زده و گفت:
_هیچی نشد! سالمه! یه نمه کارتن ش فرو رفت شکر خدا!
جهان سری به تاسف تکان داده و گفت:
_ امیدوارم...
سیاوش دستی به موهایش کشیده و گفت:
_راه بیفتید دیگه... نیم ساعت دیگه با موسیو جلسه داریم.
جهان نفسش را بیرون فرستاده و گفت:
_خیلی خب قطع کن.... چیزی رم جابه جا نکن!
قبل از انکه بتوانم عقب بکشم تماس را قطع کرده و به سمتم چرخید.
در برابر نگاه متعجب و ابروان بالا رفته اش لبخند هولی زده و عقب کشیدم.

حالا برعکس دقایقی پیش که صورتش جدیت را فریاد

می زد چشمانش می خندید!
لب هایش را تر کرده و درحالی که ماشین را روشن
می کرد گفت:
_بهت میاد!
متعجب لب زدم:
_چی؟
از گوشه چشمش نگاهم کرده و گفت:
_ مقنعه!
اخم ریزی کرده و گفتم:
_مسخره می کنید؟
لب هایش را به هم فشرده و سری به نشانه نفی تکان
داد.
با مکث کوتاهی به سمتم چرخیده و دستش را به سمتم
دراز کرد.
همانطور که دستش نزدیک می شد من هم متقابلا
عقب می رفتم که گفت:
_تکون نخور دختر...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج

#پارت413
دستش جایی نزدیک چانه ام را لمس کرده و مقنعه ام را به سمت چپ کشید !!
پلک هایم را بر روی هم فشردم...
باور کردنی نبود...
رسما مانند کلاس اولی ها مقنعه ام کج شده بود!؟
با عقب کشیدن جهان و دور شدن عطرش، پلک هایم را باز کردم.
اخم هایش را فاکتور می گرفتم. چشم هایش قطعا قهقهه می زدند!
به نرمی عقب کشیده و درحالی که کمربندش را می بست گفت:
_کمربندتو ببند.

******

با ورود ماشین به پارکینگ شرکت و توقفش دستم را به سمت دستگیره بردم که جهان گفت:
_صبر کن...
به سمت داشبرد خم شده و با درآوردن جعبه ای آن را به سمتم گرفت.

سری به نشانه استفهام تکان داده و همزمان جعبه را از دستش گرفتم که گفت:
ـیه گوشی و سیم کارت بی هویته!
شنود نمیشه ،میتونی راحت ازش استفاده کنی با هرکسی دوست داری صحبت کنی.
فعلا نمی تونم گوشیتو بهت برگردونم به خاطر یه سری مسائل امنیتی...
ـباشه...
با چیزی که در ذهنم روشن شد گفتم:
ـدفترچم؟
سری به نشانه مثبت تکان داده و همانطور که دستی به گردنش می کشید گفت:

ـ وقتی برگشتیم خونه بیا ازم بگیر...
سری تکان داده و هردو از ماشین پیاده شدیم .
دو قدم بیشتر از ماشین فاصله نگرفته بودیم که تلفن جهان زنگ خورد .
آن را از جیبش بیرون کشیده و با وصل کردن تماس گوشی را کنار گوشش گذاشته و گفت:
ـپارکینگم سیاوش...

_.....
_خیلی خب... اومدم.
با حرکت جهان به سمت آسانسور قدم هایم متوقف شد.
آب دهانم را قورت داده و به دکمه سبز کنارش نگاه کردم.
نه.... نمی توانستم دوباره واردش شوم!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت414
جهان انگار عدم حضورم را حس کرد که در جایش ایستاده و به سمتم برگشت.
نگاهش با جدیت به روی صورتم چرخیده و با مکث به سیاوش گفت:
_سرگرمش کن تا برسیم...
بعد هم بدون شنیدن جواب سیاوش تماس را قطع کرد.
قدم های رفته را برگشته و مقابلم ایستاد:
_از پله ها می ریم...
دهانم مانند ماهی چندین و چندبار باز شد اما نتوانستم حرفی بزنم.

نمی خواستم بخاطر ترس من بیست طبقه را با پله طی کند آن هم حالا که می دانستم جلسه مهمی دارد!
با قدمی که به سمت درب شیشه ای پله ها برداشت دستم را به سمتش دراز کرده و آستین کتش را در مشت گرفتم.

با دم و بازدم عمیقی برای به دست گرفتن آرامشم گفتم:
_شما با آسانسور برید... من از پله ها میام...
دیر نمی کنم قول میدم.
با مکث طولانی به سمتم چرخیده و با اخم هایی که به شدت گره خورده بود گفت:
_ یا با هم میریم یا هیچی!
حتی اگه کل این ساختمون زیر نظر دوربینا باشه تو حق نداری از من جدا شی!
لب هایم آویزان شده و اب دهانم را قورت دادم.
با اتخاذ تصمیمی ناگهانی آستینش را رها کرده و به سمت آسانسور حرکت کردم.
انگار از این حرکت ناگهانی ام شوکه شده بود که قدم از قدم بر نداشت!

دکمه سبز را فشرده و با باز شدن درب به سمت میله انتهایی اتاقک آسانسور رفتم.

آن را محکم میان انگشتانم گرفتم ،همین لحظه درب آماده بسته شدن ،شد که دست جهان بر روی حسگرش قرار گرفت!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت415
نگاهی به سرتاپایم کرده و گفت:
_معلومه داری چیکار می کنی؟بیا بیرون... تو میترسی...
انگشتانم را به دور میله محکم تر کرده و گفتم:
_تو هستی...
"جهان"

تو هستی!
این دو کلمه کوتاه چطور تمام وجودم را لرزانده بود؟
هر لحظه به خاطر ظلمی که تمام این چند ماه در حقش کرده بودم بیشتر شرمنده می شدم.

کاش راهی برای عقب کشیدن زمان بود... کاش جور دیگری شروع میشد.
وارد کابین آسانسور شده و دکمه مورد نظرم را فشردم.
هنوز چیزی از حرکت آسانسور نگذشته بود که حس کردم چیزی درست نیست...
سکوت بیش از حـد غنچه! جوری که حتی صدای نفس هایش هم حس نمی شد!
بر روی حرکت قفسه سینه اش متمرکز شدم.
هیچ دم و بازدمی نداشت!
داشت با خودش چکار می کرد؟
این راه از بین بردن ترس نبود!!
با دم عمیقی به او نزدیک شده و صدایش زدم.
دریغ از تکانی کوچک !

پلک هایش می لرزید... اما این حتی نزدیک به خوب هم نبود .
دست هایم را دو طرف بدنش بر روی بدنـه سرد کابین تکیه داده و فاصله میانمان را کم کردم .
عطر ملایمش را نفس کشیده و کنار گوشش لب زدم:

_غنچه... بهم گوش کن... چیزی قرار نیست بشه...
چشماتو باز کن...
حتی یک نفس هم عقب نکشیدم .
با باز شدن پلک هایش ادامه دادم:
_نفس بکش... با من...
به لب هایش چشم دوخته و اشاره کردم نفس بکشد .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت416

"غنــچه"
ناخوداگاه لبهایم از هم فاصله گرفته و دم عمیقی گرفتم
.
چند ثانیه ای که نفسم را در سینه مبحوس کرده بودم
جدا دردناک بود .
خیره به لب های جهان بازدمم را خارج کرده و دم
دوم را گرفتم .
امنیت حضورش، گرمای نگاهش با وجود فاصله کم
میانمان لحظه ای کمرنگ نمی شد و این دلگرم کننده
ترین حالت ممکن بود .

نمی دانم چندمین دم و بازدم همزمانمان بود که با صدای زنی که رسیدنمان به طبقه بیستم را اعلام می کرد تمام تنم مور مور شد .
این اولین باری بود که حرکت سانسور را احساس نکرده بودم.
نگاهم را با مکث و گونه هایی داغ شده بالا اورده و به چشمانش دوختم .

ارام بود و... این چندمین باری بود که لبخند را بر روی لبهایش می دیدم ؟
دوم یا سوم؟
می دانست لبخند، جذابیتش را صد برابر می کند ؟
نگاهی به درب باز شده پشت سر جهان انداختم...
پس چرا خارج نمی شدیم؟
چرا... چرا فاصله مان کمتر شده بود...
خدایا این عطر...
قطعا مرا می کشت !
فاصله مان به کمتر از یک وجب رسیده بود که صدای صاف کردن گلویی را شنیدم و پشت بندش صدای سیاوش...

بله... ظاهرا جناب جواهری ام رسیدن!
جهان بی میل عثب کشیده و با یک چرخش به سرعت از آسانسور خارج شد.
گرمایی که تا چند دقیقه پیش تنها در گونه هایم حس می کردم حالا سرتاسر وجودم در حرکت بود.
به معنای واقعی کلمه مسحور شده بودم...

حضورش، تن گرم صدایش و اطمینان کلامش انگار با بند بند ذهنم بازی می کرد.
به سختی به پاهایم حرکت داده و از اتاقک اسانسور خارج شدم.
باید فکری برای این قسمت از رفت و آمدمان می کردم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت417
****
سیاوش با قدم های بلند به سمتم آمده و گفت:

_صحبتمون با موسیو سر جمع پنج دقیقه طول می

کشه سه چهارتا امضا و تغییر قرارداده حل کنم میام پیشت باشه؟
آم... بزار ببینم...
برو... بشین اونجا...
معینم الان میاد.
گشنتم شد برو آشپزخونه همه چی تو یخچال هست.
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:
_باشه... من مشکلی ندارم سیا برو به کارت برس...
با رفتن سیاوش برعکس مسیری که به مبل های سالن ختم می شد به سمت آشپزخانه حرکت کردم.
نه آنقدر بزرگ بود نه آن قدر کوچک ...
اما کامل و بی نقص!
با قدم های آرام و منظم به سمت یخچال نقره ای حرکت کرده و دربش را باز کردم.
انگار برای یک ارتش پرش کرده بودند!
با دیدن پاستیل ها ناخوداگاه لبخند زدم.
کاملا مشخص بود مسئول پر کردن این یخچال کیست!

از میان بطری آب های کوچک یکی را برداشته و با

باز کردنش آب خنک درونش را یک نفس ،تا نصفه سر کشیدم.
_شما باید غنچه باشید.
چشم هایم گرد شده و به یکباره به سرفه افتادم...
پسری که در چهارچوب ایستاده بود به سرعت به سمتم آمده و در حالی کهبه پشتم میزد گفت:
_معذرت میخوام... نمیخواستم بترسونمت... خوبی؟
دستش را زیر بطری ام گرفته و گفت:
_یکم بخور...
سری به نشانه نفی تکان داده و خود را عقب کشیدم.
چهره اش پر از شرمندگی بود.
دستی به گوشه لبم کشیده و درحالی که سعی میکردم سرفه های کوتاه شده ام را تحت کنترل در بیاورم گفتم:
_سلام
چشم هایش لحظه ای درشت شده و گفت:
_سلام...بهتری؟
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:

_معین؟درسته؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت418
نفسش را فوت کرده و درحالی که قدمی به عقب بر
می داشت دستش را جلو آورده و گفت :
_درسته... معین رمضانی هستم.
دستش را به آرامی فشرده و گفتم:
_ غنچه سیاوشی، انگار یه مدت قراره جای شما
باشم...
با لبخند موقر و مهربانی سر تکان داده و گفت:

_بله... من امروز تا جایی که بتونم بهت درباره کارای
مهم توضیح میدم. می خوام باهات رو راست باشم
؛نمیتونم بگم سخت نیست... فقط روزای اول سخته
بعد دستت سریع میشه .
شمارم رو هم روی قسمت اضطراری شبکه سیو
کردم هرجا گیر کردی میتونی باهام تماس بگیری.
_ا ! آشنا شدین؟
با صدای سیاوش هردو به سمتش چرخیدیم.

با لبخندی دندان نما دستی به شکمش کشیده و گفت:
ـامیدوارم صبحونه نخورده باشید. من خیلی گشنمه...
معین ابرویی بالا انداخته و گفت:
ـ والا من هیچی نخوردم.
سیاوش به من نگاه کرده و گفت:
ـ اونایی که روز اول اومدن معمولا رو دربایستی می کنن هیچی نمی خورن پس پیشاپیش میگم،نخوری تو حلقت می کنم ! دیگه خود دانی!
پشت چشمی برای سیاوش نازک کرده و از داخل یخچال یک بسته شکلات سفید بیرون کشیدم.
سیاوش لبخند مرموزانه ای زده و با بالا گرفتن دست هایش گفت:

ـاوکی!
روکشش را باز کرده وهمانطور که آن را گاز میزدم گفتم:
ـچایی بزارم؟
سیاوش دستی به لب هایش کشیده و گفت:
ـدمتم گرم...
چشم هایم را ریز کرده و گفتم:

ـچته سیا... به چی لبخند میزنی؟
معین با لبخند کوچکی تلفنش را کمی بالا گرفته و گفت:
ـمن یه تلفن بزنم زود میام.
با خروج معین سیا به کابینت تکیه داده و گفت:
ـ برنامه ات برای بعد از تموم شدن این جریانات چیه؟
کتری گرد روی ابچکان را برداشته و با دم عمیقی گفتم:
ـنمیدونم...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت419
هومی کرده و گفت:
ـ یعنی بهش فکر نکردی؟
مکث کوچکی کرده و با برداشتن درب روی کتری گفتم:
ـنمیدونم سیا...
بهش فکر کردم اما.... فکر نمی کنم بتونم کاری کنم.

میشه اصلا درباره اش صحبت نکنیم؟
دستی به گردنش کشیده و گفت:
_اگه من بهت پیشنهاد یه کار...
میان حرفش پریده و گفتم:
_نه سیاوش!
خودم از پسش بر میام. نمی خوام هیچ کس کاری کنه
و نمی خوام راجع بهش صحبت کنم .باشه؟

تکیه اش را از کابینت برداشته و گفت:
_حالا بعدا درباره اش صحبت می کنیم.
_صحبتی نیست سیا ! من حرفمو یه بار می زنم!
اینارو ول کن ظرف...
با صدای تلفن همراهش دستش را بالا اورده و در
حالی که از آشپزخانه خارج می شد گفت:
_ببخشید یه تماس مهمه! زود میام...
Hola...
با شنیدن لهجه و جدیتش تای ابرویی بالا انداختم
.هنوز هم باورم نمیشد سیاوش با این حجم از شیطنت
و انرژی درونی اش تجارت های بزرگ را روی
انگشتش بچرخاند!

شکلات گاز زده را درون جیبم گذاشته و زیر لب گفتم:
_حالا ظرف چایی کجاست؟
کابینت بالای سینک را چک کردم که پر از ظرف بود!
کابینت های پایین هم وسایل شست و شو!
به سمت دیگر کابینت ها چرخیده و آن ها را تک تک چک کردم تا بالاخره پیدایش کردم.

باورم نمیشه!
کدام نردبانی ظرف چایی را طبقه بالایی می گذارد!
_سیاوش...
شانه هایم پرید !
صدای جهان درست زیر گوشم بود!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت420
صدای قلبم کر کننده بود، آنقدر که در دل دعا می کردم شنونده اش فقط و فقط گوش های خودم باشد وضرباتش به گوش جهان نرسد!

بدون آنکه به سمتش بچرخم دستم را به آرامی بالا آورده و بر روی قلبم گذاشتم .

پلک هایم را با دم عمیقی بستم بلکه این ماهیچه سرکش درون سینهام آرام بگیرد و هیجانش را مهار کند اما مگر به همین سادگی بود!؟
وقتی حضورش، عطرش حتی نفس های گرمش این چنین واضح در مشامم پیچیده بود؟
با صدای تقهای کوتاه چشمانم را باز کردم.
ظرف چای را درست کنار دستم گذاشته بود!
با مکث کوتاهی بر روی پاشنه چرخیدم اما با جای خالی اش رو به رو شدم.
رفته بود و تنها عطرش را جا گذاشته بود!
***
ـخب... اینم از آخرین بخش !
کجاش برات شفاف نبود؟
انگشتانمـرا دورانی بر روی شقیقه هایم کشیده و گفتم:
ـ توضیحاتت واقعا شفاف بود... فقط برای من سنگین بود!
لبخند با محبتی زده و گفت:

_کار قبلیت چی بود؟ شرکتی نبودی نه؟

ناخوداگاه با فکر به محیط زیبا و ارام بخش مغازه ام در کنار کتاب ها و گلدان های قد و نیم قد تلخندی روی لب هایم نقش بست.
دم عمیقی گرفته و لب زدم:
_کتابفروشی داشتم.
از استفاده "فعل گذشته" قلبم فشرده شد.
برگه های دستنویس مقابلم را کمی مرتب کرده و ادامه دادم:
_اما سوخت...
دستش را بر روی دستم گذاشته و با لحنی محزون لب زد:
_متاسفم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت421

درست همین لحظه درب اتاق جهان در لولا چرخیده و باز شد.!

پرونده نسبتا ضخیمی دستش بود وخطوتش را با اخم هایی عمیق رصد می کرد...
همزمان با دومین قدمش سر بلند کرد.
با دیدن من و معین و در اخر دست هایمان عمق اخم هایش بیشتر شد...
_کارت تموم شد معین؟
معین با ارامشی عجیب از جایش بلند شده و گفت:
_بله قربان...
_پس جمع کن برو...
ابروهایم با ضرب بالا رفت !
انقدر رک بودن لازم بود؟
معین خندید و برعکس تصورم ذره ای ناراحت نشد.
_ممنون که اجازه دادید امروز بیام.
جهان با نیم نگاهی به من و چهره کنجکاوم سری تکان داده و گفت :

_تا تموم شدن مرخصیت از صد متری این شرکت رد نمیشی. اینبار جدی ام !هرچیزی ام نیاز داشتی باهام تماس بگیر.
معین سر تکان داده و کوله پشتی خاکستری اش را از

پشت صندلی برداشت.
ـچشم قربان...
جهان به سمتم امده و با گذاشتن پرونده مقابلم گفت:
ـ ببینم چیا یاد گرفتی...
معین در همین لحظه با خداحافظی کوتاهی از سالن خارج شد.
پرونده را از میان دستان جهان گرفته و با توجه به گفته های معین اعداد را در وارد سیستم کردم.
جهان همچنان کنار میز ایستاده بود .
با تمام شدن اعداد به سمت متن قرارداد رفته و خط خوردگی هارا بررسی کردم.
با مکث کوتاهی دستم را بر روی موس گذاشته و وارد پوشه قرارداد شدم که جهان گفت:
ـاونجا نه!
این اطلاعات محرمانه محسوب میشه... اگه بپره راهی برای برگشتش نیست!

با دقت به حرف هایش گوش داده و سر تکان دادم.
ـباشه... کجا واردش کنم؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت422
میز را دور زده و خیره به مانیتور مقابلم گفت:
_سرور اصلی شرکتو باز کن...
کاری که گفت را انجام دادم که ادامه داد:
_شناسه منو وارد کن.
ابروانم بالا رفته و با تردید گفتم :
_اما معین گفت با شناسه خودش...
میان حرفم امده و گفت:

_میدونم معین چی گفته، تو کاری رو که من میگم انجام بده
با تردید سرتکان داده و از روی دفترچه شناسه هجده رقمی جهان را وارد کردم .
رمزش را بدون هیچ پیشگیری مقابلم وارد کرد و گفت:
_سعی کن حفظ کنی.
ناخوداگاه زمزمه کردم:
_به من اعتماد داری؟
دستش را بر روی میز تکیه گاه کرده و به روی

صورتم خم شد.
نگاهش نرم و دقیق از پیشانی تا چانه ام را طی کرد.
حتما قصد دیوانه کردنم را داشت!
_شاید...
شاید؟ شایدچی؟
این جواب پر ابهام یعنی چه؟
سرم را با استفهام تکان دادم که درب اتاق سیاوش باز شده و گفت:
_حاکمی...

با دیدن وضعیتمان در جایش ثابت شده و حرف در دهانش خشک شد.
_بد موقع اومدم؟
جهان بدون انکه فاصله میانمان را زیاد کند نگاهش را به مانیتور دوخته و گفت:
_حرفتو بزن سیاوش... چیشده؟
سیاوش با چشم هایی که حالا هاله ای از شیطنت داشت گفت:
_ میگم حاکمی دیر کرده... تلفنشو جواب نمیده بفرستم دنبالش یا...

جهان میان حرفش آمده و گفت:
_نیازی نیست... با من هماهنگ کرده.
رو به من ادامه داد:
_ هر وقت کارت تموم شد کامل از شبکه بیا بیرون.
مثل بقیه نیست این گزینه زرد رو بزن!
_شـــوخی می کنی!
سیستم خودتو دادی به غنچه؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت423
جهان با اخم به سیاوش نگاه کرده و گفت:
_سرت تو کار خودت سیا!
سیاوش اما انگار بزرگترین راز ناسا را کشف کرده بود تای ابرویی بالا انداخته، نیشش باز شده و چشمانش به وضوح برق زد.
با دو قدم خودش را به ما رسانده و بر روی مبل تک نفره چرم مقابل میزم نشست.
_بگو به جون سیا !
تو به هیچ احد و الناسی اون شبکه رو نمیدی!

چهاربرابر شبکه اصلی آسون تره!
سرعتش بیشتره، دسترسیش راحت تره حتی...
_سیاوش...

با صدای محکم جهان، سیاوش لب هایش را به داخل دهانش فرو برد اما ذره ای از اشتیاقش کم نشد. انگار جهان شبکه را دو دستی تقدیمش کرده باشد. شروع به بالا انداختن شانه هایش کرد!
با دیدن چهره و حرکاتش نتوانستم خودم را کنترل کنم. شروع به خندیدن کردم.
بلند و از ته دل!
دقیقا آخرین باری که اینطور از اعماق وجودم خندیده بودم را به خاطر نداشتم.
قطعا این مدت با وجود تلخی های پیش آمده خندیده بودم اما آنقدر تعدادشان کم بود که به ذهنم نمی آمد!
نمی دانم چقدر خندیدم که اشک در چشمانم جمع شد.
هنوز به طور کامل خنده ام تمام نشده بود که متوجه سکوت غیر عادی سالن شدم.
با لبخندی که انگار ثانیه ای قصد رها کردنم را نداشت پلک باز کرده و به سیاوش خیره شدم.

با محبت و آرامش نگاهم می کرد.
ـ به پسر مردم خندیدن کار خوبی نیستا دتر!(در گویش مازنی یعنی: دختر)
حواستو جمع کن! یه کارما بیخ گوشته!

با پیچیدن صدای تلفن همراهش پشت چشمی برایم نازک کرده و گفت:
ـ تا پنج دقیقه ازش غافل میشم شروع به عر عر می کنه !
از جایش بلند شده و با قدم های بلند به سمت اتاقش رفت.
با دم عمیقی به سمت مانیتور چرخیدم که متوجه نگاه جهان شدم.
نگاهی که می شد برایش مرد !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت424

لب هایش را تر کرده و با بالا انداختن ابروی راستش سرش را به سمت مانیتور برگرداند و با مکث گفت:

_سیاوش عملا همه چی رو گفت...
کار با شبکه مخصوص کارکنان سخت تر و محدود
تر از شبکه شخصی منه...
سری تکان داده و با تکیه به پشتی صندلی گفتم:
_چرا به من اجازه میدی ازش استفاده کنم؟
_چون همیشگی نیستی!
_میتونم توی همین زمان اطلاعاتتو فاش کنم.
لب هایش کمی کج شد !
می خندید؟
مگر جوک گفته بودم؟
صاف ایستاده و درحالی که دست هایش را درون
جیب شلوارش فرو می برد از کنارم گذشته و گفت:
_اینکارو نمی کنی!
من که هیچ وقت این کار را نمی کردم نمی دانم چرا
انقدر پا فشاری میکردم جواب دیگری بگیرم!!
دست هایم را بر روی سینه قفل کرده و گفتم:
_از کجا می دونی؟شاید...

قبل از تمام شدن حرفم صندلی ام چرخیده و با او
چشم تو چشم شدم!

هینی کشیده و دستم را بر روی قفسه سینه ام گذاشتم.
فاصله مان؟
کمتر از یک نفس!
همه چیز دست به دست هم داده بود تا امروز
احساساتم را به قلیان بیندازد!
زبان درازم کجا فرار کرده بود؟ آن هم حالا!
آب دهانم را پر سر و صدا فرو دادم.
چشم هایم بدون اختیار من، از دریای آرام و پر ابهت
نگاه جهان به روی لب هایش لغزید.
قلبم را درک می کردم اما عقلم چطور کوتاه امده بود؟
یکی از دست هایش بر روی پشتی صندلی و دست
دیگرش روی میز بود!
حصاری پر از بن بست !
سرش را کمی کج کرد که ناخوداگاه سر چرخاندم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت425
ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود . هر لحظه
منتظر جدا شدن روح از تنم و پروازش بودم که

زمزمه کرد:
_چشمات!
نگاهم بر روی دیوار دو دو می زد که با لحنی
مرموزانه ادامه داد:
_چشمات... ضامن اعتمادمه!
دست هایم یخ بست و در عین حال تمام وجودم به
یکباره گر گرفت!
این چه حال ضد و نقیضی بود ؟
با صدایی که به زور به گوش های خودم می رسید
لب زدم:
_منظو.. منظورت چیه؟
کمی خودش را عقب کشیده و گفت :

_الان بهش میگم تجربه...
خواست عقب بکشد که با حرص آستینش را چنگ
زده و گفتم:
_میشه واضح صحبت کنی؟
با صدای دینگ آسانسور دندان سائیده و به سرعت
رهایش کردم.
از حرف های گنگ خوشم نمی آمد و حالا جهان

انگشت بر روی نقطه ضعفم گذاشته بود!
نفسم را کلافه بیرون فرستادم که گفت:
ـشب واضح صحبت می کنم... قول میدم.
نگاهم را با اخم و ملامت به او دوختم که همین حین دختری زیبا وارد سالن شد!
با دیدن جهان کنار میزم به وضوح جا خورد اما به سرعت به حالت قبل برگشته و با لبخند گفت:
ـ اوه جناب جواهری! چه سعادتی! خیلی وقت بود می خواستم باهاتون ملاقات کنم.
جهان بدون ذره ای نرمش ،با جدیت همیشگی اش به سمتش چرخید.
جهان سری تکان داده و گفت:

ـ خوش اومدید، خانم سیاوشی راهنماییتون می کنن اتاق آقای بابایی ...
دختر به سرعت قدمی به جلو برداشته و گفت:
ـاما من می خوام با شما صحبت کنم
جهان چشم ریز کرده و گفت:
ـ رسیدگی به پرونده شما با من نیست خانم حامدی !
دختری که حالا متوجه شده بودم اسمش حامدی است

ابرویی بالا انداخته و گفت:
_درسته! اما رسیدگی به شکایتم چرا !
من از آقای بابایی شکایت دارم!
با تعجب نگاهش کردم! از سیاوش شکایت داشت؟
همین حین درب اتاق سیاوش باز شده و با اخم در چهارچوب ایستاد.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت426
با دیدن حامدی یک سمت شانه اش را به چهارچوب درب تکیه داده و با نگاهی به سرتاپایش پوزخند زد.
اینجا چه خبر بود؟
سوالی که در ذهنم چرخ میخورد را جهان به زبان آورد...
_داستان چیه سیاوش؟
سیاوش تای ابرویی بالا انداخته و لب هایش را تر کرد اما حامدی جلوتر از او گفت:
_ شرایط نگهداری از محصولمون رو نداشتید جناب جواهری!

محصول خراب شده... پارچه هارو انگار موش جوییده!
کی جز شما باید پاسخگو باشه؟
تمام مدت صحبت های حامدی نگاه جهان به سیاوش بود.
انگار منتظر بود جواب او را بشنود!

سیاوش خمیازه ای کشیده و با جدا شدن از چهارچوب در اتاقش لب زیرینش را جلو کشیده و گفت:
ـ والا من زبونم از این حجم پرویی قاصره خانم حامدی!
یه وقت زشت نباشه اشتباه انبارتونو گردن ما می ندازید؟
جهان سری به تاسف تکان داده و گفت:
ـوسط شرکت نه !
بریم اتاق من...
حامدی دهان باز کرده جواب سیاوش را بدهد که جهان محکم تر گفت:
ـخانم حامدی!!
حامدی با نفرت تنه ای به سیاوش زده و به سمت اتاق

جهان حرکت کرد .
از جایم بلند شده و گفتم:
_من... چیزی بیارم؟
جهان و سیاوش هردو به سمتم چرخیده و با اخم
کوچکی گفتند:
_لازم نیست!
****

"جهان"
_مدرکتون؟
پا روی پا انداخته و دست هایش را بر روی سینه اش
قفل کرد:
_پارچه ها به وضوح...
دستم را بالا اورده و گفتم:
_به نظرتون من احمقم خانم حامدی؟
با سابقه ای که توی تجارت دارم ،بدون بررسی و
تایید کارشناس ،محصول وارداتیم رو برای مشتری
می فرستم؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت427
به سیاوش نگاه کردم که دست هایش را باز کرده گفت:
ـ بحث سر پارچه ها نیست جهان...
بحث سر چیز دیگس اما همینقدر بگم که دست ما برای اثبات سالم بودن محصولتون پره سرکار خانم...
با این کارا به جایی نمیرسی!
اگه به فکر تعمیرات انبارتون بودید الان از این در وارد نمی شدید !
من چه توی دفترچه محصولات ،چه به صورت شفاهی به شما و برادرتون گفته بودم اینا مراقبت می خواد !
خودتون پشت گوش انداختید!
حالا هر اتفاقی افتاده ضرر و زیانش رو باید از جیب خودتون بدید.
اگه بخوایید این قضیه رو کشش بدید ما برای شکایت رسمی مشکلی نداریم.
هرچند درد شما کلا یه چیز دیگس...
اخم هایم جمع شد .

چیزی این وسط درست نبود !
سیاوش چیزی را مخفی می کرد !
*****
_بشین سیاوش
همانطور که دستگیره درب را پایین می کشید ،تلفن همراهش را بالا اورده و گفت:
_یه زنگ بزنم بعد بیام؟
پشتم را به صندلی تکیه داده و گفتم:
_بشین گفتم...
تماست میتونه منتظر بمونه !
دستی به گردنش کشیده و مسیر رفته را برگشت بر روی دور ترین مبل از میزم نشست!
چشم هایم را ریز کرده و حرکاتش را زیر نظر گرفتم.
_بگو... میشنوم.
سرخ شدن پوستش اخمم را عمیق کرد.
چه چیزی انقدر آزارش داده بود؟
_سیاوش!
با توام... چی بین تو و حامدیا اتفاق افتاده؟

دست هایش را کلافه بر روی گردنش کشیده و گفت:
ـ نمیخوام بی احترامی کنم اما... چیزی نیست که بخوام بهت بگم.
قبل از انکه حرف دیگری بزنم صدای تلفن روی میز بلند شد.
با مکث نگاهم را از صورت سیاوش به شماره روی تلفن دوختم .
گوشی را برداشته و گفتم:
ـ بله...
ـقربان...
کلافه از مکث طولانی اش گفتم:
ـچیشده غنچه؟
ـآقای... هدایت برای ملاقات با شما اومدن...
نوید هدایت...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت428
"غنچــه"
مطابق برنامه کاری که معین برایم تنظیم و یادداشت

کرده بود، پرونده ها را بر اساس اولویتشان بیرون کشیده و روی میز شیشه ای منشی قرار دادم.
صندلی چرخ دار را عقب کشیده و بر رویش نشستم.
کش و قوسی به دست هایم داده و با برداشتن اولین پرونده کارم را شروع کردم.
حق با معین بود دستم واقعا کند بود !
هنوز تایم زیادی از شروع اولین پروندهام نگذشته بود که خانم حامدی با صورتی سرخ در حالی که نفس هایش پر صدا شده بود از اتاق جهان خارج شده و درب را به هم کوبید !
نگاه برزخی به جانبم انداخته و گفت:
ـمی دونم باهاتون چیکار کنم!
هر دو ابرویم بالا رفت .

هزیان می گفت؟
خواستم دهان باز کرده و بگویم بنشیند تا برایش لیوان آب بیاورم اما با قدم های بلند به سمت اسانسور رفته و با چندین بار فشار هیستریک انگشتش بر روی دکمه سبز، بالافاصله پس از باز شدنش وارد اتاقکش شد!
چندین بار پلک زده و با دم و بازدمی عمیق سرم را

به سمت پرونده ها چرخاندم.
هر محیط کاری، پر از دوست و دشمن است !
کار تجارت که کاملا جای خودش را دارد!
وارد شبکه شخصی جهان شده و اطلاعات را با مکث های کوتاه بخاطر نگاه کردن به متن پرونده ها وارد سیستم کردم.
برگه چسبان کوچکی روی میز را برداشته و طبق گفته معین بر رویش نوشتم «وارد سیستم شد.»
آن را کنده و بر روی صفحه ابتدایی پرونده چسباندم.
دستم را عقب کشیدم که خودکارم قل خورده و لبه میز رفت. قبل از آنکه بتوانم دست دراز کرده و آن را بگیرم بر روی زمین افتاد.
پوفی کشیده و با عقب کشیدن صندلی خم شدم ان را بردارم که درب آسانسور با زنگ کوتاهی باز شد.

خودکار را میان انگشتانم گرفته و بالا آمدم که متوجه شان شدم.
مرد و زنی به شدت شیک پوش و کمی... ترسناک!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت429
هردو لباس های یکدست مشکی بر تن داشتند .
چیز عجیبی نبود اما حالاتشان نگاه انسان را ناخوداگاه
به سمت خودشان می کشید !
مرد صندلی چرخدارش را با اهرمی که بر روی
دسته صندلی اش بود به سمت میزم حرکت داده و
ایستاد.
به خودم آمده و با دم عمیقی لبخند کوچکی زده و گفتم:

_سلام، خوش اومدید.
وقت قبلی دارید؟
مرد بی توجه به سوالم با لبخند یک طرفه ای کمی بر
روی صندلی جابه جا شده و دستی به ته ریشش کشید!
نگاهم را از مرد به زن دادم که متوجه پوزخندش
شدم!
چخبره؟
همین لحظه درب اتاق جهان نیمه باز شده و صدای
سیاوش و جهان در سالن پیچید :
سیاوش _یه زنگ بزنم بعد بیام؟
جهان _بشین گفتم...

تماست میتونه منتظر بمونه.
نگاهم به درب نیمه باز اتاق جهان بود که دوباره بسته شد.
خیلی خب... آروم باش.
چیزی برای نگرانی نیست !
صندلی ام را به سمت مانیتور چرخانده و بی توجه به سکوتشان صفحه ملاقات های امروز را باز کرده و گفتم:
_اسم شریفتون؟

نگاهم را اینبار با جدیت به مرد دوختم که به وضوح خندید و با تکان دادن سرش گفت:
_پدر دختری که کشتیش!
انگار تمام ضربان قلبم به یکباره کشته شد!
تمام وجودم خشک شد !
قلبم، روحم، مغزم...
سرمایی بی سابقه به یکباره از سر تا انگشتان پاهایم حرکت کرد.
_مات نشو دختر!
الان برای مات و مبهوت شدن خیلی زوده...

تلفنتو بردار به جهــان جواهری بگو نوید هدایت اومده!
جهان را با تمسخری آشکار کشید و اسم خودش را با غرور به زبان اورد !
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت430
نگاهم با قلبی فشرده به سمت صورتش چرخید.
حتی ذره ای به جانا شباهت نداشت.
دست های سرد شده ام را مشت کرده و با تر کردن لب هایم لب زدم:
ـمن...
چرا باید بر سر این مسئله تکراری با مردی که هیچ نقشی در زندگی جانا نداشت بحث می کردم؟
لب هایم را بر روی هم فشرده و بر پشتی صندلی ام تکیه دادم .
نباید در مقابلشان ضعیف جلوه کنم !
غافل گیر شدم اما گناهکار نیستم که نگران باشم!
با مکثی کوتاه به سرتاپایشان نگاه کرده و پوزخند

زدم.
هردو ماتشان برد .
تای ابرویی بالا انداخته و انگشتانم را بر روی کیبرد گذاشته و پرونده ای جدید ایجاد کردم .

اسمش را طبق پرونده روی میز وارد کرده و به سمتشان چرخیدم.
همین اندازه کافی بود !
تلفن روی میز را به سمت خودم کشیدم.
دکمه یک را فشرده و گوشی را کنار گوشم قرار دادم.
با دومین بوق صدای جهان در گوشم پیچید :
_بله...
چقدر آهنگ صدایش دلگرم کننده بود!
_قربان...
نگاهم به صورت پر حرص زن افتاده و مکث کردم.
این حرص برای زنی که نه من او را می شناختم نه او مرا عجیب بود! نبود؟
_چیشده غنچه؟
نگاهم را از زن گرفته و با چرخاندن خودکار میان انگشتانم گفتم:

_آقای... هدایت برای ملاقات با شما اومدن...
مردی که دخترش را رها کرده بود!
چه آقایی!؟
ادامه دادم:
_نوید هدایت...

مکث جهان نشان از شوکش می داد و من نمی خواستم نوید با شوکه کردن جهان خوشحال شود.
با دیدن سکوت جهان با وجود آنکه صدای نفس هایش در گوشم می پیچید اولین جمله ای که به ذهنم آمد را بر زبان آوردم.
_چشم قربان... میگم منتظر بمونن.
چشم های نوید به وضوح گرد شده و صورتش سرخ...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت431

تلفن را در جایش برگردانده ،لبخند ارامی به آنها زده و با دستانم به سمت دیگر سالن و مبلمان دایره ای

اشاره کردم.
_لطفا چند دقیقه منتظر بمونید.
دستان نوید بر روی دسته صندلی مشت شده و گفت:
_ فکر کردی ما مسخره توییم!؟
_من فکری درباره ادمی که نمیشناسم نمی کنم جناب هدایت !
لطفا تعجب نکنید...
بدون وقت قبلی اومدید!
چند دقیقه منتظر موندن طبیعیه !
همزمان باخم شدن زن بر روی میز و حرکت دستش به سمت یقه ام درب اتاق جهان باز شده و در چهارچوب ایستاد.
نگاه سرخ اما آرامش از من بر روی نوید حرکت کرد .
پشت سرش سیاوش ایستاده و با جدیت به من نگاه می کرد.

انگار با نگاهش می خواست تا اعماق ذهنم را بخواند و مطمئن شود نوید هدایت باعث ناراحتی و آزارم نشده !

پلک هایم را بر روی هم گذاشته و سری تکان دادم تا خیالش را راحت کنم.
همین حین نوید به حرف آمده و درحالی که صندلی اش را می چرخاند گفت :
ـاین رسم مهمون نوازی نیست جناب جواهری بزرگ!!
سیاوش با پوزخند گفت :
ـاینکه هنوز رو زمین این شرکت وایسادی و پرتت نکردیم بیرون نوعی پذیراییه !
نوید ابرویی بالا انداخته و گفت:
ـهوم!؟
اینکه روی موزائیکای شرکتی که نصفش مال دختر مرحومم بوده وایسادم رو مدیون لطف هیچ کس نیستم سیاوش بابائی!
نگاهم بر روی جهان ایستاد.
چرا چیزی نمی گفت؟

با نیم نگاهی به من، خطاب به سیاوش دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده و گفت:
ـ اشکال نداره سیاوش... نوید هیچ وقت یاد نگرفته

جایی که دعوتش نکردن پا نذاره!
و صرفا جهت اطلاعت، سهم جانا توی این شرکت
تمام و کمال به یه فرد مطمئن واگذار شده!
طبق صلاح دید و خواست خود جانا !
اگه برای این موضوع به اینجا اومدی دلیلی برای
ملاقاتمون در اینباره نمی بینم.
صدای سایش دندان های نوید کاملا برایم واضح بود
!
_یه دختر زیر سن قانونی چطور میتونه برای سهمش
تصمیم بگیره؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت432
_جانا یک هفته قبل از دزدیده شدنش به سن قانونی
رسیده بود.
با صدای مهیار همگی به سمت آسانسور چرخیدیم .
چطور متوجه آمدنش نشدیم؟
با قدم هایی محکم جلو آمده و شانه به شانه جهان
ایستاد .

ـوقتی چیزی از قانون و سیاست و تاریخ ندونی جنگیدن سخت میشه جناب... هدایت !
دادگاه تمام حق و حقوق همسر سابقتون رو با توجه به مدارک و شواهد به یه فرد مطمئن داده...
جایی برای نگرانی درباره اموالی که هیچ وقت مال شما نبوده و نخواهد شد، نیست .
نوید پوزخندی زده و به زنی که کنارش بود اشاره کرد.
زن با نگاه کلی به سیاوش، مهیار و جهان پاکتی از کیف بزرگش بیرون کشیده و روی میز من انداخت.
ـ ترجیح دادید بدون مقدمه برم سر اصل مطلب !

باشه... مشکلی نیست !
بهتـر...
نگاهش را بر روی مهیار قفل کرده و گفت:
ـمرد قانون! تو با این دفتر دستکای دادگاهی بیشتر آشنایی ،پس توضیحاتشو میذارم توبه جواهری بزرگ بدی !
کار من فعــلا...
به سمت من چرخیده و با نگاهی طولانی ادامه داد:

_اینجا تموم شده !
دوباره به سمت جهان چرخیده و گفت:
_ از این به بعد خیلی قراره همدیگرو ببینیم !
**
صدای فریاد جهان با شکسته شدن لیوان شیشه ای که به دیوار کوبیده شده یکی شد!
_غلط کرده مرتیکه بی همه چیز!
چی پیش خودش فکر کرده !؟
مهیار برگه هارا ورق زده و گفت:
_اینجا نوشته نوید یه سری مدرک و شاهد داره برای تجدید نظر رای دادگاه!

مکث کوتاهی کرده و گفتم:
_چی میتونه داشته باشه تا نظر دادگاهو تغییر بده؟شما با چی محکومش کردید؟
مهیار بالافاصله جوابم را داد:
_ما با توجه به برگه پزشکی قانونی که نشون می داد نوید همسر باردارش رو عمدا کتک میزنه و علاقه به رابطه جنسی سه نفره داره محکوم کردیم .
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت433

قاضی چندین بار پرونده تک تک اعضای خانواده رو بررسی کرد و در نهایت یک نفر رو برای این مسئولیت انتخاب کرد.
سیاوش بر روی میز خم شده و گفت:
_شاید مشکل جنسیش رو حل کرده و درباره گذشته اظهار ندامت کنه دادگاه با این وضعیت قبولش می کنه؟
مهیار سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
_اینا کافی نیست ! مدرک باید قابل لمس باشه!
اگه قرار بر این باشه دادگاه بنا به حرف آدما تصمیم بگیره که سنگ رو سنگ بند نمیشه !
هرکی یه حرف میزنه !راست و دروغ!
با به صدا در امدن تلفن همراه سیاوش، مهیار مکث کرد اما ادامه داد:
_باید قبل از دادگاه بفهمیم...
_فرهاده...
مهیار سر تکان داد و گفت:

_جواب بده... بزن رو اسپیکر...
سیاوش به سرعت کاری که مهیار گفت را انجام داد .
صدای فرهاد کمی عصبانی در اتاق پیچید !

_ هیچ معلوم هست اونجا چخبره؟ هرچی زنگ می زنم هیچ کدومتون جواب نمیدید! نمی گید آدم نگران میشه؟
مهیار انگار چیزی یادش آمد که از جایش بلند شده و تلفن همراه سیاوش را از دستش گرفته و گفت:
_فرهاد... از گوشی جانا چیزی تونستی دربیاری؟
_دقیقا زنگ زدم همینو بگم...
امروز صبح همه اطلاعاتش در اومد.
جهان با صورتی سرخ و نفس هایی عمیق نگاهش را به مهیار دوخت .
مهیار پلک بر روی هم گذاشته و لب زد:
_من هماهنگ کردم.
دستم به سمت لیوان گرد روی میز رفته و با پارچ آب آن را پر کرده و به سمت جهان رفتم .
رگ های شقیقه اش به وضوح نبض می زد و قفسه سینه اش عمیق و سنگین پر و خالی میشد.

لیوان را به دستش داده و دستم را زیرش گرفتم تا آن را به لب هایش نزدیک کند.
فرهاد ادامه داد:

_ لیست تماسای این گوشی مخفی همش با خط نوید بوده!
چندتا پیامک که جای قرارشون رو نوشته و یه سری عکس سلفی و دونفره...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت434
دست جهان میان راه ایستاده و به ارامی لب زد:
_عکس!
انگار در حال خودش نبود که ادامه داد:
_از جانا استفاده کرده... برای رسیدن به اموالش؟
نگاهم به سمت مهیار چرخید .
مدرک ها همین بود !؟

سیاوش فکری که احتمالا در فکر تک تکمان می چرخید را به زبان اورد.

ـ با ارائه عکس و فیلما میتونه ثابت کنه رابطه خوبی با جانا داشته و جا کینه ای ازش به دل نداشته!
سرم به سمت جهان چرخید.
نگاهش دو دو می زد .
هر چقدر هم ظاهرش نشان نمی داد چشم هایش شکستن قلبش را فریاد می زدند!
لیوان را از میان انگشتانش بیرون کشیده و به لب هایش نزدیک کردم.
مانند کوره در حال سوختن بود!
به آرامی صدایش زدم:
ـجهان...
انگار در حال خودش نبود که دوباره زمزمه کرد:
ـاز جانای من استفاده کرده تا به هدفش برسه!
به خاطر پول؟
اینبار تعلل را کنار گذاشته و لیوان را به لب هایش چسباندم.
میترسیدم بلایی سرش بیاید .
صدایم را پایین اورده و لب زدمـ:

ـخواهش می کنم یه جرعه بخور...

نگاه طوفانی اش به سرعت بر رویم قفل شده و لب هایش را از هم فاصله داد .
به سرعت لیوان را کج کردم. جرعه ای خورد و عقب کشید .
به سمت پنجره رفته و ان را باز کرد . دست بر گردنش می کشید و کلافه قدم می زد .
به سمت مهیار چرخیدم که حالا تماس را قطع کرده و بر روی مبلمان مقابل میز جهان نشسته بود .
_ نا امید شدید ؟
مهیار بدون بلند کردن سرش گفت:
_بحث نا امیدی نیست... بحث توقعه !
از جایی خوردیم که هیچ وقت فکرشو نمی کردیم .
_هر جوری شده مدرک پیدا کن مهیار... یه پاپاسی از حق جانا رو به این مردک بی همه چیز نمیدم!
_جهان من تلاشمو میکنم اما جانا...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت435
_هیچی درباره جانا نمی خوام بشنوم مهیار...

هیچی!
مهیار سری تکان داده و در جایش ایستاد:
_می فهممت... عصبانی ای اما... سعی کن آرامشتو برگردونی...
تو بهتر از هممون نویدو میشناسی و مطمئنم راه حل تو بهتر از منه اگه احساساتتو کنار بزاری و با منطق تصمیم بگیری .
نگاهش را از جهان که حالا چشمانش به آن سوی پنجره و نقطه ای نامعلوم در شهر دوخته شده بود به سمت من چرخاند و لب زد:
_مراقبش باش...
پلک هایم را به روی هم فشرده و لب زدم:
_هستم.

****

یک ساعتی از رفتن سیاوش و مهیار می گذشت .
شرکت در سکوتی رعب آور فرو رفته و غروب هم به این حس ترسناک دامن می زد !
تنها سه قرار ملاقات برای امروز باقی مانده بود که سیاوش به تنهایی به آن ها رسیدگی کرد .

جهان از بعد از رفتن مهیار حتی یک کلمه هم صحبت نکرده بود و انگار دنبال چیزی در پستوی ذهنش می گشت !
معین چندین بار از ایمیل روی سیستم وضعیت کار را پرسید و تاکید کرد اگر در چیزی مشکل داشتم حتما از او بپرسم.
کاش برای این سکوت جهان هم پیشنهادی می داد!
کلافه از تمام شدن کارهایم از جایم بلند شده و به سمت اتاق جهان حرکت کردم.
دستگیره را میان انگشتانم گرفته و همزمان با دو تقه ای که به درب اتاق زدم آن را پایین کشیدم.

پشت میزش نشسته و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود.
خوابیده بود؟
یا...
با فکری که به یکباره از ذهنم عبور کرد وحشت زده صدایش زدم:
ـج...جـهان؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت436
با دیدن سکوتش ضربان قلبم بالا رفته و با قدم های بلند به سمتش حرکت کردم.

دروغ نبود اگر می گفتم قلبم دیوانه وار به در و دیوار سینه ام می کوبید .
میز را دور زده و کنارش ایستادم.
دست لرزانم را بالا اورده و بر روی شانه اش قرار دادم که پلک باز کرد .
نفس مبحوس شده ام به یکباره از سینه خارج شده و وجودم پر از خشم شد !
بی اختیار مشتی بر شانه اش زده و با حرص غریدم:
_چرا اینکارو می کنی؟ ترسیدم !
سرش را به سمتم چرخانده و به آرامی گفت:
_ترسیدی جلادت سکته کرده باشه؟
اخمم زیاد شده و خیره به چشم های سرخ شده اش لب زدم:
_دور از جون...
گوشه لبش کج شد !

تکیه اش را از صندلی جدا کرده و گفت :
_تو قطعا تنها کسی هستی که برای جلادش همچین چیزی میگه!
کارات تموم شد؟
بی توجه به سوالش گفتم:

_تو جلاد من نیستی!
_اما بودم...
سری به نشانه مثبت تکان دادم .
_بودی! و "بود" فعلا گذشته اس! من گذشته رو روی دوشم حمل نمی کنم.
خیلی وقته نیستی!
نگاهش کدر شده و گفت:
_ مطمئنی؟
شاید همه اینا یه نقشه جدید باشه...
این کار ما تاجراس! ما تاجرا... خوب بلدیم با افکار ادما بازی کنیم.
سو استفاده از جایگاه و موقعیتمون یه عادت روزانه اس!
آدمایی مثل ما هرجا به نفعمون باشه از پولمون مایه

می ذاریم تا به خواسته هامون برسیم.حتی اگه حقمون نباشه!
چطور حرف هایی که یک روز در آن اتاقک نمور بدون شناختش بهش زده بودم را اینچنین خط به خط حفظ کرده بود؟
گوشه لبم ناخوداگاه بالا رفت.

با مکث کوتاهی دستم را از کنار سرش عبور داده و به پشتی صندلی اش رساندم.
فاصله مان را کم کرده و گفتم:
_اینکارو نمی کنی!
تو...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت437
با مکث کوتاهی نگاهم را میان چشمانش جابه جا کرده و ادامه دادم:
_تو با تصور من از آدمای بد، زمین تا آسمون فاصله داری...

تو... جهان جواهری، هیچ وقت کارتو با حیله و دروغ
جلو نمی بری! این یه تئوری تایید شده اس!
مگر می شد خط به خط خاطراتمان در اتاقک نمور
ملاقات را فراموش کنم؟
هر چقدر هم تلخ...
محال بود روزی فراموش شود!
اقیانوس نگاهش به حدی آرام بود که هیچ حسی را
منتقل نمی کرد.
چشم هایش با خونسردی و آرامشی دلنشین در
صورتم می چرخید، انگار با اینکار می خواست
صداقت کلامم را از عمق نگاهم بیرون بکشد!
قبل از آنکه تصمیم به عقب رفتن بگیرم گوشه لبش به
سمت بالا رفته، با برداشتن تکیه اش از پشتی صندلی
جلو آمد !
چشمانم گرد شده و به سرعت عقب کشیدم که لبخند
یک طرفه اش عمیق شده و از جایش بلند شد!
تای ابرویی بالا انداخته و با برداشتن کتش از پشت
صندلی گفت:
ـپس... بهم اعتماد داری؟

قدم دیگری به عقب برداشته و بدون قطع کردن رشته نگاهمان بی تردید سری به نشانه مثبت تکان دادم.
گوشه ابرویش را خاراندە و دستش را درون جیب شلوارش فرو برد:
ـخوبه...
با استفهام نگاهش کردم که لب هایش را تر کرده و در حالی که به روی پاشنه می چرخید گفت:
ـ بریم خونه...
اگر از قطع کردن ناگهانی حرفش فاکتور می گرفتم نمی توانستم منکر حس زیبایی که حالا در رگ هایم می چرخید شوم.
"بریم خونه" فعل جمع، همیشه این چنین قشنگ بود !؟
*****
با خمیازه ای که انگار از تک تک استخوان های خسته ام نشاَت می گرفت دست هایم را در هم قفل کرده و به جلو کشیدم.
ـ ترست از آسانسور از کی شروع شد؟

نگاهم بر روی داشبرد خشک شده و دست هایم را

پایین آوردم.
حتی فکر به آن اتاقک تمام تنم را مور مور می کرد .
با دیدن مکثم گفت:
ـمجبور نیستی جواب بدی...
پلک هایم را بر روی هم فشرده و انگشتانم را کف دست هایم فشردم.
انگار چیزی با تمام قوا قفسه سینه ام را در میان مشت هایش گرفته و فشار می داد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت438
با کشیده شدن ناگهانی ماشین به سمت راست و توقفش پلک هایم را باز کردم.

جهان بی توجه به بوق ممتد ماشین های پشت سرمان کاملا به سمتم چرخیده بود.
نگاهش با اخم در صورتم چرخیده و غرید:
ـ نفس بکش!
تازه متوجه سنگینی سینه ام شدم. دم و بازدم را فراموش کرده بودم.

انگار مغزم منتظر این حرف بود تا واکنش های درست را از سر بگیرد!
با دم عمیقی که گرفتم جهان خم شده و درب داشبرد را باز کرد.
بطری آب کوچکی بیرون کشیده و به سمتم گرفت.
با مکث، دست جلو برده آن را بگیرم که دستش را عقب کشیده ، خودش آن را باز کرده و به لب هایم نزدیک کرد.
ـ دهنتو باز کن...
دستم را که میان راه خشک شده بود را بالا آورده، بطری را از میان انگشتانش بگیرم اما با گرفتن مچم مانع شد .
گره اخمش عمیق تر شده و گفت:
ـ با این لرزش دستات میخوای بگیری؟

لجبازی نکن...
با کج کردن بطری لب هایم را باز کرده و مایع درونش را یک نفس سر کشیدم .
دستش را عقب برده در حالی که درب بطری را می بست گفت:

_فقط یه سوال بود!
بعضی خاطرات تلخ منتظر محرکی به نام "سوالات" هستند تا یادمان بیاورند تلخیشان را... دردشان را...
تنها کسانی که علت فوبیا شدیدم به آسانسور را می دانستند حاج بابا و مامان بودن...
حتی غزل هرگز برای فهمیدنش کنجکاوی نکرد!
اگر کسی هم درباره اش سوالی می کرد هم حاج بابا و مامان مسیر بحث را منحرف می کردند.
نمی خواستند تصور بد و ترسناکی برای کسی بسازند.
با باز شدن درب سمت خودم متوجه جهان شدم.
دستش را به سمتم گرفته و گفت:
_بیا... یکم هوا بخور...
حقیقتا وجودم از خاطره آن روز چنان دگرگون شده بود که مطمئن بودم توانایی ایستادن بر روی زانوانم را ندارم.

سری به نشانه نفی تکان داده و با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:
_دوازده سالم بود...
توی آسانسور گیر کردم...

لرزی به بدنم افتاده و با گزیدن لبم ادامه دادم:
ـ هشت ساعت طول کشید تا متوجه بشن و منو پدر بزرگمو از اتاقکش بکشن بیرون...
پدربزرگم... توی ساعت دوم فوت کرده بود.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت439
تک تک آن دقایق را به خاطر داشتم...

قسمتی از آن روز مثل یک خاطره زنده و تاریک مقابل چشمانم جان گرفت.
با بدنی که می لرزید در سه گوشه انتهایی اتاقک آسانسور زانوانم را در آغوش کشیده و به پدربزرگم نگاه می کردم.
قفسه سینه اش پر و خالی نمی شد !
رنگ صورتش سفید و لب هایش کبود شده بود!
به سرعت سرم را به دو طرف تکان دادم تا تصویرش از ذهنم محو شود...
نگاهم را به سمت جهان چرخانده و گفتم:
ـبرای همین... از... از آسانسور...

با صدای بم و آرامی میان حرفم آمده و لب زد:
ـمتوجه شدم.
****
با پیاده شدن از ماشین و بستن درب متوجه گیلدا بالای پلکان عمارت شدم.
به سمت جهان چرخیدم .
درحال تایپ کردن چیزی در تلفن همراهش بود.

حالا که به عمارت برگشته بودیم باید همان جهان و غنچه سابق می شدیم.
پادشاه جهنم و دختر خونبس!
قدم هایم را به سمت پله ها برداشته و بدون مکث به سمت گیلدا حرکت کردم.
با نزدیک شدنم لبخندش پهن شده و گفت:
ـ خوش گذشت؟
تای ابرویی بالا انداخته و لب زدم:
ـبه قول تو اووف ! نگم برات!
خندید و با نگاه به پشت سرم سری برای جهان تکان داده و گفت:
ـ خوش اومدید آقا...

جهان به گفتن"ممنون" کوتاهی اکتفا کرده و از کنارم گذشت.
اما هنوز قدم دوم را برنداشته بود که ایستاد و بر روی پاشنه چرخید.
نگاهش را مستقیم به من دوخته و گفت:
ـبعد از شامت بیا اتاقم...

سری به نشانه مثبت تکان داده و با گرفتن نگاهم لب زدم:
ـچشم...
سنگینی نگاهش را حس می کردم اما چشمانم را بالا نیاوردم.
با مکث نسبتا طولانی چرخید و رفت.
ـ غنچه... چیزی شده؟
لب هایم را تر کرده و با نیم نگاهی به ساعت مچی نقره ای ام که عقربه هایش یک ربع به هفت را نشان می داد گفتم:
ـبریم تو... تعریف می کنم.
بزار لباسامو عوض کنم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج

#پارت440
سر بالا انداخته و انگشت اشاره اش را با تک خندی به سمتم گرفت:
_داری شوخی می کنی!
دستم را به دور لیوان چای پیچیده و سری به نشانه نفی تکان دادم.
دهان گیلدا چندین بار باز و بسته شد اما در نهایت بدون آنکه تلاشی برای برگشتن به حالت عادی اش کند به پشتی صندلی تکیه داد.
به یکباره شروع به خندیدن کرد . آنقدر ناگهانی که چشم هایم تا آخرین حد گرد شده و کمی خود را عقب کشیدم !
رباب خانم که در حال خارج شدن از اتاقش بود با دیدن خنده های بلند گیلدا جلو آمده و لب زد:
_اعوذو بالل من الشیطان الرجیم... چرا اینطوری میخندی مادر؟
گیلدا همانطور که می خندید اشک گوشه چشمش را پاک کرده و گفت:

_یعنی رباب جون این چه سرنوشتیه؟ من هر بار که تصمیم می گیرم دهنمو جمع کنم ،یکم با ادب شم یه اتفاقی باید بیفته جوری با اعصاب من بازی کنه که هرچی بلدم و بلد نیستم به دهنم بیارم !
به یکباره جدی شده و با خشم و لحن چاله میدانی که تنها مختص به خودش بود گفت:
_د مرتیکه حروم زاده با چه رویی ماتحتشو کشونده آورده شرکت عر عر می کنه؟
کرکس بی صفت! گوه خورده با هفت جد و آبادش...ان چوچک یول!
تا الان تو کو.....
باشناختی که از گیلدا پیدا کرده بودم حدس جمله اش قبل از آنکه آن را تمام کند، زیاد سخت نبود .با این علم به سمتش خیز برداشته و قبل از آنکه آن را به زبان بیاورد به سرعت دستم را بر روی دهانش گذاشته و گفتم:
_گیلدا!!
دستم را پس زده و گفت:

ـگیلدا و زهرمــار...د گوه بگیرن روح و روانشو گند زده به زندگی همه داره گوه زیادی ام میخوره؟ تازه یادش اومده یه بچه داشته حیون جا....
اینبار رباب خانم دستش را بر روی دهان گیلدا گذاشته و گفت:
ـگیلدا جان! دخترم... یکی میشنوه!
گیلدا کلافه سرش را عقب کشیده و با حرص نفسش را فوت کرد گفت:
ـ من فحش با کلاس بالا شهری بلد نیستم رباب جون !
تا عرض این میزو تو حلقش نکنم حرصم خالی نمیشه!
رباب خانم خندید و گفت:
ـما منظورتو گرفتیم... دیگه هرچی بود و نبود گفتی، اما تو اعصابتو خرد کنی که چیزی درست نمیشه میشه؟
همین الانشم اونو خدا زده تو چی رو می خوای بزنی؟
در حالی که من را مخاطبش قرار میداد گفت:
ـگفتی روی صندلی چرخ دار بود؟
سری به نشانه مثبت تکان دادم .

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت441
اخم هایش جمع شده و گفت :
_هیچ وقت بد کسی رو نخواستم اما این آدم جدا لایق دوتا پای سالم نبود! حتی لایق زندگی!
چه لگدایی به شکم خانم کوچیک خدا بیامرز زد...
هیچ وقت یادم نمیره... خدا بدتریش بده.
معجزه بود که جانا خانم سالم بدنیا اومد.
گیلدا کلافه لیوانش را با پارچ آب روی میز پر کرده و گفت:
_چرا میگی خانم کوچیک رباب جون ؟ بنده خدا اسم نداشت؟

رباب خانم با لبخند مهربانی گفت:
_عادته مادر... اسمش جیران بود.
خدا بیامرزتش یه تیکه ماه بود.
_ خدا رحمتش کنه... اخلاق ننه اشو نداشت؟
گونه های رباب خانم رنگ گرفته و گفت:

_نگو دختر!
تو، توی گذشته این خانواده نبودی...
توی این عمارت هیچ کس اونی که نشون میده نبود !
فخرالسلطان خانم هم نامادری سیندرلایی که توی تصورته نبود.
گیلدا ابرویی بالا انداخته و گفت:
_جان من نگو اون قدیما یه روح لطیف و ملوس داشته که اصلا باورم نمیشه!
رباب خانم سری به تاسف تکان داده و گفت:
_نمیگم در این حد اما جدای زیبایی خاصش ،آدم قابل احترامی بود.
زمانه آدمارو عوض میکنه...
گیلدا با مکث کوتاهی به سرعت گفت:

_والا به نظر من تقصیر زمانه و این داستانا نیست وگرنه جهانم انگیزه شو داشت بزنه غنچه رو دو نصف نامساوی کنه !
شما که غریبه نیستی حتی به چشمم دیدی ،بدی های فخری خانم در حق غنچه یک چهارم بدیای جهان نیست !!

رباب خانم با دم عمیقی گفت:
ـ بدیاشون تو این عمارت نه... اما بدی هردو برابره... جهان خان رو من بزرگ کردم درست ولی نمیتونم نا عادلانه سمتشو بگیرم.
داغ سابقه دار بودن غنچه تا مدت ها روی پیشونیش میمونه...
این تقصیر جهان خان و چیزی رو عوض نمی کنه!
ـسو سابقه غنچه هفت سال بعد پاک می شه!
با تعجب به سمت صدا چرخیدم.
سید در حالی که فلفل را در آغوش داشت و سرش را نوازش می کرد از پله های آشپزخانه پایین آمد!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت442
لبخندی به صورت متعجبمان زده و گفت:
ـبا مهیار صحبت کردم.
طبق چندتا قانون و مصوبه سابقه کیفری کسی که محکوم به حبس ابد یا اعدام شده باشه اما اجرای مجازاتش بنا به دلایلی متوقف شده ،از تاریخ توقف

اجرای حکم تا هفت سال سوء پیشینه داره و بعد از اون سابقه کیفریش پاک میشه!
_هفت سال؟
من بودم که این دو کلمه سنگین را زمزمه کردم.
هفت سال برای خودش عمری بود !
هفت سال بعد من.... دهه بیست سالگی را پشت سر می گذاشتم!

_اگه کار به دادگاه نمی کشید و توی بازداشتگاه به نتیجه می رسیدین، سوء پیشینه کیفری برات صادر نمی شد اما بخاطر صدور حکم قطعیه که سوء پیشینه ایجاد میشه.
سری به نشانه فهمیدن تکان دادم که با لحن آرام بخشی ادامه داد:
_خدا بزرگه دخترم... مهم آزادیت و زنده بودنته.
****

_پیس... پیس...
بی حواس به سمت گیلدا چرخیدم که با اخم به ظرف غذایم اشاره کرده و گفت:
_غذات یخ کرد... چرا هیچی نمی خوری؟

نیم نگاهی به ثریا انداختم.همیشه با آرامش و اشتها غذایش را می جوید و قورت می داد.
اخلاقش همین بود! هنگام غذا به هیچ چیز و هیچ کس جز غذایش توجه نمی کرد !
سرم را به سمت گیلدا چرخانده، سری بالا انداخته و لب زدم:
_ اشتها ندارم.

_بخاطر هفت سالی که سید گفت؟
اگه به خاطر کاره که تو کلی دوست و آشنا دورت هست ،حتی فرهاد میتونه...
میان حرفش آمده و گفتم:
_نه گیلدا... نمی خوام هیچ کس کاری کنه و نمیخوام درباره اش صحبت کنم. لطفا ادامه نده.
حقیقت را گفته بودم.
نمی خواستم درباره اش صحبت کنم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت443
حتی فکر کردن درباره اش آزارم می داد...

ظرف غذایم را دست نخورده به عقب هل داده و لب زدم:
ـممنون رباب جون...
نگاهش را در صورتم چرخاند و گفت:
ـچیزی نخوردی...
سعی کردم لب هایم را کمی بکشم تا طرح لبخند بگیرد.
ـتوی شرکت یه چیزایی خوردم... برای همین زیاد اشتها نداشتم. دستتون درد نکنه.
سری تکان داده و گفت:
ـهر وقت گشنت شد بیا داغ کن.
سری به نشانه باشه تکان داده وبا "شب بخیر" کوتاهی به سمت پله ها حرکت کردم.
مسیر اتاقم را در پیش گرفتم.
می خواستم با گوشی اهدایی جهان اولین تماسم را بگیرم.
باید صدای مادرم را می شنیدم...
ُمسکن خستگی هایم، درد هایم ، ناراحتی هایم...
از مقابل درب اتاق جهان رد می شدم که به یکباره بر

روی لولا چرخیده و باز شد.

انگار تازه از حمام آمده بود!
نگاهم را از بالا تنه برهنه اش گرفتم که کلافه گفت:
ـپیداشون نمی کنم!
انگشتانم را در هم گره زده و گفتم:
ـچیو...
ـتیشرتامو... هیچ کدومو!
گوشه لبم را گزیده و قدمی به سمتش برداشتم. وقتی از سر راهم کنار نرفت نگاهم را بالا آورده و گفتم:
ـبرو کنار... برات پیداشون کنم.
چشمانش را میان چشم هایم جابه جا کرده و با یک قدم به پهلو راه را برایم باز کرد.
به سمت اتاقک لباس هایش رفته و کشوی آینه دار را باز کردم.
تیشرت سفیدش را بیرون کشیده و به سمتش گرفتم منتظر بودم آن را از دستم بگیرد تا هرچه زودتر انجا را ترک کنم اما به جای گرفتن تیشرت مچم را گرفته و به سمت خودش کشید.
درست در یک قدمی اش متوقف شدم.

بدون جدا کردن نگاهش از چشم هایم لب زد:
ـ از چی ناراحتی؟

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت444
شوکه از این حرکت ناگهانی اش لب زدم:
ـها !؟
اخم هایش جمع شده و گفت:
ـ کسی حرفی زده؟ ثریا...
حواسم جمع شده و به سرعت سری به نشانه نفی تکان دادم.
مچم را عقب کشیده و گفتم:
ـچیزی نیست... فقط خسته ام.
رهایم نکرده و محکم تر از قبل نگهم داشت.
ـ اصلا دروغگوی خوبی نیستی!

جواب منو بده...
مچم را میان دستش چرخانده و همانطور که تلاش می کردم آن را از دستش بیرون بکشم گفتم:

ـ دروغ نمیگم!
ـمیگی...
به یکباره ترکیده و گفتم:
ـآره میگم! چون حقیقت هم منو ناراحت می کنه هم تورو!
بالاخره دستش شل شده و مچم را رها کرد اما ذره ای در جایش جابه جا نشد .
اگر منتظر حرکتی از سوی او میماندم قطعا باید تا فردا صبح منتظر میماندم!
دستم را بر روی بازویش گذاشته، فشاری به آن وارد کردم تا از سر راهم کنار برود اما چه با خودم فکر کرده بودم؟
من با تمام هیکلم هم نمی توانستم جهان را یک میلی متر جابه جا کنم !
چه برسد از سر راه برش دارم!
کلافه و ملتمس نگاهش کردم که گفت:
ـلباس بپوشم صحبت میکنیم.

به سرعت گفتم:
ـمن خسته ام...

نگاه جدی و بدون انعطافش را به چشمانم دوخته و گفت:
ـبرو بشین روی تخت!
خواستم دهان باز کرده و مخالفت کنم که بازویم را گرفته و در حالی که از اتاقک خارجم می کرد گفت:
ـبدون حرف!
پایم را بر روی زمین کوبیده و به سمتش چرخیدم :
ـنمیخوام صحبت...
با باز شدن حوله دور کمرش جیغ کوتاهی کشیده و پشت بهش چرخیدم.
ـخیلی... بی حیایی! من...
ـبهت نگفتم بهم زل بزن!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت445
دهانم از این حجم پرویی اش باز مانده و گفتم:
ـمن بهت زل نزدم! من، تو چطور...
لب گزیده و زمزمه کردم:
ـمن برای چی دارم با تو بحث می کنم؟

بلند تر ادامه دادم:
ـمن میرم اتاقم!
با قدم های بلند به سمت درب حرکت کرده و دستگیره را پایین کشیدم اما باز نشد!
قفلش کرده بود؟چطور نفهمیدم؟
با حرص دندان هایم را به هم سائیده و بدون چرخیدن به سمتش گفتم:
ـدرو باز کن!
با قرار گرفتن دستش بر روی درب و درست کنار سرم از جا پریدم.
ـانقدر لجباز نباش دختر!
به سمتش چرخیده و گفتم:

ـانقدر یه دنده نباش!
دست دیگرش را سمت دیگر سرم قرار داده و گفت:
ـحرفامونو می زنیم بعد هرجا خواستی میری!
ـمی خوام با مامانم صحبت کنم .
ـپس لجبازیتو زودتر تموم کن.
پلک هایم را بر روی هم فشرده و با دم عمیقی لب زدم:

_صبر...
خیلی خب...
چشمانم را باز کرده و ادامه دادم:
_حرف می...
خدای من !
این فاصله لعنتی با جهان هر بار من را لال می کرد!
با دیدن سکوتم گوشه لبش بالا رفته و گفت:
_آروم شدی؟
اب دهانم را قورت داده و زمزمه کردم:
_صحبت کنیم می خوام برم!
با مکث دست هایش را از دو طرفم برداشته و گفت:
_بیا بشین...

با کنار رفتنش تمرکز از دست رفته ام را به دست گرفته و به سمت تخت حرکت کردم .
به فاصله کنارش نشستم که گفت:
_ سید، حرفای مهیارو بهت گفته؟
با تعجب زمزمه کردم:
_میدونستی؟
لب هایش را تر کرده و زمزمه کرد :

ـچیزی که هم تورو ناراحت میکنه هم من...
آینده تو!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت446
با دم عمیقی دست هایم را میان ران هایم گذاشته و گفتم:

ـبرای همین نمی خوام درباره اش حرف بزنم...
فعلا که اینجام، برای بعدش... همون بعد تصمیم می گیرم.
با دیدن سکوتش به سمتش چرخیدم.
نگاهش با اخم به دست های قفل شده اش بود.
ـمیتونی توی شرکت...
به سرعت میان حرفش آمده و گفتم:
ـنه!
سرش به سمتم چرخید و چشمانش قفل نگاه مصممم شد.
لبخند آرامی بر روی لب هایم نشست... چشم هایش انگار مثل یکُ مسکن سلول به سلول وجودم را آرام

می کرد.
ـ یه جا خوندم"ما فقط یکبار زندگی می کنیم، پس باید رویاهامونو زندگی کنیم، چون هیچکس دیگه ای اینکارو برامون انجام نمیده..."
برای همین کاری که بهش علاقه دارمو رها نمی کنم.
من آدم کار شرکتی نیستم... برام مثل قفس میمونه!
یه راهی برای زندگی کردن رویاهام پیدا می کنم.

گوشه لبش به آرامی بالا رفته و نگاهش چرخ آرامی در صورتم زد.
برق تحسین را به وضوح در چشم هایش می دیدم و این حس خوبی بهم می داد.
ـقرار بود حرف بزنیم؛ اما همه حرفارو تو زدی!
ریز خندیده و سر تکان دادم که چهره اش جدی شده و گفت:
ـدر هر حال مسئول این هفت سال منم... هر وقت که بهم احتیاج داشتی...
بی اختیار جمله اش را تمام کردم:
ـخبرت می کنم.
قلبم با بیشترین سرعت ممکن خودش را به چهارچوب

قفسه سینه ام میکوبید .
این فضا را دوست داشت!
این آرامش میان من و جهان را...
و جهان را بیشتر...
قبل از آنکه لبخندی بر روی لب هایم نشسته و رسوایم کند ،از روی تشک بلند شده ودرحالی که به سمت درب حرکت می کردم گفتم:
_ حالا لطفا بازش کن.

کنار ایستاده و منتظر نگاهش کردم که از جایش بلند شده و کلید را از جیبش بیرون کشید.
هنوز در عجبم این در چطور بدون آنکه بفهمم قفل شد!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت447
****
با دومین بوق، صدای گرم و مهربانش در گوشم پیچید:
_بله بفرمائید...

پلک بسته و با مکث کوتاهی از لذت شنیدن صدایش، انگشتانم را به دور بدنه موبایل محکم تر کرده و لب زدم:

ـ سلام مامانم...

حبس شدن نفسش را به وضوح حس کردم.

شوکه شده بود !

از آخرین باری که حرف زده بودیم مدت زیادی گذشته بود.

سه ماه ،پنج ماه... حتی کمی بیشتر!

ـمامان جان؟ مامان خانم؟

جون دلم؟ نمی خوای باهام حرف بزنی ؟

حرف بزن صداتو بشنوم عزیزدلم... دلم لک زده برای صدات،خنده هات،دستات...

ـغنچــه ام... دختر قشنگم... مصطفی... غنچمه...

صدای گریه اش چنگ به دلم انداخته و اشک در چشمانم جمع کرد.

ـتوروخدا گریه نکن مامان...

با پیچیدن صدای حاج بابا در گوشی فهمیدم گریه امانی برای حرف زدن به او نداده.

_غنچه، بابا جان؟

_سلام حاج بابا... خوبید؟
_خوبیم بابا جان... تو خوبی؟
_حاجی بزار روی اسپیکر مامان صدامو بشنوه...
با مکث کوتاهی گفت:
_بگو بابا جان... مادرت میشنوه... نرگس جان
اشک هایم با پلک آرامی که زدم بر روی گونه ام افتاد و مسیرشان را به سمت چانه ام ادامه داد.
تلاشی برای پاک کردنشان نکردم.
بغضم را قورت داده و لب زدم:
_مامانم ،تاج سرم... قربون چشمای قشنگت بشم، من حالم خوبه گریه نکن .
زنگ زدم صدامو بشنوی ،صداتو بشنوم... گریه کنی منم گریه میکنم ناراحت میشیم دوتامونا!
با صدای گرفته و نالان گفت:
_ الهی بمیره مادرت... من چه مادری ام که نتونستم از بچم مراقبت کنم؟
چه مادری ام که جیگر گوشم باید خونبس خودش بشه؟

چا مادری ام که نتونستم کاری برای دخترم کنم؟

چندبار تا پشت در اون عمارت اومدم... حاجی نذاشت
جلو تر بیام، قسم داد...
مهیار و مهتاب نذاشتن...
_مامان... مامان جان... دور از جونت گذشته ها
گذشته... نکن اینکارو با خودت...
باور کن اینجا اونطور که تصور میکنی نیست !نبود!
ببین فهمیدن بی گناهم... خیلی زود برمی گردم خونه.
وقتی کابو رو دستگیر کنن بازم پیشتم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت448
با تقه ای که به درب اتاق خورد به سرعت گوشی را
پایین آورده و زیر بالشت گذاشتم .

گیلدا سرش را از لای درب داخل آورده و گفت:
_غنچه..؟
فخری میخواد تورو ببینه !
تای ابرویی بالا انداخته و گفتم:

_منو؟ چرا؟
شانه ای بالاانداخته و گفت:
_نمیدونم... گفت ثریا صدات کنه من ذاشتم خودم اومدم. میخوای به جهان بگم؟
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_خودم میرم... یه دقیقه صبر کن
گوشی را از زیر بالشت بیرون کشیده و در حالی که به گوشم میچسباندم گفتم:
_حاج بابا، مامان؟
_ باباجان مراقب باش کسی نفهمه گوشی داری...
_مراقبم حاجی... من باید برم. مراقب خودتون باشید بازم تماس می گیرم.
نگران نباشید.
_غنچه دخترم... کی میتونم ببینمت؟
با مکث لب زدم:
_نمیدونم مامان... با آقای جواهری صحبت می کنم.

****

_بزار به الماسی بگیم بعد برو... باز یه غلطی نکنه این فخر فروش...

میان حرفش آمده و درحالی که دستش را میکشیدم به درب اتاق جهان ضربه ای نزند گفتم:
_نمی خواد گیلدا... سید و بی بی کجان؟
_رفتن خوابیدن... داروها یکم بی بی رو خوابالود کرده.
_فلفل کجاس؟
گیلدا پشت چشمی نازک کرده و گفت:
_والاحضرت پیش بی بی و سید می خوابن !
فکر نکن خیلی حرفه ای بحثو پیچوندی !
ولی حالا که حرفش شد بگم ، یه حس غریبی بهم میگه سید از حساسیت فخری به فلفل خبر داره که راه و بی راه نازش میده و تو بغلشه...
البته فلفل که گویا از خداشه ! اگه بی بی و سید خواستن برگردن روستاشون دیدی فلفلم داره پشتشون چمدون کشی میکنه تعجب نکن!

ماشالا دلش فرودگاه امامه همه رو دوست داره... فقط به من میرسه یاد عادت ماهانه اش میفته !!پاچمو میگیره...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت449
با خنده گفتم:
_گیلدا... !!!
بازویم را گرفت و گفت:
_ ببین من دلم یه جوری شده هر وقت دلشوره دارم و یه اتفاق بد تو راهه پرچونه میشم، این تن بمیره بذار برم به جهان بگم...
اخم هایم را درهم کشیده و گفتم:

_ اگه یه درصد فخرالسلطان یا هرکسی توی عمارت متوجه نرم شدن جهان بشه ممکنه یکیمون توی خطر بیفته گیلدا!
خواهش می کنم... بریم ببینم چی میگه...
فکر نمیکنم با وجود تهدیدای جهان کاری کنه،نگران نباش

———
"جهان"
_الان وقتش بود آخه مرد حسابی؟ ملت جمعه میرن کوه ، دشت و بیابون! حتی تور یه روزه !

اونوقت من باید...
میان حرفش آمده و گفتم:
_غرغر نکن سیاوش... تا فردا شب وقت داری!
_ از َکت و کول بیفتم تو و غنچه ماساژم می دید؟
اخم هایم جمع شده و غریدم:
_سیاوش!!
_چیــه!؟ لایق یه ماساژم نیستم؟

قلنچی ، ماساژ تایلندی،یوگایی... چیزی!
لب هایم را تر کرده و گفتم:
_کاراتو تموم کن بیا قلنچو نشونت بدم!
_نه قربون دستت تو نـــه! تو اصلا نـــه!
با ناز و نوازش کلا بیگانه ای میزنی یه سمتمو فلج
می کنی!
راستی تا یادم نرفته بگم بهت...
کارای مغازه اوکی شد یعنی رنگ در و دیوار و
شیشه و این داستاناش !فقط مونده قفسه هارو بیارن .
_کتابا چی؟
_همه رو سفارش دادم. دو سه روز دیگه میفرستن!
فقط یه چیزی مونده...

اسم مغازه رو چی ثبت کنم؟ اگه اسم قبلی رو ثبت کنم مشکوک میشه .
دستی به گردنم کشیده و گفتم:
_نمیدونم... خودت یه چیزی بزن...
_ای بابا !یعنی چی خودت یه چیزی بزن !
یه چیزی بگو دیگه برادر من...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت450
کشوی زیر میزم را باز کرده و درحالی که دنبال یکی از قرار داد ها می گشتم گفتم:
_این همه اسم سیاوش... یکی رو...
با دیدن دفترچه غنچه مکث کرده و حرفم را نصفه رها کردم.
قرار بود دفترچه اش را پس بگیرد؛ اما آنقدر برای رفتن عجله داشت که فراموش کرد!
حتی من هم فراموش کردم آن را پس بدهم .
شاید یکی از دلایل فراموشی ام این بود که این دفترچه را هم مثل کش کوچکش نمی خواستم برگردانم...!

با نیم نگاهی به سرتا سر اتاق و درب بسته، آن را بیرون کشیده و بر روی میز گذاشتم .

با مکثی کوتاه آن را باز کردم که صدای سیاوش در گوشم بلند شد:
_الـــو... جهان؟ خوابت برد؟
نوچی کرده و گفتم:
_ دو دقیقه ساکت باش سیاوش!
برگه اول را در دست گرفته و آن را ورق زدم.
با دیدن تاج کوچک و نصفه نیمه ای که ابتدای صفحه کشیده بود لب زدم:
_نیم تاج!
_ نشنیدم صداتو ! چی گفتی؟
انگار این اسم به دلم نشسته بود که اینبار مصمم تر لب زدم:
_اسم مغازه رو نیم تاج ثبت کن.
با خودش زمزمه کرد:
_نیـــم تاج.... نیم_تاج نه خوبه خوشم اومد !
حالا چرا نیم تاج؟
قبل از آنکه بخوام حرفی بزنم درب بدون آنگه تقه ای

به آن بخورد باز شده و گیلدا در چهارچوب ایستاد !

به سرعت دفترچه را برداشته و داخل کشو انداختم .مانند کسی که مچش را حین ارتکاب جرم گرفته باشند هول شده بودم!
اخم هایم درهم شده و با تشر گفتم:
_این چه طرزشه خانم پولادی!
گیلدا در حالی که نفس نفس می زد گفت:
_غنچه بر نگشته! یه ربع شده !هنوز بر نگشته!
_الو... الو جهان؟
چیشده ؟ غنچه چیزیش شده؟ چخبره اونجا؟
بی توجه به صدای سیاوش ایرپاد را از گوشم بیرون کشیده و گفتم:
_برنگشته یعنی چی؟
کجا رفته که برنگشته؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت451
گیلدا در حالی که سعی داشت با نفس های عمیق

تنفسش را منظم کند بر روی زانوانش خم شده ، با دست به بیرون از اتاق اشاره کرده و گفت:
_فخر السلطان خانم... فرستادش از عمارت بیرون...
گفت یه بسته داره... من می خواستم زودتر بگم اما غنچه گفت... خطرناکه اگه... کسی بفهمه... شما تنفر سابق رو بهش ندارید!
مشتم را محکم بر روی میز کوبیده و گفتم:
_این همه مرد توی این عمارته خراب شده اس! با چه عقلی یه دخترو این وقت شب فرستاد بیرون؟
با روشن شدن آسمان و پشت بندش صدای بلند آسمان قرمبه ، با خشم مشت دیگری بر روی میز کوبیده و با قدم های بلند از اتاق خارج شدم.
بدون مکث پله ها را طی کرده و به سمت درب ورودی سالن حرکت کردم.
ثریا که همراه لیوان آب و بسته ای قرص در حال بالا آمدن از پله ها بود با دیدنم گفت:

_آقا براتون چتر بیارم؟ بارون میاد!
از لابه لای دندان های کلید شده ام غریدم:
_لازم نکرده!

از ساختمان بیرون آمده و مسیر پارکینگ را در پیش گرفتم.
باید پیدایش می کردم.

"غنچه"
کلافه از نیامدن ماشین مورد نظر فخر السلطان و شروع باران خود را زیر نزدیک ترین درخت کشیده و دست هایم را بر روی سینه قفل کردم.
حقیقتا توقع باران را نداشتم !
نیم نگاهی به ساعت مچی ام انداخته و کلافه این پا و آن پا کردم.
چرا نمی آمد!؟
دست هایم را بالا آورده و بر روی دهانم گذاشته ، میانشان "ها " کردم.
همین لحظه بی ام و سفیدی آن سمت خیابان ایستاد !

با کنجکاوی کمی بیشتر از پشت درخت بیرون آمدم اما چشمانم با دیدن فردی که در صندلی عقب درست پشت راننده نشسته بود گرد شد!
نوید هدایت اینجا چکار می کرد؟

متوجه من نشده بود و تنها نگاهش به انتهای کوچه و احتمالا عمارت جواهری بود!
چند دقیقه همانطور با حسرت به نگاهش ادامه داده و بعد با تکیه به پشتی صندلی اش اشاره ای به راننده کرد و رفتند!
چرا آمده بود؟
قصدش تنها نگاه کردن به این کوچه بود ؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت452

گوشه لبم را به دندان گرفته و زمزمه کردم:
_نکنه درباره اش زود قضاوت کردیم؟ شاید واقعا جانا رو دوست داشته!
اما پس چرا دنبال ارثیه افتاده؟
چرا این مدت خودشو نشون نداد؟
آدم تو کارش میمونه، هرجور حساب میکنم یه جای کار میلنگه!
کلافه از افکاری که به جایی نمی رسید نوچی کرده و از پشت درخت بیرون آمدم.

با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد به عمارت برگردم
.
نیم نگاهی به انتهای خیابان کردم که همین لحظه درب حیاط عمارت باز شده و ماشین جهان با سرعتی بی نهایت بیرون آمد !!
چه اتفاقی افتاده ؟
_نکنه اتفاقی برای بی بی افتاده ؟
ضربان قلبم بالا رفته و چند قدم جلو آمدم.
به خاطر دودی بودن شیشه ها هیچ چیز مشخص نبود.

انگار متوجه ام شد که سرعتش کم شده و درست در یک قدمی ام به شدت ترمز کرد!
نگاه گرد شده ام به شیشه ها خیره بود که درب سمت راننده باز شده و جهان با اخم هایی که به شدت گره خورده بود از ماشین پیاده شد !
همان تیشرت و شلوار خانگی تنش بود.
البته به سرعت هم در حال خیس شدن بودند!
نگاهی به شیشه ها انداخته و گفتم:
_اتفاقی برای بی بی افتاده؟
سری به نشانه تاسف تکان داده و با کوبیدن درب

ماشین به سمتم آمد !
از جایم پریده و قدمی به عقب برداشتم که به سمتم خیز برداشته و بازویم را محکم میان انگشتانش گرفت.
آنقدر سریع و محکم که تا آخ گفتم درب سمت شاگرد باز شده و بر روی صندلی هلم داده و درب را بست !
هنوز در شوک از این کارش بودم که دستش را به شدت بر روی کاپوت کوبید !
هینی کشیده وعملا به پشتی صندلی چسبیدم.
قفسه سینه اش به شدت پر و خالی میشد !

چند دقیقه همان جا ایستاد . سر تا پایش خیس شده بود اما مطمئن بودم ذره ای از حرارت بالایش کم نشده!
به سمت درب رانند حرکت کرده و با باز کردن دوباره درب بر روی صندلی نشست.
ـ وقتی نذاشتم بدون من از پله های شرکت خودم بری بالا یعنی چی؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت453

ـمن...
با عصبانیت فریاد زد:
ـمن، من نکن ! فقط جواب منو بده!
تا به حال جهان را انقدر عصبانی ندیده بودم!

رنگ صورتش بیشتر از سرخی به سیاهی می زد و
این واقعا نگران کننده بود.
دستم را با تردید جلو برده، بر روی بازویش گذاشتم
که آن را به شدت پس زده و هردو بازویم را میان
دست هایش فشرده و جلو کشید!
ـ غنچه...
اگه گیلدا به من نمی گفت، تا کی می خواستی این وقت
شب توی خیابون بمونی هــان؟
میخوای دیوونه ام کنی؟
رگ کنار شقیقه اش به وضوح نبض می زد و رگه
های سرخ در نگاه طوفانی اش حتی در تاریکی
اتاقک ماشین هم مشخص بود .
نگران لب زدم:
ـجهان... تورو خدا آروم باش...
بازویم را برعکس چند لحظه پیش آرام و با اکراه رها

کرد .
چنگی میان موهایش زده و نگاهش را به بیرون دوخت.
_نمیفهمی...

انقدر آرام این کلمه را به زبان آورد که شک کردم درست شنیدم یا نه !
چه چیزی را نمی فهمیدم؟
با دم عمیقی دستم را بر روی بازویش گذاشتم که ماشینی به سرعت وارد خیابان شده و درست مقابل ماشین جهان ترمز کرد.
با پیاده شدن سیاوش نفسی که میرفت حبس شود را بیرون فرستادم.
انگار او هم با عجله از خانه اش بیرون امده بود چون وضعیتش مشابه جهان بود.
درحالی که دستش را سایه بان چشم هایش کرده بود به سمت درب جهان حرکت کرده و آن را باز کرد.
با دیدن من ابروانش بالا رفته و گفت:
_ا ! پیدا شدی؟
به آرامی لب زدم:

ـگم نشده بودم.
جهان از گوشه چشم نگاه برزخی به سمتم کرد اما حرف نزد .
سیاوش با نگاه مشکوکی نگاهش را میانمان جابه جا کرده و گفت:

ـچقدر جو ماشین سنگینه !
بد موقع اومدم؟
ادامه بدید غریبی نکنید !
نگاهی به لباس هایمان انداخته و انگار با خودش صحبت می کرد گفت:
ـ این که خیسه ،اونم بهم ریخته! شاید حرف نمی زدن!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت454
ـسیـــــاوش!!!
با بلند شدن صدای خشمگین جهان شانه هایش پرید و گفت:

_باشه بابا! من که چیزی نگفتم !
پاشید بریم خونه من... خیلی داغونین!
اینجوری برنگردید.
جهان لب زد:
_لازم نکرده! نیازی ام نبود بیای !برگرد خونت!
سیاوش بی توجه به لحن ترسناک جهان شانه ای بالا انداخته و گفت:
_خیلی ام کرده!
کمی خم شده و رو به من گفت:
_برو عقب...
نیم نگاهی به جهان کرده و گفتم:
_آخه فردا صبح می خوایم بریم شرکت!
نیشش باز شده و گفت:
_جهان نگفته ما جمعه ها از کارمندای شرکت کار نمی کشیم؟
البته تنها کسی که قراره کار کنه منم اونم بخاطر جنا...
با نگاه جهان که به یکباره سرش به سمتش چرخید حرفش را نصفه نیمه رها کرد.
لبخندش بزرگ تر شده و گفت:

_تا ماشینو پارک میکنم جابه جا شید!
جهان نفسش را فوت کرده و گفت:
_جلو بیفت انقدر حرف نزن !
خواست درب را ببندد که سیاوش با جدیت مانع شده و گفت:
_ اگه دارم می خندم بخاطر جدی نبودنم نیست ،
بخاطر عوض کردن حال شما دوتاس !
با این حالت نمی ذارم رانندگی کنی پس یا بشین عقب یا جای غنچه !
****
سیاوش بالاخره پیروز شد و با نشستن پشت رل مسیر خانه اش را در پیش گرفت.
تمام طول راه به جای ما حرف زد اما نتوانست هیچ کداممان را به حرف بکشد .
جهان به نسبت چند دقیقه قبل آرام تر شده بود اما هنوز صدای نفس های سنگین و کمی خشمگینش به گوش می رسید .

با توقف ماشین مقابل درب سفید پارکینگ سرم را بلند

کرده و به اطراف دوختم این محله را می شناختم.
نزدیک به خانه مهیار بود !
_به کلبه درویشی بنده خوش اومدید !
منور نمودید !
چرا زحمت کشیدید راضی به سکوتتون نبودم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت455
به آرامی وارد فضای سرپوشیده پارکینگ شده و
ماشین را در جایگاه مخصوصش پارک کرد.
همزمان با باز کردن کمربند ایمنی اش گفت:
_ منو با سکوتتون نمودید!

بفرمائید دیگه... باید بیام درو براتون باز کنم؟
با حرکت دست جهان به سمت دستگیره فلزی، من هم
درب سمت خود را باز کرده و پیاده شدم.
نگاهم ناخوداگاه به آسانسوری که درست رو به
رویمان قرار داشت افتاد که سیاوش به سرعت گفت:
_ همش یه طبقه اس به جون غنچه...
خدارو شکری در دل گفته و نفس آسوده ای کشیدم که

ادامه داد:
_من به فکر روزایی بودم که اسانسور خراب شده باشه!
کی جون داره بعد از یه روز سخت و طولانی از یه مشت پله بره بالا ؟
به سمت باکس شیشه ای راه پله که درست در کنار آسانسور تعبیه شده بود حرکت کرد.
جهان سری به نشانه تاسف تکان داده و بدون آنکه نگاهش به سمتم بچرخد با دست اشاره کرد جلوتر از او حرکت کنم.
همزمان سیاوش را مخاطب قرار داد:
_خجالت بکش !
تو مثلا ورزشکاری؟

غیر از اینکه پشت میز بشینی و با تلفن کارارو هماهنگ کنی کار دیگه ای داری که میگی یه روز سخت و طولانی؟
سیاوش با هل دادن درب شیشه ای در حالی که کنار می ایستاد تا من جلوتر بروم ،لبخند عریضی زده و گفت:

_دقیقا همین پشت میز نشینی !
من مرد سفرم ! نشستن و یه جا موندن، سیم کشیمو تخریب میکنه!
جهان سری تکان داده و گفت:
_حرفت یادت بمونه!
******
کارت سفیدی از جیبش بیرون کشیده و بر روی صفحه نمایشگر گذاشت.
درب با صدای تق آرامی باز شد.
به من اشاره کرده و با مهربانی گفت:
_خانما مقدمن...

زیر لب "مرسی" گفته و وارد شدم اما همان جا خشکم زد.
_خدای من سیاوش!
اینجا خونه اس یا میدون جنگ؟
با پشت دستش فشاری به بازویم آورده و همانطور که مرا به کناری می زد و داخل می شد گفت:
_ من مرتب ترین پسر حال حاضر ایرانم !
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت456
چشمانم را بسته ، با اطمینان سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_قطعا دچار توهمی!

لب هایش به یک سمت کش آمده و گفت:
_ اونوقت طبق چه معیاری میگی نه ؟
سری به نشانه تاسف تکان داده و گفتم:
_از اونجایی که چندتا مرتبشو می شناسم!
ابروانش بالا رفته و با نیم نگاهی به جهان که کنارم ایستاده بود، دست هایش را بر روی سینه قفل کرده و گفت:
_آها!
اونوقت کی هستن اون چندتا؟
از آنجایی که جهان هم سکوت کرده و برای اولین بار بحثمان را قطع نکرده بود به خوبی حس کردم این سوال هردو شده !
برای جلو گیری از لبخندی که میل شدیدی برای نشستن بر روی لب هایم داشت از کنارش گذشته و

گفتم:
_حالا...
_ جهان که یکیشونه!!
با فکر به روزهایی که چه چیز هایی از حمام جهان بیرون می کشیدم به قهقهه خندیدم.
آنقدر که اشک در چشمانم جمع شد.

جهان قطعا آدم قانونمند و به شدت مرتبی بود اما حداقل یک روز هم نگذاشته بود این حس را نسبت به اتاق خوابش داشته باشم.
_حاجی خالی می بندی به جان خودم، دیگه مطمئن شدم!
بیا برو بشین من یه چایی بیارم...
درحالی که هنوز می خندیدم بر روی کاناپه مقابل تلویزیون نشستم.
آپارتمان نسبتا بزرگی بود .
استفاده از رنگ های کرم ،قهوه ای و خاکستری در دکوراسیونش محیط را گرم و دوست داشتنی کرده بود و مطمئنا اگر کمی به اوضاع نا بسامانش هم می رسید حسابی به چشم می آمد .

چیزی که بیشتر از همه توجه ام را جلب کرد مجسمه های بودا ، فیل های هندی و تزئینات قبیله ای بود ! همانطور که سر می چرخاندم و محیط خانه را برای خود بررسی می کردم نگاهم به جهان خورد که با اخم های گره خورده خیره فرش شده !
هنوز کمی موهایش خیس بود و درگیر بودن افکارش به خوبی حس می شد .

اگر اخم های درهمش را فاکتور می گرفتم این حالت تخس و آرامش بدجور دوست داشتنی بود!
قبل از انکه بتوانم نگاهم را از صورتش بگیرم به یکباره سر بالا آورده و به صورتم خیره شد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت457
با دیدن چشمانش جا خوردم.
نگاهش هیچ حسی را منتقل نمی کرد جز سرما !
انگار اقیانوس گرم و آبی نگاهش امشب سرد ترین و تاریک ترین دورانش را سپری می کرد !

با آمدن سیاوش همراه با سینی حاوی چای و کاپ کیک های کوچک، جهان بود که رشته میان نگاهمان را قطع کرده و از جایش بلند شد .
سپس بدون گفتن حرفی به سمت یکی از درب ها در انتهای سالن حرکت کرد.
انگار اتاق کار سیاوش بود . به نسبت فضای درهم و آشوب پذیرایی که پر از لباس ها و تیشرت های رنگارنگ بود خلوت تر و مرتب تر به نظر می رسید .
تنها چیزی که از زاویه دید من به چشم می خورد یک میز سفید و صندلی چرخ دار بود!
ـ جهان نگرانت بود .
سرم را به سمت سیاوش چرخانده و با مکث گفتم:
ـمتوجه شدم.
ماگ صورتی رنگی را از داخل سینی برداشته و به سمتم گرفت.
با تشکر کوتاهی آن را از دستش گرفته و بی میل به بخار سفیدش خیره شدم.
ـغنچه، تو... متوجه ای که شدی نقطه ضعف جهان؟

با تعجب نگاهم را بالا اورده و به صورت جدی و
متفکر سیاوش دوختم که با تن صدای آرامی ادامه داد:
_اینطوری نگام نکن... خیلی واضحه !
من با شخصیتی که از تو شناختم مطمئنم، جهان رو
بخاطر بیشتر بدیاش بخشیدی اما غنچه... اون خودشو
نبخشیده و به هر طریقی می خواد ازت محافظت کنه.
مقابل فخر السلطان خانم، ثریا،کابو...
حتی مقابل خودش!
می خواد سعی کنه گذشته رو جبران کنه . شاید تو
ظاهر زیاد متوجه نشی اما...
میان حرفش آمده و به سرعت گفتم:
_اما نیازی نیست...
پلک زده و با لبخند آرامی گفت:
_برای تو شاید نه، اما برای آرامش اون خیلی نیازه.
مهم نیست که چطوریا چجوری... جهانو هیچ وقت
توی بی خبری نذار... این دیونه اش می کنه !
لب گزیده و سر تکان دادم.
نمی خواستم به هیچ طریق، باری بر روی شانه های
جهان باشم اما سرنوشت مسیرمان را طوری کشیده
بود که ناخواسته به جهان قل و زنجیر شده بودم.

کاش همه چیز جور دیگری رقم می خورد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت458
****
_تو اولین کسی هستی که داره از اتاق مهمان استفاده می کنه!
لبخند کوچکی بر روی لب هایم نشسته و گفتم:
_جهان چی؟
_ اتاق من هست نگران نباش...
سری به معنای فهمیدن تکان داده و با نگاه به وسایل تقریبا نو داخل اتاق لب زدم:

_تازگیا اومدی اینجا ؟
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت :
_آره یه دو سه ماهی میشه .
قبلش همون طرفای شرکت خودمون بودم... ولی همسایه هاش اذیت کن بودن مجبور شدم جابه جا شم.
خب... فکر کن خونه خودته دیگه هرچی لازم داشتی

تعارف نکن .
دیگه لازم نیست یاد آوردی کنم که من اهل تعارف نیستم !
تیشرت سرمه ای که بر روی تخت گذاشته بود را بالا آورده و سری به نشانه نفی تکان دادم.
ـ نه کاملا باهات آشنام ! ممنون سیا...
خندید و گفت:
ـ خوبه، شب بخیر...
قبل از آنکه از اتاق خارج شود صدایش زدم. ایستاد و به آرامی به سمتم چرخید.
گوشه لبم را گزیده و با برگرداندن تیشرت بر روی تخت، انگشتانم را در هم گره زده و گفتم:
ـهیچ کس درباره غزل چیزی نمی گه !

یعنی از بعد اینکه مهیار گفت بارداره... حتی حاج بابا بهش اشاره ای هم نکرد.
چیزی نمی دونید یا نمی خوایید بهم بگید؟
اخم هایش جمع شده و گفت:
ـچرا انقدر اهمیت می دی؟
چشم هایم گرد شده و گفتم:

_سیاوش ! غزل خواهرمه!
چنگی میان موهایش کشیده و تا گردنش ادامه داد زیر لب زمزمه کرد:
_خواهر!
نفسش را فوت کرده و گفت:
_ چی می خوای بدونی؟
بدون تردید گفتم:
_هرچی که میدونی...
حتی حالا که فکر می کنم ،بار اولی که دیدمت می خواستی یه چیزی بهم بگی اما با اومدن جهان یه جورایی از زیر در رفتی...
_یه چیزایی رو بهتره از من نشنوی... از حاج مصطفی یا مهیار بشنوی خیلی بهتره...
اما اگه درباره بارداریش بخوای بدونی...

_سیاوش، من از تو پرسیدم...
_ برو بخواب سیا!
با صدای جهان هردو به سمت درب برگشتیم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت459
دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده و با خونسردی به هردویمان نگاه می کرد.
سیاوش نفسش را با صدا از سینه بیرون فرستاده و با لبخندی نیم بند رو به من گفت:
_شب بخیر...
دستش را جلو آورده و موهایی که بر روی پیشانه ام ریخته بود را بهم ریخت.

_اه !سیا!
خندید، چرخی زده و با تکان دادن سرش برای جهان راهی اتاقش شد.
دست هایم را بر روی سینه درهم قفل کرده و گفتم:
_چرا نذاشتی جواب سوالمو بده؟
یک سمت شانه اش را به چهارچوب درب تکیه داده و گفت:
_چون وظیفه سیاوش نیست که جواب بده!
بگیر بخواب...
_تو بده...
جفت ابروانش بالا رفته و با نگاه سریعی به سرتا پایم

گفت:
_چیو؟
_جواب سوالمو... اتفاقا یه سمتش تو بودی!
وقتی منتقل شدم زندان غزل به تو زنگ زده بود.
کمی سرش را کج کرده و گفت:
_نمی خوام جواب بدم. به گیلدا زنگ بزن نگرانته.
بعدشم بخواب...
دهان باز کرده حرفی بزنم که دستگیره درب را میان انگشتانش فشرده وآن را بست !!!

با حرص از رفتارش پایم را بر روی زمین کوبیدم.
با من مانند بچه ها رفتار می کرد !
می توانستم همین حالا درب را باز کرد و چشم در چشمش بدوزم تا پاسخم را بگیرم اما این کار قطعا بر روی جهان جواب نمی داد !
تا خودش نمی خواست هیچ چیز را بروز نمیداد .
*****
با اولین بوق صدایش در گوشم پیچید :
_د نفله ،تو نباید یه خبر به من بدی؟
مردم و زنده شدم... فکر من هزار جا رفت که این

دختره چیشد ؟ جهان پیداش کرد؟ نکرد ؟
جک و جونور زبونتو خورده که حرف نمی زنی؟
زنگ زدی فوت کنی؟
انگشتم را آرام گوشه لبم کشیده و گفتم:
_داری رنده ام می کنی گیلدا مگه فرصت میدی جز نفس کشیدن و گوش دادن کار دیگه ای کنم؟
_الان کجایی؟
_خونه سیاوش...
_به چه مناسبت؟

_یکم جهان... بهم ریخت. تو بهش خبر دادی؟
_بله که خبر دادم !نه پ همینطور میشستم این جادوگر پیر تا صبح پشت در زیر بارون نگهت داره ؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت460
همین که جهان از عمارت زد بیرون، طرف زنگ زد به این زنیکه گفت اون سر شهر تصادف کرده نمیتونه بیاد!

ا ا ا، جادوگر پیر حتی به روی مبارکشم نیاورد
عصاشو چرخوند گفت اشکال نداره!

بعد با آرامش تمـــام رفت خوابید. به ثریا جانشم گفت
برو بخواب می فهمی؟
یعنی عملا تورو به دوَرش گرفت !
همانطور که به حرف های گیلدا گوش می دادم ،شالم
را از سرم بر داشته و کنارم بر روی تشک گذاشتم .
سپس انگشتانم را از روی پیشانی به سمت موها و
پشت گردنم سوق دادم:
ـگیلدا... غیر از این توقع دیگه ای داشتی؟
اون از من متنفره... من هنوز براش قاتل نوه اشم.
طبیعیه که براش مهم نباشه من کجام یا توی چه حالی
ام...
زیر آوار یا زیر بارون چه فرقی می کنه ؟
ـ دیوونه می شم من تو این عمارت !
یا این عجوزه رو می کشم یا نوکرشو!
انگار داشت برای خودش حرکات ثریا را مرور می
کرد که آرام تر ادامه داد:
ـبله خانم ،چشم خانم!

خانم از سر و صدا خوشش نمیاد از خر خوشش نمیاد
از گربه خوشش نمیاد از سگ خوشش نمیاد !

د اون خانمت با همه افاده هاش بره تو... الل اکبر!
لبخند کوچکی کنج لبم نشست. از گیلدا بعید بود حرف های دلش را قورت دهد !
دستم را مشت کرده و به آرامی بر سطح چوبی تاج تخت کوبیدم.
ـبزنم به تخته، ماشالا رباب خانم کارش خیلی درسته... گیلدا و الل و اکبر؟
با خاموش شدن ناگهانی چراغ ابروانم بالا پرید
.سوخت یا برق ها رفت؟
ـ دارم نصف شب ملاحضه می کنم... از پشت این ماسماسک صفا نداره، خالی نمیشه دق و دلیم!
فردا برمی گردین دیگه؟
از روی تخت بلند شده و گفتم:
ـآره...
ـ خوبه... برو بخواب خوابم میاد.
فعلا بای بای!
قبل از آنکه فرصت خداحافظی را به من بدهد تماس

را قطع کرد !
نوچی کرده و خیره به صفحه گوشی گفتم:

_گیلـــدا !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت461
از جایم بلند شده و به سمت کلید برق حرکت کردم.
به آرامی آن را فشردم اما هیچ تغییری در روشنایی اتاق به وجود نیامد !
قطعا برق ها قطع شده بود.
دستگیره را میان انگشتانم فشرده و درب را باز کردم.
با عادت کردن چشم هایم به تاریکی راهرو منتهی به سالن به سمت آشپزخانه رفتم.
هیچ صدایی نمی آمد. گویا تنها فرد بیدار من بودم!

وارد آشپزخانه شده و لیوان مربع شکل و دسته داری از داخل آبچکان بیرون کشیدم سپس شیر آب را باز کرده و لیوان را زیرش قرار دادم .
طولی نکشید که کاملا پر شد.

قبل از انکه لبریز شود آن را عقب کشیده و شیر را بستم.
کمی از آن را نوشیده و به سمت تراس کوچک حرکت کردم.
درب کشویی را به آرامی کشیده و به چهارچوب تکیه دادم.
باران قطع شده و حالا آسمان به قدری صاف بود که می شد تک و توک ستاره های کوچک را دید.
نگاهم را در خیابان تاریک و ساکت چرخاندم که همین حین صدای جهان را از پشت سرم شنیدم.
ـ چرا نخوابیدی؟
سرم را به سمتش چرخاندم که قدم هایش را جلو آمده و کنارم ایستاد.
لب زدم:
ـ خوابم نمیاد...

ـسرما می خوری...
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
ـسرد نیست...
انگشتانش را کلافه میان موهایش کشید و نفسش را پر

صدا بیرون فرستاد.
تردید را کنار گذاشته و کاملا به سمتش چرخیدم:
ـنمی خواستم عصبانیت کنم.
من... فقط... نمی خواستم کسی داخل عمارت مشکوک بشه و تو...
گره اخمش پررنگ شد اما نه به آن شدت یک ساعت پیش !
قبل از آن که حرفم تمام شود گفت:
ـ فکر و نخواستن تو، من و غرورمو به جنون رسوند!
مکثی کرده و با یکبار فشردن پلک هایش قدمی به سمتم برداشته و خیره به چشم هایم لب زد:
ـمیدونم، حبس شدن تو عمارتی که همه زیر نظرت گرفتن خسته ات کرده...
اینکه به من و زندگیم گره خوردی اذیتت می کنه اما...

چشمانم گرد شده و بدون تردید گفتم:
ـ این گره منو اذیت نمی کنه ،برعکس...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت462
به یکباره حرفم را نصفه و نیمه رها کرده و لب گزیدم.
داشتم چکار می کردم؟
کلمات به سرعت در ذهنم می چرخید و نمی دانستم چطور بهترینشان را انتخاب کرده، در کنار هم جفت کنم.
دلم با تمام وجود دوست داشت ادامه دهد و احساسش را رها کند اما عقلم به شدت مخالف بود !

شانه به شانه غرورم ایستاده و با اخم سرش را به نشانه نفی تکان می داد !!
بالاخره زبان چرخانده و لب زدم:
_فکر می کنم این گره لازمه تا... کابو پیدا شه...
اینطوری زندگی هردومون... درست میشه.
قبل از آنکه کاری ناخواسته رسوایم کند خواستم از کنارش عبور کنم که دستش را موازی سینه ام قرار داد.
حالا میان او و چهارچوب درب تراس مانده بودم.

نگاهم با مکث کوتاهی بالا آمده و در چشمانش قفل شد.
دریای نگاهش مثل آسمان امشب آرام بود .
_همین؟
قطعا نه ! بیشتر از این...
من این گره را دوست داشتم .
تورا... جهنمت را... تورا بیشتر...
با دزدیدن نگاهم و تر کردن لب هایم سری به نشانه مثبت تکان دادم که دستش را به آرامی پایین آورد .
سری به نشانه باشه تکان داده و قدمی به عقب برداشت.

بدون بالا آوردن نگاهم زمزمه کردم:
_شب بخیر...
به سمت اتاقم حرکت کرده و با بستن درب ،پشتم را به سطحش تکیه دادم.
دلم می خواست فریاد بزند، با تمام وجودش از دست عقل و غرورم شاکی بود !
اما کاری از من ساخته نبود!
من... میخواستم اعتراف کنم. همانطور که به خودم

اعتراف کرده بودم اما...
اما...
از دل جهان مطمئن نبودم...
اگر محبت های زیر پوستی اش برای کم کردن عذاب وجدانش باشد...
این اعتراف فقط... همه چیز را بهم میریخت
******

با صدای تقه هایی که به درب اتاق می خورد چشم هایم را به سختی باز کردم.

حوالی سه صبح بود که فکر خیال را از ذهنم دور کرده و بالاخره خواب را در آغوش گرفتم.
حالا عقربه های ساعت هفت و بیست دقیقه را نشان می داد .
صدای سیاوش کم کم برایم واضح شد .
ـپاشو پاشو کوچولو؛ از پنجره نگاه کن...
با چشمای زشت و بد رنگت به منظره نگاه کن...
اون بالا با لا...
بالشت را از زیر سم کشیده و بر روی صورتم کوبیدم.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت463

نالیدم:
_خدایا این یه شوخیه !
با خشی که به صدایش افتاد چند سرفه پشت هم کرد .
مشخص بود می خواهد صدایش را صاف کند.
کاش صدای قشنگی داشت حداقل این قدر عذاب نمی کشیدم!
در جایم نشسته و گفتم:
_به نفعته پشت در نباشی سیا!
موهایی که بر روی صورتم ریخته بود را به آرامی پشت گوشم فرستاده وبا بلند شدن از جایم به سمت درب حرکت کردم.
دستگیره را میان انگشتانم گرفته و آن را به آرامی باز کردم.
سیاوش که درحال نرم کردن حنجره اش بود با دیدنم، دستش را از روی سیبک گلویش جدا کرده و گفت:
_ به به سلام... خورشید....

نگاهش از روی موهایم تا شلوارم پایین آمده و گفت:
_آم... می خواستم بگم خورشید درخشان اما بیشتر به خورشید گرفتگی می خوری!
لب هایم را جمع کرده و گفتم:

_مگه نگفتی جمعه ها شرکت تعطیله !
چشم هایش می خندید !
دستی به ته ریشش کشیده و با جدیت گفت :
_آره خب... تعطیله... قانونه!
بالشتی که با خودم آورده بودم را بالا آورده و محکم بر سرش کوبیدم:
_پس چرا مثل خروس به در اتاق من چسبیدی قار قار می کنی؟ چی از جون آرامشم می خوای سیا؟
چرا آروم قرار نداری وحشی؟ از کجا فرار کردی؟
صبحونه چی میخوری که انقدر انرژی داری؟
با خنده سعی در مهارم داشت اما موفق نبود !
شاید هم می توانست جلویم را بگیرد اما ترجیح می داد حرص خوردنم را تماشا کند !
وقتی حسابی دق و دلیم خالی شد عقب کشیده و درب را بر روی صورتش کوبیدم.

صدایش بلند شد که گفت:
ـ حاجی ساقیت کیه؟ خروس قار قار نمی کنه !
حداقل یه سلام صبح بخیری می گفتی ،بخاطر تو
دارم میرم ها!

توجهی به حرف هایش نکرده و بی وسواس بالش را
گوشه تخت انداخته و همانطور که چشم هایم را می
بستم روی مرکز تخت فرود آمدم.
انگار یک نفر در خواب با تریلی از روی بدنم رد
شده و سپس پیاده شده ، تا جان در بدن داشته کتکم زده
بود !
این حجم از خواب آلودگی و خستگی طبیعی نبود !
نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای افتادن دسته کلید
بر روی زمین را شنیدم.
با فکر به اینکه اینبار می خواهد با کلید بر روی درب
ضرب بگیرد به سرعت از جایم بلند شده وبا برداشتن
لیوان آبی که دیشب با خود آورده بودم به سمت درب
پا تند کردم.
درب را باز کرده و قبل از آنکه بتوانم حرکاتم را
کنترل کنم محتوایش را در صورت جهان خالی کردم!

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت464
خواب، تمام و کمال از سرم پرید !
از شدت شوک حتی دهان باز مانده ام را نتوانستم ببندم.
حتی نمی توانستم ذره ای نگاهم را از صورت خیس اما آرام جهان جداکنم.
نیم رخش به سمتم بود و انگار قصد عبور از جلوی اتاق را داشت که این بلا بر سرش آمده بود!
موها، صورت و تیشرتش حسابی خیس شده بود!
قدمی به عقب برداشتم که چشمانش باز شده و به سمتم چرخید.
لب هایم به شکل احمقانه ای سعی داشت از یک سمت کش بیاید و این اتفاق را عادی جلوه دهد !

اما قطعا خیس شدن با لیوانی پر آب، آن هم صبح زود... از اتفاقات عادی و روزمره هیچ کس نبود،
جهان که جای خود را داشت !

نگاهش با مکث از چشم هایم بر روی لبم حرکت کرده و ایستاد.
دستی به نیمه خیس صورتش کشیده و کامل به سمتم چرخید .
با فرو فرستادن آب دهانم سرم را به سمت شانه ام کج کرده وبا احتیاط لب زدم:
_صبح بخیر!
به نگاه سنگینش ادامه داد.
منتظر توضیح بود !
لیوانی که در دستم بود به آرامی پشتم برده و گفتم:
_من... فکر کردم سیاوشه... اخه... چند دقیقه پیشم اومد شعر خوند...
نگاهم را بر روی موهایش چرخانده و گفتم:
_آب نطلبیده مراده...
چشم هایش ریز شده و گوشه هایش خط افتاد!
انگار...

انگار داشت جلوی خنده اش را می گرفت.
قبل از انکه بتوانم بیشتر حالاتش را زیر ذره بین ببرم با مکث کوتاهی خودش را عقب کشیده و با چشم و

ابرو به لباس هایم اشاره کرد:
ـجلوی سیاوشم همینجوری از اتاقت اومدی بیرون؟
ابروانم بالا رفته و درحالی که سرم را پایین می بردم
لب زدم:
ـچجور...
با دیدن تیشرت و شلوارم حرف در دهانم ماند و پلک
هایم را بر روی هم فشردم.
کاش همه این ها خواب باشد!
برای پریدن از این خواب خجالت آور به صدای
سیاوش قانع ام...
یکی از پاچه های شلوارم تا بالای زانو لا خورده و
یک سمت دیگر تا روی انگشتانم پیش روی کرده
بود!
البته این ها نسبت به تیشرتم وضعیت مطلوبی داشتند !
یقه اش به حدی بزرگ بود که یک سمتش تا وسط
بازویم پایین آمده بود.
لپ کلام؛ آبرویی باقی نمانده بود!

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت465
پلک هایم را به هم فشرده، با سرعتی بی سابقه بر روی پاشنه چرخیدم تا به اتاق برگردم اما همان پاچه ای که لطف کرده و بالا نیامده بود برای جبران کم کاری اش زیر پایم رفته و باعث شد سکندری بخورم.
قبل از آنکه جای سر و پاهایم عوض شود دست های جهان دور شکمم حلقه شده و متوقفم کرد.
حالا کاملا در آغوشش بودم!
آغوشی که... دومین بار بود با تمام وجود تجربه می کردم.

دست هایش ، آغوشش،ضربان محکم قلبش که بر روی کتفم حس می کردم به طرزی دنیایم را عوض کرده بود که... انگار موجودی جدید در تمام هستی بودم.
آرام،پر از احساسات سفید و صورتی!
نفس هایش نوازش وار بر روی موهایم می خورد
و... خدایا !قلبم...
حالا حتی مطمئن نبودم بر روی هزار بکوبد !
چیزی فراتر از هزارها بود !

_نفس بکش دختر...
بدون رها کردنم این جمله کوتاه را در گوشم زمزمه کرد.
صدایش تمام سیستم های مختل شده مغزم را فعال کرد. نفس کشیدم...! گردش خون را در رگ هایم حس کردم.
اما پاهایم را نه! انگار بخشی جدا از من بودند!
بخشی که کاملا تحت سلطه قلبم، ایستاده بود.
از حسی که برای اولین بار بود در قلبم سرازیر میشد دست هایم را که از لحظه اول بر روی دست جهان گذاشته بودم محکم کردم.

_نمی خواستم معذبت کنم... آروم...
نمی دانست با صدایش حالم را آشوب تر می کند؟
لب زدم(خوبم) اما نه به گوش های خودم رسید نه قطعا جهان!
صدایم کجا غیبش زده بود!
لب گزیده و بر سر قلبم فریاد زدم:
_رسوام نکن !
با دم عمیقی به سمتی از شانه ام که نفس هایش حس

می شد سر چرخاندم.
_خوب...
با چسبیدن گونه ام به گونه اش چشمانم گرد و جمله ام نصفه نیمه رها شد !
انگار همه روحم در صدم ثانیه کشیده شد!
سرم را عقب کشیدم که نگاهش از روی چشم هایش بر روی لب هایم لیز خورد.
میمیردم...
قطعا همینجا در همین نقطه میمردم!
فاصله میانمان به قدری کم بود که نفس هایش را نفس می کشیدم.

هر دم و بازدمم پر شده بود از عطرش، نفس هایش...
نفس هایمان...
_از من میترسی؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت466
نگاهم بر روی آرامش صورتش دو دو می زد و نگاه او همچنان بر روی لب هایم خیره مانده بود.

به آرامی لب زدم:
ـنمی ترسم... هیچ وقت نترسیدم.
انگار جوابم همان چیزی بود که منتظر شنیدنش بود
که دست هایش کمی از دور شکمم شل شد .
اما باز هم رهایم نکرد.

خواستم کمی به سمتش بچرخم و این فاصله را بیشتر
کنم که صدای تیک آرام درب ورودی بلند شد.
قبل از آنکه بر روی لولا بچرخد و کاملا باز شود، به
داخل اتاقم کشیده شدم.
هینی کشیدم که درب را بسته و پشتم را به آن چسباند.
دستم را بر روی قفسه سینه اش گذاشته و با تعجب لب
زدم:
ـ چیکار می کنی؟
ـ فداتشم دایی، پس اوکیه تا سه ؟ دمتم گرم... برید بالا
آروم آروم شروع کنید منم رسیدم.
یه سری وسیله رو جا گذاشتم.
با شنیدن صدای صحبت کردن سیاوش، لب زدم:
ـ اینکه سیـا...
با قرار گرفتن دست جهان بر روی دهانم ادامه حرفم

ناتمام ماند. چقدر امروز حرف های نصفه و نیمه داشتم!
همین لحظه دو تقه آرام بر سطح درب خورده و صدای سیاوش بلند شد:
_غنــچه... خوابی ناموسا ؟

با کش آمدن لب های جهان به یک سمت چشم هایم را ریز کردم.
_ببین جهان رفته بدوه... نمی دونم کلیدزاپاسو آورده یا نه. حالا من میسپارم نگهبانی پایین ، ولی اگه ندیدنش اومد بالا حواست باشه پشت در نمونه.
انگار داشت با خودش حرف می زد که آرام تر گفت:
_دیگه بمونه ام که من کاری از دستم بر نمیاد خودش صبح جمعه منه مظلومو فرستاد اثاث کشی... فکر اینجاشم می کرد.
دوباره تقه ای زده و گفت:
_من رفتم...
دست جهان ارام از روی لب هایم برداشته شد و کنار سرم جای گرفت. همزمان صدای بسته شدن درب خبر از رفتن سیاوش می داد.

_چرا اینجوری کردی یهو؟
تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
_چجوری ؟
به خودمان اشاره کرده و گفتم:
_همین که اوردیمون تو... اینجوری...
با جدیت جواب داد:

_شک داشتم سیاوش باشه... تو وضعیت مناسبی نداشتی.
چیزی در سرم پچ زد:
_مگه الان دارم؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت467
با این فکر که حالا هر لحظه در ذهنم پررنگ تر می شد و تیپ فوق العاده ام را یاد آور می کرد چشمانم گرد شده و آب دهانم در گلویم پرید.
با چند سرفه کوتاه، زیر نگاه سنگین جهان لبخندی مصنوعی زده و لب زدم :
_آها... ام...اره...

خب پس من برم کنار شما می خوایید برید بیرون!
همین حین که نگاهم به سیبک گلوی جهان بود مغزم فنجان چای اش را در دست گرفته و گفت"نیست راحت خیلی بازه، کنارم می خوای بری...! برو برو تعارف نکن ! قشنگم رد شو دوباره سر و ته نشی..."
انگار صدایی که در سرم پخش می شد به گوش های جهان رسید که چشمانش درخشید و دست دیگرش را از کنار پهلویم بالا آورده و سمت دیگر سرم قرار داد.
"سرخ نشم، سرخ نشم، سرخ نشم...! لطفا این یکبار سرخ نشم"
_مگه گفتم می خوام برم بیرون؟
حرارتی که هر لحظه در گونه هایم بیشتر می شد نوید همان سرخی از شرم را می داد که نمی خواستم در صورتم جا خوش کند !
سرخی که دست افکار و دلم را رو می کرد.
همیشه همانی می شد که نمی خواستم... این حجم از خوش شانسی آن هم مقابل جهان، زیبا نبود؟
انگار فضای اتاق هر لحظه کوچک تر میشد خلاصه میشد در حصار دست های جهان ...

روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم و از سمتی
جهان چرا نمی رفت؟
سرم را پایین تر گرفته و زمزمه کردم:
_ام... ما یعنی... من و شما... چیزه... فاصله امون...
_خوبه!
شوکه سر بلند کرده و با تعجب گفتم:
_چی خوبه؟
گوشه لبش کمی بالا رفت و نگاهش در صورتم
چرخید.
_موهامو خشک کن.
جانم!!!!؟
با دهانی باز مانده از تعجب گفتم:
_چیـ.. چیـکار کنم؟
تای ابرویی بالا انداخته و با انگشت اشاره اش به موها
و لباسش اشاره کرد.
_ به نظرت باید چیکار کنی؟
آب دهانم را قورت داده ، سرم را پایین آورده و به
دست هایش خیره شدم.
بجنب غنچه از این چهارچوب بیا بیرون...

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:

_باشه.. باشه...
آم... حوله... آره حوله ندارم. برم اتاق سیاوش بردارم.
_من حوله کسی رو استفاده نمی کنم!
کلافه گفتم:
_خب سشوار...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت468
دستانش را از کنار سرم برداشته و درحالی که قدمی به عقب بر می داشت انگشت شستش را گوشه لبش کشیده و گفت:
_برو پیدا کن... سریع!
لب هایش نه اما چشم هایش انگار قهقهه م یزد !

به فرض محال اگر می خندید هم... به چه چیزی می خندید؟
مشکوکانه نگاهم را میان چشمانش چرخانده و سری به نشانه مثبت تکان دادم.

دستگیره را پایین کشیده و از اتاق خارج شدم.
با وارد شدن به اتاق سیاوش تازه متوجه قهقهه چشم های جهان شدم.
شتر با بارش در این اتاق گم میشد !
جهان چطور دیشب را با سیاوش سر کرده بود ؟ آن هم با این وضعیت !
از همه این ها گذشته باید از کجا شروع می کردم؟
تلفن همراهم را از جیبم بیرون کشیده و شماره اش را لمس کردم. پرسیدن از خودش قطعا بهترین راه حل موجود بود ! با دومین بوق صدایش در گوشم پیچید:
ـبگو غوغو!
چشم هایم گرد شده و گفتم:
ـچی گفتی؟
ـخندید و گفت:
ـچیه کسی اسمتو مخفف نکرده بود قبلا؟

با حرصی که از اعماق وجودم در حال شعله کشیدن بود گفتم:
ـ این چه مخففیه سیا ! کجای غوغو شبیه غنچه اس؟
ـکارتو بگو دترجان... کار دارم...

دم عمیقی گرفته و زمزمه کردم:
ـ حرص نخور... آتو دستش نده.
بلند تر ادامه دادم:
ـسشوارت کجاست سیا؟
ـجـــونم!؟ چی چیم کجاس؟
ـسیا اذیت نکن، سیـــا !
خندید و گفت:
ـ باشه... تو اتاقم.
نگاهم در اتاقش چرخیده و گفتم:
ـدقیقا کجای اتاقت ؟
دوباره خندید و گفت:
ـاونجای اتاقم....
ـسیـــــــاوش !
ـجیغ نزن دختره وحشی ! همونجاست بگرد دیگه !
پایم را به زمین کوبیده و گفتم:

ـمثل مامانا نگو همونجا! همونجا، تـــوی اتاق تو دقیقا کجاس؟
ـغنچه من باید قطع کنم.
حاجی اینا شکستنیه... صبر کن خودم بیام.

به سرعت گفتم:
_نه نه نه !سیا قطع نک...
با پیچیدن صدای بوق گوشی را از گوشم جدا کرده و
به صفحه اش خیره شدم !
قطع کرد!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت469
_چیشد؟

گوشه لبم را جویده و در ذهنم تکرار کردم
" ســیاوش... آخ ســیاوش ! اینبار به جای بالشت آجر
تو سرت می کوبم! "
با مکث کوچکی بر روی پاشنه چرخیده و سعی کردم
لبخند خونسرد و کوچکی بر روی لب هایم بنشانم:
_ نیست! یه جا بشینید زود خشک میشه !
لباستونم، بندازید روی شوفاژ... زیاد آب نریخته روش
که... همش یه لیوان بود!
هردو ابروانش بالا رفته و لب هایش را جمع کرد !
قدم اول را برداشته تا به اتاقم برگردم که دستش را

زیر تیشرتش برده و آن را از تنش بیرون کشید !
مثل یک مجسمه ده ساله؛ در جایم خشک شده و
نگاهم بر روی عضلات پیچ در پیچ بالاتنه اش ماند!
با بالا آمدن تیشرت مقابل چشمانم به خودم آمده ، دهانم
را بسته و افسار نگاهم را بر دست گرفتم !
ناخوداگاه تیشرت را در دست گرفتم.
با مکثی که بخاطر شوک بود لب زدم:
ـ چیکار کنم باهاش؟
سرش را کمی پایین آورده وموازی صورتم قرار داد:

ـفکر کن حوله اس! با حوله می خواستی چیکار
کنی؟
ـمی خواستم چیکار کنم؟
خدایا این حجم از گیجی طبیعی بود؟
سرم را محکم تکان داده و با یک دم و بازدم عمیق
گفتم:
ـاین که حوله نیـ...
ـبعد بنداز روی شـوفاژ !
دستم انداخته بود یا جدی جدی می خواست از
تیشرتش به عنوان حوله استفاده کنم؟

نگاهش با زبان بی زبانی می خندید و انگار می خواست به هردومان ثابت کند من این کار را نمی کنم!
این کارش انگار با رگ لجبازی ام بازی می کرد!
گفته بودم...
مرا نمی شناسد...
نه من نه روحیه ام، نه کارهایی که جرات انجامش را دارم و ندارم!
فاصله بینمان را با یک قدم پر کرده و درست در چشمانش خیره شدم.

همزمان دستم را بالا آورده و تیشرت را بر روی موهایش کشیدم. آرام و دورانی!
از درون در حال سوختن بودم و از بیرون در حال انجماد !
چه تضاد آشوب کننده ای!
تیشرت را پایین تر آورده روی گردنش کشیدم.
نبض زدن رگش را حس می کردم.... این نفس های عمیق طبیعی بود؟
دستم را پایین آورده و به سمت قفسه سینه اش حرکت

کردم که مچم را محکم گرفت.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت470

_با آتیش بازی نکن دختر!
خودم را نباخته و گفتم :
_من؟
دست دیگرش از پهلویم عبور کرده و با فشار کوچکی که به کمرم وارد کرد همان فاصله کم را هم به صفر رساند.
حالا تماما اسیر آغوشش بودم!
نگاه گرده شده ام به پوست خوشرنگ شانه اش بود که صدایش گرم و پر صلابتش در گوشم پچ زد:
_ غنچه !
لبم را به شدت فشردم مبادا "جانم" از میانش خارج شود.
چقدر نگه داشتن حرف دل سخت بود!
آن هم وقتی دلم مثل یک دختربچه کوچک و پرشور درون وجودم بالا و پایین می پرید و با انگشت اشاره

جهان را نشان می داد !
با تمام توان باقی مانده ی درونم "هومی" گفتم.
دستش را همراه مچ اسیر شده ام پایین کشیده و بر روی شانه اش نگه داشت:

ـ هربار کاری می کنی فکرم بهم بریزه... خودم نباشم، خود همیشگیم...
خود همیشگیش؟ همان جهان جدی و پر اخم؟ همان مرد خشک و پر از سکوت؟ با نگاهی سرد و نفوذ ناپذیر؟
ـاین بده؟
گونه اش را به سرم تکیه داده و لب زد:
ـنمیتونه باشه...
این دو کلمه قطعا یک قدم بود... !
قدمی برای مرمت پل های ترک خورده پشت سرمان.
نمی دانم چقدر گذشت... آرام بود، آرام بودم.
بیشتر از قلب و ذهنم؛ روحم آرام بود.
حالا همه متفق القول بودند؛ نقطه ای که در آن ایستاده ام، درست ترین جای دنیاست.
هیچ کدام اعتراضی نداشتند! حتی غرورم!

آرامشی که در این نقطه داشتم حتی او را هم آرام کرده بود.
با تمام این ها حالا من یک فرضیه تایید شده داشتم:

"فاصله ها با جهان چه کم، چه زیاد آشوبم می کرد و فاصله صفر آرام!"
چه تناقض دلچسبی...
لب هایم را تر کرده و زمزمه کردم:
_جهان...
_شششش!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت471
با مکث کوتاهی لب زد:
_غنچه... نمیدونم چطور اما...
با تمام وجود گوش شده بودم.

انگار همه چیز محو شده بود، زمان، مکان... من بودم و وجودی که منتظر ادامه حرف جهان تمام قد ایستاده بود!

ـمن... می خوام...
تمام سلول هایم به شور آمده بود که صدای تلفن همراه جهان انگار از بلندی پرتمان کرد.
با اکراه دست هایش از دورم رها شده و قدمی به عقب برداشت .
نگاهم را بلند کرده و به صورتش دوختم.
چشمانش دو دو می زد !
کاش حرفی بزند... حتی شده یک کلمه !
اما برعکس خواسته من انگشتانش را درون موهایش فرو برده و با بیرون کشیدن تلفن همراه از درون جیبش بر روی پاشنه چرخید.
قطع شد... رشته نامرئی دوست داشتنی میانمان قطع شد... حسش می کردم.
نمی خواستم ناگفته های بینمان بیشتر از این شود!
نباید می شد!
تردیدم را کنار گذاشته و دستم را بالا آوردم . اما درست در یک سانتی متری تلاقی انگشتانم با پوست

شانه اش تماس را وصل کرده ، درحالی که گوشی را به گوشش می چسباند گفت:

_بگو سیاوش...
انگار بال و پرم بسته شد.
"جهان"
خودخواهی بود...
اینطور بیان کردن چیزی که احساس می کردم، آن هم بعد از آن همه اتفاق بد ،خودخواهی محض بود.
نگاه معصوم و آرامش لحظه ای از مقابل دیدگانم محو نمی شد...
من حتی نمی دانستم این نگاه آرام از مهربانی ذاتی اش نشات می گیرد یا با احساسات من در یک مسیر است!
وقتی تماس را وصل کردم وجودم فریاد می کشید برگرد و محکم در آغوشش بگیر.
اما نه... نه اینطور....

_جهان، ما همه چی رو جابه جا کردیم فقط انگار یه مشکلی توی سیستم اصلی وجود داره که اثر انگشتت لازمه میتونی بیای ؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت472
"غنچه"
آرام از کنارش گذشته، از اتاق خارج شده و به سمت پذیرایی رفتم.
چیزی درون سینه ام سنگینی می کرد.
بهتر بگویم درد می کرد !

دردی بی سابقه... دردی که تا به این سن تجربه نکرده بودم.
من... هیچ وقت دل نداده بودم. این اولین بار دلم بود!
تیشرت جهان را با چند تکان آرام بر روی شوفاژ گذاشته و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.
انگار انرژی درونم با یک مکنده قوی کشیده شده بود!
صندلی گرد اپن را عقب کشیده و بر رویش نشستم.
انگشتم را آرام و دورانی بر روی سنگ مرمر سیاه اوپن کشیده و زمزمه کردم:
"بدتر از خواستن این لطمهء نتوانستن
هی بخواهیم و رسیدن نتوانیم که چه؟
شهریار "
_غنچه...

معنای کلمه آشوب در فرهنگ نامه... قطعا حال الان من است !
بدون چرخیدن به سمتش لب زدم:
_بله...
دلگیر بودم. از سکوت جهان، بیشتر از اشتیاق خودم...

_آماده شو باید بریم شرکت...
دم و بازدم عمیقی گرفته و سری به نشانه باشه تکان دادم.
از جایم برخواسته و بدون آنکه سرم را بلند کنم به سمت اتاقم رفتم.
**
یک ربعی می شد که در مسیر شرکت بودیم و سکوت بینمان حکمفرمایی می کرد.
تمام مدت نگاهم را از شیشه سمت شاگرد به پیاده رو ها دوخته بودم .
عهد کرده بودم عادی رفتار کرده و مثل همیشه باشم نشان ندهم چقدر دلگیرم اما نمی توانستم آن را هیچ جوره پنهان کنم!

با پیچیدن جهان در خیابانی نا آشنا به خودم آمده و سرم را به سمتش چرخاندم.
کجا می رفتیم ؟ اینجا که...
زبانم را تکان داده وسوالی که در سرم پررنگ شده بودرا به زبان آوردم :

_کجا میریم ؟ اینجا که مسیر شرکت نیست.
بدون آنکه جوابم را بدهد ماشین را کنار کشیده و توقف کرد!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت473
به سمتم چرخیده و با مکث در چشمانم گفت:
_بهم اعتماد کن، پیاده شو...
لعنت به این قلب...
دستم ناخوداگاه به سمت درب رفته و با کشیدن دستگیره فلزی آن را باز کردم.

جهان جلوتر از من به سمت ساختمان مدرن و دو طبقه حرکت کرد.

تا بحال به این منطقه از شهر نیامده بودم. جدا اینجا کجا بود؟
آرام، شیک و کمی ترسناک بود!
با کلیدش دو تقه کوتاه به سطح درب کوبید که مردی هیکلی و قد بلند آن را باز کرد!
به ظاهرش می خورد بادیگارد باشد. کت و شلوار یک دست مشکی و پیرهن سفید.
با دیدن جهان سری به نشانه احترام تکان داده و کنار ایستاد.
ـ سلام قربان خوش اومدید...
جهان هم متقابلا سر تکان داده و گفت:
ـسلام ممنون بهرام...
سپس کنار ایستاده و اشاره کرد جلو تر از او حرکت کنم.
با تردید قدم به داخل برداشتم . انگار وارد حراست اداره آگاهی شده بودیم !
اتاقکی کوچک که پر از وسایل عجیب بود ، انگار در حال چیدمان بودند!

از میانشان تنها دستگاه راکت بازرسی بدنی را شناختم

!
ما کجا بودیم؟
گوشه لبم را گزیده و از گیت بازرسی عبور کردم .
جهان پشت سرم گفت:
ـنترس...
با خارج شدن از اتاقک ورودی وارد فضای سبز و
سنگ فرش شده حیاط شدیم .
به قدری زیبا بود که درجایم میخکوب شدم .
دو درخت بید مجنون بزرگ ، گل های ریز و درشت
سفید و قرمز!
حتی دو نیمکت فلزی و چراغ های پارکی شب
تاب!!!
انگار تکه کوچکی از بهشت بود!
ـ حاجی چرا محو شدید !؟
جهان بیا مهدی باید بره دو سه جا دیگه سر بزنه
!خیلی وقته منتظره...
به سمت جایی که صدای سیاوش می آمد چرخیدم.

بر روی تراس طبقه دوم ایستاده و به ما نگاه می کرد.
وقتی توجه ام را به خودش دید بر روی نرده ها خم

شده و با لبخند گفت:
ـ سورپرایز شدی خدایی؟مگه نه؟
با لبخند کوچکی بخاطر زیبایی حیاط بر روی لب هایم نشسته بود گفتم:
ـبرا چی؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت474
چشم هایش گرد شده و گفت:
ـبرای چی داره؟ برای انتقال شرکت دیگه !

لحظه ای معنای حرفش را درک نکردم. نگاهم را دور حیاط چرخانده و با خودم گفتم:
ـانتقال؟
به یکباره با تعجب به سمتش چرخیده و گفتم:
ـ شرکتو انتقال دادید؟
سری به تاسف تکان داده و گفت:
ـ من از اولم می دونستم دیلی داری!
صدای جهان بلند شد و جدی گفت:
ـبسته سیاوش...

سپس دستش را مماس کمرم گذاشته و گفت:
ـبرو داخل...
نگاهم را بالا اورده و به صورتش خیره شدم. پلک
هایش را بر روی هم فشرده و گفت:
ـ چیزی برای نگرانی نیست.
ـحاجی نگفتی به خاطر فوبیا غنچه از اسانسور
اومدیم این ور؟
اخم های جهان جمع شده و با تشر گفت:
ـسیـــاوش!
چشم های سیاوش گرد شده و دست هایش را بالا
گرفت :

ـنباید می گفتم؟
دستی به گردنش کشیده و درحالی که با انگشت اشاره
به داخل اشاره می کرد گفت:
ـ انگار با من داخل کار دارن .
جهان غرید :
ـمنم باهات کار دارم.
تمام مدتی که جهان و سیاوش حرف می زدند من بی
توجه به بحث و جدالشان به جهان خیره بودم.

بخاطر من شرکتش را انتقال داده بود؟
با رفتن سیاوش به داخل ساختمان حالا فقط ما مانده بودیم.
با وجود آرامشی که تمام قلبم را گرفته بود لب زدم:
_لازم نبود به خاطر من جابه جا شید...
نگاهش را مستقیما به چشمانم دوخته و محکم گفت:
_لازم بود!
گفتی گره ای که بینمونه لازمه... منم میخوام توی این گره آرامش باشه!
آرامش تو...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت475
نتوانستم مانع از لبخندی شوم که حالا سخاوتمندانه به چشمانم هم سرایت کرده بود.
این مسلما اولین باری نبود که جهان کاری برایم انجام می داد اما قطعا اولین باری بود که می گفت برای آرامش من آن کار را انجام داده !
_جهــان! مرد حسابی بیا بالا دیگه...

جهان با صدای مرد نا آشنایی که حدس می زدم همان مهدی نامی که سیاوش گفته بود باشد رشته میان نگاهمان را قطع کرده و گفت:
ـزود میام...
قدم اول را که برداشت به سرعت مچش را با دو دستم گرفتم.

مطمئنا اگر این حرف را همین حالا نمی زدم از شادی زیاد تلف می شدم!
چیزی در پس سرم داد زد :
ـحداقل نیشتو ببند !
نمیتوانستم...
این توجه اش بیش از حد به دلم نشسته بود!
نگاهش از روی دستانم بالا آمده و مستقیم در نگاهم نشست .
برای جلوگیری از جیغ خوشحال درونم، دم عمیقی گرفته و شانه هایم را کمی بالا آوردم :
ـممنون...
با مکث پلک زده و سرش را تکان داد.
دستش را رها کرده و قدمی به عقب برداشتم:

_من تو حیاط میمونم...
*****
"سوم شخص"
_باهاش صحبت کردی؟

دختر رو به مرد خشک و بی رحم مقابلش سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
_ اون به جهان خیانت نمی کنه ،بعید می دونم قبول کنه...
مرد بی توجه به حرف های دختر پوک دیگری به پیپ چوبی درون دستش زده و گفت:
_قبول می کنه... اون تشنه پیشرفته !
وقتی بفهمه می تونه جای جهان بشینه و بشه مرد شماره یک تجارت حتما وسوسه میشه ،اونجاس که تو باید به این وسوسه دامن بزنی!
همه برای خیانت به یه محرک نیاز دارن !
طمع توی هرچیزی میتونه خیانت آفرین هم باشه...
زودتر برو سراغش، فس فس نکن.
با مکث کوتاهی لب هایش را تر کرده و با لحن آرام تری ادامه داد:

_اگه نمیتونی بگو یکی دیگه رو بیارم جات!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت476
انگار آتش درون وجود دختر روشن کردند!
صورتش سرخ و صدای نفس هایش بلند شد...
مرد پوزخند زده و ساعت شنی روی میزش را برگرداند. خوب نقطه ضعف آدم ها را پیدا می کرد ! این دختر دوست داشت در هر کاری اولین نفر باشد و کارش زیر سوال نرود.
نقطه ضعف فرهاد، پسرش...
مهیار، مهتاب و جهان، جانا بود.
حالا با حذف شدن جانا باید افسار جدیدی بر گردن جهان می انداخت .
این بار نه برای پیش برد کارش بلکه برای نابودی اش..
چه کسی بهتر از....

****

"غنچه"
ماندمان در شرکت جدید و زیبای جهان آنقدر طولانی نشد و کمتر از ده دقیقه بازگشته و همراه هم راهی عمارت شدیم .
هر طور به این کارش نگاه می کردم دلم بیش از بیش ضعف می رفت و قلبم هم از این کار جهان برای ترمیم دلگیری ام استفاده می کرد!
_آی دختره! چته تو فکر غرقی؟
نگاهم را از بخار سفید چای مقابلم بالا آورده هومی کردم که چشم غره ای نثارم کرد.
در حالی که صندلی مقابلم را به عقب می کشید گفت:
_وقت کردی یکم تو زمان حال توقف کن .
هی لبخند ژکوند میزنی ،لب گاز می گیری...
چیزی ام که نمی گی !
ریا نباشه ما چش و چال داریم ولی خوش داریم شما حرفت بیاد تعریف کنی واسمون...

لبخندی به لحن داش مشتی اش زده و گفتم:
_میدونی چقدر این مدل حرف زدنتو دوس دارم؟
یکی از پاهایش را با ارامش بالا آورده و بر روی

صندلی گذاشت. گوشه لبش را خاراند و گفت:
ـ استاد پیچ و تاب منم جوجه... از شگردای خودم،
رو خودم پیاده نکن !
زودباش بریز بیرون ببینم چی کف دلته...
دسته لیوان را میان انگشتانم گرفته و گفتم:
ـتو که می دونی چرا میپرسی...
لیوان را بالا آوردم که گفت:
ـعاشقش شدی...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت477

لیوان را پایین آورده و بر روی میز گذاشتم
نگاه گیلدا آرام بود ، اما مطمئن بودم پشت این آرامش،
غوغایی برپاست !
تنها و تنها نگاهش کردم که پلک هایش را به هم
فشرده و گفت:
ـوالا شدی...
انگشتانش را گوشه چشمانش فشرده و با باز کردنشان
کلافه گفت:

ـجهان چی؟
انگشتم را بر روی بینی ام گذاشتمو چشم درشت کردم که اخم هایش جمع شد.
ـنمی دونی نه ؟
سری به نشانه نفی تکان دادم .
ـمیترسم برات غنچه... میترسم برای دلت...
جهان، از سنگ سخت تر و از یخ سرد تره!
بیا فرض بگیریم...
حرفی نزد و تو از این عمارت رفتی... میدونی چه بلایی سر دلت میاد ؟
ـگیلدا خواهش میکنم.

سختش نکن برام....
با صدای پایی که از طبقه بالا می آمد سرم به سمت پله ها چرخید . ثریا همراه با سینی چای آرام و با احتیاط پایین می آمد.
ـتو همین الانم برای خودت سختش کردی غنچه...
منتهی الان نمی فهمی!
با زدن این حرف از جایش بلند شده و به سمت اتاقش حرکت کرد. همزمان با بسته شدن درب اتاق گیلدا،

درب اتاق رباب خانم باز شد.
با دیدنم لبخندی زده و سر تکان داد.
ـچایی خوردی دختر؟
لبخند زده و زمزمه کردم:
ـبله ممنون...
ـپاشو برو بالا آقا کارت داره...
ثریا با زدن این حرف به من رباب خانم را مخاطب قرار داد:
ـمن میرم یکم استراحت کنم... سرم درد میکنه.
******

دستم را بند نرده ها کرده و خواستم اولین قدم را بردارم که صدای فخر السلطان متوقفم کرد.
ـگربه نجسه، شما که دیگه نماز می خونی چرا آقا سید؟ خدا قبول نمیکنه...
درباره فلفل حرف می زدند!
صدای پر آرامش سید به گوشم رسید که گفت:
ـ هرکسی اعتقادات خودش رو داره خانم جواهری...
نماز منم با نوازش حیوونی که خودش آفریده باطل نمیشه شما نگران نباش...

چقدر دلگرم کننده بود حرف سید !
این که می دانستم فلفل در آغوش مردیست که ایمانش
را با عقاید عجیب و غریب درباره حیوانات در هم
آمیخته نمی کند جدا دلگرم کننده بود.
پله ها را طی کرده و پشت درب اتاق جهان ایستادم.
دستم را بالا آورده تا بر روی درب بکوبم اما درست
قبل از آنکه تقه ای بزنم، درب در لولا چرخیده و
کاملا باز شدو جهان در چهارچوب ایستاد
با اخم هایی در هم گره خورده گفت:
ـچرا انقدر دیر اومدی؟

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت478
با تعجب لب زدم:
ـ دیر نیومدم! همین که ثریا گفت بلند شدم اومـ...
کنار رفته و جدی گفت:
ـ داستان تعریف نکن بیا تو...
حالا دیگر چیزی به افتادن چشمانم مقابل پاهایم نمانده
بود!

چه اتفاقی افتاده ؟ این همه خشم دقیقا برای چه!؟
با احتیاط از کنارش عبور کرده و وارد اتاق شدم.

هنوز دو قدم به جلو برنداشته بودم که درب را به هم کوبید!
شانه هایم از شدت شوک بالا پریده و دستم را بر روی قلبم گذاشتم !
جراتم را جمع کرده و با تن صدای آرامی گفتم:
ـچیزی شـــ...
انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت بالا آورده و با چشم به درب اشاره کرد!
بدون آنکه صدایی از میان لب هایش خارج شود گفت:
ـثریـا!
ثریا !؟ اما ثریا که گفته بود می خواهد استراحت کند !
سپس با صدای بلند و خشکی انگار من را مخاطب قرار داده بود گفت:
ـلباسایی که روی تخته اتو بکش برای فردا می خوام!
نگاهم به جهان بود که کاملا به سمتم چرخیده و اشاره کرد از درب فاصله بگیرم.
همراهش به سمت تخت رفته و بر رویش نشستم.

ـچیشده؟
دست هایش را بر روی لبه تشک گذاشته و گفت:

ـثریا و فخر السلطان روی حرکات من حساس شدن... سکوتم نسبت به تو...
مجبور شدم اینطور برخورد کنم و مجبورم ادامش بدم.
با مکث کوتاهی سری تکان داده و لب زدم:
ـ میفهمم، اشکال نداره...
سرش به سمتم چرخید :
ـمی خوام بهشون بگم بی گناهی... بگم همه چی سو تفاهم بود... اما...
از جایش بلند شده و دستش را میان موهایش کشید. به آرامی حرفش را تمام کردم:
ـبهشون اعتماد نداری...
بدون آنکه حرفی بزند سرش را به نشانه مثبت تکان داد .
ـ به جز ثریا و فخر السلطان به بقیه اعتماد دارم.
یک سمت لبم را کشیده و به آرامی پلک زدم.
ـبه منم داری؟

_نمیشناسمت... اما دارم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت479
با استفهام سر تکان دادم...
جواب من این سه کلمه کوتاه نبود !
همزمان با بالا گرفتن سرش دست هایش را درون جیبش فرو برده و ادامه داد:
_عجیبیه... اما اولین باره که کسی رو نمی شناسم و بهش اعتماد دارم.
_این بده؟
_نمیتونه باشه...
_از کجا میدونی نیست؟
_اونجاش برای من بمونه.
یکی از دست هایش را از داخل جیبش بیرون کشیده و با نگاه به ساعت مچی اش گفت:

_ برو بخواب فردا میریم شرکت...
تا دوشنبه سرمون شلوغه بعدش باید بی بی رو برای

عمل ببرم بیمارستان...
سری به نشانه باشه تکان داده و از جایم بلند شدم.
خواستم به سمت درب حرکت کنم اما در جایم ایستاده و به سمتش چرخیدم.
حواسش اینجا نبود ! حداقل نه در این اتاق...
با مکث کوتاهی کلماتی که در ذهنم بود را مرتب کرده و گفتم:
ـ حاج بابام همیشه میگه هیچ کس نمیتونه شرایطی که توشی با تمام افکاری که توی سرت میچرخه کاملا درک کنه، اما یکی هست که تورو بهتر از خودت درک میکنه ، اگه از ته دل باهاش حرف بزنی... تمام محبتشو بهت میده.
به خودت میای میبینه همه چی داره دونه دونه درست میشه...
نگاهم را مستقیم به چشمانش دوخته و با لبخند آرامی لب زدم:

ـهمه چی درست میشه، بی بی قویه... بیشترین قدرتشم از آدمای اطرافش میگیره...
****

_غنچه... یه کپی از دو صفحه اول پرونده پیشتازان می گیری برام؟
تلفن را میان شانه و گوشم نگه داشته و گفتم :
_ ده دقیقه طول می کشه سیا سرم شلوغه...
_الان می خوامش آخه...
کلافه گفتم:
_سیا نمیتونم ! نمی رسم ...
نگاهم را بالا آورده و به ساعت دوختم. لعنتی زیر لب گفته و رو به سیاوش ادامه دادم:
_سیا ، نماینده های خودرو سازی پنج دقیقه دیگه میرسن... من هنوز کارام تموم نشده اگه واجبه بیا خودت بگیر.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت480
_ تو و جهان میتونین برای پر پر کردن من تیم بشید! تضمینی از صدام و هیتلر بدترید !
انگار ذهنم آماده شبیه سازی بود که به سرعت لباس هیتلر را تن جهان کرد !

لبخندی که از این تصور می آمد بر روی لب هایم بنشیند را با یک سرفه کوتاه گرفته و گفتم:
ـغر غر نکن سیاه !
قبل از انکه صدایش بلند شود تلفن را در جایش گذاشته و به سمت قفسه پشت سرم چرخیدم.

زونکن مربوط به شرکت ماشین سازی را بیرون کشیده و دوباره به سمت میز برگشتم که متوجه جهان شدم.
چطور از اتاقش بیرون آمده بود که متوجه اش نشدم؟
ـسرت شلوغه؟
نگاهم را دوباره به ساعت دوخته وبا مکث لب زدم:
ـآره... چیزی لازم دارید؟
اخم هایش جمع شده و گفت:
ـ آره... میخوام چند لحظه از جات بلند شی.
با تعجب گفتم:
ـچی؟
اینبار با صلابت و تحکم بیشتر گفت:
ـاز روی صندلی بلند شو غنچه...
خواستم به ساعت نگاه کنم که با تشر گفت:

_به ساعت نگاه نکن!
کلافه از جایم بلند شده و گفتم:
_بفرمائید بلند شدم.
خشک و جدی در چشمانم زل زده و گفت:
_حالا نفس بکش...

نیم نگاهی به صفحه باز برنامه روی مانیتور انداخته و گفتم:
_الان...
میان حرفم آمده و با همان لحن خشک گفت:
_میدونم الان قراره چه اتفاقی بیفته و کیا قراره بیان ! اون پرونده ها رو می خوام اما نه با این حجم از استرس تو !
زونکنی که میان دستانم بود را گرفته و روی میز گذاشت .
_زودباش... دم و بازدم عمیق !
_دیر میشه...
دست هایش را بر روی سینه قفل کرده و گفت:
_ پس عجله کن.
کف دستم را بر روی پیشانی ام گذاشته و پلک هایم را

بر روی هم فشردم.
کوتاه آمدن جهان قطعا غیر ممکن ترین چیز دنیا به حساب می آمد .
خیره در چشمانش دم عمیقی گرفته و بازدمش را بیرون فرستادم . که تای ابرویش را بالا برده و گفت:
_دوباره...

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت481
اخم کوچکی میان ابروانم افتاده و لب هایم جمع شد.
همزمان با دم عمیقی بعدی، چینی به بینی ام داده و بازدمم را به سرعت فوت کردم که لبخند کوچکی روی لب هایش نشست!
سرش را کمی بالاتر از حد معمول نگه داشته و گفت:
_حالا بشین...
مثل یک ربات برنامه ریزی شده طبق حرفش بر روی صندلی ام نشستم.
کف دستانش را بر روی میز تکیه داده ،بر روی صورتم خم شده و ادامه داد:

ـ حالا خوب به حرفام گوش کن!
مدارکو، وقت داری تا یازده و ربع برام بیاری.
نیم ساعت اول، مربوط به اصلاح خواسته های اوناس نه ما!
من پرونده ای که با خودشون آوردن می خونم یه سری چیزا به صورت دستی حذف و اضافه میشه بعد مدارک تایید شده رو تایپ میکنی و دو طرف امضا می کنن .
قرار نیست پنج دقیقه دیگه چیزی ازت تحویل بگیرم... پس آروم باش.
امروز فقط پنج تا جلسه داریم فردا هشتا میشه !
استرس و اضطراب توی کاری که تمرکز می خواد فاجعه به بار میاره.
اگه اینارو قاطی نکنی خیلی راحت میشی در جریان باش.
لب هایم آویزان شده و گفتم:
ـخیلی کارتون سخته!
این همه شغل آخه ! دست گذاشتید رو سخت ترینش!

ـ کار مورد علاقه هرکسی نمیتونه مورد علاقه بقیه آدمام باشه!
سری به نشانه تایید حرفش تکان دادم.
ـحق دارید.
با صدای زنگ تلفن روی میز خودم را به سمتش کشیده، با برداشتن گوشی آن را به گوشم چسباندم:
ـبله...
ـخانم سیاوشی ،از شرکت ماشین سازی آقای رنجبر و آقای هراتی تشریف آوردن.
ـ درسته، راهنماییشون کنید داخل...
ـچشم.
با قطع تماس دم عمیقی گرفته و اینبار با آرامش رو به جهان گفتم:
ـاومدن...
نگاهش را از چشمانم جدا نکرده و گفت:
ـحالا خوبه... به سیاوش خبر بده بیاد اتاقم.
پلک هایم را بر روی هم فشرده و لبخند زدم.
مثل حرکت آرام و دل انگیز آب در رودخانه مسیر نگاهش پایین آمده و روی لب هایم نشست.

با مکث نسبتا زیادی پلک هایش را به هم فشرده و گفت:
_یادت نره یازده و ربع...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت482
با باز شدن درب سالن صاف ایستاده و در حالت خشک و بی انعطاف همیشگی اش فرو رفت!
آقای رنجبر و آقای هراتی که هر دو مردهایی نسبتا مسن و لاغر اندام بودند با دیدن جهان گل از گلشان شکفته و قدم هایشان را تندتر کردند.
سلام و احوال پرسی گرمی میانشان رد و بدل شده و سپس راهی اتاق جهان شدند.

لحظه آخر ،درست قبل از بسته شدن درب سر بلند کرده و متوجه نگاه جهان شدم. دستی به گردنش کشیده و درب را بالافاصله بست.
چرا حس می کردم فرار می کند؟
آن هم جهانی که قطعا چیزی تحت عنوان کلمه "فرار" در دایره لغاتش نبود!

با کپی گرفتن از دو صفحه ابتدایی پرونده پیشتازان به سمت اتاق سیاوش رفته، با دو تقه آرام درب را باز کرده و از همان جلو گفتم:

ـبیام سیا؟

با اخم و چهره ای جدی در حال صحبت با تلفن همراهش بود. انگار با شنیدن صدایم به خودش آمده و متوجه حضورم شد که سر بلند کرد، با دیدنم دستش را به نشانه "بیا" تکان داده و لب زد:

ـاومدن؟

برگه ها را بر روی میز گذاشته و سری به نشانه مثبت تکان دادم:

ـ جهان منتظرته...

نگاه گذرایی به برگه ها انداخته، انگشت اشاره اش را بالا آورده و با صدای آرام تری رو به مخاطب آن

سوی خط چیزی مانند "دیگه زنگ نزن" را زمزمه کرده و بدون مکث تماس را قطع کرد !

برگه ها را به سرعت داخل پرونده باز روی میزش گنجانده و گفت:

ـ یه دونه ای !

میز را دور زده درحالی که دستی به موها و یقه اش می کشید گفت:
ـ مرتبم؟
نگاهی به تیپ سرمه ای و مشکی اش انداخته و با لبخند سر تکان دادم.
به عنوان یک پسر بیست و سه،چهار ساله و خودساخته جدا جذاب بود!
لب هایی که می رفت برای باز شدن بیشتر را غنچه کرده، بر روی پاشنه چرخیده و به سمت درب حرکت کردم.
همزمان گفتم:
ـبــد نیستی !
صدای خندانش بلند شد:
ـ حداقل تو روم دروغ بگو شاید باورم بشه دختر ضایع!

گوشه لبم را گزیده و با خنده ای فرو خورده گفتم:
ـهیچم دروغ نیست! خواستم دلتو نشکنم گفتم بد نیستی وگرنه که ...
قبل از تمام شدن حرفم از زمین کنده شدم!!

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت483
جیغ خفیفی از ترس کشیده ، یقه کتش را چنگ زده و با هول و ولا گفتم:
ـسیاوش منو بیار پایین! الان می فتم خل روانی وحشی...
ـحرفتو پس بگیر تا بذارمت زمین ! این وسط حقیقتم بگو قربون دستت !

زبانم بی اختیار من چرخیده و با سرکشی بی سابقه ای گفت:
ـابدا ! تو خواب ببینی نردبونه...
دست هایش را لحظه ای از دور شانه هایم شل کرد که با وحشت خودم را بند گردنش کردم:
ـجون سیا نه!
باشه باشه...
تو خوبی!خوبه خوبا ! خوبی وحشی!
دوباره دست هایش را محکم کرده و سری به نشانه نفی تکان داده :

_اصلا صداتو ندارم !
زیر لب زمزمه کردم:
_بزارم زمین تا بهت بگم دنیا دست کیه...!
شانه هایش از خنده لرزیده و گفت:
_ نخاعت تو دستامه ها، موقعیتتو بسنج بعد تهدید کن بچه پرو!
در رفتن از دست سیاوش به راه و روش های ایمان نیاز داشت هر چند من تبهری در آن نداشتم با توکل بر خدا دست پیش را گرفتم.
با لحن شاکی و جدی گفتم:

_ خیلی بچه ای سیاوش! کلی کار دارم منو بیار پایینا !
ظاهرا جواب نداد که نیشش را باز کرده و خواست حرفی بزند که درب با ضرب باز شد !
سکته می کردم...
قطعا در همین لحظه از نگاه پر اخم جهان و پر از تعجب مهیار سکته می کردم.
سیاوش هم گویا حالی مشابه من را داشت که با مکث طولانی مرا بر روی زمین گذاشته و با قدمی که به

پهلو برداشت از من فاصله گرفت!
نگاه پر خشم جهان لحظه ای از صورت سیاوش جدا نمی شد.
انگار با نگاهش در حال فشردن گردن سیاوش بود !
مهیار که انگار متوجه جو سنگین به وجود آمده شده بود گفت:
ـسیاوش آقای رنجبر منتظرته...
سیاوش بدون نگاه به صورت جهان انگشت اشاره اش را بالا آورده و رو به مهیار گفت:
ـآره آره !!!

آقای رنجبر ! خدا حفظش کنه... من برم پیشش...
چقدر این مرد نازنینه !
مهیار که مثل همگی مان متوجه سو استفاده سیا از موقعیت شده بود لبخندش را با کشیدن انگشتش گوشه لبش گرفته و سری به نشانه تایید تکان داد:
ـ خیلی نازنینه...!
سپس راه را باز کرده و با چشم و ابرو اشاره کرد رد شود.
سیا با نگاه به سقف پرونده روی میز را چنگ زده و

با احتیاط از کنار جهان رد شد .
مهیار همین حین با تن صدای آرامی گفت:
ـ خدا بیامرزتت...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت484
مهیار همین حین با تن صدای آرامی گفت:
ـ خدا بیامرزتت... روحت شاد...
سیاوش با وجود ترس محسوسی که در نگاه و
حرکاتش پیدا بود زمزمه کرد :
ـحلوامو لای نون بستنی بزارید با کلاس باشه...
رو سنگ قبرمم ذکر کنید جوون ...
ـسیـــــاووش!
گویا بلند شدن صدای پرغیظ جهان، آدرنالین سیاوش
را به هزار رساند که همچون ستاره ای دنباله دار با
سرعت نور غیب شد!
نگاهم را با احتیاط بالا اورده و به چشمان جهان
دوختم .
نه به اندازه سیاوش، اما قطعا من هم سهمی از این

نگاه سرخ و کلافه داشتم !
لب هایم را تر کرده و با تن صدای آرامی زمزمه کردم:
_ما فقط داشتیم شوخی می کردیم !

نگاهش به قدری سنگین و پرحرف بود که تمام وجودم مور مور شد.
بدنم گر گرفته و گونه هایم می سوخت!
مهیار مثل فرشته نجات با ارامش گفت:
_غنچه جان میشه یه لیوان آب برای من بیاری؟
لب گزیده ،سرم را به نشانه مثبت تکان داده و قدم اول را برداشته از کنار جهان عبور کنم که به یکباره دستش بالا آورده و درست در موازات سینه ام نگه داشت.
نفسم درصدم ثانیه حبس شد. انگار همه چیز در حال کش آمدن بود!
اب دهانم را قورت داده و سرم را آرام به سمتش چرخاندم.
با مکث کوتاهی و بدون گرفتن نگاه جدی و پر اخمش، دستش را پایین آورده و مهیار را مخاطب

قرار داد:
_آب خوردی بیا توی جلسه...
با تمام شدن حرفش چرخیده و اتاق را ترک کرد.
نگاه مغمومم را به جای خالی اش دوختم که مهیار گفت:

_ خب... از اونجایی که جهان حافظه خوبی داره نمیتونم بگم یادش میره... اما تجربه ثابت کرده جلوی چشمش نباشی زودتر عصبانیتش می خوابه...
البته این روی ما صدق می کنه تورو نمیدونم!
تو حسابت جداس...
_چرا؟
ابروانش را همراه شانه هایش بالا انداخته و با لبخند کوچکی بدون آنکه به سوالم پاسخی بدهد اتاق را ترک کرد .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت485
*****

با نگاه دیگری به ساعت روی دیوار تردید را کنار گذاشته و دو تقه به سطح درب کوبیدم.
دستگیره را میان انگشتانم فشرده و با پایین بردنش درب را باز کردم.
آقای رنجبر و آقای هراتی یک سمت ،مهیار جهان و سیاوش سمت دیگر میز نشسته بودند .
همگی با چهره هایی جدی برگه های مقابلشان را بررسی می کردند.
جهان با نگاه کوتاهی به سمتم اشاره کرد پرونده را برایش ببرم.
میز را دور زده و پرونده را به دستش دادم که گفت :
ـمیتونی بری...
سری تکان داده و از اتاق بیرون آمدم . لحظه آخر چشمم به سیاوش افتاد که لبخند موزیانه ای زده و چشمکی تحویلم داد !
از رو نمی رفت که نمی رفت !!
"مهیار"
ـوضعیت چطور بود؟

سری برای نگهبان های جلوی درب تکان داده و با

خارج شدن از درب شرکت درحالی که تلفن را میان شانه و گوشم می گرفتم گفتم:
_انگار حق با تو...
_ میتونم تصور کنم داشت سیاوشو با نگاهش سلاخی می کرد.
درب ماشین را باز کرده و خندیدم:
_چجورم !
حالا برنامه ای براشون داری؟
_شک نکن... برای بیرون کشیدن جهان از این لاک سفت و سختش باید خودمون دست به کار شیم. مثل یه بمب ساعتیه فقط به یکی نیاز داره ضامنشو بکشه...
بی بی که از بیمارستان برگرده نقشه هامو روشون پیدا می کنم. با تو و سیاوشم هماهنگ می کنم.
خبر جدیدی از نوید نداری؟
صدای فرهاد را بر روی اسپیکر گذاشته و در حالی که مشغول بستن کمربند ایمنی ام میشدم توضیح دادم:
_فعلا نه !
بچه ها هیچ فعالیت مشکوکی ازش گزارش نکردن، با حسامم صحبت کردم اونام خونه و شرکتشو زیر نظر

دارن، تصویرای ماهواره ای بیست و چهارساعت
روش تنظیم شدن... اب بخوره اطلاعات میفهمه.
_این آرامش... این ساکن بودن نوید اذیتم میکنه.
حس میکنم پشتش یه طوفان بزرگ خوابیده..
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت486
نمیدونم کی اما کم کم خودشو نشون میده.
نوید مثل ابرای سیاه می مونه!
دم عمیقی گرفته و فرمان را در دستم فشردم.
_ ما آمادگی داریم...
_امیدوارم کافی باشه!

با یاد سوالی که مدت ها بود می خواستم از او بپرسم
گفتم:
_فرهاد... آزیتا هنوز ایرانه؟
با مکث کوتاهی لب زد:
_هست...
لب هایم را تر کرده و گفتم:
_یه جا رو مشخص کن ایلیار رو ببینه. اون مادرشه...

_کدوم مادر فداکاری بچشو زیر بارون ول می کنه میره پی هرزگی؟
_بحث من این نیست که اون کیه فرهاد ! اون طبق قانون حق دیدن بچشو داره...
اگه تو زمان و مکانشو مشخص نکنی دادگاه اینکارو می کنه !
_می تونم یه درخواست "منع ملاقات" تنظیم کنم.
سری به نشانه تاسف تکان داده و گفتم:
_مدرکی داری علیه آزیتا به دادگاه ارائه بدی؟
با دیدن سکوتش ادامه دادم:
_فرهاد سکوت نکن !
وقتی انقدر ازش متنفر بودی که حتی یه بارم پیگیر نشدی ببینی توی این چند سال چجور آدمی شده. کجا زندگی می کرده و با کیا می گشته چطور میخوای این درخواست تنظیم بشه؟
_نمیدونم...
نمیخوام ایلیار هوایی بشه... الان آرومه ،نبود آزیتا رو حس نمی کنه !
سویچ را چرخانده و با روشن کردن ماشین لب زدم:

ـ همه بالاخره نبود مادرو حس می کنن فرهاد !
الان نه چهار ؛پنج سال دیگه وقتی بره مدرسه و ببینه
مادر دوستاش براشون لقمه پیچیده یا ظهر میاد
دنبالشون یا توی جلسه اولیان مربیان شرکت می
کنه... بالاخره کمبودشو حس می کنه !
روز مادر کمبودشو حس می کنه...
تا ابد نمیتونی گوشای ایلیارو بگیری!
یه روز رو مشخص کن ایلیارو ببینه...
ـبهش فکر می کنم... حرف می زنیم بعدا...
با دیدن ماشینی که مقابل شرکت جهان متوقف شد لب
زدم:
ـخوبه... منم باید قطع کنم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت487
ـجلسه داری؟
ـنه... بعد باهات حرف می زنم. ببینم این یارو اینجا
چیکار می کنه...
کمربندم را باز کرده و خواستم درب را باز کنم که با

بیرون آمدن سیاوش از شرکت و نشستنش در ماشین نوید دستم بر روی دستگیره خشک شد!
سیاوش داشت چکار می کرد؟
آنقدر با سرعت به سمت ماشین رفته و نشست انگار متوجه من نشد که درست پشت سرشان پارک کرده بودم!
_مهیار... چه اتفاقی افتاده ؟
تازه متوجه شدم تماس را قطع نکرده ام.

دستم را عقب کشیده و لب زدم:
_سیاوش...
_سیاوش چی شده؟
لب هایم را تر کرده و سعی کردم به داخل ماشین دقیق شوم اما شیشه های دودی مانع از دیدم بود !
_توی ماشین نوید نشست!
انگار حرفم به همان اندازه که برای من غیر باور بود برای فرهاد هم یک جوک به نظر می رسید که تک خندی زده و گفت:
_ سیاوش!!! چی کار کرده؟
_تماس می گیرم باهات فرهاد...

تماس را قطع کرده و نگاهم را به ماشین دوختم .
ـداری چیکار می کنی سیا !
کمتر از پنج دقیقه درب باز شده و سیاوش پیاده شد
همین حین سر چرخانده و نگاهش در نگاهم قفل شد!
چشمانش فریاد می زد که از دیدنم جا خورده.
نگاهم را به سمت ماشین نوید چرخاندم که به سرعت
پا روی پدال گاز فشرده و از ما دور شد.
اینبار بدون تردید پیاده شدم.

سیاوش همچنان در جایش ایستاده و به من نگاه می
کرد.
فاصله بینمان را به آرامی پر کرده و وقتی درست در
نقطه مقابلش ایستادم گفتم:
ـچی می گفت؟
نگاهش را به سمت شرکت چرخانده و گفت:
ـدری وری !چی داره به من بگه؟
ـ این سوال منه...
ابروانش بالا رفته و گفت:
ـبه من شک داری؟
با مکث دست هایم را داخل جیبم فرو برده و گفتم:

_سیاوش... دقیقا چی بهت گفت؟
حرفو نپیچون و نزن جاده خاکی...
قضیه نوید جوری نیست که بحث اعتمادو وسط بکشیم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت488
پوفی کشیده و انگشتانش را میان موهایش برد:
_هیچی بابا...
می گفت می خواد با جهان صحبت کنه و خصومتای بینشون رو کنار بذاره...
لحنش فریاد می زد چیزی را پنهان می کند و این تمام ماجرا نیست !
جدیتم را حفظ کرده و به سرعت گفتم:
_چرا به تو می گفت؟
اون برای رفت و آمدش به کمک کسی احتیاج نداره!
زمین و زمانو جابه جا می کنه تا به چیزی که می خواد برسه...
بدون مکث گفت:

ـچون می خواد علاوه بر جهان، غنچه رو هم ببینه!
اخمم کمرنگ شده و با شوک لب زدم:
ـچی؟

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:
ـگفتم یه قدمم جلو نمی ذارم براش... مردک صد پشت غریبه اس چه توقعی داره از من!
با وجود شکی که هنوز داشتم سر تکان داده و گفتم:
ـخوبه...
با ویبره تلفن همراهم دستم را بالا آورده و به صفحه اسکرین دوختم.
(فرهاد)
سری برای سیاوش تکان داده و گفتم:
ـ اگه خبر جدیدی شد قبلش بهم خبر بده.
پلک هایش را بر روی هم فشرده و لب زد:
ـخیالت راحت !
اما حقیقت این بود که حالا به هیچ عنوان خیالم راحت نبود!
به سمت ماشین برگشته و همانطور که درب را باز می کردم تماس را وصل کرده و تلفن را به گوشم

چسباندم.
_چیشد مهیار؟
نگاهم را بالا آورده و به سیاوش دوختم که درحال برگشت به شرکت بود.

_چند نفرو بذار دور سیا...
_برای چی؟
_ازش پرسیدم نوید باهاش چیکار داشت، حس می کنم همه چیزو بهم نگفته ،انگار چیزی رو مخفی می کنه.
_می دونی که سیاوش به جهان خیانت نمی کنه؟
_می دونم... برای همین میترسم طعمه خوبی برای نوید بشه...
_می سپارم دو تا از بچه ها شیش حواسشونو بدن به سیا
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت489
"غنچه"

دست هایم را از دو طرف کشیده و تابی به گردن

خسته ام دادم که صدای تق شکستن قلنچش در آمد.
من قطعا برای کارهای پشت میز ساخته نشده بودم!
خسته ام می کرد... انگار هر لحظه هزاران ماشین با سرعت بالا از روی بدنم عبور می کردند...
دوباره و دوباره و دوباره...
درست برعکس کتابفروشی که هر نفسم را تازه می کرد!
یک ساعت از رفتن آقای رنجبر و آقای هراتی می گذشت اما جهان از آن موقع حتی یکبار هم از اتاقش بیرون نیامده بود !
جوری که انگار نمی خواست هیچ کس را ببیند!
نه من را نه سیاوش را نه هیچ احدالناس دیگری را!
سیاوش هم درست بعد از اتمام جلسه برای چک بارها به انبار رفت.
حالا فضای شرکت به قدری آرام و بی صدا شده بود انگار هیچ کس در اینجا نفس نمی کشید !
نه من! نه جهان!

نگاهم را بالا آورده و به ساعت دوختم.
جلسه بعدی حدود دو ساعت دیگر تشکیل می شد .

برای چندمین بار به اتاق جهان چشم دوخته و فکر کردم یعنی نمی خواست تا آن موقع بیرون بیاید؟
با بی حوصلگی سرم را بر روی میز گذاشته و کمی پلک هایم را بر روی هم فشردم.
فقط... پنج دقیقه !
آره... بعد... بعدش...
نفهمیدم چطور پلک هایم گرم شده و از همه فکر و خیال هایم جدا شدم.
میان خواب و بیداری بودم که عطرش مشامم را پر کرد.
آنقدر خسته بودم که توان باز کردن پلک هایم را نداشتم.
اصلا اگر فقط خواب بود و با بیدار شدنم محو می شد چه؟
دم عمیقی گرفته و خواستم کمی جابه جا شوم که متوجه شدم نمی شود !

به آرامی پلک زده و چشمانم را باز کردم که نفس در سینه ام حبس شد!
من در آغوش جهان چه می کردم؟

سرم بر روی سینه اش و دستم یقه کتش را چنگ زده بود!
ضربان قلبم به هزار رسیده بود که به آرامی بدنم را بر روی مبل راحتی اتاقش گذاشت!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت490
مثل یک رویای سفید و صورتی ! پر از محال های دلبرانه...

نگاه من مستقیم به صورت جهان بود و نگاه او قفل دستم، که حالا محکم تر از قبل یقه کتش را در بر گرفته بود.
با قرار گرفتن دستش بر روی دست یخ زده ام انگار موجی از گرما به پوست و گوشتم نفوذ کرده و سپس در رگ هایم جاری شد !
با حرکت نرم شستش روی دستم اون جریان گرم و دلپذیر شدت گرفت.
آنقدر دوست داشتنی و عمیق بود که نا خوداگاه انگشتانم را باز کردم.

مثل یک کریستال ظریف و شکننده با آرام ترین حالت ممکن دستم را بر روی شکمم گذاشته و خواست دست دیگرش را از روی کتفم بردارد که همین حین سرش بالا آمده و نگاهمان در هم گره خورد.
دریای آرام نگاهش میان چشمان خمار و هیجان زده ام جابه جا شده و درحالی که دستش را عقب می کشید لب زد:
ـ یه ربع قبل از شروع جلسه بیدارت می کنم. اینجا خوابیدن بهتر از میزه...

چشماتو ببند؛ به چیزی ام فکر نکن...
"چه خودخواهانه! حتی نه... چه مغرورانه توضیح نمی داد چرا بلندم کرده! "
با این فکر لب هایم از یک سمت کش آمد...
اخم های درهم گره خورده اش تضاد دلفریبانه ای با لبخند زیر پوستی و چین های کوچک گوشه چشمش گرفت !
انگار حدس زده بود چه چیزی در افکارم گذشته که عقب کشیده و کف دستش را مماس چشمانم گذاشت.
لبخندم بیشتر کش آمد.

_بخواب دختر...
****
با نشستن سیاوش بر روی میز سر بلند کرده و با خستگی نگاهش کردم .
سرخوشانه خندید. از این خنده سرش به عقب پرت شده و شانه هایش لرزید.
_ قیافشو ! انگار کل روز کوه کنده !
یکی ندونه فکر می کنه اینجا ازت بیگاری می کشیم !

همانطور که خمیازه می کشیدم گفتم:
_کم نیست... از بیگاری! من برای کار شرکتی ساخته نشدم. طبیعیه خسته بشم.
مثلا تورو ببرن کنار فرهاد لابه لای متر و پارچه و نخ و سوزن...
حوصله ات سر نمیره ؟
دستی به چانه اش کشیده و گفت:
_اووم ! بزار فکر کنم ...
نه ! چون شرکتش پر حوری و پریه !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت491
_تورو میبرم بخش مردونه ! دلتو صابون نزن.

با شنیدن صدای فرهاد سرم را به سمت درب ورودی سالن چرخاندم.
سیاوش بدون آنکه از حضور فرهاد سورپرایز شود چشم هایش را ریز کرده و گفت:
_ اینم وضع پارتی بازی رفیقای ما !
فرهاد با لبخند یک طرفه اش به تای ابرویی بالا انداخته و گفت :
_ من به فکر صلاح و آرامش شرکتمم! حق بده...
چشمکی به من زده و با حرکت نرم عصایش ادامه داد:
_داشتم رد می شدم گفتم بیام دنبالت بریم انبار چرم... بخش تولید کم آورده...
سیاوش با دقت به ساعت مچی اش نگاه کرده و گفت:
_دادا یه نگاه به ساعتت کردی ؟
ساعت کاری تمومه... برو فردا بیا جون سیا...
فرهاد با جدیت گفت:
_ برای همین اومدم دنبال تو که در انبارو باز کنن.

پاشو سیاوش...
_کجا ؟
جهان بود که این سوال را پرسید .

کتش را بر روی ساعدش انداخته دست دیگرش را درون جیبش فرو کرده بود.
فرهاد با نگاهی به سرتا پای جهان، انگشتش را گوشه لبش کشیده و گفت:
_ مرتیکه این چه سر و وضعیه ! با مدلینگای من مو نمیزنی ! تو رقابتی باهاشون خبر نداریم؟
جهان سری به تاسف تکان داده و رو به من گفت:
_بریم؟
سری به نشانه مثبت تکان داده و سیستم را خاموش کردم .
فرهاد ادامه داد:
_فردا برای افتتاحیه میایید؟
جهان نیم نگاهی به سمتم انداخته و گفت :
_ شاید اومدیم...
فرهاد بی چک و چانه سر تکان داده و گفت:
_ _باشه... خبر بده. سیا بجنب...

سیاوش پوفی کرده و برای من و جهان دست تکان داد
:
_میبینمتون...

****
دست هایم را به دور بازوهایم حلقه کرده و درحالی
که به درب سمت شاگرد تکیه می دادم زمزمه کردم:
_ افتتاحیه چیه ؟
جهان به نرمی پشت چراغ قرمز ایستاده و بدون
چرخاندن نگاهش به سمتم گفت:
_یه شو خصوصیه... برای نیم فصل...
_چه ساعتی؟
به سمتم چرخید و گفت:
_ نه شب...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت492

با یک دو دو تا چهارتا در ذهنم زمزمه کردم:
_میتونی بری...

_اگه تو خسته باشی نه...
با تعجب نگاهم را به نیم رخش دوخته و لب زدم:
_چی؟ من؟
هومی کرده و با سبز شدن چراغ دوباره حرکت کرد.
نمی توانستم منکر حس خوبی که درونم می جوشید شوم .آن هم حالا که قلبم با سرعت هرچه تمام تر خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید و البته نمی توانستم مانع تعجب نگاهم شوم آن هم وقتی چشمانم میل عجیبی به بیرون پریدن داشتند!
می خواست با من برود؟
درست شنیدم؟
گفت... گفت "اگه تو خسته باشی نه !
یعنی... یعنی اگه من خسته نباشم ،باهم می رویم؟ "
فرمان را با یک دست چرخانده و وارد خیابان شد.
قبل از آنکه فرصت کنم سوالی که در سرم روشن شده بود را به زبان بیاورم ماشین را مقابل عمارت متوقف کرد.

_بعد از شام بیا اتاقم برنامه فردا رو فیکس کنیم.
یه سری جزئیات هم برای فردا میخوام توی پرونده ها

اضافه کنی که بهت میگم.
****

ـ یعنی چی... یعنی کلا میری؟
گیلدا با لبخند آرامی سر تکان داده و گفت:
ـمن قرار بود برای محافظت از تو اینجا باشم. حالا یکی هست که از منم قوی تره... عملا نیازی به من نیست.
با استفهام سر تکان داده و لب زدم:
ـکیو میگی؟
لب هایش را جمع کرده و با چشم و ابرو به طبقه بالا اشاره کرد:
ـجناب الماسی بزرگ!
دلم مور مور شد. گلویی صاف کرده و با اخم لب زدم:
ـگیلدا !
خندید... بیشتر تلخند بود!

ـامیدوارم اونقدری که فکر می کنم جهان از سنگ نباشه، احساست یه طرفه نباشه!
امیدوارم ضربه نخوری غنچه...
بعضی وقتا قلب آدما بیشتر از زنده بودنشون به

محافظت احتیاج داره...
کاش فرهاد توانایی اینو داشت یکی رو برای
محافظت از قلبت بفرسته.
دست هایم را باز کرده و در حالی که او را در آغوش
می کشیدم زمزمه کردم:
ـتو حرفای فیلسوفانه ام بلد بودی؟
چانه اش را بر روی شانه ام گذاشته و گفت:
ـ یه دو سه تایی آره...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت493
با دو ضربه نرم به کتفم خودش را عقب کشیده و
گفت:
ـ خیلی خب... فیلم هندیش نکن.
برو بخواب فردا شرکتتون حسابی شلوغه...
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:
ـجهان گفته برای فیکس برنامه فردا برم اتاقش...
بعدش بیام کمکت وسایلتو جمع کنیم؟
چپ چپی نگاهم کرده و گفت:

ـ چهارتا دونه لباسه دیگه... نمی خوام برو کارتو تموم کن بعدش بخواب...
فردا قبل رفتن میبینمت. چون فرهاد شو داره باید زودتر برم پی فسق َلکش...
از جایم بلند شده و بوسه ای روی سرش نشاندم.
ـخیلی با معرفتی گیلدا... نمی دونم چجوری خوبیاتو جبران کنم. من هم به فرهاد مدیونم هم تو...
خندید و ابروانش را بالا انداخت .
ـخدا رو چه دیدی!
شاید یه روز یه چیزی خواستم...

ـمطمئن باش نه نمیشنوی.
دستی برایش تکان داده، با اکراه اتاقش را ترک کرده و راهی اتاق جهان شدم.
تک تک خاطراتم با گیلدا از اولین روز در بازداشتگاه تا زندان و آمدنش به عمارت برایم زنده شد.
گیلدا... قطعا کم از فرشته نجات نداشت.
در بدترین شرایط ممکن با روش های مخصوص خودش پشتم مانده بود.
بدون ترس... بدون آنکه قدرت هرکسی در هر

جایگاهی دست و دلش را بلرزاند.
برای او واژه رفاقت فرای معانی کتاب ها بود.
رفاقت گیلدا، خواهرانه بود البته کمی هم برادرانه...!
انگار گوشت و خونمان در این رفاقت یکی شده بود.
با رسیدن به پشت درب دستم را بالا آورده و دو تقه آرام بر سطحش کوبیدم.
_بیا غنچه...
دستگیره را به آرامی پایین کشیده و وارد شدم.
جهان پشت به من ، رو به کتابخانه اش ایستاده و انگار دنبال چیزی می گشت.

_لبتابو روشن کن الان میام.
با نگاه سرتا سری به اتاقش به سمت تخت رفته و لبتاب را روشن کردم.
خواستم آن را بردارم و به سمت میز مطالعه اش بروم که مقابلم نشسته و گفت:
_نمی خواد همینجا بمون.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت494

با مکث کوتاهی بر روی تشک نشسته و نفسم را فوت کردم.
طناب سفت و سخت نفرت مدت ها بود محو شده و حالا فاصله های بینمان هر لحظه کمتر می شد...

اما کافی نبود!!
این چیزی نبود که در اعماق دلم نیاز داشتم.
شاید بی حیایی باشد اما... من "فاصله صفر" را می خواستم .
همان جایی که صبح در چهارچوبش بودم!
میان آغوش مردی که ضربان قلبم، بند حرکاتش شده بود!
_حواست با منه؟
سر بلند کرده و خیره در چشمانش با بی حواسی سری به نشانه مثبت تکان دادم.
چینی گوشه چشمش افتاد. با جدیت برگه ها را پایین آورده و گفت:
_الان چی گفتم؟
تا اینجاشو اجرا کن رو سیستم...
چشمانم گرد شد.

یعنی در این حد محو شده بودم؟
لب گزیده و سایت شرکت را باز کردم. نمی دانستم می خواهم چکار کنم و بدتر از آن نمی دانستم جهان چه ها گفته...
اصلا من را چه به کار های شرکت!!!

موس را به سمت بخش دسته بندی برده و خواستم بر روی آیکونش کلیک کنم که دست جهان روی دستم نشست:
_اینجا نه!
همانطور که دستم زیر دستش و روی موس قرار گرفته بود ادامه داد:
_باید از پروفایل اصلی ،پرونده ها رو ویرایش کنی...
دروغ نبود اگر می گفتم صدایش در نظرم هر لحظه محو و محو تر می شد .
داشت آرام و با حوصله مثل یک استادح حرفه ای و دانا توضیح می داد !!
اما من محو صورتش شده بودم که جدی و پر ابهت به صفحه لبتاب خیره شده بود.
_ تا یاد نگیری نمی تونی بری اتاقت...

با تعجب لب زدم:
_چی؟
_اگه می خوای استراحت کنی زود یاد بگیر...
من به فعالیت شرکتی عادت دارم مثل تو چشمام خمار نیست و هر نفسمم بوی خواب نمیده.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت495
با تعجب به سمتش چرخیده و گفتم:
_من ؟ نه من بیدارم...
خیلی ام خوبم... مشکلی ندارم!
از گوشه چشم نگاهی بهم انداخته و گفت:
_اگه بیداری بقیش با تو...
دستش را از روی دستم برداشته و کمی عقب کشید.
نگاهم را به صفحه لب تاب دوخته و گفتم:
_چیکار کنم؟
.....

یک ساعتی می شد که جهان توضیحاتش را تمام کرده

و من فایل ها رایکی پس از دیگری ویرایش می کردم
.
باید اعتراف می کردم حق با جهان بود!
حالا نه تنها نفس هایم بلکه تمام وجودم بوی خواب می
داد !
هر سی ثانیه دستم بر روی دهانم می رفت برای
خمیازه کشیدن...
انگشتانم را در هم قفل کرده و کش و قوسی به بدنم
دادم که صدای ناله مهره های کمرم بلند شد.
_تکیه بده...
_یاد گرفتم دیگه...
پرونده ای را از روی عسلی برداشته و بدون آنکه
چشم از کتاب میان دستش بگیرد گفت:
_اینو وارد کن بعد برو بخواب...
با حرص پرونده را از دستش کشیده و لوله کردم. باید
بی تعلل آن را بر سرش می کوبیدم!
چه اصراری بود؟ فردا انجام می دادم دیگر !!
پشتم را به تاج تخت تکیه داده و لب تاب را بر روی
پایم گذاشتم.

انگار قرار نبود کوتاه بیاید !
"جـــهان"
نمی خواستم سخت گیر باشم . آن هم امشب که خستگی در تک تک حرکاتش بیداد می کرد اما حسی درونم مانع می شد. انگار میخواست بخاطر سهمیم شدن آغوشش با سیاوش تنبیه اش کنم!
_اگه تموم شده می تونی بری...
وقتی صدایی از سمتش نشنیدم. سرم را به سمتش چرخانده و ناخوداگاه لبخند بر روی لبم نقش بست.
خواب بود...
آنقدر خسته بود که تکیه دادن سرش به تاج تخت برای خوابیدنش کافی بود؟
بردنش به شرکت کار درستی بود؟
این حجم از خستگی که در وجودش تزریق می شد...
درست بود؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت496
اخم هایم درهم شد از خودخواهی دلم...

صبح درگیری ام دل غنچه بود و حالا دل خودم !
با کج شدن سرش به سمت شانه اش کتابم را بسته و بر روی عسلی گذاشتم.
حتی یک خطش را نفهمیده بودم و تمام حواسم پی نفس های عمیق، پر حرص و کمی خشمگین غنچه بود.!
کمی به سمتش خم شده و دستم را با احتیاط زیر سرش قرار دادم .
با دست دیگرم لبتاپ را از روی پایش برداشته و سمت دیگر تخت گذاشتم.
خواستم سرش بلند کنم اما... نتوانستم.
نه !

نتوانستم واژه مناسبی نبود، حقیقت این بود که نمی خواستم !
به قدری عمیق خوابیده بود که ...
داشتم چکار می کردم؟ خودم هم نمی دانم...
آدمی عجیب درونم ساخته شده بود... آدمی که انگار بخشی از من نبود!
نمی خواست غنچه را راهی اتاقش کنم.

نمی خواست امشب تنها بمانم...
قبل از آنکه افکار بیشتری در سرم چرخ بخوردم
دست دیگرم را زیر زانوانش گذاشته و به آرامی بر
روی تخت خواباندمش.
سمت دیگر تخت با فاصله سر بر روی بالشت گذاشته
و به صورتش خیره شدم.
چیزی که در صورتش هر کسی را خیره می کرد در
درجه اول چشم هایش بود!
معصوم، پاک... پر از مهربانی!
بعد گونه هایش که گهگاهی رنگ می گرفت. دلبرانه
، صادقانه...

مطمئنم نمی دانست چقدر سرخ شدنشان زیبایش می
کرد. که هر بار با سرخی شان سر در یقه فرو می
برد.
و در آخر... اخم هایم با فکر آزار دهنده ای که در
ذهنم پررنگ شد در هم پیچید.
قطعا کسی که حتی فکر زیبایی لب های این دختر از
سرش رد می شد را زنده نمی گذاشتم!
****

"غنچه"
موهایی که بر روی صورتم ریخته بود را پشت گوشم هدایت کرده و در جایم چرخیدم.
هنوز صدای ساعتم بلند نشده بود و این نشان میداد هنوز فرصت برای خواب دارم !
سرم را بر روی بالشت جا به جا کرده و دستم را زیرش فرو بردم که یک لحظه همه چیز متوقف شد!
من... اتاق جهان بودم بعد... بعدش چی شد؟
برگشتم اتاقم؟
چجوری یادم...

با پیچیدن عطر آشنایی در مشامم چشمانم با ضرب باز شد!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت497
نفس کشیدن دقیقا چگونه بود؟َدم می رفت بازدم می آمد یا برعکس؟؟؟
ضربان قلب چطور؟ با تپش ها زنده بودیم یا برعکس؟

من بر روی تخت جهان چه می کردم؟
آن هم کنارش... درست موازی با قلبش!
رویا بود دیگر... نمی توانست که واقعی باشد!

سرم را بالا برده و با تردید نگاهم را به صورتش دوختم.
به پشت خوابیده و ساعدش را بر روی چشمانش گذاشته بود.
نمی دانستم خواب است یا بیدار...
جرات تکان خوردن هم نداشتم تا این شک و دودولی از بین برود...!
تجربه ثابت کرده بود جهان جواهری حتی درهنگام خواب هم بیدار وهوشیار است !
نمی دانم چقدر همانطور مجسمه وار به عضلات دست و قفسه سینه اش که نرم و آرام پر و خالی می شد خیره شدم که بالاخره جراتم جمع شده و ملحفه ای که بر رویم بود به نرمی کنار دادم.
ساعدهر دو دستم را کنارم جک کرده از جایم بلند شوم که دستش را از روی چشمانش برداشته و به سمتم چرخید.

بیدار بود.... بیدار بود... بیدار بود!!!
با چشمان گرد به نگاه آرام و کمی سرخش خیره شدم.
نگاهش را نرم پایین کشیده و به ملحفه نگاه کرد.
به سرعت به حرف آمده و گفتم:

ـمن... من اصلا متوجه نشدم خوابم برده. یعنی نمی خواستم اصلا خوابم ببره... وگرنه نمیخوابیدم...چون یادم نمیاد خوابم می اومد...خسته بودم اما...
با خونسردی از جایش بلند شده و میان حرفم لب زد :
ـمیدونم... خسته بودی یهو خوابت برد.
همیــن؟
ـچرا بیدارم نکردید؟
انگشتانش را لابه لای موهایش کشیده و در حالی که آن ها را مرتب می کرد از جایش بلند شده و گفت:
ـخوابت خیلی سنگینه...
یعنی چه !!!؟
نه...!!! یعنی صدایم کرده اما من بیدار نشدم؟؟
در این حــد سنگین خوابیده بودم؟
موهایی که در صورتم ریخته بود را پشت گوش هدایت کرده و از روی تخت بلند شدم.

حتم داشتم تمام صورتم یکپارچه سرخ است . با
صدایی که از ته چاه در می آمد لب زدم:
ـ صدام زدید؟
در مسیر کمد لباس هایش بود که با این حرفم توقف
کرده و با مکث کوتاهی به سمتم چرخید.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت498
سرم را پایین گرفتم تا سرخی صورتم فریاد نزند
آشوب درونم را...
ـخودت چی فکر می کنی؟
جوابی نداشتم...
من حتی ... فکری هم نداشتم!
هنوز میخواستم باور کنم تمام این ها رویاست!
گوشه لبم را به دندان کشیده و با نگاه به پارکت زیر
پایم شانه بالا انداختم.
قدم هایش را که منظم و آرام به سمتم می آمد به خوبی
حس می کردم.

با رسیدنش به دو قدمی ام به سرعت چرخیده و شالی که بر روی موهایم نبود از روی بالشت چنگ زدم.
ـمن برم... شما راحت آماده شید.
قبل از آنکه بتوانم از او فاصله بگیرم دستش را بالا آورده و موازی قفسه سینه ام نگه داشت!
ـجواب ندادی...
آب دهانم را قورت داده و قدمی به عقب برداشتم.
ـجواب چیو؟
ـفکر می کنی صدات زدم؟
چیزی مانند جرقه در پس ذهنم روشن شد.
جهان هرگز دروغ نمی گفت... اما... حالا هم چیزی را دقیق نگفته بود!!
چیزی این میان درست نبود. انگار شبکه اصلی مغزم تازه درحال روشن شدن بود!
بی اختیار قدم عقب رفته را جلو آمدم.
ـسوالو با سوال جواب دادن روش هوشمندانه ایه برای جواب ندادن جناب جواهری!
شما سوال منو جواب دادید که جواب می خوایید؟
گوشه لبش به بالا خم شده و دستش را پایین آورد.
عقب کشیده بود!؟

_بپرس...
با استفهام نگاهش کرده و سر تکان دادم که فاصله میانمان را با یک قدم کمتر کرد.
_بپرس سوالتو غنچه...
کاش قدمی به عقب بردارد!!
قدمی تنها برای جمع شدن تمرکزم.
پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب تر کردم.
_دیشب... خوابم برد... صدام... زدید؟
این... آرام ترین تن صدایی بود که تا به حال از حنجره ام خارج شده و نصف و نیمه به گوشم رسیده بود!
_نه...
لرزی که به دلم افتاد غیر قابل توصیف بود!
_صدام نزدی؟
_صدات نزدم...
پلک هایم را باز کرده و با بالا آوردن سرم ،خیره به دریای بی طوفان و دلفریب نگاهش سوالی که در ذهنم پر رنگ بزرگ شده بود را به زبان آوردم:
_چرا؟

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت499
_نمی خواستم بدخواب شی... درهر صورت امروز جلسه هامون بیشتر از دیروزه... پس تمام انرژیتو می خوام.
_فقط... همین ؟
حقیقتا منتظر جواب دیگری بودم.
چیزی مانند: می خواستم کنارم باشی... می خواستم کنارت باشم...
حتی جمله ای خودخواهانه به سبک جهان جواهری... !
اما... سکوت!

همیشه به این شکل بوده؟
همه آدم ها دست و پا می زنند؛ حتی زیر و رو می شوند برای شنیدن چیزی که دلشان می خواهد از زبان آدمی که دوست دارند ؟
یا تنها من بودم که اینطور برای بار هزارم دلم در

آغوش خودش گلوله می شد؟
با صدایش سر بلند کردم :
ـمی خواستم...
ـجهان... پسرم... بیداری باباجان؟
نگاهم به چشمان جهان ماند که کلافه دستش را روی
گردنش کشیده و گفت:
ـبیدارم سید.
باز هم قطع شد... این دومین بار بود!!!
دومین باری که رشته نامرئی و دوست داشتنی
میانمان تماما محو می شد .
این گردوی لعنتی نمی فهمید الان جایش نیست؟
گلوی من مگر بغض خانه بود؟

دستی به شالم کشیده ، سر به زیر به سمت درب
چرخیدم که همین حین دستگیره فلز ی به پایین کشیده
شده و سید در چهارچوب ایستاد.
نگاهش با مکث از من بر روی جهان چرخید.
ـچقدر زود بیدار شدید.
هردو صبح بخیر گفتیم که سر تکان داده و گفت:
ـ صبح شمام بخیر... می خوایید برید شرکت؟

جهان سر تکان داده و گفت:
_بله...
با صدای آرامی گفتم:
_ من میرم آماده شم.
لبخندی نیم بند به سید زده و از اتاق خارج شدم.
"جهــان"
با بسته شدن درب سید تسبیحش را به دور دستش چرخانده و گفت:
_خب...
با استفهام سر تکان دادم که نگاهش به سمت تختم چرخید.

بهم ریختگی بیش از حدش را به خاطر اوردم... اما سعی کردم درجایم ثابت بایستم و چهره ام چیزی را افشا نکنند!
_سنت جوری نیست که بازخواستت کنم یا هرچیز دیگه ای ذاتا انقدر عاقل بودی که هیچ وقت لازم نشد بگم اما...
الان حواست هست داری با خودت و این دختر چیکار می کنی؟

سکوتم را که دید ادامه داد:
_داری سختش می کنی پسر... می خوایش پا پیش بزار... سفره دلتو پهن کن.
نمی خوایش... به هر دلیل و برهانی که توی ذهنته... از خودت دورش کن بزار یه زندگی جدید با یه آدم جدید شروع کنه!
چیزی مثل سیلی غیرتم را سوزاند.
_سیـد...
کف دستش را بالا آورده و مقابلم گرفت
نویسنده : #مونسا

) (vipرمان نیم تـ♕ـاج:
#نیمتاج
#پارت500
_تو پسر جمشیدی! بعد از اون زیر بال و پر خودم بودی...
محافظت و امنیت بهونه اس...
اگه تو جهــانی... میتونی جوری مراقبش باشی و امنیتشو جوری تضمین کنی که نیازی به موندنش

نباشه... پس بیشتر از این خودتو گول نزن !
اولین باره تجربه اش میکنی پس بزار روشنت کنم...
داشتن و در عین حال نداشتن یه آدم حال الانته پسر...
خوب نیست.
دستش را پایین آورده و گفت:
ـ در هر حال من حرفمو زدم. بقیش با تو...
امروز می خوام برم پیش مهدی...
با مکث لب زدم:
ـپدر مهیار؟

سری به نشانه مثبت تکان داد.
ـهماهنگ می کنم یکی از بچه ها ببردتون.
سید... درباره غنچه...
فقط میتونم بگم وقتش نیست... نه اینطور... همه چی رو هواست.
تسبیح را از دور دستش باز کرده و با حرکت یک مهره لبخند زده و گفت:
ـکی میدونه چه زمانی دقیقا بهترین زمانه؟
****
ـقربان ما خیلی اصرار کردیم. کسی قبول نمی کنه

میگن حتما خودتون باید بیایید.
کلافه چنگی میان موهایم برده و غریدم:
_ خدا لعنتتون کنه الان وقتش نیست....
تلفن روی میز را به سمت خود کشیده و شماره داخلی سیاوش را گرفتم.
با اولین بوق صدایش در گوشم پیچید:
_جهان دو دقیقه صبر کن وسط کنفرانس تلفنی ام.
_بعد بیا اینجا...
"اوکی" کوتاهی گفته و تماس را قطع کرد.

رحمانی با احتیاط گفت:
_قربان ما چیکار کنیم؟ کارگرا منتظرن... کارگاهم پلمپ شده.
_ تا یک ساعت دیگه بهت خبر میدم.
_چشم ممنون.
با تقه های آرامی که به سطح درب خورد با تردید و تعجب زمزمه کردم:
_فرهاد!؟
قبل از آنکه حرفی بزنم درب باز شده و فرهاد با نیم نگاه خونسردانه ای به صورتم داخل آمد.

تای ابرویی بالا انداخته و لب زدم:
_خیر باشه... ؟ مگه نباید شرکتت باشی؟
لب هایش را تر کرده و بر روی مبل نزدیک میزم نشست.
_خواستم حرفم تلفنی نباشه...
_چه حرفی؟
_یه راست میرم سر اصلا مطلب.... هردو مون روز شلوغی داریم. پس خلاصه می کنم.

می خوام تا یه مدت هیچ کاری رو به سیاوش واگذار نکنی.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت501
ابروانم بالا رفته و با نیم نگاهی به درب اتاق، خودکارم را بر روی پرونده زیر دستم قرار داده، انگشتانم را در هم قفل کرده و گفتم:
_منظورت چیه؟
دوباره برگشتیم خونه اول؟
سیاوش ثابت شدس...

قبول دارم شیطونه اما توی کار با هیچ کسی شوخی نداره. خودت مگه تاییدش...

_بحث این نیست...
_پس بحث چیه؟
چی می دونی که من نمیدونم... ؟
با مکث کوتاهی نگاهم را پایین کشیده، به حرکت ریتم دار و بی قرار پاهایش خیره شده و ادامه دادم:
_چیو ازم مخفی کردی فرهاد؟
پلک هایش را بر روی هم فشرده و با دم عمیقی انگشتانش را لابه لای موهایش فرو برد:
_بهت گفته بودم هیچ کس دورمون مشکوک نیست اما...
الان فکر می کنم باید مراقب سیاوش باشی... بخاطر خود سیاوش... نپرس چرا، چیشده...
نمی خوام تا وقتی کاملا مطمئن نشدم حرفی بزنم و بعد پشیمون بشم...
این فقط یه توصیه اس جهان...
یه توصیه که خواهش می کنم جدی بگیری تا روشن شدن همه چیز!

متوجه ای؟
قبل از آنکه حرفی بزنم درب با دو تقه سریع از هم باز شد:

ـجهان این رحمانی....
سیاوش با دیدن فرهاد لبخند زده و برایش دستی تکان داد.
ـنمی خواستم یهو بیام تو...یعنی اگه وسط حرفتون...
فرهاد رو به من سری تکان داده و گفت:
ـنه... حرفمون تموم شده بود.
داشتم بلند می شدم.
می دونی که... شب شلوغی دارم.
سیاوش هومی کرده و وارد شد .
ـ درک می کنم... موفق باشی، شب میبینمت.
فرهاد سری تکان داده و اتاق را ترک کرد.
ـاین چش بود؟ چیزی شده ؟
سرم را به نشانه نفی تکان دادم:
ـ بگو سیا...
پشت سرش را خارانده و گفت:
ـچی بگم...!

ببین این رحمانی اینا رو چیکار کنیم؟ تعطیل کنیم امروز؟ یا برم پیگیر کارا شم؟
خیره به صورتش خودکار را میان انگشتانم گرفته و لب زدم:

_به نظرت کدوم راه بهتره؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت502
دستانش را بر روی سینه قفل کرده و با حالت متفکری گفت:
_ببین من میتونم الان برم پیگیری کاراشو شروع کنم ببینم اصلا داستان چی بوده...
به مهیارم زنگ می زنم راه بیفته اما پروسه اداریشو خودت بهتر میدونی دیگه...
اگه طول بکشه شرمنده کارگرا می شیم...
یعنی زمستونه... سرده... گناه دارن بنده های خدا...

"میخوام تا یه مدت هیچ کاری رو به سیاوش واگذار نکنی."

کلافه سرم را تکان داده و گفتم:
_با مهیار هماهنگ کن، اگه وقت داره امروز باهم برید. برای کارگرا مرخصی رد کن.
_با حقوق دیگه؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم:
_با حقوق...
انگشت شستش را به سمتم گرفته و با لبخند گفت:
_دمتم گرم رئیس... من رفتم...
به سمت درب چرخیده و دستگیره را در میان دستش گرفت اما بدون آنکه آن را پایین بکشد چرخیده و گفت:
_راستی... به غنچه گفتی قراره دوتا ژرمن بیاریم تو حیاط؟
گره ابروانم کمی تنگ شده و گفتم :
_کی؟
_اووم نمیدونم... رسول گفت میاره دقیق نگفت چه ساعتی...

بعید می دانستم غنچه از هیچ حیوانی بترسد اما ممکن بود از سگ بترسد؟

هیچ وقت اجازه نزدیک شدن سگ ها به عمارت را نداده بودم و حالا درباره واکنش غنچه پیش زمینه ای نداشتم!
تلفن روی میز را به سمت خودم کشیده و شماره داخلی غنچه را گرفتم .
اما هرچقدر بوق خورد آن را برنداشت !
بخاطر صبح بود یا...
پلک هایم را به هم فشرده و با گذاشتن تلفن در جایش...
از جایم بلند شده و گفتم:
ـبرو پی کارات سیاوش... دو ساعت دیگه می خوام برای جلسه برگردی!
سیاوش دستی به گردنش کشیده و گفت:
ـاوکی... برم کتمو بردارم. کاری داشتی زنگ بزن.
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که درب را باز کرده و بیرون رفت .
قدم هایم را تا مبلمان مقابل میزم برداشته و دوباره برگشتم.

چرا جواب نداد !!!

نفسم را با حرص بیرون فرستاده و بی طاقت از اتاق خارج شدم.
با دیدن جای خالی اش اخمم گره خورد!
کجایی دختر!؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت503
نمی دانم چقدر مقابل میزش ایستادم.
چقدر با پایم ضرب گرفتم که سیاوش از اتاقش بیرون آمده و با دیدنم ابروانش بالا رفت.
_چیه!؟
با دست به صندلی خالی غنچه اشاره کردم که راهش را به سمت سرویس کج کرد.

قبل از آنکه جلویش را بگیرم تقه ای به درب زده و گفت:
_غنچه ؟
وقتی صدایی نیامد با نگاه به من درب را باز کرد.
خالی بود!
_نیست که !

خواستم به سمت اتاق بایگانی بروم که صدای خنده بلند غنچه از سمت حیاط به گوشم رسید!
سیا با تردید انگشت اشاره اش را به سمت درب سالن گرفته و گفت:
ـ ظاهرا پیدا شد ،فقط برا چی می خنده؟
سوال درست این بود که با چه کسی می خندید!!
بدون مکث به سمت درب ورودی حرکت کرده و آن را باز کردم.
قطعا همین صحنه برای به جوش آمدنم کافی بود!
"غنچه"
دستم را به نرمی بر روی سر ژرمن ها کشیدم.

مودب و با وقار حتی کمی مهربان به پهلوهایم چسبیده بودند!!
رسول با خنده ای فرو خورده انگشتانش را درون موهای جوگندمی اش فرو برده و گفت:
ـ تا حالا انقدر رام ندیده بودمشون! اونم با یه غریبه!
جهان اینجوری ببینتشون احتمالا پس بفرسته !
از تصور چهره جهان لبخندی زده و گفتم :
ـ اسم دارن؟

هومی کرده و در حالی که بر روی زانوانش می
نشست گفت:
ـاین خانم با قلاده آبی بلو این آقا با قلاده بنفش نیش...
ابروانم بالا رفته و لب زدم:
ـ چرا نیش؟
لبخند موزیانه ای زده و گفت:
ـ اونو باید از جهان بپرسی!
با بالا آمدن سر نیش و فرو رفتنش در گردنم بی
اختیار با صدای بلند خندیدم!
رسول خم شده و نیش را عقب کشید که همین لحظه
صدای باز شدن درب ورودی سالن به گوشم رسید.

رسول بالافاصله سرش را بالا آورده و به پشت سرم
دوخت. بدون نگاه کردن هم می دانستم صاحب این
نفس های سنگین کیست!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت504
نه تنها نچرخیدم...!
حتی قصد تکان خوردن هم نداشتم .

تصمیمم را گرفته بودم. کوتاه آمدن مقابل جهان
جواهری از حالا ممنوع !
ضعیف بودن ممنوع !
حتی لرزیدن دست و دلم برای تمام چیزهایی که به
شخص او ختم می شد هم ممنوع !!!

من بازیچه دستش نبودم . نه من نه قلبم !
باید این را می فهمید.
رسول با لبخند سری برایم تکان داده و از جایش بلند
شد:
ـ به به جناب جواهری گل!
جهان با مکث گفت:
ـکی اومدی؟
نگاهم با مکث به سمتشان چرخید.
درحال فشردن دستان یکدیگر بودند که همین لحظه
رسول به سمتم چرخیده و با نگاه مهربانی گفت:
ـیه سه ، چهار دقیقه ای می شه... با غنچه خانم گرم
صحبت شدیم... حقیقتا زمان از دستم در رفت.
همزمان با رنگ گرفتن گونه هایم به وضوح سفت
شدن فک جهان را حس کردم.

دروغ نبود اگر می گفتم حتی پلک نمی زد!
با کشیده شدن پوزه نیش به شکمم؛ سرم را پایین انداخته و سرش را نوازش کردم که صدای سیاوش بلند شد .
قطعا او هم متوجه خشم جهان شده بود که سعی می کرد آن ها را از هم دور کند !

ـ مارم تحویل بگیر داش رسول خیلی وقته ندیدمت !
کاملا از جان مایه گذاشته بود برای تکان دادن جهان که دستش را از دست رسول بیرون کشید!
اما رسول با خنده بلندی او را فشرد و گفت:
ـ دلم برات تنگ شده بود سیا.
خیلی دوست داشتم بیشتر بمونم اما چند جا کار دارم. یه روز دیگه حتما هماهنگ می کنم میام. این شرکت جدید بدجور دلنشینه !
قبلی شبیه فریزر بود!
نیش و بلو تحویل شما.
دیگه جهان از همه بهتر میدونه باید چیکار کنه با نگهبانام حرف زدم کاراشونو اوکی کردم. واکسن و ایناشونم خودم میام سر تایمش.

کاری باری؟
سیاوش قبل از جهان به سرعت گفت :
_دستت طلا... ماشین اوردی یا...
رسول با خنده گفت:
_سگارو زدم زیر بغلم از اون سر شهر پیاده اومدم !
بیا برو سیـــاوش!!
قدمی به عقب برداشته و متفکر گفت:

_راستی شب تو مهمونی فرهاد هستید؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت505
نگاهم زیر چشمی به سمت سیاوش برگشت که با نیم نگاهی به صورت جدی و بی انعطاف جهان لبخند اجباری زده و گفت:
_احتمالا نه !
رسول هومی کرده و با تکان دادن سرش، شانه سیاوش را فشرد :
_خیلی خب... پس فعلا...
رو به جهان چشمکی زده و گفت:

ـهنوز اخم اعظم خودتی اخوی !
"سیاوش"
صدای نفس های سنگین جهان مانند یک زنگ خطر در گوشم می پیچید.
هر َدم سرد و هر بازدم آتشینش!
این حالتش را بیشتر از هر کسی می شناختم و این اصلا خوب نبود!!!
رسول کوتاه و محترمانه با غنچه هم خداحافظی کرده و رفت .
مطمئن بودم رسول حسی به غنچه ندارد اما جهان که نمی دانست!
حتی نمی دانست این تنها بخشی از نقشه های فرهاد بوده!
باید با فرهاد حرف می زدم نقشه هایش ممکن بود جهان را به جنون بکشد !
و در اخر مشتش هم در دهان من کوبیده می شد هم فرهاد!

غنچه با رفتن رسول خونسردانه از جایش بلند شده و

با نیم نگاهی به جهان رو به من گفت:
ـسیا موقع برگشتن چایی بگیر... تموم شده.
چشمانم گرد شده و با احتیاط به جهان نگاه کردم.
جوری به غنچه خیره شده بود که انگار اگر پلک بزند می ترکد !
با چشمانم برای غنچه اعلام خطر کردم اما بی توجه از کنارمان عبور کرده و وارد شرکت شد !
آب دهانم را به سختی قورت دادم که تلفن همراهم ویبره رفت!
نیم نگاهی به صفحه کرده و با دیدن فرهاد حلال زاده ای نثارش کردم. تماس را وصل کرده و گوشی را به گوشم چسباندم.
ـچطور بود؟
از آنجایی که جهان هنوز شانه به شانه ام ایستاده و به جای خالی غنچه خیره شده بود . سعی کردم در طبیعی ترین حالت ممکن با فرهاد صحبت کنم :
ـسلام داداش...
ـجهان بیخ گوشته ؟
ـممنون تو چطوری؟

خندید و با سرفه های کوتاه گفت:
_خیلی... داغ کرد فکر کنم!
هومی کرده و گفتم:
_آره.. شاید بیام شب.
جهان همین حین کف دستش را به پیشانی سرخش فشرده و دستش را تا گردنش کشید.
مشت دست دیگرش محکم شده و به سمت شرکت برگشت.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت506
درست با وارد شدنش لب زدم:

_فرهاد این هیزم ریختنا تو آتیش جهان فکر نمی کنم جواب بده !
بدجور داغ کرده بود هر لحظه می گفتم الان رسول دو نصف میشه .
فرهاد با مکث کوتاهی گفت:
_بهش مثل یه شوک نگاه کن سیاوش... حتی دریام گه گاهی موجای بلندی داره...

ـبازی کردن با غیرت جهان مثل بازی کردن با ضامن نارنجکه !
با خونسردی گفت:
ـ میدونم... هر مردی اینطوره...
نفسم را آه مانند بیرون فرستاده و به سمت اتاقک نگهبانی حرکت کردم.
ـخیلی خب... باید با مهیار حرف بزنم باز باهات تماس می گیرم.
ـشب حتما بیا... مطمئن شو جهان و غنچه ام میان!
در جایم ایستاده و با تکان دادن سرم گفتم:
ـ آخر هردومونو می ندازی زیر چنگال جهان، اونم کم نمی ذاره زنده زنده چالمون می کنه !

"غنچه"
می دیدم، می شنیدم... حتی انگار درون خودم حسش می کردم.
طوفان دهشتناکی که پشت نقاب آرام جهان پنهان شده بود درست جایی درون من؛ حوالی قلبم حس می شد!
از همان لحظه اول تا بعد از رفتن رسول !
سیاوش با گرد کردن چشمانش و اشاره به جهان انگار

می خواست اعلام خطر کند.
انگار التماس می کرد جهان را با یک توضیح کوچک آرام کنم !
اما چیزی برای توضیح دادن نبود.
چه باید می گفتم... رسول مثل یک غریبه آمد؛ دوستانه رفتار کرده و بعد رفت !
دوست خودش بود دیگر...
پشت میزم نشسته با باز کردن زونکن سبز، پرونده های شرکت زعفران را بیرون کشیده و خود را مشغول نشان دادم.
از آنجایی که حدود دو ساعت دیگر با نماینده هایشان جلسه داشتیم کمی هم مشغولیتم جدی بود!

هنوز صفحه اول را کاملا نگاه نکرده بودم که جهان وارد سالن شد.
با قدم هایی محکم و پر صلابت به سمت اتاقش حرکت کرد اما میان راه مسیرش را برگشته و به سمت میزم آمد .
ناخوداگاه دم عمیقی گرفته و سعی کردم ضربات بی امان قلبم را نا دیده بگیرم.

"بلند کن سرتو؛ بلند کن سرتــو... بلند کن و زل بزن تو چشماش!
بفهمه جایگاهشو... بفهمه جایگاهتو... "
مغزم داد می زد و منی که به خودم قول های فراوانی داده بودم دوباره محو قلبم شدم!
با ایستادنش مقابل میزم به خودم جرات داده و لب زدم:
ـچیزی لازم دارید؟
کف دستانش را بر روی میز گذاشته و گفت:
ـبیا اتاقم... همیــن حــالا!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت507
هنوز سرم را بالا نیاورده بودم و حالا قطعا با شنیدن این تُن صدای بم و محکم جهان که رگه هایی از خشم داشت جرات نداشتم !
من کار بدی نکرده بودم که بترسم... هیچ وقت نترسیدم...
فقط، جنبه پایین قلبم را می شناختم. او بنده چشمان این

مرد بود!
لب زیرینم را مکیده و با چرخاندن خودکار میان انگشتانم گفتم:
ـ اگه کاری هست الان بگید چون طبق توضیحات دیشب دارم فایلای جدید...
با کوبیده شدن دستانش روی میز حرفم قطع شده و ناخوداگاه جیغ کوتاهی کشیدم.

میز را دور زده و با عقب کشیدن صندلی ام بازویم را در دست گرفته و بلندم کرد.
ناخوداگاه لب زدم:
ـجهان!!
در جایش ایستاد.
قفسه سینه اش با شتاب پر و خالی می شد.
انگار چیزی درون سینه اش قصد نعره داشت اما رقابت با جهان همیشه آرام در حد او نبود!
با دم عمیقی گفت:
ـساکت!
سرخی صورتش،صدای نفس هایش حتی فشار دستش نگرانم کرده بود.

بدون حرف مسیر باقی مانده به اتاقش را طی کردیم.
با وارد شدنمان درب را محکم و پر خشم بست!
شانه هایم پرید .
با نگرانی لب زدم:
ـچیکار می کنی؟
نگاهش در چشمانم چرخیده و با پیش بینی نشده ترین حالت ممکن قدمی به سمتم برداشت.

چشمانم گرد شده و خواستم قدمی به عقب بردارم که مچم را گرفته و با یک فشار به خودش چسباند!
همه چیز در صدم ثانیه محو شد...
خشم او... تپش های بی امان قلب من... نفس هایمان!
می شد جور دیگری در این چهارچوب ایستاد؟
دستم بی اراده بالا آمده و بر روی پهلویش نشست.
مچم را با مکث رها کرده و دستش را دور کمرم پیچید:
ـچیکار می کنی غنچه...
او مرا به اینجا کشانده و تنگ در آغوش کشیده بود و حالا من چکار می کردم؟
ـتو یا من؟

_تو...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت508
اول اینو مشخص کن... تو یا شما !
من برای تو چی ام !؟ یه بار رسمی و دور یه بار
خودمونی و نزدیک !
جهان یا جـناب جــواهری!
جوری جـناب جواهری را با غرش ادا کرد که انگار
از فامیلی اش حرص می خورد!
تنها نگاهش کردم که فشار دست هایش دور کمرم
بیشتر شده و گفت:
_چیشده دختر؟
حرف بزن...
تا حرف نزنی نمی تونم بفهمم چی تو ذهنت می
چرخه. چی باعث شده سکوت کنی، نگاهم نکنی؟
ناخوداگاه پرده نازکی از اشک دیده ام را تار کرد.
فشاری به پهلو اش وارد کردم تا رهایم کند.
انگار فراموش کرده بودم تا خودش نخواهد رهایم نمی

کند !
تا خودش نخواهد هیچ کار من از من نیست !

قبل از انکه چشمانم رسوایم کند نگاهم را پایین کشیده و گفتم:
_ میشه دستاتو باز کنی لطفا...
_نه !
تا وقتی جواب ندی همینجا میمونی . به جای بچه بازی و چشم دزدیدن شجاع باش و حرف بزن!
انگار با این حرف آتشم زد !
شاید هم قصدش همین بود...
برای آنکه حرف هایم را از زبانم بیرون بکشد پا روی نقطه ضعفم گذاشته بود. شجاعت !!
_شجاعت؟ کسی که باید جواب بده و نترسه من نیستم !
تویی ، تو... توحق نداری همه چی رو به گردن من آویزون کنی و بیرون گود وایسی!
من اسباب بازی تو نیستم که یه بار بهم لبخند بزنی یه بار اخم کنی!
حرف نزنی... از حق سکوتت استفاده کنی حتی طفره

بری . بعد نوبت من میشه اینطور اسیرم کنی ازم
جواب بخوای !

تو... جوابای زیادی بهم بدهکاری جناب جهان
جواهری... پس نگو چرا...
_غنچه...
_غنچه چی؟ چـی؟ اینبار کدوم نقطه ضعفمو قاب
میکنی میدی دستم؟
دستاتو باز کن از دورما... باز کن میگم...
_می خوامت تو زندگیم...
یک لحظه خشمم به تمرکزم غلبه کرده و ادامه دادم:
_هر وقت جواب...
چه گفت؟
با تعجب و تردید نگاهم را از چشمانش به لب هایش
دوختم.
_چی گفتی؟
با جدیت بیشتر گفت:
_ گفتم میخوامت !
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت509
شاید تمام مدت بر روی تخت جهان خواب بودم.
این حرف ها و تصاویر قبل از این اتاق و حتی این آغوش هم توهم پیچیدن عطرش در مشامم بوده !
جهان رک ترین مردی بود که در تمام عمرم دیده بودم اما این دیگر آخرش بود !
با دیدن مکث و چشمان گرد شده ام دستانش را از دور کمرم باز کرده و قدمی به عقب برداشت.
می خواست واکنشم را ببیند یا هر چیز دیگری...
من مانند یک مجسمه تزئینی خشک شده بودم.
نمی دانستم از شدت حجم آرامشی که در دلم سرازیر شده بود لبخند بزنم یا با تمام وجود گریه کنم!
با قرار گرفتن صورتش موازی صورتم ناخوداگاه بالا تنه ام را عقب کشیدم که گفت:
_شنیدی چی گفتم؟
سر تکان دادم: _شـ... شنیدم
جمع کن خودتو غنچه...!

تته پته نکن دختر این چه وضعیه !!!

ـپس چرا چیزی نمیگی...
با گیجی لب زدم:
ـچی؟
گوشه لبش بالا رفته و نگاهش درخشید .
با این حواس جمعم حتما خرابکاری می کردم.
وجدانم لب هایش را گوشه ای جمع کرده و با تخسی تمام گفت "آره، آره! آخه نیست تا الان خیلی حفظ آبرو کردی! به فکر آیندت باش به نظر منم"
بر سرش جیغ کشیدم، تو وجدان منی یا زبان گیلدا !
این چه طرز برخورد است؟
با اتخاذ تصمیمی ناگهانی بر روی پاشنه چرخیده و دستگیره را میان انگشتانم گرفتم اما درست قبل از آنکه درب را باز کنم دست جهان به سرعت بر روی سطح درب در بالای سرم نشست و آن را با یک فشار بست.
ـحالا که جوابتو گرفتی... چرا فرار می کنی...؟
نفس هایم عمیق شده بود. عمیق و پر صدا !
این اولین باری بود که مردی با این صراحت می گفت من را می خواهد!

نه! بهتر بود بگویم این اولین باری بود که قلبم این چنین خواستنی را می شنید...!
کوه اگر جای من ایستاده بود فرو می ریخت ،سنگ ترک َبر می داشت و آب قطعا ذوب می شد !
من که فقط یک غنچه بودم.
_غنچه به من نگاه کن !
_میترسم
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت510
صدایش رنگ بهت گرفت:
_از... من؟
از تو...؟

نه البته که نه !
زمانی که باید ازت می ترسیدم حتی لرز بر صدایم نیفتاد. سینه بر سینه ات ایستادم و پا به پایت صدایم را پس سرم انداخته و نعره کشیدم!
تو... از ابتدا هم برایم عامل رعب آور نبودی!
من... از خواب بودن می ترسیدم.

از آنکه برداشتم از حرفت اشتباه بوده باشد!
از... از خودم، دلم ،اخطار های گیلدا !
اما آنقدر شوکه بودم نمی توانستم همه حرف هایم را بیان کنم!
دستم را زیر مقنعه ام برده و روی گردن داغ شده ام کشیدم.
"بگو... بگو دلت دل دل می کنه برای دلش !
بگو نذار فکر کنه ازش می ترسی...
نذار فکر کنه چقدر بد بوده! چقدر سیاه بوده! "
لب هایم را تر کرده لب زدم:
ـمن...
ـبرو...
تنم یخ بست! برم؟

با قلبی که ضرباتش به هزاران فریاد رسیده بود در چهارچوب دستانش چرخیدم.
چشمانش را بسته بود.
چشمانم پر شد.
به خودم جرات داده و دستم را به سمت بازویش بردم که به سرعت چشمانش را باز کرده و خودش را عقب

کشید.
ـبرو بیرون غنچه... برو... جلوتو نمی گیرم.
ـجهان... من...
نمی گذاشت حرفم را تمام کنم!!!
ـمی فهمم... درکت می کنم... بد بودم.
قطره کوچکی اشک بی اراده من چکید و مسیر گونه تا چانه ام را طی کرد.
نمی کرد! به خداوندی خدا که ذره ای درکم نمی کرد!
بد نبود ! برای من هیچ وقت بد نبود!
ـنمی کنی...!
با چنگی که به موهایش زد پوفی کرده و با خودش زمزمه کرد:
ـخدا لعنتت کنه...

چشمانم گرد شد! چه در سرش می چرخید؟
خوب نگاه کن غنچه این حاصل لال شدن بی جای زبون و دلته !
قلبم تیر کشید .
قدمی که ازم فاصله گرفته بود پر کردم.

اصلا به جهنم...
فکر کند چقدر بی حیا شدم! فکر کند دیوانه ام !
من اینطور از این اتاق نمی رفتم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت511
دست های یخ زده ام را بالا آورده و بی تردید دو طرف گونه اش گذاشتم.
چقدر داغ بود!

پادشاه جهنم بودن اینطور گرمش کرده بود یا قلب مهربانش؟
پلک هایش باز شده و با دریای طوفانی و سرخ نگاهش نگاهم کرد.
شست هایم را نرم بر روی چشمانش کشیدم.
آن ها را بست.
خدایا التماست می کنم آدمی که مقابلم ایستاده جهان باشد.
التماست می کنم خواب نباشد!
دستم را بدون جدا کردن از پوستش پایین آورده و

روی نبض گردنش گذاشتم.
آنقدر متورم بود که می ترسیدم برایش...
ـدرکم نمی کنی...
چشمانش را باز کرد. سنگینی نگاهش به خوبی حس می شد.
پایین تر... قلبش...
بستـه!!
دست هایم را از پهلو هایش عبور داده و با پوچ کردن فاصله لعنتی ، سرم را به سینه اش چسباندم.

تمام شد.
بدون حرف... پر از نگفته ها اما...
جوابش را دادم...
"بزرگترین دارویی که برای یک انسان وجود داره،
یک انسان دیگه س... "
انگار شوکه شده بود. این روی غنچه را ندیده بود!
غنچه ای که می پیچید به دور عزیزانش!
حق می دادم.
با قرار گرفتن چانه اش بر روی سرم و پیچیدن
دستانش دور کمرم انگار چیزی درونم جابه جا شد.

_تو چرا اینجوری؟
گونه هایم داغ شد.
_چجوری...؟
_غیر قابل پیشبینی...
خندیدم... بلند...
یکی از دست هایش را زیر چانه ام گذاشته و با بالا آوردن سرم با جدیت گفت:
_ به چی می خندی!

برای بالا نگرفتن قهقهه ام لب زیرینم را به دندان کشیده وسپس گفتم:
_به سوالت !
دیگه به دیگ میگه ته دیگ !
اخم شیرینی کرده و لبش از یک سمت کش آمد
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت512
اخم شیرینی کرده و لبش از یک سمت کش آمد.
_حواست هست به رئیست گفتی دیگ؟
با لبخند ابرویی بالا انداخته و با تعجبی ساختگی گفتم:

_جدی؟

همین حین صدای تلفن روی میزم بلند شد. همیشه چیزی برای قطع شدن این رشته بین ما پیدا میشد .
اگر اتفاقی نمی افتاد تعجب می کردم.
خواستم از آغوش جهان جدا شوم اما با محکم کردن دستش دور کمرم مانع شد.
با گرم شدن گونه هایم سرم را پایین گرفته و با صدایی که نهایت تلاشم را می کردم نلرزد گفتم:
_تلفن... زنگ می زنه... تلفنه منه... یعنی تلفن شرکته.
_شنیدم.
فشار آرامی با انگشتانم به بازوانش وارد کرده و گفتم:
_برم دیگه خب...
سرش را پایین آورده و کنار گوشم با تن صدای آرامی گفت:
_برو خب...
_دستاتونو باز کنید.
با مکث دستانش را باز کرده و قدمی به عقب برداشت.

با دم عمیقی هر دو دستش را به پشت برده و درهم قفل کرد.
باید به مناسبت این تغییرات عجیبش چندین شهر را شیرینی می دادم!
قدمی به عقب برداشته و بر روی پاشنه چرخیدم که مچم را گرفت!
با چشمان گرد شده نگاهش کردم.
خواست حرفی بزند که اینبار تلفن همراهش شروع به زنگ خوردن کرد.
بی توجه به صدای تلفن ها دست دیگرش را بالا آورده و با گرفتن انگشت اشاره اش مقابل صورتم گفت:
ـ من یه نفرم... دیگه جمع نبند...
لب هایم آرام کش آمده و گفتم:
ـ ممکنه طول بکشه... عادته دیگه...
مچم را رها کرده و با کج کردن سرش به سمت شانه اش چشمانش را ریز کرده و گفت:
ـ تو جهان گفتنو بلدی.
****

_غنچه...
با شنیدن صدای سیاوش سرم را بالا آورده و گفتم:
_جان؟
دو پرونده نسبتا ضخیم را بر روی میزم گذاشته و گفت:
_یه چک کن چند صفحه رو جهان امضا نزده ببر بده امضا کنه بعد بده رحمتی ببره شرکت نامداران قبل از اینکه تعطیل کنن.
_چیو باید امضا کنم؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت513
سیاوش با شنیدن صدای جهان درست از پشت سرش، در جایش پریده و با چشمان بسته گفت:

_نکن داداش من، نکن مسلمون...
یه اهمی، سرفه ای چیزی...
محض رضای خدا، یه تق تقی موقع راه رفتن داشته باش!
تا بهت فکر می کنم میای! خب روح و جونم میزنه

بیرون !
جهان بدون اهمیت به حرف ها و اشاره های سیاوش
هر دو پرونده را مقابلش کشیده و خودکارش را از
جیب داخل کتش بیرون آورد.
همزمان نگاهی به برگه های مقابلم کرده و گفت:
ـاگه کارت تمومه بلند شو...
با نگاهی به ساعت که عقربه هایش یک ربع به پنج
را نشان میداد لب زدم:
ـیکم مونده...
ـجمع کن می بریم خونه، برای امروز بسته.
سیاوش با چشمان گرد به سمت صورت جهان گردن
کشیده و با تعجب گفت:
ـآ آ ! درست شنیدم؟
کارتو می بری خونه؟ اونوقت کی میایی مهمونی؟

اخم های جهان گره خورده و با بستن اولین پرونده
گفت:
ـ من برای اومدن قولی ندادم سیا!
گفتم شاید!
سیاوش چشم ریز کرده و با مکث کوتاهی رو به من

گفت:
_اگه بیای چی می پوشی؟
با تعجب گفتم:
_چی؟
_سیاوش نشنیدی حرفمو؟
سیاوش شانه بالا انداخته و گفت:
_تو گفتی شاید منم میگم "اگه"...
دقت کن لطفا ،خواهش می کنم !
سیاوش قطعا از جانش سیر شده بود که اینطور به
دست و پای جهان می پیچید !
با تمام وجودم مطمئن بودم متوجه نگاه سنگین جهان
شده اما وانمود می کرد حس نمی کند !
_مجلس رسمیه دیگه !
چطور به این قسمتش فکر نکرده بودم؟

به لطف مهتاب لباس های خوبی داشتم اما لباس برای
چنین مهمانی قطعا نه !
ناخوداگاه سکسکه ام گرفت. که لب های سیاوش کش
آمد .
_خب من برم یکم کار دارم .

بعد میام سمت عمارت...
خواست قدمی به عقب بردارد که جهان بازویش را گرفت.
سیاوش به وضوح جاخورد اما سعی کرد چیزی در چهره اش نمایان نشود.
_جان؟
جهان پرونده ها را از روی میز برداشته و به دستش داد.
_ببر برای رحمانی... من بعدم خودت می بری برای رحمانی
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت514
ابرو های سیاوش بالا رفته و با کمی مکث، نگاه مشکوکانه اش از جهان به سمت من چرخید.
نمید انم چه چیزی در سرش چرخ خورد که چشمانش درخشید و لبخند موزیانه ای بر روی لب هایش نقش بست:
_آهــا !

چشم رئیس... تو جـون بخواه!
انگشتش را گوشه لبش کشیده و با گرفتن پرونده ها عقب عقب به سمت اتاقش حرکت کرد.
ـ ولی به والل یه چیزی شده... تا مغز استخونم حسش می کنم!
جهان با بستن درب روان نویسش حرکت آرامی به بدنش داد. انگار همین برای فرار سیاوش کافی بود!
ریز خندیده و گفتم:
ـسیاوش ازت نمی ترسه اما...

ـاما خوشش میاد صدای منو دربیاره... یه جورایی موفقه!
با قفل شدن نگاهمان لبخند کوچکی زدم:
ـ این حرکتات الکیه نه؟ یهویی تکون خوردنا و اینا... !
دست هایش را با جدیت درون جیب شلوارش فرو کرده و با بالا انداختن شانه هایش گفت:
ـ کی می دونه !؟
ـخودت احتمالا !
لبخند کوچکی زده و چیزی مانند "گاهی خودمم نه"

زمزمه کرد!
****
سینی دمنوش را مقابل بی بی گرفتم که گفت :
_مادر، شما مگه نمی خوایید برید مراسم فرهاد؟
نیم نگاهی به سید که در حال نوازش فلفل بود کرده و رو به بی بی گفتم:
_قرار بود جهان بگه اما... خبری نیست.
بی بی نگاهی به ساعت کرده و گفت:

_شاید یادش رفته، غرق کار می شه دیگه تو این دنیا نیست. یه سر بهش بزن مادر...
_به نظر من یادشه...
نگاهم به سمت سید چرخید. همین حین فلفل از روی پایش پایین پریده و به سمت بی بی رفت.
سید با لبخند ادامه داد:
_ جهان هیچ وقت چیزایی که مربوط به فرهاد و مهیار و سیاوش باشه فراموش نمی کنه... شاید چیزی باعث شده نخواد به رفتن اشاره کنه...
با کمی فکر لب زدم:
_نه... یعنی فکر نمی کنم چیزی...

با یاد چهره سیاوش و وقتی که با نگاه به جهان رو به رسول گفت "احتمالا نه" جمله ام را نصفه نیمه رها کردم.
ناخوداگاه لب زدم:
_نه بابا!
انگار صدایم به گوش سید رسید که با خنده کوچکی گفت:
_چرا باباجان!

سپس فنجان چایش را از روی میز کنارش برداشته و جرعه ای نوشید.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت515
بی بی هم با لبخند فنجانش را به لب هایش نزدیک کرده و گفت:
_برو خودت ببین...
سپس با انگشتش اشاره کرد پذیرایی را ترک کنم!
خنده ام گرفت.
یعنی ممکن بود واقعا جهان بخاطر رسول... ؟؟

سری به نشانه نفی تکان داده و با خودم لب زدم:
ـ نوچ !نه بابا...

سینی را بر روی میز وسط گذاشته و به سمت اتاق کار جهان حرکت کردم.
با رسیدن به پشت درب دستم را بالا آورده و با دم عمیقی دو تقه آرام بر سطحش کوبیدم.
ـبیا غنچه...
دستگیره را پایین کشیده و وارد شدم.
با خونسردی پشت میزش نشسته و به لپتاپش نگاه می کرد!
درب را پشت سرم بسته و به برگه های مرتب روی میزش خیره شدم.
کار نمی کرد! قطعا کار نمی کرد!
ـ من با نگاه کردنت مشکل ندارم اما پاهات خسته میشه، بشین نگام کن!
به جرات می گویم حجم تعجبی که در وجودم تزریق شد قطعا صدها برابر بیشتر از هر حسی بود که تا به این سن تجربه کرده بودم !
ـ یکم نوشابه برای خودتون باز کنید جناب جواهری!

گوشه لبش بالا رفته و از بالای عینکش نگاهی به سرتاپایم کرد.

ـ با نوشابه زیاد موافق نیستم. برای سلامتی ضرر داره.
سری به نشانه تاسف تکان داده و دست هایم را بر روی قفسه سینه قفل کردم.
ذاتا مقدمه برای جهان آنچنان کارساز نبود. اصل مطلب قطعا بهترین گذینه بود.
ـآماده نمیشی؟
با یکبار پلک زدن نگاهش را به برگه ها داده و گفت:
ـکارام تموم نشده.
سری به نشانه تایید تکان داده و گفتم:
ـ بازی با کلمات !
کارای یه تاجر هیچ وقت تموم نمیشه جناب جواهری...
ممکنه بخاطر رسول باشه که...
اخم هایش به سرعت گره خورده و با برداشتن عینکش گفت:
ـچه ربطی به رسول داره؟

لب هایم را در یک سمت جمع کرده و شانه بالا انداختم.
ـهمینجوری...

به نظر آدم محترمیه... خیلی دوستانه برخورد کرد.
انگار داشت با یه دوست قدیمی صحبت می کرد.
راستی چرا نیش؟
با جدیت از جایش بلند شده و میز را دور زد.
ـ می دونم داری چیکار می کنی.
تای ابرویی بالا انداخته و با بالا آوردن دست هایم لب زدم:
ـمن رو بازی می کنم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت516
پشتش را به میز تکیه داده و گفت:
ـمطمئنی؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم که لب هایش را تر کرده و گفت:

ـ مطمئنی می خوای بدونی چرا اسمشو نیش گذاشتم؟
سری به نشانه مثبت تکان دادم که گفت:
ـپس بیا جلو...
با تردید نگاهش کردم که با چشم و ابرو به مقابلش اشاره کرد.
جلو... یعنی چقدر جلو؟
با قدم های آرام بهش نزدیک شدم در سه قدمی اش ایستادم که لبخند کوچکی زده و گفت:
ـجلوتر...
دم عمیقی گرفته و فاصله مان را به یک قدم رساندم.
با جا به جا کردن نگاهش در چشمانم شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد.
هر چقدر سعی می کردم طبیعی رفتار کنم با این کارش سعی و تلاشم محو و محو تر می شد.
چشمانم گرد و خون در عروقم یخ بست.
ـچیکار می کنی؟
ـجواب سوالتو میدم.
لب گزیده و سرم را به سمت راست چرخاندم.

یکی دیگه لباسشو در میاره اون وقت من جاش

خجالت می کشم...
این به هیچ وجه انصاف نیست !
لباسش را کامل از تنش بیرون آورد .
ـ مگه جواب سوالتو نمی خواستی؟
بدون چرخاندن سرم و همانطور که نگاهم به دیوار بود لب زدم:
ـگفتنش کافی نبود؟
ـنه...
پلک هایم را بر روی هم فشردم.
من... قبلا چندین بار بالاتنه جهان رو بدون هیچ پوششی دیده بودم.
دیده بودم و هربار کنترل دلم از دستم رفته بود...
حتی با فکرش هم کل تنم مور مور شد اما باید پای حرفم می ماندم.
سرم رو به سمتش چرخانده و مستقیم در چشمانش نگاه کردم که لب هایش جمع شده و با نگاه جدی اش چرخید و پشتش را به من کرد.
قبل از آنکه تعجب کنم نگاهم به جای زخم قدیمی روی کتف جهان افتاد.

خدای من نیش!
ناخوداگاه دستم را به سمت جای زخم نزدیک کرده و گفتم:
_دندونشو توی کتفت...
_بدون تردید...
با ناراحتی لب زدم:
_ مگه صاحبش نبودی؟
با مکث به سمتم چرخید و گفت:
_مادرش که مرد از کنارش جم نمی خورد. بزور با رسول جابه جاش کردیم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت517

خواستم جابه جاش کنم اما راضی نبود از مادرش جدا شه...
ناخوداگاه چشمم پر شده و با بستن چشمم اشکم چکید.
گرمای انگشتش روی گونه ام باعث شد چشمامو باز کنم.
رد اشک را آرام پاک کرد و ادامه داد :

_طول کشید عادت کنه...
_به نبود مادرش؟
سری به نشانه نفی تکان داد:
_به دردش...
نگاهش میان چشمانم چرخید و دوباره پیرهنش را تن کرد. مشغول بستن دکمه ها شد که درب با سه تقه کوتاه در لولا چرخیده و باز شد !!
سیاوش با احتیاط سرش را داخل کرد و با نیش باز گفت:
_سلام و درود !
باور کردنی نبود اما انگار سیاوش جدی جدی از جانش سیر شده بود!
باز کردن درب اتاق جهان آن هم بدون اجازه اش؟؟
عملا خشک شده بودم از رفتار عجیب سیاوش...

کاملا وارد اتاق شده و با نگاهی به سرتاپای من و جهان که نتوانسته بود دو کمه بالایی را ببندد گفت:
_حاضرم که نیستید !
جعبه نسبتا بزرگ طوسی رنگی که دستش بود را به دستم داده و گفت:

ـ نمیدونم چرا شبیه پستچی تو شدم.
با نیم نگاهی به چهره جدی جهان لب زدم:
ـاین چیه؟
سیا شانه بالا انداخته و گفت:
ـفرهاد داد برات بیارم.
با دیدن نگاه جهان بر روی جعبه دربش را برداشته و به محتوای داخلش نگاه کردم.
لباس و کفش !!
جعبه را پایین تر آورده و با تعجب گفتم:
ـاینا برای...
با دیدن کارت کوچک زیر کیف دستی کوچک حرفم را نصفه و نیمه رها کرده و آن را برداشتم:
" برای دیدنت لحظه شماری می کنم... "
چشمانم چراغانی شده و دلم پایکوبی کرد.
من این دست خط را به خوبی می شناختم!

هیچ کس مثل او سلیقه من در لباس را نمی دانست!
اما...
فرزانه... توی مهمونی خصوصی فرهاد؟
خیلی وقت بود خبری از او نداشتم. درست از بعد

آمدنم به عمارت جهان...
با خم شدن جهان به سمتم لب زدم:
_این لباسا کار فرزانه اس نه فرهاد!
برای امشب...
نگاهم را بالا اورده و چشمانش نگاه کردم که با مکث کوتاهی دست هایش را درون جیبش فرو کرده و گفت:
_پس برو آماده شو...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت518

"جـــهان"
انگار شک داشت جمله ای که از دهانم خارج شده را درست شنیده باشد !
با چشم و ابرو به درب اتاق اشاره کرده و گفتم:
_تا هشت وقت داری...
چشمانش گرد شده و با گزیدن لبش تک خندی زد.
اخم هایم می رفت برای گره خوردن که پا تند کرده و از اتاق خارج شد.

بدون آنکه تغییری در حالتم ایجاد کنم با جدیت سرم را به سمت سیاوش چرخاندم.
انگار تازه متوجه شد فقط او و من مانده ایم که گلویش را صاف کرده و گفت:
ـخب دیگه، پس میبینمتون توی مهمونی... دیگه منم باید برم.
پشتم را به میز تکیه داده و گفتم:
ـبشین سیاوش!
نیم نگاهی به درب بسته اتاق انداخت که لب زدم:
ـحتی فکرشم نکن سیاوش !

اومدنت با خودت بود رفتنت فقط با منه پس... بشین!
انگشت اشاره اش را بالا اورده و گفت:
ـاینجوری که میگی آدم مور مورش میشه !
تای ابرویی بالا انداخته و گفتم:
ـچرا؟
مگه بی اطلاع من کاری کردی که از یه "بشین"
ساده مور مور میشی؟
نگاهش را به سمت چپ جایی که نشسته بودم دوخته و با خنده گفت:

-نه بابا !!! مگه میشه... حرفا میزنی ها!
آخ سیاوش...
تکیه ام را از میز برداشته و با قدم های آرام بهش نزدیک شدم.
لبخند از لبش رفته و زیر لب زمزمه کرد:
ـبسم الل الرحمان الرحیم...
سری به نشانه تاسف تکان داده و درب اتاق را باز کردم.
با آرامش به سمتش چرخیده و گفتم:
ـسیاوش یادت میاد وقتی یکی از بادیگاردا دست غنچه رو کبود کرد چه بلایی سرش اومد؟

با نگاه به دستم که همچنان بر روی دستگیره فلزی بود سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
سری تکان داده و گفتم:
ـخوبه... پس به فرهادم بگو...
چون نمی خوام از زیر هیچ کدوم از اتفاقای دور غنچه، تو یا اون در بیایید باشه؟
حس کردم آب دهانش را قورت داد.
من اگر سیاوش را نمی شناختم باید اسمم را عوض

می کردم.
_حالا میتونی بری...
با احتیاط از کنارم عبور کرده و از چهارچوب خارج شد اما درست قبل از برداشتن سومین قدم به سمتم چرخیده و گفت:
_لباسا واقعا کار دوست غنچه بود،یعنی... نقشه ای پشتش نیست.
و... اینم حسام داد برات بیارم.
دستش را داخل جیب کتش فرو برده و جعبه مخملی و مستطیل شکلی را بیرون کشید.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت519
_اینم برای غنچه اس
یعنی کلا مال خودشه... از حاج مصطفی گرفته...
سروش داخلش ردیاب گذاشته برای هر اتفاق احتمالی...
جعبه را از دستش گرفته و گفتم:
_چرا همون لحظه بهش ندادی؟

لبخند کوچکی زده و با اشاره با شقیقه اش گفت:
_حافظه اس دیگه... با ماهی برابری می کنه!
جوری نگاهش کردم که بفهمد آخرین نفری که بتواند به من دروغ بگوید خودش است !
دستی به ته ریشش کشیده و با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

_ سگ نگاهتون پاچه شلوارمو گرفته رئیس با اجازه برم شلوارمو عوض کنم...
دستم را بالا آورده بر سرش بکوبم که پا تند کرده و از مقابل چشمانم دور شد!
از یک سمت نمی خواستم غنچه را جایی جز عمارت و شرکت ببرم و از سمتی حق را به فرهاد می دادم .
من نه تنها عمارتم؛ بلکه خودم را هم مانند حصار به دور غنچه کشیده بودم.
نمی توانستم تا ابد او را اینطوری نگه دارم. ذاتا چنین قصدی هم نداشتم پس بهتر بود بقیه را متوجه جایگاهشان می کردم.
من جهانم...
نه جهان قبل از جانا... نه جهنمی که می خواست از

یه بی گناه انتقام بگیره...
حالا جهان غنچه ام و این جهان امروز...
قطعا هستی کسی را که به غنچه اش دست بزند به آتش می کشد.

"غنچه"
زیپ پیراهن را بالا کشیده و دکمه ای که در انتهای زیپش داشت بستم
از آیینه فاصله گرفته و کمی به چپ چرخیدم.
داخل باکس را گشته و جوراب های بلند مشکی را بیرون آوردم.
با صدای تقه های آرامی که به درب خورد جوراب ها را بر روی تخت گذاشته و درب را باز کردم.
فلفل با نگاه به انگشتان پایم به سمت تخت رفته و با یک پرش بر رویش نشست.
دست هایش را بر روی هم انداخته و نگاه مستقیمش را به سرتاپایم دوخت.
ابروانم را بالا انداخته و گفتم:
ـ به شوی خصوصی غنچه خوش اومدی گلم... اگه نظرت مثبته یه میو اگه منفی دو میو لطفا !

از افکارم خندیده و جوراب ها را برداشتم .
همانطور ایستاده آن ها را پوشیدم.
کمی عقب تر رفته و خودم را در آینه بررسی کردم.
خوب بود فقط...

برهنگی شانه ها تا آرنج کمی معذبم می کرد.
دستم را عقب برده و با کشیدن کش موهایم را باز کردم.
حالا بهتر شد.
_بهت میاد...
نگاهم از داخل آیینه به جهان افتاد .
چطور فراموش کردم درب را ببندم!؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت520
لب گزیده و طره مویی که به سمت چشم راستم چرخیده بود به نرمی پشت گوشم هدایت کردم.
جهان با نیم نگاهی به درب نیمه باز اتاق ، جعبه میان دستش را بالا آورده و لب زد:

_ فقط اومدم اینو بهت بدم.
جعبه مخملی و مستطیلی شکل را به سمتم گرفت.
سری به نشانه استفهام تکان دادم که گفت:
_من داخلشو ندیدم.
حسام از پدرت گرفته و تیمش توش ردیاب کار گذاشتن.
ابروهایم بالا رفته و لب زدم:
_از حاج بابام... ؟ ردیاب!
فاصله بینمان را با سه قدم پر کرده و با گرفتن جعبه بدون مکث دربش را باز کردم.
با دیدن گردنبند دایره ای و ساده ام نگاهی به جهان انداخته و گفتم:
_کجاش گذاشتن؟
حقیقتا همان دایره تو خالی به قدری ظریف بود که فکر نمی کردم چیزی درونش یا اطرافش باشد !
آن را از جعبه در اورده، مقابل چشمان هردویمان چرخاندم که گوشه لبش بالا رفته و گفت:
_اگه قرار بود هر چشمی ببینتش فکر نمی کنم بهت می دادنش.
لبخند کوچکی زده و ان را داخل جعبه برگرداندم

_آماده ای؟
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:
_شال و پالتومو بردارم تمومه...
_باشه... منم میرم کتمو بردارم.
****
با توقف ماشین نگاهم را با تردید در حیاط بزرگ و نیمه تاریک چرخاندم.
گوشه به گوشه اش پر از ماشین های مختلف بود.
از ماشین های لوکس گرفته تا کلاسیک و قدیمی...
_میترسی؟
با صدای جهان به سمتش چرخیده و ارام سر تکان دادم.
دستش را بر روی دست یخ زده ام گذاشته و با تحکم لب زد:
_می خوای برگردیم؟
به سرعت گفتم:
_نه .. نه..
دم عمیقی گرفته و لب زدم:
_ خوبم، بریم...

دستم را به سمت دستگیره بردم که گفت:
_غنچه...
من تمام مدت کنارتم... هیچ اتفاقی نمی افته.
"کدئین و تمام آرامبخش های عالم یک سمت... بی شک تو در کنار من"
با آرامشی که از حرفش در دلم سرازیر شد لب زدم:
_ این خوبه...
_نمیتونه بد باشه!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت521
تک خندی زدم که تقه ای آرام به شیشه سمت جهان خورد.

پسر جوانی که فرم سفید بر تن داشت سری برای جهان تکان داده و با اشاره به ساختمان بزرگ و تیره مرکز حیاط لب زد:
"اجرا داره شروع میشه..."
جهان با پایین کشیدن شیشه گفت:

ـ ممنون یاسر.
سپس رو به من چرخیده و لب زد:
ـآماده ای؟
با اطمینان سری به نشانه مثبت تکان دادم که گفت:
ـ پس بریم.
دستگیره فلزی را میان انگشتانم فشرده ، با کشیدنش درب را باز کرده و از ماشین پیاده شدم.
جهان هم با خاموش کردن ماشین پیاده شده و شانه به شانه ام ایستاد.
با نگاه به صورت جدی و بی انعطافش انگار قدرت گرفتم.
کیف دستی کوچکم را فشرده و خواستم اولین قدم را بردارم که بازویش را جلو آورد.
با تردید نگاهم را بالا آورده و به صورتش دوختم .
با چشم و اشاره کرد بازویش را بگیرم

دروغ نبود اگر می گفتم هزاران پروانه به یکباره در دلم پر زدند!
خواستم دستم را دورش بپیچم اما میان راه آن را پایین آورده و گفتم:

_اگه اون آدما یا جاسوسشون داخل باشه...
کاملا به سمتم چرخیده و گفت:
_ غنچه... همین اومدنت همراه من به این مراسم نشون دهنده اینه که من حقیقتو فهمیدم.
پس دستمو بگیر و سرتو بالا نگه دار.
تو اسیر من نیستی... وقتشه اینو اونام بفهمن... چون خیلی زود می رم سراغشون .
حق با جهان بود...
همین آمدنم نشان دهنده خیلی چیز ها بود!
مهم تر از همه بی گناه بودنم...
اما اسیر نبودنم... خب جای بحث داشت!
نمی توانستم ایهام این جمله کوتاه را با یک توضیح مختصر بیان کنم...
آن هم حالا که روح و قلبم دیوانه وار اسیر جهان شده بودند.
لب گزیده و دستم را دور بازوی جهان پیچیدم.

خنده درون چشمانش قصد سرایت به لب هایش را نداشت؟
به سمت ساختمان حرکت کرده و پله های ورودی را

طی کردیم. با رسیدن به پاگرد درب سالن بالافاصله باز شد.
مرد نسبتا جا افتاده ای با کت شلوار مشکی برای جهان سر تکان داده و گفت:
_خوش اومدید قربان...
جهان با مرد دست داده و گفت:
_ممنون، شروع شد؟
مرد با آرامش گفت:
_اولین نفر روی سن رفت...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت522

سپس به سمت من چرخیده ودر کمال احترام سر خم کرده و گفت:
_خوش اومدید خانم جوان...
می تونم وسایلتون رو بگیرم؟
به جهان نگاه کردم که پلک هایش را به نشانه اطمینان بر روی هم فشرد.
شال و پالتویی که به تن داشتم را در آورده و به دستش

دادم .
با گرفتنشان لبخندی زده و گفت:
_بفرمائید داخل سالن...
دستی به پیراهنم کشیده و به سمت جهان چرخیدم.
اخم کمرنگی میان ابروانش نقش بسته و نگاهش بر روی شانه هایم بود.
برعکس تصورم حرفی نزده و با دست به سمت چپ سالن اشاره کرد:
_از این سمت...
اولین قدم را برداشتم که مچم را به سرعت اما بدون هیچ فشاری میان مشتش گرفت:
_غنچه...

نگاهم را بالا اورده و به چشمانش دوختم که با مکث طولانی گفت:
_ میلی متری از من دور نمیشی!
نگاهی به سالن کوچک دورمان انداخته و لب زدم:
_گفتی هیچ اتفاقی نمی افته...
_می دونم چی گفتم...
منظورم اون نیست...

تو... امشب... خیلی...
ـ بابا فکر کردم دیگه نمیایین !
با صدای مهیار جهان نفسش را کلافه فوت کرد.
حسی مرموزانه زیر گوش قلبم پچ زد:
ـ این کاراش از غیرته!
اما مغزم با منطقی اعصاب خردکن می گفت:
ـشایدم فقط برای امنیته!
مهیار جلو آمده و جهان را مردانه در آغوش کشید.
چیزی زیر گوشش گفته و با خنده رو به من چرخید.
دستش را جلو آورده و گفت:
ـ سلام غنچه جان... بیایید الان نوبت سیاوش میشه...
از کلسیون مردونه شروع کرده.

بدون آنکه جلوی خودش را بگیرد خندید و اشاره کرد به سمت درب بزرگی و قهوه ای رنگ حرکت کنیم.
هر چقدر نزدیک می شدیم بیس موسیقی بیشتر به گوش می رسید.
همیشه فکر می کردم مهمانی های این چنینی تا پی ساختمان را می لرزاند اما انگار حالا خلافش داشت ثابت می شد.

با باز شدن درب تازه متوجه سیل جمعیت شدم. آب دهانم را قورت داده و ناخواسته قدمی به جهان نزدیک شدم.
همین حین او هم دستش را دور کمرم پیچید.
خب... حالا خواسته یا ناخواسته من به هیچ وجه از این آغوش فاصله نمی گرفتم.
نگاهم دورتا دور سالن چرخیده و روی سن ایستاد...
این ها مانکن های ایرانی بودند؟؟؟
با حرکت جهان به سمت میزی که مهیار اشاره کرد نگاهم را از سن گرفتم.
تازه متوجه مهتاب و فرزانه شدم.
نگاه هر دو به سن بوده و زیر گوش هم با خنده زمزمه می کردند.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت523
"ارزش آدم ها را زمانی با تموم وجود حس خواهی کرد که آنها را نداشته باشی..."
من ادم های با ارزش زیادی در زندگی ام وجود

داشت.
آدم هایی که هم در شرایط سخت پشتم بودند هم در شادی ها کنارم اما...
حس می کردم هیچ وقت برای بودن و داشتنشان تشکری که لایقش باشند را نکردم.
مهتاب، فرزانه... حاج بابا و مامان نرگس...
حتی پیمان و ایمان با تمام شیطنت هایشان.

با نشستن دست جهان پشت کمرم از افکارم جدا شده و سرم را به سمتش چرخاندم.
جهان جواهری...
او هم حالا همراه تمامی آدم های دورش وارد این لیست شده بود.
مردی که هم خودش با ارزش بود هم اطرافیانش...
_غنچــه؟
فرزانه جوری با ذوق و بلند اسمم را به زبان آورد که میز های اطراف به سمتمان سر چرخاندند.
نگاهش می درخشید و مگر می شد ندانم این درخشش، برق اشک است؟
لب گزیده و با دست هایی که لرزش خفیفی داشت از

جایش بلند شد.
جهان بدون حرف از کنارم عبور کرده، به سمت میز رفته و کنار مهیار نشست. چقدر بابت این کار ممنونش بودم.
قدم های مانده را طی کرده و فرزانه را در آغوش کشیدم.
دلتنگش بودم... آنقدر زیاد که قابل شمارش نبود.
_ تو یه قابلمه کتلت به من بدهکاری...

نتوانستم از حرفش نخندم...
ضربه ای به کمرش زده و گفتم:
_دختره کتلت پرست !
آدم دوست چندین سالشو بعد چند وقت میبینه این حرفو میزنه؟
آدم نشدی؟
خودش را عقب کشیده و با نگاه به چشمانم لب برچید:
_مگه فرشته ها آدم میشن؟
_میشه منم بغل لطفا ؟
رو به مهتاب چرخیده و با دیدنش در لباس آبی روشنش لب زدم:

_خدای من... مهتاب چقدر ناز شدی!
فرزانه تک خندی زده و با کشیدن انگشتانش گوشه چشمش لب زد:
_هوم مهیارم همینو گفت! با یه ذره چاشنی بوس...
مهتاب با اخم و لبخندی که تضاد قشنگی در چهره اش ایجاد کرده بود مشتش را به بازوی فرزانه کوبید.
_به همه بگو حالا...
از پس شانه مهتاب به مهیار نگاه کردم.
مشخص بود تمام حواسش پیش مهتاب است !

_والا آنچه عیان است... چه حاجت به بیان است!
لب های مهتاب رو به پایین خم شده و گونه هایش رنگ گرفت.
_ بسم الل ! بزن بهادر محل خجالتم بلده؟؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت524
خندیده و گفتم:
_ اذیتش نکن فرزان...
فرزانه با لحن مرموزانه ای شانه بالا انداخت و گفت:

ـ هنوز نکردمش که!
ـ خانما لطفا بشینید...
مهیار با گفتن این حرف نگاهش را به صورت مهتاب دوخت.

چشمانش را کمی ریز کرده و با نیم نگاهی به ما لبخند کوچکی گوشه لبش نشست:
ـچی گفتید به خانم من؟
فرزانه خواست دهان باز کند که دستش را کشیده و گفتم:
ـ گرمشه حتما...
ـ نه من گرمم نیست ! خوبم من... چیزیم نیست که ! چیزیم نشده.
فرزانه سر تکان داده و با دست به گونه هایش زد:
ـاینا منم! من!
مهیار با لبخند کش آمده ای صندلی مهتاب را عقب کشیده و گفت:
ـیکم تحمل کن فرهاد برای دور اول بیاد رو سن ، بعدش می ریم حیاط...
صندلی کنار فرزانه نشسته و با گرفتن دستش گفتم:

_فرزانه...
نشد ازت تشکر کنم. هم اداره...هم توی دادگاه...
خیلی زحمت کشیدی... جبران می کنم
_زحمت نبود غنچه... وظیفه بود.
تو فقط دوست و رفیقم نیستی ، خواهرمی...

آدما برای خانوادشون هر کاری می کنن...
همین حین مهتاب به سمتمان خم شده و با لبخند گفت:
_سیاوش اومد.
نگاهم به سمت سن چرخیده و نا خوداگاه خندیدم.
سیاوش گویا می دانست همه ما کجای سالن نشسته ایم
که حتی تصادفی هم به این قسمت نگاه نمی کرد!
برای کسانی که سیاوش را نمی شناختند قطعا جذاب و
دلفریب شده بود؛ مانند یک پسر مودب و منظم!
ست کت و شلوار مشکی با پاپیونش یک طرف...
موهای مرتب شده اش یک طرف !
نا خوداگاه کمی خودم را جلو کشیدم تا واکنش جهان
را ببینم.
دستش را بر روی دهانش گرفته و با وجود اخم های
همیشگی اش مشخص بود خنده اش گرفته!

شانه های مهیار به وضوح می لرزید و زیر گوش
جهان حرف می زد.
مهتاب که شانه به شانه مهیار نشسته بود با پشت دست
به بازوی مهیار زده و گفت:
_نکنید، گناه داره بچه...
مهیار به سمت ما چرخید و گفت:

_می خوام ببینم کی تونسته موهاشو صاف کنه !
نگاهم همچنان به جهان بود که به سمتم چرخید.
لبخند بر روی لب هایش نشسته بود.
از همان کمیاب های دلچسب !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت525
با صدای دست زدن جمعیت گره عمیق نگاهمان به
یکباره قطع شده و هردو به سمت سن چرخیدیم.
حداقل من که به آن سمت چرخیده بودم.
فرهاد به همراه تمامی مانکن های درشت اندام مرد،
همچون خطی منظم و ممتد مسیر سن را طی کردند.
سیاوش هم اینبار مستقیم نگاهمان می کرد و می خندید

!

فرزانه دو انگشتش را درون دهانش فرو برده و سوت بلند بالایی کشید.
فرهاد با این سوت به سمتمان برگشت.
پس پس فضای نیمه تاریک سالن نگاهش به سرعت از جهان تا من چرخید.
لبخندی از رضایت بر روی لبهایش نقش بسته و همانطور که عصای سفید و خوش تراشی دستش بود برای جمعیت دست زده و تعظیم کرد.
به سمت فرزانه چرخیده و گفتم:
ـ تو فرهادو می شناسی؟
ابروانش را بالا انداخته و گفت:
ـمعلومه که می شناسم، توی هر رشته ای همه بهتریناشونو می شناسن...
با تغییر نور سالن از رنگ آبی به بنفش صف خانم ها به زیبایی بر روی سن مستطیلی شروع به حرکت کردند.
همه ابس های طراحی شده در عین سادگی و زیبایی خیره کننده اش کاملا مناسب فصل بود.

با بلند شدن مهیار و مهتاب آرنج فرزانه خیلی نرم در پهلویم فرو رفت.

نگاهم را از هر دو گرفته و خندیدم:
ـ گناه داره فرزانه... کرم نریز بهش...حالا که این داره آدم میشه تو نذار !
خندید و گفت:
ـ دست خودم نیست داره ُقلم ازم جدا میشه... دیگه با کی برم دعوا یقه کشی؟
با افتادن نگاهش به سمت دیگر سالن اخم هایش در هم شده و گفت:
ـغنچه، من یه چند دقیقه دیگه میام. برم حال اینو بگیرم...
قبل از آنکه بپرسم کجا از جایش بلند شده و مانند یک ستاره دنباله دار دور شد .
حالا من ماندم و جهان ...
و البته سه صندلی فاصله !
جهان با دیدن نگاهم از جایش بلند شده اشاره کرد من نیز بلند شوم.
با نگاهی به دورمان از جایم بلند شده و به سمتش

رفتم.
_کجا می ریم؟
دستش را به سمتم گرفت.

_بهم اعتماد داری؟
بی تردید سرم را به نشانه مثبت تکان داده و دستم را در دستش گذاشتم.
نگاهش از چشمانم پایین آمده و قفل دستم شد.
انگشتانش را محکم کرده و به سمت دیگر سالن رفت.
با باز کردن درب نسبتا بزرگ چوبی کنار ایستاد تا من اول وارد شوم .
لبخند آرامی زده و قدم برداشتم اما با دومین قدم در جایم خشک شدم.
انگار در مرکز یک فیلم عاشقانه ایستاده بودیم...
درختانی که به واسطه سرمای فصل، تماما عریان شده بودند حالا به زیبایی هر چه تمام تر با ریسه های نور می درخشیدند !
ریسه ها از تنه درخت و شاخه به شاخه چرخیده و به سمت پایین معلق مانده بودند!
انگار یک گروه بید مجنون گردهم آمده بودند.

ناخوداگاه پرسیدم:
_اینا کار کیه؟
_من...

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت526
این حجم از ظرافت، کار یک تاجر مغرور بود؟
آن هم جهان جواهری؟
جوری به سرتا پایش وسپس درخت ها نگاه کردم که انگار سوالم را از پس ذهنم خواند.
با عقب بردن کتش، دستش را درون جیب شلوارش فرو برده و گفت:
_البته که بالای درختا نرفتم!
من فقط ایده شو دادم.
ریز خندیده و شانه هایم را در بر گرفتم .
_من که چیزی نگفتم !
با ریز کردن چشمانش کتش را در اورده و گفت:
_اون نگاهت به سرتا پام کافی بود.

دستش را ارام از پشتم عبور داده و کت را بر روی شانه هایم انداخت .
ـممنون، اما خودت...
ـخوبم...
خواست قدم بردارد که زبانم چرخیده و گفتم:
ـ هوا سرده، اگه دوباره سرما بخوری مثل اون شب تب...
با یاد آخرین لحظات آن شب...
گرمای بدن ورزیده جهان و از آن بدتر حرارت لب هایش یک لحظه چشمانم گرد شده و با بستن دهانم صورتم را به حالت طبیعی برگرداندم .
دو طرف کت را به هم نزدیک کرده و در حالی که ناشیانه تلاش می کردم نگاهم به سمت جهانی که ابروانش بالا رفته بود نیفتد گفتم:
ـگفتی خوبی ، خوبی دیگه...
خواستم از کنارش عبور کنم که لب زد:
ـچی از اون شب یادت مونده؟
پلک هایم را به هم فشرده وبا مکث نسبتا طولانی به سمتش چرخیده و خیره در نگاهش گفتم:
ـمن تب نداشتم که چیزی فراموشم بشه.

با وجود اخم های درهم گره خورده اش گوشه لبش کمی بالا رفته و گفت:
_درسته!
من داشتم...
میدونی اون روز... همه مدارک کامل شد.
همه مدارکی که نشون می داد جهان جواهری اشتباه کرده.
نگاهم گنگ و پر سوال قفل چشمانش شد.
اون حالش... بخاطر مدارک بود؟ بخاطر من؟
_بخاطر اون مدارک...؟
در سکوت نگاهش را در چشمانم جابه جا کرد.
باد محکمی که همین لحظه وزید طره ای از موهایم را بر روی صورتم کشید.
قبل از آنکه دستم را بالا آورده و آن را کنار بزنم دست جهان بر روی صورتم نشست. بدون برخورد با پوست صورتم به نرمی موهایم را کنار زد.
"می شد تنها با نگاه کردن به دریا غرق شد؟
من شدم...
نیازی هم به غریق نجات ندارم، خبرش نکنید!"

صدای آهنگ به یکباره بلند شد!

جهان با شنیدن آهنگ قدمی به عقب برداشته و دستش را مقابلم گرفت.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت527
با تعجب به دستش نگاه کردم.
می خواست برقصیم؟
لب زدم:
_اوه، من... من اصلا بلد نیستم.
بدون آنکه چشمانش رنگ تمسخر بگیرد یا تعجب کند با آرامش و مهربانی لب زد:
_میتونی یاد بگیری...
من تا به امروز قدم های بزرگی برداشته بودم.

قدم هایی که خیلی ها می گفتند نمی توانم... موفق نمی شوم!
چه به لحاظ سن کمم، چه دختر بودنم!
رقصیدن، آن هم با این مرد قطعا به سختی کارهای

دیگر نبود.
با اتخاذ تصمیمی ناگهانی دستم را میان دستش گذاشتم.
چشمانش می درخشید یا ریسه های نور آنها را
درخشان تر از همیشه نشان می دادند؟
به آرامی فاصله بینمان را پر کرد.
دم عمیقی گرفتم که دست دیگرم را بالا آورده و بر
روی شانه اش گذاشت.
مکثی کوتاه کرده و دست آزادش را هم دور کمرم
پیچید.
کاش زمان همینجا می ایستاد !
با اولین قدمی که به سمتم برداشت ناخوداگاه یک گام
به عقب برداشتم.
هر گام... هر چرخش...

هر باری که دست هایمان جدا می شدند و دوباره به
هم می رسیدند به گونه ای در ذهنم پر رنگ شده بود
که انگار چیزی جز ما وجود نداشت.
نه باغی پر از ریسه ، نه سنگ فرش ها نه درخت ها
و نه آدم هایی که داخل سالن بودند!
فقط من بودم، او بود و ما !

آهنگ تمام شد... تمام شد اما...
من هنوز در آغوش جهان بودم.
در چهارچوبی پر از آرامش، پر از احساسی به نام
دوست داشتن و پر از اعتماد!
نگاهش نرم و آرام در صورتم چرخید.
سرش را پایین آورده و کنار گوشم زمزمه کرد:
ـمن چیزی رو فراموش نکردم.
فراموش؟
منظورش آن شب بود؟
آن بوسه و...
با تعجب و نفسی که بند آمده بود سرم را به سمتش
چرخاندم .
درست موازی صورتش...

فاصله میانمان به قدری کم بود که مطمئن بودم یک
حرکت کوچک برای تکرار آن بوسه کافیست .
قبل از آنکه افکارم بتوانند بیش از پیش پر و بال
بگیرند صدای آشنایی در گوشم پیچید:
ـ پس اینطور به خاطره دخترم بی حرمتی کردی؟
با اوردن قاتلش به همچین مجلسی؟

وقتی بدنشو بین دستات گرفتی و انقدر بهش نزدیک شدی از خودت متنفر نشدی؟
به اصطلاح پــدر!!؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت528

دستم بر روی شانه جهان مشت شد اما او ذره ای تکان نخورد . میتوانستم با اطمینان بگویم اینبار حتی شوکه هم نشده بود.
انگار توقع آمدن نوید را داشت!
پشتش به نوید بود و من تنها شاهد چشمانی بودم که پر از پلیدی و نفرت بود.
قطعا قصد عصبانی کردن جهان را داشت.
نگاهم را دوباره به جهان دوختم که محکم و پر صلابت به صورتم خیره شده بود.
با دستش فشاری به کمرم وارد کرده و لب زد:
ـنگران نباش...
درسته، جهان گفته بود وقتش رسیده همه حقیقت را بدانند اما نوید...

نقطه ضعف جهان را در دست داشت !
خاطرات جانا ! اسم جانا !
او ناجوانمردانه از کلمات استفاده می کرد.
با چرخش جهان انگار به خواسته اش رسیده باشد
دستانش را بالا آورده و به گونه ای که می خواست از
ما عکس بگیرد انگشتان شست و اشاره اش را به
صورت برعکس مقابل هم گرفت :

ـاوه چه کادری...
برادر زن سودجو و قاتل دخترم...
دستانش را پایین آورده و با حرکت صندلی
چرخدارش به جلو ادامه داد:
ـ سرنوشت عجیبیه! دوتا زن مهم زندگیمو تو ازم
گرفتی !
تویی که ادعات گوش عالم و آدمو کر کرده بود، توی
هردو مسئولیتت خرابکاری کردی.
جهان در آرامش دست دیگرش را درون جیب
شلوارش فرو برده و گفت:
ـ اگه وانمود کردنت به بی گناهی و گرگ کردن من
توی داستان خیالیت تموم شده یکم درباره حقایق

روضه بخون !
البته سن که بالا میره آدما یه سری از حقایقو فراموش می کنن... تو شیشه ام مصرف می کردی، طبیعیه.
لبخندی که بر روی لب های نوید نقش بسته بود محو شد.
نتوانسته بود جهان را به نقطه جوش برساند.
برعکس جهان حسابی در کاسه اش گذاشته بود!

بدون آنکه جلوی خودم را بگیرم خندیدم. هرچند بی صدا !
انگار خنده ام حسابی کفری اش کرد که گفت:
ـ دختر حاج مصطفی سیاووشی!
کل محله رو سر بابات قسم میخورن !
اونوقت تو داری با جهان جواهری چه غلطایی میکنی...
فقط به این مهمونی ختم میشه یا شبا تختشم گرم می کنی؟
جهان در صدم ثانیه به یک بمب ساعتی تبدیل شد.
سرخ شدن گردنش، بلند شدن صدای نفس هایش !
خواست قدم بردارد که به سرعت بازویش را گرفتم.

حرارت تنش انگار پوست دستم را داغ می کرد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت529
بازویش را محکم از بین دستانم بیرون کشید که آن را دوباره گرفتم.
ـجهان!
نذار به خواسته اش برسه...
حرف اون ذره ای اهمیت نداره.
بهش نگاه کن... اون هیچی نیست !
برای مهم کردن خودش می خواد تورو عصبانی کنه...
چشمانش به قدری ترسناک و پر از رگه های سرخ شده بود که می ترسیدم نوید را با صندلی اش مچاله کند !
با انگشتانم فشاری به بازوی جهان آوردم که گاردش را عقب کشید.
ابروان نوید بالا پریده و خواست دهان باز کرده و حرفی بزند که به سرعت گفتم:

ـنمی تونی...!
این کارا بی فایده اس... زخم زبون زدن ، خراب کردن من، استفاده از نقطه ضعف آدما!

تو برای هیچ کس مهم نیستی.
حتی اسمی نیستی که به گوش آشنا باشه.
هر چندسالی ام که زندگی کردی آدمی نشدی که حتی یه نفرم دوستت داشته باشه .
سرنوشت عجیبیه نه!؟
بعضیا تصمیم می گیرن برنده باشن، بعضیا باختو برای خودشون می سازن!
ترحم بر انگیزی نوید هدایت !
برات متاسفم...
حالا به قطع می گفتم عصب به عصب نوید می لرزید!
اگر برگه های پزشکی اش را ندیده بودم می گفتم حتما از جایش بلند می شود و گردنم را می شکند !
با شنیدن صدای سرد و محکم فرهاد سرم به سمت پله ها چرخید:
ـ جهان ، به نوید گفتی من از مهمون ناخونده پذیرایی

گرم نمی کنم؟
سرم را به سمت جهان چرخاندم که نگاهش را بر روی خودم دیدم.

آرام بود!
آرام و پر از... افتخار؟
_نوید همراه منه فرهاد !
همان زن بود!!! همانی که آن روز در شرکت همراه نوید آمده بود!
فرهاد لحظه ای جا خورده و لب زد:
_ همراه تو !؟
زن دست هایش را به سینه زده و گفت:
_آره... تعجب کردی؟
فرهاد با مکث کوتاهی پوزخند زد .
فاصله اش را با آن زن کم کرده و گفت:
_میگم خدمه وسایلتو بیارن..
از شوی من گمشید بیرون!
با پیچیدن دست جهان دور کمرم همگام با او به سمت پله ها حرکت کردم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت530
******
فرهاد با خشم دندان سائیده و گفت:
_فکرشم نمی کردم...
مار تو آستینم پرورش دادمو خبر نداشتم... دختره عوضی آب زیرکاه!
مهیار دستی لابه لای موهایش کشیده و گفت:
_هیچ کدوممون متوجه نشدیم. خودتو سرزنش نکن.
سپس رو به جهان چرخیده و گفت:
_ من شناختی روی طراحا ندارم اما تو یه مدت مدل فرهاد بودی...
نمی دونستی نغمه پیشش کار می کنه؟
فرهاد به جای جهان گفت:
_ جهان نمی شناخت.
نغمه کمتر از سه ماهه که استخدام شده... درست از بعد تموم شدن دادگاه آخر جهان و غنچه... شروع کرد طراحیاشو آورد .

کار آموز شد بعد استخدامش کردم.
کاراش توی بخش زنونه روی سطح خوبی بود برای همین توی شوی این فصل دو تا از کاراشو قبول کردم رو صحنه بره...
سیاوش سری به تاسف تکان داده و لب زد:
ـ نگو برنامه ریزی کرده بودن. خیلی دقیق و حساب شده...
جهان... تو چرا هیچی نمی گی؟
نگاهم به سمت جهان چرخید که آرام و متفکر به میز مستطیلی و کوچک خیره شده بود. یک ساعتی از تمام شدن شو می گذشت و حالا فقط ما مانده بودیم.
جهان با مکث کوتاهی لب زد:
ـشونزده سال توی زندان صبر کرد... یک ماه برای دزدیده شدن جانا ، سه ماه برای جا کردن جاسوسش توی شرکت فرهاد... بعد سر و کله اش پیدا شد.
دنبال چی می گرده؟ فقط ارثیه؟
ـنه... هدفش واضحه...
با این حرف مهتاب نگاه همگی مان به سمتش چرخید.
حتی جهان...
مهتاب با دم عمیقی گفت:

_نوید هدایت، داماد تک دختر جمشید جواهری بود.
شماها خانواده ای هستید که روزنامه ها علاقه زیادی بهتون دارن...
نویدو چطور از خانوادتون بیرون کردید؟
من یادم نمیاد چیزی درباره اش خونده باشم . در واقع اون زمان علاقه ام به روزنامه نداشتم...
مهیار بی تردید لب زد:
_جهان اونو...
انگار چیزی را فهمیده باشد ،حرفش را قطع کرده و با چرخیدن به سمت جهان گفت:
_تو...
میخواد از تو انتقام بگیره ، هدفش تویی...
همه این بازیا...
بخاطر اون روزه...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت531
اخم های جهان جمع شده و گفت:

ـپس چرا این همه بازی در میاره؟ میتونه مستقیم بیاد سراغ خودم.
ـمی شه بگید اون روزی که ازش حرف می زنید دقیقا چه اتفاقی افتاد؟
با این سوال مهتاب پلک های جهان به هم فشرده شده وبا مشت شدن دستش سیبک گلویش بالا و پایین رفت.
"دردها هیچ وقت از بین نمی روند کمرنگ می شوند گوشه ی ذهن...
منتظر می مانند کسی آن ها را یادآوری کند.
آن لحظه است که مانند یک زخم نمک خورده می سوزانند... روح را... دل را... آخ دل را... "
مهیار با مکث کوتاهی به سمت مهتاب چرخیده و لب زد:
ـدرباره نوید کم و بیش می دونی...

اون... به رابطه سه نفره علاقه داشت و طی یه سری اتفاق... دعواش با خواهر جهان بالا می گیره...
جیرانم نامردی نمی کنه روی دست نویدو با چاقو میبره...
حامله بود... اواخر ماهه هفتم

وقتی می خواست از خونه بزنه بیرون... پارتنر سوم مانعش میشه و سعی می کنه علارغم میل جیران اونو...
نگاه مهیار با احتیاط به سمت جهان می چرخد که حالا کاملا سرخ شده...
ناخوداگاه دستم را بر روی دست جهان گذاشتم.
شک داشتم نفس بکشد!
این مرد همیشه آرام و اخم آلود درد می کشید!
درد عزیزانی را که دیگر نبودند!
مهیار با نگاهی مغموم لب زد:
ـ هممون دیر رسیدیم...
وضعیت جیران خیلی بد بود. سریع بردنش اتاق عمل اما... دووم نیاورد.
نوید، یه سری طلبکار داشت و صاحب یه نمایشگاه ماشین بود .

طلبکارا رو حساب اینکه داماد جمشید خان بهش زمان داده بودن اما بعد فوت جیران جهان دست به کار شد. حسابای نوید همه به شرکت وصل بود، دونه دونه اشو بلوکه کرد.

در نمایشگاهو بست. خونه رو فروخت.
کمتر از یک ساعت نوید هدایت شد یه آدم آس و پاس با طلبکارای میلیاردی...
درست لحظه ای که انتظار داشتیم گیر طلبکارا بیفته غیبش زد.
مثل یه قطره اب تو دل زمین...
طول کشید اما پیداش کردیم.
جهان پیداش کرد.
توی ویلای مادر بزرگ فخر السلطان خانم...
درواقع اونجا به نام جیران بود. ارثیه ای بود که طبق رسم از مادر به دختر میرسه...
همه طلبکارا رو فرستاد اونجا...
اونا پول می خواستن، هیچی براشون مهم نبود. وقتی از وضعیت نوید با خبر شدن... سه تا از انگشتاشو بریدن

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت532
هینی کشیده و دستم را بر روی دهانم گذاشتم.

چطور چنین آدم هایی زندگی می کردند؟
آدم هایی که بدون هیچ رحم و مروتی، به جسم
دیگران آسیب می رساندند!
بریدن انگشتان یک انسان...!
اصلا آسیب به هر روشی مگر به همین سادگی بود؟
بدون عذاب وجدان ؟
هر چقدر فکر می کردم به خاطر نمی آوردم کدام
دست نوید انگشت نداشت !
قطعا به خاطر دستکش های چرمی بود که ندیده بودم
آن ها را در بیاورد!
مهیار دستی میان موهایش فرو برده و گفت:

ـ طبق رای دادگاه تقریبا شونزده سال پیش... نوید به
مدت خیلی طولانی زندانی شد.
بعد از اون دیگه خبری ازش نداشتیم تا چند وقت پیش
که سر و کلش پیدا شد.
انگشت شستم را با حس بدی که از حرف های مهیار
در وجودم تزریق شده بود در میان دست دیگرم گرفته
و لب زدم:
ـممکنه آدمی که دنبالش می گردید... یعنی کابو...

یکی از همون طلبکارا باشه؟
مهیار تای ابرویی بالا انداخته و با مکث سرش را به سمت جهان چرخانده و سر تکان داد .
ـ نظری داری؟
جهان با نگاهی به دستانم لب زد:
ـنه... خبری از هیچ کدوم ندارم...
فرهاد لب زد:
ـمی فرستم فردا برن دنبالشون
جهان با آرامش گفت:
ـپس بقیه حرفا باشه برای فردا... امشب برای نوید نبود؛ برای فرهاد بود.

تبریک میگم... مثل همیشه بهترین شو رو به نمایش گذاشتی.
فرهاد لبخند آرامی زده و سر تکان داد.
سیاوش گلو صاف کرده و گفت:
ـالبته حضور من درخشش بیشتری به کلکسیونش داد !
مهیار خندید و با خم شدن به سمت سیاوش دستش را به سمت موهایش برده و گفت:

ـکی موهاتو تونست صاف کنه؟
سیاوش با اخم خودش را عقب کشیده و گفت:
ـمن با این تیکه مخالف بودم البته!
همه چی نچرالش خوبه...
مهتاب با لبخند فرو خرده ای بازوی مهیار را کشیده و او را در جایش نشاند.
****
ـ تو فکری...
با صدای جهان تازه متوجه توقف ماشین شدم.
کجا بودیم؟ چرا هیچ چراغی نبود؟

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت533
به سمت جهان چرخیده و زمزمه کردم.
ـ میدونستی طلبکارای نوید میخوان باهاش چیکار کنن؟
اخم های جهان جمع شده و سری به نشانه نفی تکان داد.
ـنمی دونستم...

سوالی که مانند خوره تمام طول مسیر در سرم می چرخید و تمرکزم را از بین برده بود با مکث کوتاهی به زبان آوردم:
ـاگه می دونستی... بازم اونا رو می فرستادی سراغ نوید؟

کاملا به سمتم چرخید.
ـمن... یه پسر بیست و چند ساله بی تجربه بودم که خواهرم نوزادشو بغلم داد و جلوی چشمام مرد!
انقدر گنگ بودم که نمی دونستم به خاطر دایی شدنم خوشحال باشم یا برای فوت خواهرم ناراحت...
توی اون لحظه و اون سال کاری رو کردم که به نظرم درست ترین بود.
نوید؛ بـاید تقاص پس می داد. تقاص تجاوزی که به جیران شد ، روحش که کشته شد ،قلبش که ترک خرد.
ـتو ،نه قاضی بودی نه خدا...
ـ میدونم...
نمی توانستم به زبان بیاورم اما...
شاید اگر جهان اینکار را با نوید نمی کرد...

شاید اگر طور دیگری تقاص کار هایش را از او می گرفت امروز جانا زنده بود.
با خم شدن جهان به سمت داشبرد کمی خودم را عقب کشیدم.
آن را باز کرده و دفترچه خاطراتم را بیرون کشید.

همان دفترچه نصفه و نیمه که پر از جهان بود !
نگاهم به دستش بود که آن را جلو آورده و گفت:
_باید خیلی وقت پیش بهت می دادمش.
آن را از دستش گرفته و با تکان دادن سرم لب زدم:
_اشکال نداره...
_غنچه...
چطور این طور قشنگ صدایم می کرد؟
طوری که انگار اسمم را هیچ وقت با این آهنگ دلنشین نشنیده ام...
می خواستم با تمام وجود بگم جانم اما با جمله بعدی تمام وجودم در سکوت فرو رفت. درست مانند سکوت سیاه و سرد اطرافمان...
_باید از من دور شی...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج

#پارت534
با تردید دستم را بالا آورده و بر روی قفسه سینه ام گذاشتم .
می تپید؟
کاملا به سمتش چرخیده و با نگاه مستقیم به نیم رخ جدی اش به سختی لب هایم را باز کرده و پچ زدم:
_متوجه منظورت نمی شم. یعنی... چی؟
جواب می خواستم.
جوابی که درونش "اشتباه متوجه شدی" پررنگ باشد .
_اگه حرفا و فرضیه هایی که جمع کردیم درست باشه...
موندت پیش من درست نیست.
با کاری که امشب کردم حالا نوید تورو نقطه ضعف من می دونه...
به هر طریقی سعی می کنه زهرشو به تو بریزه.
فردا بی بی عمل داره و نبود تو قطعا سوالای زیادی رو براش درست می کنه اما... بعد از عمل می

فرستمت یه جای امن...

جایی که دست نوید بهت نرسه.
تضمین می کنم هیچ اتفاقی برات نیفته...
با صدایی که حتی به گوش خودم نمی رسید لب زدم:
ـتضمیـن !
برای قلبم چه؟ تضمینی داشت؟
دروغ چرا من فکر روزی را که از عمارت آزاد می شدم کرده بودم اما... آمادگی اش را نداشتم. نه حالا !!!
من آمادگی ندیدن جهان را نداشتم !
ـ با پدر و مادرتم صحبت می کنم که خیالشون از همه جهت راحت باشه.
بغضی که گلویم را چنگ زده بود را کجای دلم می گذاشتم...
حرف هایش منطقی بود اما مگر دل من منطق حالی اش بود؟
نگاه خیسم را به سمت مخالفش چرخانده و سکوت کردم.
مبادا بشکند سد سیل جمع شده درون چشمم... ناله

سوزناک بغضم...
ـچرا چیزی نمیگی غنچه؟

دندان هایم را بهم فشرده و با پایین کشیدن شیشه دم عمیقی گرفتم.
شکست... سد اشکم شکست...
آب دهانم را قورت داده و به آرامی گفتم:
ـ چون حرفات شبیه نظرسنجی نیست!
اگه تموم شد می شه... بریم خونه. خسته ام.
ـسختش نکن...
ـمن کاری نمی کنم. هردومون می دونستیم من مهمون امروز فردا شده بودم...
با بادی که محکم به صورتم خورد جمله ام را نصفه رها کردم.
چیزی تا شکستن بغضم نمانده بود.
کلافگی جهان را حس می کردم.
نفس های عمیق و سنگینش را اما...
فریادی بر سر قلبم کشیدم"هرچی می کشم زیر سر تو"
با بالا رفتن شیشه سمتم صدایش را شنیدم:

_سرما می خوری...
ناخوداگاه لب زدم:
_نترس... برنامت بهم نمی خوره... میرم.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت535
_غنچه !...
صدایش رگه هایی از خشم داشت:
_فکر می کنی برای من راحته؟
نیست؟
اگر سخت بود جمله، جمله نمی شد!
لال می کرد زبان را... جمع می کرد دل را...
بازوهایم را دست کشیده و لب زدم:
_ بسته... خواهش می کنم.
******
یه حرفایی همیشه هست که از عمق نگاه پیداست

از اون حرفای تلخی که مثله شعر فروغ زیباست.
از اون حرفا که یک عمر به گوش ما شده ممنوع!

از اون حرفای بی پرده شبیه شعری از شاملو...
از اون حرفا که می ترسیم... از اون حرفا که باید زد!
از اون درد دلای خوب، از اون حرفای خیلی بد
نگفتی و نمی گم ها، حقیقت های پنهونی
از اون حرفا که می دونم، از اون حرفا که می دونی.
به زیر سقف این خونه... منم مثل تو مهمونم
منم مثل تو میدونم تو این خونه نمی مونم...
همه چیز دست به دست هم داده بودند برای هزار تکه کردن قلب چند صد تکه شده ام!
کم از جهان کشیده بودم که حالا این آهنگ هم به زخمم نمک می پاشید !؟
جهان دست جلو برده ضبط را با حرصی مشهود خاموش کرد.
جوری بر رویش کوبید که انگار می خواست ضبط را با تمام سیم و اتصالاتش از بدنه ماشین جدا کرده و به دورترین جای ممکن پرتاب کند !
با پیچیدن در خیابان اصلی کمربندم را باز کردم.

می خواستم زودتر دور شوم...
هرچقدر بیشتر کنارش می ماندم رفتن و دل کندن

سخت تر می شد!
چیزی در پس فکر های آشفته سرم زمزمه کرد:
_حرفات درسته اما برای تو خیلی دیره. این چند دقیقه هیچ حسی رو عوض نمی کنه...
کلافه دستی به گردنم کشیده و با توقف ماشین مقابل عمارت بدون لحظه ای مکث و تردید دستگیره فلزی را کشیده و درب را باز کردم.
_غنچه!
غنچه با توام !
صدای باز شدن درب ماشین را شنیدم اما لحظه ای توقف نکرده و گام هایم را محکم تر برداشتم.
دستم را به سمت نرده ها دراز کردم که به یکباره دست جهان دور بازوهایم پیچیده و با قفل کردنم در آغوشش متوقفم کرد!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت536
_مگه با تو نیستم دختر سرتق...
صدایش آرام و سنگین بود همزمان نفس های گرمش

گوش و قسمتی از گردنم را نوازش می کرد.
و این آغوش گویا حالا بیشتر از هر لحظه ای ممنوعه بود.
برای احساس کز کرده کنج قلبم سم بود...
جهان چه می فهمید با این کار چندین هزار خنجر به قلبم می زند؟؟
_ولم کن....
_فکر کردی برای من راحته ؟
فکر کردی دور شدن از تو برای من آرامشه خاطر؟
فکر کردی نمی خوام کنارم باشی؟
چی تو فکرته دختر؟
_همش...
گونه اش را به شقیقه ام کشید و زمزمه کرد:

_غلطه...
من نمی خوام غنچه... اما امنیتت اولویتمه...
سختش نکن برامون...
ناخوداگاه لب زدم:
_سخت نیست؟...
_ هست...

ـولم کن... تا کمتر سخت شه... سختی هرکس مال خودش...
حس کردم نفسش را کلافه فوت کرد اما دست هایش آرام باز شد.
با مکث کوتاهی قدم هایم را سرعت داده و از او دور شدم.
این دوری من را نمی کشت اما قطعا قلبم را به زنجیر شکنجه می بست !
******
"مهیار"

با صدای زنگ تلفن همراهم رو به منشی سری تکان داده و لب زدم:
ـ عذر می خوام بین حرفت...
آن را از جیبم بیرون کشیده و با دیدن شماره محمد ابروانم بالا رفت.
خیلی وقت بود مستقیما با خودم تماس نگرفته بود.
کارها و تاریخ دادگاه ها را با منشی تنظیم می کرد.
مگر آنکه...
به سرعت تماسش را وصل کرده و لب زدم:

_سلام محمد جان چیزی شده
_سلام داداش احتمالا جلسه داری پس کشش نمیدم.
ببین نوید هدایت تاریخ دادگاهتون رو جلو کشیده .
طرفای دوازده و نیم...
با تعجب به تقویم رو میزی ام نگاه کرده و لب زدم:
_چطور تونسته؟
_نمیدونم اما الان متوجه شدم .
با مکث زمزمه کردم:
_خیلی خب خودمو می رسونم
_به جهان میگی؟
نفسم را فوت کرده و میان موهایم پنجه کشیدم.

_اون نمی تونه بیاد. جراحی مادربزرگشه...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت537
توام چیزی بهش نگو، من بعد از جلسه میرم پیشش تعریف می کنم.
میخوام فکرش بهم نریزه.
_خیلی خب... سلام منو برسون ،کاری چیزی ام بود

خبرم کن.
ـ سلامتی باشی ،حتما... خیلی مردی...
ـ یا علی.
خانم نیک بخت سری برایم تکان داد و گفت:
ـکاری با من نیست قربان؟

لب زدم:
ـ صبر کن...
تلفن روی میز را برداشته و شماره داخلی مهتاب را گرفتم.
ـ بله..
ـمهتاب دوتا جلسه دارم بهشون نمی رسم. بفرستم پیشت؟
ـآره... من خالی ام اما چیشده؟ تو هیچ وقت کنسل نمی کردی!
کتم را برداشته و لب زدم:
ـنوید تاریخ دادگاهو کشیده امروز.... نپرس چطور که خودمم نمیدونم.
مهتاب با مکث کوتاهی لب زد:
ـصبر کن بیام پیشت بعد برو...

با نیم نگاهی به ساعت مچی ام گفتم:
_عجله کن یک ساعت وقت دارم برسم اون منطقه...
_ باشه اومدم.
رو به خانم نیک بخت لب زدم:

_آقای ساعتچی و خانم مهاجرانی رو بفرست پیش مهتاب... پرونده هارم تا قبل اومدنشون بدستش برسون
_چشم...
همین لحظه مهتاب وارد با دوتقه درب را باز کرد.
_میتونید برید .
_با اجازه...
مهتاب تا خارج شدن نیک بخت صبر کرده و سپس گفت:
_مهیار یه چیزی از دیشب ذهنمو مشغول کرده و فکر می کنم ربط مستقیم با دادگاه امروز داشته باشه. فکر نمی کردم همچین چیزی به ذهنم بیاد اما... باید یه دروغ بگی...
******
"غنچه"

بی بی دستم را میان دستش گرفته و لب زد:

ـ یه عمل ساده اس مادر... به قول گیلدا فشنگی میرم، میام...
ـایشالا سلامت بر می گردید.
بی بی با نگاهی به اتاقی که جهان برایش گرفته بود لب زد:
ـ حالت عجیبه دخترجان... چیزی رو از من پنهون می کنی؟
بدون نگاه به بی بی لبخند کوچکی زده و لب زدم:
ـ چی رو میشه ازتون پنهون کرد؟ من فقط خسته ام.
ـپس جهان باعث شده؟
ـمن باعث چی شدم بی بی؟
با شنیدن صدای جهان فهمیدم بی بی از عمد پای جهان را وسط کشیده تا واکنشش را ببیند!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت538
سید هم گویا صدای بی بی را شنیده بود که ابروانش

بالا رفته و به جهان نگاه می کرد.
سرم را به سمت بی بی چرخانده و نامحسوس سری به نشانه نفی تکان دادم.
بی بی با نگاه به چشمان ملتمسم لب زد:
_اتاقو میگم مادر... خصوصیه... رفت و آمد نیست!
جهان با چشمانی ریز شده لب زد :
_اینطوری راحت تره...
گفتن الان میان دنبالتون...
بی بی سری تکان داده و لب زد:
_خوبه...
سید جلو آمده و در حالی که کنار بی بی می ایستاد گفت:
_ بچه ها چند لحظه مارو تنها می ذارید لطفا ؟
جهان لب زد:
_حتما...
لبخندی به بی بی زده و با رها کردن دستش از اتاق خارج شدم .

جهان با بستن درب به سمت دیوار مقابل رفته و بر آن تکیه داد.

طبق یک قرارداد نا نوشته از صبح تا همین حالا یک دیگر را مخاطب قرار نداده بودیم....
نگاهم را از مقابل پاهایش آرام بالا آوردم...
نیم بوت های کوتاه قهوه ای، شلوار کتان مشکی و بافت زیتونی تنش بود.چشم هایش را به هم فشرده و سرش را به دیوار تکیه داده بود.
فکر می کردم قفل سکوت میانمان نمی شکند اما جهان لب زد:
ـ وسایلتو جمع کردی؟...
چقدر هم برایش سرعتم مهم بود!
ـنه...
نگاهم به صورتش بود که چشمانش را باز کرده و مستقیم نگاهم کرد.
ـسیاوش داره میاد ، باهاش برو خونه... وسایلتو جمع کن برگرد.
عمل چند ساعت طول می کشه. بعدش میبرمت.
همزمان با پلکی که زدم تکیه ام را از دیوار برداشته به سمت پنجره انتهای سالن حرکت کردم.

جهان نمی فهمید اما من توان بحث در این مورد

نداشتم.
نمی خواست کنارش باشم... هم درک می کردم هم نه...
یک سمت وجودم با جهان هم نظر بود و به فکر آرامشش.... سمت دیگر با پافشاری می خواست در کنارش باشد برای آرامش من!
قطعا من در این لحظه برنده سردرگم ترین عاشق شهر بودم...
*****
با آمدن پرستارها و رفتن بی بی به سمت اتاق عمل سید با لبخند گفت:
ـ بر می گرده... دلم روشنه
جهان از ته دل زمزمه کرد:
ـانشالل...
هر سه پس از چند دقیقه کوتاه به سمت صندلی های انتظار پشت اتاق عمل حرکت کردیم که سیاوش رسید.
دستی برایمان تکان داده و گفت:

ـ بی بی رفت داخل ؟

سید سری تکان داده و با اشاره به صندلی خالی
کنارش لب زد:
_آره پسر، بیا بشین...
سیا سری تکان داده و گفت:
_با اجازتون من غنچه رو...
_جهان...
همه با شنیدن صدای مهیار به پشت سیاوش خیره
شدیم...
او اینجا چکار می کرد؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت539

جهان با نیم نگاهی به من و سیاوش از جایش بلند شده
و با رسیدن مهیار مقابلش لب زد:
_ فکر می کردم نمیای...
مهیار رو به سید و ما سلام کرده و لب زد:
_قرار نبود بیام اما... اینم مسئله ای نبود که بشه پشت
تلفن توضیح داد.
اخم های جهان کمی جمع شده و گفت:

_چیشده؟
حرکت آرام و با احتیاط سیاوش از چشمم دور نماند که قدمی به عقب برداشته و آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد!
اینجا چه خبر بود؟
مهیار با دم عمیقی به من نگاه کرده و گفت:
_من یه کاری کردم...
با مکث و کمی تردید ادامه داد:
_دادگاه نوید جلو افتاد... قبل از اینجا دادگاه بودم. طبق انتظارمون یه سری عکس و فیلم ارائه داد از خودشو جانا...
اما یه سری عکس دیگه ام با اون عکسا ارائه داد.

با بالا آوردن کیف سامسونت مشکی رنگش پاکتی از داخلش بیرون کشیده و به سمت جهان گرفت.
جهان به آرامی دست جلوبرده و یک سمت پاکت را گرفت اما مهیار آن را رها نکرد!!
_می خوام بدونی این تنها تصمیمی بود که...
_ولش کن مهیار...
مهیار باز هم مکث کرد.

این پاکت چه بود؟
با یک قدم شانه به شانه اش ایستادم. قطعا یک سمت این داستان به من مربوط بود.
جهان با کج کردن پاکت محتوایش را به سمت دستش خم کرد.
یک دسته عکس از داخلش بیرون آمد !
عکس هایی که... نفس را در سینه ام حبس کرد!
ناخوداگاه به بازوی جهان چنگ زدم.
به زانوانم اعتماد نداشتم و بدتر از آن چشم هایم بود!
خواب بود؟
عکس ها تماما از من و جهان بود !
در عمارت، اتاق جهان...
بدترین شرایط های ممکن!

روزهایی که جهان با بالاتنه برهنه بود... یا من میان دست هایش، آغوشش...
خدایا خدایا !
عکس های دیشب !
وقتی درحال رقصیدن بودیم.
عکس ها از زاویه ای گرفته شده بود که انگار داشتیم

یکدیگر را میبوسیدیم!
مهیار به سرعت به حرف آمده و لب زد:
ـاین کارش نقض حریم خصوصیه و من خواستم شکایت کنم اما ادعا کرد یکی با پست براش فرستاده...
ـچی به دادگاه گفتی مهیار؟
صدای جهان رگه هایی از خشم داشت.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت540
همزمان عکس ها را به سمت سیاوش گرفته و با گرفتن بازویم لب زد:
ـبشین...
سری به نشانه نفی تکان دادم.
سید با شرمندگی که به وضوح در صدایش موج می زد گفت:
ـبشین دخترم زانوهات داره می لرزه باباجان...
با صدایی که میلرزید لب زدم:
ـالان چی میشه...؟

جهان با نشاندنم بر روی صندلی به سمت مهیار چرخیده و با لحن سرد و محکمی پرسید:
ـمهـیار... چی به دادگاه گفتی؟
ـگفتم... نامزدید...و بینتون... صیغه
قبل از آنکه حرفش را تمام کند یقه اش میان دستان جهان مشت شد!
سید و سیاوش خواستند به سمتشان بروند که مهیار دست بالا آورده و مانع شد.
ـخودتم میدونی هیچ راه دیگه ای نبود جهان!

ارجاع میشد مقامات بالاتر برای هردوتون دردسر می شد.
هیچ دلیل و برهانی نزدیکی بینتونو ...
جهان به شدت یقه مهیار را رها کرده و کلافه میان موهایش چنگ زد.
صدای نفس های بلندش سکوت سالن را می شکست.
اما تنها صدایی که گوش های من را پر کرده بود تپش های بی امان قلبم بود. به یکبار از جایم بلند شده و لب زدم:
ـحاج بابام

بلند تر رو به مهیار گفتم :
ـ حاج بابا میدونه؟
مهیار سری به نشانه نفی تکان داده و لب زد:
ـاین پاکت برای خونه شما فرستاده شده بود. قبل از اینکه مامانت یا حاج مصطفی برسن گرفتتش.
اما اونم باید در جریان بزارید... برای شهادت توی دادگاه و کارای صیغه محرمیت حضور پدرالزامیه...
ـبه هیچ وجه !
صدای جهان چهارچوب بدنم را لرزاند.
سید با تشر لب زد:

ـجهان!
جهان بی توجه به سید جلو آمده و گفت:
ـغنچه همین امروز از تهران میره... این داستانم همین جا دفن میشه .
به اندازه کافی زندگیش پای تصمیما و اشتباهای من سیاه شده!
این مورد رو به هیچ عنوان نمی ذارم مهیار... فکرشم نکن !
سیاوش... غنچه رو ببر.

مهیار دستم را گرفته و لب زد:
_منطقی باش جهان !
با این کار به هردوتون آسیب می رسه !
اگه عکسا بره دست پاپاراتزیا چی؟
فکرشو کردی؟
بزار روشنت کنم، کسی که باید تصمیم بگیره اینجا تو نیستی، غنچه اس!
با حس اضطرابی که به یکباره درونم شعله کشید دستم را از دست مهیار بیرون کشیده و با صدای نسبتا بلندی گفتم:
_بســـته !!!

بســـــته !!!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت541
****
نیم ساعتی از لحظه ای که ساختمان بیمارستان را ترک کرده بودم و قدم میزدم می گذشت.
نه جهان آمد، نه هیچ کس دیگر...

احتیاج داشتم تنها باشم و انگار متوجه خواسته ام شده بودند.
می خواستم تنها باشم نه امروز و این لحظه بلکه برای چندین روز!!
بدون اتفاقاتی که هول پرونده قتل جانا می چرخید.

چرا هیچ کس نمی فهمید من چه چیز هایی را از دست دادم؟
با وجود سردی هوا بر روی صندلی فلزی نشسته و بازوهایم را در آغوش کشیدم.
چرا تمام نمی شد؟
این سختی ها... درگیری ها...
قبول داشتم هیچ چیز با اختیار ما اتفاق نمی افتاد اما این گره های به وجود آمده هم دیگر نوبر بود!
با قرار گرفتن چیزی بر روی شانه هایم به سرعت سر بلند کرده و با فرهاد رو به رو شدم.
لبخند یک طرفه و آرامی زده و بی حرف کنارم نشست.
پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زدم:
ـبازم اتفاق جدیدی افتاده؟

ـ هنوز نه...! زوده حالا...
ناخوداگاه لبخند زده و به سمتش چرخیدم.
ـخودتونم می دونید هر روز یه داستان جدید دارید.
لب هایش را تر کرده و با بالا انداختن ابروانش گفت:
ـ هوم یه مدته شدتش بیشتر شده اما آره...
به یکباره جدی شده و گفت:

ـچه فکری می کنی؟
لبخندم جمع شده و با گرفتن نگاهم لب زدم:
ـنمی دونم...
با مکث کوتاهی لب زد:
ـجهان نمی خواد...
تلخندی زده و بازهم لب زدم:
ـاینو می دونم...
ـ هیچ کس توی تصمیمت دخالت نمی کنه...اجبارم همینطور...
ـ جای من بودی چیکار می کردی؟
ـمن دوست جهانم و طبیعتا سمت اون... قطعا گذینه خوبی برای مشورت نیستم.
کلافه دستی به پیشانی ام کشیده و گفتم:

_من نمیدونم باید چیکار کنم. کاش اینجا نبودم.
جهانو نمی شناختم...
کاش یه صفحه سفید بودم...
_بلند شو بریم.
با تعجب و کمی شوک نگاهش کردم که از جایش بلند شده و گفت:
_مگه نگفتی کاش اینجا نبودی؟

_گفتم... اما...
_تو به زمان احتیاج داری و بیشتر از اون دوری از جهان !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت542
با دیدن تردیدم دستش را داخل جیب شلوارش فرو برده و تلفن همراهش را بیرون کشید.
با باز کردن صفحه اش شماره ای گرفته و آن را کنار گوشش قرار داد.
انگار تماسش وصل شد که سر تکان داده و با جدیت گفت:

_مهیار... تاریخ بعدی دادگاه جهان و نوید کیه؟

نمی دانم مهیار چه جوابی داد که فرهاد هومی کرده و گفت:
_خوبه... غنچه رو با خودم می برم به جهان خبر بده.
_.....
_بعدا حرف می زنیم.
با گفتن این حرف تماس را قطع کرده و اشاره کرد از جایم بلند شوم.
کتش را از روی شانه هایم برداشته و با ایستادن در جایم گفتم:
_جهان...
_یک هفته وقت داری. فکر کن می خوای بمونی یا بری...
طبق تصمیم تو، بقیه اتفاقات با ما... هر تصمیمی بگیری همه پشتتیم.
پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زدم:
_وقتی عمل بی بی تموم شه...
_چند روز باید توی بیمارستان بمونه و از یه طرف ملاقات ممنوعه.

فقط فامیل درجه یک میتونه ببینتش.
می دونم شرایط سختیه...

هم می خوای کنار جهان بمونی هم ازش دور شی...
اینجا اگه نظر منو بخوای میگم ازش دور شی!
برای هردوتون بهتره.
قلب و فکرتونو یکی کنید.
_فرهاد...
صدای جهان بود... درست از پشت سرم...
دویده بود؟
کت فرهاد را به سمتش گرفته و بر روی پاشنه چرخیدم.
نگاه جهان مستقیم به من بود.
منی که حالا می دانستم می خواهم چکار کنم..
چشمانم با ولع خط به خط صورت جهان را زیر و رو کرده و بسته شد.
دم عمیقی گرفته و اینبار با باز کردن چشم هایم گفتم:
_با فرهاد میرم.
جهان آرام سرش را به نشانه نفی تکان داد.
قدمی به جلو برداشته و خواست حرفی بزند که فرهاد

گفت:
_جهان!
اینکار به نفع هردوتونه... پس سختش نکن!

"سختش نکن!"
این دو کلمه چقدر دردناک بود و چه کسی بهتر از ما این را می فهمید؟
*****
"جهان"
انگار هوا کم شده بود...
برای من...
من... من و این سرنوشت سیاه...
_رفت؟
بدون چرخیدن به سمت مهیار زمزمه کردم:
_رفت...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت543
_تصمیم درستی بود.

پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زدم:
ـبلند شو برو مهیار... نمی خوام دلتو بشکنم.
کتش را در آورده و بر روی پاهایش گذاشت. آرامش در تک تک حرکاتش موج می زد.
ـکاری ندارم که برم... می خوام حرف بزنم و تو باید گوش بدی!
با مکث کوتاهی گفت:
ـ حقیقتا نمی دونستم از کجا شروع کنم اما همیشه سرنخو خودت میدی!
به جمله ای که چند لحظه پیش گفتی دقت کردی؟
"نمی خوام دلتو بشکنم !"
تو عمر رفاقتمون چندبار از این جمله استفاده کردی؟
قبل از آنکه حرفی بزنم انگشت اشاره اش را بالا آورده و گفت:
ـاین اولین باره...
قبلا ازت پرسیده بودم احساسی به غنچه داری و سکوت کردی.

نمی خوام دوباره ازت بپرسم چون حالا دیگه شکی ندارم.

تو غنچه رو...
میان حرفش آمده و لب زدم:
_دست من امانته...
خندید و گفت:
_باشه... امانته...
تشر زدم:
_مهیار! پشت پرده و لفافه حرف نزن رک بگو
خودتو منو خلاص کن!
_والا من همیشه رکم !
الانم اگه وسط حرفم نپریده بودی جمله ای که جرئت نمی کنی خودت بگی، گفته بودم!
دست هایم را کلافه بر روی صورتم کشیده و کامل به سمتش چرخیدم:
_ می خوامش... شد؟
با لبخند سری به نشانه مثبت تکان داد.
_شد... ! حالا چرا دست دست می کنی؟
_مهیار از من حرف نکش بلند شو برو... اعصابم به اندازه کافی خرد هست

نوچی کرده و با حالتی متفکر لب زد:

ـ میترسی لایقش نباشی؟ یعنی کم بدی در حقش نکردی...
ناخوداگاه دستم به سمت یقه اش رفته و او را جلو کشیدم.
مهیار نمی ترسید!
عصیان من هیچ تاثیر بر روی او نداشت .
ـشغل عوض کردی؟
با آرامش لبخند زده و گفت:
ـ یه چند دهه ای هست که شغلم رفاقته...
حالا اول کتک میزنی بعد حرف بزنیم یا حرف بزنیم بعد کتک؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت544

سری به تاسف تکان داده و یقه اش را رها کردم:
ـبچه نشو مهیار... من کی تورو زدم؟
با چشم و ابرو به یقه چروک شده اش گفت:
ـوالا اولین بارای زیادی دارم میبینم !
کی یقه منو چروک کرده بودی؟

قدیما از گل بهم نازک تر نمی گفتی!
ابروانم را بالا انداخته و گفتم:
ـمیدونی تقصیر تو نیست!
همنشینی با سیاوش رو همتون تاثیر گذاشته...
نرم خندید و منتظر نگاهم کرد که زمزمه کردم:
ـیکم زمان میخوام مهیار...
برای درست شدن خیلی چیزا...
نمی گم همه چیز، چون یه اشتباهایی رو نمیشه جوری جبران کرد که به معنی واقعی کلمه، جبران بشه.
غنچه لایق این تشویش نیست. این عجله ها... اجبارا...
ـ جهان عمل تموم شد.
با صدای سیاوش به سرعت از جایم بلند شده و به سمت راهرو اصلی رفتم.

نمیخواستم سید متوجه حالم شود هرچند مرا از بر بود و خواندن حالم برایش کاری نداشت .
با دیدن دکتر پا تند کردم . با دیدنم سر تکان داده و ماسک سبز را از روی صورتش برداشت.
با لبخند رضایت بخشی سر تکان داد و گفت:
ـ همه چیز خوب پیش رفت.

"غنچه"
دست هایم را دور ایلیار قفل کرده و لپش را بوسیدم.
ـخوبی فسقلم؟
ریز خندیده و صورتش را در گردنم فرو برد.
فرهاد با لبخندی که روی لب هایش بود اخم کوچکی کرده و گفت:
ـنو که بیاد به بازار...
ایلیار سریع خودش را از آغوشم بیرون کشیده و به سمت فرهاد دوید.
ـ بابالی َب َگل(بابایی بغل)...
فرهاد با یک دست او را بلند کرده و شقیقه اش را بوسید.

گیلدا پشت چشمی نازک کرده و گفت:
ـشیفت من تمومه ها !نوبت خودته...
فرهاد که درحال مرتب کردن موهای ایلیار شده بود لب زد:
ـیه جوری با ذوق میگی انگار بچه شیطون دادم دستت...
پسرم آقاس...

گیلدا با ریز کردن یکی از چشم هایش گفت:
ـ سوسکه بچهاش از دیوار بالا میرفت، میگفت:
قربون دست و پای بلوریت!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت545
آرام خندیده و به شانه اش زدم که گفت:

ـ روی بچه رئیسم سفید کرده این نیمچه قد و قواره!
فقط یه دست کت شلوار کم داره...
انگار حرف گیلدا به مذاق فرهاد خوش آمد که لبخندش کش آمده و ابرو بالا انداخت. با حالت متفکری لب زد:
ـخوبه... کت شلوار...
با رد شدنش از کنارمان گیلدا پلک بسته و لب زد:
ـالان میره اندازه های ایلیارو بگیره کت شلوار بدوزه براش... بیچاره شدم.
برای آنکه گیلدا را حرص ندهم خودم را مشغول دیدن خانه کرده و اجازه دادم لبخند بر روی لب هایم بنشیند
.
دکور خانه بیشتر ترکیبی از سفید و خاکستری بود.

ساده و در عین حال شیک...
چیزی که بیشتر به چشم می آمد شومینه گرد و شیشه ای وسط سالن بود.
_ غنچه... شنیدم عمل بیبی موفقیت آمیز بود. اما حس میکنم یه چیزای دیگه ای ام شده نه؟ فرهاد بی دلیل نیاوردتت...
به سمت گیلدا چرخیده و با لبخندی که رنگ و بوی ساختگی می داد گفتم:

_فقط یکم فاصله لازم دارم و...
_دوتا گوش شنوا...؟
سری به نشانه مثبت تکان دادم که گفت:
_بیا بشینیم...
"سوم شخص"
خبر ها را شنیده بود و حالا تمام سلول هایش می لرزید.
با شناختی که از جهان داشتتصور می کرد غنچه را رها کند اما فرهاد و مهیار با کنجکاوی و زبردستی های بد موقعشان نقشه هایش را زیر و رو کردند!
دم عمیقی گرفته و غرید:

_فردا صبح بهش زنگ بزن بگو آماده باشه... نوبت اونه!
_ زود نیست؟
پوزخندی روی لب هایش نشسته و با کشیدن زبانش گوشه لب خشک شده اش گفت:
_ زود؟برای زمین زدن جهان؟
نــه... !بیشتر از پونزده ساله که دیر شده...

قبول دارم یکم نقشه امو بهم ریختن اما... فشار که از همه جهت باشه... هرکس از پا میفته.
_اما اون جهانه... حالا هیچ نقطه ضعفی نداره...
انگار حرفش یک جک بزرگ بود که صدای خنده بلند نوید را در پی داشت !
_نداره؟
جهان... پر از نقطه ضعفه...
از اون گربه سیاه توی عمارتش تا تک تک خدمه، دوستاش و خانوادش...
حتی فخر السلطان سرد و خودخواه !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت546
با مکث کوتاهی لب زد:

_حالا حتی غنچه ام توی خط قرمز جهان ایستاده...
ضعف جهان، قلبشه... قلبی که برای همه میتپه...
هرچند به ظاهر نشون نمیده اما با یکم دقت هر کسی متوجه میشه.
آدمایی که قلب دارن... زودتر از آدمای بی رحم از پا در میان...
_تا کجا میخوای پیش بری؟ میخوای بکشیش؟
چشم های نوید ستاره باران شده و گفت:
_مرگ؟ بیخیال... منو اینطور شناختی؟
من می خوام جهان زنده بمونه... باید زنده بمونه...
می خوام با چشماش سقوط امپراطوریش رو ببینه.
زجر عزیزاشو ذره ذره حس کنه...
من نمی ذارم هیچ پایان خوشی رو لمس کنه و اون باید باشه و ببینه!
"غنچه"
با صدای تقی که آمد چشمانم باز شد.
چه صدایی بود؟

با مکث در جایم نشسته و به اطراف نگاه کردم.
اتاق تاریک بود. با تردید از تختم بیرون آمده و به سمت درب رفتم.
آن را باز کرده و نگاهی به سرتاسر راهرو انداختم.
ـپس این صدای چی بود؟
فقط مونده بود توهم بزنی غنچه... عالی شد!
موهایم را یک سمت شانه ام انداخته و نفسم را فوت کردم که تقه های ریزی به پنجره تراس خورد! انگار صدای سنگ بود!
با تعجب به سمت پنجره رفته، پرده حریر سفید را کنار داده و دستگیره را کشیدم.
از لبه تراس خم شده و به حیاط نگاه کردم که دهانم باز ماند!
ـجهــان!
به سرعت دستش را بر روی بینی اش گرفت !
دستم را بر روی دهانم گذاشته و با مکث و آرام تر گفتم:
ـاینجا چیکار می کنی؟
با سر اشاره کرد پایین بروم.

یعنی به خاطر من آمده؟

نفهمیدم چطور پالتو ام را چنگ زده و از اتاق خارج شدم.
یک شلوار گشاد و یک پیراهن آستین بلند طوسی، صورتی بر تن داشتم .
با راه رفتن بر روی پنجه هایم به طبقه پایین رفته و با نگاهی سر سری به حال خاموش از درب سالن خارج شدم.
لب های پالتو را به هم نزدیک کرده و به سمت جهان رفتم.
قلبم بی امان می کوبید و انگار هیچ چیز جز جهان در حیاط به چشمم نمی آمد.
با شنیدن صدای قدم هایم از پنجره اتاقم فاصله گرفته و به سمتم آمد.
باز هم مثل آن روز لباس های رسمی اش جایشان را به تیپ اسپرت داده بودند!
می دانست این لباس ها چقدر دلفریبش می کند؟
ناخوداگاه لب زدم:
_سلام...

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت547
فاصله بینمان را کم کرده و مانند خودم لب زد:
_سلام...
چشم هایش مثل یک دریای آرام، عمیق و پر از انعکاس ستاره ها بود!
دروغ بود اگر می گفتم تمام شب را به او فکر نکرده بودم.
کمش داشتم...
تمام مدتی که از بیمارستان به اینجا آمده بودم.
دلخور بودم اما... من به هر لحظه حضور جهان عادت کرده بودم... به دیدنش ،نفس کشیدنش...
نامحسوس سرم را تکان داده و از افکارم جدا شدم.
جهان مقابلم بود و من باز هم به او فکر می کردم! این چه حالی بود؟

نگاهم را در حیاط چرخاندم.
موقع آمدن، فرهاد گفته بود اینجا هیچ نگهبانی ندارد

و تنها سیستم های امنیت برای شب فعال می شوند.
پس چه کسی درب را برای جهان باز کرده بود؟
ـچجوری اومدی تو؟ کی درو باز کرد؟
گره کوچکی به ابروانش افتاده و با صداقت همیشگی اش گفت:
ـکسی درو باز نکرد از دیوار اومدم.
چشمانم گرد شده و با دهان باز نگاهی به سرتاپایش کرده و گفتم:
ـاز دیوار؟ بالا... بالا رفتی از دیوار؟
چشمانش می خندید اما سر سختانه جدیت صورتش را حفظ می کرد!
جهان جواهری با آن همه دبدبه و کپکپه از دیوار پریده بود؟
اگر این را به کسی که جهان را تنها در قالب یک تاجر مغرور دیده بود می گفتم، بی شک ساعت ها می خندید!
بامکث نسبتا کوتاهی دهانم را بسته و با تر کردن لب هایم گفتم:

ـچرا؟

_می خواستم مطمئن شم حالت خوبه...
_می تونستی زنگ بزنی...
_اگه جواب می دادی...! گوشیت خاموش بود.
_به فرهاد...
_فرهاد معمولا پیش ایلیار می خوابه و اگه ایلیار بیدار شه خوابیدنش با خداس!
_نمی تونستی تا صبح صبر کنی؟
_نمی تونستم...
قدمی به عقب برداشته و با دلخوری بی سابقه ای لب زدم:
_خب... اگه فقط اومدی ببینی خوبم... خب خوبم... میتونی بری...
قبل از آنکه بر روی پاشنه بچرخم بازویم را گرفت و فاصله مان را کم کرد.
نفس های گرمش در گوشم پیچید.
_اگه بگم دلم تنگ شده بود چی؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت548

قلبم به معنای واقعی کلمه فرو ریخته و حرکت خون در رگ هایم متوقف شد .
دانه های کوچک و ستاره ای شکل برف نرم و لطیف پایین می آمد و سوز سرمایی که با خودش آورده بود به سمتمان فوت می کرد اما تمام وجود من از لمس گرمای بکر جمله جهان می سوخت.
داشت با من چه می کرد؟
با من،قلبم،روحم، ریتم نفس هایم...
دانسته یا ندانسته این دومین باری بود که فضای دورمان را مانند یک هاله جادویی و دوست داشتنی محو می کرد!
نگاهم را بالا کشیده و مستقیم در دریای بیکران نگاهش خیره شدم.
ـچی؟

بدون باز کردن دستش از دورم لب زد:
ـرفتن از خونه من به این سادگی نیست سوگلی حاج مصطفی...
اون عمارت بهت عادت کرده، آدماش بیشتر.
فخرالسلطان و ثریا را فراموش کرده !؟

_تو؟
_من آدمم نه آهن!
«نزدیک تر از رگم... چجوری بهت بگم.. نمیدونی
مگه ؟ دق میکنم اگه دورت کنن ازم»
_مطمئنی؟
چشمانش درخشید.گوشه لبش کمی بالا رفت :
_شاید یکم از هر دو...
لبخند کوچکی بر روی لب هایم نشست.
نگاهش به سرعت بر روی لبخندم افتاده و با جدیت
گفت:
_غنچه... من...
حرفش با روشن شدن نور سفیدی که بر رویمان افتاد
نصفه و نیمه رها شد.

هینی کشیده و دستم را مقابل چشمانم گرفتم که جهان با
کشیدن بازویم مرا تقریبا پشت خودش برده و گفت
_بکشش کنار فرهاد... تو با این چهلچراغ توی حیاط
خوب مارو میبینی!
لب گزیده و پلک هایم را بر روی هم فشردم.خدایا...
این زندگی قطعا به من چندین سبد شانش و آبرو

بدهکار بود !
_فکر می کردم زودتر بیای! حوالی دوازده...
یعنی فرهاد توقع آمدن جهان را داشت؟؟
نمی دانم چه چیزی در صورت جهان دید که خندید و گفت:
_بیا تو... هوا سرده !
اون دختری که پشتته ام امانت !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت549
از جهان فاصله گرفته و رو به فرهاد که حالا نور چراغ قوه اش را خاموش کرده بود گفتم :
_ببخشید فکر کنم از خواب بیدارت کردم.
خندید و در حالی که دست هایش را از هم باز می کرد گفت :
_قیافم خوابالو به نظر میاد؟
من توی پذیرایی بودم، گویا ندیدی منو !
بدتـــر !
حق داشت می خندید !

حتما در ذهنش می گفت از شوق جهان حتی من با این قد و قواره را ندیده !
به حتم سرخی گونه هایم در این لحظه با تمامی قرمزی های دنیا رقابت می کرد.
باید همان پشت جهان می ماندم!
جهان با قدمی که به عقب برداشت با آرامش گفت:
ـ چند لحظه بهمون اجازه میدی فرهاد؟
ـنمی خوای بیای تو؟
حرکت سر جهان به نشانه نفی گویای جوابش بود.

ـهرطور راحتی... فردا میبینمت.
سپس با خداحافظی کوتاهی سری برای هردویمان تکان داده و به داخل برگشت .
جهان حرف داشت. این را کاملا حس می کردم.
کاملا به سمتش چرخیدم که گفت:
ـ می خوام باهات حرف بزنم.
اما نه اینطوری توی این سوز و سرما...
خیلی چیزا هست که باید دربارش حرف بزنیم.
چیزایی که "تنهایی" بلد نیست حلشون کنه .
فردا میام دنبالت... باشه؟

حق با جهان بود...
تنهایی آرامم می کرد اما مشکلاتمان را حل نمی کرد
!
با مکث کوتاهی سری به نشانه باشه تکان دادم که
لبخند کوچکی زده و با نگاه مستقیم به گونه هایم گفت:
ـ برو تو.. نمی خوام سرما بخوری.
دستانم را بر روی گونه هایم گذاشته و گفت:
ـ نه اینا مال سرما نیـ... هست هست ! توام برو... از
در...

خدایا !!!
پلک هایم را محکم بر روی هم فشردم.
قلبم ریز می خندید، روحم آرام بود و عقلم سرش را به
تاسف تکان می داد.
" انقدر سوتی نده، خواهش می کنم فقط بچرخ برو !!
"
بدون نگاه کردن به چشمانش شب بخیری گفته پله ها
را به سرعت طی کردم .
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت550
******
ـبریم؟

با نیم نگاهی به ساعت که عقربه هایش هشت و نیم صبح را نشان می داد گفتم:
ـ جهان گفت میاد حرف بزنیم.
فرهاد با بستن روزنامه ای که در میان دستانش بود گفت :
ـمیاد از شرکت دنبالت...
گیلدا که از ابتدای آمدنش به آشپزخانه تا به حال ساکت بود کمی خودش را بر روی صندلی جابه جا کرده و گفت:
ـنمی خوای که قبول کنی صیغـ...
ـگیلدا !
با تشری که فرهاد زد نگاه گیلدا به سمتش چرخیده و با حرص گفت:
ـ د گیلدا و زهـ.. الل و اکبر...
من حق ندارم با دوستم دو کلوم حرف بزنم؟
فرهاد با جدیت گفت:

_شما تاج سری، حق هر کاری رو هم داری!
اما این مسئله فقط بین جهان و غنچه اس !
هر دو به سنی رسیدن که عقلشون برسه باید چکاری کنن و نکنن.

ما با کفش این دو نفر راه نرفتیم. تحت این شرایط خودشون بهتر می دونن باید به چه نتیجه ای برسن !
گیلدا با حالت دلخوری دست هایش را بر روی سینه جمع کرد.
نمی خواستم او را ناراحت ببینم .
دستم را بر روی شانه اش گذاشته و گفتم:
_ نگران نباش... مراقب خودم هستم.
چشمانش را ریز کرده و جوری که به گوش فرهاد نرسد لب زد:
_مثل قلبت؟
_بریم غنچه...
****
با ایستادن ماشین در پارکینگ لب زدم:
_من...
_از آسانسور میترسی... میدونم.

با تعجب به فرهاد نگاه می کردم که خندید و گفت:
ـ توصیه نامه های جهان بند چهارم !

یه لیست بلند بالا از "باید ها " و "نباید ها " دیشب برام فرستاد !
خوشبختانه شرکت من بیشتر از یه محیط اداری شبیه مجتمع تجاریه و میشه از پله برقی استفاده کرد.
باورش دور از ذهن نبود .
جهان بار ها ثابت کرده بود باطنش را... در ظاهر نشان نمی داد اما بدون دیده شدن حس می شد!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت551
_اتفاقا امروز شوی بهاره کارآموزای جدیده...
اوه، بهار...!
چه زود پاییز و زمستان تمام شد. حق داشتند...
«عمر گران می گذرد خواهی، نخواهی...»

از ماشین پیاده شده و به راحتی به سمت پله برقی ها رفتیم!

حق با فرهاد بود.
این شرکت هیچ شباهتی به یک محیط اداری و خشک نداشت. بیشتر از آن شبیه به یک مجتمع بی نهایت شیک و پر نور بود !
با رسیدن به طبقه همکف فرهاد به اطراف اشاره کرده و گفت:
ـاین طبقه مربوط به بسته بندیه...
در واقع آخرین مرحله اینجا، طبقه اوله .
ترتیبش از آخرین طبقه میشه ریاست و بخشای اداری ، یه طبقه طراحی، دو طبقه برش، یه طبقه پارچه ها، دو طبقه دوخت ، طبقه شو و بعدم بسته بندی...
اولین چیزی که به ذهنم آمد را به زبان آوردم.
ـخیلی بزرگه!
فرهاد لبخند زده و گفت:
ـتعدادم به طبع زیاده...
اول بریم طبقه شو کار بچه ها رو ببینیم. بعد بقیه رو نشونت میدم.
ـ یه طبقه کامل برای شو؟

لبخندش کش آمده و گفت:

_باید به این همه کارکن و طبقه، یکم خوش بگذره...
_طبقه ای برای مدلا نداری؟
تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
_اونا فقط برای پرو نهایی میان.
اندازه هاشون یادداشت شده نیازی به حضور
دائمشون نیست.
هومی کرده و سرتکان دادم که دسته ای دختر با ذوق
به فرهاد سلام کردند.
هر کس تیپ و استایل جالب و به خصوصی داشت .
انگار قانون فرم در اینجا حاکم نبود !
فرهاد سری برایشان تکان داده وگفت:
_دارم میام دخترا...
کمی به سمت فرهاد کج شده و گفتم:
_ اینجا فرم مخصوص ندارید؟
سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
_ نه... فرم اجباری و مخصوصی نداریم.
میبینی که هر کس هر طور راحته پوشیده . استایل
هرکس به خودش مربوطه...
من طراح مدم نه گشت ارشاد .

در ثانی درسته فرم نداریم اما محدودیت داریم.
چیزای تنگ، بیش از حد بلند و اینطور چیزا...
من مخالف هیچ پوششی نیستم، پوشش هر کس محترمه اما مثلا کسی که تنگ پوشیده و نمیتونه دستشو بلند کنه دوتا کوک ناقابل رو مانکنش بزنه بیشتر از خودش بقیه رو اذیت می کنه !
هم خانوما هم آقایون... قوانین یکسانه!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت552
لبخندی زده و گفتم:
_از اینجا خوشم میاد !

با رسیدن به دومین طبقه عصایش را چرخانده و گفت:
_خوشحالم...
با بالا آوردن سرم و دیدن جمعیتی که در آن طبقه نشسته یا ایستاده بودند در جایم خشک شدم.
فرهاد انگار حس کرد هم قدم با او نشدم که چرخید و با دیدن صورتم خندید:

ـ خوبه گفتم "شو" دختر... !
به آرامی به سمتش رفته لب زدم:
ـآره اما توقع دویست_سیصد تا آدم یه جا نداشتم !
خندید و گفت:
ـچهارصد و بیستا !
چشمانم گرد شد.... چخبره اول صبح !؟
هم قدم با فرهاد به یک سمت رفته و بر روی یکی از صندلی ها نشستم.
پسری که کنارم نشسته بود تخته چوبی و پر برگه ای به سمتم گرفته و کنار گوشم گفت:
ـاینو می دید به رئیس؟
سر تکان داده و تخته را به دست فرهاد دادم که صدای دست و سوت جمعیت بلند شد .

فرهاد سری به تاسف تکان داده و از جایش بلند شد.
دستش را بالا آورد که سر و صداها خوابید .
ـ سلام دوستان، خوشحالم که امروزم مثل دفعات قبل همه هستن...
طولانیش نمی کنم...
طبق روال... کارای برتر، وارد سری اول بهار میشن

و مابقی تلاش می کنن برای سری دوم !
همگی موفق باشید.
اینبار با نشستنش موزیک لایتی پخش شد .
مدل ها یکی پس از دیگری فضای راهرو شکل را دور می زدند و هر کس در تخته هایش چیزی یادداشت می کرد.
همین حین چشمم به آسانسور افتاد و متوجه جهان شدم. از کی آمده بود؟
هر چه بود نمی توانست خط مانکن ها را بشکند .
به سمت فرهاد خم شده و گفتم:
_جهان اومد.
سر بلند کرده و با دیدنش سری تکان داد .
_بیست ثانیه دیگه کارا تمومه...

دوباره به جهان نگاه کردم . انگار روال کار فرهاد را خوب می شناخت که در آرامش دست هایش را درون جیب فرو برده و به مدل ها نگاه می کرد.
درست درهمان بیست ثانیه ای که فرهاد گفته بود کار ها تمام شد .
جهان با پخش شدن جمعیت به سمتمان آمد و با فرهاد

مردانه دست داده :
ـ کارای بهار؟
ـدیگه وقتش بود.
ـخوب بودن... تبریک میگم .
فرهاد با لبخند سر تکان داده و تشکر کرد که صدای تلفن همراه جهان بلند شد.
آن را از داخل جیبش بیرون کشیده و با دیدن صفحه لب زد:
ـ معین؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت553
فرهاد با مکث گفت:
ـمعین مگه مرخصی نیست؟
جهان سری به نشانه مثبت تکان داده و زمزمه کرد:
ـحتما چیزی شده...
تماس را به سرعت وصل کرده و گوشی را کنار گوشش گذاشت:
ـمعین؟

نمی دانم معین چه چیزهایی می گفت که اخم های جهان هر لحظه بیشتر در هم می شد !
نه حرف می زد و نه تکان می خورد انگار حتی اینجا هم نبود !!
قدمی به او نزدیک شده و صدایش زدم که پلک هایش را بر رو هم فشرده و لب زد:
ـبررسی می کنم معین ،سیستمو چک کن کد گذاریا رو عوض کن.
با قطع کردن تماس لب زد:

ـباید بریم شرکت...
خواست بچرخد که فرهاد با جدیت بازویش را گرفته و سوالی که در سر من هم میچرخید را به زبان آورد :
ـــمعین چی گفت؟
جهان با تردید نگاهی به من و سپس فرهاد کرده و گفت:
ـقراردادا دارن منتقل می شن...!
دارن به یه شرکت دیگه داده میشن.
با تعجب گفتم:

ـچی؟ مگه همچین چیزی میشه؟ دو طرف امضا کردید !
کلافه دستش را بر روی گردن سرخش کشیده و گفت:
ـشده... باید بفهمم کار کیه .
با مکث کوتاهی گفت:
ـ آخرین بار سیستمت رو قفل کردی ؟
با اطمینان سر تکان داده و گفتم:
ـآره دو سه بارم چک کردم بسته بودمش.
پلک هایش را به هم فشرد و گفت:
ـ باید بریم شرکت...

فرهاد به سرعت گفت:
ـ میام باهات..
جهان سر تکان داده و هر سه به پارکینگ برگشتیم .
خدای من... قرار دادهای جهان میلیاردی بود .
حتی نمی توانستم تصور کنم منتقل شدنش چه ضرر بزرگی هم به جهان و هم به شهرتش وارد می کرد!
فرهاد با وجود مخافت های جهان او را به سمت ماشین خودش کشیده و گفت:
ـ فقط مونده با این وضع رانندگی کنی.

آروم باش حلش می کنیم.
****
جز نگهبان ها، بلو و نیش هیچ کس در شرکت نبود .
جهان کلید را در قفل چرخانده و وارد شد. همه چیز آرام بود .
هیچ اثری از دزدی یا بهم ریختگی نبود !
به سمت سیستمم رفته و آن را روشن کردم. وارد سایت شرکت شده و آخرین بازدید را چک کردم. از سمت من نبود !!

سر بلند کرده و به جهان نگاه کرده و گفتم:
ـاز آی پی من نیست.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت554
سر بلند کرده و به جهان نگاه کرده و گفتم:
ـاز آی پی من نیست.
با کلافگی که در حرکاتش بیداد می کرد با قدم های محکم به سمت اتاقش قدم برداشته و بعد از ورود، مسیر میزش را در پیش گرفت.

فرهاد با نگاه کلی به اتاق گفت:
_مگه سیستمت با غنچه یکی نیست. اگه از آی پی اون نبوده پس از سمت تو که اصلا نمیتونه باشه !

سیستم تورو سروش تنظیم کرده ورود بهش بدون کد یکبار مصرف عملا غیر ممکنه .
جهان با اتصال سیم قرمزی به لپتاپش لب زد:
_این سیستم شرکت نیست.
حتی فکر نمی کردم بهش احتیاجی باشه اما مهیار اصرار کرده بود سایت شرکتو بهش وصل کنم.
ساختارش شبیه یه ویروسه... یه سری اطلاعات مخفی از وارد شونده رو استخراج و ذخیره می کنه...
مثل لوکیشن ،آی پی، ایمیل و...
_مثل دارک وب؟ غیر قانونیه؟
جهان با مکث کوتاهی گفت:
_ این نرم افزار از زیر شاخه های "دارک وب" نیست. فقط هر کسی ازش اطلاع نداره!
منم استفاده ای ازش نداشتم... تا امروز...
فقط می خوام بفهمم کی این اطلاعات رو...
نمی دانم چه چیزی بر روی مانیتور برایش نمایش

داده شد که اخم هایش باز شد، با شوک چیزی را زمزمه کرده و سری به نشانه نفی تکان داد.
انگار چیزی را که می دید باور نمی کرد !

فرهاد قبل از من به سرعت خودش را به جهان رسانده و گفت :
ـچیشده؟ کاره کی...
ـکار من بود!
با صدای سیاوش همه به سمتش چرخیدیم.
با آرامش یک سمت شانه اش را به چهارچوب درب تکیه داده و نگاهمان می کرد !.
لب زدم:
ـسیاوش... چی میگی؟
الان وقت شوخی نیست وضعیت جدیه.
هومی کرده و با عقب بردن کت کرم رنگش دستش را درون جیب شلوارش فرو برده و گفت:
ـچقدر جدی؟ مثلا پنجاه درصد قراردادای سال، منتقل شده؟
چشم برایش درشت کردم تا ساکت شود که جهان لب زد:

_فقط بگو چرا اینکارو کردی؟
چیزی درونم فرو ریخت !
یعنی جدا کار سیـاوش بود؟
شوخی نمی کرد؟

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت555
غیر ممکن بود !
مدت کمی بود که سیاوش را می شناختم اما مطمئن بودم، هرگز به جهان آسیبی نمی زند !
بارها این را ثابت کرده بود...
حداقل سیاوشی که شناخته بودم چنین کاری نمی کرد !
با تردید به صورتش خیره شدم. انگار زمین تا آسمان با آن سیاوش همیشگی فرق می کرد .
نگاهش سرد بود !
سرمایی که هرگز از سیاوش خونگرم و شاد ندیده بودم !

با تردید لب زدم:
ـسیـا؟
بدون آنکه به من نگاه کند رو به جهان با لحنی محکم گفت :
ـ من چیزی رو برداشتم که حقم بود. تمام اون قرار دادا به نام من امضا شده بود .
جهان با مکث لب زد:
ـحق؟ من کی حق تورو ندادم که اینطور حرف میزنی؟...
سیاوش متوجهی حقوق چندتا کارگر بند اون قرارداداس؟ میدونی با اینکارت چند نفر از کار بی کار می شن؟
سیاوش چشم ریز کرده و گفت:
ـ اینش دیگه به تو بستگی داره...
ـچرا این کارو می کنی؟
سیاوش با دم عمیقی تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
بیا قبول کنیم هر چقدرم من تلاش کنم آخر همه چیز به نام تو تموم میشه... کسی که صبح تا شب برای این قراردادا زحمت کشید من بودم !

کسی که هر لحظه برای جوش خوردنشون سگ دو زد هم من بودم !
اما ته همه این دویدنا اونی که بالا تر رفت تو بودی!
رئیس بزرگ ، جهان جواهری! تاجر به نام کل ایران!
حس می کردم حرف های سیاوش هر لحظه بیشتر جهان را در هم می شکست.
نگاهش پر از حسرت بود و از آن بیشتر پر از...غم !
_اینا حرفای تو نیست...
لبخند سیاوش به تک خندی تبدیل شده و گفت:
_ حالا که حرف حقو می زنم ،مال من نیست؟
به اندازه کافی از پله های شهرت بالا اومدی جهان جواهری... وقتش رسیده بازنشسته شی...
_سیاوش بــس کن به خودت بیــا !
همزمان با فریادی که فرهاد کشید سیاوش قدمی به جلو برداشت و گفت:
_اتفاقا به خودم اومدم . دیگه نمیذارم کسی ازم سو استفاده کنه !
دیگه دور دور منه !
وقتشه جاهامون عوض شه!

اینجا اومدم تا بهتون نشون بدم باید ازم بترسید. این تازه اولش بود.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت556
من از هیچ کدوم چیزایی که حقمه نمی گذرم اما...
دسته کلیدی از داخل جیبش بیرون کشیده و با تکان دادنش کنار صورتش آن را مستقیم به سمت جهان پرت کرد !
ـ روی رویای بقیه ام چاقو نمی کشم!
بمونه دستت ! سندشم به موقعش می زنم به نام صاحب اصلی!
جهان کلید هارا به سرعت مشت کرد و بی حرف نگاهش را از سیاوش گرفت !

سیاوش با این حرکت جهان مکث کوتاهی کرده و با نیم نگاهی به سمتم انداخته و چرخید برود که پا تند کرده بازویش را گرفتم.
سکوت و غم پنهان جهان، خشم فرهاد، از دست رفتن

سیاوش همگی عامل های بزرگی برای بغضم بودند!
انگار کسی به دلم سنگ می زد !
ـولش کن غنچه... بزار بره!
سری به نشانه نفی به این حرف فرهاد تکان داده و با افتادن اولین قطره اشکم لب زدم:
ـسیاوش.... به من نگاه کن...
سیا توروخدا...بگو به من چی شده؟
من میدونم تو جهانو مثل....
ـ اوه !چه فیلم غم انگیزی... کاش دستمال با خودم می اوردم!
با شنیدن صدای نوید چیزی درونم فرو ریخت .
نا خوداگاه به سیاوش نگاه کردم که انگار کمی شوکه شده بود.
سیاوش چه ارتباطی با این عوضی داشت؟
نکند... حتی نمی خواستم بهش فکر کنم...

نوید با غرور و آرامش صندلی اش را به سمت من و سیاوش حرکت داده و مقابلمان ایستاد !
نگاهم را از صورتش تا دستکش هایش کشاندم که اخم هایش جمع شد .

سکوت سنگینی که لحظه ای در فضای اتاق حاکم شد
با صدای پر خشم جهان شکسته شد :
ـ تو اینجا چه غلطی می کنی؟
سیاوش هم بازویش را از میان دست هایم بیرون
کشیده و به سمت نوید مایل شد:
ـگفتم نیا خودم همه کارا...
نوید با پوزخند میان حرف سیاوش آمده و گفت :
ـ اما حرف آخرو نزده بساطت رو جمع کردی!
بالاخره جهان باید بدونه از حالا منم سهم دار این
شرکتم !
صندلی اش را به سمت جهان چرخانده و با باز کردن
دست هایش گفـت:
ـسیاوش ده درصد از سهامشو به من فروخت !
شریک شدیم!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت557
می توانستم قسم بخورم برای چند لحظه هیچ کس نفس
نمی کشید!

حتی شاید هوا هم نفسش بند آمده بود !
فرهاد زودتر از بقیه به خود آمده و با چهره ای که شوک در آن فریاد می زد لب زد:
ـچی!؟
نگاهش را به سمت سیاوش کشیده و ادامه داد:
ـچیکار کردی سیاوش؟
سیاوش ابرویی بالا انداخته و گفت:
ـ حق نویدم مثل من خورده شده...
این کمترین کاری بود که میتونستم برای زحمتاش بکنم. اگه اون نبود الان شرکت خودمو نداشتم !

قدمی به عقب برداشته و با دستم به دنبال جایی گشتم تا به آن تکیه بدهم. وضعیت هر لحظه بدتر و بحرانی تر می شد .
انگار این حرف های سیاوش ضربه آخر و کاری بود که بالاخره جهان را به جنون کشید !!
با صورتی سرخ و نفس های بلند به سمت سیاوش حمله کرده و فریادش در گوشم پیچید !
****
با استرس بر روی زمین ضرب گرفته و هر چند

لحظه به درب اتاقی که مهیار واردش شده بود نگاه می کردم.
سیاوش از جهان شکایت کرده بود !!
سیاوشی که روزی بخاطر محافظت از مدارک من آسیب دیده بود امروز از بزرگترین حامی اش شکایت کرده بود !
_غنچه؟

با شنیدن صدای مهتاب سر بلند کردم . با نگرانی کنارم نشسته و لیوان پلاستیکی حاوی آب و قند را به سمتم گرفت:
_رنگت مثل گچ شده...
لیوان را از دستش گرفته و لب زدم:
_الان چی میشه؟ جهانو میبرن زندان؟
نفسش را فوت کرده و با دست کشیدن چانه اش گفت:
_نه دختر چه زندانی!
خلاصه ساده اشو بخوام بهت بگم اینطوریه که سیاوش ادعا میکنه امنیت جانی نداره . از جهان میخواد تعهد بده در صورتی که هر اتفاقی براش بیفته مقصر جهانه...

جهان امضا کنه میاد بیرون...
زمزمه کردم:
_ اصلا باورم نمیشه...
مهتاب سر تکان داده و دستش را بر روی دست های یخ زده ام گذاشت که درب اتاق از هم باز شد !
سیاوش همراه با وکیلش در چهارچوب ایستادند.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت558
سیاوش تمام این مدت برایم مثل یک برادر بود.
برادری که هرگز نداشتم !
تمام مدتی که کنارم می ایستاد احساس قدرت می کردم... احساس امید...
حتی بیشتر از تمام این ها انگار مامور شده بود بر زندگی تیره شده ام َگرد شادی بپاشد!
نمی توانسم بگویم خاطراتی که با او داشتم به یکباره آتش گرفته و خاکستر شده بود اما به قطع می گفتم قلبم به جای تمام آن خاطرات می سوخت !
سر بلند کرده و با دیدنم در جایش ایستاد.

تمام دلخوری هایی که از او در قلبم حس می کردم در چشمانم جمع شد. با تبدیلشان به قطرات اشک نگاهم را از صورتش گرفتم.

حس کردم می خواهد جلو بیاید اما خب... نیامد!
با مکث کوتاهی و با سرد ترین لحن ممکن وکیلش را مخاطب قرار داده و گفت:
ـبریم...
لیوان را بر روی صندلی کناری ام گذاشته و انگشتانم را در هم قفل کردم که جهان همراه با مهیار و فرهاد از اتاق خارج شدند. پشت سرشان هم حسام با فرم نظامی ایستاده بود!
از جایم بلند شده و گفتم:
ـچیشد؟
فرهاد با نگاه به جهان لب زد:
ـامضا کردیم...
با تعجب گفتم:
ـتوام؟
ابرویی بالا انداخته و گفت:
ـکم نذاشت برامون!

حسام دست بر روی شانه جهان گذاشته و گفت:
_سروشو فرستادم شرکتت...

همه سیستما رو بروز می کنه یه سری تغییراتم انجام میده. هیچ کس نمیتونه بهش نفوذ کنه.
جهان سر تکان داده و گفت:
_ ممنون... منم میرم شرکت یه سری اطلاعاتو خودم باید تغییر بدم
مهیار به سرعت گفت:
_باهات میایم...
_می خوام تنها باشم مهیار... نمی خوام حرف بزنم... امروز نه!
قبل از آنکه قدمی بردارد من را مخاطب قرار داده وگفت:
_فردا میام دنبالت...
نگاهش پر از تردید بود !
انگار از حرفش مطمئن نبود. اما برعکس نگاهش، قدم هایش محکم و پر صلابت حرکت کرده و طول راهرو را طی کردند!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت559
مهتاب به آرامی لب زد:
ـجهان تو ظاهر نشون نمیده... اما معلومه...
زیر لب زمزمه کردم:
ـ خیلی ناراحته...
فرهاد با تکان دادن سرش گفت:
ـحق داره... هرکسی جای اون بود به سختی رو پا وایمیستاد.
سیاوش یه جورایی دومین بچه جهان حساب می شد.
وقتی بهش نگاه می کرد غرور و افتخار رو توی چشماش می دیدم... داشت بزرگش می کرد.
هرچه فرهاد بیشتر درباره اش می گفت بیشتر جگرم می سوخت.

برای جهانی که حالا تنها بود و حقش تنهایی نبود!
برای احساسی که هر بار زیرش کمر خم می کرد اما راست می ایستاد!
نباید تنها میماند حداقل الان نه...

با اتخاذ تصمیمی ناگهانی به سمت فرهاد چرخیده و دهان باز کردم که به سرعت گفت:
ـبرو...
من حتی به زبان نیاورده بودم چگونه فهمید!؟
لبخند آرامی زده و گفت:
ـ خوندن فکر یه سری آدما زیاد سخت نیست!
پیش من موندنت، هر دوتونو اذیت می کنه... پس حالا که...
با انگشت به قلبم اشاره کرده و ادامه داد:
ـدلی میخوای... برو...
با نگاه به مهیار و مهتاب رو به فرهاد لب زدم:
ـممنون...
نمی دانم با چه سرعتی پله های اداره را طی کرده و به سمت پارکینگ داخل حیاط حرکت کردم.

با دیدن پاترول جهان که گویا آماده حرکت بود سرعتم را بیشتر کرده و با رسیدن به درب شاگرد آن را باز کرده و بر روی صندلی نشستم !
جهان به سرعت ترمز کرده و با تعجب و کمی خشم لب زد:

ـچیکار می کنی؟
این چه کاریه؟
نفس نفس می زدم اما خوشحال بودم برای اولین بار شانس با من یار شده بود!
هم به جهان رسیده بودم هم درب قفل نبود !!!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت560

با دم عمیقی پشتم را کاملا به صندلی تکیه داده و کمربندم را بستم:
ـ دارم باهات میام...
پلک هایش را به هم فشرده و به آرامی گفت:
ـمی دونم می خوای چیکار کنی غنچه... به خواست خودت یا هر کس دیگه... نکن !
پیاده شو برگرد پیش فرهاد... نمی خوام حرف بزنم.
سرم را به سمتش چرخانده و مستقیم به دریای چشمانش خیره شدم:
ـمن به خواست خودم اینجام... و نگران نباش، منم نمی خوام حرف بزنم.

اومدم باهم سکوت کنیم.
نگاهش را از صورتم گرفته و با مکث تقریبا طولانی ماشین را به حرکت در آورد.
طبق گفته اش به سمت شرکت حرکت کرده و مقابل درب ایستاد.
کمربندش را باز کرده و به آرامی گفت:
ـپیاده شو...
کمربندم را باز کرده و پیاده شدم. در سکوت پشت سرش حرکت کرده و وارد شرکت شدم.

اولین کسی که متوجه اش شدم معین بود.
پشت میزم جای گرفته و انگشتانش به سرعت بر روی کیبرد حرکت می کرد!
آنقدر محو صفحه مانیتور شده بود که حتی متوجه حضورمان نشد.
جهان سری به نشانه تاسف تکان داده و گفت:
ـمعین... آروم...
معین با حالت شوکه ای شانه هایش پرید !
انگار تازه در حال لود شدن بود که از جایش بلند شده و گفت:

ـ سلام رئیس...
جهان سر تکان داده و گفت:
ـسروش کجاست؟
صدای سروش از اتاق جهان بلند شد :
ـاینجام!!
انگار در حال صحبت با تلفنش بود که ادامه داد:
ـآره رسیدن... الان اوکی میکنم راه میفتم سمتت... نیم ساعت دیگه... خداحافظ.
با ایستادن در چهارچوب درب اتاق جهان گفت:

ـبه موقع اومدی... بیا سیستم جدیدو بهت بگم...
هرچند فکر کنم بلد باشی.
جهان سری به نشانه باشه تکان داده و به دنبال سروش وارد اتاق شد.
با لبخند کوچکی به سمت معین رفته و گفتم:
ـ چیکار میکنی...
دستی میان موهای پر پشتش کشیده و گفت:
ـسیستم رو بروز کردم.
با مکث کوتاهی ادامه داد:
ـهنوز باورم نمیشه همه اینا کار سیاوش بوده...

نمیتونم باور کنم سیاوش بد شده...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت561

لب زدم:
ـمنم...
ـ آخرین کسی که فکر می کردم یه روز پشت رئیس رو خالی کنه سیاوش بود.
یعنی رئیس... آدم خوبیه و برعکس سرد و سخت بودنش خیلی جاها بدون اینکه آدما بفهمن دستاشونو گرفته.
جالبه... فکر نمی کردم یه روز این جمله رو تایید کنم اما انگار حقیقته
«بدترین ضربه ها رو خوب ترین آدما می خورن»
با گفتن این حرف نگاهش را دوباره به مانیتور داده و گفت:
ـکار من تمومه... اگه هر جا مشکل داشتی توی بخش پشتیبان پیام بده... مستقیم به خطم وصلش کردم.
بالافاصله جواب میدم.

سر تکان داده و گفتم:
_ممنون معین... شاید اگه تو بودی این اتفاقا نمی افتاد!
با جدیت به سمتم چرخیده و گفت:
_به هیچ وجه اینطور فکر نکن . چون چه با بودن من چه نبودنم این اتفاق می افتاد.

تو اشتباهی نکردی...
ما نمی تونیم همه اتفاقاتو پیش بینی و کنترل کنیم. اونم توی دنیای تجارت که بالا و پایینیاش بیشتر از موج دریاس!
یه مملکت پر از تحریمای ریز و درشت و عدم تعادل دولتی!
با به صدا در آمدن تلفن روی میز خم شده و آن را برداشت.
_بله
نمی دانم چه چیزی پشت خط شنید که ابروانش بالا رفته و به سمتم چرخید.
سر تکان دادم و لب زدم" چی شده؟" که لب زد:
_بفرستشون داخل...
با قطع کردن تماس گفت:

_چندتا از سرپرستا اومدن... حتما خبرش پخش شده.
_یعنی برای چی اومدن؟ می خوان چیکار کنن؟
جهانو تحت فشار بزارن؟
معین با تردید لب زد:
_نمیدونم... به هر صورت حقوق خیلیاشون بند این قراردادا بود. یا پولشونو میخوان یا...

با نگرانی گفتم:
_برم به جهان بگم...
با باز شدن درب شرکت و وارد شدن بیش از ده مرد در جایم خشک شدم.
معین انگار متوجه شوکم شد که گفت:
_خانم سیاووشی!
به خودم آمده و به سمت اتاق جهان رفتم.
دو تقه به آن زدم اما قبل از آنکه دستگیره را پایین بکشم درب بر روی پاشنه چرخیده و باز شد.
جهان با آرامش به صورتم نگاه کرده و سری به نشانه دانستن تکان داد.
تمام حرکاتش انگار میخواست بگوید آرام باش!
حواسم به همه چیز هست.

طبق یک قرار داد نا نوشته بدون حرف کنار رفتم اما از او دور نشدم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت562
مرد ها با دیدن جهان از میز معین فاصله گرفته و جلو آمدند.
همه با متانت و احترام سلام کردند. درست برعکس چیزی که هر لحظه تصور می کردم .
جهان سری برای تک تکشان تکان داده و رو به فردی که نسبت به بقیه مسن تر بود گفت:
_خوش اومدید حاج منصور...
مردی که حالا فهمیده بودم اسمش حاج منصور است لبخند گرم و دلنشینی زده و گفت:
_خیلی وقت بود که ندیده بودمت جهان خان...
یه کار کوچیک باهات داریم زیاد وقتتو نمی گیریم...
جهان از چهارچوب درب فاصله گرفته و محترمانه جواب داد:
_این چه حرفیه... بفرمائید لطفا.

وقتی همه وارد اتاق شدند بازوی جهان را گرفته و لب زدم:
ـمنم بیام؟
نگاهش را در چشمانم چرخانده و مانند خودم لب زد:
ـبیا... و نترس...
با وجود استرسی که درونم می جوشید با فاصله یک قدم از جهان وارد اتاق شدم.
همه پشت میز کنفرانس سمت چپ اتاق نشسته بودند.
جهان با قدم های محکم به سمت صدر میز رفته و نشست. من هم با فاصله کوچکی از میز نزدیک به دیوار ایستادم !
دست هایش را بر روی میز گذاشته و با تکان دادن سرش گفت:
ـگوشم باشما... بفرمائید.
حاج منصور بانگاه کلی به تک تک مرد هایی که دور میز نشسته بودند گفت:
ـپسرم...
نمیخوام بگم کلاغا چون عهد این حرفا گذشته و ما آدمای پشت لفافه حرف زدن نیستیم.

یه سری آدم امروز اومدن کارگاه و کارخونه... یه چیزایی گفتن و ما شنیدیم.
چه ناجوانمردانه بازی کرده بود سیاوش در کنار نوید!!
گفتن اتفاقات و از کار بیکار شدن کارگر ها چه سودی برایشان داشت؟
جهان سرتکان داده و گفت:
ـمیخوایید بدونید چقدرش حقیقته؟
حاج منصور خمی به ابرو داده و لبخند زد:
ـ نه... با اونجاش کار ندارم. راست و دروغش بعدا در میاد الان مهم نیست.
ما برای چیز دیگه ای اومدیم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت563

اومدیم بگیم هستیم... رومون حساب کن.
ما چند ساله برای این شرکت کار می کنیم.
من حتی وقتی بدنیا اومدی رو هم یادمه...

بیست و یکی، دو سالم بود. الان نزدیک شصت سالمه!
اینجا بیشتر از اینکه محل کارم باشه... خونه امه...
نه فقط من، همه ما !
ما نماینده کارگرا شدیم تا بیایم اینو بگیم.
ما نمیریم...
حتی اگه اون قراردادا برنگرده... ما بازم بهت اعتماد داریم همه چی درست میشه.
با مکث کوتاهی ادامه داد:
ـمی دونیم حقوق خیلیا بند اون قراردادا بود.
برای همین این مدت همه رضایت دادن حقوقاشون نصف بشه.
ما یه خانواده ایم... هر خانواده ای گاهی روزای سخت داره.

جهان انگشتانش را لابه لای موهایش فرو برده و گفت:
ـحاج منصور...
ـاینا جمله های سوالی نبود جهان خان... خبر دادم در جریان باشی...

ناخوداگاه تک خندی زدم که نگاه جهان لحظه ای به صورتم افتاد!
خوشحال بودم.
از شکست نوید در نقشه ای که فکر می کرد پیروز آن می شود!
از برد جهان پس از خبرهای بد و کمرشکن !
از همه بیشتر لحن حاج منصور و حرف هایش...
****

_خسته نشدی؟
سر بلند کرده و به سمتش چرخیدم.
از کی مقابلم میزم ایستاده بود؟
آنقدر مشغول دسته بندی اصلاعات جدید بودم متوجه گذر زمان نشدم.

نگاهی به اطرافم انداخته و گفتم:
_چرا... اوه... ساعت کی شش شد!
سری به تاسف تکان داده و گفت:
_همنشینی با من برات خوب نبوده... میترسم با شغل جدیدت ازدواج کنی!
کیفم را از پشتی صندلی برداشته و با لبخند گفتم:

_فکر نکنم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت564
با انگشت شصت گوشه لبش را خاراندە و گفت :
_خوبه... می خوام یه جایی ببرمت...

ابروانم بالا رفته و منتظر نگاهش کردم. وقتی جمله اش را ادامه نداد لب زدم:
_و قرار نیست بهم بگی دقیقا کجا ؟
سری به نشانه نفی تکان داده و جواب داد:
_نه... ترجیح می دم واکنشتو اون لحظه ببینم.
نگاهم را ریز کرده و با لبخند کوچکی گفتم:
_که این طور...!
با تمام وجود به مردی که مقابلم ایستاده بود اعتماد داشتم چه می گفت چه نمی گفت !
بارها و بارها خودش و اعتقاداتش را ثابت کرده بود!
کیفم را بر روی شانه ام گذاشته و گفتم:
_ باشه... بریم.
چشمانش برقی از رضایت زده و یکی از دست هایش

را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید، به سمت درب سالن اشاره کرد تا جلوتر از او حرکت کنم.
.....
با خداحافظی از نگهبانان شرکت، سوار ماشین شدیم.
جهان با روشن کردن ضبط و جابه جا کردن پوشه ها حرکت کرد.

تمام مدت آهنگ های بی کلام و زیبا فضای گرم اتاقک ماشین را در بر گرفته بود.
چقدر دلگرم کننده بود این آرامش بعد از طوفان های صبح !
هر چند جهان ناراحت بود و حق داشت!
کاملا حس می کردم تمام تلاشش را می کند بروز ندهد و آن را دفن کند!
نگاهم را از دست جهان بر روی فرمان برداشته و به بیرون دوختم اما با آشنا شدن مسیر ناخوداگاه رشته افکارم محو شده و خط به خط خیابان را بلعیدم...
دهانم خشک شده بود.
نمیتوانستم صحبت کنم !
انگار هیچ وقت الفبا را یاد نگرفته بودم!

ضربان قلبم بالا رفته و در گلویم نبض می زد.
نه تنها در گلویم که در سرتا سر بدنم!
بدون چرخیدن به سمت جهان او را مخاطب قرار داده و با صدایی که با زور و اجبار بالا می آمد گفتم:
_اینجا... چرا اومدیم... اینجا... این محل...
با پیچیدنش در کوچه بی اختیار بازویش را چنگ زدم:

_جهان!!
دستش بر روی دست سرد و لرزانم نشسته و گفت:
_آروم...
به سختی نگاهم را از درب کرم رنگ مقابلم گرفته و به سمتش چرخیدم.
اختیار اشک هایم اصلا و ابدا در دستان من نبود!
با سرعت و پیاپی بر روی گونه ام ریخته و تا چانه ام مسیرشان را ادامه می دادند!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت565
پلک هایش را به روی هم فشرده و به سمتم چرخید. با

مکث نگاهش را بالا آورده و به صورت خیسم دوخت!

بغض... قطعا خفه ام می کرد !
هق زدم... یکبار، دوباره... چندین بار...
اخم هایش جمع شده و دستانش را دور صورتم قاب گرفت.
با حرکت آرام انگشتانش اشک های روی صورتم را پاک کرده و لب زد:
_اشک ریختن ، گریه کردن حق هر آدمیه... آدمو ضعیف نمی کنه ،جلوشو نگیر... الان ، توی این لحظه باهاش بخند!
اتفاق بدی نیافتاده...
همزمان با جدا کردن دست هایش از صورتم درب حیاط باز شده و حاج بابا در چهارچوب ایستاد.
سرش پایین بود و حواسش جایی غیر از این کوچه!
مهر های تسبیحش را با زمزمه های زیر لبی می چرخاند و دانه به دانه رد می کرد .
جهان با زدن دکمه قفل لب زد:
_برو...

با لبخند به سمتش چرخیده و بی حرف درب ماشین را باز کردم.
من...

مدت ها بود آرزوی این لحظه را داشتم.
آرزوی دوبار راه رفتن در این خانه... دوباره بغل کردن آدم های داخلش...
انگار صدای باز شدن درب، حاج بابا را از افکارش جدا کرد که سر بلند کرده و مات شد!
با ذوقی که در رگ به رگم حرکت می کرد به سمتش دویده و با گریه گفتم:
_ حاج بابا...
تسبیحش از دستش افتاد!
با شوک قدمی به جلو برداشت اما دیگر من به او رسیده بودم.
به صفر ترین فاصله !
"گاهی صفر هم میتواند دوست داشتنی باشد !
مثل فاصله صفر...
در میان چهارچوب آغوش هایی که دوست داریم..."
دست هایم را دور گردنش حلقه کرده و صورتش را

بوسه باران کردم.
عطرش را نفس کشیده و او را به خودم فشردم.
می خواستم واقعی بودنش در آغوشم را به خودم اثبات کنم.

چه واقعیت شیرینی...
صدای مامان در آمد که حاج بابا را مخاطب قرار داده بود:
_مصطفی... پالتوت رو جا گذاشتی باز... هوا سرده مرد! یه بافتنی که نشد...
نگاهم از پس شانه های حاج بابا به مامان افتاد.
مرکز نگاهش بودم!
با تلاقی نگاهمان پالتو طوسی رنگ حاج بابا میان دستانش مشت شد.
لب زدم:
_مامان نرگسم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت565

پالتو میان دست هایش مشت شده و با پر شدن چشمانش لب زد:
_یا فاطمه زهرا...
با چکیدن اولین قطره اشک بر روی گونه اش از آغوش حاج بابا جدا شده و به سمتش رفتم.
نگاهش را با تردید به حاج بابا دوخت.
انگار منتظر تایید او برای واقعی بودن تصویر مقابلش بود که با ترکیدن بغضش دستانش را به دورم پیچید.
_دخترم... دختر قشنگم... غنچه نازم...
" مادر... یعنی بالا تر از عشق، خود بهشت، یک پناهگاه امن!"
بعد از دقایقی که مامان نرگس کمی آرام شد. بوسه ای نرم بر روی شقیقه اش نشانده و قدمی به عقب برداشتم. صورتش از شدت گریه سرخ و چشم هایش متورم شده بود.

قطعا بیشتر از من در این داستان او آسیب دیده بود. اویی که حتی قصد رفتن به خانه جهان را داشت برای گرفتن رضایت !

با آمدن اسم جهان در سرم نگاهم را چرخانده و دیدمش...
شانه به شانه حاج بابا ایستاده بود اما سر به زیر... چه کسی بهتر از من می دانست این مرد چه حال پریشانی دارد؟
چه کسی بهتر می دانست کلمات و جملات کوبنده در سرش فریاد می کشند و او را بانی تک به تک این بغض ها و اشک ها می دانند؟
مامان انگار با جدا شدن رشته نگاهمان تازه متوجه حضور جهان شد که دستم را گرفت!
مانند همان روز های کودکی که وقتی می خواستیم از خیابان عبور کنیم دستم را می گرفت!
بدون حرف مستقیم به او نگاه می کرد .
فشار آرامی به دستش آورده و لب زدم:
_مامان...
اما ذره ای نگاهش را از جهان برنداشت.
حق می دادم...

به هر دو حق می دادم و همان حقی که در سرم جولان می داد نمی گذاشت دهان باز کنم.

این مسئله میان جهان و مادرم بود!
جهان هم گویا سنگینی نگاه مامان را حس کرد که کمی سر بالا آورده و بدون آنکه مستقیم به صورتش نگاه کند لب زد:
_سلام خانم سیاوشی...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت566
نگاهم را به صورت مامان دوختم.
دل چرکین بود... این کاملا عیان بود.
می دانستم دلش تا مدت ها با جهان صاف نمی شود اما هیچ وقت جواب سلام را از کسی دریغ نمی کرد!

حدسم درست بود که با اخم کم رنگی لب زد:
_علیک سلام...
با وزیدن باد سرد و برخوردش با صورتم دستی به بینی یخ زده ام کشیدم که جهان گفت:
_ با اجازتون چند ساعت دیگه میام...
مامان با جدیت میان حرفش آمده و گفت :
_این ساعت قرار کاری داری آقای جواهری؟

با تعجب به مامان نگاه کردم... چه کار می کرد؟
جهان سری به نشانه نفی تکان داده و لب زد:
ـخیر...
به حاج بابا نگاه کردم که پلک هایش را بر روی هم گذاشته و لبخند آرامی بر روی لب هایش نشاند.
اینجا چه خبر بود؟
جهان دستی به گردنش کشیده و خواست حرف دیگری بزند که با جمله بعدی مامان مات ماند.
ـپس بفرمائید داخل...
این را گفته و کمی از چهارچوب فاصله گرفت.
نمی توانستم دروغ بگویم... توقع هر چیزی را جز تعارف مامان را داشتم !

جهان هم به اندازه من گیج شده بود که از جایش تکان نخورده بود.
حاج بابا با آرامش دستش را بر روی شانه جهان گذاشته و گفت:
ـبیا جوون...
جهان با همان نگاه سرگردان نیم نگاهی به سمتم انداخته ، قدمی به عقب برداشته و رو به حاج بابا لب

زد:
_این نهایت لطف شماست... من میدونم منو...
_دونسته هاتو میذاری پشت این در به عنوان مهمان میای داخل... نه به عنوان مردی که برای آزادی دخترم رضایت نداد.
به عنوان کسی که اشتباهشو متوجه شد و از دخترم محافظت کرد.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت567
****

باورش سخت بود اما انگار بیدار بودم !
بیدار تر از همیشه و شادتر از هر زمان!
حرف های مامان و بیشتر از آن دعوتش همه را شوکه کرد. اما انگار برای جهان کافی بود که حالا مقابل من بر سر میز شام نشسته و خورشت بر روی برنجش می ریخت!!
همه چیز به سان یک رویای روشن بود.
من ،حاج بابا ،مامان و جهان بر سر یک سفره... در

آرامش و بدون حضور نفرت !
اگر برای گیلدا تعریف می کردم به قطع چشم گرد کرده و می گفت
"برو فلفلو رنگ کن ! "
با ضربه ای که از زیر میز به پایم خورد سرم را به سمت مامان چرخاندم.

با چشم و ابرو ابتدا به غذایم و سپس به جهان اشاره کرد.
خنده ام گرفت...
چقدر به جهان زل زده بودم که چنین واکنشی نصیبم شد؟
با عقب کشیدن جهان و بالا آمدن سرش نیم نگاهی به مامان کرده و وقتی مطمئن شدم مشغول غذایش شده به رو به جهان لب زدم:
ـممنون...
دستمال کنار بشقابش را بر روی لب هایش کشیده و پلک هایش را به نشانه "خواهش می کنم" بر روی هم فشرد.
سپس مامان را مخاطب قرار داده و گفت:

_دستتون درد نکنه خانم سیاووشی... خیلی خوش مزه بود.
مامان با لبخند کوچکی جواب داد:
_نوش جان...
با صدای زنگ تلفن همراه جهان ناخوداگاه دلم لرزید و کمی به جلو متمایل شدم.

نمی خواستم این آرامش به دست آمده با یک خبر برهم بریزد و جهان انگار صدای افکارم را در سرم شنیده بود که رو به من لب زد:
_فرهاده...
با عذر خواهی کوتاهی صندلی اش را عقب کشیده و به سمت پذیرایی رفت تا با او صحبت کند .
_ خیلی خب... پسر خوبیه!
اما دلیل نمیشه سریع یادم بره...
با تعجب به سمت مامان چرخیدم. نگاهش مستقیم به حاج بابا بود و مخاطبش هم...
قبل از آنکه سوال بر روی زبانم بنشیند و در صدایم جاری شود حاج بابا دستش را بر روی سرم کشیده و با لحن مهربان و دلتنگی گفت:

ـ یه چایی از دست ته تغاری به ما میدی غنچه خانم؟
با حس شیرینی که در دلم نشست لب زدم:
ـشما جون بخواه حاجی!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت568
ـجونت سلامت دخترم...
******
آخرین استکان هم با چای پر کرده و از آشپزخانه خارج شدم.
جهان همچنان در حال صحبت با فرهاد بود و نمی دانم چه چیز هایی میانشان رد و بدل می شد که کلافگی و خشمش هر لحظه بیشتر می شد!
نمی خواستم در کارشان دخالت کنم اما یک سر این حالات و کلافگی ها به من ختم می شد...
بی طاقت مسیرم را به سمتش کج کردم .
جهان با دیدنم چنگی در موهایش کشیده و لب زد:
ـ بسه فرهاد ! گفتم نه یعنی نه !
بعد از این همه سال نفهمیدی "نه" من یعنی چی؟

_.....
_روت قطع می کنم فرهاد! ادامه نده...
_.....
_خدافظ...
حالا کاملا به یک قدمی اش رسیده بودم.
تماس را قطع کرده، تلفن همراهش را پایین آورده و
در جیبش فرو برد .
لب زدم:
_اتفاقی افتاده؟
به سمتم چرخیده و با نگاهی کلی به سرتاپایم سری به
نشانه نفی تکان داده و گفت:
_نه... چیز جدیدی نیست! البته فعلا...
نگاهش را از صورتم پایین آورده و به سینی دوخت :
_یکیش مال منه؟
فهمیدم می خواهد بحث را عوض کند... مانعش نشدم.
هومی کرده و گفتم:
_هنوز باورم نمیشه اینجاییم... انگار یه خوابه که هر
لحظه قراره ازش بیدارشم.
_کدومش بدتره؟ اینکه خواب باشه یا اینکه ازش بیدار

شی؟

با مکث کوتاهی لب زدم:
_اگه بیدار شم... بازم منو میاری؟
چهره اش جدی شده و کمی به سمتم خم شد:
_ هر وقت بخوای...
مثل یک نسیم لطیف حرفش تمام تنم را نوازش کرد
" و کلمات دست و پا دارند! به سمتت می دوند برای
یک بغل دوست داشتنی و فراموش نشدنی!"
یکی از دستانش را جلو آورده و خواست چایش را
بردارد که دستم را همراه با سینی عقب کشیده و گفتم:
_مثل بقیه توی پذیرایی جناب جواهری!
لب هایش می رفت برای یک لبخند نادر کش بیاید اگر
انگشتان دستش رویشان کشیده نمی شد!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت569
با حرکات نرم و هماهنگ چشم و ابرو به سالن
پذیرایی اشاره کردم.

_بفرمائید از این طرف...
دستش را از روی لب هایش به سمت گردنش برده و با فشردنش اولین قدم را برداشت اما درست در همین لحظه حاج بابا هم از ورودی پذیرایی خارج شد.
با دیدنمان لبخند کوچکی زده و رو به جهان گفت:
_داشتم می اومدم دنبالت...
جهان با شرمساری گفت:
_عذر می خوام، تماسم طولانی شد.
حاج بابا سری به نشانه فهمیدن تکان داده و گفت:
_یکم روی ایوون بشینیم؟ مردونه...
خب...
از آنجایی که من به هیچ طریقی شامل دسته مردها نمی شدم نتیجه کار مشخص بود.
با گفتن "خواهش می کنم" کوتاه جهان، سینی را به سمت جفتشان بالا آورده و گفتم:

_پس بفرمائید... نوش جان.
****
"جهان"
دست هایم را به دور لیوان شیشه ای حلقه کرده و آن

را به لب هایم نزدیک کردم.
جرعه ای نوشیده و عطر خوشش را به مشام کشیدم.
قبل از آمدن به این خانه انگار برای هر چیزی آماده بودم...
یک سخنرانی محکم و بلند بالا... شاید هم کوتاه!
اما حالا تردید داشتم.
حرف زدن با یک پدر درباره دخترش... اصلا ساده نبود و من این را هیچ وقت تجربه نکرده بودم!
_ دلیلت فقط غنچه نبود.
با تعجب به سمت حاج مصطفی چرخیدم.
لیوانش را بر روی میز دایره ای میان صندلی هایمان گذاشته و گفت:

_یه دلیلت برای اومدن غنچه بود... دلیل دومت چیه که برای گفتنش انقدر دست دست می کنی؟
حاج مصطفی دومین نفری بود که بعد از سید این حالت من را فهمیده بود.
همیشه آنقدر سفت و سخت ظاهرم را حفظ می کردم مبادا کسی متوجه درگیری های دورنم شود.
لیوان را بر روی میز گذاشته و لب زدم:

ـ درواقع هر دو دلیلم غنچه اس...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت570
ـ درواقع هر دو دلیلم غنچه اس...
اولی خودشه...

اینکه بخاطر اشتباهات من وارد این بازی شده تقصیر منه، نه اون که بی گناه از خانوداش جدا شده...
شاید به زبون نیاره اما آدم دلش هر لحظه برای خانوادش تنگ میشه و اینو من خوب میدونم... چون هیچ کدومشونو ندارم...
باید زودتر از اینا می اوردمش.
با مکث کوتاهی ادامه دادم:
ـ و دومی...درباره خودشه!
راه گفتنم بازه اما کلیتش رو نمیدونم تا چه حد میتوم خوب مطرح کنم...
جمله ها ، کلمه ها... انگار کنار هم نمی شینن.
ـشاید نباید برای کنار هم چیدنشون فکر کنی...
ناخوداگاه تک خنده کوتاهی زدم.

اگر پای چنین موضوعی پیش می آمد و یک سمتش جانا بود قطعا مخاطب را از سر در عمارت آویزان می کردم!
سربسته و کوتاه خلاصه ای از اتفاقات تعریف کردم...
از نوید و گذشته ی سیاهی که داشت تا تلاش هایش برای گرفتن سهم جانا، بازی جدیدش و شکایتش...

آخرین بخش را مکث کردم.
کلافه از جایم برخواسته و انگشتانم را از بالا تا پایین صورتم کشیدم.
نمی توانستم...
همه چیز به کنار من آدم این حرف نبودم!
نبودم و فرهاد اصرار می کرد با پدر غنچه درمیان بگذارم!
گفتن کلمه "صیغه" حتی من را هم آتش می زد چه برسد خانواده اش را...!
دهان باز کرده بگویم از گفتن ادامه حرفم پشیمان شدم که با دم عمیقی گفت:
ـبشین جوون...
من چیزایی که باید بدونم رو می دونم...

چیزی که مهیار به دادگاه گفته هم می دونم.
درسته دخترم کنارم نیست اما دلیل نمیشه ازش غافل باشم.
فقط می خواستم ببینم تا کجا رو می تونی تعریف کنی.
بدون نگاه کردن به صورت حاج مصطفی گفتم:
_پس نظرمم می دونید.

_میدونم... نشنیدم اما حدسش با این حالت سخت نیست.
تو ام... پدر یه دختر بودی...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت571
_می دونم... نشنیدم؛ اما حدسش با این حالت سخت نیست.
توام... پدر یه دختر بودی...
برای پدر جایگاه دخترش با همه عالم فرق می کنه.
خدا بیامرزه جانا رو...
سر تکان داده وبا تلخندی لب زدم:
_خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه

سکوت کوتاهی میانمان حاکم شد. سکوتی که
انتظارش را نداشتم...
سکوتی که قصد آرام کردنم را داشت، آن هم حالا !!
درست زمانی که فکر می کردم پر استرس ترین
گفتگوی تمام عمرم را تجربه خواهم کرد!
حاج مصطفی با دم عمیقی گره این سکوت را شکسته
و گفت:
ـمی دونی چی آدمیزادو با ارزش می کنه؟
به سمتش چرخیده و بی جواب نگاهش کردم که با
لبخند ادامه داد:
ـصداقت ...!
زمان ثابت کرد تو آدم شریف و صادقی هستی...
صداقتت، شرافتت و بیشتر از اون...
با انگشت سبابه اش به قلبم اشاره کرده و ادامه داد:
ـروح پدری که توی قلبته باعث شد دخترمو با
آرامش پیشت بزارم.
پلک هایم را به روی هم فشرده و اخم هایم جمع شد.
نابود کردن آینده یک دختر هیچ کدام این ها نیست...
چطور من را شریف میبیند!؟

کلافه انگشتانم را میان موهایم برده و تا گردنم پیش بردم که دستش بر روی شانه ام نشست .
همان دستی که تسبیح میانش را ندیدم جز برای در آغوش کشیدن دخترش از دستش جدا کند!
ـ کاری به گذشته ندارم...
عصبانی ام، مثل نرگس دلگیرم اما...
نبش قبر کردن گذشته آینده رو از آدم می گیره پسر...
حالا با توجه به اتفاقای توی دادگاه و دردسرای داماد سابقتون کسی که برای این موضوع تصمیم می گیره تماما غنچه اس!
من بهش اعتماد دارم.
به عنوان پدر قطعا راهنماییش می کنم اما کسی که تصمیم نهایی رو می گیره اونه.
در کنار همه اینا یه چیزی رو بهم بگو...
اگه نخواد...
قبل از آنکه حرفش را تمام کند با تحکم جواب دادم:
ـپشتش هستم...
شانه ام را فشرده و لب زد:
ـ پس توکل به خدا

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت572
"غنچه"
بیش از نیم ساعت از رفتن حاج بابا و جهان به ایوان می گذشت.
رگ کنجکاوی ام به سطح آمده و در گوشم پچ می زد "نمی خواهی ذره ای از گفتگوی میانشان را بدانی ؟"
در این میان قلبم بچه ترین بچه دنیا شده و در میان سینه ام برای بلند شدن از جایم می خندید و کف می زد .

حقیقتا حرف ها و حرکات سیستم بدنم وسوسه انگیز بود اما جدا شدن از مامان به هیچ وجه برایم راحت نبود.
از نگاه کردن و بوئیدن عطر تنش سیر نمی شدم.
نفس عمیقی گرفته و لیوان چای را میان دست هایم چرخاندم.
از شنیدن حرف های مامان خوشحال بودم.

بیشتر از همه چیز... از انتخاب دوستانم...
اینکه مهتاب و فرزانه حتی ایمان و پیمان، درست از
بعد رفتنم به عمارت جهان، مامان و حاج بابا را تنها
نگذاشته و به طور مداوم به آنها سر می زدند
خوشحال بودم.
"رفاقت غیر از این است؟ که باشیم...
چه در روزهای بد چه روز های خوب... چه آن
رفیق حضور داشته باشد چه... "
ـچیزی هست که به من نگفته باشی غنچه؟
با تعجب سر بالا آورده و گفتم:
ـمن؟
مامان با چشم هایی ریز شده سر تکان داد.
خندیده و با گذاشتن لیوان بر روی میز گفتم:

ـچرا اینجوری نگام می کنی مامان؟
من تا به حال بهت دروغ گفتم؟
ـدروغ که نه...
ولی یه تلنگری زدم که خودت زودتر نگفته ها رو
بگی...
هومی کرده و با چشم های ریز شده مثل خودش

نگاهش کرده و گفتم:
_مثلا چی؟
دستش را بر بازویم زده و گفت:
_به روش خودم ازت حرف بکشم یا اعتراف می کنی؟
خودم را بر روی مبل عقب کشیده و گفتم:
_مامان اون زمان گذشته، زشته من بزرگ شدم !
با اون مدل نگاهات حواسم پرت نمیشه
_ تو اینکه بزرگ شدی شکی نیست چون انگار با نگاه من نه ولی با جهان پرت می شه!!
گرم شدن گونه هایم را به خوبی حس کردم...
من همیشه لو می رفتم !
چانه ام را بالا گرفته و گفتم:
_هوم؟ جهان... ؟

جهان وسط بحث ما چیکار می کنه اصلا؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت573
مامان زیر لب زمزمه کرد:

ـ رنگ رخساره خبر می دهد از سر...
قبل از تمام شدن جمله اش جهان به همراه حاج بابا "یاالل"یی گفته و وارد پذیرایی شدند.
مامان با مرتب کردن چادر بر روی سرش از جایش بلند شده و گفت:
ـ بشینید براتون چایی بریزم...
جهان با نیم نگاهی به من گفت:
ـممنون خانم سیاووشی صرف شد.
با اجازتون ما دیگه بریم عمارت.

مامان با مکث کوچکی نگاهی به من و سپس جهان کرده و لب زد:
ـبازم میایید؟
جهان بدون لحظه ای تردید با جدیت گفت:
ـبله... قول میدم.
چه کسی بهتر از من می دانست قول این مرد، کاملا مردانه است!؟
****
لبخند حتی بعد از جدا شدن از مامان و حاج بابا هم لحظه ای از روی لبانم پاک نمی شد.

من اینبار با بال هایی از جنس آرامش به عمارت جواهری برگشته بودم.
بال هایی بی رنگ و لطیف!
"چه کسی گفته هر احساسی باید دارای رنگ و شکل باشد !
مثلا آرامش... به عقیده من طرح یک لبخند است "
زیر کلمه لبخند دو خط کشیده و دفترچه را بستم.

فلفل چرخی زده و با خوابیدن بر روی کمرش دمش را تکان داده و پلک بست.
لبخندی به حالش زده و با انگشت اشاره بر روی دمش کشیدم.
نمی خواستم خواب خوشش را خراب کنم وگرنه حال در بغلی ترین حالت ممکن بود!
با تقه ای که به درب اتاق خورد دستم را از روی دم فلفل برداشته و با نیم نگاهی به ساعت از جایم بلند شدم.
به سمت درب رفته و آن را باز کردم.
توقع هر کسی را داشتم جز ثریا!
با ایستادنم در چهارچوب لب تر کرده و گفت:

_فکر کردم خوابی... داشتم می رفتم.
به نرمی پلک زده و گفتم:
_نه...هنوز...
انگشتانش را در هم پیچیده و گفت:
_خانم باهات کار داره... اگه خسته نیستی...!
ابروانم بالا رفت.
از کی خسته نبودن من برای ثریا یا فخر السلطان مهم شده بود؟

قدمی به سمتش برداشته و با بستن درب پشت سرم گفتم:
_میام...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت574
سرش را به نشانه باشه تکان داده و جلو تر از من مسیر پله ها را در پیش گرفت.
چیزی این میان بود که... عجیب بود!
با قدم های مرتب و آرام پشت سرش حرکت کرده، پله ها را طی کردم.

در این مدت یکبار هم ندیده بودم فخر السلطان این ساعت بیدار باشد!
پای نقشه جدیدی در میان بود؟

ثریا با زدن سه تقه به سطح چوبی درب دستگیره را پایین کشیده و کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم.
اما انگار چیزی به ذهنش آمد که جلوتر از من وارد شد!!!
سرم را رو به سقف بالا گرفته و گفتم:
_امشب چه آشی برام پختن؟
نفسم را فوت کرده و وارد اتاق شدم.
با یک نگاه کلی و سریع، فخرالسلطان را بر روی مبلمان کوچک و دو نفره کنار پنجره سرتاسری دیدم.
مستقیما به من نگاه می کرد.
با قدم های محکم به سمتش رفته و مقابلش ایستادم.
صورتش مثل همیشه هیچ ردی از افکارش نداشت.
سرد... بی احساس !
دلم گاهی برای او هم می سوخت... هیچ کس در این دنیا برایش نمانده بود.
فقط خودش بود.

مکث کوتاهی بر روی صورتم کرده و گفت:
_بشین لطفا...
نتوانستم جلوی گرد و درشت شدن چشمانم را بگیرم!

هردو کلمه ی استفاده شده توسط فخرالسلطان همانند یک افسانه بود !
"بشین و لطفا !؟" مخاطب این کلمات من بودم؟
نگاهش را از صورتم گرفته و گفت:
_باید دوباره تکرار کنم؟
نگاهم را به ثریا دوختم که پلک بر روی هم گذاشت.
همه چیز بیش از حد عجیب بود!
ناخوداگاه بر روی مبل تک نفره مقابلش نشستم.
نگاهم به سمت دستش رفت.
تسبیحی که همیشه میان انگشتانش بود اینبار نبود!
قبل از آنکه مغزم برای نبودش سناریو نویسی کند گفت:
_لیاقتش رو نداشتم.
فقط نگاهش کردم... انگار سوالم را از چشمانم خواند که لب زد:
_ اون تسبیح رو...

گفتم ثریا بمونه تا بدونی اینبار بازی درکار نیست...
نقشه ای نیست.
نه قراره اتاقتو بگردم نه کسی رو بیارم اذیتت کنه.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت575
هیچ تغییر در حالتم ایجاد نشد .
نگاهم را در چشمانش چرخاندم؛ حرف هایش...
آرامش را در دلم سرازیر نمی کرد.
من از این زن حتی قبل تر از آمدن به این عمارت
زخم خورده بودم.
زخم های عمیق!
این حرف ها شگرد جدیدش بود یا...
گلویش را صاف کرده و با لحن آرامی که تا به حال
از او نشنیده بودم گفت:
ـ جهان تعریف کرد.
همه چی رو از سیر تا پیاز میدونم...
نتوانستم اینبار بی تفاوت بمانم... با تعجب لب زدم:

ـچی!
جهان... گفته بود به افراد عمارت اعتماد ندارد...
پس چطور برای فخرالسلطان حقایق را تعریف کرده بود؟
قبل از آنکه در ذهنم به دنبال دلیل این کارش بگردم فخرالسلطان ادامه داد:
ـ خوشحال نیستم از شنیدن واقعیت چون یه گناه بزرگ این وسط صورت گرفت و گناهکارش من بودم.
بیشتر از جهان...
من...
یاد گرفتم غرورم از هر چیز و هرکس توی این دنیا با ارزش تره...
یاد گرفتم دشمنم حق نداره مقابلم بایسته بلکه باید مقابلم زانو بزنه.
همه چیزایی رو که باید یاد گرفتم اما اینم یاد گرفتم....
وقتی اشتباه کردم باید اشتباهم رو قبول کنم.
چیزی که مسلمه اینه؛ من آزارت دادم و تو حق داری نبخشی.

آوردمت اینجا تا بهت بگم دیگه از سمت من آسیبی بهت نمی رسه.
از این به بعد مهمان این عمارتی...
با گفتن جمله آخر دم عمیقی گرفته و سکوت کرد!!
لحظه ای با جدیت به صورتش خیره شده و سپس از جایم بلند شدم.
با قدم های منظم به سمت درب حرکت کردم که گفت:
ـنمی خوای چیزی بگی؟
دستم را بر روی دستگیره گذاشته و بدون آنکه آن را پایین بیاورم میان انگشتانم فشردم.
کمی سرم را به سمتش چرخانده و گفتم:
ـ سوالی پرسیدید که باید جواب می دادم؟
پلک هایم را بر روی هم فشرده و با مکث کوتاهی کاملا به سمتش چرخیدم.
نگاهش مستقیم به من بود.
مرکز دیدش را حتی تصادفا هم تغییر نمی داد!
این... بد بود!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج

#پارت576
بدون آنکه صدایم بلرزد گفتم:
ـچیزی که مسلمه اینه... آزارم دادید!
بیشتر از هر کسی توی این عمارت...
درسته نمی دونستید حقیقت چیه اما حالا با اینکه می دونید کفه ترازوی غرورتون از پشیمونیتون سنگین تره...
غرور منو بارها له کردید اما...
فکر می کنم یاد نگرفتید که غرور له شده یه آدم با یه "میدونم" خوب نمی شه...
یاد نگرفتید برای یادگیری چیزایی که بلد نیستید هر وقت شد باید شروع کرد.
****

آرام تر و در عین حال طوفانی تر از همیشه مسیر پله های منتهی به طبقه دوم را طی کردم.
غرور...
ـ آه از غرور جواهریا!!
"مغرور که باشی تشنه ترند برای تو !؟ چه کلیشه احمقانه ای برای دنیایی که مرگ ثانیه ای درنگ نمی

کند! "
به سمت اتاقم رفته و با باز کردن درب به سمت
سرویس رفتم.
_میدونه !!
میدونم شد حرف؟
شد همدردی با من؟
حالا معذرت خواهی هیچی ،یکم پشیمونی نباید قاطی
جمله هاش باشه؟
آینه کشوی سرویس را کنار زده و با برداشتن مسواک
و خمیردندان از لیوان مخصوصش ادامه دادم:
_ نمی دونم این ژن غرور خاندان جواهری از کی به
اینا ارث رسیده؟

با غروری که جهان داره فکر نمی کنم تا به حال
پرسیده باشه!
_اره... نمیدونم...
با ترس از شنیدن صدای جهان هینی گفته و مسواک و
خمیردندان را درون روشویی انداختم!
شانس من را چه کسی خورده بود؟
آینه کشویی را با تردید بسته و با او چشم تو چشم شدم.

درحالی که فلفل را در آغوش داشت و نوازش می کرد شانه اش را به چهارچوب تکیه داده بود!!
لب گزیده و گفتم:
ـاز کجاشو شنیدی؟
با حرکات دورانی انگشت اشاره اش ، اشاره کرد به سمتش بچرخم.
پلک بسته و لب زدم:
ـ روح باش، روح باش!
ـاز این شانسا نداری!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت577
با مکث کوچکی کاملا به سمتمش چرخیده و وقتی چشمانم را باز کردم.
نگاهم را به آرامی از پاهایش بالا آوردم.
لباس های رسمی اش برای سومین بار جایشان را به لباس های اسپرت داده بودند!
روح که انقدر جذاب نبود! بود؟
با وجود واکنشی که لحظه ای قبل از خود نشان داده

بودم در حالی که از درون در حال ذوب شدن بودم
لبخندی زده و گفتم:
ـ ا ! هنوز نخوابیدی؟
لب هایش را جمع کرده و سری به نشانه مثبت تکان داد.
چشم هایش با برق خاصی می خندید . حاضر بودم قسم بخورم اگر کمی، فقط کمی شل می گرفت قطعا

لب هایش کش می آمد و طرح یک لبخند را می ساخت.
انگشتانش را بر روی پیشانی فلفل کشیده و با صدای آرام و کش داری گفت:
ـ ژن غـروری کـه... مـن دارم...!
به سرعت دستم را بالا آورده و گفتم:
ـ نه من منظورم... اصلا...
ـ تا حالا برام سوال نشده بود اما الان کنجکاو شدم... از سید می پرسم... بهت میگم.
یکی از ابروانم بالا رفته و ناخوداگاه خندیدم.
همین حین فلفل از میان دست های جهان خودش را آزاد کرده و با پرشی کوتاه از سرویس خارج شد.

از ساعتی که باید می خوابید خیلی وقت بود که می گذشت!
ـمی خوام برم بیرون... دوست داری بیای؟
بیرون با این ورژن از جهان؟
البته که دوست داشتم...
با لبخند شانه بالا انداختم:

ـکجا؟
تکیه اش را از چهارچوب برداشته و با قدم های آرام به سمتم آمد.
در یک قدمی ام ایستاده و با گذاشتن دستانش دو طرف کابینت روشویی بر رویم خم شد:
ـ لباس گرم بپوش...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت578
**
با برداشتن نیم بوت های مشکی از آخرین ردیف کمد، از اتاق خارج شدم.
نمی دانستم مقصد جهان کجاست در اصل آنقدر ها هم

برایم مهم نبود.

همین که جهان بود کافی بود!
با رسیدن به ورودی سالن بوت ها را بر روی زمین
انداخته و پوشیدم.
درب پذیرایی را باز کرده و به آرامی از عمارت
خارج شدم.
چشم چرخانده و با دیدن جهان کنار موتور نسبتا
بزرگی لحظه ای مکث کردم.
با موتور می رفتیم؟؟
مویی که مقابل چشمانم آمده بود را پشت گوش هایم
هدایت کرده و به سمتش رفتم.
با صدای پایم نگاهش بالا آمد .
صورتش حالتی از رضایت گرفت...
گلویم را صاف کرده و گفتم:
_خب... با موتور؟
_ میترسی؟
لب هایم کش آمده و گفتم:
_نمیدونم!
با نگاه ریز شده ای گفت:

_نمیدونی... اولین بارته؟
با نگاه کلی به موتور دست هایم را به هم پیچیده و سر تکان دادم.
_اوهوم...
انگشت شستش را گوشه لبش کشیده و با مکث کوچکی خودش با مهارت نشست.
به قسمتی تقریبا صاف و کوچک کمی جلوتر از چرخ دوم اشاره کرده و گفت:
_پاتو میذاری اونجا... با دستت شونه ام رو میگیری و میشینی...
آسونه امتحان کن...
_از کجا بفهمم میترسم یا نه؟
لبش را ترکرده و گفت:
_تا نشینی نمیفهمی و اینکه تا الان فرار نکردی نشون میده نترسیدی!

با گفتن این جمله کمی بر روی قسمت برآمده جلویی موتور خم شده و دستش را زیر چانه اش گذاشته منتظر به من نگاه کرد.

انگار یک موجود ناشناخته و جالب کنارش ایستاده بود !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت579
پشت چشمی برایش نازک کرده و با لبخند فرو خورده ای طبق گفته هایش با گذاشتن پایم بر روی قسمتی که اشاره کرده بود، دستم را بر روی شانه اش گذاشته و با رد کردن پای دیگرم بر روی زین نشستم.
نیم رخش به سمتم بود و به وضوح دیدم لب هایش را جمع کرد...

با مکث کوتاهی کلاه کاسکت مشکی رنگی را به سمتم گرفت :
ـاینم بزار...
دست جلو برده و آن را از دستش گرفته بر روی سرم فیکس کردم.
خودش هم کلاهی مشابه من، بر روی سرش گذاشته سپس با گرفتن دسته ها کمی به جلو خم شده و گفت:
ـ منو بگیر غنچه...

بگیرم؟
همین حالا هم پاهایم از دو طرف به ران هایش چسبیده بودم و من چرا به این قسمتش فکر نکرده بودم؟
ذوق اولین بار انقدر کورم کرده بود؟
اصلا خودش چطور؟به این فاصله های تمام شده فکر کرده بود؟
بی حرف دستانم را به دو طرف پهلویش و روی کت گرفتم.
انگار می خواست ثابت کند باید تماما او را بگیرم که حرکت کوچکی به موتور داده و کمی آن را جلو برد.
باید بگویم موفق بود.

چون بالافاصله دست هایم را از دورش عبور داده و با نزدیک تر شدن به پشتش او را کامل در بر گرفتم.
زیر لب با قلبی که ضربان گرفته بود گفتم:
_نامرد...
****
با قرار گرفتن در خیابان آشنایی لبخند بر روی لبم نشست... چقدر دلتنگ اینجا بودم....

تمام مدتی که در مسیر بودیم کاملا از پشت به جهان چسبیده و او را میفشردم و در کمال تعجب، با وجود بادی که بخاطر سرعت موتور به بدنم برخورد می کرد هیچ سرمایی را حس نمی کردم.
بند بند سلول هایم بخاطر نزدیکی به جهان لبریز از گرمایی دلنشین بود .
با نمایان شدن ماشین هایی که رو به نمای تهران ایستاده بودند لبخندم کش آمد.
همه به دنبال آرامش بودند و چه جایی بهتر از بلند ترین نقطه شهر؟

آرامش اینجا حتی با وجود تعداد زیاد آدم هایش به خوبی حس می شد.
با توقف موتور کنار صف ماشین ها دستانم را با اکراه از دور جهان باز کرده و پایین آمدم.
باید اعتراف می کردم به عنوان اولین تجربه.... عالی بود.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت580

کلاه را از سرم برداشته و دستی به شالم کشیدم.
هوا سرد بود... اما نه به آن شدت !
برفی که اوایل شب آمد انگار آخرین برف سال بود؛
چراکه سوز زمستان دیگر حس نمی شد.

جهان با برداشتن کلاه از روی سرش دستی لابه لای موهایش کشیده و با گذاشتن موتور بر روی جک از آن پایین آمد.
دست هایم را درون جیب هودی ام فرو برده به سمت نمای شهر چرخیدم. صدای قدم های جهان را از پشت سرم و بعد هم ایستادنش کنارم را حس کردم.
نگاهم را به سمتش چرخانده و سوالی که از یک ساعت پیش فکرم را به خودش مشغول کرده بود به زبان آوردم:
ـچطوری به فخر السلطان اعتماد کردی؟
بدون آنکه نگاهش را از شهر بردارد لب زد:
ـ نوید از اول می دونست تو بی گناهی فقط می خواست ما طور دیگه فکر کنیم... نمیخواستم دیگه چیزی بشه که اون میخواد..
حقته روزای آخری که توی عمارتی با آرامش زندگی

کنی...
بدون فکر به کارای ثریا و فخرالسلطان...
روزهای آخر؟؟؟
ناخوداگاه چشمانم پر شد اما نگاهم را به سرعت از جهان گرفتم...

با صاف کردن گلویم گفتم:
ـنمی خوای بدونی چی بهم گفت؟
ـ با دیدن واکنشت وقتی برگشتی میتونم حدس بزنم...
اون زن سرسختیه...
اشتباهش رو قبول می کنه اما عذرخواهیش رو به زبون نمیاره تو عمل نشون میده.
ناخوداگاه پوزخندی زده و گفتم:
ـسرسخت؟
اون...
قبل از آنکه بتوانم حرفم را کامل کنم به یکباره عطسه کردم !
این دیگر چه بود ؟
خواستم دوباره حرفم را ادامه بدهم که مجدد عطسه کردم!

من که سردم نبود این عطسه های بی موقع چه میخواستند از جانم؟
پلک هایم را که به خاطر عطسه بسته شده بود را باز کرده و دستی که بر روی دهانم گرفته بودم را پایین آوردم که همین لحظه کت جهان بر روی شانه هایم نشست.

ـ بهت گفتم لباس گرم بپوش!
ـ پوشیدم...
ـ نوک انگشتات قرمزه!
با تعجب ابرو بالا انداخته و دستانم را بالا آوردم .
اما قبل از آنکه آن ها را کاملا ببینم دست های جهان به دورشان پیچید!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت581
نگاهم با مکث و چاشنی تعجب از روی حصاری که جهان با دستانش به دور دست هایم کشیده بود بالا آمده و مستقیم به صورتش دوخته شد.
اخم هایش گره محکمی خورده و به دستانم نگاه می

کرد.

انگار می خواست آن ها را بخاطر سرمایی که
خودشان می کشیدند و به بدنم منتقل می کردند
سرزنش کند!
بی اختیار قدمی به او نزدیک شدم و او هم...
دست هایم عملا میان دستانش گم شده بود و
گرمایش... آخ از گرمایش...
نیم نگاهی به صورتم انداخته و با پایین آوردن
صورتش، لب هایش را به دستانمان نزدیک کرد.
میمردم...
قطعا همین جا در همین لحظه که قلبم جایی در حوالی
دهانم می کوبید میمردم...
نمی دانم چرا به یکباره لایه نازکی از اشک در
چشمانم جمع شد .
حق با معین بود...
جهان تنها پوسته ای سفت و محکم از جنس سنگ
دارد وگرنه درونش...
همان قلب پنبه ای جاناست!
من این حس لعنتی میانمان را چقدر دوست داشتم...؟

حتی خودم هم اندازه دقیقش را نمی دانستم.

از برخورد نفس های گرمش به دستانم لب گزیدم.
چکار می کرد با قلبم و دوستداشتنی که هر روز
بزرگ تر می شد؟
با صدای آهنگ خواندن مردی که با فاصله از ما
نشسته بود و گیتار می زد دستم را به آرامی از میان
دست های جهان بیرون کشیدم.
قدمی عقب رفته و لب زدم :
_با من مثل کوچولوها رفتار می کنی ...
_شاید چون مثل اونا سربه هوایی...
تک خندی زده و سری به نشانه نفی تکان دادم.
کتش را در آورد و بدون قطع کردن رشته نگاهمان،
بر روی شانه هایم انداخت.
این سومین باری بود که جهان در برابر سرما از من
محافظت می کرد.
لبه های کت را از دو طرف جلو کشید و نگه داشت.
اگر پادشاه جهنم همچون جهان باشد، جهنم مطلقا جای
بدی نیست!
"از بلندای نگاه تو فقط پروازه و پرواز و پرواز

نه محضر لازمه نه حلقه خب
اما تویی محرم، تویی همدم، تویی هم راز"
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت582
****

با صدای تقه های آرامی که به درب اتاق خورد پلک هایم به سختی ازهم باز شد.
تازه خوابم برده بود !!
کورمال کورمال از تخت بیرون آمده و دستگیره را پایین کشیدم. از درب فاصله گرفته و با تکیه بر چهارچوب لب زدم:
_گیلدا... فردا صبح حرف می زنیم... خوابم میاد.

_ بد خوابیدی؟
بدون تمرکز سر تکان داده و خمیازه کشیدم که گفت:
_برو بخواب...
دوباره سرم را تکان داده و خواستم درب را ببندم که همین لحظه در جایم خشک شدم.

گیلدا که خانه فرهاد بود پس من با چه کسی حرف می زدم!؟
به یکباره چشمانم گرد شده و سر بلند کردم.
هنوز چشمانم تار می دیدن اما نه آنقدر که قد و قواره جهان قابل تشخیص نباشد !
آب دهانم را قورت داده و با عقب راندن موهای پریشانم گفتم:
_سلام... سلام...
دو بار سلام کردم؟ یا سلام نکردم؟
انگار دو بار سلام کرده بودم که چشمان جهان به وضوح می خندید.
خدایا این فرشته بی آبرویی را از شانه من بردار!
نگاهم را در اتاق چرخانده و بادیدن ساعت که یک ربع به ده صبح را نشان می داد دستم را بر روی پیشانی ام کوبیدم.

_وای... خواب موندم. کی صبح شد؟
الان آماده میشم.
خواستم درب را ببندم که دستش مانع از بسته شدن درب شد.

_نمی خواد... برگرد توی تخت و بخواب...
امروز کار زیادی نداریم.
آستینش را از روی درب پایین کشیده و گفتم:
_همونشم می خوام بیام... من کاری ندارم توی عمارت...
با برداشتن دستش خواستم درب را ببندم که ثریا شتابان وارد راهرو شده و گفت:
_آقا... آقا...
بیایید...
جهان با جدیت گفت:
_چیشده؟
ثریا دستش را به دیوار گرفت و گفت:
_آقا... نوید اومده... توی حیاط... میگه می خواد شمارو ببینه!
خانم هنوز متوجه نشده اگه بشه...
_ نمی خواد... خودم میام.

خواست قدم بردارد که بازویش را محکم گرفتم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت583
حرکتم کاملا بی اراده بود اما محکم... انگار بند بند سلول هایم نمی خواستند اجازه رفتن به جهان بدهند!
چیزی که تمام من را درگیر کرده بود ترس از کار های نوید بود!
کارهایی که... برای جهان آرام شده ام خشم به وجود می آورد!
نگاه جدی و پر صلابت جهان با مکث از روی دستم تا چشمانم بالا آمده و گفت:

_این قضیه یه جا برای همیشه باید تموم بشه نگران نباش...
فراموش کردی حرفاتو؟
نوید آدم مهمی نیست...
با وجود غوغای دیروز، به هیچ عنوان نمی توانستم این آرامش جهان را باور کنم.
مردی که اگر سد راهش نمی شدند، نوید را همراه چرخ ها و فلز های صندلی اش پرس می کرد حال حرف من را تکرار می کرد؟؟
چیزی که مقابل من ایستاده یا جهان نیست یا یک

رویاست!
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
ـمنم میام پس...
خواستم از کنارش عبور کنم اما با قدمی که به پهلو برداشت فاصله بینمان را پر کرده و سینه به سینه ام ایستاد.نفسم لحظه ای بند آمد !
از گوشه چشم دیدم ثریا چرخید و رفت.

مطمئنا او هم متوجه جو سنگین بینمان شده بود .
چشمانم را مستقیما به چشمان جهان دوختم. اخم هایش جمع شده و نگاهش می درخشید...
درخششی از تعصب و خشم !
قبل از آنکه دهان باز کنم با فشاری به قفسه سینه ام من را به داخل هل داده و دوباره فاصله مان را از بین برد.
بهت زده از این حرکت ناگهانی اش لب زدم:
ـجهان!
با نشستن دستش بر روی بازویم و بالا کشیدن بند تاپ تا روی شانه ام چشمانم گرد و دهانم بسته شد!
ـاگه فکر کردی می ذارم با این وضعیت از دو قدمی

اتاقت بیای بیرون سخت در اشتباهی!
انگشتش را به دور دسته ای از موهایم پیچید و ادامه داد:
_با این موها...
دست دیگرش نرم از پهلویم عبور کرده و پایین تاپم را در مشت گرفت:

_ با این تاپ لعنتی!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت584
_اشتباه می کنی دختر حاج مصطفی... تو میمونی من میرم.
چرا سکوت کرده بودم؟
بخاطر این آغوشی که برایم ساخته بود و بیشتر
بخاطر تپش های محکم قلبش زیر دستم...
من برخورد با این ورژن از جهان را بلد نبودم!
لب های خشک شده ام را تر کرده و لب زدم:
_جهان...

نفس عمیقی کشیده و هومی کرد.
انگار قصد غرق کردنم را داشت و حقیقتا موفق هم بود.
من غرق شده بودم، در چشمانش، آغوشش، در نقطه ای که ایستاده بودم!!
آنقدر که نمی دانستم چه حرفی برای گفتن داشتم.
چه جمله هایی ردیف کرده بودم برای رفتن با او...
با پیچیدن دست دیگرش به دور کمرم ناخوداگاه پیشانی ام را به سینه اش تکیه دادم .
ـبهم اعتماد کن غنچه...
******
"جهــان"
پله ها را یکی پس از دیگری؛ همراه آرامشی مضاعف طی کردم.
آرامشی که مدیون دخترک شیرین عمارتم بودم.
تک غنچه عمارت جواهری...

تک غنچه جهان!
با باز کردن درب سالن همان دم متوجه نوید شدم.
با تکیه بر چه چیز پا به اینجا گذاشته بود؟ ده درصد

سهام!؟
نه....
"سلام گرگ بی طمع نیست "
این ضرب المثل چقدر برای نوید و حضورش به جاست...؟ مشخص خواهد شد.
بدون هیچ عجله ای پله ها را پایین رفته و مقابلش ایستادم.
نیشخندی زده و گفت:
ـاین رسم مهمون نوازی نیست جناب جهان خان جواهری؟ اونم توی این روزای سرد...
دست هایم را در جیبم فرو برده و با نگاه به بادیگارد هایی که دو مرد سیاه پوش را در دور ترین فاصله نگه داشته بودند گفتم:
ـحرفتو بزن نوید...

نه تو مهمونی نه من میزبانی که دوست داشته باشه دعوتت کنه .
خندید... بلند و بی پروا !
ـهنوز رکی... شــریک!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت585
عصبانی نبودم و این حرفش هم نتوانست عصبانی ام کند .
می خواهم نوید را با نسخه جدیدی از جهان آشنا کنم...
نسخه ای که تا به حال ندیده!

نگاهم را با آرامش پایین کشیده و از روی پاهایش بالا آورده و بر روی دستکش چرمی اش ماند.
پوزخند کوچکی زدم که گفت:
_به من نگاه کن جهان جواهری...
حجم حرص و تنفری که در صدایش موج گرفت آنقدر لرز داشت که روزم را بسازد !!
لب هایم را تر کرده و گفتم:
_ اگه فقط اومدی دیده بشی... دیدم.
میتونی بری...
پشتم را به او کردم که فریاد زد:
_پشتتو به من نکن جهان !!
نمی تونی منو نا دیده بگیری!
تک خندی زده و با چرخیدن به سمتش گفتم:

ـ توقع داری برات شامپاین باز کنم ؟ یا مراسم رژه درست کنم؟
چرا؟ مگه تو کی هستی؟ دوستمی؟ خانوادمی؟
چی هستی نوید ؟

دست هایم را از دو طرف باز کرده و گفتم:
ـهیچی...
آخرین برگ برندت سیاوش بود برای شاکی کردن کارگرا اما میدونی چی شد؟
حباب خیالاتت ترکید!
هیچ کدوم از کارگرارو بیرون نمی کنم!
این کاخ با جنگ خیالی تو فرو نمی ریزه!
چشمانش درخشید و گفت:
ـاشتباه می کنی... کاخ جواهری همین حالا هم ترک برداشته!
اومدم قبل از اینکه بریزه بهت یه پیشنهاد بدم.
یه معامله دو سر سود !
سهام جانا رو می خوام.
می دونم سهمش دست تو نیست، قاطی سهم بی بی و سیدم نکردی...

اونو بهم بده تا همه چیزایی که از دست دادی بهت برگردونم!

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت586
تک تک قراردادا...
کاری می کنم سیاوش جلوت زانو بزنه...
چند لحظه کوتاه طول کشید تا صدای خنده ام تمام باغ را بردارد!!
حاضر بودم قسم بخورم مدت زیادی بود اینطور نخندیده بودم.
انقدر عمیق...
بعد از چند لحظه دستم را با لبخند و دورانی بر روی قفسه سینه ام کشیده و گفتم:
ـ جالب بود نوید... اگه تموم شد میتونی بری...

با صدای محکم و جدی گفت:
ـ من شوخی نکردم جهان... اون سهامو بهم میدی یا بدستش بیارم؟

لبخندم محو شده و با فرو بردن دست های مشت شده ام در جیب گفتم:
ـدرست شنیدم؟ داری توی لفافه تهدیدم می کنی؟
تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
ـ تو عاقل تر از این حرفایی...
همین حین نگاهش به پشت سرم افتاده و با ریز کردن چشمانش گفت:
ـ میدونی که همیشه نمیتونی پیروز بشی...
گاهی باید سقوط کرد تا پروازو یاد گرفت.
سرم را چرخانده و متوجه غنچه بر روی پلکان شدم.
بدون ترس و تردید پایین می آمد.
صدای نوید دوباره در گوشم پیچید:

ـیه جواب نهایی بهم بده جهان...
اون سهامو بهم میدی یا نمیدی؟
میتونی فکر کنی... اما اگه الان ردم کنی بعد قبول...
بدون تردید و با تحکم گفتم:
ـردت کردم شرتو کم کن...
خواستم به سمت غنچه قدم بردارم که گفت:
ـ کارو سخت می کنی... برای من نه ،برای خودت!!

اما اشکال نداره... بعضیا با حرف می فهمن... بعضیا با درد.
تو همه زندگیت درد رو دوست داشتی.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت587

نوید... قطعا از جانش سیر شده بود!
با مکث کوچکی پلک هایم را بر روی هم فشرده و کاملا به سمتش چرخیدم.
تمام تلاشم را کرده بودم اعضای صورتم شعله های درونم را نمایان نکند اما انگار چشمانم زودتر دست به کار شده بودند که حالا نیشخند مزحکی بر روی لب های نوید نقش بسته بود!
بر رویش خم شده و با فشردن شانه اش لب زدم:
_به نظرت عاقلانه نیست توی این شرایط... مراقب حرفات باشی؟
هرچند درباره عقلت مطمئن نیستم.
چهره اش از فشار انگشتانم جمع شد اما آخ نگفت!
رگ های صورتش دانه دانه بیرون می امد و پوستش

به سرخی می رفت که دستی بر روی بازویم نشست.
ـجهان...

درست به همان سرعتی که انگشتانم بر روی شانه نوید مشت شد با رسیدن این صدا به گوشم، به همان سرعت از هم باز شد.
استخوان کتفش را مدیون دختری بود که حالا خط قرمز من شده بود!
اما نوید... بدون آنکه به روی خودش بیاورد به یکباره شروع به خندیدن کرد...
بلند و گستاخانه!
انگشتان غنچه به دور بازویم محکم تر شد.
اگر در این لحظه کنارم نایستاده بود نوید، مرده ای بود که بر روی صندلی نشسته!
آنقدر برای کشتنش دلیل داشتم که...
"غنچه"

حرارت بدن جهان حتی از روی کتش حس می شد و مانند شیری که به طعمه اش نگاه می کرد به نوید خیره شده بود.

نوید قصد دیوانه کردن جهان را داشت... به جنون رسیدنش را می خواست !
نگاهم را به درب حیاط دوختم...
بعد از رفتن جهان نتوانستم خودار باشم به سرعت شماره مهیار را گرفته و گفتم نوید به عمارت آمده.
خواست تا جایی که می توانم آن ها را از هم دور نگه دارم و منتظر آمدنش بمانم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت588

گفت پرونده نوید بسته شده و تنها شانسش آخرین دادگاه است.
هیچ برگه برنده ای برایش نمانده پس باید داستان جدیدی بسازد...
دستم را آرام اما به سرعت از روی بازوی جهان بر روی قفسه سینه اش گذاشته و کنار گوشش گفتم:
ـارزششو نداره جهان...
بیا از اینجا بریم...
نگاه جهان با مکث به سمتم چرخید و در چشمانم قفل

شد.
سفیدی چشمانش به سرخی می زد و نفرت...
قطعا حق داشت.
با تمام وجود به او حق می دادم از نوید متنفر باشد و او را لایق مرگ و شاید بدتر از مرگ بداند اما... حق

نمی دادم برای کشتن چنین مایه ننگی دستانش را آلوده کند. نه حق می دادم نه اجازه!
جهانی که برعکس ظاهر سنگی اشو حرف هایی که روز های اول به سبب تاجر بودنش نثارش کردم...
آلوده به هیچ گناهی نبود...
جهانی که پاک بود.
نباید درگیر بازی کثیف نوید می شد.
لب هایم را تر کرده و لب زدم:
ـ نفس بکش... با من...
اخم هایش جمع تر شد اما دم عمیقی گرفت.
خنده های نوید کم و قطع شد. می دانستم این آخر کار نیست !
دوباره نیم نگاهی به درب انداختم...
لعنتی... مهیار کجا موندی؟

ـ انگار ته تغاری حاج مصطفی تونسته جهان جواهری رو مثل موم توی دستاش بگیره...
رام شدی!
خواستم با کف دستم که بر روی سینه جهان بود فشاری وارد کرده و او را عقب بزنم که همین حین چوبی از کنارم رد شده و بر روی دست نوید کوبیده شد!!!
هینی کشیده و چرخیدم که متوجه فخرالسلطان شدم.
برعکس خشم جهان... او آرام بود...
آرام اما...
قطعا بعد از این همه مدت به خوبی متوجه شده بودم آرامش این زن که با لبخند همراه باشد هزاران برابر بدتر از فریادش است.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت589
چهره نوید جمع شد، واضح بود درد کشیده اما صدایش را در گلو خفه کرد.

سمت دیگر حیاط بادیگاردهایش تقلا می کردند از سد محافظ های جهان عبور کنند اما موفق نبودند.
حداقل اینبار نه...!
نوید باید قبل از آمدن به اینجا فکر چنین لحظه را می کرد.
شاید هم کرده بود... درهر صورت قرار بر هیچ
خوش آمد گویی نبود!
هیچ کس از او دل خوشی نداشت !
با وجود آنکه هنوز هم دلم با فخرالسلطان صاف نشده بود اما میخواستم طبق حرف مهیار عمل کنم.

قدمی به سمتش برداشتم که به سرعت عصایش را مقابلم گرفت.
انگار با این حرکت قصد داشت بگوید فاصله بگیر و قدم از قدم برندار!
با قرار گرفتن دست جهان بر روی شکمم صدایش در گوشم پیچید:
ـبیا عقب... اون مثل من نیست!
قطعا فخرالسلطان مانند جهان نیست.
با اطمینان بر روی این جمله قسم می خوردم اما در

این لحظه نمی دانستم منظور جهان چیست...
در کنترل کردن خودش بدتر است یا بهتر!؟
فخرالسلطان با یک قدم فاصله بین خودش و نوید را کم کرده و با پوزخند به او نگاه کرد :
ـ سه تا انگشت درسته؟
رنگ نوید به سرعت برگشت!

قفسه سینه اش گویا حجم کافی برای گرفتن دم نداشت... صدای سائیدن دندان هایش به یکدیگر را به خوبی می شنیدم.
فخرالسلطان شمشیرش را ظالمانه از رو بسته بود!
درست مانند نوید!
بی رحمانه زخم می زد و بر رویش نمک می پاشید!
نگاهم را دوباره به سمتش سوق دادم که عصایش را بر روی پاهای بی حس نوید زده و گفت:
ـ راهم نمیتونی بری!؟
قبل از آنکه عصایش را عقب بکشد انگشتان نوید به دورش حلقه شد.
خواست حرفی بزند اما فخرالسلطان عصا را به شدت کشید!

همین کارش باعث شد نوید از روی صندلی کشیده شود و بر روی زمین بیفتد !!
با چشم های گرد شده لب زدم:
ـچیکار می کنی؟

خواستم به سمت نوید قدم بردارم که فشار دست های جهان مانع شد!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت590
با ناباوری به سمتش چرخیده و با تن صدای آرام اما شاکی گفتم:
ـجهان!!
نوید بده درست، اما شما دارید خودتونو هم سطح اون می کنید؟
پس چه فرقی با اون دارید؟
با نگاه به چشمانم من را عقب برده و خودش به سمت فخرالسلطان رفت .

با گرفتن بازوی او چیزی در گوشش گفته و به دو نفر

از محافظانش اشاره کرد جلو بیایند.
نگاهم را به نوید دوختم.
با خشم دست هایش را جک زده و به زمین خیره شده بود.
لرزش دست هایش را به خوبی حس می کردم اما نمی دانم چرا نگاهم بر روی پاهایش قفل شده بود.
انگار یک لحظه کوتاه آن ها...
با باز شدن درب حیاط نگاهم را از او گرفتم.
مهیار همراه با فرهاد آمده بود.
بادیگارد ها با اشاره جهان، نوید را بر روی صندلی برگرداندن.
فخرالسلطان که حالا میان دستان جهان بود با صدایی محکم نوید را مخاطب قرار داد:
ـ خوب گوشاتو باز کن مرتیکه پاپتی... من هیچی برای از دست دادن ندارم. پس اگه پا رو دم جهان

بزاری آخرتمو می فروشم و با دستای خودم نفستو می گیرم.
تو هیچ وقت رنگ سهام نوه منو نمی بینی !
سپس با بیرون کشیدن بازویش از دستان جهان به

محافظ ها اشاره کرده و گفت:
ـاین کثافتو بندازید بیرون... به باغبونم بگید حیاطو تمیز کنه...
با گفتن این حرف به سمت پلکان چرخید و بالا رفت .
محافظ جهان صندلی نوید را عقب کشید تا طبق حرف فخرالسلطان عمل کند .
نوید همین لحظه با نفس نفس گفت:
ـکارمون تموم نشده...
فرهاد با نگاه عجیبی به نوید سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
ـ من توی حیوانات تبعیض قائل نیستم اما خوک جاش وسط عمارت نیست جهان...

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت591
******

ـباید خودتونو بیشتر کنترل می کردید. ممکنه بخاطر این برخورد ازتون شکایت کنه .
فخرالسلطان با نگاه دقیقی به مهیار گفت:

ـکنترل...!
شاید یکم باید سطح توقعت رو پایین بیاری.
فرهاد با کشیدن انگشت شصتش گوشه لبش، مهیار را مخاطب قرار داد:

ـفکر نمی کردم یه روز اینو بگم ولی ایشون درست میگن!!
منطقی فکر می کنی حرفتو قبول دارم، اما بیا این سمت داستان...
مثلا کنتـرل!
مهیار کلافه دستی به صورتش کشید و فرهاد با خنده ادامه داد:
ـهرچی بزن بهادره دورت جمع شده !
خوبه وکیل شدیا... وگرنه کی مارو بیرون می کشید !؟
لب های جهان به آرامی کش آمد و بر روی زانویش دست کشید.
ـخیلی خب... بزرگش نکن .
نوید چیزیش نشد... و نمیشه...
مهیار با جدیت گفت:

_اتفاقا نوید خیلی چیزاش شده...

سیاوشو کشید سمت خودش، جاسوس گذاشت تو دامن فرهاد، سهام دار شرکت شد و این آخری داره مثل نور بالا می خوره تو چشم!
با نگاه به جهان که اخم هایش درهم شده بود لب زدم:
_آخری چیه؟
چیزی هست که من خبر ندارم؟
مهیار با شوک ابتدا به من و سپس به جهان نگاه کرد:
_بهش نگفتی؟
جهان با مکث کوتاهی لب زد :
_می خواستم امروز بگم...
مهیار سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
_فکر نمی کنم...
رو به من چرخیده و ادامه داد:
_دادگاه جلو افتاده...
هنوز پارتی نویدو پیدا نکردم.

اما چیزی که مهمه این نیست...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت592
جهان میان حرفش آمده و با تشر گفت:
_مهـــیار...
اما مهیار ادامه داده و گفت:
_اینه که می خوان بدونن نسبت شما دوتا دقیقا چیه! غنچه این تصمیم رو فقط و فقط تو می گیری و هیچ کس حق دخالت نداره.
فقط متاسفانه زمان کمی داری...

چون بودن یا نبودنت توی این جریان باید با برنامه پیش بره...
من همچنان وکیل تو هستم و تحت هر شرایطی از تو دفاع می کنم.
برام مشخص کن به دادگاه چی باید بگم تا طبق اون خودمو آماده کنم. باید بگم چه نسبتی دارید؟
سکوتی که بعد از سوال مهیار در سالن پیچید درست مانند یک مه غلیظ اطرافم را در برگرفت.
من پیش تر از اتفاقات امروز تصمیمم را گرفته بودم.
بعد از بارها و بارها بالا و پایین کردن افکارم...

نگاهم را به سمت جهان چرخاندم.
انگشتانش از شدت فشاری که به دسته چوب مبل وارد می کرد به سفیدی می زد.
مخالف بود، این را به خوبی می دانستم.
_محرمیم...

نفسی که از سینه جهان رها شد را به خوبی حس کردم .
با مکث کوتاهی سرش را بالا آورده و مستقیم به من نگاه کرد.
دریای سرخ و سرگردان چشمانش حرف های زیادی برای زدن داشتند اما در این لحظه "تعجب" پر رنگ ترین موج بود!
مهیار با قاطعیت گفت:
_مطمئنی؟ بعد از فردا راه برگشتی وجود نداره...
به سمتش چرخیده و با اطمینان سر تکان دادم:
_مطمئنم...
منم به اندازه همه برای پایین کشیدن نوید حق دارم...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت593
"مهـیار"
کیف سامسونتم را باز کرده و با بیرون کشیدن
عقدنامه و نامه دفترخانه به سمت قاضی حرکت کردم.
_این مدارک خدمت شما...
عینک طبی اش را به چشمانش زده و شروع به
خواندن کرد.
نوید نیامده بود. انگار پیشبینی کرده بود دادگاه به
نفعش نخواهد بود .
این تازه شروع شکست های نوید بود...
اولین قدم از مسیری که برایش آماده کرده بودیم.
قاضی سری به نشانه تایید تکان داده و گفت:
_اسناد درسته...

وکیل نوید به سرعت از جایش بلند شده و گفت:
_جناب قاضی... اسناد جعلیه... درخواست....
قاضی با بی حوصلگی بر روی میز کوبیده و گفت:
_اعتراض وارد نیست... بشین آقا... انگشت کردید تو
زندگی این بنده خدا... هیچ مشکلی توی اسنادش نیست

. نامه دفترخونه ام دست نویسه با مهر و امضای حاج آقا موسوی که من می شناسمش...
بفرمایید... ختم جلسه...
آشفتگی وکیل نوید خوشحالم کرد. با لبخند کت و کیفم را برداشته و از سالن خارج شدم. در همین حین تلفن همراهم را از حالت پرواز برداشته و شماره فرهاد را گرفتم.
با اولین بوق صدایش در گوشم پیچید.
_تموم شد؟

_مثل آب خوردن... وکیلش نفس نمی کشید وقتی قاضی اعتراضشو رد کرد.
_خوبه... نوبت قدم بعدیه...
آماده ای؟
تک خندی زده و گفتم:
_ برای قرمز شدن صورتش دارم لحظه شماری می کنم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت594

"غنچه"

با انداختن شالم بر روی دسته صندلی آستین هایم را تا آرنج بالا کشیده و به سمت گلدان های چیده شده روی میز فلزی گلخانه رفتم.
تمام شد.
با وجود اصرار های جهان برای فکر کردن
بیشترم...
محرم شده بودیم.
حتی تکرار این جمله کوتاه ته دلم را می لرزاند...
لرزشی دوست داشتنی...
از همه این ها گذشته... حسی عجیب هم ته دلم بود.
ترس، دلهره... نمی دانم.
هرچه بود نمی خواستم پر و بال بدهم.
مهم حال بود که من راضی بودم... از خودم،
تصمیماتم...
حاج بابا و مامان نرگس هم دیروز آمده بودند.
انگار همه چیز خواب بود .

سرنوشت...

ماهرانه هردوی ما را از دو مسیر کاملا متفاوت به یک مسیر کشاند و حالا...
لب گزیده و با لبخند صندلی را عقب کشیده؛ بر رویش نشستم.
با پوشیدن دستکش های ضخیم مختص باغبانی گلدان های جدید را به سمت خودم کشیدم.
با تقه های آرام به بدنه گلدان دستم را حائل کاکتوس گرد و پرتیغ کرده آن را بیرون کشیدم که صدای جهان به گوشم رسید:
ـچیکار می کنی؟
تپش قلبم بالا رفت... چشمانم گرد شده و پلک هایم را بر روی هم فشردم.
بی آبرو!
کمی خودار باش!!!

ـچرا چشماتو فشار میدی؟ چیزی توش رفته؟
با باز کردن چشمانم اولین چیزی که دیدم صورت جهان در کمترین فاصله از خودم بود!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت595
خودم را عقب کشیده و همزمان با گرفتن نگاهم از چشمان جهان کاکتوس را بالا آورده و گفتم:
_جاش تنگ شده... دارم گلدونشو عوض می کنم
هومی کرده و پشتش را با آرامشی که حتی ذره ای درون من آشفته نبود به میز تکیه داد:

_اسمش جهانه!
دستم میان زمین و آسمان مانده و با تعجب سرتکان دادم:
_کی اسمش جهانه؟
با چشم و ابرو به کاکتوس اشاره کرد.دم عمیقی گرفته و گلدان را نزدیکم کرد.
_جانا... همون روزای اول اسمشو گذاشت جهان...
لب هایم می رفت برای کش آمدن که چشم های جهان ریز شده ودر حالی که کمی بر رویم خم میشد گفت:
_انگار خوشت اومد.
"من هرچیزی را که یک سمتش به تو برسد را دوست دارم حتی هوا"
لبخندم را جمع کرده و با صدایی که ته مایه خنده

داشت گفتم:
ـیکم اغراق آمیزه...

درواقع آدمایی که نمیشناسنت این فکرو دربارت می کنن.
ـ حرف و افکار بقیه برام مهم نیست... تو چی فکر می کنی؟
حرکت دستم بر دور کاکتوس متوقف شده و با بالا آوردن سرم گفتم:
ـمن؟
با دیدن نگاه مستقیم و عاری از شوخی اش با مکث گفتم:
ـ من...
فکر نمی کنم تو یه کاکتوس باشی.
یعنی... چطور بگم... خار داری !
اما این یه جور استعاره میتونه باشه.
به قول یه بنده خدایی خار کارش محافظت از گل...
این کاریه که تو می کنی.

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت596
این کاریه که تو می کنی. برای خانوادت، دوستات، کسایی که دوسشون داری...
فاصله میانمان را کمتر کرده و لب زد:
_اگه خار به گل آسیب بزنه چی؟
محو آبی نگاهش لب زدم:
_گل به خار اعتماد داره...
با نیم نگاهی به لب هایم گوشه لبش بالا رفته و گفت:
_مراقبتم...

با اطمینان و قلبی که سرشار از لذت شده بود لب زدم:
_شک ندارم.
****
بعد از دومین تقه ای که به درب زدم و جوابی از جهان نشنیدم دستگیره را به آرامی پایین کشیده و وارد شدم.
او با وجود سردرد بدون قرص یا دمنوش قطعا نمی خوابید!
با دیدنش میان سیل کاغذ های روی تخت ناباورانه لب

زدم:
_اینا چیه؟
انگار تازه متوجه حضورم در اتاقش شد که سر بلند کرده و گفت:
_ نشنیدم اومدی...

لیوان دمنوش را بر روی عسلی کنار تخت گذاشته و گفتم:
_رباب خانم گفت دوباره سردرد گرفتی. چرا پای این برگه ها نشستی؟
نگاهش را به برگه ها و صفحه لپتاپ داده وبا مکث کوتاهی به آرامی گفت:
_ همه امید کارگرا منم... باید قراردادای از دست رفته رو جبران کنم.
چند جا رو انتخاب کردم که قبلا درخواست همکاری داده بودن فقط باید شرایط سوله هاشونو چک کنم...
خودم باید برم چون دیگه سیاوش نیست.
جمله آخر را آرام به زبان آورد و چقدر دلم چنگ خورد از درد پشت جمله اش که اگر یک غریبه می شنید متوجه اش نمی شد!

"سخت است؛ ماسک آرامش بر چهره بنشانی و
درونت آشـوب باشد.
باید کسی باشد بفهمد این آشوب را...

نباشد... زانو خواهی زد! "
دست جلو برده و لپتاپ را از روی پایش برداشتم.
بی توجه به اخم های جمع شده اش آن را بسته و کنارم
گذاشتم. که در عین آرامی تشر زد:
_غنچه...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت597
میان حرفش آمده و گفتم:
_من قبلا اینکارو کردم.
همه شرکتارو لیست گرفتم.
اخم هایش باز شده و با گنگی لب زد:

_چیکار کردی؟
برگه های دسته بندی شده مقابلش را جمع کرده و در
همان حین گفتم:

ـدر واقع فکر معین بود.
چندتا از شرکتایی که موقعیت خوبی داشتن و قبلا بهت درخواست همکاری داده بودن جدا کرد، منم ریز اطلاعاتشونو آرشیو کردم. فردا پرینت می گیرم می شینی همه رو می خونی. لطفا دیگه بدون منشیات تصمیم نگیر، ممنون.
با دیدن سکوتش لیوان دمنوش را از روی میز برداشته و به سمتش گرفتم.
ـوقتی همه رو خوردی میرم.
لیوان را از دستم گرفت و با مکث کوچکی دوباره بر روی عسلی برگرداند!
با اخم های درهم شده لب به اعتراض گشوده و دوباره به سمت عسلی خم شدم:

ـنیاوردم به عنوان دکور ازش استفاده کنی جناب جواهری...
قبل از اینکه خودمو عقب بکشم زیر گوشم پچ زد:
ـاین زورگویی رو می ذارم پای اینکه تنت به تنه من خورده!
لرزی به یکباره به تنم نشست .

آب دهانم را قورت داده و لب زدم:
ـپس قبول داری آدم زورگویی هستی! هوم؟
با بوسه ای که به یکباره بر شقیقه ام نشاند. کاملا خشک شدم.
خواب می دیدم؟
با چشمان گرد شده نگاهم را چرخانده و به صورتش دوختم.
به قدری آرام بود که نمی توانستم چیزی از صورتش بفهمم...
چرا اینکار را کرد؟

موج گرمایی که در این لحظه در تمام بدنم حس می کردم قطعا به گونه هایم نیز سرایت کرده و حالا تماما سرخم
خودم را عقب کشیده و با صدای آرامی درحالی که دستم سردم را بر روی گونه هایم می کشیدم گفتم:
ـچیکار می کنی؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت598

گوشه لبش بالا رفته وبا لحن مرموزانه ای گفت:
ـبی بی گفت از طرف اون ببوسمت!
بی بی بهوش آمده بود؟

صبر کن ببینم... بی بی می دونست ما...
بعد از جهان خواسته بود منو...
از جایم بلند شده و با اخم های درهم کلماتی که در سرم میچرخید را به زبان آوردم... کاملا نامرتب و بی تمرکز :
ـلازم نبود که... من خودم می رفتم بعدا بیمارستان...
خودم بهش... یعنی خودش منو...
هومی کرده و درحالی که با لذت به دستپاچه شدنم خیره میشد گفت:
ـبعد با چه نسبتی قراره راهت بدن بخش؟
به قدری از لحن محکم و در عین حال پر تمسخرش حرصی شدم که بدون فکر غریدم:
ـزن تو!
تک خندی زده و ردیف دندان هایش را به نمایش گذاشت!
اما به سرعت لبخندش را جمع کرد.

داشتم چه کار می کردم؟
پلک هایم را بر روی هم فشرده و با فحشی به قلب بی جنبه و زبان بی جنبه ترم به سمت درب چرخیده و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:
_ شب بخیر...
دستگیره را در میان دستم گرفته و به سمت پایین کشیدم که بازویم را از پشت گرفت.
_فردا صبح قبل از اینکه بریم شرکت میبرمت، بی بی رو ببینی...
به مسئول بخشم میگم زنمی...
"زنمی" را جوری به زبان آورد که یک لحظه بند بند وجودم مور مور شد!
این جهان... جهان جواهری همیشگی نبود!
نویسنده : #مونسا
) (vipرمان نیم
تـ👑ـاج:

#نیمتاج
#پارت599

نفس های داغ و سنگینش را به راحتی جایی میان گوش و گردنم حس می کردم...
اگر قصدش از اینکار دیوانه کردن من و قلبم بود...
کاملا موفق بود!
_حالا شبت بخیر...
با عقب کشیدن درب و باز کردنش بدون حرف یا چرخیدن به سمتش فرار را بر قرار ارجحیت داده و مستقیم به سمت اتاقم دویدم. به محض ورود به اتاق درب را بسته و به آن تکیه دادم.
_لعنتی...
"چه کردی با دلم؟
چطور رام دست هایت شدم؟"
******

با توقف ماشین در حیاط بیمارستان جلوتر از جهان دستگیره را کشیده و پیاده شدم.
تمام مدتی که در مسیر بودیم جز سلام و صبح بخیر حرفی بینمان رد و بدل نشده بود.
عملا از نگاه کردن به او هم اجتناب میکردم.
افسار قلب سرکشم از دستانم خارج شده بود. بیش از

حد آبرو بر شده بود!
خواستم به سمت بیمارستان قدم بردارم که دست جهان مماس کمرم نشسته و گفت:
ـاز من دور نمی شی!
کاش می فهمید این نزدیکی چقدر.... نفس گیر است....!
با او هم قدم شده و به سمت پله ها حرکت کردیم.
با دیدن پله ها لحظه ای مکث کردم.
خاطره ای نه چندان دور به ثانیه ای برایم زنده شد.

همان شب بارانی... جهان و موهای خیسش... منی که ناخوداگاه با شالم نم موهایش را گرفتم....
این مرد در تار و پودم عجین شده بود... به مرور و محکم.
ـبه همون چیزی فکری می کنی که فکر می کنم؟
با تعجب به سمت جهان چرخیدم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت600
با آرامش و لبخند یک طرفه ای به صورتم خیره شده

بود.

پلک زده و با تر کردن لب هایم گفتم:
ـمن... من داشتم...
تو به چی فکر می کردی؟
لبخندش کمی و فقط کمی عمیق شده و با تن صدای آرامی درحالی که سرش را به گوشم نزدیک می کرد گفت:
ـسوالو با سوال جواب دادن روش هوشمندانه ایه برای جواب ندادن، خانم!
ناخوداگاه خندیدم...
چطور جملاتم را از بر می کرد و بر علیه خودم استفاده می کرد؟
از یک سمت هم...
آن "خانم" انتهای جمله اش بیش از حد دلبر نبود برای بالا بردن ضربان یک ماهیچه درست در سمت چپ سینه!؟
حقا لایق شهرتش بود!

ـجهان، غنچه؟

با صدای سید به سمتش چرخیدیم.
با لبخند و چشمانی که می درخشید به ما خیره شده بود. قدم های باقی مانده را طی کرده و مقابلمان ایستاد.
هر دو سلام کردیم. سر تکان داده و گفت:
_علیک سلام... به موقع اومدین بی بی تازه بیدار شده حوصلشم سر رفته. بیایید بریم .
****
_خب... حلقه هاتون کو؟
با چشمان گرد شده به بی بی نگاه کرده و ابرو بالا انداختم که بی توجه به جهان نگاه کرد.
جهان با آرامش ابتدا به سید و بعد بی بی نگاه کرده و گفت:
_بی بی !

بی بی چشم ریز کرده و محکم تر گفت:
_ حلقه هاتون!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت601

قبل از جهان، سید گفت:
ـ درسته... صوریه!
اما هر چیزی رسمی داره...
یعنی... با این شرایط سمت من مشخصه!
لبخندی که می آمد به یکباره بر روی لب هایش بنشیند
را با انگشت شست و سبابه اش گرفته و گفت:
ـحلقه هاتون؟

هیچ شکی بر سرخ بودن گونه هایم نداشتم... لب هایم
را تر کرده و با نیم نگاهی به جهان گفتم:
ـواقعا لازم نیست... ما که قرار نیست مدت زیادی...
ـ بعد از اینجا می ریم می گیریم...
با تعجب به جهان نگاه کردم. جدی بود یا برای
خوشحال کردن بی بی این چنین گفت؟
حلقه...! یا بهتر بگویم حلقه هایمان؟
بیش از حد شبیه به یک رویای صورتی بود. اما
خب، صوری بودن همه چیز... رگه های سیاه به این
رویا اضافه می کرد.
بی بی با لبخندی از سر رضایت هومی کرده و گفت:
ـ خوبه...

حالا برو پیش دکتر ببین من کی مرخص می شم.
سید با گرفتن دست بی بی گفت:
ـ من پرسیدم... گفت جواب آزمایشا توی هفته آینده خوب باشه مرخص میشی...

اخم های بی بی جمع شده و گفت:
ـ من خسته شدم!
ـهمه اینا به خاطر خوبی خودته... همش چهار پنج روز مونده...
چشم رو هم بزار تموم میشه .
****
با صدای فلاشر ماشین سر بلند کرده و متوجه تغییر مسیر شدم.
از گوشه چشم به جهان نگاه کرده و گفتم:
ـنمی ریم شرکت؟
ـنه، میریم حلقه بگیریم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت602

صفحه چتم با گیلدا را بسته و کاملا به سمت جهان چرخیدم:
ـ وقتی به بی بی گفتی.... من فکر کردم برای ...
میان حرفم آمده و گفت:
ـبرای خوشحالی اون دروغ گفتم؟ نه !
من دروغ نمی گم...
چطور فراموش کرده بودم؟ جهان تا به امروز حتی یک دروغ هم نگفته بود!
اما حلقه ها...
ـ میشه ماشینو نگه داری.
به سمتم برگشته و با دیدن صورتم ماشین را کنار کشیده و توقف کرد.

لب هایم را تر کرده و با دم عمیقی گفتم:
ـما قرار نیست مدت زیادی کنارهم ... اینطوری بمونیم. یعنی صوری منظورمه...
نفسم را کلافه فوت کرده و حرف آخر را اول زدم:
ـمن حلقه نمی خوام.
اخم هایش درهم شده و گفت:
ـ درسته...! قرار نیست مدت زیادی صیغه بمونیم.

اما حق با بی بی و سید...
حلقه لازمه...!
مدت بلند یا کوتاه، تو زن منی...
نوید با دادگاه کوتاه نمیاد و اینکه الان کوتاه اومده شاید نقشه ای پشتش باشه.
اگه حتی یه درصد بخواد با خبرنگارا جلو بیاد همون حلقه حواشی رو کم میکنه.
حالا اگه نمی خوای دوباره تکرار کنی قرار نیست مدت زیادی کنار هم بمونیم راه بیفتم!

جمله آخر را به قدری پر حرص بر زبان آورد که لحظه ای لب هایم کش آمد اما او ندید!
****
با نگاه به ویترین و مدل هایی که فروشنده مقابلم گذاشت گفتم:
ـ همشون قشنگن اما... خیلی... خیلی تجملاتی ان...
فروشنده که مرد نسبتا مسنی بود عینکش را کمی جابه جا کرده و گفت:
ـمدلای ظریف تری هم داریم...
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:

ـ رینگ ساده باشه.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت603
لبخند مهربانی زده و با نگاه به جهان به سمت قفسه ای خم شد.
ـشاید به نظر کلاسیک بیاد اما همیشه دوست داشتنی ترین حلقه ها همین رینگای ساده ان...
دوست دارید تاریخ خاصی داخلش هک کنم؟
تاریخ... دقیقا کدوم تاریخ!؟
اولین روز آشناییمان یا صیغه صوری بیمنمان؟
ما قطعا خاطرات خوب هم داشتیم اما هیچ کدوم به معنای عشق و ماندن نبود!
جهان به جای جفتمان جواب داد:
ـتاریخ نمی خواد.
نگاهم ناخوداگاه به سمتش چرخید.

انگار او هم مثل من به تاریخ ها فکر کرده بود که گره عمیقی بین ابروانش نقش خورده بود.

نمی دانم شاید سنگینی نگاهم را حس کرد که با دم عمیقی بالافاصله به من خیره شد.
ـ بفرمایید اینم یه جفت رینگ ساده سایز هردوتون رو آوردم.
جهان دست جلو برده و حلقه کوچکتر را از جای مخصوصش برداشت.
با مکث کوتاهی لب هایش را تر کرده و به من خیره شد.
دست دیگرش را مقابلم گرفته و لب زد:
ـ اجازه هست؟
با لبخند کوچکی دستم را در میان دستش گذاشتم. قدم کوچکی نزدیک شده و حلقه را در انگشتم گذاشت.
حسی مثل وزیدن باد قلبم را به یکباره لرزاند.
از کجا به کجا رسیده بودیم؟

ـچطوره؟
بدون فکر و پنهان کاری به سوال جهان جواب دادم:
ـدوسش دارم...
ـمنم...
پلک هایم را به یکدیگر فشردم.

این قلب بعد از جهان آن قلب سابق می شد؟
بعید می دانم... چیزی از غنچه قبل از جهان درونش
مانده باشد!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت604

چشمانم را باز کرده و به حلقه جهان بر روی میز
دوختم.
قبل از او ، آن را برداشته و مانند خودش دستم را
مقابلش گرفتم.
آرام بود...
حرکاتش ،نگاهش،... قلبش چه؟ مثل من آشوب نبود؟
با نشستن دستش در دستم. نگاهم را پایین کشیده و
نفسم را حبس کردم.
بر سر قلبم فریاد کشیدم:
"آرام بگیر دیگر... داری سکته میکنی!"
بدون تعلل حلقه را در انگشتش کردم. خواستم عقب
بکشم اما نتوانستم!
حلقه... با وجود سادگی اش به قدری زیبا به دست

مردانه جهان نشسته بود که انگار از ابتدا مال او بوده.
ـمبارکتون باشه... ماشالا هم به دست شما نشسته هم دخترم.

جهان در حالی که نگاهش هنوز بر روی من بود لب زد:
ـممنون حاجی... هردو رو می بریم.
****
مهیار پرونده دیگری را به سمت جهان گرفته و گفت:
ـمن تحقیق کردم این شرکت در حال حاضر هنوز قراردادی با شرکتای ایرانی نبسته و با وجود اینکه تازه کارن خیلی شرایط خوبی دارن... می خوای با معاونش صحبت کنم؟
جهان سر تکان داده و گفت:
ـآره... خودمم نظرم روی این شرکت بود.
دیشب معین درباره اعضای شرکت تحقیق کرد.
پروندشون پاکه...
مهیار سرتکان داده و خواست برگه ها را از دست جهان بگیرد که یک لحظه خشک شد.
نگاهش با شوک و لبخند بالا آمده و گفت:

_حلقه اس این؟
سپس به سمت من چرخیده و نگاهش مستقیم دست من را نشانه گرفت.
_انگار جدی جدی حلقه اس!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت605
با بشکنی که جهان مقابل صورت مهیار زد. لبخندش تا حد زیادی کم شده و دست هایش را بالا آورد:
_ من تسلیم...
ولی سخته از موضوع به این جالبی رد شم به دفتر دستک حقوقی و تجاری بچسبم .

برگه اسامی شرکت ها را به سمت مهیار گرفته و با جدیت گفتم:
_ چیز جالبی پشتش نیست که بخوای روش بمونی...
نه معنی خاصی داره نه هیچی!
مثل همون محرمیت صوری اینام صوریه!
خواستم صفحه دوم را به سمت جهان بگیرم که متوجه

جای خالی اش شدم.
_یکی از برگه ها رو روی میزم جا گذاشتم.
میرم بیارمش...
از جایم بلند شده و به سمت درب حرکت کردم.
از روی عادت بعد از خارج شدن از اتاق درب را
پشت سرم بسته و سر بلند کردم اما با دیدن سیاوش
مقابل میزم ناخوداگاه قدم هایم متوقف شد.
چقدر خوب که درب را بستم !

نگاهم را یک بار در سالن سوت و کور شرکت
چرخاندم. آنقدری این مدت سوپرایز شده بودم که هر
لحظه منتظر یک اتفاق جدید بودم!
هرچند جدیدترینش در دست خودم بود.
اخم هایم را جمع کرده و به سمتش حرکت کردم.
با صدای پایم نیم چرخی زده و با لبخند آرامی به من
خیره شد:
_سلام...
سری تکان داده و با سلام زیر لبی گفتم:
_باید منتظر بمونید اگه می خوایید جهانو ببینید!
جلسه دارن.

همان لبخند گوشه لبش هم از بین رفته و گفت:
_غنچه ما قراره اینطوری باشیم؟
دو تا غریبه؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت606
برگه ای که می خواستم برای جهان ببرم را میان انگشتانم فشرده و با دم و بازدم عمیقی به منظور آرام کردن دلم گفتم:
_خودت چی فکر می کنی؟
هوم؟
من... هنوز نفهمیدم سیاوش...
من هنوز دارم سعی می کنم با نبود تو کنار بیام!
نمیدونم مغز منه که نمی کشه یا چاهی که تو دستی دستی خودتو انداختی توش خیلی عمیقه!
فکر می کردم...
من تورو مثل برادر نداشتم....
میان حرفم آمده و با جدیت گفت:
_هنوزم هستم غنچه...

من همیشه پشتتم...
با نگاهی نم گرفته و لحنی سرد لب زدم:
_مثل وقتی پشت جهان بودی؟
ممنون... نمی خوام.
_اینجا چیکار می کنی؟
با صدای جهان نگاهم از پس شانه های سیاوش به او دوخته شد.
پر اخم بود اما عصبانی نه...
سیاوش بدون عجله و با آرامش جعبه مخمل کوچکی را از جیبش خارج کرده و مقابلم گذاشت.
_اومدم تبریک بگم...
تو بخوای یا نه... من برای تو همون سیاوشم...
جمله آخرش به قدری لرزان بود که نتوانستم جوابی بدهم. یا هدیه اش را پس بزنم. دروغ بود اگر میگفتم با

وجود تمام اتفاقاتی که تجربه کردیم در اعماق قلبم چیزی از سیاوش نمانده...
با مکث کوتاهی گلویش را صاف کرده و به سمت جهان چرخید.

_من هنوز یه سهم کوچیکی اینجا دارم... امیدوارم فراموش نکنی...
اما نگران نباش... قصد موندن ندارم.
جهان با نگاه به من گفت:
_اگه برگه ات پیدا شد بیا توی اتاق...
عملا سیاوش را نادیده گرفت.
انگار با این کار می خواست بگوید حتی در حد جواب دادن هم نمی خواهد با او همکلام شود!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت607
از کنار سیاوش که همچنان به مسیر رفته جهان خیره مانده بود گذشتم که لب زد:
_ امیدوارم از هدیه ام خوشتون بیاد.
خوشمون !؟
با مکث کوچکی به سمتش چرخیدم اما او دیگر آنجا نبود!
نگاهم را به جعبه اهدایی اش دوخته و لب زدم:
_خدایا...

کار های سیاوش گیج کننده بود و حالا این هدیه...
سری تکان داده و به سمت اتاق برگشتم.
برای باز کردنش و همینطور فکر کردن درباره اش
وقت داشتم.
****

حوله را دورم پیچیده و به سمت میز آرایش حرکت
کردم.
جهان امشب حرکت می کرد . درواقع با هم می رفتیم.
طبق برنامه ای که ریخته بود امشب جاگیر می شدیم
و فردا صبح برای ملاقات با رئیس شرکت وقت
داشتیم.
حوله کوچکی که به دور سرم پیچیده بودم را باز کرده
و به ارامی مشغول آبگیری موهایم شدم که یاد هدیه
سیاوش افتادم.
دستم از حرکت ایستاده و نگاهم را به کیف دستی ام
دوختم.
تردید را کنار گذاشته و همانطور که آن را بر روی
تخت قرار میدادم لب تر کرده و با باز کردن زیپش،
جعبه مخملی را بیرون آوردم.

آب دهانم را قورت داده بالاخره بازش کردم.
باورم نمی شد...

تشبیه کاملی از اسم من و جهان در غالب یک گردنبند!
از زنجیرش بلندش کرده و همانطور که پلاکش تاپ می خورد آن را مقابل چشمانم گرفتم.
یک کره و غنچه ای که به دورش تنیده شده بود...
ظریف ترین طراحی ممکن را داشت!
لب زیرینم را میان دندان گرفته و با پوف کلافه ای قفلش را باز کرده و پشت گردنم انداختم.
به سبب زنجیر بلندش تا روی سینه هایم آمده بود!
سوای از اینکه هدیه سیاوش بود و باید حداقل کمی و فقط کمی دو دل میشدم .
به طرز عجیبی به دلم نشسته بود!
انگار از ابتدا برای من بوده.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت608

موهایم را جمع کرده و بر روی شانه چپم ریختم .
باید فکر و خیال را رها کرده و هرچه زودتر حاضر می شدم...
از جایم بلند شده و درحالی که به سمت لباس های چیده شده روی تخت می رفتم دستم را عقب برده تا قفل گردنبند را باز کنم که درب اتاق در لولا چرخیده و از هم باز شد.
مثل کسی که هنگام ارتکاب جرم مچش را گرفته باشند در جایم خشک شدم.
جهان سر به زیر درحالی که پرونده ای میان دستانش بود وارد شده و با تن صدای آرام و متفکری گفت:

_غنچه تو با شرکت ماشین سازی...
تقریبا به نیمه اتاق رسیده بود که سر بالا آورده و با دیدنم در جایش خشک شد.
نگاهش به نرمی از پاهایم تا صورتم بالا آمده و دم عمیقی گرفت.
همه چیز شاید کمتر از دو ثانیه طول کشید که به سرعت نگاهش را گرفته و گفت:
_معذرت می خوام... من باید در می زدم...

اخم هایش جمع شده و با تردید دوباره به سمتم چرخیده و سرش را بالا آورد.
نگاهش نقطه ای مرکز سینه ام توقف کرد.
بر روی گردنبند سیاوش...!
قدمی که به عقب برداشته بود را اینبار تا یک قدمی ام پر کرد .
دستش را بالا آورده و بدون تماسی با بدنم آن را در دست گرفت.

جهان، مقابلم ایستاده بود اما فکرش نه!
با زمزمه زیر لبی اش دهانم باز ماند:
_تک غنچه جهان!
انگار با همین زمزمه رشته افکارش محو شد که نگاهش بالا آمد و لب زد:
_کادوی سیاوشه؟
با آرامی سر تکان داده و گفتم:
_می خواستم درش بیارم...
میان حرفم آمده و گفت:
_نه...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت609
با استفهام به صورتش خیره شدم که با حال عجیبی لب زد:
ـبزار بمونه...
مشکوکانه نگاهم را میان چشمانش چرخانده و لب زدم:
ـچیزی هست که بخوای بهم بگی؟
در سکوتی که از او انتظار نداشتم سرش را به نشانه نفی تکان داد . به وضوح یک جای کار می لنگید!
جهان با گردنبندی که سیاوش هدیه کرده بود مشکلی نداشت؟
جهانی که سیاوش را دیگر دوست خود نمی دانست!
توقع بیشتری داشتم...
اخم، تشر یا حتی انداختنش در سطل زباله!!

اما جهان انگار... انگار هم متعجب بود هم... خوشش آمده بود!
با میو آرام فلفل سرم را به سمتش چرخانده و متوجه

بند سوتینم در میان دندان هایش شدم.
به حدی شوکه شدم که حتی برای گرفتن و پنهان کردنش نتوانستم دستم را ذره ای تکان دهم!
از همه بدتر پرش فلفل از روی تخت درست زیر پای جهان بود!
با حرکت دست جهان به سمت فلفل به سرعت چشمانم را بستم!
آبرو ریزی بیشتر از این؟
سبد شانس من سوراخ نبود!؟
هرچند مقصر من نبودم... اصلا لباس زیر بود دیگر!
جهان نباید می آمد !
_فلفلو می سپارم به رباب...
وسیله هاتو جمع کن.

آرامشی که با چاشنی تعجب همراه بود آرام آرام بر دلم سرازیر شد و با تردید پلک باز کردم.
جهان در حالی که سر به زیر پیشانی فلفل را نوازش می کرد قدم هایش را ابتدا به عقب و سپس با یک چرخش پشت به من کرده، به سمت درب اتاق رفته و از آن خارج شد.

این مرد...
انسان بود؟
دست بر روی قلب ضربان گرفته ام گذاشته و نفس محبوس مانده ام را فوت کردم.
هر لحظه بیشتر از قبل شگفت زده ام می کرد... می دانست؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت610
****
_آقا جان کاش صبح می رفتید... این وقت از شب توی جاده که...
جهان با گذاشتن ساک هایمان در صندوق رو به رباب گفت:
_ نگران نباش... همش سه چهارساعته...
فخرالسلطان با آرامش ذاتی اش لب زد:
_وقتی رسیدی تماس بگیر...
جهان سری به نشانه باشه تکان داده و با اشاره به من لب زد:

ـسوار شو...
خودش هم به سمت درب راننده حرکت کرده و پشت رل نشست.

لبخند آرامی به رباب خانم زده و کنار جهان بر روی صندلی شاگرد نشستم.
****
تمام مدتی که وارد جاده شدیم هیچ کدام شروع به صحبت نکردیم. تنها صدایی که فضای اتاق ماشین را پر کرده بود صدای گوشنواز پیانو بود
حوالی دو شب بود که تابلو ورودی شهر را دیدیم.
بارانی که از ابتدای شیرگاه شروع شده بود حالا شدت گرفته بود.
نگاهم را به آسمان داده و لب زدم:
ـچه بارونی...
با تکان یکباره ماشین به سمت جهان چرخیدم.
اخم هایش جمع شده و لب زد:
ـچیشد...

ماشین را به سرعت کنار خیابان کشید. درب را باز

کرده و قبل از آنکه بگویم کت بپوشد پیاده شد.
در صدم ثانیه سرتا پایش خیس شد!
به سرعت ماشین را دور زد...
با مکث کوتاهی برگشت و نشست.
نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:
_چرا همینجوری پیاده میشی؟
سرتاپات خیس شد!
اخم هایی که روی پیشانی اش جمع شده بود به نرمی باز شده و با نگاه به صورتم گوشه لبش بالا رفت.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت611
_نگران شدی؟
نگاهم را از چشمانش گرفته و گفتم:
_فقط خواستم بگم سرما می خوری...
هومی کرده و با تکان دادن سرش گفت:
_پنچر شدیم...
با تعجب دوباره به چشمانش نگاه کردم. برعکس من او حتی ثانیه ای نگاهش را نمی گرفت.

اینبار او بود که نگاهش را گرفته و با نگاه به خیابان های خیس گفت:
ـهتل یکم جلوتره... بریم اونجا زنگ میزنم امداد بیاد...
با نگاه به سرتاپای خیسش و موهایی که بر روی پیشانی اش ریخته بود سرم را به نشانه باشه تکان دادم.

کت بلندش را از روی صندلی عقب برداشته و گفت:
ـپیاده نشو اینجوری...
دستگیره را رها کردم که با خاموش کردن کاپشن پیاده شده و در حالی که کت را بر روی سرش گرفته بود به سمت درب من آمد!
با باز کردن درب کت را بالا گرفته و گفت:
ـبیا...
کی فکرش را می کرد مردی که روزهای اول برای من خط و نشان می کشید و با نگاهش قصد قصاصم را داشت حال کتش را بر سرم میگیرد مبادا خیس شوم!
به سرعت پیاده شده و زیر سایه بانی که جهان با کت

و بازوانش ساخته بود ایستادم!
درب را بستم که گفت:
_بهم نزدیک شو...

سر بلند کرده و با قفل شدن نگاهمان آخرین قدمی که فاصله بینمان انداخته بود را پر کردم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت612
با قدم های بلند طول خیابان را دویدیم .
تابلو بزرگ و قرمز هتل را از این فاصله دیدم...
دست هایم را مقابل دهانم گرفتم که جهان لب زد :
_دیگه رسیدیم...
با عبور از درب شیشه ای حجم مطلوبی از گرما به صورتم برخورد کرد.

از این تغییرات دمایی که رخ داد لحظه ای لرزیده و بدنم مور مور شد.
همین حین دست جهان بر روی کمرم نشسته و با هدایت کردنم به سمت شومینه زیبا و دایره ای وسط

سالن لابی گفت:
_بشین کلید بگیرم...
****
"جهان"
کلیدی که مسئول رزوشن به سمتم گرفت را در دست گرفته و گفتم:
_دو تا اتاق خواسته بودم...
مرد تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
_ولی ما معمولا میپرسیم... چیزی که شما رزرو کردید یک اتاق دو نفره اس...
پلک هایم را بر روی هم فشرده لب زدم:

_مهیـــار!!!
_جانم؟
با صدای متعجب رزروشن سر بلند کرده و گفتم:
_ یه اتاق دیگه الان میتونم بگیرم؟
پسر با نگاه به صفحه مانیتور مقابلش گفت:
_نه متاسفانه... چون چیزی به عید نمونده خیلیا رزرو کردن و دارن میان... اتاق خالی نداریم.
لب زیرینم را مکیده و سرتکان دادم.

دستم را بر روی شانه اش زده و به سمت سالن چرخیدم.
غنچه بر روی نزدیک ترین مبل مقابل شومینه نشسته بود.
موهای جلویی اش خیس شده و پر پیچ و تاب مقابل چشمانش را گرفته بود!
مثل یک تابلو نقاشی دلنشین و لطیف...

با ویبره تلفن همراهم آن را از جیبم خارج کرده و به صفحه اش نگاه انداختم.
مهیار!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت613
تماس را وصل کرده و با گرفتنش کنار گوشم گفتم:
_زیر سر تو نه؟
صدایش در عین آرامش شاد و با اطمینان بود!
_دقیقا کدوم؟
فکم را بر روی هم فشرده و گفتم:
_مهـــــیار!!!

خندیدو گفت:
ـ فرهاد برای ماشینت یه تعمیرکار فرستاده میاد از رزروشن کلید ماشینتو میگیره...
وقت ملاقاتتم صبح نیست شش عصره...
دیدم تو به فکر یه مسافرت ریز نیستی... برات برنامه ریزی کردم.
جزئیاتشم ایمیل میکنم.
سرم را تکان داده و با کشیدن دستم پشت گردنم گفتم:
ـمن برمیگردم تهران... اونوقت میدونم با شما دوتا...
ـحقیقتا صدات نمیاد! الـو.... ال...ــو...
صدای خنده مردانه فرهاد را از آن سمت خط را به وضوح شنیدم.
ـبخندید... جفتتون بخندید!
نوبت منم بشه میخندم...
صدای فرهاد به گوشم رسید :

ـخوبه... غنچه خندیدنم یادت داده؟
سرم را به سمت غنچه چرخاندم. دستش را مقابل دهانش گرفته و خمیازه می کشید.

به سمتش قدم برداشته و همزمان گفتم:
_کارم با شما دوتا هنوز تموم نشده... ولی برای الان باید قطع کنم.
بدون شنیدن حرفی از جانبشان تماس را قطع کردم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت614
"غنچه"

پشت سر جهان از پله ها بالا رفته و طول راهرو طبقه چهارم را طی کردیم.
منتظر بودم کارت اتاقم را به دستم بدهد اما با ایستادن مقابل درب اتاق شماره چهارصد و پنج و باز کردنش کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم.
قرار بود در یک اتاق بمانیم!؟
نگاهم را میان درب و جهانی که نگاهش به زیر پایمان بود چرخانده و با مکث کوتاهی به داخل قدم برداشتم. همین حین صدایش را شنیدم که گفت:
_ یه اتاق به جفتمون دادن!
خواستم یه اتاق دیگه بگیرم اما همش پره...

حس کردم کلافه است... بخاطر اتاق یا هر چیز دیگری... شال نمناکم را از روی موهایم برداشته و لب زدم:
_اشکال نداره...

واقعا هم اشکالی نداشت. وقتی محرمم بود و محرمش بودم. در یک اتاق ماندن چه عیبی میتوانست داشته باشد؟
قدمی به داخل اتاق برداشتم که تازه متوجه تخت دو نفره شدم!
ما قرار بود بر روی یک تخت بخوابیم؟
همانطور به تخت خیره بودم که دو تقه بر سطح درب اتاق خورد. جهان که هنوز کنار درب ایستاده بود دستگیره را پایین کشیده و آن را باز کرد.
مردی که به نظر از کارمندان هتل بود ساک هایمان در دستش بود.
آن ها را با لبخند به سمت جهان گرفته و گفت:
_امر دیگه ای نیست قربان؟
جهان با متانت سر تکان داده و گفت:
_ممنون...خسته نباشید.

مرد تشکر کوتاهی کرده و رفت .
با بستن درب، ساکم را به سمتم گرفته و گفت:

_لباساتو عوض کن، موهاتم خشک کن سرما نخوری.
بی حرف سر تکان داده و ساک را از دستش گرفتم.
از کنارم عبور کرده و به سمت مبل های کوچک و فیروزه ای کنار پنجره رفت.
لپتاپش را از داخل ساک بیرون کشیده و همزمان با روشن کردنش دستش را به سمت دکمه های پیرهنش برده و آن هارا دانه دانه باز کرد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت615
با در آوردنش از تنش آن را بر روی پشتی مبل انداخت. حالا تنها یک رکابی مشکی تنش بود .

چه ترکیب دلنوازی داشت... عضلات در هم پیچیده و پوست تیره اش در تضاد رکابی مشکی و جذبش!
با فوت کردن نفس محبوس شده ام نگاهم را از او

گرفتم.
چه کار می کردم؟
زیر لب با خودم زمزمه کردم:
_دختره هیز! داری چیکار میکنی تو؟
جهان با استفهام سرش را به سمتم چرخانده گفت:
_چیزی گفتی؟
به سمت سرویس چرخیده و بدون آنکه مستقیم به صورتش نگاه کنم لب زدم:
_نه چیزی نگفتم...
با بستن درب پشتم را به سطح چوبی اش تکیه داده، سرم را آرام بر رویش کوبیدم.
_من چه مرگم شده؟ خدایا خودت آبرومو حفظ کن....

به سمت روشویی رفته و با باز کردن شیر مشتم را زیر جریان روان آب فرو برده و با پر شدنش آن را بر روی صورتم کشیدم.
انگار جان دوباره به تنم برگشت .
هرچند با تمام وجود به خواب نیاز داشتم.
با بستن شیر به چهره ام خیره شدم.
چتری های بهم ریخته و فر شده ام را با کشیدن

انگشتان نمناکم لابه لایشان مرتب کرده و از سرویس خارج شدم.
جهان کاملا بر روی لپتاپش خم شده و عینک طبی اش نشان از مطالعه اش می داد !
خدایا !
هنوز که موهایش خیس بود!
با اخم کوچکی که میان ابروانم افتاد سری به تاسف تکان داده و به سمت ساکش حرکت کردم.
انگار پاها، دست ها و حتی عقلم آن لحظه برای من نبودند!

حوله اش را که درست روی تمام وسایلش بود برداشتم.
با باز کردنش به سمتش رفته و با ایستادن کنارش حوله را دور گردنش انداختم.
انگشتانش بر روی کیبرد متوقف شد.
ابروان بالا رفته اش به وضوح جا خوردگی اش را نشان می داد !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت616
نگاهم را گرفته و لب زدم:
ـ چیزی تنت نیست، موهاتم که خیسه!

اگه می خوای سرما بخوری...
میان حرفم آمده و با صدایی که ته مایه ای از خنده داشت گفت:
ـ چیزی تنم نیست؟
با مکث به سمتش چرخیدم که متوجه خم شدن لب هایش به سمت بالا شدم.
پشت چشمی برایش نازک کرده و لب زدم:
ـمنظورمو فهمیدی!
سعی نکن بپیچون...ی...
با ایستادنش تن صدایم پایین آمده و قطع شد.
نگاهش آرام و با دقت از پیشانی تا چانه ام را طی کرد. سپس دوباره بالا آمده و با مکث از روی لب هایم با یک پلک زدن به روی چشم هایم نشست.
تک تک سلول هایم از نگاهش گرم شد و قلبم چه دلنشین تپش می گرفت.

قبل از آنکه افسار دل و مغزم را به دست بگیرم دست هایش با لمس پهلوهایم به سمت کمرم رفته و فاصله را کم کرد!
گونه اش را به گونم چسبانده و با یک دم عمیق لب زد:
_غنچه...
استراحت کن... نگران دیو قصه نباش...
حرارت تنم در صدم ثانیه به هزار رسید. نفس بریده زمزمه کردم:
_جهان!
زیر گوشم پچ زد :
_جانم...
و نفهمیدم چطور روح از تنم جدا شده و به پرواز در آمد!!
چه می کرد با دلم؟
با دیدن سکوتم لب هایش را نرم بر روی شقیقه ام چسباند.

کاش همینجا و همین لحظه،زمان برای صد سال آینده می ایستاد!

نفهمیدم کی عقب کشید...
با کشیده شدن حوله بر روی موهایم به آرامی چشم باز کرده و به صورت جهان دوختم.
با آرامش و حوصله نم چتری هایم را گرفت و یک قدم به عقب برداشت.
همانطور که نگاهش به من بود همان سمت حوله را به موهای خودش کشید.
چیزی به شیرینی وزیدن باد بهار بر روی شکوفه های آماده باز شدن در دلم وزید و لب زدم:
ـتو نمی خوابی؟
نیم نگاهی به تخت انداخته و گفت:
ـ باید یه ایمیل بزنم.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت617
بی حرف سر تکان داده و با هدایت چتری هایم پشت گوش به سمت کمد دیواری سمت راست تخت رفتم.
آن را آویزان کرده و با تعویض لباس هایم با یک تیشرت سفید و شلوار ستش پشت پارتیشن کوچک

کنارش به سمت تخت رفته و با دلی که از لمس و نشستن عطر جهان بر رویش سر از پا نمی شناخت سر بر روی بالشت گذاشتم.
شوق آن "جانم" زیر لبی و دلنشین جهان امان خواب به مغزم نمی داد اما چشمانم خسته تر از آن بودند که باز بمانند و عکس العمل های جهان هنگام خوابیدن کنارم را ببینند!
******

"جهان"
انگشتانم را به سرعت بر روی کیبرد حرکت داده و نوشتم:
ـهدفت از اون هدیه چی بود؟
می دانستم بیدار است و جواب می دهد !
خودش با فرستادن آن پلاک پیغام فرستاده بود. حدسم درست بود که جواب داد:
"مشخص نبود؟ براتون خوشحالم..."
اخم هایم جمع شده و نوشتم:
ـ نمی خوام دور و بر غنچه باشی!
"ما باهم مشکل داریم اونو قاطی دعوامون نکن"

_دفعه بعد اخطار نمیدم سیاوش! غنچه خط قرمز منه ازش دور بمون! هم خودت هم رئیست!
نگاهم به صفحه چت بود و منتظر جوابی از سمتش، اما انگار دیگر قصد جواب دادن نداشت!

هر چقدر هم آن گردنبند دوست داشتنی باشد. تکلیف ما مشخص است...
سیاوش سمت خودش را انتخاب کرده بود. نمی توانستم غنچه را وارد چنین بازی بی رحمانه ای کنم.
****
"غنچه"
به آرامی چرخیده و دستانم را به سمت بالا کشیدم.
گلویم خشک شده بود...
چندین بار پلک زده و چشمانم را باز کردم که متوجه جای خالی جهان شدم!
نخوابیده بود؟
بر روی تخت نیم خیز شدم که صدایش به گوشم رسید:
_هنوز خیلی زوده، چرا بیدار شدی؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت618
سرم را به سمت جایی که صدایش آمد چرخانده و دیدمش...
روی همان مبل دیشبی نشسته و به صفحه لپتاپش نگاه می کرد.
تکان نخوردن انگشتانش به خوبی نشان می داد در حال مطالعه متنی است!
نگاهم را به سمت ساعت چرخاندم. یک ربع به پنج صبح بود!!
اینبار به سمت دیگر تخت نگاه کردم و چشمانم گرد شد.
نخوابیده بود؟
سوالم را به زبان آوردم که با مکث کوچکی به سمتم چرخید.

با وجود نیمه تاریک بودن اتاق سنگینی نگاهش را روی صورتم حس کردم :
_نتونستم بخوابم...

با تردید لب زدم:
_چیزی شده؟
نگاهش را گرفته و با بستن لپتاپش سری به نشانه نفی تکان داد.
_به قول فرهاد، هنوز نه !
چرا بیدار شدی؟
کاملا بر روی تخت نشسته و موهایم را پشت گوش هدایت کردم
_تشنم شده...
گوشه لبش به ارامی بالا آمده و با گذاشتن لپتاپ بر روی میز شیشه ای مستطیل شکل مقابلش از جایش بلند شد.

با تعجب نگاهش کردم که به سمت یخچال کوچک گوشه اتاق رفته و با باز کردنش بطری آب کوچکی را بیرون کشید.
مسیر رفته را با ارامش برگشته و با باز کردن درب بطری آن را به سمتم گرفت.
با نگاه به صورتش دستم را پیش برده، بطری را گرفته و تشکر کردم.

ان را بر روی لبم گذاشته و جرعه کوچکی از آب
سرد درونش را فرو دادم.
مثل پدری که صبورانه منتظر آب خوردن دخترش
بود به صورتم خیره شده بود و عجیب از این نگاه بدم
نمی آمد!
با جدا کردنش از روی لب هایم بی اختیار آن را به
سمت جهان گرفتم.
با لبخند کوچکی دربش را بسته و گفت:
_دوست داری بریم طلوع افتابو ببینیم؟ یا خوابت میاد؟

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت619
چیزی مثل یک فشفشه در دلم روشن شد !
با چشمانی که حتم داشتم ستاره باران شده به صورتش
نگاه کرده و گفتم:
_ دوست دارم... ولی...
انگار سوالم را از سرم خواند که گفت :
_قرارمون با رئیس شرکت برای عصره
_ماشین؟

لبخندش از یک کش آمده و سرش را چرخاند.
ـ اونم درست شده...

هومی کرده و پاهایم را از تخت آویزان کردم.
ـپس حاضر شم...
****
با پیاده شدن از ماشین کفشهایم را از پایم در آورده و به دست گرفتم.
خیلی وقت بود کنار دریا نیامده بودم. اگر یک، دو دوتا چهارتا می کردم کمی بیشتر از یکسال !
افکارم انگار امروز برای جهان عیان بود که به آرامی گفت:
ـخیلی وقته نیومدی؟
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:
ـآره... تقریبا سال پیش، اوایل پاییز
همقدم باهم به سمت لب ساحل حرکت کردیم.
به سمتش چرخیده و با دیدن نیم رخ آرام ومتفکرش گفتم:
ـتو چی؟

با مکث به سمتم چرخیده و گفت:
_اوایل پاییز سال پیش...
در جایم ایستاده و با ابروان بالا رفته تک خندی زده و گفتم:
_یعنی... همزمان با ما تو ام اینجا بودی؟
نگاهش به سمتم چرخیده و لب زد:
_انگار...
با سر اشاره کرد ادامه بدهم...
با لبخند کوچکی که روی لب هایم نشسته بود دوباره قدم برداشتم.
چه دنیای عجیبی...
_ما توی یه شهر زندگی می کردیم اما هیچ وقت همدیگرو ندیدیم... دوستای مشترک داشتیم و بازم همدیگرو ندیدیم...
حتی توی یه زمان به یه شهر سفر کردیم ... !

_انگار سرنوشت برای اینکه همدیگرو ببینیم و کنارهم برسیم خیلی تلاش کرده...
با شنیدن صدای جهان ناخوداگاه گونه هایم رنگ گرفت.

"کنارهم رسیدنمان؟"
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت620
لب گزیده و هومی کردم که همین حین پایم پیچ خورده و با زانو بر روی زمین افتادم.
_آخ!

دردی که یک آن در ناحیه مچم پیچید مثل یک صاعقه بود...
جهان به سرعت کنارم نشسته و دستش را به سمت پایم آورد که هر دو را گرفتم.
_دست نزن!
اخم هایش جمع شده و با یک چرخش دست هایش را از دستم بیرون کشیده و گفت:
_یعنی چی دست نزن؟ آروم بگیر ببینم چی شده.
اینبار دست هایم را با یک دست گرفت و با دست دیگر مشغول بررسی مچم شد.
نفس هایم کش دار شده بود.
_چیزی نیست... ضرب دیده...

بیا... میبرمت هتل...
دست هایش را به سمت جایی زیر بدنم هدایت کرد تا بلندم کند که دست هایم را روی دست هایش قرار دادم.
_نه... می خوام طلوعو ببینم... دردش زیاد نیست!

نگاهش را با جدیت در چشمانم چرخانده و گفت:
_سلامتیت مهم تره یا طلوع؟
دستش را پس زده و با تکیه بر روی پای سالمم ایستاده و گفتم:
_من سالمم و الان هیچ مشکلی... هیع!
با اولین قدمی که سعی داشتم بردارم به سمت جهان کج شدم و او به سرعت دست هایش را به دورم پیچید!
نفس هایش گرم و آرام بر روی پیشانی ام می نشست !
برای گرفتنم کمی خم شده بود و حالا کاملا در آغوشش بود.
سرم را به ارامی بالا آورده و به صورتش خیره شدم.
با وجود اخمی که میان ابروانش خط انداخته بود می شد نگرانی را در نی نی نگاهش دید!

مرد قلب پنبه ای من !
هر چقدر هم خدای اخم خشم باشد...

دلش... روح و ذاتش.... به صافی دریای آبی نگاهش است!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت621
"کسی چه می دانست ؟ شاید چشمانش را بیشتر از دریا دوست داشتم..."
با اولین تلئلو خورشید به ارامی پلک زده و نگاهم را به افق دوختم.
در این میان قلبم با ذوق از نزدیکی به جهان شانه اش را به قفسه سینه ام تکیه داده و با با شور و اشتیاق دم عمیقی گرفت!
عطر بدن این مرد، برای مست کردنش کافی بود!

از ادا و اطفار هایش لب گزیده و برای مشغول کردن افکارم زمزمه وار گفتم:
_طلوع شد.

جهانی هومی کرد و بدون دیدن هم حس می کردم
حتی به طلوع نگاه نمی کند!
مرکز نگاهش هنوز من بودم!
نگاهم را جایی روی بازویش که دورم پیچیده بود،
دوخته و لب زدم:
ـطلوع پشتته جهان...
ـنه برای من...
زانوان قلبم خم شده و با همان نگاه محو شده افتاد...
جهان آدم پر حرفی نبود اما حرف های کوتاهش هم
برای زیر و رو کردن تک به تک سلول هایم زور
بازو داشت!
نگاهم را به سمتش چرخانده و با صدایی که تنها به
گوش ما برسد لب زدم:
ـجهان!

با چرخاندن نگاهش میان چشمانم لبخند یک طرفه و
ارامی زده و گفت:
ـ تمام این مدت، اتفاقایی افتاد که نتونستیم حرف
بزنیم. حرف زدیم اما اونی که بایدو نگفتیم...!
نفس هایم ،ضربان قلبم به اوج رسیده بود که دستش

روی گونه ام نشست و با نوازش شستش گفت:
ـ خودمم یادم نمیاد از کی، اما خواستنت... همه قلبمو گرفته دختر... شدی خط قرمزم...
میدونم... هنوز خیلی چیزا هست که نصفه مونده...
خیلی چیزا روشن نشده...
اما اینو فقط خودمون میتونیم مشخص کنیم.
می خوام مال من باشی...
می خوام غنچه جهان باشی...
می خوامت... برای هر لحظه...
"انگار تو آغوشت یک سیاره کوچیکه !"

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت622
اشکی که هر لحظه بیشتر در چشمانم جمع می شد با سومین "می خوامت" محکم و مطمئن جهان چکید!
درست روی همان دستی که بر روی گونه ام نشسته بود!
حق با او بود... حس بینمان را فقط خودمان می توانستیم مشخص کنیم!

با دیدن نگاه سرگردانش تک خندی زدم.
دستم را بالا آورده و به نرمی روی گونه اش گذاشتم.
پلک هایش بسته شد!
آرامش در بند بند صورتش عیان بود .

درست مانند من... دلم، روحم...
_حرف بزن غنچه... بزار بشنوم صداتو...
_ اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من..
دل من داند و من دانم و دل داند و من!!
با باز کردن پلک هایش بدون لحظه ای مکث و تردید خودم را جلو کشیده و بی توجه به دردی که در پایم پیچید خود را در آغوشش انداختم، چانه ام را بر روی شانه اش جابه جا کرده و انگشتانم را بر روی گردنش گذاشتم.
همین حین با پیچیدن دست هایش دور کمرم و فرو رفتن سرش در گردنم بوسه ای گرم و سوزان بر روی استخوان ترقوه ام نشاند.
_اگه بیشتر از این اینجا بمونیم... نمیتونم...
وقتی حرفش را کامل نکرده و سکوت کرد عقب کشیده و با استفهام نگاهش کردم.

نگاهش با جدیت روی صورتم چرخیده و با مکث کوچکی بر روی لب هایم دستش را زیر بدنم برده و بلندم کرد!
هینی گفته و با چشمان گرد شده دستم را به دور گردنش حلقه کردم. ناخوداگاه لب زدم:
_جهان! ؟
به سمت ماشین رفته و با باز کردن درب گفت:
_ پات درد می کنه؟
با لبخندی که از لب هایم پاک نمیشد لب زدم:
_کم...
نگاهش جدی شده و چشم هایش را ریز کرد...
پشت چشمی نازک کرده و گفتم:
_تکونش که میدم اره...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت623
سر تکان داده و درب را بست.
به سمت درب راننده حرکت کرده و نشست .

ـمی ریم دکتر...
با لبخند دستم را بر روی بازویش گذاشته و با لحنی که سعی در منصرف کردنش داشتم گفتم:
ـجهان! لازم نیست بر...
میان حرفم آمده و با جدیت گفت:
ـحرفشم نزن!
****

باوجود درد کوچکی که در مچم می پیچید. درب سمت شاگرد را باز کرده و گفتم:
ـدیدی؟ دکترم گفت چیز مهمی نیست !
زیر لب زمزمه وار ادامه دادم:
ـبرای پیچ خوردگی از دکتر خواست عکس بنویسه !
خواستم سوار شوم که دستش دور کمرم پیچیده و گفت:
ـچه حکمتیه، وقتی با منی آسیب می بینی؟
میان بازوانش چرخیده و با انداختن وزنم بر روی پای سالمم و البته، دستان جهان گفتم:
ـتقصیر تو نیست.من... خودم...
تک خندی زده و گفتم:

_نه حالا که فکر می کنم تقصیر توعه !
یهو آدمو با حرفات شوکه می کنی و... نفهمیدم کجا و چطور پا می ذارم!
گوشه لبش بالا رفته و با محکم کردن دستانش به دورم بوسه ای رو شقیقه ام نشانده و گفت:

_از این لحظه... حتی یه خارم به پات نمیره. قول میدم...
لب گزیده و حس خوبی که در دلم جمع شده بود را طرح یک لبخند کردم.
همین حین دست هایش دور پهلویم را گرفته و با بلند کردنم، من را بر روی صندلی نشاند.
صورتش دوباره جدی شده بود اما چشمک کوچکی که زد به خوبی نشان داد من سوای دیگرانم!
****

_دستتو بده من...
به اطراف نگاه کرده و گفتم:
_ خودم میام جهان...
اخم هایش جمع شده و گفت :
_لی لی کنون...؟ تا لابی هیچی ولی چهارطبقه !!

فکرشم نکن !

دستتو بده من!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت624
نمی خواستم حالا که هردو با وجود پیچ خوردگی بی موقع پایم به یک آرامش نسبی رسیده بودیم بوقتمان را با بحث هایی که لازم نبود بگیرم.
دستم را در دستش گذاشته و به آرامی از ماشین پایین آمدم.
جهان درب را بسته و گفت:
_عادت ندارم به این دختر آروم و حرف گوش کن...
لب هایم کش آمده و گفتم:

_خوبه! عادت نکن... چون همیشگی نیست!
نگاهش را میان چشمانم جابه جا کرده و با لبخند یک طرفه ای سرش را به نشانه "باشه" تکان داد .
با فشار کوچکی که با دستش به پهلوهایم آورد فاصله بینمان را صفر کرده و با نیم نگاهی به اطرف لب زد:

ـ این که همیشه هست خوبه! منم ورژن سرکششو دوست دارم!
ضربان قلبم به کنار نفس هایم چرا کوتاه و سریع شده بود؟
آب دهانم را به سختی قورت دادم که اولین قدم را برداشت.
مثل یک رباط همزمان با او قدم برداشته و پله های ورودی هتل را بالا رفتیم.
در حال عبور از سالن لابی بودیم که صدای مسئول رزروشن ما را متوقف کرد.
ـآقای جواهری؟

جهان به سمتش چرخید و با جدیت گفت:
ـبله؟
مرد که انگار سرش به شدت شلوغ بود با نگاه به میز رزروشن و جمله "الان میام" بسته کاغذی را به سمت جهان گرفته و گفت:
ـیه بسته براتون اومده... گفتن به دست خودتون برسونم.
سرم به سمت جهان چرخید. ابروی بالا رفته اش نشان

از بی خبری اش می داد !
پاکت را در دستش چرخانده و گفت:
_کی آورده؟
مرد با تفکر سر تکان داده و گفت:
_راستش اسمی به من ندادن... گفتن خودتون میدونید.
با تشکر کوچکی بسته را از دست پسر گرفته و او هم به سرعت به سمت میزش برگشت.
رو به جهان که همچنان به بسته نگاه می کرد گفتم:
_میدونی از طرف کیه؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد و دلم فرو ریخت.
_بازش کن...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت625
لب هایش را تر کرده و با نگاهی جدی گفت:
_می ریم بالا بعد !
خواست قدم بعدی را بردارد که با فشار انگشتانم روی دستش مانع شدم.
قلبم جایی حوالی گلویم می تپید. نمی توانستم در مقابل

یک پاکت ناشناس صبوری کنم!
ـ نه جهان!

یه حس بدی بهش دارم...
اون "هنوز"ی که صبح گفته بودی یادت میاد...؟ حس می کنم زمانش تموم شده...
بازش کن !
اخم هایش درهم گره خورده و گفت:
ـقرار نیست اتفاقی برات بیفته!
ـمنم نگران خودم نیستم!!
نگاهش با وجود جدیتی که داشت حالا رنگی از تردید گرفته بود!با دیدن مکثش دست جلو برده و با گرفتن پاکت مشغول باز کردنش شدم.
انگار حسی که در رگ هایم حرکت می کرد به جهان هم منتقل شده بود که حتی مانع ام نشد!
با باز کردن پاکت به داخلش نگاه کردم انگار عکس بود...
دستم را زیرش گرفته و آن را کج کردم که محتوایش خارج شد!
خشـک شدم...

نمی توانست درست باشد !
نگاهم با ترس و نگرانی بالا آمده و به جهان خیره شدم.
صورتش هیچ چیزی را نشان نمی داد !
انگار هرگز هیچ احساسی درون رگ هایش تزریق نشده بود!
دستش را جلو آورده و عکس ها را از میان دستم گرفت. تک تکشان را بی حرف نگاه کرد.
تغییر رنگ صورتش به حدی مشهود بود که نفسم لحظه ای بند آمد!
با یک قدم مقابلش ایستاده و بی توجه به دردی که در پایم پیچید صدایش زدم:
ـجهان...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت626
با یک قدم مقابلش ایستاده و بی توجه به دردی که در پایم پیچید صدایش زدم:

_جهان...
همزمان تلفن همراهم را از جیبم بیرون کشیده و با دست های لرزان شماره فرهاد را گرفتم.
با دومین بوق صدایش در گوشم پیچید انگار اطرافش خیلی شلوغ بود:
_غنچه جان میتونی چند دقیقه دیگه تماس....
میان حرفش آمده و گفتم:
_نه... فرهاد... ایلیار پیش مهیاره؟
با مکث کوچکی گفت:

_آره... امروز قراره مادرشو ببینه...
تمام تنم به رعشه افتاد! چطور می گفتم؟
_غنچه؟ الو... صدای منو داری؟
نگاهم به جهان بود که قفسه سینه اش به سختی پر و خالی می شد.
قطعا به عنوان کسی که دخترش را از دست داده بود و تمام مدت از گم شدنش تا خبر فوتش زجر کشیده بود بهتر از هر کس حال فرهاد را می فهمید.
نگاه سرخش بالا آمده و با مکث روی تلفن همراهم که کنار گوشم گرفته بودم لب زد:

_بده من...
بدون پاسخ به فرهاد تلفن را در دست جهان گذاشتم.
با مکث سنگینی انگشت اشاره اش را سمتم گرفته و
لب زد:
_همینجا بمون...

سری به نشانه باشه تکان دادم... انگار در حال خودش نبود که او هم سرتکان داده و چند قدم از من دور شد.
صدایش را نمی شنیدم اما گره ابروانش، دست مشت شده اش و دو دو زدن نگاهش به خوبی نشان می داد حالش تا چه حد آشوب است.
کینه و نفرت و انتقام نوید به اوج خودش رسیده بود!
سوال اینجا بود....
مردی که به دختر خودش رحم نکرد، قراره به طفل بی گناه فرهاد و مهیار رحم کنه؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت627

****

بعد از صحبت کوتاه و پر تنش جهان و فرهاد
بالافاصله به تهران بازگشتیم.
یک ساعتی بود به شرکت فرهاد آمده بودیم.
لحظه ای روی پایش بند نبود و تمام مدتی که منتظر
خبری از جانب حسام بود ، طول و عرض اتاق را
طی می کرد.... درست مانند جهان...
هردو آشوب بودند.
همین لحظه درب اتاق با دو تقه از هم باز شده و حسام
وارد شد.
فرهاد با قدم های بلند خودش را به او رسانده و گفت:
ـچیشد؟
حسام با نیم نگاهی به جهان لب هایش را تر کرده و
سرش را به نشانه نفی تکان داد.
همین حرکت برای فوران فرهاد کافی بود تا به سمت
میزش رفته و تمام وسایل را بر روی زمین بریزد!
ـچجوری پیداش نکردید؟ چجـــــوری؟

جهان به سرعت دست هایش را به دور فرهاد قفل
کرده و لب زد:
ـآروم باش...

فرهاد با یک ضربه محکم خودش را از حصاری که جهان به دورش کشیده بود خارج کرده و گفت:
ـچـــــطوری آروم باشم؟ چطـــوری؟
ایلیار فقط... فقط بچه اس جهان!
پسر من....فقط 5سالشه!
درکی از آدم دزدی نداره... درکی از دشمن نداره!
ـمن همه تلاشمو می کنم فرهاد... تیم تو حالت آماده باشه... و...
نویدم برای بازجویی احضار کردیم.
فرهاد که دست هایش را بر روی میز جک زده بود تمام قد ایستاده و با چرخش به سمت حسام لب زد:
ـنوید؟
با مکث کوتاهی گفت:

ـمی خوام باهاش حرف بزنم.
حسام با نگاه کوتاهی به من لب زد:
ـنمیشه!
این نگاه را به خوبی می توانستم معنا کنم...
روزی جهان هم همین درخواست را از حسام داشت!
این خاطرات هرگز پاک نمی شدند!

فرهاد دندان سائید و لب زد :
_آزیتا چی؟گرفتینش؟
حسام سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:
_گرفتیم اما فرهاد!
هیچ کدوم به عنوان مضنون بازداشت نیستن!
فقط برای بازجویی... متوجه حرفم می شی؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت628
فرهاد تنها سر تکان داد.
با صدای بیسیم حسام نگاه همه به سمتش چرخید:
_جناب سرگرد... سوژه ها به اداره منتقل شدن.
حسام با نگاه به فرهاد دکمه کناری بیسیمش را فشرده و با گرفتنش مقابل دهانش گفت:
_دارم میام.
بیسیم را پایین آورده و گفت:
_میایید؟
همگی سر تکان دادیم.
با خروج حسام و فرهاد، دستم را پیش برده و بازوی

جهان را گرفتم.
در جایش ایستاد و به آرامی به سمتم چرخید.

من این نگاه را خوب می شناختم.
در ظاهر نشان نمی داد اما این رگ های متورم روی پیشانی و شقیقه اش خبر از یک سردرد بزرگ می داد.
دست هایم را روی گونه اش گذاشته و به نرمی بالا آوردم. انگشتانم را دورانی روی شقیقه اش کشیدم که چشمانش بسته شد.
نگاهم را روی صورتش چرخانده و زمزمه کردم:
ـ جهان هیچی، تقصیر تو نیست...
اینکه نوید انتخاب کرده وارد چنین راهی بشه مقصرش تو نیستی.
پلک هایش را باز کرده و با صدای بمی لب زد:
ـایلیار...
میان حرفش آمده و با تحکم گفتم:
ـپیداش می کنیم، بر می گرده...

دریای سرخ نگاهش را به چشمانم دوخته و لب زد:

براش هرکاری میکنم.
سرم را با اطمینان تکان دادم:
_مطمئنم که میکنی.
****
حالا دیگر شمار سرباز هایی که سعی درجدا کردن فرهاد و آزیتا داشتند از شمار خارج شده بود!
_تو غلط کردی با هفت جد و آبادت !
پسر منو گم کردی طلبکارم هستی؟
فرهاد به جون ایلیار قسم می خورم... روزگارتو سیاه می کنم یه تار مو از سرش کم شه!
_تو داری برای من خط و نشون میکشی؟ تـــو؟ تو اگه مادر بودی پای زندگیت وایمیستادی...
مادر بودن به زاییدن و رفتن نیست خانم! بیخود کلمه مادرو به خودت نچسبون!

من برای این بچه هم پدر بودم هم مادر تا کمبودی نداشته باشه!
چرا الان گم شد؟ چرا امروز که تو خواستی ببینیش!
هـــــا؟
با صدای فریاد محکم و رسای حسام لحظه ای

سکوت در راهرو پیچید:
_بســـــه دیـــگه !
اگه یه کلمــه ، فقط یه کلمه دیگه حرف بزنید
هردوتونو می ندازم بازداشتگاه !
اونوقت هیچ خبری نمیتونید از ایلیار بگیرید !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت629

فرهاد به شدت تخت سینه سربازی که مقابلش ایستاده بود و جهان که از پشت سعی در مهارش داشت کوبیده و عقب آمد .
انگشت اشاره اش را سمت آزیتا، همسر سابقش گرفته و گفت:
_فقط بخاطر ایلیار! وگرنه کارم با تو هنوز تموم نشده!
آزیتا با نفرت و خشم دست هایش را از میان دست افسران خانمی که او را گرفته بودن بیرون کشیده و گفت:
_ گمشو بابا !

فرهاد همراه با جهان به سمتم آمده و بر روی صندلی ها نشستند.
جو راهرو به مرور آرام شد و همه سر پست هایشان برگشتند. هرچند در فاصله چند قدم آزیتا همراه با وکیلش در حال مشاجره بود و عده ای هم بودند که هر

از گاهی نگاهشان را به این سمت می کشیدند و به فرهاد خیره می شدند!
در این بین مهتاب تمام مدت ساکت بود و به یک نقطه نگاه می کرد.
این من را نگران میکرد! مهتاب را هرگز با این حال ندیده بودم.
از لحظه ای که به اداره آمده بود یک کلمه هم نمی گفت !
دستم را بر روی دست های در هم قفل شده اش گذاشته و گفتم:
ـمهتاب عزیزم؟
قبل از آنکه جوابی از او بگیرم حسام به سمتمان آمده و با حالتی گنگ و ابروهایی در هم تنیده گفت:
ـجهان همراهم میای؟

جهان با نیم نگاهی به جانبم ایستاد که فرهاد دستش را گرفته و گفت:

ـ اینجا موضوعی نیست که تنها به جهان مربوط باشه حسام !
حرفتو همین جا بزن !
حسام با دم عمیقی نگاهش را میان من و مهتاب چرخاند و رو به جهان گفت:
ـمهیار پیدا شده... بیمارستانه!
یک لحظه تمام وجودم به لرزه افتاد.
پس چنین حسی بود!
جهان هم آن روز این گونه تجربه کرده بود، خبر پیدا شدن عزیزش را؟
حسام با دیدن سکوت تک تکمان که ریشه اش به یک روز مشترک بازمی گشت، لب هایش را تر کرد و ادامه داد:
ـپهلوش زخمی شده...
سریع بردنش اتاق عمل... الان خوبه...
فرهاد با صدای خش داری گفت:

_ایلیارم باهاش بوده نه؟
با حرکت سر حسام به نشانه نفی انگار جان از تن فرهاد جدا شد .
مانند آوار بر روی صندلی نشسته و موهایش را چنگ گرفت.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت630
مهتاب از جایش بلند شده و با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت:
_می خوام ببینمش...
نگاهم به سمتش چرخید.

صورتش به سفیدی برف شده بود. انگار هیچ زندگی در او جریان نداشت!
قدمی به سمت حسام برداشت اما به یکباره چشم هایش روی هم افتاده و سقوط کرد. قبل از آنکه جسمش به زمین اصابت کند همزمان با جهان دست هایم را دور مهتاب حلقه کردم.
جهان سری برایم تکان داده و گفت:

_دارمش ولش کن.
دست هایم را عقب کشیده وگفتم:
_حتما فشارش افتاده.... از وقتی اومده حتی آبم نخورده.
_ فکر کنم بدونی بهیاری کجاست.
جهان سری برای حسام تکان داده و گفت:
_میدونم، مهتاب رو می ذارم باهات میام.

همراه با جهان به سمت اتاق بهیاری حرکت کردیم. اتاقی که کمتر از یک سال پیش من بر روی یکی از تخت هایش خوابیده بودم و از آن سوی درب صدای فریاد جهان را شنیده بودم.
با نگاه به صورت سرد و اخم آلود جهان لب زدم:
_چطور مهیار فرار کرده؟
_من فکر نمی کنم فرار کرده باشه.
حتما چیزی رو می خوان بهمون بگن و مهیار قاصدشه!
با ورود جهان به اتاق بهیاری در راهرو ایستادم تا برگردد. لحظه ای بعد در حالی که کتش را در می آورد

از اتاق خارج شد.
نگاهش را از روی صورتم به سمت پایم سوق داد .
میدانستم به چه چیز فکر میکند به همین دلیل قبل از آنکه بپرسد جوابش را دادم:

ـبهترم جهان... چیزی نیست.
با جدیت سر تکان داده و دم عمیقی گرفت:
ـ پیش مهتاب بمون تا برگردم باشه؟
میدونم خواسته زیادیه ولی وقتی بیدار شد نذار راه بیفته بیاد بیمارستان...
ـبی رحمانه اس...
تلخندی زده و گفت:
ـمیدونم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت631

ـمیدونم...
چون مهیارو می شناسم می خوام مهتاب نیاد. مهیار توی محیط بیمارستان نمی مونه...

هر چقدر هم لازم باشه، آدم لجبازیه...
اون توی چنین شرایطی خودشو بند تخت بیمارستان نمی کنه.
من مهیارو میارم .
تو مراقب مهتاب باش، قبوله؟
نفسم را فوت کرده و سر تکان دادم.
"جهان"
_حالش چطوره دکتر؟
دکتر علوی که از پزشک های خانوادگی ما بود سری به نشانه مثبت تکان داده و با امضاء پرونده اش گفت:
_خوبه... پاشو گچ گرفتیم. عملشم مشکلی نداشت. درواقع چاقو به حدی فرو نرفته که باعث ضربه به کلیه بشه و این جای شکر داره...

درب خودکارش را بسته و با نگاه به هر سه نفرمان از بالای عینک شیشه ای اش ادامه داد:
_میتونید ببینیدش... منتقل شده بخش.
با اشاره به پرستار جوانی که کنارش ایستاده بود گفت:
_خانم مردانی راهنماییتون می کنه.
پرستار با جدیت سرتکان داده و گفت:

_بفرمائید از این سمت...
از دکتر خداحافظی کرده و پشت سرپرستار حرکت کردیم.
با نشان دادن کارتش در مانیتور کوچکی درب شیشه ای بخش باز شده و وارد شدیم.
مقابل اولین درب ایستاده و با باز کردنش گفت:
_فقط زیاد بهش فشار نیارید باید استراحت کنه.
حسام سری تکان داده و گفت:
_لطفا برگه مرخصی بیارید.

پرستار جاخورده لب زد:
_چی؟ برگه مرخصی؟
شما نمی تونید بیمار رو توی این شرایط ببرید.
صدای مهیار را از داخل اتاق بلند شد که با وجود بی حالی مشهودی گفت:
_ من برگه رو می خوام !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت632
******

ـدرعوض ایلیار چی می خوان؟

مهیار با مکث از صورت فرهاد به من خیره شده و گفت:
ـتمام سهام...
متوجه فشرده شدن میله انتهایی تخت میان دستان فرهاد شدم.
او را می فهمیدم... با بند بند سلول هایم احساساتش را درک می کردم.
چیزی که حالا باعث رفت و آمد نفس هایش بود چیزی به نام "زندگی" نبود بلکه "تیغه مرگ" بود...
ـ حتی لازم نیست حدس بزنیم کار کی میتونه باشه...!
با دستای خودم اون نوید کصافتو چال می کنم.
فرهاد با گفتن این حرف به سمت درب حرکت کرد که گفتم:
ـبرای انتقال سهام باید چیکار کنم؟
فرهاد در جایش میخ شد. این را از توقف صدای پایش شنیدم.

ـجهان مطمئنی؟

اون همه زندگیتو میخواد!
به کارگرا فکر کردی؟
بدون تغییری در چهره ام سرتکان داده و گفتم:
_اونو بزار برای من... فکرشو کردم. هیچی جز
مرگ نشد نداره.
_نـــه ! ما همچین کاری نمی کنیم!
مهیار با اخم لب زد:
_فرهاد!
فرهاد کاملا به نقطه جوش رسیده بود!
خنده عصبی کرده و گفت:
_ما می دونیم ایلیارو کی دزدیده !میدونیم هدفش چیه !
چرا باید به سازش برقصیم؟
چرا باید این آدم بیشتر از این نفس بکشه؟

حسام به سمت فرهاد رفته و با تحکم گفت:
_مدرکتو بده من... مدرکی که نشون میده ایلیار دست
نویده بزار کف دست من !
با سکوت فرهاد فاصله اش را با او کم کرده و بم تر
از قبل ادامه داد:
_میبینی!؟

تو هیچی نداری جز "میدونم" !
این دلیل خوبی برای گرفتن نوید نیست !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت633
ـتو پسرتو میخوای... درد میکشی...

به جون پسرام قسم درک می کنم! اما این روش خوبی برای برگردوندنش نیست.
نگاه فرهاد به سمتم چرخید. خواست دهان باز کند که به سمت مهیار چرخیده و گفتم:
ـ برای انتقال سهام باید چیکار کنم؟
مهیار با کشیدن سوزن سرم از دستش و فشردن پنبه بر رویش گفت:
ـاول برگه مرخصی منو بگیر برم بیرون...
همه اسنادو آماده می کنم. تو و سید و شریک آخر امضا می کنید .
فردا یه نفر میاد و سندو می بره...
به سمت درب حرکت کرده ومیان راه شانه به شانه فرهاد ایستادم.

نگاهش با شرمندگی و در عین حال تشکر بر رویم بود...
دستم را بر روی شانه اش گذاشته و گفتم:

ـ همونقدر که ایلیار پسر تو... برادرزاده منم هست... نمی ذارم توام به سرنوشت من دچار شی... اینو قول میدم.
******
مهیار با نگاه به چهره اخم آلود مهتاب من را مخاطب قرار داد:
ـنمی خوای بگی شریک آخر کیه؟
نگاهم را به ساعت مچی ام دوخته و لب زدم :
ـالان میرسه...
ـتو الان باید استراحت کنی!
مهیار بانگاهی پر محبت با گرفتن عصا از جایش بلند شده و به سمت مهتاب رفت:
ـ من خوبم...
مهتاب با نگاه به پایش هومی کرده و گفت:

ـیه پای شکسته، یه پهلوی بخیه خورده... بهتر از این

نمی شی!
همین لحظه درب اتاق مهیار با دو تقه کوچک از هم باز شد.
مهیار که پشت به درب اتاق ایستاده بود با تعجب چرخید.
عمو محراب همراه سید، فخرالسلطان و رباب خانم وارد اتاق شدند.
حالا تمام سهام دارها در اتاق بودند.
مهیار با بهت لب زد:
_سهام دار آخر رباب خانم بود؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت634
رباب خانم با دیدن من سری تکان داده و گفت:
_سلام آقا...
پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زد:
_سلام رباب خانم... خوش اومدی.
مهیار به سمتم چرخیده و گفت:
_حتی به بابام شک کرده بودم... ولی رباب خانم...

واقعا هوشمندانه بود.
خیلی خب... حالا که همه سهام دارا اینجان...
برگه روی میز را برداشته و گفت:
ـاین سند انتقال مالکیت...
فقط به امضا هاتون نیاز داره...
فخر السلطان اولین نفر پیشقدم شده و به سمت مهیار حرکت کرد.

با نگاه کوتاهی به من برگه را از مهیار گرفته و بدون تردید امضا کرد.
رباب خانم دومین نفر و سید آخر...
غنچه با دم عمیقی به سمتم چرخید. سنگینی نگاهش را حس می کردم. قطعا سوال های زیادی داشت... از فخرالسطان تا رباب خانم و شاید حتی نوید!
نگاهم را با مکث کوچکی از صورت مهیار که مشغول تکمیل اوراق بود به سمتش چرخاندم.
دخترکم امروز روز سختی را گذرانده بود.
شاید به سختی روز های سرد و تاریک ابتدای آشناییمان نباشد اما... این زندگی... این حجم از ترس و تشویش را هرگز برایش نمیخواستم. نه بعد از بسته

شدن بند دلم به دلش...
_تمومه...
فردا همه چیز به طور رسمی از مالکیت شما خارج میشه...

_نیازی به حضورمون هست؟
مهیار با نگاه مستقیم به فخرالسلطان جواب داد:
_نه... الزامی نیست.
_ایلیارو کی برمی گردونن؟
مهیار با نگاه به چهره گرفته فرهاد لب زد:
_ فردا...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت635
"غنچه"

با توقف ماشین رباب خانم به همراه فخرالسطان از ماشین پیاده شده و به سمت عمارت حرکت کردند. جهان و من اما همچنان در جاهایمان نشسته و به رو به رو نگاه می کردیم. انگار هیچ کس توانی برای

حرف نداشت.
سوالات زیادی داشتم اما خستگی شدیدی که در بند بند عضلاتم پیچ و تاب خورده بود مانع از تکان دادن زبان چند گرمی ام می شد.
کمربندم را به آهستگی باز کرده، دستگیره فلزی را میان انگشتانم فشرده و پیاده شدم.
به شدت به یک آرامش نسبی احتیاج داشتم، آرامشی به مانند پایان خوش داستان های کودکان !
مسیر پلکان را طی کرده و به سمت اتاقم روانه شدم.
قطعا تا قبل از برگشتن ایلیار دوست داشتنی چیزی مشابه آرامش را حس نخواهیم کرد.
*****

حوله را به آرامی بر روی صورتم کشیده و از حمام خارج شدم.
حتی آب هم نتوانست خستگی این اتفاقات را از تنم جدا کند !
سر بلند کرده و متوجه فلفل روی تخت شدم.
انگار او هم نگران ایلیار بود. نه نگاهم می کرد نه دمش را تکان می داد. حتی خبری از شیطنت های

ریز و درشتش نبود!
سیاه پر احساس من...
دستم را بر روی تخت جک زده و پایین تخت نشستم.
انگشتانم را نرم بر روی پیشانی فلفل کشیده و لب زدم:
_توام نگرانی نه؟ نمیدونم چرا حالا که میخوام زودتر "فردا" شه زمان کش میاد...
_انتظار کشیدن، کم صبری و کم طاقتی میاره... برای همین تصور می کنی کش میاد.

نیم چرخی زده و به صورت جهان خیره شدم. یک سمت شانه اش را به چهارچوب درب تکیه داده بود.
_در زدم... نشنیدی انگار...
سری به نشانه مثبت تکان دادم.
پلک زده و گفت:
_ باهام بیا...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت636
خواستم از جایم بلند شوم که خودش پیش قدم شده و

کمکم کرد.
با دم عمیقی عطر سردش را نفس کشیده و لب زدم:
ـخوبم جهان...

بدون رها کردن بازویم از اتاق خارج شده و به سمت اتاق خودش حرکت کرد.
به سمت تخت رفته و گفت:
ـبشین...
مثل یک ربات با دستورات از پیش تعیین شده نشسته و به او خیره شدم که مسیرش را به سمت میز کوچک مطالعه گوشه اتاق کج کرد.
پاکتی که بر رویش بود برداشته و به سمتم برگشت.
قبل از آنکه هدفش را حدس بزنم پایم را بالا آورده و روی تخت گذاشت.
چشمانم گرد شده و لب زدم:
ـچیکار می کنی؟
نگاهش را با جدیت به چشمانم دوخته و گفت:
ـ کاری که دکتر گفته...
با استفهام لب زدم:

_دکتر؟
پاکت را باز کرده و ظرف کرم را در آورد .
خواستم پایم را از میان دستش بیرون بکشم که مانع شد.
_ تو ساکت میشینی... می ذاری من کاری که دوست دارم انجام بدم.
دهانی که برای مجاب کردنش از زدن کرم به پایم باز کرده بودم حالا خشک شده بود.
جهان با دیدن سکوتم درب کرم را باز کرده و با ریختن مقداری کرم روی قوزک پایم مشغول ماساژ همان ناحیه شد.
بعد از چند دقیقه کوتاه زیر چشمی نگاهی به صورتم انداخته و گفت:
_می بینی نشسته نگاه کردن به من چقدر بهتر از سرپا ایستادنه؟
تای ابرویی بالا انداخته و گفتم:

_ جایزه بیشترین حجم خودشیفتگی دنیا اعطا می شود به...
میان حرفم آمده و با قفل کردن چشمانش در چشمانم

گفت:
ـ میخوای حاشا کنی سنگینی نگاهتو؟
دروغ، به شوهرت؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت637
این مرد به قطع آهنگ ضربات قلبم را به دست گرفته بود. که اینطور کلمات را برای منحرف کردن افکارم بازی می داد.

ـمی دونم داری چیکار می کنی
می خوای حواسمو...
تای ابرویی بالا انداخته و با گرفتن انگشت اشاره اش به سمتم گفت:
ـمن رو بازی می کنم !
چطور مکالمات میانمان را به خودم بر می گرداند!
نا خوداگاه یک سمت لبم کش آمده و لب زدم:
ـمطمئنی؟
حرکات دورانی دستش بر روی پایم متوقف شده و گفت:

_ نه... دنبال بهونه گشتم... برای اولین بار...
برای اینکه بیارمت اینجا کنارم... جلوی چشمم باشی.
بی اختیار خودم را جلو کشیده و در آغوشش فرو رفتم. شاید به زبان نمی آورد اما من دیگر خواندن خط نگاهش را یاد گرفته بودم...

دردی که به زبان نمی آورد. بغضی که نمی شکست و لرز به تار های صوتی اش نمی انداخت.
سکونش نشان از تعجبش بود.
با مکث کوتاهی دستش را به دورم پیچید و فاصله را کم کرد...
_ایلیار فردا برمیگرده جهان...
به نوید اعتماد ندارم اما به شماها چرا... مطمئنم تو و مهیار و فرهاد حتما اونو پس میگیرد.
کاش امشب فرهادو تنها نمی ذاشتیم.
دست هایش را کمی شل کرده و عقب کشید.
_اصرار کردم... نذاشت...
باور کن هیچ کس نمیتونه آرومش کنه جز ایلیار...
****

"مهیار"

_برو خونه مهیار من میمونم.

سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_ خودم میخوام بمونم...
مهتاب کلافه پوفی کرد اما دیگر اصرار نکرد .
با باز شدن درب اتاق و آمدن حسام گفتم:
_ چیشد؟
سری به نشانه "هیچی" تکان داده و گفت:
_فایده نداره مهیار... بیشتر از این نمیشه نگهش داشت.
گفت تا وکیلش نیاد حرف نمیزنه .
دندان قرچه ای کرده و گفتم:
_حدس می زدم.
دوربینای طرح ترافیک چی شد؟
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت638
_پاکه... همه چی برنامه ریزی شده بوده.
محدوده ای که ایلیارو ازت گرفتن سه تا دوربین توی

زاویه دید داشته اما هر سه مسدود شده .
شماره پلاکم بچه ها پیگیری کردن... سرقتی بوده.
با انداختن پرونده ها بر روی میز دست هایش را از دو طرف باز کرده و گفت:
ـخلاصه اش میشه هیچی...
یه پرونده با چهارتا عکس و دیگه هیچی...
این وسط آزیتا میخواد از فرهاد شکایت کنه... گفتم آماده باشی.
انگشتانم را گوشه چشمم فشردم که گفت:
ـبرگرد خونه مهیار... با این وضعیت و قرار فردا...
تو چیزی درباره دادن برگه های انتقال مالکیت نگفتی!

قراره به کی تحویل بدی؟
نگاهم را بالا آورده و گفتم:
ـهیچی از زمان و مکانش نمیدونم...
ـپس سعی می کنن باهات ارتباط برقرار کنن.
به سمت مهتاب چرخیده و در جواب حرفش لب زدم درسته...
ـمن امشب پیشت می مونم.

اخم هایم گره خورده و لب زدم:
_تو امشب بر می گردی خونه خودت مهتاب... به هیچ وجه فکرشم نکن.
خواست اعتراض کنه که حسام گفت:
_مهتاب حق داره...
اما کسی که باید پیشت بمونه اون نیست.
نمیدونم متوجه هستی یا نه... انگار تاریخ غنچه و جهان داره تکرار میشه.

از این زاویه دقت نکرده بودیم اما...
تو یه جورایی مظنون پرونده به حساب میای!
هیچ مدرکی نیست که نشون بده ایلیار جز تو پیش کس دیگه ای دیده شده... در حال دزدیده شدن یا...
با شوک لب زدم:
_تو به من مشکوکی حسام؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت639
پشتش را به میز چوبی اش تکیه داده و گفت:
_من فقط مسئله رو برات باز کردم.

این نقشه با دقت برنامه ریزی شده بوده...

یعنی احتمال رو در نظر گرفته که شاید شرکا مخالفت کنن و بتونن از تو به عنوان اهرم فشار استفاده کنه.
تو این وضعیت شاید فرهاد شکایت نکنه اما آزیتا چرا...
کلافه انگشتانم را لابه لای موهایم کشیده گفتم:
ـپس آزیتا هم دستش با نوید توی یه کاسه اس!
حسام جوابش تنها سکوت بود. سکوتی که هر دو می دانستیم چه معانی پشتش خوابیده.
ما هیچ مدرکی نداشتیم!
مهتاب نفسش را پر صدا فوت کرده و گفت:
ـ هممون تا فردا صبر می کنیم...
و فــردا برای این فرضیه ها تصمیم می گیریم. برای امشب کافیه...
حسام با آرامش همیشگی اش رو به مهتاب سرتکان داد.
مچش را بالا اورده و با نگاه به آن گفت:

ـتا پارکینگ باهاتون میام.

با مکث از جایم بلند شده و عصا را زیر بغلم گرفتم.
با افکاری مشوش سرتکان داده و به سمت درب حرکت کردم. حق با حسام بود...
ما باید عمیق تر فکر می کردیم و با احتیاط قدم بر می داشتیم...!
با تمام این ها هنوز یک برگه برنده مانده... چیزی که باید به موقع رو کنم!
هنوز قدم دوم را بر نداشته بودم که صدای نوید را از پشت سرم شنیدم.
ـ هنوز برای زمین زدن من دست و پا می زنید!
هنوز نفهمیدید حق همیشه برنده میشه؟
مهتاب با نگاهی طوفانی و در عین حال صدایی آرام به سمتش چرخیده و گفت:
ـ ارزش کلمه "حق" رو با چسبوندش به خودت پایین نیار!

ما تورو آدم حساب نمی کنیم.
به آرامی لب زدم:
ـباهاش دهن به دهن نشو، ارزششو نداره.
صدایم آنقدر هم آرام نبود که به گوش نوید نرسد !

خوب و واضح شنیده بود که حالا صدایش رگه ای از خشم گرفته بود:
ـ میبینم با این حال چلاقت هنوز قلاده جهان دور گردنته!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت640

خوب فهمیدم مخاطبش منم...
نمی خواستم با خشمم خوشحالش کنم. این دقیقا چیزی بود که او می خواست!
با تکیه بر پای سالمم چرخیده و با نگاه به او که بر روی صندلی چرخدارش آرام اما پر نفرت نشسته بود لب زدم:
ـ من وکیل جهانم، دوستشم و در عین حال برادرش...
توچی؟
نه برادری، نه دوستی...
تک خندی زده و با کشیدن انگشتم گوشه لبم ادامه دادم:
ـ خوشحالی! خوبه...

فعلا از خوشیای موقتت لذت ببر... اما اینو بدون...
قول میدم... تک تک جشنای توی دلتو عزا کنم.
دونه به دونشو آتیش میزنم.
به خیال خودت از گود در اومدی اما... دست روی بد آدمی گذاشتی.

پوزخندی کنج لبش نشست و این حدسم را به یقین تبدیل کرد...
او تمام تمرکزش فردا بود. سهام ها!
چرخش را جلو کشیده و در یک قدمی ام ایستاد.
نگاهش را به پایم دوخته و گفت:
_با این وضعیت دویدن برات سخت می شه... مراقب باش زمین نخوری.
چون با تمام وجود بهت میخندم.
****
"غنچه"
با دو تقه آرام درب اتاق را باز کرده و با اولین قدم نگاهم را به سمت تخت چرخاندم.
جهان تمام شب را نخوابیده بود حالا دقیقا کجا بود؟
یعنی... رفته؟

خواستم اتاق را ترک کنم که با بالا تنه برهنه از سرویس خارج شد.
با مکث کوتاهی به خاطر ماندن نگاهم روی عضلاتش هینی گفته و پشتم را به او کردم.
ـدر زدم... جواب ندادی... یعنی توی سرویس بودی نشنیدی که جواب بدی برای همین من فکر کردم شاید...
با پیچیدن دستانش به دورم و قفل شدنشان روی شکمم کلماتی که قصد جاری شدن بر روی زبانم را داشتند پر کشیدند.
بی حرف سرش را در گردنم فرو برده و بوسه ای بر روی ترقوه ام نشاند.
انگار قلبم جایی درست زیر پاهایم افتاد.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت641
صدایش گرم و دلچسب در گوشم پیچید:
ـصبح بخیر...

لب گزیده و لب زدم:
ـصبح بخیر... ام...
بوسه دومش بر روی گونه ام همزمان شد با سکسکه
شوکه کننده ام!
دستم را بر روی دستش گذاشته و با صدای آرامی
گفتم:
ـجهان! خوبی؟
دستش باز شده و با چرخاندم چهره جدی به خود
گرفته و گفت:
ـخوب به نظر نمی رسم؟
نگاهم را از بالاتنه اش گرفته و لب زدم:

ـبه عنوان کسی که امروز سهام شرکتشو از دست
میده و پسر دوستش دزدیده شده و تمام شب نخوابیده...
میان حرفم آمده و با ارامش گفت:
ـو حالا نیمه برهنه جلوی دختری که عزیزشه
وایساده و صبح بخیر میگه... عجیب غریب به نظر
میام!
ناخوداگاه نگاهم با کلمه نیمه برهنه ای که از دهانش
خارج شد بر روی سینه اش نشست.

با مکث کوتاهی پلک هایم را بر روی هم فشرده و تشر زدم:
ـجهان!!
از عمد کلمات را بازی می داد؟ از یک سمت با روح و روانم بازی می کرد از سمت دیگر قلبم!
با نشستن دستش بر روی گونه ام پلک هایم را باز کرده و به چشمانش خیره شدم.
ـ بهم اعتماد داری؟

بدون ذره ای تردید سرتکان دادم. گوشه لب بالا رفته و ادامه داد:
ـ پس نگران نباش... همه چی درست میشه...
من به هیچی جز ایلیار فکر نمی کنم و اگه لازمه برگشتنش سهام شرکت باشه. بزار باشه...
آدما با یه بار به جایگاه برحقشون نرسیدن...
همه سقوط رو تجربه کردن تا بیشترین اوج رو بگیرن...
من از صفر شروع کردنو بلدم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت642
با مکث کوتاهی لب زد:

ـ چیزی که واقعا مال کسی نباشه زیاد موندنی نیست... یه روز، یه ساعت... حتی نمی فهمه چطور رفته...
حالا برو آماده شو... می ریم دفتر مهیار...
****
ـخبری نشد؟ اون ماسماسکو یه تکون بده شاید باتریش تموم شده!
هیچی نمیگن چرا !؟
مهتاب با دم عمیق و کلافه ای گفت:
ـباید باهاش می رفتم!
حسام لحظه ای نگاهش را از مانیتور بالا آورده و با نگاه به مهتاب و گیلدا گفت:
ـ چهارتا محافظ با لباس شخصی دورش گذاشتم نگران نباشید... برای مسائل امنیتی از بیسیم اطلاعاتو جابه جا نمی کنیم.

نگاهم را به سمت فرهاد چرخاندم.

کنار جهان بر روی مبل دو نفره نشسته بودند.
چشمان سرخش به وضوح نشان می داد او هم
همچون جهان تمام شب بیدار مانده .
غم ، نگرانی و اضطراب... قطعا تنها کلماتی بودند که
بر جو اتاق حاکم بودند.
_ایلیارو گرفتیم...
فرهاد به سرعت از جایش بلند شده و گفت:
_کجا؟
_با مهیار... دارن میان...
_حالش خوبه؟ صدمه ای ندیده؟ دقیقا کجاست میخوام
خودم برم بیارمش...
حسام به جهان نگاه کرده و گفت:
_فرهاد... آروم باش... حالش خوبه...
کمتر از دو سه دقیقه دیگه میرسن.

جهان نفسش را با آرامش فوت کرده و از جایش بلند
شد.
دستش را روی شانه فرهاد گذاشته و گفت:
_بیا... صورتتو آب بزن... ایلیار اینطور نبینتت !
با چرخیدنشان به سمت سرویس گوشه اتاق مهیار از

جایم بلند شده و به سمت گیلدا رفتم.
لبخند ارامش کش آمده و با باز کردن دست هایش مرا در آغوش کشید.
_اوف غنچه خیالم راحت شد.
همین حین درب اتاق با دو ضربه از هم باز شده و مهیار همراه با ایلیار وارد اتاق شدند.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت643
با مکث کوتاهی گیلدا جیغ کشید و در حالی که چشم هایش پر از اشک شده بود به سمت ایلیار دوید .
مهیار سری به تاسف تکان داده و خندید.
ایلیار برعکس تصورم شروع به خندیدن کرد و از پس شانه های گیلدا دست کوچکش را برایم تکان داد.
سپس با ذوق گفت:
_بابالی... بابالیَ بَ َگل
گیلدا با تقلا های ایلیار دست هایش را باز کرد و او به سرعت از کنارم گذشته و در آغوش فرهاد فرو رفت.
چیزی که پیش چشمانم می دیدم به حدی دلچسب و

آرامش بخش بود که تمام صداهای دورم محو شد.
فرهاد با لذت بوی ایلیار را به مشام می کشید و جای جای صورتش را می بوسید.

دست هایش را طوری به دورش پیچیده بود که بدون به زبان آوردنش هم می توانستم جمله" دیگه نمی ذارم کسی ازم جدات کنه" را در حرکاتش ببینم.
نگاهم بالا آمده بر روی جهان ماند.
تابحال صورتش را این چنین راضی و ارام ندیده بودم.
انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که نگاهش بالا امده و در چشمانم قفل شد.
ناخوداگاه لبخند زدم که با نیم نگاهی به بقیه افراد اتاق لبخندم را کوتاه و مردانه پاسخ داد.
جهان جواهری... با اخلاق و رفتار های خاصش...
لبخندی که باید شکارش می کردی فقط مال من بود!
"برای پرواز گاهی نیاز به بال نیست! کلمات،
حرکات و همیشه لبخندت کفایت میکند !"
****

قایق کاغذی که با برگه روی میز درست کرده بودم به سمت ایلیار گرفتم . چشمانش درخشید و آن را از دستم گرفته و مشغول شناور کردنش روی میز چوبی شد.
فرهاد لحظه ای او را از آغوشش جدا نمی کرد و خب چه کسی اعتراض داشت !؟
همه خوشحال و آرام بودیم.
ـجهان... نمیخوای وسایلی که توی دفتره برداری؟
با این حرف مهیار نگاهم را به سمت جهان چرخاندم. آستین هایش را تا روی آرنج بالا زده و کتش را پشت صندلی انداخته بود.
نیم نگاهی به چشمانم دوخته و جواب مهیار را کوتاه داد:
ـ چند تا وسیله کوچیکه... زیاد مهم نیست.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت644
مهیار با زیر و رو کردن پرونده ای که روی میزش قرار داشت گفت:

ـخب...
راستش من یه سری برگه رو از بایگانی شرکتت نیاز دارم. اگه...
ـاونجا دیگه شرکت من نیست... اما باشه میریم.
ـجهان من هرکاری از دستم بربیاد انجام می دم همه سهامو پس می گیرم.
جهان لبخندی به فرهاد زده و گفت:
ـبه این چیزا فکر نکن... پاشو امروز مال ایلیاس...

ـبلیم َد َد...
عمه گیلا هل بده تاپ...
تک خندی زده و به صورت گیلدا نگاه کردم. با لبخندی که روی لب هایش نقش بسته بود پشت چشمی برای فرهاد نازک کرده و گفت:
ـ منو کلا برای کاراش می خواد... تاب هل بده، قصه بخون، یکم برقص!
توی همشونم استعداد دارم !
همه خندیدیم که فرهاد گفت:
ـ پسرم تنوع میده به زندگی روتین! پاشو...
ایلیار از روی پای فرهاد پایین آمده ، میز را دور زد

و دست گیلدا را گرفت.
_تاپ میریم ُهل ُهل...
همین لحظه که همه محو شیرین زبانی های ایلیار بودیم فرهاد جهان را در آغوش کشیده و به آرامی چیزی را زیر گوشش پچ زد. که جهان هم پلک روی هم گذاشته وگفت:

_فکرشو نکن فرهاد...
برو...
فرهاد اما مصمم و محکم فقط به جهان خیره شد و گفت:
_قول دادم جهان...
****
درب شرکت را باز کرده و کنار ایستاد. به من اشاره کرد تا وارد شوم.
این آخرین باری بود که این شرکت را می دیدم...!؟
شرکتی که... شاید مدت کمی در آن بودم اما قطعا خاطرات زیبایی در آن داشتم...
من چنین ابری بود حالم و جهان...
نشان نمیداد چقدر طوفان است...

_من میرم اتاقم... مهیار کدوم پرونده رو میخوای...
مهیار سر تکان داده و گفت:
_خودم پیداش می کنم.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت645
جهان با مکث سری به نشانه مثبت تکان داده و لب زد:
_خیلی خب...
سپس با قدم های محکم به سمت اتاقش حرکت کرده و درب را پشت سرش بست.
با اینکار انگار نشان داد قصد شریک کردنمان در غمش را نخواهد داد !
حتی حالا که نوبت اوست حق را تمام و کمال به او بدهیم.

نمی خواستم تنها باشد.
حداقل اینبار تنهایی نمی توانست ذره ای آرامش به ارمغان بیاورد!

با اولین قدمی که به سمت اتاق جهان برداشتم مهیار به آرامی گفت:
_غنچه... یکم بهش فضا بده.
با قلبی فشرده لب زدم:
_اما مهیار اون...
_می دونم... بهم اعتماد کن اون قوی...
میتونی برام یه قهوه درست کنی... روز پر استرسی داشتم.
با گفتن این حرف ابروانش را بالا برده و با تکان دادن نرم سرش لبخند آرامی زد.
می دانستم قصد خوردن هیچ قهوه ای را ندارد و تنها هدفش دور کردن من از جهان است .

با مکث کوچکی ،نیم نگاهی به درب اتاق انداخته و مسیرم را به سمت آشپزخانه کج کردم.
ظرف قهوه را از داخل کابینت در آورده و روی جزیره کوچک وسط آشپزخانه قرار دادم.
شاید حق با مهیار باشد و جهان باید تنها باشد...
با خاطراتش و آخرین لحظات در شرکتی که تمام عمرش را...

ـ کاش از خدا چیز دیگه ای می خواستم... مثلا...
زانو زدن جهان جواهری!
این صدای نحس و خنده منفور را خوب می شناختم!
نوید!
با قدم های بلند از آشپزخانه خارج شده و به سمت
اتاق جهان حرکت کردم.
صدای آرام و با اعتماد به نفس مهیار در گوشم پیچید:

ـهر وقت توی جهنم بارون بباره آرزوهای توام
برآورده میشن!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت646
از لای درب نگاهی به داخل انداختم.
نوید تنها نیامده بود... سیاوش هم کنارش ایستاده بود.
فشار دستم را بیشتر کرده ،آن را هل داده و وارد شدم
که نوید نیم چرخی زده و خندید .
ـداشتم فکر می کردم جهان تورو به کی سپرده
مراقبت باشه!
دست هایم را داخل جیب هایم فرو برده و درحالی که

از کنارش می گذشتم گفتم:

ـمن به محافظت کسی نیاز ندارم.
قدم هایم را آرام و در عین حال محکم برداشته و کنار جهان رساندم.
دست هایش را بر روی سینه قفل کرده و صورتش هیچ احساسی را عیان نمی کرد.
سرد،ساکن...
درست مانند جهانی که برای ملاقات قاتل خواهرزاده اش وارد اتاقک ملاقات شده بود!!
نوید با کش آمدن لب هایش زبانش را روی آن ها کشیده و گفت:
ـ نمیدونی چقدر منتظر این لحظه بودم تا این جمله رو با تمام وجودم بهت بگم!
این لحظه... حتی از زانو زدنتم برام دلنشین تره...
کمی صندلی اش را جلو آورده و گفت:
ـحالا بزرگ ترین سهام دار اینجا منم!
پس دفعه بعد که خواستید پاتونو اینجا بزارید وقت قبلی بگیرید!

مهیار تک خندی زده و به مرور صدای خنده اش بالا رفت.
اشک کوچکی که از گوشه چشمش به راه افتاده بود را با نوک انگشتانش گرفته و گفت:
_ببخشید... داروهاتو درست میخوری نوید؟
یعنی...
ممکنه ساقیت اشتباهی لابه لای جنس توهم زا بهت داده باشه؟
میدونی که مملکت چقدر بد شده... هیشکی به فامیلشم رحم نمیکنه... چه برسه به دوست و دشمن!
نوید با خوشحالی لب زد:
_من سهامو توی بازار سیاه نجات دادم!باید ازم تشکر کنی...
مهیار عصایش را کمی جابه جا کرده و گفت:
_اوه! پس تو نجات دهنده ای!
جالب شد... ایلیار دزدیده میشه،یکی سهامو میخواد و بینگو !
نوید نجاتش میده !

دستش را بر روی گردنش کشیده و گفت:

ـجهان چی میگه این زبون بسته؟
اصلا راجع به کدوم سهام حرف می زنه؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت647
قبل از آنکه جهان از فرم آرام و خونسردش خارج شده و جوابش را بدهد مهیار انگشت اشاره اش را به سمت سیاوش گرفته و گفت:
ـتو این مدت بیشتر کنار نوید بودی... توهم زا مصرف می کرد؟
سیاوش شانه بالا انداخته و گفت:

ـ دیگه تو حلقشو چک نکردم داداش!
لبخندی که روی لب های نوید نقش بسته بود با این جمله سیاوش کمرنگ شده و با گوشه چشم به او نگاه کرد.
قلبم با سرعتی بی نظیر خودش را به چهارچوب قفسه سینه ام میکوبید. اینجا چه خبر بود؟
همین حین سیاوش درحالی که به سمت مان قدم برمیداشتبا اطمینان و آرامشی که در حرکات و چهره

اش موج می زد گفت:
ـ اولین باری که بهم پیشنهاد قدرت و جایگاهو دادی یادت میاد نوید؟
بزار فکر کنم چی گفته بودی... آها!
« اهداف ما شاید یکی نباشه اما لازمه همدیگس... تو تشنه پیشرفت و قدرتی... جهان چی میتونه جز تجربه بهت بده؟

اون مرد شماره یک تجارته پس حتی اگه تو بخوای یه امپراطوری جدید تشکیل بدی هیچ وقت نمیتونی اون باشی!
همه اونو می شناسن... اونو قبول دارن... و حدس بزن چی؟
من بیشتر از همه عالم قبولش دارم. جهان فقط رئیس من نیست... خانوادمه...
برام افتخاره کنارش پله پله بالا برم... درست حدس زدی من تشنه پیشرفت و قدرتم ولی کنار کسایی که دوسشون دارم. نه مقابلشون!
درنتیجه...
با باز کرد دست هایش و لبخندی بی انتها قدمی به

عقب برداشت که نوید با چهره ای سرخ و به شدت عصبانی غرید:
_تو بهم خیانت کردی!
سیاوش با تک خندی دستانش را بر روی زانوانش گذاشته و وقتی با او هم سطح شد لب زد:

_حاجی تو اصلا دوزاریت نیفتاده انگار!
اینم عواقب از موتوری جنس گرفتنه!
اصلا عهد و پیمانی در کار نبود...
عامیانه اش میشه... گول خوردن...
باید اعتراف کنی من یه بازیگر فوق العاده با استعدادم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت648
_درواقع... من یه جزئیات ریزم دقیقه های آخر به اساس نامه شرکت اضافه کردم. که شنیدنش خالی از لطف نیست !
جهان میشه بخونیش؟
با این حرف مهیار نگاهم به سمت جهان چرخید.

برگه ای که میان دستانش بود را بالا آورده و با آرامش شروع به خواندش کرد:
ـصاحبان سهام حق انتقال سهام خود را ندارند مگر با موافقت وکیل شرکت و سیاوش بابایی... نقل و انتقال سهام میبایست در دفتر ثبت سهام شرکت به ثبت برسد و انتقال دهنده و انتقال گیرنده یا نمایندگان قانونی آنها، باید در دفتر مرکزی حاضر و نقل و انتقال را گواهی نمایند !
نقل و انتقال بدون تشریفات فوق ذکر از درجه اعتبار ساقط بوده و شرکت کسی را صاحب سهم خواهد شناخت که سهام با نام او در دفتر به ثبت رسیده باشد.
ـ از اونجایی که میل شدیدی به انکار داری برات ساده اش میکنم... خلاصش اینطور میشه که هر سهام داری که بخواد سهامشو بفروشه اینبار به جای هیئت مدیره و اعضای سهام دار.. من و سیاوش باید تایید و امضاش کنیم!
در غیر این صورت سهام خریداری شده در واقع خریداری نشده!

جهان با گذاشتن برگه اساس نامه بر روی میز لب زد:

ـممنون که سعی کردی سهام شرکتو از بـازار سیاه نجات بدی اما نیازی به جانفشانیت نبود.
سیاوش با نشستن بر روی مبل های مقابل میز جهان پا روی پا انداخته و گفت:
ـ یه جایی خوندم "بدترین انتقام از یه دشمن احمق اینه که بهش اجازه بدی فکر کنه داره تورو گول میزنه"
بهم بگو چه حسی داشت نوید؟
داشتی با تمام وجود به ریش ما می خندیدی ؟
بزار باهات روراست باشم... مام همینطور...
شوکه و در عین حال خوشحال بودم .
حتی ذره ای تصورش را نمی کردم سیاوش... تنها یک نفوذی باشد برای حفظ تمام نقشه های از پیش تعیین شده مهیار، شاید هم جهان و فرهاد !
نمیدانم...

اما دروغ نبود اگر می گفتم صورت نوید از شدت سرخی زیاد به سیاهی می زد !
خشم، نفرت به حدی در چشمانش مشهود بود که لحظه ای رعشه به تنم انداخت.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت649
حس ترسی که درونم هر لحظه قد می کشید و شاخه و برگ می گرفت بی دلیل نبود.
درست قبل از آنکه بتوانم دستم را به سمت بازوی جهان ببرم نوید از روی صندلی چرخ دارش بلند شده و یقه جهان را در مشت گرفت!
سالم، محکم و پر نفرت !

نفهمیدم با چه سرعتی دست جهان تخت سینه ام کوبیده شد و چند قدم به عقب برداشتم!
با این کارش من را کاملا از محدوده نوید دور کرد!
مهیار که سمت دیگر جهان ایستاده بود شوکه و با ترسی که در نگاهش موج می زد دستش را مسالمت آمیز بالا آورده و با تن صدای آرامی لب زد:
ـبیارش پایین نوید! حماقت نکن!
چه چیزی را پایین بیاورد؟
نگاهم را از صورت آرام و جدی جهان پایین آورده و با دیدن اسلحه میان دست نوید که زیر چانه اش قرار داشت نفسم حبس شده و لب زدم:

_جهان!
سیاوش به سمتم مایل شده و با گرفتن بازویم رو به نوید لب زد:
_نوید... بزار با حرف حلش کنیم. هرچی بخوای...

_تو یکی خفـــه شو دهنتو ببند!
با فریادش تمام تنم به رعشه افتاد!
اگر ماشه را می کشید...
تمام وجودم میمیرد!
_فکر کردید تموم شده... به خیال خودتون من شکست خوردم ؟
نه... نمیذارم پایان خوشی ببینید!
دیگی که برای من نجوشه می خوام سر سگ توش بجوشه...
نمیذارم آب خوش از گلوی هیچ کدومتون پایین بره...
سهامارو برای همین می خواستم... اما حالا که نشد.
یه ایده بهتر دارم...
مرگ!
چه حسی داره بشینید و مرگ عزیزتونو ببینید؟
حس بی فایده بودن چطوره؟

با قلبی که ضربانش به هزار رسیده بود لب زدم:
_نه... نه... نه !

خواهش می کنم...
نگاه نوید به سمتم چرخید و با پوزخند کمی خودش را عقب کشیده و لب زد:
_ شکست، درد... می خواستم تدریجی باشن... اما نه! بهتره یه جا باشه!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت650
فشار محسوس انگشتش روی ماشه باعث شد ناخوداگاه خودم را با بیشترین سرعت به سمتش بکشم.
کمتر از دو ثانیه همه چیز اتفاق افتاد.

نزدیک شدن من... چرخش نوید... فرو رفتن چیزی داغ درست در وسط قفسه سینه ام، خم شدن زانوانم و...
تاریکی محض!

*****

"جهان"

نگاهم لحظه ای از درب شیشه ای اتاق عمل جدا نمی شد.

صدای زجه های مادر غنچه...

تق به تق مهره های تسبیح حاج مصطفی و سید...

گام های رفت و برگشتی سیاوش به وضوح در گوشم می پیچید و من...

من توانایی هیچ کاری را نداشتم.

من در برابر مرگ عاجز بودم... مثل یک آدم نفرین شده به هر کس نزدیک می شدم آسیب می دید!

جانا، سیاوش،مهیار، فرهاد.... حالا غنچه...

مهتاب با بغضی که در صدایش بیداد می کرد گفت:

ـیازده ساعت شد... چرا هیچ کس خبری نمیده؟

یازده ساعت!؟

دستی روی شانه ام نشست و صدای سیاوش در گوشم پیچید:

ـجهان... از وقتی غنچه رفته اتاق عمل همینجا وایسادی...

بیا بشین...
بدون برداشتن نگاهم از درب لب زدم:
_نوید؟
_جهان، الان وقتش...
دستم به شدت بالا آمده و یقه اش را مشت کرد.
نمی توانستم خشمم را کنترل کنم.
نمی توانستم بدون غنچه هیچ چیز را کنترل کنم!

.....چه فایده داشت جهان جواهری بودن؟
چه فایده داشت جهان بدون غنچه؟.....
جواب منو بده سیاوش!
_فرار کرد اما حسام پیگیرشه...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت651
_جهان!
الان وقتش نیست. خودتو کنترل کن پسر!
با صدای سید ، مشتم را از روی یقه سیاوش باز کرده و با خشم به دیوار کوبیدم.
خفه ام می کرد...

هوای این راهرو... بیخبری از غنچه... فرار نوید...
حتی نفس های خودم!
با بیرون آمدن پرستاری از اتاق عمل بدون تعلل به
سمتش حرکت کردم.
او را می شناختم...
با نیم نگاهی به کارت سنجاق شده روی لباسش شکم
به یقین تبدیل شده و صدایش زدم:
_خانم مردانی...
سرش به سمتم چرخید و ایستاد. با فشاری که بر روی
روحم حس می کردم لب زدم:
_غنچه...
می ترسیدم...
از کامل کردن سوالم !
حتی از جوابش...
انگار این را از صورتم خوانده بود که چشمانش پر
از آن حالت جدی و خشک در امد.
دست هایش را از جیب فرم آبی رنگش بیرون کشیده
و گفت:
_ گلوله رو در آوردیم...

وضعیت عمومیش خوبه... دکتر اطلاعات بیشتری بهتون میده...
جراحی باید تموم بشه تا نتیجه نهایی گفته بشه...
پلک هایم بسته شده و نفسم به شدت رها شد.
****

_وضعیتش ثابته...
یکم دیگه منتقل میشه بخش...
خیلی از رگای حیاتی آسیب دیده بود. به موقع رسونیدنش بیمارستان...
نمیتونم بگم هنوز خطر تهدیدش نمی کنه... جراحی سنگینی بود.
نیاز به استراحت مطلق داره!
فشار، استرس براش سمه...
اگه همه چیز رو رعایت کنه طول درمانش طولانی نمیشه.
حاج مصطفی خداروشکری زیر لب زمزمه کرده و رو به دکتر علوی گفت:
_ممنونیم دکتر... خدا حفظت کنه

ـ وظیفم بود.
با دور شدن پدر و مادر غنچه دکتر علوی دستش را
با مکث روی شانه ام گذاشته و لب زد:
ـ هماهنگ کنم ببینیش؟
پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زدم:
ـنه...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت652
ابروانش کمی جمع شده و با تعجب لب زد:
ـمطمئنی؟
هومی کرده و لب زدم:
ـممنون دکتر...

با تردید سرتکان داده و گفت :
ـکاری داشتی باهام تماس بگیر...
با گفتن این حرف مکث کوتاهی کرده و از کنارم
گذشت.
دکتر علوی، مرد دانایی بود و با وجود آنکه از رابطه
میان من و غنچه بی خبر بود قطعا حدس هایی درباره

ما زده بود.
وقتی غنچه را به بیمارستان رسانده و بر روی تخت برانکارد گذاشتم عملا روحی در تنم نبود. قدرت تکلم و تفکر نداشتم...
تنها چیزی که در ذهنم و پیش چشمانم پر رنگ بود سرخی خون دختری بود که قرار بود من مراقبش باشم !
من... باید زودتر از ان که کار به اینجا بکشد یک تصمیم منطقی می گرفتم.

تصمیمی که به نفع هردو ما بود.
شاید دیر اما این تصمیم هم سخت ترین بود هم... درست ترین...
ـجهان؟
با صدای سیاوش به سمتش برگشتم .
نگاهش با احتیاط در چهره ام چرخیده و گفت:
ـ غنچه منتقل شده بخش...
سر تکان داده و گفتم:
ـخوبه...
انگار با این حرفم شکی که در دلش افتاده بود به یقین

رسید که لب زد:
ـ چی تو سرت می گذره؟
یازده ساعت پشت در اتاق عمل هزار بار مردی و
زنده شدی که حالا فقط بگی خوبه؟
می خوای یه کاری کنی... کاری که به این حجم از
سردی صدات نیاز داره...

دست هایم را با وجود خون آلود بودنشان پشت کمرم
برده و درهم قفل کردم.
دم عمیقی گرفته و با آرامش و سردی که چاشنی
صدایم شده بود لب زدم:
ـ تنها چیزی که در حال حاضر برام مهمه نویده...
حسام کجاست؟
سیاوش با بهت لب زد:
ـاون اداره اس اما...
سری تکان داده و خواستم از کنارش عبور کنم که به
شدت بازویم را گرفته و گفت:
ـ می خوای غنچه رو ول کنی؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت653
نگاهم را با یک بار پلک زدن از روی دستش بالا آورده و به چشمانش دوختم.
ناباورانه دستش را عقب کشیده و گفت:
_جهان!
بدون تغییری در چهره ام لب زدم:
_بهت گفتم چی برام مهمه پس پا پیچم نشو سیاوش...
****
"غنچه"
_یکم گیجم...
مامان به مهیار نگاه کرد که با آرامش جواب داد:
_بخاطر دارو های بیهوشی و کم خونیه... به تدریج بهتر میشه...
_درد داری باباجان..؟

لبخند کوچکی زده و با وجود درد کمی که در قفسه سینه ام حس می کردم لب زدم:
_خیلی کم
نگاهم را در اتاق چرخاندم.

مهیار و مهتاب، مامان و حاج بابا ،سید و فرهاد....
جهان کجاست؟ سیاوش؟
همین حین تقه ای به درب اتاق خورده و سیاوش با
کیسه ای از خوراکی های مختلف وارد شد!
با دیدن چشم های بازم با نگاهش چراغانی شده گفت:
ـ به! ببین کی بیدار شده!
جون سیا ببین برات چیا گرفتم...
پاستیل و لواشک ها را از داخل کیسه بیرون کشیده و
بر روی هوا تکان داد که صدای مهیار در آمد :
ـسیاوش!
غنچه باید یه مدت برنامه غذایی خاصی رو رعایت
کنه، فعلا مایعات و سوپ !

انرژی سیاوش خوابیده و گفت:
ـای الل !
پس کنسله؟
این نوشابه ای رو می خورم پس!
لبخند کوچکی زده و لب زدم:
ـجهان کجاس؟
دست سیاوش از حرکت ایستاده و با مکث کوتاهی لب

زد:
_برای یه سری.... یارو اسمش چیه؟
اطلاعات برای پرونده نوید... مجبور شد بره پیش
حسام...
یعنی انقدر مهم بود که تا بیدار شدنم نتوانست بماند؟
جمع شدن اخم های سید به قدری مشهود بود که
نتوانستم چشم پوشی کنم.
سکوت یکباره جمع !
نگاه دزدیدن های سیاوش!
اتفاقی افتاده که من نمی دانم...

_نویدو نگرفتن؟
_فرار کرد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت654
پلک هایم را بر روی هم فشردم و دم عمیقی گرفتم.
این مار هزار خط و خال... نباید آزاد می گشت .
صدای مهیار به گوشم رسید که با اطمینان گفت:
_حسام به همه واحدا آماده باش داده، پیداش می کنن...

سید با صدای آرامی لب زد:
_انشالل...

پلک هایم را باز کرده و به حاج بابا دوختم.
لبخند مهربانی زده و دستش را بر روی سرم کشید که درب اتاق باز شده و پرستاری سرمه ای پوش وارد شد.
با حالتی عجیب به افراد داخل اتاق نگاه کرده و گفت:
_ تایم ملاقات تموم شده. باید اتاقو خالی کنید.
سیاوش پیش دستی کرده و گفت:
_یه نفر میتونه بمونه درسته؟
پرستار سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
_تا چند روز اول نه... این بخش عمومی نیست و با توجه به عمل سنگینی که داشته فقط کادر درمانی می تونه پیشش بمونه. بخاطر آشناییتون با دکتر این چند دقیقه رو اجازه دادن .
بیشتر از این نمی تونیم اجازه بدیم.

مامان با ناراحتی به صورتم خیره شد. بغض چانه ظریفش را می لرزاند.

دستم را جلو کشیده و دستش را گرفتم. با آرامش لب زدم:

ـمن خوبم مامان... نگران نباش...

بی صدا لب زد:

ـمن همیشه نگرانم... تو جگر گوشمی...

حاج بابا دستش را بر روی شانه مامان گذاشته و گفت:

ـ بازم میاییم خانم...

آرام آرام همه با خداحافظی های کوتاه اتاق را ترک کردند.

آخرین نفر سیاوش بود.

از همان نقطه ای که ایستاده بود لب زد:

ـمراقب خودت باش...

سری تکان داده لب زدم:

ـباشه...

قدمی به سمت درب برداشت که از فرصت استفاده کرده و گفتم:

ـیه چیز رو مخفی می کنی سیاوش!

بازیگر خوبی هستی اما... نه پیش من!

از گوشه چشم نگاهی به سمتم انداخته و لبخند کوچکی زد:
_استراحت کن...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت655
****

میان خواب بیداری بودم که بوسه ای گرم و عمیق روی پیشانی ام نشست.
دم آرامم اینبار پر از عطر مردی آشنا شد!
انگشتانش نرم و با احتیاط میان موهایم حرکت کرده و به یکباره ایستاد.
گرمای لب هایش که جدا شد پلک هایم را باز کردم.
هنوز کاملا بر روی پاشنه نچرخیده بود که دستم را بالا آورده و انگشت کوچکش را گرفتم!
با صدای خش داری که حاصل خواب طولانی از تاثیر داروها بود لب زدم:
_بدون دیدن می خواستی بری؟
با مکث کوتاهی به سمتم چرخیده و مستقیم به چشم

هایم خیره شد.
نگاهش میان چشمانم جابه جا شده و گفت:
_دیدم...
تای ابرویی بالا انداخته و گفتم:

_من ندیدم!
حرکت محسوس سیبک گلویش را در فضای نیمه تاریک اتاق هم به خوبی تشخیص دادم.
بی قرار بود یا...
قبل از آنکه مغزم بتواند سوال دیگری برای حالاتش بسازد انگشتان جهان جلو آمده و میان انگشتانم قفل شدند!
لبخند ارامی که می آمد بر روی لب هایم نقش ببندد با جمله ای که به زبان آورد جمع شد!
_بعد از تموم شدن طول درمانت برمی گردی پیش حاج مصطفی...
با استفهام سری تکان داده و لب زدم:
_خونه خودمـ.. حاج بابا اینطور خواسته؟
بدون آنکه پاسخی به سوالم بدهد جدی و محکم ادامه داد:

ـبرات محافظ می ذارم. هم توی محله هم...
نه! نه !
جهان به چشم هایم نگاه نمی کرد و این... اصلا خوب نبود!
داشت چه کار می کرد؟
انگار اکسیژن کم شده بود که نفس هایم عمیق شده و عرق از کنار شقیقه ام حرکت کرد:
ـجهان! چرا حس می کنم می خوای...
میان حرفم آمده و با لحنی جدی و سرد گفت:
ـمی خوام جداشیم... این به نفع هردومونه...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت656
ـجهان!
ـ چیزی جز چشم نمی خوام بشنوم...
با وجود آنکه دارو ها انرژی تحلیل رفته ام را بازنگردانده بود فشاری به دستش آورده و با حرص گفتم:

_بهت گفته بودم حرفاتو بهم تحمیل نکن، نگو چیکار کنم...
اما انگار در برابر فهمیدن این جملم مقاومت می کنی!
دستش را از میان دستم بیرون کشیده و گفت:
_ نمی خوام اما و اگه و چون و چرا ازت بشنوم...
می خوام استراحت کنی!
از این حجم زورگویی و بی توجهی اش به نقطه جوش رسیده بودم.

صدای تپش های پر حرص و پر خشم قلبم حالا بلند در گوشم می پیچید !
با حرکتش به سمت درب نتوانستم بیشتر از این خوددار باشم:
_تصمیم خودم بود!
در جایش ایستاد !
پشت به من و صامت !
حرف هایش را زد، حالا باید گوش می داد !
زمانی که فقط یک نفر صحبت کند و حرفش را بزند آن حرف ها گفتگو نیست !!
به سختی نیم خیز شده و ادامه دادم:

_اگه هزار بارم به عقب برگردیم باز اون قدم لعنتیو جلو میام !
حق نداری بخاطر اینکارم خودتو سرزنش کنی!
حق نداری جای من تصمیم بگیری!

دنیا دور تو نمی چرخه که می خوام و نمی خواماتو برام ردیف می کنی و توقع چشم داری!
تو به تنهایی نمی تونی یه جمله مزخرف با عنوان "به نفع هردومونه" بسازی و به رابطه بینمون بچسبونی!
نمیتونی...
وقتی خوابم نوازشم کنی...
وقتی بیدار شدم بگی خواب بود جهان جواهری!
پایه های کاخ جهنمت خیلی وقته ریخته !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت657
بدون چرخیدن به سمتم دستگیره درب را میان دستش فشرده، با مکث آن را پایین کشیده و باز کرد.

_ مراقب خودت باش...

این را گفته و بدون نیم نگاهی به جانبم با خارج شدن از اتاق ، درب را پشت سرش بست...
****
ـ یکم بیشتر استراحت می کردی... تازه خوب شدی...
همزمان با فشردن لب هایم به یکدیگر برای یک دست کردن رژلب گوشتی رنگم از داخل آیینه به چهره نگران مامان نگاه کرده و لب زدم:
ـمن خوبم مامان و از وقتی که خوب شدم بیشتر از دو هفته می گذره.
اخم هایش درهم شده و گفت:
ـعملت سنگین بود. باید بیشتر استراحت کنی!
لبخندی بر روی لب هایم نشسته و گفتم:

ـباور کن یک ماه کافی بوده... بیشتر از این نمی تونم توی خونه بمونم !
اینطوری بیکار دارم اذیت می شم.
من از همه نظر سالمم و جاییم درد نمی کنه.
قلبم لگدی به قفسه سینه ام کوبیده و با اخم زمزمه کرد " جای خالی جهانو حاشا نکن! "

شال را بر روی موهایم مرتب کرده و با چرخیدن بر روی پاشنه لب زدم:
ـ زود میام...
ـکجا می خوای بری؟ بابات برگشت چی بگم بهش؟
کیفم را از روی تخت برداشته و در حالی که بندش را بر روی شانه ام جابه جا می کردم گفتم:
ـ میرم انقلاب...
ـغنچه!!!
نگاهم را بالا آورده و گفتم:

ـمی دونم اونجا دیگه مال من نیست. میدونم سوخته... تغییر کرده.
می خوام ببینمش...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت658
******
قدم هایم را تا ابتدای خیابان ادامه داده و نگاهم را به اطراف چرخاندم.
هوای دم صبح را دوست داشتم.

آن هم شنبه ها...
دستم را داخل جیبم فرو برده و به آسمان خیره شدم.
لحظه ای بارانی و لحظه ای آفتابی !

حال و هوای آسمان بهار چقدر شبیه به من بود...
_آی دختره؟
با شنیدن صدای آشنایی سر چرخانده و متوجه سیاوش شدم.
در جایم ایستاده و با تعجب گفتم:
_سیاوش! اینجا چیکار می کنی؟
به سمت درب شاگرد خم شده و گفت:
_اول سلام دوم کلام !
بپر بالا کارت دارم...
قدمی به سمت ماشین برداشته و با بستن درب بر روی شیشه خم شده و با اخم گفتم:
_سلام... مامانم بهت زنگ زده؟
لب هایش کش آمده و گفت:
_بیا بالا خواهر من، مامانت به فرض یه ربع پیش زنگ زده باشه...

تو توی من چی دیدی که بتونم یه ربعه جمع کنم بیام دنبالت؟ اون توی ترافیک هشت صبح!
با چشمانش اشاره ای به درب کرده و گفت:
ـ باز کن بشین...
لب هایم را تر کرده و گفتم:
ـ میشه همینجا بگی؟
چهره اش جدی شده و گفت:
ـ مقصدم پیش جهان نیست !
کارت دارم!پس درو باز کن و بشین...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت659

قدمی به عقب برداشته و با دم عمیقی دستگیره را کشیده و درب را باز کردم. شاید مقصدش پیش جهان نبود اما خودش بینهایت به جهان شبیه شده بود!
بر روی صندلی نشسته و لب زدم:
ـدیگه جدی نشو...
نیشش باز شده و گفت:
ـحال کردی ابهت ره؟؟

پشت چشمی برایش نازک کرده و گفتم:
ـحرف بزن سیا...
ماشین را به حرکت در آورده و گفت:
ـبرسیم میگم بهت... تو تعریف کن یکم....
چپ چپی نگاهش کرده و گفتم:
ـتو یه شب درمیون خونه مایی خبر جدیدی توقع داری که ندونی؟

خندید و با زدن فلاشر گفت:
ـ یه چیزایی رو نمیشه با چشم دید و با گوش شنید مثل افکار تو !
نگاهم را به خیابان دوخته و گفتم:
ـمن خوبم... خبر جدیدی نیست. صبح و ظهر و شب توی خونه ام .
با فلفل حرف می زنم، نقاشی می کشم، کتاب می خونم.
همون چیزایی که توی این یه ماه دیدی!
نه بیشتر نه کمتر...
ـهمین یعنی؟
دست هایم را بر روی سینه جمع کرده و کاملا به

سمتش چرخیدم. شمرده و آرام گفتم:
_سیاوش...
چی می خوای بشنوی؟ من از پشت پرده حرف زدن خوشم نمیاد .

ابروانش بالا رفته و گفت:
_اینطوری حرف میزنی خیلی شبیه جهان میشی به جون سیا !
من فقط می خوام دروغی که تحویل بقیه دادی به خورد من ندی...
_سیاوش!
دست هایش را بالا آورده و گفت:
_خیلی خب... الان وقتش نیست...
بیا رسیدیم.
نگاهم را به کنارم انداخته و گفتم:
_خب... دهن باز کـ..
با دیدن جایی که ایستاده بودیم لحظه ای خشکم زدم.
همزمان صدای سیاوش در گوشم پیچید:
_ مهتاب بهم گفت کلافه شدی...

امروز فردا پامیشی بیای اینجا... نمی خواستم تنها باشی.
دوست داری توشو ببینی؟
نگاهم را به ویترین کتابفروشی دوخته و لب زدم:
ـ نمیدونم...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت660
بدون حرفی در برابر جوابم پیاده شده و با دور زدن ماشین درب سمتم را باز کرد.
با نگاهی مصمم دستش را جلو آورده و گفت:
ـبیا... بزار این نمیدونم از بین بره...

میدونم دلتنگی برای جایی که بهش تعلق داری اما توش نیستی چجوریه.
بزار باهم انجامش بدیم.
با تردید نگاهم را از ویترین به سیاوش و دوباره به ویترین دادم:
ـ چطوریه؟
ـچی؟

ـ رفتن به جایی که دیگه مال تو نیست!
لبخندش قوس نرمی گرفته و گفت:
ـ مثل افتادن از بلندی وقتی خوابی...
وقتی میفتی بیدار میشی.
وقتی میری تو... پریدی...
ترست مونده، قلبت روی هزاره اما دیگه تموم شده...
قسمت سختشو رد کردی...

با گذاشتن چشمانش بر روی یکدیگر دستم را به بدنه ماشین گرفته و پیاده شدم.
اما همزمان دست دیگرم را دور بازوی سیاوش پیچیدم.
نگاهم را به ورودی دوختم.
دیگر از آن مغازه کوچک خبری نبود.
حالا یک کافه کتاب دو طبقه با تراسی سبز مقابلم بود.
فریم ویترین چوبی و شیشه در وسط آن کار شده بود...
مشتری هایی که داخل بر سر میز های گرد با رومیزی های سفید نشسته بودند همزمان که در حال خوردن چای و قهوه بودند کتاب های کنارشان را

مطالعه می کردند.
نگاهم را بالا آورده و به سر در انداختم. اسمش هم عوض شده بود!
"نیم تاج"

لرزی بر تنم نشسته و اولین قدم را برداشتم.
قدم های بعدی با فشار دست سیاوش دیگر حس نمی شد.
جلوتر از من دستش را بر روی درب گذاشته و آن را هل داد.
صدای زنگوله کوچک بالا درب بلند شده و حق با سیاوش بود.
اولین قدم... آخرین سقوط!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت661
نگاهم را در فضای داخل چرخانده و دم عمیقی گرفتم.
رها کردن نفس در سینه آن هم بعد از یک حبس عمیق حس خوبی بود. اما...

حالا که غم مانده بود چه؟
_بیا سر اون میز بشینیم.
با اشاره سیاوش به میز دو نفره کنار پنجره سری به نشانه باشه تکان داده و همقدم با او شدم.
صندلی چوبی با بالشتک مخملی قرمز را عقب کشیده و بر رویش نشستم .
سیاوش نیز با باز کردن دکمه کتش مقابلم نشست.
_چایی ؟
دوباره سر تکان دادم که چشمانش را ریز کرده و گفت:
_ زبونت تهش دو گرم باشه...
_صدا از حنجره میاد نه زبون!
با اشاره به یکی از دختر های جوان برای دو فنجان چای لب زد:
_غنچه...

با شفاف شدن تصویر قدیمی مغازه در ذهنم میان حرفش آمده و گفتم:
_اینجا یک طبقه بود.
اینجا که ما نشستیم یه میز بود ، اون سمت قفسه های

کتاب...
کنار در و بالای قفسه ها چندتا گلدون بود که....
ـاینجا رو من خریدم...
با شنیدن این جمله لحظه ای انگار همه چیز توقف کرد. درست شنیده بودم؟
با مکث نگاهم را از فضای مرکزی گرفته وبه سمتش چرخیدم.
ـچی گفتی؟
لب هایش را تر کرده و گفت:
ـمن از بانک خریدمش...وقتی سوخت گذاشتنش برای حراجی...
آسیب زیادی دیده بود.

با حس جمله ای که پشت تمام این مقدمه ها خوابیده محکم و سرد گفتم"سیاوش"
دستش را بالا آورده و گفت:
ـمیخوای کاری کنی... برگرد همینجا... جایی که بهش تعلق داری!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت662
با فوت کردن محکم نفسم از جایم بلند شدم که خودش
را به سمتم کشیده و مچم را گرفت:
_غنچه... اخم نکن جون سیا...
خودت میدونی هرجا بخوای شروع به کار کنی ازت
گواهی عدم سو پیشینه...

میان حرفش آمده و گفتم:
_کار تو نیست سیاوش!
این... اینا... همه اینا کار جهانه مگه نه؟
یا اون اینجا رو خریده یا به تو گفته بخری برای چنین
روزی که بتونه اشتباهشو جبران کنه !
ولی از این خبرا نیست...
نمیتونه خودشو به نشنیدن بزنه !
حالیش می کنم.
این را گفته و با بیرون کشیدن دستم از میان پنجه های
سیاوش با گام های بلند آنجا را ترک کردم.
"سیاوش"
همانطور که خودم را روی میز کشیده بودم سرم را
بر رویش کوبیده و گفتم:

ـمن چجوری یه شبه جهانو قانع کنم!
لرزیدن تلفن همراهم با صدای برخورد فنجان های چای که بر روی میز قرار گرفت یکی شد !

سر بالا آورده و از گارسون تشکر کردم.
همزمان تلفنم را بیرون کشیده و با دیدن اسم مهیار جواب دادم:
ـبگو داداش...
ـچیشد؟
فنجانم را چرخانده و گفتم:
ـبه هوشت آفرین بگم تا تهشو حدس میزنی؟
تک خندی زده و گفت:
ـآره... غنچه نسخه دو جهان شده... گفته بودم نمیتونی سرشو شیره بمالی!
اونم الان و این وضعیت...
ـخب؟ برنامه ای براش داری؟
یه ماه شد مهیار! جهان مثل جگوار شده غنچه ام با تفنگ دو لول مو نمی زنه !
با صدای بلند خندید و گفت:

_برای جفتشون برنامه دارم... عصر متوجه میشی.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت663
"غنچه"
بی توجه به صدای نگهبان های پیش ورودی از حیاط عبور کرده و پله های شرکت را طی کردم.
دستم را بر روی سطح درب گذاشته و با یک هل محکم آن را باز کردم.
معین که در حال تایپ چیزی بود با صدای باز شدن خصمانه درب سر چرخانده و با دیدنم چشمانش از شدت تعجب گرد شد.

_غنچه؟
با قدم های محکم و پر حرص به سمت میزش رفته و اخم آلود گفتم :
_سلام معین... جهان تنهاس؟
از جایش بلند شده و با نگرانی که در چهره اش عیان بود گفت:
_ سلام...

تنهاس ولی، ولی برات آب بیارم؟
خود سرانه سری به نشانه نفی تکان داده و مسیرم را به سمت اتاق جهان کج کردم.
درب را بدون اذن ورود باز کرده و وارد شدم.
صدایش همان دم در گوشم پیچید:
ـ اگه ایمیل کردی میتونی بری معین...
ابروانم را بالا فرستاده و با قدم دیگری که به داخل برداشتم درب را به شدت کوبیدم!

نگاه جهان با مکث از روی برگه های مقابلش بالا آمده و در چشمانم قفل شد.
اخمی که میان ابروانش گره انداخته بود باز شد اما بالافاصله آن ها را جمع کرده و با عقب کشیدن صندلی اش از جایش بلند شد و عصبی گفت:
ـاینجا چیکار می کنی؟
دسته ی کیفم را میان دستم فشرده و غریدم:
ـوجدانت راحته؟
قلبت چی؟
چقدر فکر کردی و نقشه ریختی که سیاوش بهم پیشنهاد کار بده؟

چی باعث شد فکر کنی قبول میکنم؟ اونم حالا !
حالا که تصمیم گرفتی از زندگیم بری درست و
حسابی برو جهان!
اگه قرار نیست کنارم باشی پس سایه اتم جمع کن! من
محبت زیر زیرکیتو نمیخوام !
من خودتو میخوام اینو بفهم !
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت664
با هر جمله ای که به زبان می آوردم جهان قدم به قدم
جلو می آمد .
صدای نفس های پرحرصش بلند شده بود؛ درست
مانند من...
از لحظه ای که حرف های سیاوش را شنیده بودم
انگار تمام وجودم بند یک جرقه بود تا شعله بگیرم و
جهان با آرامشش پشت میز، آن جرقه را زده بود !
با جمله آخر که تقریبا آن را فریاد کشیده بودم، از میان
دندان های به هم گره خورده اش گفت:
_داد نزن!

برای قلبت خوب نیست... تازه داری بهتر....

با جیغی که در گلو کشیدم کف دستم را تخت سینه اش کوبیده و گفتم:
ـنمی خوام به فکرم باشی! نباش! فقط نباش...
مثل تموم این یه ماه که نبودی!
قبل از اینکه دستمو عقب بکشم مچم را محکم میان انگشتانش گرفته و با کم کردن فاصله بینمان با صدای بمی گفت:
ـاین چیزیه که می خوای؟
با وجود حسی که به یکباره از لمس دستش با پوستم در دلم نشست لب زدم:
ـآره...
دروغ که حناق نبود!
قبل از آنکه چشمانم پر شود مچم را به شدت بیرون کشیده و به سمت درب حرکت کردم. هنوز درب را باز نکرده بودم که دست جهان از کنار سرم عبور کرده و آن را به شدت بست!

هنوز نفس رفته ام برنگشته بود که یکی از دست

هایش به دورم پیچیده و با چسباندم به قفسه سینه اش
دست دیگرش را بر روی سینه ام گذاشت!
درست جایی که قلبم با بی قراری خودش را به این
سمت و آن سمت می کوبید!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت665
"تو نمیتونی بفهمی حالمو... به جنون من دارم عادت
می کنم!
من به هرکسی که میبینه تورو با همه جونم حسادت
می کنم!"

دست لرزانم را بالا آورده و روی دستش گذاشتم.
چطور در صدم ثانیه بدنم این چنین به من و حرف
هایم خیانت می کرد؟
چرا مثل همیشه تلفنی زنگ نمی خورد؟ کسی در نمی
زد؟
چرا میان ماندن و رفتن مانده بودم و هیچ اتفاقی نمی
افتاد؟
دهان باز کرده حرفی بزنم اما زبانم دست دوستی با

قلبم داده و نمی خواست جدا شود!
تنها راه موجود دستم بود که همچنان به حرف مغزم گوش می داد!
انگشتانم را لابه لای انگشتان جهان برده و با برداشتن دستش از روی قفسه سینه ام درب را باز کرده و از اتاق خارج شدم.
با وجود کشش بی امان قلبم... یک "نه" بزرگ بر سرش فریاد کشیدم.

جهان... با غرورش، تصمیمات خودخواهانه اش نمیتوانست برای هردومان تصمیم بگیرد و اگر همین طور بخواهد ادامه دهد...
نمی تواند رنگ من را ببیند!
نه مقابل چشمانش نه در آغوش لعنتی اش!
****
آشی که فرزانه برایم آورده بود را زیر و رو کرده و مهتاب را مخاطب قرار دادم:
ـیعنی هفته دیگه عروسی می گیرید؟
گوشه لبش را به دندان گرفته و سری به نشانه مثبت تکان داد.

فرزانه هومی کرده و گفت:
_آخر شب می رید خونه خودتون یعنی؟
مهتاب کوسن کنارش را بر سر فرزانه کوبید که صدای خنده اش بلند شد.

_فرزان خفه ات می کنما ! پس برای چی عروسی میگیرن مردم؟
لبخند کوچکی زده و گفتم:
_داره اذیتت میکنه.
_معلومه که می کنم!
کمتر از ده روز مونده به عروسی سرکار خانم!
من کی پارچه بگیرم؟ کی لباسامونو بدوزم؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت666
مهتاب خندید و گفت:
_یه مراسم کوچیکه...

من بهت اعتماد دارم تو میرسونی...
اینبار فرزانه کوسن پشتش را به سمت مهتاب پرت

کرد:
_عمت میاد کمکم سری دوم کالکشن بهارو آماده کنم؟
مهتاب نیشش را جمع کرده و سری به نشانه نفی تکان داد:
_عمم نمیاد ولی غنچه میاد!
راستی مدل پیدا کردین؟
با استفهام لب زدم:
_مدل چی؟
فرزانه با پوف کلافه ای گفت:
_یکی از مدلای بخش زنونه پاش شکسته... اگه جایگزین براش نیاریم باید یکی از لباسارو از کالکشن بکشیم بیرون...
تای ابرویی بالا انداخته و گفتم:

_ نگران نباش فرهاد حتما آشنا زیاد داره... پیدا میکنه...
_همه مدلا قرارداد امضا کردن برای سری دوم...
هیچ کس خالی نیست.
فرهاد یه نظری داره ولی...
قاشق دیگری از آش به سمت دهانم آورده و گفتم:

_پس همونو رو هوا بزن!
تک خندی زده و گفت:
_زدم که الان اینجام!
پلک زده و با بالا آوردن سرم و دیدن نگاه فرزانه
سری به نشانه نفی تکان دادم:
_نه! ابدا ! فکرشم نکن فرزانه !
دور منو خط بکش!
هم از استرس تلف میشم هم....

_بخدا یه کالکشن خصوصیه... بخش مجلسیه... یه ماکسی بلند با آستینای گیپور بلند خالی مونده.
گناه داره غنچه...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت667
کاسه لعابی را بالا آورده و گفتم:
_ گفتم تو بی دلیل آش مورد علاقمو نمیاری!
نگاه مظلومانه ای که به خودش گرفته بود طرح خنده گرفت:
_ "راه دستیابی به قلب غنچه شکمشه!"

قاَل سیاوش بابایی

چشمانم را ریز کرده و گفتم:
ـجفتتونو می کنم تو گونی فرزان!
اون از سیاوش که هر شب یه بسته پاستیل زیر بغلش
میزنه میاد اینم از تو که دهن اونو نگاه میکنی!
من دوستتم مثلا !
از گیلدا بخواه... هم سایز منه و...
ـگیلدا نمیاد!
از این مدل مراسما زیاد دل خوشی نداره...
داستان باباشو یادت رفته؟
زیر چشمی به مهتاب نگاه کردم که پلک هایش را
روی یکدیگر گذاشته و گفت:
ـیه چیزایی می دونم... اینطور نگاه نکن...
فرزانه کاسه سوپ را کمی نزدیکم کشیده و با صدای
آرامی گفت:
ـ حالا تو بازم فکر کن...
سه روز وقت داری...
من می تونم دو سوت لباسو کوک بزنم فیت تنت شه!

دیگه راه رفتن روی سن و فیگور گرفتن اصلا سخت نیست...
تازه تو مگه نمی خواستی به جهان ثابت کنی بدون اون میتونی یه کار پیدا کنی؟ هوم؟
بیا دیگه اینم یه فرصت...
با چراغی که به یکباره بالای سرم روشن شد لب زدم:
_قبوله...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت668
فرزانه با تعجب نگاهش را میان من و کاسه آش چرخانده و گفت:

_جواب داد یعنی؟
ایمان بیارم به سیا؟
با جویدن لب زیرینم پشت چشمی برایش نازک کردم که مهتاب گفت:
_تحریک کردنت جواب داد نه آش رشته !
این وسط یه سوالی برام پیش اومد
فرهاد به این فکر کرده اگه به گوش جهان برسه که

غنچه رو به عنوان مدل می خواد بیاره توی مراسم...
میان حرفش آمده و با جدیت گفتم:
_هیشکی حق نداره به گوش جهان برسونه !
این تصمیم منه !
نه اون... من هر کاری که دلم بخواد میکنم .
******
_خب... چطوره؟
چرخی زده و با جلو کشیدن موهایم از داخل آینه به فرزانه نگاه کرده ولب زدم:

_فرزان... پشتش خیلی بازه...
قشنگ هر چقدر کل لباسو پارچه مال کردی از شونه و کمرش زدی نه؟
با لبخند انگشتش را از گردن تا گودی کمرم کشیده و گفت:
_ قشنگیش به اینجاشه دخترم...
موهاتو باز میذاریم میفته روش دیده نمیشه زیاد...
هومی کردم که درب اتاق با دو تقه تا نیمه باز شده و صدای فرهاد را شنیدم:
_ دخترا؟ بیام تو؟

فرزانه با لبخند گفت:
_بفرمائید...
فرهاد با آرامش وارد اتاق شده و با دیدن پیرهن توی تنم ابروانش را بالا انداخته و با نگاه به فرزانه لب زد:
_عالی شده... دقیقا چیزی که باید باشه.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت669
با لبخند نگاهش را به سمتم کشیده و گفت:
_ خب... نظرت چیه؟ سالنو دیدی؟
لب هایم را تر کرده و با تکان دادن سرم گفتم:
_ آره... همه چی خوبه...
_گیلدا گفت بسپارم قبل اینکه بری رو صحنه برات یه دمنوش آرامشبخش درست کنن.
تلخندی زده و گفتم:
_نیومد؟

سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
_پیش ایلیار موند. هنوز براش زوده...

میدونی چیزی به اسم فراموش کردن توی سن ما وجود نداره.
ما خودمون تصمیم می گیریم اولویت بندی کنیم برای خاطراتمون...
با بعضی خاطره های تلخ کنار بیاییم و گوشه ذهنمون بزاریم خاک بخوره یا باهاش زندگی کنیم و نشون ندیم...
گیلدا جزو دسته دومه... فقط با قوی نشون دادن خودش و لبخنداش دردشو پنهون می کنه.
حق با فرهاد بود. گیلدا در تمام مدتی که کنارم بودم حتی ذره ای احساسی تحت عنوان ضعف از خودش نشان نداده بود...
او قطعا قوی ترین شخصیت داستان من بود. با وجود سختی هایی که اگر به زبان نمی آورد هرگز نمیفهمیدم.

با تقه های آرامی که به سطح درب خورد و سپس باز شدنش دختر ریز اندامی با عینک گرد وارد شده و گفت:
ـ قربان میایید برای چک نهایی؟

بچه ها آماده ان...
فرهاد سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:
ـبریم... فقط فاطمه رو بفرست برای موهای غنچه...
رو به ما کرده و ادامه داد:
ـ یک ساعت دیگه توی "سالن دو" می بینمتون...
با موافقتمان از اتاق خارج شد.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت670
فرزانه با ذوق کف دست هایش را به یکدیگر کوبیده و گفت:
ـحس خیلی خوبی دارم...
مطمئنم همه چی خفن میشه.
سر تکان دادم که گفت:
ـ غنچه، گردنبندت جدیده؟
من تا حالا ندیده بودمش... قبلیه یه چشم نظر نگین دار بود! نه؟
با چشمان ریز شده به گردنبند "جهان و غنچه" نگاه کرده و خواست به سمتم بیاید که آن را داخل یقه

پیراهن فرو برده و با گرفتن نگاهم گفتم:
_آره جدیده... باید در بیارمش؟
نگاهش با مکث بالا آمده و با لبخند کوچکی گفت:
_نه لازم نیست، ستی که میاد رو گردنت نشونش نمیده!

همزمان با تقه هایی که بر سطح درب چوبی اتاق خصوصی فرزانه زده شد فرزانه از جایش بلند شده و گفت:
_اینم فاطمه... تا اون موهاتو اوکی می کنه منم لباسامو عوض کنم برمیگردم.
****
"مهیار"
با لبخند برای دوستان مشترکمان با فرهاد سری تکان داده و در حالی که جام شرابم را می چرخاندم کنار سیاوش ایستاده و گفتم:
_ یه کاری کن سیاوش... جهان کلافه شده الاناس پاشه بره...
سیاوش با چرخاندن نگاهش به سمتی که جهان نشسته بود گفت:

ـمن و جهان دعوامون شده...

راستش؛ فکر نمی کنم بخوام سمتش برم...
بازویش را گرفته و در عین حال که نامحسوس آن را
می کشیدم با لبخندی مصلحتی زیر لب گفتم:
ـچه عالی... از این فرصت طلایی استفاده کن و
آشتی کن.
با غر غر لب زد:
ـبابا دیواری از من کوتاه تر نیست برای سرگرم
کردن شیرشاه؟
این همه آدم یکی نمیتونه سرشو گرم کنه؟
چشمانم را درشت کرده و جواب دادم:
ـ این همه آدمو با یه "ببخشید! دارن صدام می کنن"
میتونه بپیچونه، ولی تورو نه !
پوفی کرده و با گرفتن جام از میان انگشتانم گفت:
ـ دارم میرم تو دهن شیر لازمم می شه...
با نگاه به اطراف گفتم:

ـبرو سیا... دستم می خواد بیاد پس گردنت... فقط برو
با دیدن فرزانه که به سمت دیگر سالن قدم بر میداشت

بدون توجه به جواب سیاوش به سمتش گام برداشته و صدایش زدم.
با تعجب ایستاده و چرخید.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت671
سلام کردم که متقابلا جواب داد.
نیم نگاهی به سالن کرده و ادامه دادم:
_فرهاد کجاست؟؟ هرچی باهاش تماس میگیرم در دسترس نیست...
میتونم باهاش صحبت کنم؟

سری تکان داده و گفت:
_ شاید شارژ تموم کرده... همراهم بیایین...
به سمت اتاق تعبیه شده در پشت صحنه حرکت کرده و گفت:
_ته سالن اتاق سمت چپ پیش بچه های گریمه... من باید از این سمت برم پیش بچه های نورپردازی
مشکلی ندارید؟
سری به نشانه نفی تکان داده و با تشکری کوتاه مسیر

گفته شده را طی کردم.
هنوز کاملا به انتهای سالن نرسیده بودم که فرهاد از همان اتاقی که فرزانه گفته بود خارج شد.
با دیدنم اشاره ای به هنرجوهای کنارش کرده و انگار از آنها خواست جدا شوند که دیگر هم قدم با او نیامدند.
همانطور که با قدم های محکم و عصای همیشگی اش به سمتم می آمد سری بالا انداخته و گفت:
_اینجا چیکار می کنی؟
_چرا شروع نمی کنی؟ جهان میخواد بره...

نگاهی به ساعت مچی استیل نقره ای رنگش انداخته و گفت :
_دور اول پنج دقیقه دیگه میره روی صحنه...
_غنچه دور چندمه؟
_سوم... اما یه فکری براش دارم.
****
"غنچه"
با خروج فاطمه از اتاق نگاهم را به آیینه دوخته و دم عمیقی گرفتم.
آرایش غلیظی بر چهره ام ننشانده بود... تنها قسمتی

که بیشتر از هر قسمت به چشم می آمد لب هایی بود
که بی نهایت قرمز شده بود!
قرمز و درخشان!

ناخوداگاه گردنبند اهدایی سیاوش را از داخل یقه ام
بیرون کشیده و میان انگشتانم گرفتم.
زمزمه ارام جهان هنگام دیدنش هنوز در گوشم
پژاوک می شد...
"تک غنچه جهان!"
با باز شدن یکباره درب چشمانم گرد شده و گردنبند را
با عجله در یقه ام فرو بردم که همین حین دستی به
دور بازویم پیچید!
هینی گفته و در جایم ایستادم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت672

با چرخیدن بر روی پاشنه پا متوجه فرزانه شدم.
باخشم کنترل شده ای گفتم:
_فرزانه ! ترسیدم... چیکار می کنی؟

کیف دستی کوچکم را از روی میز چنگ زده و گفت:
ـبرنامه تغییر کرده... الان نوبت ماس!
چیزی درونم فرو ریخته و لب زدم:
ـچی!؟ چقدر... چقدر زود... تو گفتی دور سوم!
نگاهش را به سرعت از چشمانم گرفته و در حالی که
وسایل مورد نیاز احتمالی را از روی میز برمی
داشت گفت:
ـگفتم که یهویی تغییر کرد...
عجله کن...
پایین دامنم را در دست گرفته و کمکم کرد از اتاق
خارج شوم.
می دانستم جهان هم حتما میان مهمانان نشسته.
درست مانند دفعه قبل...

باید آرامشم را حفظ می کردم.
با رسیدن به پشت صحنه فرهاد به سمتم آمده و با قرار
دادن گوشی کوچک و مشکی رنگی داخل گوشم
گفت:
ـخیلی خب... با شمارش من میری روی صحنه...
پلک هایش را بر روی هم فشرده و با صدای محکمی

اطرافیانش را که لحظه ای ارام نمی شدند مخاطب قرار داد:
_ساکت !
لحظه ای از جذبه صدایش که بی شباهت به جهان نبود دلم فرو ریخت.
" دل است دیگر... چندین ماهیچه قوی اما احساسی ! "

نگاهش را مستقیم در چشمانم دوخته و گفت:
_آماده ای؟

نگاهی به فضای بین پشت صحنه و سالن شو انداخته و با لبخند آرام و اطمینان بخشی ماسک بالماسکه ای که با لباس ست بود و پرهای بلندی داشت به چشمانم زده و گفتم:
_من آماده ام... بهم اعتماد کن.
"عالیه" آرامی زمزمه کرده و با نگاه به تبلت میان دست های دستیارش گفت:
_ نور... موزیک...
غنچه صدامو توی گوشت داری؟
سری به نشانه مثبت تکان دادم که لب زد:

_ سه...

دو...

یک... برو...

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج

#پارت673

نفسی که از ابتدای شمارش فرهاد محبوس کرده بودم را رها کرده و اولین گام را برداشتم.

همانطور که تمام این سه روز تمرین کرده بودیم.

نگاه مستقیم...

قدم های محکم اما ظریف...

با قرار گرفتنم در بخش ابتدایی سالن صدای دست جمعیت پیش رویم بلند شد.

مکث کوتاهی کرده و هماهنگ با شروع ضربات آهنگ قدم هایم را به سمت جلو برداشتم.

قدم اول... ترس...

قدم دوم... خاطره ای آشنا....

قدم سوم... آرامش...

حالا همه چیز ارام بود، من... قلبم... روحم...

تقریبا نیمه راه را طی کرده بودم که صدای فرزانه در گوشم پیچید :
ـجهان سمت راستته...
خیلی طبیعی لحظه ای سرم را به سمت راست چرخانده و در نگاه اخم آلود و پر تردیدش دوختم.
انگار تصویر مقابل چشمانش را باور نمی کرد!
با یک پلک آرام دوباره به مقابلم نگاه کرده و با رسیدن به انتهای راه چرخی زده و اینبار از سمتی که او نشسته بود برگشتم!
اینبار نگاهم را تنها تا دستانشکه بر روی پاهاش گذاشته بود بالا کشیدم...
آنها را به حدی مشت کرده و میفشرد که بند بند انگشتانش به سفیدی می زد.
با آمدن مدل دوم که به بخش ابتدایی رسیده بود چرخی زده و با لبخند دندان نمایی به پشت صحنه برگشتم.

فرهاد که در حال تماشا در صفحه نمایشگر بود با ورودم سری به نشانه رضایت تکان داده و گفت:
ـعالی بود...

فرزانه جیغی در گلویش کشیده و با تن صدای آرامی گفت:
_معرکه بودی...
نفسم با قدم برداشتنت حبس شد کصافت!
شبیه یه ملکه شده بودی...
تشکری کردم که صدای درگیری از سمت خروجی به گوشم رسید!
فرهاد نگاهی به فرزانه کرده و هر دو همزمان لب زدند:
_اومد
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت674
هنوز رشته میان نگاهشان قطع نشده بود که درب به شدت باز شده و جهان در چهارچوب ایستاد .
بی توجه به تمام کسانی که در اتاق بودند با گام های بلند و محکم به سمت فرهاد خیز برداشته و با چنگ گرفتن یقه اش او را محکم به سمت خود کشیده و در صورتش غرید:

ـبه چه حقی زن منو قاطی این شو کردی!؟
غنچه من روی اون صحنه لعنتی چیکار می کرد؟
نفسم حبس شده بود.
هم بابت آرامش فرهاد هم جملات پر خشم جهان که پر بود از یک صفت!
"مالکیت"
افرادی که در اتاق ایستاده بودند به سمت دیگری رفته و انگار که آماده چنین اتفاقی بودند مدل های بعدی را

با توجه به زمان بندی روی برد، بر روی صحنه هدایت کردند.
نگاهم به سمت فرهاد کشیده شد که تمام مدت تنها در سکوت به چهره سرخ شده از خشم جهان خیره شده بود.
همین حین مهیار و سیاوش هم رسیدند.
انگار پشت سر جهان دویده بودند که حالا علاوه بر صدای نفس های پر خشم جهان صدای نفس نفس زدن آن ها نیز فضای اتاق را پر کرده بود.
باید خداروشکر می کردیم که خواننده به اوج آهنگ رسیده مانع از خروج صدای فریاد جهان به بیرون

میشد.
ـ زنت!؟ مطمئنی توام شوهرشی؟
انگار این حرف خونسردانه فرهاد جرقه ای شد برای انفجار جهان که دست هایش را عقب کشیده و مشت محکمی در صورت فرهاد کوبید!

صدایش طوری در گوشم پیچید که نتوانستم بیش از این تماشاگر باشم.
به سمتش پا تند کرده و میان او و فرهاد ایستادم.
ماسک را از روی چشمانم کشیده و با کوبیدن دستم تخت سینه اش گفتم:
ـ بســـته !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت675
ـتو که خودتو یه ماه پیش عقب کشیدی و پشت میزت نشستی دردت چیه؟
شوهر کاغذی!

جهان که نگاهش در چشمان من خیره شده بود با

شنیدن دو کلمه آخر چشمانش را بالا کشید و به سمت فرهاد خیز گرفت.
قبل از آنکه از کنارم عبور کند با صدای محکم و رسایی گفتم:
ـ این تصمیم من بود!
اگه دادی قراره بکشی سر من بکش!
ولی قبلش بگو با چه نسبتی داد می زنی!
چون من زن تو نیستم !
شانه به شانه ام متوقف شد.
بدون کلمه ای حرف....
نگاه من به او و نگاه او به مقابلش بود.
رگه های قرمز در چشمانش به حدی مشهود بود که نمی شد چشم پوشی کرد. امشب قطعا سردرد می گرفت.

لب هایم را تر کرده و لب زدم:
ـحدس می زدم... اگه داد و بیدادت تموم شده میتونی بری بیرون و کار بقیه رو مختل نکنی!
کیف دستی ام را از میان دستان فرزانه گرفته و به سمت اتاق خصوی اش حرکت کردم .

با خروج از اتاق قدم هایم را آرام کردم که میان راه
دستی مچم را در میان مشتش گرفته و
با یک فشار کوچک زیر گوشم غرید:
ـ بیشتر از اینی که هستم سگم نکن و راه بیفت !
با دست دیگرم بر روی عضلات شکمش کوبیده و
غریدم:
ـمچم شکست وحشی! ولم کن!
ـهنوز مونده تا بشکنه... اونم به موقعش...
راه بیفت دختره سرتق!
****

راه رفتن با کفش های پاشنه بلند و لباس نسبتا سنگینی
که بر تن داشتم جدا سخت بود. این کشیدن های جهان
هم همه چیز را بدتر می کرد!
ـجهان ! ولم کن... ولم کن میگم !
جیغ میزنم...
در جایش ایستاده و با کشیدن دستم من را مقابل
خودش نگه داشت.
قبل از آنکه نفس بگیرم دستش دور فکم نشسته و
گفت:

ـبـــزن!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت676

با دیدن شوکی که در چهره ام پیدا شد ادامه داد:
ـ جیغ بکش... اصلا داد بزن!
همه رو بکشون اینجا تا منم داد بزنم زنمـــی!
ببینم کدومشون جرات می کنه یه قدم بیاد جلو...
بدون جدا کردن نگاهم از نگاهش لب زدم:
ـمن زنت نیستم!
فکم را رها کرده و با گرفتن بازوانم به شدت تکانم داده و گفت:
ـ تو زن منی لامصب ! تـــو هنـــوز زن منـــــــــی!
این چه حال عجیبی بود؟
یک جمله چطور هم زخم می زد هم درمان می کرد؟
با لرزی که در بند بند استخوان هایم درحال رشد بود خود را عقب کشیده و لب زدم:
ـدیگه نه!
وقتش بود...

تصمیمی که اینبار با قلبم نه بلکه با عقلم گرفته بودم باید عملی می کردم.
صیغه نامه را از داخل کیف دستی ام بیرون کشیده و مقابلش گرفتم.
قبل از آنکه شک و تردید در دلم جوانه بزند کیفم را رها کرده و با گرفتن سمت دیگرش آن را پاره کردم!
فکر می کردم با پاره کردنش حال بهتری داشته باشم اما... حالا آشوب تر از قبل بودم. .
آب دهانم را فرو فرستاده و با نگاهی که در دریا بیکران نگاهش دو دو میزد گفتم:
ـ تموم شد... دیگه حتی یه نخم نمیتونه منو به تو وصل کنه !
رها شدن خرده های صیغه نامه از میان دستانم مساوی شد با پیچیده شدن دست های جهان به دور کمرم و چسبیدن لبهایش بر روی لب هایم...
میبوسید... گاز می گرفت...

انگار سیر نمیشد و من... محو بوسه پر خشم و پر عطشش بودم.

این... اولین بوسه بود!
اولین بوسه که هردو کاملا سالم مقابل یک دیگر ایستاده بودیم.
نه او تب داشت و نه من خواب بودم!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت677
دست هایم با مکث بالا آمده و دو طرف گونه اش نشست.
قلبم با اشتیاق از بوسه هایش استقبال می کرد و عقلم چهارزانو نشسته و با چشمانی خمار تماشا می کرد.

خیانتکار!
کاملا در آغوش جهان غرق شده بودم... فاصله ای نبود! مزاحمی نبود...
ما بودیم و حیاطی نیمه تاریک که صدای بوسه هایمان در آن پیچیده بود.
محو بوسه هایش با قدمی هایی که به جلو برداشت عقب رفته و به دیوار عمارت چسبیدم.
همه چیز محو شده بود.

خشم جهان، عصبانیت من...
چند درصد همه چیز همانطور شده بود که باید؟
قبل از آنکه جوابی بدهم قلبم حصاری به دور غرور
و منطقم کشیده و لب زد "خفه شو!"
با وجود نفس های کوتاهی که لابه لای بوسه هایمان
می گرفتم... از حجم هیجانی که در رگ هایم تزریق
شده بود به اکسیژن نیاز داشتم...

انگشتانم را بر روی شانه اش فشردم که لب هایش را
از روی لب هایم جدا کرده و بر روی گونه ام گذاشت.
نفس عمیقی گرفته، انگشتانم را میان حجم پر پشت
موهایش کشیدم که زمزمه کرد:
ـ برای اینکه مال من باشی... نیازی به اون برگه
ندارم... تو مال منی!
تو غنچه جهانی...
"جهان"
صدای قلب هایمان را می شنیدم که به طرز عجیب و
دوست داشتنی هماهنگ ضرب گرفته بود.
با لمس دوباره لب های نرمش دست هایش را بر
روی سینه ام فشرد و از آغوشم جدا شد.

ـجهان من... نمیدونم چه بلایی سر عقل و منطقم میاد وقتی انقدر بهم نزدیک میشی... همون عقلی که ادعا میکرد امروز همه چی رو دفن میکنه حالا بهم خیانت میکنه.

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت678
نگاهم به چشمان اشکی اش افتاد.
چکار کردم با دخترک شجاع و معصومم؟
خودش را از زیر دستم عبور داده و ادامه داد:
ـمن... اسباب بازیت نیستم که هر وقت دلت خواست از پشت ویترین برش داری باهاش بازی کنی و بعد...
غمی که در بند بند صدایش موج میزد انگار تمام وجودم را پاره پاره می کرد.
اشکی که از ابتدای حرف هایش در چشمانش موج گرفته بود چکید...

دستم را پیش برده و با پاک کردنش او را محکم در آغوش کشیدم.

حق هیچ کداممان نبود...
تنهایی، غم، جدایی...
بوسه ای بر روی شقیقه اش نشانده و با مکث پیشانی ام را بر روی جای بوسه چسباندم.
_تو همه چیز منی...
جدی ترین تصمیمم...
عمیق ترین حسم...
همیشه بهترین راه آسون ترین راه نیست غنچه...
من... محکومم به وجود تو...
"اگه گل بودم حالا شب و روز خارم بدون تو... بدون تو !
تو لامصب اخمو رو دوست دارم به جون تو... به جون تو"

فکر می کنی نوید بخاطر قدمی که به برداشتی ماشه رو کشید؟ نه !
اون می دونست تو نقطه ضعف منی...
می دونست تو همه چیزم شدی...
از اولم هدفش تو بودی، می دونست تورو که بگیره منو گرفته!

چی میموند ازم اگه چشمات باز نمی شد؟ اگه دوباره صداتو نمی شنیدم؟
هیچی... جهان بدون غنچه؟
من یازده ساعت پشت در اتاق عمل دختری که وجودم به وجودش وصله مردم و زنده شدم تا بهترین تصمیمو گرفتم.
دور بودنت در عین زنده بودنت...
حتی پر از نفرت... من... همیشه خودخواه بودم!
دروغه اگه بگم هنوز نیستم!
هستم و سر تو... هیچی نمیتونه سدم شه!

شل شدن دست هایش از دورم را حس کردم.
کمی خودم را عقب کشیدم که سیلی برق آسا یک سمت صورتم را داغ کرد!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت679
کمی طول کشید تا بفهمم این سیلی را از دختری خوردم که حتی زیر پایش را هنگام قدم برداشتن نگاه می کرد مبادا موری را بیازارد.

ناخوداگاه گوشه لبم بالا آمد که گفت:
ـ اگه یه بار دیگه برای من تصمیم بگیری...
جای من تصمیم بگیری...
قسم میخورم! با اولین...

قبل از آنکه حرفش را کامل کند خم شده و با گذاشتن لب هایم بر روی لبانش ساکتش کردم.
دروغ می گفت...
دل کوچکش آنقدر مهربان و صاف بود که نمی توانست نقش سیاه بر بوم سفید بکشد !
نمی توانست بسوزاند و به آتش بکشد...
نمی توانست جهنم شود، برای جهانی که زمانی پادشاه جهنمش بود!
خدا چقدر برای خلق این فرشته زمینی صرف کرده بود؟
"قطعا لایق پرسیدن است، خدایی که تو را برای دلی خودخواه و جهنمی آفرید تا آب شوی بر روی آتشش... "
****
"غنچه"

با قدمی که به داخل سالن برداشتم. سیاوش از جایش بلند شده و درحالی که نفسش را فوت می کرد گفت:
ـ زنده ای!؟ پشـــمـــ..
با ورود جهان پشت سرم حرف را کشیده و در صدم ثانیه گفت:
ـپشـــــــمک بیارم بخوریم؟ دوست دارید؟
گوشه لبم را به دندان گرفتم که جهان با جدیت گفت:
ـبشین سیاوش...
نگاهی به من کرده و گفت:
ـلباستو عوض کن میبرمت خونه
می دانستم با سیاوش، مهیار و فرهاد حرف دارد... آن ها قطعا نقش اول تمام اتفاقات امشب بودند.
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت680
****

در حال پایین کشیدن زیپ بودم که درب اتاق با تقه های آرامی در لولا چرخیده و باز شد.

فرزانه با احتیاط از لای درب سرش را داخل آورد.
با چرخاندن نگاهش در اتاق نفس راحتی کشیده و
مابقی اعضای بدنش را وارد اتاق کرد!
انگار می خواست از عدم حضور جهان اطمینان
حاصل کند.
با تن صدای ارامی گفت:
ـچخبر؟

خندیده و با در آوردن پیراهن و گرفتنش به سمتش
گفتم:
ـچرا آروم حرف میزنی؟
قدمی به سمتم برداشته و با گرفتن لباس از میان دست
هایم آن را چرخانده و گفت:
ـخداروشکر فقط در حد کبودی بود لباسو تیکه تیکه
نکرد!
وگرنه پیر می شدم بخوام دوباره بدوزمش و کمرشو
سنگ دوزی کنم...
چشم گرد کرده و با خنده گفتم:
ـچی میگی برا خودت فرزان؟ چه کبودی؟
جهان حتی دستشو روی من بلند نکرد.

لب زیرینش را تر کرده و با نگاه به لب هایم هومی کرده و گفت:
ـدر عوض حسابی از خجالت لبات در اومده...
با شوک لب زدم:

ـچی!
چرخیده و به سمت آیینه پا تند کردم اما میان راه با دیدن انعکاس تصویرم خشک شدم!
این ها لب های من بود؟
با دیدن نگاه فرزانه از داخل آیینه دستم را به سرعت بر روی لب هایم گذاشته و به سمت پاراوان پا تند کردم.
ـخب حالا من که دیدم... چه سرخی ام شدی!
لبای کبود تورو ندیده بودم که خدا قسمت کرد...
صدای ریز خنده هایش باعث شد با حرص اسمش را صدا بزنم. اما روی او فرای یک تشر بود!
به سرعت تاپ زیتونی و جین زغالی ام را پوشیده و با برداشتن مانتو و شالم از پشت پاراوان خارج شدم.
اما به جای فرزانه با جهان رو به رو شدم!

نگاهش را با آرامش و عمیق از پاهایم بالا کشیده و
روی لب هایم ایستاد !
انگار از شاهکارش خوشش آمد که گوشه لبش به
سمت بالا کش آمد...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت681
اخم هایم را در هم کشیده و در حالی که به سمت آیینه
قدم بر میداشتم گفتم:
ـتو نخندی کی بخنده؟
میبینی چیکار کردی؟
انگشتان شستش را گوشه لبش کشیده و با اشاره به لب
هایم گفت:

ـ لبت چی شده؟
دندان غرچه ای کرده و در حالی که به دنبال وسایل
آرایشی درون کشوها می گشتم زیر لب گفتم:
ـ تو که اصــلا نمیدونی! حاشا کن...
وقتی هیچ چیز برای پنهان کردنش پیدا نکردم کلافه
پایم را بر روی زمین کوبیده و گفتم:

ـمن چجوری اینو جمع کنم؟ کسی بیرون ببینه چی؟
مامان ببینه چی!
وای حاج بابا... من چی بگم؟
با پیچیده شدن دست های جهان به دور شکمم ساکت شده و از داخل آیینه به صورتش خیره شدم.
لب هایش را به شانه ام چسبانده و با بوسه عمیقی گفت:
ـ بیا بریم... براش یه فکری می کنیم...
انگشت اشاره ام را بالا آورده و گفتم:
ـمی کنی! تو کردی!

تای ابرویی بالا انداخته و چشمانش با شیطنتی کم سابقه خندید:
ـ خیلی خب... من... کردم!
نا خوداگاه چشمانم گرد شده و گوش تا گوش سرخ شدم.
مردک بی حیا !
این حجم از رک بودن خوب نیست!
دست هایش را از دورم باز کرده و با پوشیدن مانتو و شال زیر لب پچ زدم:

_سو استفاده گر بی تربیت !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت682
*****
دستم را مقابل لبهایم گرفته و شانه به شانه جهان قدم برمی داشتم.
در دل هزاران صلوات نذر کرده بودم کسی با این وضعیت من را نبیند که سیاوش از سرویس بهداشتی مردانه کنار ورودی بیرون آمد.
عالی شد !
یعنی هیچ کس هم نه !سیـــاوش!
پلک هایم را بر روی هم فشرده و خودم را به جهان نزدیک کردم.
همین حین سر سیاوش که در حال خشک کردن دست هایش بود بالا امد .
نگاهش به دستم افتاده و با لبخند کوچکی گفت:
_چرا جلو دهنتو گرفتی؟
_سرت به کار خودت باشه سیاوش!

ابروان سیاوش بالا رفته و چشمانش ریز شد.
یا بسم الل !
قدرت فکر و تخیلو ازش بگیر... خودم تا آخر عمر
قاشق قاشق غذا میذارم دهنش!
انگار فرشته حامل استجابت دعا با من خصومتی
داشت که لب های سیاوش کش آمـــده و تمام دندان
هایش در دیدمان قرار گرفت.
در حالی که کمی سرش را کجا می کرد دو انگشت
اشاره اش را به یکدیگر چسبانده و گفت:
ـصحـــیح !
من... ای بابا... ساعتو ببـــین... دو و نیم صبح !
کلی کار دارم. تماس.... پرونده...
قبل از آنکه بر سرش جیغ بکشم پا تند کرده و از
مقابل چشمانمان محو شد!
زیر لب زمزمه کردم:
ـمن باید زودتر از اینا سیاوشو می کشتم... این همه
موقعیت !

به سمت جهان که با آرامش دست هایش را درون

جیب هایش فرو برده و به من خیره شده بود چرخیده و گفتم:
_آبـــــرو...
همون یه ذره آبرویی که داشتم روی زبون سیاوش دوبید رفت !
با لبخند دلنشینی دستش را دور کمرم پیچیده و گفت:
_نگران نباش... اون حرفی نمی زنه !
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت683
نیم ساعتی از نشستنمان در ماشین می گذشت .

انگار آشفتگی و بی قراری هایم در تمام یک ماه گذشته حالا در کنار جهان کاملا ناپدید شده بود.
نگاهم را بر روی خطوط چهره اش چرخانده و بر روی لب هایش ایستادم.
چقدر دوستشان داشتم !
قبل از آنکه سنگینی نگاه هیزم را حس کند سر چرخانده به بیرون خیره شدم که متوجه تغییر مسیر شدم :

ـ جهان! منو نمیبری خونه؟
با زدن راهنما دور برگردان را پیچیده و گفت :
ـ نه...
قرار بود من درستش کنم و تجویز من خونه نرفتنت...
ابروانم بالا رفته و گفتم:
ـشوخی می کنی؟
لب هایش از یک سمت کش آمده و گفت:
ـمن ابدا سر لبای زنم شوخی ندارم...

وقتی نری خونه دروغی ام لازم نیست .
نمی دانست با گفتن این کلمه از زبانش چه بر سر دل دیوانه ام می آورد ؟ یا می دانست و از عمد می گفت؟
ـاونا خوابن حتی متوجه اومدن من نمیشن
ـصبح؟
ـرژ میزنم...
تکخند مردانه ای کرده و گفت:
ـتوی حالت عادی از لوازم آرایشی خوشت نمیاد حالا میخوای توی خونه رژ بزنی؟
ـجهان !
ـدیگه رسیدیم.

با ایستادنش مقابل درب حیاط عمارت لب گزیده و گفتم:

ـ زشته...
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت684
جهان با زدن ریموت به سمتم چرخیده و گفت:
ـ دقیقا چی زشته؟
انگشتانم را در یکدیگر گره زده و با لحن آرامی زمزمه کردم:
ـاین که من شب، در واقع صبح... این ساعت میام...
حالت جدی صورتش را حفظ کرده و گفت:
ـتو ماه ها اینجا زندگی کردی غنچه...

از طرفی منو تو زن و شوهریم... دلت خواسته پیش شوهرت بخوابی این طبیعیه !
هومی کرده و با درک بخش آخر جمله اش کاملا به سمتش چرخیدم.
ـچی گفتی؟

درب آهنی حیاط کامل باز شده بود.
خندید و پایش را بر روی پدال گاز فشرد:
ـگفتم زن و شوهریم...
با حرص غریدم:
ـجمله بعدیت!
با دیدن لبخند و در عین حال سکوتش لب زدم:
ـجـــهان !
ماشین را مقابل عمارت متوقف کرده و با باز کردن کمربند من و خودش گفت:
ـ بین خودمون میمونه به کسی نمیگم...

از این حجم شیطنت درون صدا و چشمانش خنده ام گرفت!
به شوخی مشتی بر بازویش کوبیدم که پر صدا خندید !
*****
دستم را بر روی دستگیره درب اتاقم گذاشته و آن را به سمت پایین کشیدم اما باز نشد!
چندین بار دیگر هم امتحان کردم... انگار... قفل بود!
ابروانم بالا رفته، بر روی پاشنه چرخیده و با نگاه به

جهان که شانه اش را به دیوار کناری درب اتاقش تکیه داده بود گفتم:
_قفله ! کلیدش دست تو؟
با مکث و نیم نگاهی به درب اتاقم تکیه اش را برداشته و گفت:

_بعد از اینکه تو رفتی کسی ازش استفاده نکرده و خب احتمالا پر از گرد و خاک و سوسک و عنکبوته!
درب اتاقش را باز کرده و گفت:
_امشب پیش خودم میمونی!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت685
چشمانم را درشت کرده و گفتم:
_جهان !

لبخندش لحظه ای کش آمد اما به سرعت آن را جمع کرده و جلوتر از من وارد اتاقش شد.
صدایش را با مکث شنیدم که گفت:

_میل خودته...
اتاق من یا پذیرایی !
میدانستم از عمد این کار را می کند !
این عمارت قطعا نه سوسک داشت نه عنکبوت! به
سمت اتاقش رفته و در چهارچوب درب ایستادم .
با نگاه به او که با خونسردی دکمه های پیرهن مردانه
مشکی رنگش را باز می کرد زیر لب زمزمه کردم:
_ سوسک !عنکبوت ! گرد و خــاک !
توی عمارت جواهری!
هوم بزار ببینم رباب جون چی گفته بود؟
دستم را زیر چانه ام زده و گفتم:
_گفته بود... هر هفته اتاقای مهمون تمیز می شه و اوه
اتاقی که تو به من دادی جزو بهترین اتاقای طبقه
دومه...

و چه جالب که از چهل سال پیش رباب جون توی اتاقا
سوسک ندیده !
حالا کاملا دکمه هایش باز شده بود...
به سمتم چرخیده و با جدیت به سمتم قدم برداشت.
به سمتم چرخیده و با جدیت به سمتم قدم برداشت.

از اینکه نقشه اش را نقشه برآب کرده بودم خوشحال بودم. به همین خاطر لبخند کوچکی گوشه لبم نقش بست.
هیچ راه فراری نداشت!
با رسیدنش به یک قدمی ام ایستاده و گفت:
ـحق با تو...
پس بزار اینجوری بگم!
دستش را به یکباره دور کمرم پیچیده و با کشیدنم به داخل اتاق درب را بسته و قفل کرد!
هینی گفته و دستم را بر روی بازوانش گذاشتم که کنار گوشم زمزمه کرد:

ـهیچ آپشن دیگه ای جز اتاق من نداری...
ـگفتی پذیرایی!
ـ پشیمون شدم...
بالا تنه ام را عقب کشیده و خیره در چشمان آرام و مخمورش شدم.
مردک مغرور!
از ابتدا هم قصدش همین بود!
فقط به زبان نمی آورد...

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت686
لب هایم را تر کرده و گفتم:

ـ میتونستی فقط بگی میخوام امشب کنارم بمونی...
چشمانش را ریز کرده و گفت:
ـگفتم...
ـنه ! تو گفتی امشب پیشم میمونی... یه جمله رئیس وارنه اس!
هومی کرده و با بوسیدن گونه ام گفت:
ـچون رئیسم...
قدمی به عقب برداشت که به سرعت نگاهم را در اتاق چرخانده و گفتم:
ـمن رو کاناپه می خوابم!
پیرهنش را از تنش در آورده و با نیم نگاه خونسردانه ای به جانبم گفت :
ـهر طور راحتی...
سپس چرخیده و به سمت سرویس رفت.

جهان جواهری! باز چه نقشه ای در سرت میچرخید؟
نکند کشیده ام بیش از حد محکم بود؟
شالم را از روی سرم برداشته و همراه مانتو به سمت اتاق لباس هایش حرکت کردم.
بدون تعارف تیشرت سفید و شلوارک کوتاهی از داخل کشو هایش برداشته و پوشیدم.
میدانستم هر دو بر تنم زار می زنند اما اهمیتی نداشت !
مهم راحتی بود که... راحت بودم!
از اتاق خارج شده و به سمت سرویس حرکت کردم.
جهان بیرون آمده و در حال خشک کردن صورتش بود!
این حجم آرامش بیش از حد مشکوکم می کرد!
درب را پشت سرم بسته و به چهره ام در آیینه خیره شدم !
چقدر تباه !

همانطور که حدس زده بودم... ژولیده و کولی وار!
خدای من لب هایم !
انگشتانم را به سمتشان برده و با درد جزئی که در آن

ها پیچید دستم را عقب کشیدم...
چکار کردیم!
کار هایم را انجام داده و با مرتب کردن موهایم از سرویس خارج شدم.
جهان با آرامش بر روی تخت دراز کشیده و بالشت و پتویی سفید رنگ بر روی کاناپه گذاشته بود.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت687

با نگاهی موشکافانه قدم هایم را به سمت کاناپه برداشته و گفتم:
_یه جای کار میلنگه اما...
دست هایش را زیر سرش گذاشته و با بستن چشم هایش لب زد:
_تو خواستی روی کاناپه بخوابی... منم به تصمیممت احترام میذارم و اذیتت نمی کنم... انتخاب با خودته...
مرموز و مشکوک !
بالشت را صاف کرده و پتو را باز کردم.
بالاخره که می فهمیدم....

حالا آرام و خونسرد جواب های کوتاه بده !
با نشستن بر روی کاناپه تازه متوجه آرامشش شدم !
این کاناپه از سنگ بود؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
هزاران فرضیه در سرم می چرخید اما قطعا فکر اینجایش را نمی کردم!!
میدانست خوابیدن اینجا غیر ممکن است .

نفسم را پر حرص بیرون فرستاده و دراز کشیدم.
نه اینطور نمیشد...
اینبار به پهلوی دیگر چرخیدم...
خدای من... کدام آدم بی استعدادی این کاناپه را ساخته بود؟
نگاهم را به سمت جهان چرخاندم... نمیدانم چند دقیقه گذشته بود. انگار خوابیده بود...
قفسه سینه اش نرم و سنگین پر و خالی میشد...
ستون مهره هایم جیغی زده و مغزم با خستگی گفت:
_تخت به اون بزرگی !
واقعا میخوای زجرمون بدی؟
لپ هایم را از داخل میان دندان گرفته و در جایم نشستم.

صدایش در گوشم پیچید" انتخاب با خودته ! "

پوفی کرده و با چنگ زدن بالشتم بلند شده و به سمت تخت قدم برداشتم...
لحظه ای این فکر به ذهنم رسید از اتاق خارج شده و فکر دیگری کنم اما با چرخیدن به سمت درب و نبودن کلید فکرم را پاک کردم.
شدنی نبود...
تنها یک راه داشت!
اب دهانم را قورت داده و کمی به سمت جهان مایل شدم تا از خواب بودنش اطمینان حاصل کنم که دستش پیش آمده و با گرفت بالشت من را بر روی تخت کشید!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت688
از برخورد ناگهانی ام با تشک و کشیده شدنم میان بازوان جهان جیغ خفیفی کشیده و نفس نفس زنان مشتم را بر روی عضلات سینه اش کوبیدم!

_ترسیدم...
کاملا به پهلو چرخید و با پیچیدن دستش به دور کمرم
گفت:
_ باید از اول می اومدی...
_خودت پیش بینی کرده بودی میام...
لب هایش را بر روی شقیقه ام چسباند:
_می خواستم انتخاب خودت باشه...

سرم را بال اورده و به آرامش صورتش خیره شدم:
_انتخاب من ،متناسب با تصمیم تو...
هومی کرده و لب زد:
_کاملا درسته!
سرم را بر روی بازویش جابه جا کردم و گفتم:
_خودخواه، انحصارطلب!
با رضایت و اطمینان گفت:
_اینام درسته...
کف دست گرم و مردانه اش را دورانی بر روی
کمرم کشیده و گفت:
_ من صفتای زیادی دارم... به مرور متوجه میشی...
شاید نمیدانست.. من تک به تک صفات و اخلاق های

مخصوصش را می دانستم...
دستم را از روی پهلویش عبور داده و زمزمه کردم:

ـمن خیلی چیزا میدونم جناب جواهری... توام به مرور متوجه میشی...
ـخوبه که هستی...
"بزرگترین زلزله تاریخ است، دوستت دارم های پنهان شده پشت جملات"
نباید برای این حرف های ناگهانی اش میمردم؟
سر بال آورده و به چشمان بسته اش خیره شدم . خودم را بال کشیده و چانه اش را بوسیدم
گوشه لبش به آرامی بال رفته و گفت:
ـ چیشد؟
ـ گفته بودم وقتی بهم نزدیک میشی هیچی دست من نیست؟
چشمانش باز شد:
ـگفته بودم خواستنت تمام وجودمو گرفته؟
چرخی زد و دست هایش را دو طرف سرم قرار داد.
قبل از انکه بفهمم لبهایم اسیر لب هایش شد .

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت689
"سرگردحسام نریمان"
نگاهم را از تصویر ناواضح مقابلم گرفته و نفسم را بیرون فرستادم.زیر لب زمزمه کردم:
ـکدوم گوری قایم شدی نوید هدایت...؟
لیوان نسبتا بزرگ چایم را بال اورده و جرعه ای نوشیدم که درب اتاق بدون تقه ای باز شد.
به آرامی پلک زده و گفتم:
ـ میبینم ارث خانوادگی ما بهت سرایت کرده...

صدای متفکر سروش را شنیدم که انگار با خودش درگیر بود:
ـباورت نمیشه چی پیدا کردم!
تای ابرویی بال انداخته و به سمتش چرخیدم.
لبتابش را بر روی میز گذاشته و توضیح داد:
ـببین ما داشتیم دوربینای بعد از اون شلیک رو بررسی میکردیم یادته؟
گذرگاه ها و فرودگاه ها ،دوربینای ترافیک و امنیتی

و هوایی...
من برعکسش کردم.
به سمت میزم قدم برداشته و با گذاشتن لیوان بر روی میز به صفحه لبتابش خیره شدم.
_سروش واضح تر حرف بزن... چیو برعکس کردی؟
_تاریخو...
دست هایم را بر روی سینه قفل کرده و گفتم:

_بچه ها قبلا چک کردن!
لب هایش کش آمده و با گرفتن انگشت اشاره اش به سمتم گفت:
_ بچه ها تا یک سال قبلو چک کردن!
این جا رو ببین... مربوط به تقریبا شش سال پیشه... برات آشنا نیست؟
بر روی فیلم خم شده با مکث لب زدم:
_نوید...
_عالیه... حال ببین کی روبروش نشسته!!
اخم هایم جمع شد و گفتم:
_من به فرهاد و جهان زنگ میزنم... تیم رو آماده کن.

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت690
"جهان"
مقابل درب شیشه ای اداره چترم را بسته و با تکاندنش برای گرفتن خیسی روی سطحش به سمت اتاق حسام پا تند کردم.
انگار مسئله مهمی بود که این ساعت از صبح تماس گرفت.
با صدای زنگ تلفن همراهم غنچه هم بیدار شده بود.
دخترک شیرینم تمام شب را میان آغوشم خوابید و دروغ نبود اگر می گفتم بهترین خواب تمام عمرم را داشتم...
"پیچیدی در من... در قلبم.... روحم.... جهانم !
گویی جزئی از من شدی.... کی؟ نمیدانم..."

ـجهان!! جـــهان!
با شنیدن صدای فرهاد از پشت سر قدم هایم را آرام کرده و به عقب چرخیدم.

کت و شلوار مشکی رنگ و بارانی طوسی بر تن و
عصای همیشگی اش را هم در دست داشت .
با رسیدن کنارم سر تکان داده و گفت:
_سلام، چیشده؟ خبر داری؟
سری به نشانه نفی تکان داده و لب زدم:
_فکر می کردم تو بدونی...
انگشتانش را لبه لی موهایش فرو برده و در حالی
که آن ها را مرتب میکرد گفت:
_من از لحظه ای که از سالن شو برگشتم خونه فقط
یک ساعت خوابیدم! چه توقعی از من داری؟
_بیایین براتون توضیح میدم...
با شنیدن صدای حسام پشت سرمان وعبورش از
کنارمان پشت سرش حرکت کرده و گفتم:

_حسام چخبره؟؟
_به مهیار خبر دادید بیاد؟
به فرهاد نگاه کردم که سر تکان داده و گفت:
_آره گفتم... خودشو می رسونه... یکم دیرتر... با اون
پا یکم... باید طول بکشه...
درب اتاقش را باز کرده و کنار ایستاد تا ما وارد

شویم.
_بشینید الن سروش میاد...
_اومدم داداش اومدم!
سروش از چهارچوب عبور کرده و با اتصال هارد کوچکی به صفحه نمایش بزرگ اتاق حسام گفت:
_ خب... بی مقدمه میرم سر اصل مطلب...
حس می کنم میدونم نوید پیش کی مخفی شده!
آزیتا نوری...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت691
نگاهم با مکث کوتاهی از چهره جدی سروش به سمت فرهاد برگشت.
سرش به سمتم چرخیده و به یکباره شروع به خندیدن کرد!
بلند و از ته دل !
آنقدر خندید که اشک مسیرش را از گوشه چشمانش گرفته و خارج شد.
قطعا کسی که او را میشناخت میدانست این خنده ها

چقدر عصبی و پرخشم است.
حق داشت...

آزیتا... مانند ماری نفرین شده به بند بند زندگی فرهاد گره خورده بود و ضربه ها و نیش هایش هربار کاری تر میشد!
با کم شدن خنده اش صدایش به گوشم رسید:
ـ آزیتا با نوید!
زن سابقم.... با داماد سابق جهان!!!
باید حدس می زدم... بعد از این همه مدت همینطوری سر و کلش پیدا نمیشه...
تمام مدتی که من داشتم برای دزدیده شدن پسرم جون می دادم اون زنیکه عوضی می دونست... می دونست و روی زخمم نمک می پاشید!!
همین حین مهیار با دو تقه درب اتاق را باز کرده و گفت:
ـچیو از دست داد؟
اشاره کردم داخل بیاید...

با بستن درب چشمش به صفحه نمایش افتاده و با

تعجب لب زد:
_اوه... پس داستان اینه...
فرهاد سری به تاسف تکان داده و خواست از جایش بلند شود که دست حسام بر روی شانه اش نشست...
_تو هیچ جا نمیری فرهاد ! الن نه!
مهیار به سمتم آمده و با گذاشتن عصایش کنار مبل گفت:
_ نمیدونم توی چه موردی حسام نمیذاره بلند شی اما بنظر منم بشین... یه چیز دیگه ام هست که باید بدونی...
همزمان با نشستن بر روی مبل کیف سامسونتش را باز کرده و برگه ای را بیرون کشید. لب هایش را تر کرده و با گذاشتش بر روی میز گفت:

_آزیتا درخواست حضانت ایلیارو داده... ادعا کرده دشمنای زیادی داری و جون ایلیار کنارت در خطره...
دستی به گردنم کشیده و نفسم را فوت کردم.
_چه غلطی کرده؟
اینبارقبل از آنکه از جایش بلند شود دست پیش برده و

بازویش را گرفت که خشمگین تر از هر لحظه
خودش را آزاد کرده و گفت:
_ولم کن ببینم!
یعنی چی...
_آروم بگیر فرهاد... اینا الن مهم نیست... حساب تک
تکشو میتونی ازش پس بگیری...
من یه تئوری دارم که نیاز به تایید و یه نقشه که نیاز
به اجرا داره...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت692
با این حرف حسام، نگاه فرهاد با خشمی فرو خورده
به سمتش چرخید.
سروش نقشه ای را بر روی میز پهن کرده و نقاطی
را علامت گذاری کرد.
بیشتر که دقت کردم متوجه محدوده خانه پدری آزیتا
در "محله هروی"شدم.
سروش رشته کلام را در دست گرفته و گفت:
_طبق قانون ما نمی تونیم بدون حکم قضایی وارد

هیچ خونه ای بشیم اینو همه میدونن و مسئله ای مثل این...
نیاز به مدرک داره.
فرهاد نگاهش را بال کشیده و گفت:

_نکنه توقع داری من برم تو؟ آزیتا میدونه تا سر حد مرگ ازش متنفرم و الن با چیزایی که فهمیدم فکر نکن میتونه زنده از کنارم رد شه .
_ولی پسرت...
قبل از فرهاد من بودم که تشر زدم:
_حســـام !
حسام بی توجه به من رو به فرهاد ادامه داد:
_ ما به مدرک احتیاج داریم!
میخوای بزاری همینطور به ریشمون بخنده؟ فکر کردی مثل سری قبل میتونی جهانو از ورشکستگی نجات بدی؟شما دارید دونه دونه از این دونفر زخم میخورید!
مهیار عملا رو یه پا دنبالتون میدوعه !
غنچه داشت میمیرد!
تنها راه دسترسی به آزیتا تو و ایلیارین!

با مکث کوتاهی لب زدم:
_ایلیار توی اون خونه نمیره حسام!
هیچ کدوم نمیرن...
سروش خواست اعتراض کند که دستم را بال آورده و گفتم:
_فکر میکنم یه شنود کارتونو راه بندازه!
به سمت فرهاد چرخیده و گفتم:
_ یه تیر توی تاریکیه میدونم...
اما طبق خواسته آزیتا عمل کن... اون روز که ایلیار دزدیده شد قرار بود آزیتا رو ببینه طی زمان و مکان تعیین شده...
روال قانونی تغییر حضانت بچه خیلی طولنی و با شرایطی که تو داری فکر نمیکنم بتونه از پسش بربیاد.
دوباره قرار بذار... یه فضای باز...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت693

_پس منتظرم... باشه...
با قطع کردن تماس و پایین آوردن تلفن همراهش لب زد:
_قبول کرد...
سری تکان داده و زمزمه کردم:
_خوبه...
حسام اشاره ای به سروش کرده و با خط کشی بر روی نقشه گفت:
_به همه واحدا آماده باش بده...
میخوام یه شعاع نسبتا خلوت تا این خیابون ایجاد کنید.
پرنده پر زد باید خبر دار بشم.

سروش سر تکان داده و با اطاعت کوتاهی اتاق را ترک کرد.
کمتر از سه ساعت وقت داشتیم و باید همه چیز را آماده می کردیم.
***
"سوم شخص"
با نشاندن ایلیار بر روی تاپ پلاستیکی کودکان حفاظ را پایین کشیده و گفت:

_دستاتو بزار اینجا بابا...
ایلیار مطیعانه سر تکان داده و دست هایش را همان قسمت مد نظر فرهاد گذاشت.
با تمام کودکی هایش عاشق فرهاد بود...
در دنیای کودکانه اش فرهاد خدایش بود!

با دور زدن ایلیار دستش را بر روی موهای کوتاه و صافش کشیده و گفت:
_حاضر...؟
ایلیارپاهای کوچکش را تکان داده و گفت:
_بلیم.... بال بال !
دم عمیقی گرفته و با گذاشتن دستش پشت ایلیار آرام آرام شروع به هل دادنش کرد.
حقیقتا دلش شور می زد.
مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد حکایت او بود.
نمیخواست یکبار دیگر ایلیار را از دست بدهد هرچند صوری...
_ میبینم مثل یه بابای واقعی شدی...
صدای این زن!!

با وجود میل شدیدی که برای خرد کردن گردنش داشت آرامشش را حفظ کرده و گفت:

ـ درست میبینی... من یه بابای واقعی ام...
ولی تو چی؟ خودتو توی آیینه چجوری میبینی؟
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت694
انگار با این حرف آتش به جان آزیتا کشید که با فرو کردن ناخن کف دستش با آن کفش های نسبتا پاشنه بلند با حرص جلو آمد.
ـفکر کردم قراره فقط من و ایلیار باشیم...
فرهاد پوزخندی زده و گفت:
ـبعد از آخرین باری که خواستی ببینیش... حتی فکرشم نکن.

ـاون بخاطر بی ملاحظگی تو بود!
اگه انقدر دور خودت دشمن جمع نمی کردی و به جهان نمیچسبیدی، جون بچم به خطر نمی افتاد!
چیزی دهشتناک درون فرهاد شعله می کشید....

چیزی که اگر رها می شد قطعا قلب آزیتا را از سینه جدا کرده و گوشه ای می انداخت !

ـبچم...!!!

چطور میتونی خودتو محق بدونی؟

ـ بخوای یا نخوای من بدنیا آوردمش...ُنه ماه توی شکمم بود!

اینو هیچ وقت فراموش نکن...

ـ وظیفه مادر بعد زاییدن تموم نمیشه خانم!

کمی از ایلیار که به خوبی تاب می خورد فاصله گرفته و به آزیتا نزدیک شد:

ـبدنیا آوردیش تا توی بارون ولش کنی بمیره!؟

کسی که بزرگش کرد و جای مادر و پدرو پر کرد من بودم... اینم تو هیچ وقت فراموش نکن !

قبل از اینکه بتواند جواب دندان شکنی تحویل فرهاد بدهد صدای زنگ دوچرخه سواری که به عمد به سمتش پدال میزد بلند شد و متعاقبا صدایش:

ـخانم... مراقب باش!

درست طبق نقشه...

فرهاد علی رغم تنفر شدیدش دستش را همراه با شنود

از جیبش بیرون کشیده و دور کمر آزیتا حلقه کرد.
حرف هایش درباره گذشته این فرصت را کاملا به او داده بود تا مدل بارانی آزیتا را بررسی کند .
یقه های ضخیم و بلندش بهترین قسمت برای چسباندن آن شنود کوچک بود!
آزیتا با چشمانی گرد و نفسی حبس شده سر بلند کرده و به فرهاد خیره شد.
صورتش سرد و سخت بود!

در دل زمزمه کرد این هم یکی از تاثیرات جهان است دیگر!
جذابیت در عین بی اخلاقی!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت695
دست سردش را تخت سینه فرهاد گذاشته و او را عقب زد.
هیچ وقت عاشق فرهاد نبود... هیچ وقت هم عاشقش نشد !
همین، دل کندن را برایش راحت کرد !

نگاهش را به سمت ایلیار چرخانده و گفت :

_عقب وایسا می خوام با پسرم باشم...
فرهاد که کارش را کرده بود تنها سر تکان داده و با اشاره به صندلی فلزی کنار تاب گفت:
_فقط دو ساعت !
همونطور که دادگاه خواسته... نه حتی یک دقیقه بیشتر!
**
"جـــهان"
نگاهم به تصویر آزیتا و فرهاد در آغوش هم بود که سروش از جا پریده و گفت:
_وصل شد !
همین حین صدای فرهاد که انگار در حال حرف زدن با آزیتا بود به وضوح از سیستم پخش شد :
_ فقط دو ساعت !

همونطور که دادگاه خواسته... نه حتی یک دقیقه بیشتر!
حسام سری به رضایت تکان داده و گفت:

ـخوبه... خیلی خوبه... باید امیدوار باشین تا خونه متوجه نشه...
زیر لب پچ زدم:
ـهمه چی درست میشه...
انگشتانم را لبه لی موهایم فرو بردم که حسام گفت:
ـبرو خونه جهان... از اینجا به بعدش با منه...
نمی توانستم تا به ثمر نشستن بذری که ریخته بودیم تمرکز داشته باشم اما از یک سمت هم غنچه درعمارت تنها بود...
با مکث نسبتا طولنی سرتکان داده و گفتم:
ـ خیلی خب درجریانم بزار...

ـنگران نباش...
از جایم بلند شده و با خداحافظی کوتاهی اتاق را ترک کردم.
با ویبره تلفن همراهم آن را از داخل جیبم بیرون کشیدم. سیاوش بود....
ـبگو سیا...
ـ برار (برادر به مازندرانی) سر راه دسته گل و شیرینی بگیر !

ـچی چرت میگی سیا!
ـ ـوال دستور سیده! به هول و قوه الهی میخواد بره برات خواستگاری!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت696
ـوال دستور سیده! به هول و قوه الهی می خواد بره برات خواستگاری!
لحظه ای نگاهم به دیوار مقابلم خیره مانده و گوشه لبم بال آمد !
ـخود سید گفت؟
ـ ها برار خوشت اومد؟
ـسیـــــاوش!
با صدای بلند خندید و گفت:
ـوال سید گفت... میخواد همین امشبم برید خواستگاری!
به جان سیا منم میام...
از اداره خارج شده و به سمت ماشینم حرکت کردم:

_تو کجا ؟
_ ببین تو قاره هاتو جدا کنی ام من میام . عمرا این رخ داد تاریخی رو از دست بدم .
ناموسا یه دقیقه چشماتو ببند فکر کن.... جهـــان جواهری !
بیاد مراسم خواستگاری لیتر لیتر عرق بریزه !
موقع چایی برداشتن زوم عروس سرخ شه !
راه نداره جون تو!
_ تو نمیای سیاوش! جای عزب جماعت توی مراسم خواستگاری نیست !
_حاجی اینا خرافاته... اصلا من سمت عروسم!تو خودتو دریاب!
قبل از آنکه بتوانم جلویش را بگیرم تماس را قطع کرد!
پسرک زبون دراز!

باید به عمارت برمیگشتم حضور سیاوش آن هم امروز که غنچه...
یاد لب های کبودش لحظه ای لبخندم را کش آورد!
لعنتی بر شیطان فرستادم و استارت زدم...

این افکار جدید من را می کشت !
***
با توقف ماشین مقابل عمارت از ماشین پایین آمده و به سمت پله ها حرکت کردم اما میان راه از حرکت ایستادم.
نگاهم به عقب کشیده شد و روی گلخانه ماند!
غنچه هنوز متوجه حضورم نشده بود و با حوصله به حرف های باغبان جدید گوش می داد !
باید در گوشش زمزمه می کردم حضورش تا چه حد به این عمارت می آید !
این دختر با تمام صبر و شجاعتش ، مهر و دانایی اش یک ملکه تمام عیار بود...

_چه عجب پسر!
با شنیدن صدای سید به سمتش چرخیدم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت697
دست هایش را پشت کمرش گره کرده و با آرامش از پله ها پایین می آمد.

سری تکان داده و سلام کردم.
سرتکان داده و با علیک سلام جدی و آرامی ادامه داد:
ـصبح دیدمت داشتی می رفتی...
از غنچه پرسیدم، گفت خبر نداره... خبر جدیدی هست؟

نگاهم را به سمت غنچه چرخانده و لب زدم:
ـ هنوز خبر قطعیش نرسیده... ممکنه نوید پیش آزیتا باشه.
ـاستغفرالل... انشالل که خیره بابا...
گل و شیرینیت کو؟
با لبخند یک طرفه ای تمام رخ به سمت سید چرخیدم که موضعش را حفظ کرده و گفت:
ـ چیه؟ فکر کردی شوخیه؟ با پدر غنچه حرف زدم...
من بزرگتر توام !
فکر کردی همه چی رو روی دوش تو میذارم؟
اگه جمشید بود زودتر از اینا دست به کار میشد!
زودباش...
یه دستی ام به یال شیر بکش...

تک خندی زده و دستم را بر روی صورتم کشید:
_سیـــد !
ابرویی بال انداخته و به سمت عمارت چرخید .

_دیر نکنی... دو ساعت دیگه باید اونجا باشیم.
صدایم را کمی بلند کردم تا به گوشش برسد :
_غنچه رو میرسونم.... میام.
بدون آنکه به سمتم بچرخد دستی که میان انگشتانش تسبیح پیچ خورده بود بال آورده و گفت:
_خوبه!
به سمت جایی که غنچه ایستاده بود چرخیدم که نگاهش را بر رویم دیدم.
انگار فکرش جای دیگری بود...
تای ابرویی بال برده و دست هایم را درون جیبم فرو بردم .
خودش افسار شیطنت را دستم می داد...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت698

"غنچه"
با فرو بردن دست هایش درون جیب به خودم آمده و ناشیانه به سمت گلخانه چرخیدم.
فرشته ای که مسئول پخش لبخند میان انسان ها بود قطعا کمیاب ترین و در عین حال دلنشین ترینش را به جهان داده بود!
با آن لبخند کمیاب و لعنتی... پوفی کرده و با خداحافظی از باغبان درب را بستم.
_مورد پسند بودم؟
هینی کرده و با گذاشتن دستم بر روی قلبم بر روی پاشنه چرخیدم.

جهان با آرامش و جدیت پشت سرم ایستاده بود.
_جهان !! یه اهمی... اوهومی...
دست هایش را دور کمرم پیچیده و با اوهوم کوچکی به لب هایم خیره شد....
این مرد قطعا مرگ من بود!
با دریای نگاهش... لبخند کمیابش و آرامش بی نظیرش...
با خم شدنش روی صورتم بی اختیار و بدون توجه به

جایی که ایستاده بودیم چشمانم را بستم.
با حس بوسه ی داغ و عمیقش همه چیز محو شد...
دوباره و دوباره و دوباره بوسید و جواب گرفت...
هربار انگار بیشتر مست و مدهوش می شدم !
مثل یک طلسم پر از هیجان و لذت !

با گاز کوچکی که از لب زیرینم گرفت انگار لحظه
ای از آن رویا جدا شده و خودم را عقب کشیدم با
قدمی نسبتا بلند به عقب، نفس زنان گفتم:
ـ جهان... اینطوری... درست نیست !
دستی به گوشه لبش کشیده و گفت:
ـ چی درست نیست؟
بوسه یا...
با داغ شدن گونه هایم جیغ کوتاهی کشیده و گفتم:
ـنگو...
خندید و آن فاصله کم را پر کرد:
ـمحرم ترین آدم برای چسبیدن به تو منم!
برای لبات... چشمات... لمس تنت...
دستش را روی سینه اش زده و ادامه داد:
ـبرای اینجا بودنت!

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت699
اون صیغه نامه کاغذی ام با پاره کردن باطل نشده....
یه آیه هنوز بین ماست... که میگه تو زن منی... محرم منی... شوهرتم و محرمت...
با این تفاسیر چیزی که درست نیست این فاصله لعنتی بین من و توعه !
کسی که باید از پیراهن بهت نزدیک تر باشه و وجب به وجب پوستتو توی هر قسمت لمس کنه منم غنچه!
دستش را دور کمرم حلقه کرده و تمام کردن فاصله بوسه محکمی روی گونه ام نشاند. بدون عقب کشیدن لب زد:
_الن باید ببرمت اما... شب... میبینمت!

"سوختم... چه آتشی نگاه تو دارد؟ آخر دلم دل تورا بدست آورد..."
با دم عمیقی سر تکان داده و بی اختیار لب زدم:
_ دوست دارم....

_چیو؟
از لحن جدی و نسبتا شاکی اش خندیده و گفتم:
_اینکه من برات فرق می کنم و... دوست دارم...
با آرامش دستم را بر روی قلبش گذاشت و لب زد:
_تو تک غنچه منی...
دستم را بر روی سینه اش مشت کرده و زمزمه کردم:
_تک غنچه جهان...
**
درب را پشت سرم بسته و به آن تکیه دادم.

لب گزیده و دم عمیقی گرفتم. از کجا به کجا رسیدیم...
جهان...
مردی که چشم هایش را اولین بار در خواب دیده
بودم... با نفرت از من پا به زندگی ام گذاشت اما...
حال میان من و خودش حصاری از عشق و تعصب
کشیده بود!
حصاری که شیرین بود و وصف نشدنی..
_آی دختر! انشال به دنیای واقعی برگشتی بیا یه
دستی به ریختت بکشم !
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت700

چشم باز کرد و با دیدن گیلدا که به چهارچوب درب ورودی خانه تکیه داده بود با خوشحالی لب زدم:
ـ گیلدا...
نوچ نوچی کرده و گفت:
ـ مرض و گیلدا! لب و لوچت چرا انقدر کبوده شب خواستگاری!
گاز میزد یا چی؟
افسار پاره کر.....
هرچه میان حرف هایش بال و پایین پریدم انگار قصد توقف نداشت !
کفشم را از پایم درآورده و به سمتش پرت کردم که گفت:
ـ وحشی پاچه پاره شدیا !
دستم را آرام بر روی سرم کوبیده و گفتم:
ـآروم حرف بـــــزن !
خندید و با جدا کردن تکیه اش از درب لب زد:

_نترس، کسی خونه نیست !
حاجی بعد یه دست تخته که زدیم با خاله نرگس رفت خرید .
خودمونیما... محض رضای خدا یه چس فحش بلد نیستی!
نفس آسوده ای کشیده و لب زدم:
_ حس میکنم از حرص خوردنم لذت میبری!
_عا! درست حدس میزنی...
بیا ببینم شاهکار الماسی رو چجوری جمع کنیم. مراسم خواستگاری نیست که... عملا نامزدیه !
همه قراره بیان !
با تعجب لب زدم:
_همه کیان؟
شانه بال انداخته و گفت:
_همه دیگه... همه ای که میشناسی...

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت701
"جهان"

دستی به ته ریشم کشیده و با تشکر از بردیا از جایم بلند شدم.
از آخرین باری که تا این حد موها و ریشم را کوتاه کرده بودم مدت طولنی میگذشت و خب... دوستشان داشتم !
اما حق با سید بود...
باید کمی تغییر می کردم... برای زندگی جدید به تبع آدمی جدید احتیاج بود.

آن هم امشب... شبی که قطعا تا آخر عمر فراموش نمیکنم....
با صدای ویبره تلفن همراهم آن را از جیب شلوارم بیرون کشیده و به صفحه اش خیره شدم.
با دیدن اسم سروش به سرعت تماس را وصل کرده و آن را کنار گوشم قرار دادم. نیازی به مقدمه نبود:
ـچیشد سروش؟
ـ پنج تا بیشتر نشه .... الو جهان؟
ـصداتو دارم...
ـحسام... رفت برای گرفتن مجوز... حدسمون درست بود.

مچم را بال اورده و با نگاه به ساعت مچی نقره ای
رنگم لب زدم:
_عملیاتتون ساعت چنده؟

_ نیم ساعت دیگه... سرهنگ گفته صبر جایز نیست.
من نیروهارو مسلح میکنم حرکت میکنیم....
لب هایم را تر کرده و گفتم:
_میام...
سروش انگار لحظه ای سنگ کوب کرد که با مکث
طولنی با صدایی نسبتا خفه گفت:
_چـــی؟
بدون تکرار کردن همان کلمه ادامه دادم:
_دارم راه میفتم...
_پاتو توی اون محدوده بزاری حسام منو اول چهار
قسم می کنه بعد ازم جذر میگیره !
سر جد و آبادت برو سر خواستگاریت...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت702

با زدن ریمون پشت رل نشسته و گفتم:
_سروش من توی عملیاتتون دخالت نمیکنم اما باید اونجا باشم !
اینطوری خیالم راحت نمیشه !
_قول بده دخالت نمیکنی!
با مکث کوتاهی گفتم:
_خیلی خب...
تماس را بدون شنیدن حرفی از سمتش قطع کرده و استارت زدم و زیرلب با خود گفتم:
- باید به چشم ببینم اون عوضی دستگیر میشه...
برای آرامش غنچه برای زندگی جفتمون...

کمتر از ده دقیقه به لوکیشنی که سروش برایم فرستاده بود رسیدم. پشت ون مشکی رنگ ایستاده و ماشین را خاموش کردم که همین حین صدای شلیک گلوله بلند شد!!
نه یک بار بلکه هفت بار!!!
دستم را به دستگیره گرفته و درب را باز کردم.
درب ون هم باز شده و یگان سیاه پوش به سرعت از آن خارج شد.

یکی از آن ها به سمتم آمده و پر حرص نفسش را فوت کرد.
شناختمش... حسام بود!!
به پشت سرش اشاره کرده و گفتم :
_اینطور نگاه نکن... من به حدی زخم خوردم که نمیتونم منتظر خبر بمونم...
_تو باید الن گل و شیرینتو بخری !

همین حین سروش به سمتمان آمده و گفت:
_ تیر هوایی بوده...
حسام با مکث کوتاهی لب زد:
_میخواد همه رو داخل بکشه...
تیمو دور خونه نگه دار...
بگو برای جهان جلیقه بیارن...
با اطاعت سروش دست حسام روی یقه ام مشت شده و گفت:
_ یه خش برداری یکی از من میخوری ده تا از دیوار... هم تو هم فرهاد!
سروشم سهمش جداست!
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت703

با آرامش نگاهم را در سیاهی چشمانش چرخانده و دستش را از یقه ام جدا کردم.
_نگران نباش...
با صدای شلیک دیگری پلک هایش را بر روی هم فشرده و گفت:
_ چطور تحملش کردی...
بدون شنیدن جوابم چرخید و به سمت خانه آزیتا به راه افتاد .
جوابش را خودم هم نمیدانستم... این موجود را چطور تحمل کرده بودم؟
جلیقه ای که یکی از افراد یگان به سمتم گرفت را پوشیده و به سمتشان رفتم.
فرهاد هم مانند من پشت سر آن ها ایستاده بود.
با شنیدن صدای پایم و توقفم کنارش لب زد:
_یعنی آخراشه؟

با اطمینان سر تکان داده و گفتم:

_آره...
_ گل سفارش دادی؟
گوشه لبم بال آمده و لب زدم:
_دادم...
سر راه می گیرمش...
_مرتیکه معلوم نیست چه غلطی داره میکنه...
نگاهم به سمت حسام کشیده شد که با بلند گوی سفید رنگی از نوید میخواست خودش را تسلیم کند... چندین و چند بار تکرار کرد اما انگار نتیجه ای نداشت !
با مکث نسبتا طولنی بلندگو را بال آورده و گفت:
_نوید... کارو سخت نکن... بیا بیرون اینجا آخره راهه...
این آخرین باره که تکرار می کنم...
فقط سه دقیقه زمان داری!

نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت704
همزمان با آخرین جمله اش انگشت اشاره دست آزادش را چرخاند .

تمام یگانی که کنارش ایستاده بودند به سرعت به ساعت مچی هایشان نگاه کرده و انگار چیزی را تنظیم میکردند . که حدس زدم همان سه دقیقه باشد !!
نمیدانم چقدر گذشت که سروش به سرعت تیم را سه قسمت کرده و به سمت خانه دویدند!!
هرگز عملیاتی را از نزدیک ندیده بودم... این اولین بار بود!

همه چابک و حرفه ای از دیوار حیاط بال رفته و وارد شدند...
حسام چرخی زده و با تکان دادن سرش ماسکش را بر روی صورتش کشیده و وارد حیاط شد.
_حسی که من دارم توام داری؟
تنها سر تکان داده و گفتم:
_همه چی بیش از حد داره خوب و ساده پیش میره عادت نداری نه!
نفسش را فوت کرده و لب زد:
_نه...
کل خونه محاصره شده اما... نمیدونم... انگار تا پشت میله ها نبینمشون دلم آروم نمیشه...

در کسری از ثانیه صدای شلیک گلوله ها سکوت خیابان را شکست!

چند نفری که کنارمان ایستاده بودند دست هایشان را به سمت گوشی کنار گوششان برده و به یکباره به سمت حیاط دویدند!
اما قبل از ورودشان، نوید بود که بیرون آمد !!
با اسلحه ای که به شقیقه آزیتا گرفته بود...
با صدای بلند فریاد زد:
ـبرید عقب وگرنه یه گلوله توی مغزش حروم میکنم!!
تکیه ام را از کاپوت برداشته و لب زدم:
ـنمیتونی اینبار خلاص شی...
نباید...
نگاهم بر رویش بود که سر چرخانده و بر رویم قفل شد... آزیتا هم متوجه فرهاد شد که با صورتی اشک آلود گفت:
ـفرهاد.... کمکم کن!

نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت705
_پس اینجایی! خوبــه !خیلی خوبه....
دست هایم را پشت کمرم قفل کرده و گفتم:
_زیرکانه اس... سپر کردن کسی که شریک جرمته!
حتی حال بعد هفده سال پشت یه زن مخفی میشی...
هیچ وقت عوض نشدی!
فرهاد با آرامش لب زد:
_تاحال دیدی کرم خاکی پروانه شه؟
لرزش بند بند عضلات نوید را به وضوح حس می کردم...

قصدش از این کار ها فرار بود... فراری که قطعا سرانجامی نداشت...
_فرهاااد !
خواهش میکنم... به ایلیار فکر کن... میتونی توی آینده بگی میتونستی برای مادرش قدمی برداری اما اینکارو نکردی؟
التماست میکنم.
فرهاد با پوزخند گفت:

_واقعا یه بازیگر حرفه ای شدی!
اما حیف... من دوره کارگردانیمو خیلی وقته تموم کردم سرکار خانم !
ردیف چهار نفری از یگان سیاه پوش مقابل من و فرهاد صف کشیدند .
همین لحظه حسام با بازویی خونین از درب حیاط بیرون آمد و با دست سالم اسلحه اش را به سمت نوید نشانه گرفت:
_ یاغی گری بسته!

نوید که حسابی عرصه را تنگ می دید با غیض آزیتا را مخاطب قرار داد:
_دیگه به دردم نمیخوری!
چکاندن ماشه نوید و حسام شاید در کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد...
آزیتا با شقیقه ای متلاشی شده و نوید با کتفی خونین روی زمین افتادند!
****
"دو هفته بعد"
سکوت سنگینی به یکباره جو سالن را در برگرفت.

اینبار برعکس دادگاه قبل تمام ردیف های عقب را خبرنگار ها پر کرده بودند.
قاضی برگه ای که زیر دستانش بود امضا کرده و با نگاه به هیئت منصفه و دادستان از جایش بلند شده و تمام قد ایستاد:
_حکم...

با توجه به مدراک و شواهد ارائه شده توسط نیروی انتظامی و شاکیان پرونده جناب جهان جواهری، غنچه سیاوشی و فرهاد امیربیگی..
متهم ردیف اول آقای نوید هدایت را لحاظ بر ، نقش برجسته ای که در عملیات های کلاهبرداری داشته و به عبارتی سردستگی تخلفات و عناوین مجرمانه را عهده دار بوده، همچنین دو قتل عمد... که یکی از آنان دختر ایشان بوده
به حبس ابد، محکوم می کنم...
این حکم نهایی و قطعی است.
ختم پرونده!
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج

#پارت706
خاطرات با سیل عظیمی به سمتم هجوم آوردند...
آن روز بارانی، برخورد جانا با بدنه ماشین، شلیک گلوله...
همه چیز روی دور تند افتاد...
حضور گیلدا ، زندان، تهدید جهان،.... روز دادگاه !
صدایش در گوشم پیچید:
"" ـحکم وی را قصاص تعیین می کنم.
ختم دادگاه... ""
ـغنچه...
با صدای جهان به خودم آمده و به سمتش چرخیدم.
عرقی سرد بر تیغه کمرم نشسته بود و عمیق نفس می کشیدم.
جهان بطری ابی به سمتم گرفته و گفت:
ـ اینو بخور... بهت گفتم نیا...

با دست لرزان خواستم بطری را بگیرم که مانع شده و گفت:
ـباز کن دهنتو!

با اولین جرعه ای که از لبه لی لب هایم در دهانم ریخت انگار جان دوباره گرفتم.
خنکی اش حالم را بهتر کرده بود.
دم عمیقی گرفته و لب زدم:
_اینجا بودن حق منه... همونطور که حق تو ام هست...
_مگه میگم حقت نیست؟ تو حتی از منم محق تری اما ببین حالتو... !
دست سردم را بر روی دست گرم و مردانه اش گذاشته و زمزمه کردم:
_خوبم جهان...
با باز شدن درب اتاق حسام نگاهم به سمتش کشیده شد.

نوید با فرم راه راه آبی رنگ زندان از اتاق بیرون آمد...
دستش به هیچ کجا بند نبود...
نه دیگر برایش یاری مانده بود نه غلام و نوکری...
همان هایی که بودند هم برای سبک کردن جرمشان نقشه هایش را روی دایره ریختند!

نا امیدی به گونه ای در چهره اش بیداد می کرد انگار هرگز روحی در جسمش دمیده نشده بود!!
نگاهم مستقیم به او بود...
منتظر بودم مانند تمام این دو هفته که ما را می دید زخم بزند اما اینبار انگار فهمیده بود دیگر فایده ای ندارد!
همراه با سرباز و فرد نظامی کنارش به انتهای راهرو رفته و از دیدمان محو شد...
نویسنده : #مونسا

#نیمتاج
#پارت707
"دوسال بعد"
کش و قوسی به بدنم داده و با شکاندن قلنچ های گردنم کتاب های جدید را داخل قفسه گذاشتم .
این آخری با موضوع پلیسی بدجور به دلم نشسته بود و وسوسه خواندنش باعث شد همزمان با چیدن جلد هایش روی قفسه شروع به خواندن کنم.
عشق عجیب و دوست داشتنی در بند بند حرکات سرگرد داستان موج میزد اما امان از زبانش !!

ناخوداگاه لبخند بر روی لب هایم نقش بسته و با انگشت شست حلقه ازدواجم را چرخاندم.

سرنوشت با طناب نفرت ما را به یکدیگر گره زد اما مرز بین نفرت و عشق آنقدر باریک بود که همه چیز را زیر و رو کرد.
بعد از دادگاه نوید، انگار همه چیز روی دور روشنایی افتاد...
عقد و عروسی من و مهتاب ، کار های شرکت و اینجا...
کتاب فروشی "نیم تاج"...
درحال مرور خاطرات و بزرگ شدن خانواده مان بودم که دستی دور کمرم حلقه شده و نرم در آغوشم کشید.
این عطر... این آغوش...
ـداری به چی فکر میکنی؟
با لبخند کتاب را بسته و به سمتش چرخیدم:
ـاینکه چجوری میای تو و صدا زنگوله ها در نمیاد...
هومی کرده و با نوازش کمرم گفت:
ـ همینجوری مفت و مجانی جواب می خوای؟

چشم گرد کرده و مشتم را روی سینه عضلانی اش کوبیدم:
ـجهان جواهری!
خندید و حصار دست هایش را تنگ کرد.
با چسباندنم به قفسه کتاب لب زد:
ـ جوابو میدم اما بعد لبات...
با هیجان و خجالت به سرعت دهان باز کرده و گفتم:
ـیکی میاد آبرو...
با حس گرمی لب هایش بر روی لب هایم بند جمله پاره شد...
دیگر همان یک ذره تردید از بین رفت و قلبم سرخوشانه لب زد:
اعتراض نکن...
دستم را بال آورد و روی گردنش گذاشتم.
نرم عقب آمده و گفت:
ـ در قفله... مغازه تعطیله...

دست جلو آورده و دکمه های بالیی را باز کرد:
ـمیخوام روی کار تمرکز کنم اما، دلم برات تنگ

میشه... نمیتونم.
نویسنده : #مونسا
#نیمتاج
#پارت708
"بعضی کلمات هم به قصد ریختن دل در کنار هم می نشینند !
اصلا وظیفه شان همین است...
بر روی زبان آدمی بیایند که صاحب شش دنگ قلبت شده و نفست به نفسش گره خورده... "
با گذاشتن دست هایم بر روی شانه اش لب زدم:

_قول دادیم برای ناهار جهان! همه منتظرن... دیر میشه...
گاز کوچکی از چانه ام گرفته و گفت:
_ دیر بشه، اصلا کنسلش می کنم...
با بیرون کشیدن تلفن همراهش با صدای بلند خندیده و در حالی که خودم را بر روی پنجه می کشیدم گفتم:
_نکن زشته! بدش به من...
سیاوش انقدر توی این دوسال مچمونو گرفته دیگه روم نمیشه تو صورتش نگاه کنم... النم که از شرکت

اومدی اینجا هزار جور داستان درست می کنه شرف جفتمون میره!
دستش را عقب کشیده و با مکث کوتاهی لب زد:
ـبریم پاریس؟
با تعجب گفتم:
ـپاریس؟

دسته موهایی که مقابل چشمانم ریخته بود را پشت گوشم هدایت کرده و گفت:
ـ بعد دو سال هنوز از تنها شدن باهات سیر نشدم...
چیکار کردی بامن که هر لحظه به فکر این آغوش و روحتم...
خودخواهیه اما تمام حواستو هر لحظه برای خودم می خوام.
چشمات، لبات...
پاریس خوبه...
برای شروع ...
تویی، من...
زمزمه کردم:
ـشهر عشاق!؟

_عشق... یه کلمه اس برای یه باره کردن بیان احساسات...

من انقدر می پرستمت که نمیدونم یه کلمه سه حرفی براش کافی هست یا نه... !

پایـــان♡

نویسنده : #مونسا